ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب

تألیف

ابومنصور ثعالبی نیشابوری

پارسی گردان

رضا انزابی نژاد

۱۳۷۶

عنوان :	ثمار القلوب في المضاف و المنسوب
پديدآورندگان :	ابو منصور عبدالملك بن محمد ثعالبي نيشابوري (مولف) رضا انزابي نژاد (مترجم)
نوع :	متن
جنس :	كتاب
زبان :	فارسي
توصيفگر :	زبان عربي - صرف و نحو زبان عربي -- اصطلاحات ضرب المثلهاي عربي
رده بندی :	PN6519 .A7S2-lcc
وضعیت نشر :	مشهد : دانشگاه فردوسي مشهد ، 1376
ویرایش :	-
مشخصات فیزیکی :	بيست و يك + 668ص.؛ 23 س م
خلاصه :	
فهرست مطالب :	-
مخاطب :	
یادداشت :	

تاليف ابومنصور ثعالبي نيشابوري ؛ پارسي گردان رضا انزابي نژاد
كتابنامه :در پاورقي

و باغهای نیشابور ....

امّا دریغ که من آنها را نخواهم دید!

(آندره ژید)

ابومنصور ثعالبی نیشابوری

در پگاه پاییزان نشابور، آوای نرم و مهربان مادر در کوچهٔ تنگ پیچید «.... به‌خدا سپردم ....».

پسرک هفت هشت ساله، بقچهٔ نانش را ـ که مادر به لایهٔ درونی آن اندکی شیراز مالیده بود ـ در زیر بغل فشرد و سروا گردانید؛ نگاه مادر هنوز بدرقه‌اش می‌کرد.

چندگامِ نخست، سنگهای سرد و ناهموار کوچه، پاهای برهنهٔ پسرک را گَزید، امّا همین که به خم کوچه رسید، پاها با سردی و درشتیِ سنگها خو گرفت. راه خانه تا دکانکِ سرد و نَمور، چندان بود ـ که پسرک بتواند ـ بی‌شتابی، اندوه خود از این روزهای تلخ و سنگین را در آسیای اندرونش بگرداند و نرم کند.

هر از گاهی، کودکی همسال خود را که می‌دید کفش به پا و بستهٔ کتاب زیربغل، حسرتی سوزان، در حریر نرمِ آهی، از سینه‌اش بیرون می‌تراوید و آن مُشت وارِ سرخ و صنوبری، در سینه‌اش تندتر می‌زد؛ آن‌گاه لبها به واگویه‌ای می‌جنبید: «خوش به‌حالش! می‌رود به مکتب، بُوَد آیا که ....».

دانسته نیست که از دل سوختهٔ پسرک چندین صد یا دوصد یا سه‌صد بار ... این

شرار آرزو برخاسته بود، تاباری یکی به هدف نشست. از آن روز باز، ابومنصور، هر بامداد به جای کارگاهِ پوست پیرایی، راهیِ مکتب شد؛ بامدادانش تا نیمروزان درمکتب می‌گذشت و خامه بر پهنهٔ سپید کاغذ می‌راند و نیمروزان تا شامگاهان درخدمت پدر می‌بود. هرچند ابومنصور پس از چند سالی، یکسره، پیوند از روباه و پوست بازبرید، امّا آن پیوستگی تا پایان زندگانی ـ و تاکنون نیز ـ از او جدا نشد. نام او با ثعلب گره خورد و به «ثعالبی» نامور گردید[1].

آن کودک ـ ابو منصور ثعالبي ـ از نشابور نام گرفت و به نشابور آوازه بخشید. و همان‌سان که گویند نیشابور شهر خیّام، عطّار، وفیروزه، گویند نیشابور زادگاه ثعالبي.

نمی‌دانیم چند بهار از زندگانی را پشت سر گذاشته بود و در چه پایه از آموزش و دانش ایستاده، که به خدمت بزرگان پیوست. امّا می‌دانیم که اوّلین خاندان از فرمانروایان که ابومنصور از آنها سایهٔ حمایت و تشویق دید آل میکال بودند. او به یاری و راهنمایی استادش ابوبکر جمال‌الدین محمّدبن عبّاس خوارزمی[2] (۳۸۳-۳۱۶ هـ) به دربار امیر ابونصراحمدبن علی میکالی بار یافت[3] و هم به‌وساطت استادش

۱- امروز بر سر راه مشهد به نیشابور ـ نزدیکیهای نیشابور، تابلویی، مسافران را به آبادی کوچکی، «پوستفروشان» نام فرامی‌خواند، تواند بود آیا که همین جا زادگاه آن پوست‌پیرای هزار ساله باشد؟!

۲- این خوارزمی، خواهرزادهٔ جریر طبری، صاحب تاریخ بزرگ و تفسیر نامور است؛ و چون مادرش طبرستانی و پدر از مردمان خوارزم بود به طبرخزی معروف است. داستان باریافتن او به پیش صاحب‌بن‌عبّاد سخت معروف و لطیف است چنین که گویند: «صاحب به ارّجان بود و چون خوارزمی به دربار او رفت، به پرده‌دار گفت، صاحب را خبر کن که ادیبی به دیدار او آمده. امّا صاحب پاسخ فرستاد که «من با خود پیمان بسته‌ام که ادیبی را به خود راه ندهم مگر آن‌که بیست هزار بیت از شاعران عرب در یاد داشته باشد». چون پرده‌دار این سخن به خوارزمی گفت، ابوبکر گفت، برو به سرور خود بگو آیا منظور از این مقدار شعر، از مردان است یا زنان؟! صاحب به فراست دریافت آن‌که بر در است جز ابوبکر خوارزمی نتواند بود». از خوارزمی «مفیدالعلوم و مُبیدالهُموم» به‌جای مانده و «رسائل».

۳- «یتیمة‌الدهر ۴:۲۰۵ به نقل «الثعالبی، ناقداً و ادیباً» محمود عبدالله الجادر، ص ۲۴.

به ابوالفضل عبیدالله ـ پسر امیر ـ معرفی شد. آشنایی ثعالبی با امیر میکالی به دوستی و همدلی و پیوند روحی بسیار عمیق انجامید ـ که نزدیک به پنجاه سال دوام یافت ـ یکی از بهره‌های معنوی این دوستی، آن بود که او به کتابخانهٔ عظیم سرور خود راه یافت تا جان در چشمهٔ دانش شستشو دهد و دل به شهداب کتاب سیراب گرداند. افزون بر اینها، این امیرزاده در فراهم آوردن مواد علمی بعضی از آثار، ابومنصور را یاری می‌کرد. ثعالبی خود، در یتیمة‌الدهر، در احوال ابن‌العمید، می‌نویسد: «این فصول را امیرابوالفضل عبیدالله‌بن‌احمد میکالی فراهم آورده بود؛ و من از آن یادداشتها برگرفتم، فصول فراهم‌آوردهٔ او بسیار بسیار کارها را بر من آسان گردانید»[1]. ثعالبی کتاب «*خصائص‌البلدان*» را برای همین امیرزاده تألیف و اهداء کرده و به گمان بسیاری از محققان، کتاب «*افضل من اسمه الفضل*» را نیز.

ما امروز بسیار متأسفیم که از فرود و فراز زندگانی یکی از دانایان فرزندان این آب و خاک آگاهیِ خرسندکننده‌ای نداریم، و از جهت این ناروشنی بیش از همه از شاگرد و دست‌پروردهٔ وی یعنی باخرزی گله‌مند باید بود. این شاگرد ـ اگر بواقع در نگارش شرح حال و زندگانی علمی و خصوصی وی چیزی ننوشته و ضَنّت بـه خـرج داده ـ بی‌تردید مشغول الذمهٔ استادش ثعالبی و همه ایرانیان است. آیا روی کاغذ آوردن تنها یک عبارت ـ «او جاحظ نیشابور، و برگزیدهٔ روزگاران است، تاکنون چشمی همانند وی ندیده، و بزرگان دانش او را انکار نتوانند کرد»[2] ـ از سوی شاگردی که شب و روز ریزه‌خوار خوان دانش استاد بود بسنده است؟

با وجود چنین ابهامی، از اشارات گذرا و از قرائن و امارات، نزدیک به ٦٠ سال زندگانی علمی ثعالبی را می‌توان درآورد. او تا سال ٣٧٧ در نشابور بود. در این هنگام با

---

١ - همان پیشین، ص ٢٦.

٢ - مقدمه «الدلیل الی فقه اللغه» ص ٢٠، شیخ محمد حسن بکایی. انتشارات آستان قدس.

ابوالحسن علی‌بن‌احمد جوهری ـ که به رسالت پیش امیر ابوالحسن سپهسالار نیشابور [=فائق الخاصّه] (یتیمة‌الدهر ٤:٢٧) آمده بود دیدار کرد.

در این سالها خراسان و نیشابور گرفتار جنگها و نابسامانیها بود و بدین‌روی مردان حکومت را سرِ پرداختن به دانش و دانشمندان نبود. بدین جهت ثعالبی بار سفر بر می‌بندد و آهنگ دیدار آن خورشید گرم و تابان، ـ بخارای آسوده و پرنعمت ـ می‌کند. تاریخ این سفر را نمی‌دانیم امّا از شرح مأمونی (← یتیمة‌الدهر ٤:١٧١) برمی‌آید که او ثعالبی را پیش از ٣٨٢ در بخارا دیدار کرده.

بی‌گمان این دیدار ثعالبی، در روزگار نوح‌بن‌منصور بود. قضا را، تاختن بغراخان ایلک (← الکامل. ٩٥ و ٩:٩٥) به پیرامون بخارا، به ثعالبی مجال نداد که وی به دربار امیر ادب دوست و ادیب‌پرور سامانی ـ یا حتی وزیر او ـ باریابد او در روزهای پایانی سال ٣٨٢ یا اوایل ٣٨٣ بازگشت.

به نظر می‌رسد قرین واقعیت نباشد آنچه بعضی از ترجمه نویسان بازگشت وی را با قید «دست خالی» مقید کرده‌اند. یقیناً دیدار بزرگان و کسانی چون: ابوجعفر محمدبن موسی موسوی (← یتیمة‌الدهر ٤:١٠١) ـ که بارها در *ثمارالقلوب* از وی به نیکی یادرفته، و یا مأمونی، و ابومنصورسعیدبن احمد بریدی (← یتیمة‌الدهر ٢:٢٤٣)، و ابوبکر محمدبن عثمان نیشابوری خازن (← یتیمة‌الدهر ٤:٨٤) و ابوالحسن محمدبن احمد افریقی المتیم (← یتیمة‌الدهر ٤:١٥٧) و بیش از همه، دیدار بدیع‌الزمان همدانی (یتیمة‌الدهر ٤:٢٥٦) باید او را سخت شادمان و بهره‌مند گردانیده باشد.

هر چه بود این سفر برای ثعالبی چندان قرین کامروایی نبود، و فزون بر این، ناکامی بزرگ آن بود که چون به زادگاه خود بازگشت خانه و ملک و زمینش را غارتیده و خراب شده یافت. از این روی، او ناگزیر با وام و تنگدستی بار زندگی را به دوش کشید. ناسازگاری همسایگان نیز او را بسی نالان و دل شکسته گردانید، غمنالهٔ آن دل

شکستگی را در ابیات زیر توان شنید :

ثلاثٌ قد مُنِیتُ بها فأضْحَتْ — لنار القلب منّی کالأثافی

دیونٌ أنْقَضَت ظَهری و جورٌ — من الجیران شاب له غدا فی

و فقدان الکفافِ ، وایّ عیش — لمن یمنی بفقدان الکفافِ

در آن روزها که او از یک‌سو از جداشدن بخارا و بزرگان آنجا دردمند بود و از یک‌سو زادگاه عزیزش با ابروانی درهم کشیده و چهره‌ای عبوس با وی روبرو شده بود ، ثعالبی در سوگ استادش خوارزمی نشست .

امّا تا بوده چنین بوده که : هرگاه سینه مالامال درد باشد ، شهد نعمتی به کام آدمی می‌چکانند . در این هنگام دیدار و آشنایی با ابوالفتح علی‌بن‌محمّد بستی بهرهٔ او گردید . این آشنایی او را ـ هرچه بیشتر ـ با ظرایف شعر آشنا گردانید .

تألیف کتاب «*المتشابه*» در تجنیس قوافی حاصل این آشنایی و همدمی است ، و پس از آن «*المبهج*» را به اشارت وی نوشت . لیکن ماندگارترین و سترگ‌ترین اثر وی ، یعنی «*یتیمةالدهر فی محاسن اهل‌العصر*» است که در این ایام (سال ۳۸٤) به نگارش آن آغازید و آن را به یکی از وزیران پیشکش کرد . از این وزیر به تصریح نام نرفته ، لیکن به احتمال بسیار ، او ابوالحسین محمدبن کثیر ـ وزیر علی بن سیمجور ـ است که عُتبی نیز در تاریخ خود از وی نام برده . با تألیف این اثر گران سنگ ، نام و آوازهٔ ابومنصور همه جا را در نوردید و به دنبال آن دوستش ـ ابونصر محمدبن عبدالجبّار عُتبی مورّخ و مؤلف *تاریخ یمینی* و نایب شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر در خراسان ، ثعالبی را به دیدار سرور خود به گرگان دعوت کرد (سال ۳۹۱) (← یتیمة ۱:۲۵۲) .

در این روزگار قابوس‌بن‌وشمگیر ـ نامورترین حکمرانان زیاری در گرگان فرمان می‌راند ؛ او هرچند امیری تندخوی و ستمگر بود، مردی فاضل و ادیب و فضل‌دوست بود و خطّی بغایت خوش داشت . گویند صاحب بن عبّاد هرگاه که خط او را می‌دید می‌گفت : «أهذا خطّ قابوس ، أمْ جَناحُ طاوس» . او در نثر عربی با بزرگترین سخنوران

زمان دم برابری می‌زد و در شعر پارسی و تازی نیز دست داشت؛ ترسلات وی به نام «*کمال البلاغه*» معروف است و هوست که بیرونی کتاب ارجمند *آثار الباقیه* را به نام وی تألیف کرده.

ثعالبی فرصت را غنیمت شمرده با دو ارمغان به پیشگاه قابوس رسید. نخست آن قصیدهٔ معروفش که پیروزی امیر را بر آل بویه شاد باش گفته که:

الفتحُ منتظمٌ والدّهرُ مُبتَسمٌ	و ملک شمس‌المعالی کلُّه نِعمٌ

و دوم اهدای نسخه‌ای از کتاب «*المبهج*» به وی.

ثعالبی از دیدار قابوس، سخت خرسند و شادمان و گرانبار از بخششهای وی به زادگاه خود بازگشت. این بازگشت هزمان بود با آمدن امیر ابوالمظفّر نصربن ناصرالدین سبکتکین و بازگشت وی از جنگ و شکست اسماعیل بن نوح بن سامانی (ربیع‌الاوّل سال ۳۹۲). با آمدن پیروزمندانهٔ فرمانروای جوان و سپهسالار خراسان به نیشابور، خورشید آرامش و آسایش، و فراخی و فراوانی مردم نشابور را شادی و سرگرمی و آرامی بخشید و ثعالبی این پیروزی را در قصیده‌ای به امیر شادباش گفت:

تبلَّجَت الأیّامُ عَنْ غُرّةالدّهرِ	و حَلَّتْ بأهل البَغْی قاصمةُ الظَّهْرِ

این قصیده، سخت مورد توجّه و پسند امیر قرار گرفت و زان سپس میان آن دو پیوند دوستی برقرار شد، دوستیی که بیست سال سرسبز ماند. به دنبال آن ثعالبی کتاب «*الإقتباس*» و «*أجناس التجنیس*» را تألیف کرد، و به‌نام وی آذین داد. در سال ۳۹۶ سپاه ایلک خان ترک به سپاهسالاری سباشی به نشابور تاخت و ابوالمظفّر ناگسزیر به گریز شد. و ثعالبی باز نشیمن عزلت گزید و در خلوت خود با خامه و کاغذ روزگار سرکرد. تألیف کتاب «سحرالبلاغه» حاصل این روزگار است. ابومنصور نسخه‌ای از آن را به ابوموسی‌بن عمران، اهدا کرد و نسخه‌ای دیگر را به ابوسهل حمدونی ـ که اخیراً فرمانروای نشابور شده بود ـ پیشکش نمود.

در سال ٤۰۰ با مرگ بُستی، ثعالبی یکی از مهربان‌ترین دوستان تمام عمر خود را

از دست داد و سال دیگر خشکسال و قحط خراسان را فرا گرفت. شرح این مصیبت از زبان خامهٔ ابن اثیر چنین است: «از نایافتِ خوردنی، مردم یکدیگر را می‌خوردند. بسا دیده می‌شد که کسی افتاده و می‌نالد و «نان» می‌گوید و جان می‌سپارد. پس از آن وبای عظیم آمد و چنان شد که زندگان از خاک کردن مردگان درماندند[1].

سختیها، بیماریها، گرسنگیها و مرگ عزیزان بدان انجامید که ثعالبی زادگاه خود را رها کند و به اسفراین پناه برد. در اسفراین میزبان کریمی او را چشم می‌داشت و آمدنش را گرامی می‌شمرد. او ابوالعباس فضل‌بن‌علی بود که ثعالبی او را در *یتیمة‌الدهر* چنین می‌ستاید: «از رفتار بزرگوارانه و نجیبانهٔ اوست که اسفراین حرم امن و بهشت عدن و آبادان گردیده، و این در حالی است که خراسان را ویرانی و نابسامانی فرا گرفته» (یتیمه ٤٣٧:٤) خانهٔ این میزبان، جای دیدار ادیبانی بود که ثعالبی بسیاری را می‌شناخت: ابوالحسین محمدبن حسین فارسی نحوی، و ابوالعباس احمدبن اسحاق جرمق ـ فیلسوف و مهندس و شاعر ـ و عملاق بن غیداق عثمانی.

ماندن ثعالبی در اسفراین دیر نکشید و برای بار دوم راهی گرگان شد. (سال ٤٠٣). این بار میزبان وی ابوسعد محمدبن منصور (ابوالمحاسن) مشیر امیر قابوس بود. مهربانی و پذیرایی ابوسعد سبب شد که ثعالبی آشوبهای خراسان و نگرانیهای غربت را از یاد ببرد. او روی به تألیف کتاب «*التمثیل و المحاضره*» آورد و آن‌را به میزبان خود اهدا کرد و از نگارش دوم «*یتیمة‌الدهر*» نیز بازپرداخت.

در این هنگام باز باد پریشان آشوب و آشفتگی آرامش همه‌را درهم ریخت: چند تن از فرماندهان بر ابوسعد شوریدند و او را از فرماندهی برداشتند و پسرش را بر تخت نشاندند. شورشیان امیر مخلوع را از شهر بیرون بردند و برهنه و بی‌تن پوش در

١- الکامل ٩:٢٢٥، به نقل از «الثعالبی، ناقداً ...» ص ٣٧.

بیابان رها کردند و باز از بیم آن‌که مبادا او از سرمای سخت زمستان جان سالم به در برده و به شهر بازگردد در بیرون گرگان کشتند و همان‌جا به خاک سپردند.

ناسازگاری آب و هوای گرگان از سویی، و شورش و ناآرامی از سوی دیگر سبب شد که ثعالبی گرگان را رها کند و روانه جرجانیه (خوارزم) گردد.

در آن روزگار ابوالعباس مأمون‌بن‌مأمون خوارزمشاه بر آن سامان حکم می‌راند و پیش از آن ثعالبی پنهانی با وی مراوده داشت. امیر به او پیغام داده و به خوارزم فراخوانده بود و گفته بود: می‌خواهد ثعالبی چلچراغ دربار وی گردد. به هر روی ثعالبی در قصیده‌ای خوارزمشاه و قلمرو او را ستوده و به آن حرم امن روی نهاد، آغاز قصیده چنین است:

أُسلُک طریقَ العزم والحـزمِ — واترُک بلادَ الظُّلم و الغَشْمِ
ماالعیشُ الاّ اَن یکون لِمَن — اَمِنَ المـظالمَ وافـرَ القسمِ
کحَمامِ مکّـةَ او رعـیّة مأ... — مون بـن مأمـونِ خـوارزمِ

اینک ثعالبی همدم امیری گشته بود کـه مجـلس وی را بـزرگترین دانشـمندان روزگار: پورسینا و بوریحان بیرونی، ... روشن می‌کرد. ابوالعباس از ثعالبی درخواست تا نسخه‌ای از کتاب «*النهایة فی الکنایة*» را به گنجینهٔ کتبخانهٔ وی بسپارد. همچنین، او نسخه‌ای از *النهایة* را بـا نـام «*الکنایة والتعریض*» همراه بـا «*الملوکی*» ـ یا *آداب الملوک* ـ و «*المشرق*» و «*الظرائف واللطائف*» و «*نثر النظم و حلّ العقد*» و «*النهیّةفی الطرد*» را به کتابخانه خوارزمشاهی اهـدا کـرد. ابوالفضل بیهق، این ابوالعباس را ـ که خود ادیبی صاحب ذوق بود ـ با آن قلم افسون ساز خود، در تاریخ جاودانه‌اش ـ بخشی را از زبان ابوریحان و بهری را از قلم خویشتن ـ چنین وصف کرده: «چنین نـبشت بـوریحان در مشـاهیر خـوارزم کـه: خـوارزمشـاه بـوالعباس مأمون‌بن مأمون ـ رحمة‌الله علیه ـ بازپسین امیری بود که خاندان پس از گذشتن او برافتاد و دولت مأمونیان به پایان رسید. و او مردی بود فاضل و شهم و کاری و در کارها

سخت مثبت ... و هنر بزرگتر امیرابو العباس را آن بود زبان او بسته بود از دشنام و فحش و خرافات . من که بوریحانم و مر او را هفت سال خدمت کردم ، نشنودم که بر زبان وی دشنام رفت ، و غایت دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شدی ، گفتی : ای سگ ...»

و من که بوالفضلم به نشابور شنودم از خواجه ابومنصور ثعالبی مؤلّف کتاب «*یتیمة الدهر فی محاسن اهل العصر*» وکتبِ بسیار دیگر ، و وی به خوارزم رفت و این خوارزمشاه را مدتی ندیم بود و به نام او چند تألیف کرد ... و بوریحان گفت که روزی خوارزمشاه سوار شده شراب می‌خورد نزدیک حجرهٔ من رسید فرمود تا مرا بخواندند . دیرتر رسیدم ، اسب براند تا درِ حجرهٔ نوبت من ، و خواست که می فرود آید ، زمین بوس کردم و سوگندِ گران دادم تا فرود نیاید[1] .

ثعالبی تا سال ٤٠٧ ـ سال درگذشت خوارزمشاه ـ در سایهٔ بزرگیها و بزرگواریهای این ممدوح صاحب دل ، در خوارزم می‌ماند و با مرگ وی ، چندی به همدمیِ ابوعبدالله محمد بن حامد الحامدي ـ می‌پیوندد که متولی خزانه و کتبخانهٔ سلطنتی بود و سفیر خوارزمشاه با امیران دیگر . او مردی بلند آوازه و ادیب و شاعر بود . ثعالبی کتاب «*تحفة‌الوزراء*» را به وی اهدا کرده و همان سال ، گرگانج را به سوی غزنه ـ پایتخت سلطان بزرگ آن روزگار ، محمود غزنوی ـ ترک گفت . این امیر اگر خود ـ به‌سختی ـ نوشتن نمی‌دانست و با شعر و ادب بیگانه بود امّا شاعران و ادیبان و دانشمندان را بزرگ می‌داشت و از هرجا سراغ شاعر و ادیب و دانشمندی می‌گرفت او را ـ به‌خواهانی یا ناخواهانی ـ به دربار خود می‌کشید . پیش‌از آمدن ثعالبی ابوریحان از خوارزم به‌پیشگاه محمود آورده شده بود و بزرگانی چون قاضی ابوالحسن المؤمل‌الحربی و بویژه شیخ‌ابوالحسن محمدبن عیسی الکرجی . ثعالبی کتاب «*تحسین القبیح* و

۱- تاریخ بیهقی ، چاپ دوم دانشگاه فردوسی مشهد ، ص ۹-۹۰۷ .

تقبیح الحسن» را به نام وی تألیف کرد.

امّا سلطان غزنه را از پیش با ابومنصور آشنایی بود ـ هنگامی که محمود از چیرگی بر سیستان بازمی‌گشت (۳۹۳) چون به نشابور درآمد ثعالبی با قصیده‌ای به این مطلع آن پیروزی را «گوارا باد» گفته بود:

یا خاتم المُلک و یا قاهرال ‌ ‌ ‌ ‌ أملاک بینَ الأخْذ والصَّفحِ

و این بار که ثعالبی در غزنه به پیشگاه محمود بار می‌یافت کتاب «*لطائف الظرائف*» را به او اهدا کرد و «*یواقیت فی بعض المواقیت*» را به نام برادر وی امیر ابوالمظفر نصربن ناصرالدین و «*زاد سفر الملوک*» را به ابوسعید حسن بن سهل اهدا کرد.

ثعالبی نزدیک به پنج سال، در پایتخت باشکوه محمود درنگ کرد و متنّعم از عواطف و عنایات و بخششهای امیران و بزرگان، اندوه سالها را از دل و جانش تکاند امّا با مرگ امیر ابوالمظفر (۴۱۲) او حامی صمیمی خود را از دست داد و راهیِ هرات شد و در خانهٔ قاضی ابواحمد منصوربن محمد هروی ازدی فرود آمد و در برابر رفتار کریمانهٔ میزبان خود، دو کتاب «*اللطیف فی الطیب*» و «*الایجاز و الاِعجاز*» را به وی پیشکش کرد.

ثعالبی در دوری از غزنه نیز پیوند خود را با حکمرانان غزنوی نبرید؛ او در مرگ محمود (۴۲۱) سلطان بزرگ غزنه را مرثیه گفت، و محمّد را که روز کی چند به جای پدر نشست، ستود و پس از برکناری وی، و نشستن مسعود برتخت شاهی و جانشینیِ پدر (۴۲۲) او را مدح گفت. از جمله گوید:

دَعِ الأساطیر و الأنباء ناحیةً ‌ ‌ ‌ ‌ و عاینِ الملکَ المنصورَ مَسعودا

تَرَالاکابرَ طُرّاً و الملوکَ مَعا ‌ ‌ ‌ ‌ و رُستما و سلیمانَ بن داودا

دانسته‌نیست‌چه‌روزی، یا درنتیجهٔ چه‌خوابی‌درشبی ـ درحالی‌که‌ثعالبی‌درشصتمین پلهٔ زندگانی خویش ایستاده بود ـ هوای عطرآگین سپیده دمانِ نشابور او را بی‌تاب کرد. دلِ فرزند هوای مادر کرده بود. براستی دل، طفلی است که چون هوس چیزی کند،

چندان پای فشارد و نالد و بی‌قراری کند که به خواسته‌اش برسد. ناگزیر ابومنصور راه نشابور را در پیش گرفت؛ کودک می‌خواست سر به دامن مادر بگذارد.

نیشابور آغوش خود را برای فرزند نامور خود گشوده بود. ابوالفضل میکالی از دوست دیرین خود در سرای خویش پذیرایی کرد و ثعالبی با آرامش دل و آسایش تن، به آفرینش آثار نو و بازآفرینیِ نوشته‌های کهن خود باز پرداخت. پس از آن به پیشگاه برادر ابوالفضل، یعنی ابوابراهیم نصربن احمد میکالی درآمد و با بزرگانی چون ابومنصور یحیی‌بن‌یحیی کاتب، و دو پسر او ـ ابوالوفا و ابوسلمه ـ و نیز ابویعلی محمدبن الحسن صوفی بصری آشنا شد. ثعالبی در این هنگام کتاب «*ثمارالقلوب*» را چون گوهری گرانبها از ژرفای سینه خود برون افکند و به پیشگاه مشوّق و حامی مهربانش ـ ابوالفضل میکالی ـ نثار کرد، نیز کتاب «*مختارات شعری*». ابوالفضل را خلاصه و به‌گزینی کرد و «*المنتخل*» نام گذاشت.

در سال ٤٢٢ ابوسهل حمدونی از سوی سلطان مسعود به حکمرانیِ خراسان گماشته شد. ابومنصور را با بوسهل از پیش باب آشنایی باز بود ـ ثعالبی نسخهٔ دوم «*سحرالبلاغه*» را به او اهداء کرده بود ـ از این روی، در پیشگاه حکمران تازه و سرور کهنه، جایی امن و روزگاری آسوده یافت و کتاب «*بَردالأکباد فی‌الاعداد*» را برای او، و دو کتاب «*اللطف و اللطائف*» و «*مرآت المروءات*» را برای دو برادر وی تألیف و تقدیم کرد.

باز ابوالفضل میکالی از ثعالبی درخواست کرد که کتابی در لغت تألیف کند. و او زمانی دراز ـ با بهره‌وری از کتابهای امیر ـ به تألیف «*فقه اللغة و سرّالعربیّة*» پرداخت. برای این‌که ثعالبی با آرامش و آسایش کامل این اثر سترگ و علمی خود را فراهم آورد، امیر میکالی در کلاته‌ای ـ نه چندان نزدیک ـ از آنِ خود برای پژوهندهٔ نامور ما نشیمنی فراهم ساخت و تمام منابع و مراجع را در اختیار وی گذاشت. در همین هنگام ـ چیزی پس یا پیش از آن ـ جماعت دزد و راهزن مشهور به قُفص [= کوچ و بلوچ] از نواحی کرمان

به خراسان تاختن آوردند و دست به غارت زدند و جمعیّت و آرامش ابومنصور نیز ـ مانند دیگران ـ درهم ریخت.

در سال ۴۲۴ سلطان مسعود بر سر راه خود به بغداد، درنیشابور فرود آمد. ثعالبی فرصت را غنیمت شمرده در ضمن چند قصیده، مسعود و وزیرش ابونصر احمدبن محمد را ستود و پیرامونیان امیر از جمله شیخ عارض ابوالحسن مسافربن حسن را ـ که از غزنه با وی آشنایی داشت حرمت نهاد و کتاب «*خاصّ الخاصّ*» را به وی اهدا کرد یکی دیگر از همراهان امیر، حسن ابراهیم صیمری بود که ازکتاب فقه‌اللغه ثعالبی سخت شگفت زده شد و ثعالبی خلاصه‌ای از آن‌را به نام «*خصائص اللغة*» نامیده به وی هدیه داد.

آن روزها ثعالبی در کار تنظیم یادداشتهای افزودهٔ خود بر ـ *یتیمةالدهر* ـ یعنی *تتمّة* ـ بود فرصت را غنیمت شمرده پیش‌نویس آن‌را به شیخ محمدبن عیسی الکرجی، دوست دیرین خود ـ که او نیز همراه سلطان مسعود بود ـ پیشکش کرد. و پس از آن کتاب «*الغلمان*» را نوشت و در پایان آن یادآور شد که در کار تصنیف کتاب «سرّالصناعة» است که نمی‌دانیم آن‌را به انجام رسانید یا نه؟

عقربهٔ زمان به پایان دههٔ سوم از سدهٔ پنجم رسیده بود.

پوست پیرایِ نامور نشابور ـ آن که در میان انگشتان وی نزدیک به صد گوهر تراش خورده می‌درخشید ـ خسته می‌نمود. سفرهای دراز او را فرسوده بود. سه انگشت دست راست مرد از قلم تاول زده، چشمان تیز و درخشانش سوی خود را در لابلای سطور گم کرده بود. دلی که بارها از یافتِ نکته‌ای تندتر زده، و از نایافتِ دقیقه‌ای افسرده بود، دیگر بیش از این نمی‌کشید. نه پاها یارای سفر داشت و نه انگشتانِ دست تاب راندن قلم بر پهنهٔ کاغذ. چشمان، دیگر حروف ریز و درشت را درهم می‌ریخت. قلب، پنداری می‌گفت: «می‌خواهم بایستم»؛ آن حافظهٔ تیز و آن بایگانی عظیم نیز درهم ریخته بود. مرد کم‌کم نامها را نیز فراموش می‌کرد. خاصیّت زندگی این است؛ دنیا داده‌های خود را فرامی‌ستاند؛ و مرد وامهایش را پس می‌داد تا حسابش را با دنیا و هر که و هر چه، پاک

کند . این سخن ربّ‌الارباب است که : هرکه را بیش زندگانی بخشیم ، به پساپس می‌کشانیم[1] چندان که همه دانسته‌هایش را از یاد ببرد[2] .

... شبی ، یا که روزی چشمان خسته و بی‌فروغِ مرد لغزید ، لبهای بی‌رنگ لرزید و آن مُشت‌وارِ سرخ ، آن صنوبریِ همواره تپنده ، در لانهٔ چپ سینه از زدن باز ایستاد !

نمی‌دانیم در آن دم چه کسی گریست ، آیا همسری داشت تا شیون کند ؟ یا دختری و پسری که فریادِ : «وای ، یتیم شدیم» بردارد ؟

عقربهٔ زمان روی ٤٢٩ ایستاده بود . امّا در گوش تاریخ هنوز آوای نرم مادر می‌پیچد : «به خدا سپردم...» .

اینک از مردی که بیش از یک صد اثر کوچک و بزرگ به‌جای مانده گور کوچکی نیز به‌جای نمانده ! امّا راست این است که دانایی و شایانی مرد را هیچ زیانی نمی‌رساند اگر مردم گور جایی به درازا و پهنای ٤ در ٩ بَدَست نشناسند که ثعالبی در آن خفته باشد . و از هنر و فضیلت مَرد هیچ کاسته نمی‌شود اگر سنگی نیمه شکسته به دست نشابوریان نرسد که بر روی آن نوشته باشد : «کُلُّ مَن علیها فان» ... آرامگاه ابدی عبدالملک فرزند محمد فرزند اسماعیل» در دلها است ، ثعالبی در سکوی چشمان دوستان و گرمگاه سینهٔ دوستدارانش ، آرمیده .

نام مرد از خاوران تا باختران را در نوردیده ، دشوار بتوان کتابخانه‌ای یافت که از صدواند اثر وی چند کتاب روشنی بخش قفسه‌های آن نباشد . مرد همه‌جا هست ، مرد هماره خواهد ماند ، خواهد زیست ، هماره خواهد زیست .

***

١- سورهٔ یس ـ ٦٨ .

٢- سورهٔ نحل ـ ٧٠ .

و سخنی دربارهٔ ثمارالقلوب فی‌المضاف والمنسوب .

هلال ناجی و دکتر زُهیر زاهد در تحقیق که بر پیشانی کتاب «التوفیق للتلفیق» ثعالبی نوشته و نگرش نقّادانه بر آثار ثعالبی داشته‌اند[1] ۱۰۹ کتاب از تألیفات ثعالبی را نام برده‌اند . اگر از این یک صد و نه اثر ـ به شمار انگشتان یک دست گم شده چه باک ! اگر از این تعداد حیرت‌انگیز ، به شمار انگشتان دو دست تلخیص و واگردانیدهٔ اثر بزرگتر دیگری باشد ، چه غم یا چه دریغ ! آنچه مانده شماری چشم‌گیر است و در میان این نزدیک به ۸۰ ، ۹۰ اثر ، بی‌گمان جای ثمارالقلوب در میان چهار اثر مهمّ نخستین است . ثعالبی در این کتاب تمام مضاف و مضاف‌الیه‌های رایج را که شمار آنها در کتاب ۱۲٤٤ مدخل است آورده . یک نگاه به این منسوبات معلوم می‌دارد که ـ دست کم سه یکِ آنها ـ در زبان عامّه و ادبیات کلاسیک ما به کار رفته ، و قضا را ، پاره‌ای نیز چنان است که اگر شرح واقعه و گره‌خوردگیِ آن مضاف و مضاف‌الیه دانسته نشود لطف و اعجاز سخن یا بیت در پردهٔ ابهام خواهدماند . گفتنی است که اگر یک سوم آن سه یک برای پارسی زبانان هم روشن و آشنا است ـ مانند : «صبر ایّوب» ، «قمیص یوسف» ، «جزاء سنّمار» ، «بنت العنب» ، «دیک العرش» ... امّا دوسوم دیگر ناآشناست و آگاهی و ناآگاهی از اصل و داستان آن ، برابر است با نادانستن و دانستن مفهوم بیت و عبارت فارسی ؛ به دو مثال بسنده می‌کنم تا ارزش کتاب و نیاز به بازگردان آن برای پارسی‌زبانان ـ بویژه دانشجویان رشته‌های ادبیات فارسی و عرب ـ دانسته شود : «سیرالسّوانی» در بیت زیر از خاقانی :

جان‌کَنند ازژاژخایی تا به‌گَرد من رسند		کی‌رسد «سیرالسوانی» درنجیب‌ساربان

و «صحیفه متلمّس» در تاریخ جهانگشای جوینی :

«مجیرالملک ... نمی‌خواست که بی‌وضوح بیّنه ، او را [شیخ‌الاسلام را] تعرّض

۱- بغداد ، مطبعة المجمع العلمی العراقی ۱٤۰۵ هـ ۱۹۸۵ م .

رساند ، نامکتوبی به خط او که به قاضی سرخس نوشته بود ... که صحیفهٔ متلمّس بود ... بازیافتند» . (تاریخ جهانگشا ـ ۱:۱۲۲) . و بیت زیر در حدیقه سنایی :

بنمردیم تا ز بـوالعـجبی بندیدیم صبح نـیمشبان

در صبح ، نیمشب را دیدن کنایه است از کاری کارستان و هنری شگرف نمودن، چنانکه در دل روز، شب فرارسد وعرب آن را به «یوم حلیمه» مثل زند. حلیمه دختر حارث بود که درجنگ پدرش بامنذر، لشکر شکست‌خوردهٔ پدر را چنان تهییج کرد و آنها چنان به دشمن تاختند و چندان گردانگیختند که همه‌جا تیره و تار شد، گفتی دردل روز، شب فرا رسید .

امّا اندیشهٔ ترجمهٔ «ثمارالقلوب» در دورهٔ فوق لیسانس ـ (تبریز ـ ۱۳۵۰) پـای درس شوق‌انگیز زنده‌یاد استاد حسن قاضی طباطبایی در دل من افتاد . مراجعاتِ مکرّر در سالهای پس از آن ، و این‌که هواره با دست پر از این گلگشت برمی‌گشتم و این کلام قاطع با آن لهجهٔ ترکانه و صمیمیِ استادم که : «آقا این کتاب باید ترجمه بشود !» سبب شد که تخم آن اندیشه جوانه بزند .

در بهار ۷۳ تصمیم گرفتم تابستانم را بگذارم و آرزوی علمی استادم را برآورده سازم. گمانم این بود که تابستان کار فیصله خواهد یافت ، و تبعات آن نیز تا پایان سال از روی میز کارم زدوده خواهد شد . امّا چنان نشد ، عموی خدا بیامرزم هواره می‌گفت «سَن ساناد یغینی سانا، گوُر فلک نه سانار» : هرچه خواهی بشمار [= نقشه بکش] باش تا فلک چه شمارد !

امروزکه به یادداشتهایم نگاه می‌کنم، واپسین تاریخ یادداشت شده این است:«به پایان رسید ترجمهٔ ثمارالقلوب ، درست ساعت ۱۲ شب شنبه دوم شهریور ۱۳۷۵» امّا هـنوز پایان کار نبود . امروز ۱٦ آذر ۷٦ تطبیق نهایی فرمهای چاپی را دیدم و آیا این یعنی تمام ؟ نه ، «تمام آن‌گه شود بحقیقت که پسندیده آید ... » .

درپایان، وپیش ازیادکرد وسپاس ازعزیزانی که دراین کار وامدارِ فضل وفضیلت شان هستم اشاره به سه نکته را لازم می‌دانم :

۱- ترجمه بر اساس «ثمارالقلوب» چاپ «دارالمعارف» مصر به تحقیق و تصحیح : محمدابوالفضل ابراهیم ، ۱۳۸٤ هـ ۱۹٦٥ م. صورت گرفته ؛ و دو چاپ محمد ابوشادی ، ۱۳۲٦ هـ. قاهره و چاپ دو جلدیِ دارالبشائر دمشق ۱٤۱٤ هـ ۱۹۹٤ م . به تصحیح و تحقیق ابراهیم صالح مورد مراجعه بوده است .

۲-درجاهایی ـ نه پرشمار ـ که مؤلّف برای یک مدخل شواهد متعدد ذکر کرده، به ذکر شواهد زیبا و استوار بسنده کردیم و یکی دو شاهد حذف شد .

۳-برای آسانی مراجعه کنندهٔ فارسی زبان، تمام مدخلها را الفبایی کردیم، درحالی که متن کتاب ترتیب موضوعی داشت بدین‌سان که ترکیباتی که مضاف‌الیه آنها مثلاً لفظ جلالهٔ «اللّه» بود در فصل جداگانه آمده ، و آنچه پیامبران هستند ، و آنچه مکانها و جانوران و ... باز جداگانه امّا برای آن‌که فایدت آن تقسیم‌بندی هم محفوظ و ملحوظ باشد فهرست آن تقسیم‌بندی را نیز در پایان آوردیم .

اینک رسیده‌ام به آن‌جا که از عزیزان و بزرگان و یارانی نام ببرم و سپاس بگزارم که وامدار فضل و فضیلت و بزرگواریشان هستم :

استاد علاّمه دکتر سیّد جعفر شهیدی که بابزرگواری ده‌ها مورد از مشکلات مرا گشودند . در جای خود نیز ـ در پاورقیها ـ نامشان آرایه کتاب است ؛

استاد مصطفی شعار، دوست فاضلم که با دقّت نظر و تیزبینی ویژهٔ خود ویراستاری کتاب را تقبّل کردند ؛

دکتر محمّد فاضلی ـ دوست صمیمی و دانشمند که بسیار جا از رایزنی و نظر ایشان بهره‌مند بوده‌ام ؛

استاد محمدعلی مهدوی راد که با سماحت چندین اثر ارزنده از ثعالبی و دربارهٔ ثعالبی را در اختیارم گذاشتند را ـ بویژه «الثعالبی ـ ناقداً و أدیباً» تألیف : محمودعبداللّه الجادر ، چاپ دارالرساله للطباعة ، ۱۳۹٦-۱۹۷٦ ، بغداد ـ را که در فراهم آوردن این مقدمه از آن بسیار برخورد شدم .

معاونت محترم پژوهشی دانشگاه فردوسی که تصویب و تأیید کردند که این کتاب نشان ارجمند دانشگاه نامور فردوسی را بر پیشانی داشته باشد ؛

از دو دانشجوی کوشنده و شایسته‌ام در رشته زبان و ادبیات فارسی ـ دانشکدهٔ ادبیات مشهد : آقایان حامد خاتمی‌پور و محمدرضا محمدیان که با اشتیاق ، و گاه با نکته‌یابیهای دقیق در خواندن فرمهای چاپی ، پارسی گردان را یاری کردند ؛

از آقای غلامرضا فنایی که دست نوشته‌های پاشیده و بی‌سامان مرا با دقّت و وسواس بدین صورت سامان‌یافته به دوستداران کتاب عرضه داشته‌اند ؛

و سرانجام سپاسگزار همسر ، و فرزندانم هستم که مرا به حال خود گذاشتند و بسا که بار کارهای مرا بردوش گرفتند وگرنه این آشوبِ «بود و نبود» و «داشت و نداشت» بسا که می‌توانست آرام از دست و چشم و قلم بستاند و نه یک‌بار بلکه بارها و بارها نظام معنی گسسته گردد و «آرد نماند»[1] رشتهٔ کلام را پاره کند .

و حرف اوّل و آخر سپاس از آفریدگار هستی و بر زبان راندن این دعا که «خدایا ما را آن ده که ما را آن به !»

رضا انزابی‌نژاد

مشهد . ۱۶ آذر ۷۶

۱- ر.ک . نظامی عروضی ، چهارمقاله ، مقاله اوّل حکایت ۳ .

آخِرالصَّكّ. اخر چک و سند. ابن‌الرومی پیش از همه بدان تمثّل جسته و درشعر خود آورده است و گفته:

لک وجهٌ کآخِرالصّکّ فیه   لَمَحاتٌ کثیرةٌ مِن رِجالِ
کخُطوط الشهود مُشتبِهاتٍ   مُعْلِماتٍ أن لَسْتَ بابن‌حلالِ

یعنی: رخسار تو مانند پایان سند و قباله‌ها - که نشانه‌های بسیار از مردانی درآن باشد - خطوطی دارد به هم ماننده از شاهدان و گواهان، و همگی آگهی می‌دهند که تو حلال‌زاده نیستی[1].

آذان الهموم ← اذن الحائط.

آنیة النَّحل. زبیربن بکّار با ذکر سند گوید که مصعب‌بن زبیر را به جهت جود و بخشش وی، آنیة النحل [= ظرف شهد و انگبین] می‌گفتند. او نیکوترین ودلاورترین و بخشنده‌ترین مردمان بود. عبدالملک مروان دربارهٔ او گفته: او سروری ارجمند بود. و یکی از بزرگان دربارهٔ قتل او گفته:

فلا تَحسَب السلطانَ عاراً عقابُه   و لا ذُلُّه عند الحفائظ والأصلِ
فقد قَتَل السلطانُ عَمراً و مُصعباً   قَریعَی قریشٍ و اللّذَینِ هما مِثلی
عِمادُ بنی العاص الرفیع عمادُه   و قَرْمُ بنی العوّام آنیة النَّحلِ

یعنی: کیفر دادن سلطان را - که بزرگان و دارندگان حمیّت و اصل را خوار می‌دارد - [برخویشتن] ننگ مشمار.

۱- به یاد می‌آورد آیهٔ: «یُعرف المجرمون بسیماهم» را (مترجم) که از این پس همه‌جا با حرف «م» نشان داده خواهد شد.

که این سلطان کسی است که عمرو و مصعب را ـ که دو مهتر قریش بودند و چون من بزرگ و گرامی ـ کشته است. از آن دو ـ یکی ستون بنی‌عاص بود ـ ستونی استوار و بلند و دیگری سرو سرور بنی‌عوّام، که [پُردِهِش بود و]مانند ظرف شهد وانگبین.

اَبدالِ اللُّکام. عرب در پارسایی و خداپرستی و دست از دنیا کشیدن، به ابدال لکام مثل زنند. آنان پارسایان و عبادت پیشگانی هستند که در حقشان روایاتی رسیده برآن که: خداوند به دعـای آنهـا بـه بـندگان رحمت مـی‌فرستد و از آنهـا درمی‌گذرد و بدانهـا عـنایت مـی‌کند. شمار آنهـا ۷۰ تـن است کـه از آن درنمی‌گذرد و کم نمی‌شود. هر گاه یکی بمیرد، به‌جای او کسی می‌آید و جای او را پر می‌کند و شمار ابدال کامل می‌گردد. این ابدال از زمین خدا، تنها در کوه لکام ساکن می‌شوند که در شام است و پیوسته به حمص و دمشق، و آنجا را لبنان می‌گویند. این کوه تا دمشق کشیده می‌شود و به کوههای انطاکیه و مصّیصه می‌رسد، درآنجا به نام لکام خوانده می‌شود.

این ابدال را گاه به لبنان نسبت می‌دهند و گاه به لکام، چـنانکه ابـودُلَف خزرجی درستایش کسانی که در دین و دنیا به غایت رسیده‌اند، گفته:

و جاورتُ الملوکَ و مَن یَـلیهِمْ کـما جـاورتُ ابـدالَ اللُکـام

یعنی: به حکمرانان و کسانی که به پادشاهان نزدیک می‌شوند تقرب جستم همان‌سان که به اصحاب لکام نزدیک شدم.

گویند این ولایات شام هواره عبادتگاههای پیامبران و اولیاءالله و عابدان و زاهدان بنی‌اسرائیل بوده‌اند. این بندگان در ایـن معابد بـا خـدا مـناجات می‌کردند و در همین جاها از آنها کراماتی به ظهور می‌رسید. بخصوص موسی و هارون و یوشع‌بن‌نون از این جمله‌اند. اینک این سرزمین جـایگاه ابـدال است، در آن، چشمه‌های گوارا و درختان بسیار با همه گونه میوه هست. از آن

میان سیب لبنانی است که به رنگ دلپذیر و بوی و طعم خوش معروف است که آن را در زنبیلها و خورجین‌ها به شهرهای دور و نزدیک می‌برند. و این اَبدال معمولاً از آن سیب ارتزاق می‌کنند و از ماهی، و در هیچ ساعتی از شب و روز، از یاد و پرستش خداوند دست نمی‌کشند و نه از ذکر نام او و راز و نیاز در خلوت با او، تا آن دم که به جوار بخشایش او برسند. خوشا و نیکا به حال آنان، و بر گشتگاهی خوش آنان راست.

اِبَرالنَّحل. عرب رسیدن به محبوب را پس از شکیبایی بر سختیها به نیش زنبور عسل مثل زنند یا به خار خرما. ابوتمّام گوید:

ذَرینی اَنَلْ مایُنالُ مِنَ العُلا
فصعبُ العُلا فی الصعب والسّهلُ فی السّهلِ
تُریدین تحصیلَ المعالی رخیصةً
و لا بُدَّ دونَ الشّهد مِن اِبَر النَّحلِ

یعنی: ای محبوب بگذار مرا تا از والایی بدان‌جا رسم که کس نرسیده است، پس دشواری و دست‌نیافتنی بودن هر چیز سبب ارجمندی آن است و آسانی هرچیز مایهٔ ارزانی و خواری آن.

تو خواهی که به والایی و ارجمندیها به بهای ارزان دست‌یابی؟! حال آنکه دست یافتن به نوشِ انگبین ناگزیر از نیش زنبور است.

ابلیس الأبالیس: شیطان شیطانان. جریر در قصیده‌ای گفته:

وَابْنُ اللَّبون اذا مالُزَّ فی قَرَن لم یستطع صولة البُزْل القَناعیسِ
انّی لیُلقَی علَی الشّعرَ مُکْتَهِلٌ من الشیاطین ابلیسُ الأُبالیس

یعنی شتر قوی سه ساله را چون در رسنی به بند کشند و ببندند نمی‌تواند حملهٔ شتران پیر ده ساله را تاب آورد. براستی که شعر را ابلیس الابالیس ـ شیطان پیر و نیرومند ـ به من تلقین می‌کند.

اشاره دارد به آنچه شاعران چنان می‌پنداشتند که دیوان، شعر را در دهان آنها می‌گذارد و به آنها یاری و تلقین می‌کند، و بر آن باور بودند که هر شاعر توانا را شیطانی است که شعر را از زبان او می‌خواند، و شاعری که شیطان وی ساده‌روی و جوان می‌بود شعر وی نیکو و استوار بود. کار آنها در قبول و تحقیق این احوال به جایی رسید که برای آن شیطانها نامهایی گفتند. مثلاً نام شیطان اعشی «مِسْحَل» بود و نام شیطان فرزدق «عمرو» و نام شیطان بشّار «شِنْقِناق» بود.

اعشی دربارهٔ مِسْحَل گفته:

و ماکنتُ ذا قولٍ ولکنْ حَسِبْتُنی اذا مسحلٌ یَبری لی القولَ أَنْطِقُ

من صاحب گفتار نبودم، بلکه چنین پندارم آن‌گاه که «مِسحل» بر من سخن عرضه می‌دارد سخنور می‌گردم.

و حسّان بن ثابت گفته:

ولی صاحبٌ مِن بَنِی‌الشَّیْصبانِ فحیناً أقولُ و حینا هُوَه

مرا همدمی است از بنی شیصبان [که در سخن] گاه منم که می‌گویم و گاه او.

و به گمان مردم، شیصبان و شنقناق دو سر کردهٔ بزرگ پریان بودند.

و هنگامی که بشّار ادّعا کرد که شنقناق می‌خواهد با وی همدمی و همدلی کند گفت:

دَعانی شِنقناقٌ الی خلفِ بَکرةٍ فقلتُ: اتْرُکَنّی [(1)]، فَالتَّفَرّدُ احمدُ

می‌گوید: من در گفتن شعر دوست دارم که کسی مرا یاری نکند.

ابن آوَی. شغال. به دو روی به شغال مثل زنند. یکی در جایی که از چیزی نامی بشنوند امّا آن را نیابند. ابونواس دراین باره گفته:

و ما خبزُهُ الاّکآوی یُرَی ابنُهُ ولمْ یُرَ آوی فی‌الحزون ولاالسَّهْلِ

---

۱ - متن: اترکانی. ضبط مصحّح ابراهیم صالح را برگزیدیم. م.

یعنی : نان فلان همچون شغال است که نه در بیابان هموار توانند دید و نه در زمین سخت ناهموار .

و دیگر ـ در دشواری شکار کردن و بهای ناچیزش ـ بد و مثل زنند . شاعری گفته :

کـابْنِ آوی لَشَـدیدُ المـقتنَصْ و هو اذا ما صِیدَ ریحٌ فی قـفصْ

یعنی : همچون روباه است که به دشواری توان شکارش کرد و چون گرفتی ، بادی است در قفس و در دست چیزی نه .

ابن الأرض . گیاهی است که روی پشته‌ها سبز می‌شود ـ دارای ریشه است امّا بلند نمی‌شود . بسیار زود درمی‌آید و زود هم پژمرده و خشک می‌شود ، در زود رسیدن و زود از میان رفتن بدان مثل زنند .

ابن بَجْدَتها . به کسی که دانا به نهاد و نهانیهای زمین باشد ، گویند ، و ضمیر «ها» به «الارض» برمی‌گردد . متنبّی گفته :

حتی اتی الدنیا ابْـنُ بَجْـدتها فَشَکا الیـه السهـلُ الجَـبَلُ

یعنی : تا این‌که کسی به دنیا پای نهاد که بدان آگاه و دانا بود پس جلگه‌های هموار و کوهها به او نالیدند و شکوه کردند .

ابنُ جَلَا: به کسی گویند که کار و حالش کاملاً پیدا و آشکار باشد . شاعر گفته[۱]:

انا ابن جَلا و طَلّاعِ الثـنایا متی اَضَعِ العِمامةَ تَـعرفونی

یعنی : منم مرد نامور و بالا رونده از گردنه‌ها (کارآزموده) که هرگاه عمامه را از روی سر بردارم خواهیدم شناخت .

بعضی نیز با تنوین ـ ابن جلاً ـ خوانده‌اند . خارزنجی می‌گوید : یعنی منم آن مرد بلند آوازه ، اگر چشمانت را باز کنی مرا خواهی شناخت .

ابن حبّة . مقصود نان است . جابر بن حبّه نیز گویند . یکی از هم روزگاران ،

---

۱ ـ شعر از سحیم‌بن وثیل الریاحی است ← مجمع الامثال میدانی ۳۳ : ۱ (م)

در تنگسال گفته :

لمّا رأیتُ زمانا ً یفترُّ عن کلّ صَعَبهْ
والقحطَ فی اکلِه النّا سِ بالذّئاب تَشَبَّه
و الحَبَّ قد عَزَّ حتّی اَنسی المُحِبُّ الأحِبه
فی حَبّة القلب منّی زرعتُ حبَّ ابنِ حَبَّه

یعنی : روزگار را چنان دیدم که به هر سختی و رویداد تلخ می‌خندد ، و درهنگامهٔ تنگسالی چگونه قحطی ، گرگ‌سان ، مردم را می‌خورد . و گندم چنان گران و دیریاب شده که دوست ، دوست را از یاد برده . از این روی من در سویدای دل خویش محبت گندم راکاشتم .

ابن الحرب. به مرد دلاوری گویند که جنگ آزموده و خو گرفته به رزم و پهلوانی باشد .

در رساله‌ای از صاحب ابن عبّاد خواندم که : پسران حرب آنان‌اند که جامهای جنگ را ـ تلخ و شیرین ـ سر می‌کشند و زودازود جامهٔ رزم به تن می‌کنند .

ابن الخَصیّ. اخته‌زاده . چیزی راکه نمی‌تواند وجود داشته باشد ، بدان مثل زنند ، ابوتمّام گفته :

و ذاک له اذا العنقاءُ صادتْ مربّیةٌ و شَبَّ ابنُ الخصّی

یعنی : در جایی که عنقا پرورش دهنده باشد و از اخته فرزندی زاده شود و جوان گردد ، این کار از او ساخته است .

ابن خَلاوة. یعنی دور و به کنار . گویند : انا من هذاالأمر فالجُ بنُ خَلاوة. یعنی من در این کار زمینگیر و به کنار و ناآگاه هستم .

ابن دأیة. کلاغ را گویند زیرا بر میان دو شانهٔ شتری که پشتش ریش شده باشد بنشیند و نوک بدان زند . شاعری گفته :

و لمّا رأیتُ النّسرَ عزَّ ابن دأیةٍ وعَشَّشَ فی وَکْرَیْه‌جاشتْ له‌نَفْسی

یعنی : هنگامی که دیدم کرکس (پیری و سالخوردگی) زاغ سیاه (جوانی) را

فریب داد و در آشیانهٔ او جای گرفت از اندوه جانم به لب رسید و دلم به هم خورد .

ابن الدهر. عبارت از روز است . ابن‌الرومی گفته :

وِ ماالدّهرُ الاّ کَابْنِهِ فیه بُکرةٌ و هاجِرةٌ مسمومةُ الجوّ قاتِلَه

یعنی : روزگار تنها همین روز است با سپیده دم و نیمروز سوزانش ، و هوای مسموم و کشنده‌ای که دارد .

ابن ذُکاء: عبارت از سپیده است و ابو ذکاء خورشید است . شاعری رجزگو گفته :

فوردتْ قبل انْبلاجِ‌الفجرِ وابْنُ ذکاءٍ کامنٌ فی کَفْرِ

یعنی : محبوب پیش‌از دمیدن سپیده درآمد درحالی که سپیده در تاریکی شب نهان بود.

ابن السبیل. مسافر ، رهگذر[1]. که در قرآن نیز آمده[2]. اگر خواهند به «بچه سرراهی و زنازاده» دلالت کند ، «ابن الطریق» گویند . چنانکه دِعبل دربارهٔ ابوسعید مخزومی گفته :

عدوٌّ راحَ فی ثوبِ الصدیق شَریکٌ فی الصبوحِ و فی الغَبوقِ
له وَجهان ظاهِرُه ابن عمٍّ و بـاطنُه ابْن زانیةٍ عتیقِ
یسرُّک ظاهراً و یَسوءُ سرّاً کذاک یکون اَبناءُ الطریقِ

یعنی : دشمنی است که در جامهٔ دوست می‌آید ، در خورد و خوراک صبح و شام با تو شریک است . دو چهره دارد :چهرهٔ بیرونی او عموزاده است و چهره درونی او ، زنازادهٔ دیرین است .

بیرونش تو را شادمان و درونش اندوهگین می‌کند ، حال زنازاده‌ها چنین است .

---

۱ ـ متن «المختاره» ، متن چاپ قاهره «المحتاز» . المجتاز را از چاپ ابراهیم صالح برگزیدیم (م)

۲ ـ سوره بقره ـ ۱۷۷

بعضي نيز به کودک از کوچه پيدا شده ، «ابن عَجَّل» گفته‌اند ، از آن رو که روسپيان به مردی که با آنها طرف می‌شود گويند : «عجّلْ ، عجّلْ» زود باش تمام کن !

ابن ضُلّ. عرب به کسی که نمی‌شناسند کيست و پدرش که ؛ گويند ضُلُّ ابن ضُلّ ، يا قُلّ بنُ قلّ . و به آدم بی‌چيز آسمان جُل گويند : صَلْمعهْ ابن قَلْمعهْ . ابوسعيد گفته همان‌گونه که گويند : احدُ ابن الاَحَد .

ابن طاب. گونه‌ای خرماست درمدينه [منسوب به ابن‌طاب][1] مردم آنجا می‌گويند : اذا وافق الهَوَی الصّواب ، فاللبَأُ بابْن طاب [2]: هنگامی که خواهش نفس آدمی با راستی و خير هسو باشد بايد به خوردن آغوز با خرما روی آورد .

ابن طامر. به آدم ناشناخته گويند : طامرُابن‌طامر . و طامر به کک گويند به خاطر جستن و پريدن آن .

ابن عَجَّل← ابن السبيل .

ابن الغمام. عبارت از تگرگ است . ابن‌الرومی نيکو گفته است :

يُدْوِی الرِّجالَ و يَشفيهم بمبتسم ‌ ‌ ‌ ‌ كابْن الغمام و ريقٍ كَابْنَة العِنبِ

يعنی : مردان را بيمار می‌کند و با لبخنده‌ای آنها را درمان می‌کند ، مانند تگرگ و آب‌دهانی چون دختر رز . يعنی دربرابرتگرگ ازآب‌دهان‌کاری‌ساخته‌نيست .

ابن الغِمْد. به شمشير گويند که همواره در غلاف يا با غلاف باشد . شاعر گفته :

كَأنّي و ابنَ الغِمْدِ و الطِّرْفَ أنْجُمٌ

علی قَصدها و النّجمُ يَسْری علی قَصْدِی

يعنی : تو گويی من و شمشير و اسب ستارگانی هستيم به آهنگ آن محبوب ره می‌پوييم و ستارگان به آهنگ من حرکت می‌کنند .

---

۱ - از لسان العرب افزوده شد . (م.)

۲ - ضبط چاپ ۱۳۲۶ قاهره : فلاخوف من ابن طاب (م.) .

ابن‌اللیالی. به ماه گویند و ابن لیلة به ماه نو ؛ نصیب گوید :

بَدَأَنَ بنا و ابْنُ اللیالی کأنّه　　حُسامٌ جَلَتْ عنه‌العیونُ صَقیلُ

یعنی [ستارگان] و ماه بر ما آشکار شدند گویی ماه شمشیر آبدار و براق بود

کأنَّ ابْنَ‌لیلتها جانحاً　　فسیطٌ لَدَی الأُفْق مِن خِنصرِ

یعنی : هلال ماهِ شبهای معشوق درکرانه آسمان مانند تراشهٔ ناخنی است که از انگشت خنصر افتاده .

و عرب به فرزند بیابانها[1] نیز ابن‌اللیل گوید ، و از این روی مادر تأبّط شرّاً درزاری و مویه بدو می‌گفت : دریغا از پسرم ، دریغا از آن فرزند صحرا ، که از هیچ چیز نمی‌ترسید.

و از علی‌بن ابی‌طالب ـ خشنودی خداوند بر او باد ـ روایت شده :

ماذا یُرینی اللیلُ مِن أهوالِه　　أنا ابْن عَمّ اللیلِ و ابن خالِه

اذا دَجا دخلتُ فی سِربالِه

یعنی : شب از ترسهای خود چه چیز می‌خواهد به من نشان بدهد . من پسرعمو یا پسرخاله شب هستم که چون تاریک شود به زیر جامه او فرو می‌خزم .

ابن‌الماء، به هر پرنده‌ای گویند که با آب الفت و پیوند دارد . شاعری گفته :

و یُنذِرُنی بسَطْوتِهِ و أنّی　　یَخاف بُرودةَ الماءِ ابنُ ماءِ!

یعنی : مرا از خشم و دستبرد خویش می‌ترساند . پرندهٔ آبی از سردی آب ، کی می‌ترسد .

ابن‌نعامه . عبارت است از شهراه و باریکه راهها ، و روی پا ، و رگی در کف پا ، و استخوان ساق پا . و این همه از پیشوایان لغت نقل شده است . عنتره در شعری، خطاب به همسرش گوید :

انّ الرّجالَ لهم الیکِ وسیلة　　اِن یأخُذوکِ تکحّلی و تخضّبی

---

۱ ـ متن : ابن المغازات ، ضبط چاپ ۱۳۲۶ قاهره و چاپ ابراهیم صالح : ابن الفازات . (م.)

فیکون مَرکَبَکِ القَعودُ و رَحْلِهِ   و ابن النعامة عند ذلک مَرکَبی

یعنی : مردان را وسیله است تا به تو برسند . اگر تو را گرفتند ، به چشمانت سرمه کشی و به گیسوان حنا ببندی .

در آن هنگام مرکب تو شتر خواهد بود و بر جهاز آن خواهی نشست امّا مرکب من پاهایم خواهد بود و سر به هر راه و شهراهی خواهم نهاد . می‌گوید چون مردان تو را به بند کشیدند در دلهای آنها جای خواهی گرفت امّا من نیز چون به چنین بندی گرفتار آمدم پیاده سر به صحرا خواهم گذاشت .

ابنا سَمیر . مقصود شب و روز است و بعضی گفته‌اند : صبح و شام است . عرب گوید : «لاأَفْعَلُ ذلک ما سَمَرَابْنا سَمیر» یعنی : تا آنگه که مردم شبها افسانه‌می‌گویند [یعنی تا همیشه] چنین کاری نمی‌کنم. ابن‌الرومی گفته :

لِابْنَیْ سَمیرٍ صُروفٌ غیرُ غافلةٍ   یُحسِّنُ نَقضاً کَمایُحسِّنُ إمرارا

یعنی : گردش روزگار ، بقصد ، هرحالی را دگرگون می‌کند و هرکاری را نیکو جلوه می‌دهد : گاه رشتن و استوارکاری را ، و گاه بازکردن رشته‌ها را .

إبنا شَمام . نام دو تپه است در پای کوهی شمام نام ، عرب در همدمی و نزدیکی بدانها مثل زند . شاعر گفته :

فهل حدّثتَ عن اَخَوَیْن داما   علی الایّام الاّ ابْنَیْ شَمامِ

یعنی : آیا بجز ابنا شمام از دو برادری که همواره در روزگار با هم بوده باشند سخن گفته‌ای ؟ [نیز ← ندیما جذیمه .]

إبناعِیان . گونه‌ای پیشگویی است و آن چنان است که شخص پیشگو و ناظر درمورد کاری با انگشتش خطی کشد و پس از آن با انگشت دیگر خطّی دیگر ، و گوید : «ابناعیان ، اَسرِعا البیان» : ای دو [خط] آشکار بشتابید و سخن گویید. و پس از آن از آنچه می‌بیند خبر می‌دهد . و این از آن عبارت مشتق است که گویند : «اَرِیانی ما اُریدُ عیاناً» :به من نشان دهید آنچه را که

می‌خواهم آشکارا ببینم .

أبناء دَرْزة. کنایه از فرودستان و پستان است که اولاد درزه نیز گویند . مبرّد گفته : آنها درزیهایی بودند از مردمان کوفه که با زیدبن علی خروج کردند . یکی از خوارج به نام حبیب‌بن جَدرةالهلالی گفته است :

أَبا حسینٍ لو شُراة عِصابةٍ　　عَلَقَتْک کان لِوِرْدِهم اصدارُ

أَبا حسینٍ و الامور الی مَدیً　　أبناءُ دَرْزة أَسلَموک و طاروا

یعنی : ای ابو حسین ، اگر گروهی از خوارج به تو دست یابند برای ورود ایشان خروجی هست . ای ابو حسین تمام امور در سراسر روزگار ابناء درزه هستند که تو را تسلیم کنند و واگذارند (از میدان در روند).

أبناءالدّهالیز. مقصود افراد فرومایه و پست ، و ناپاک‌زادگان‌اند .

إبنة الجَبَل: پژواک فریاد که از کوه بازگردد . در امثال عرب آمده : هو ابنةالجبل . یعنی با هر آوایی همراه و همسو است ، همان گونه که به کوه هر آوازی دهی ، آن را بازمی‌گرداند . و نیز گویند : مانند دختر کوه (پژواک) که هر چه گویی بگوید . نیز گفته‌اند مراد از ابنةالجبل ، مار است .

امرءالقیس گفته :

بُدّلِتُ من وائلٍ و کِندة عَدْ　　وانَ و فهْماً صُمّی ابنةَ الجبل

یعنی : جای وائل و کنده را ، عدوان و فهم برای من گرفته ، ای مار کر باش [و ناگواریها را مشنو] .

نیز هر گاه دو گروه از صلح و آشتی روی برتابند و به جنگ برخیزند به مار مانند کنند که به افسونگر خویش پاسخی نمی‌دهد و رام نمی‌شود . در این هنگام گویند :

صُمّی صمامِ ، وصُمّی ابنةَ الجبل : یعنی چون مار کر باش . کُمیت نیز گفته :

فـایّاکُـم ایّـاکُـم و مُـلِمّةٌ　　یقول لهاالکانونُ صُمّی ابنةَالجَبلْ

یعنی : مبادا با سختیهایی روبرو باشید که مرد سست و گران‌جان بگوید : ای مار کر باش .

نیز ابنةالجبل به مار بسیار خطرناک گویند که از ترس آن کسی به کوهی ـ که آن مار در آن باشد ـ نزدیک نتواند شد ؛ به چنین ماری «حیةالوادی» نیز گفته‌اند .

و «ابنةالجبل» به بلای سخت نیز گفته می‌شود .

ابنةالکَرْم : دختر رز ، شراب . شاعری گفته :

بَناتُ الکُروم تُسَلِّی الهُمومَ و تُحیی السرورَ و تَنْفِی العَدَم

و تَبسطُ بالجود کَفَّ البَخیلِ و تُذهبُ مِن حشمة المحتشم

یعنی : شراب اندوهان را آرامش می‌بخشد و شادمانی را زنده ، و نیستی و مرگ را نفی می‌کند .

دست زفت و بخیل را به بخشش می‌گشاید و حشمت و بزرگیهای [بی‌بنیاد] محتشمان را از میان می‌برد

ابهام‌الحُبارَی ← ابهام القطا .

ابهام‌الضَّبّ . هر چیز کوتاهی را به انگشت شست سوسمار مانند کنند و گویند : فلان چیز از انگشت شست سوسمار نیز کوتاهتر است همان‌گونه که گویند : اقصر من ابهام القطا : کوتاهتر از شست مرغ سنگخوار ، و اقصر من ابهام الحُباری : کوتاهتر از شست هوبره . شاعر گفته : و کفٌّ ککفِّ الضَّبّ بل هی اقصرُ .

یعنی : کفی چون کف سوسمار حتی از آن نیز کوتاهتر . و عرب فراخی کف دست را می‌ستاید و تنگی و کوچکی را می‌نکوهد .

در صفت پیامبر (ص) آمده که : که کف دست آن حضرت پهن بود .

ابهام‌القطا . عرب در مثل گوید «اقصر من ابهام‌القطا» : کوتاهتر از شست مرغ سنگخوار . جریر گوید :

ويوم كإبهام القَطاةِ مُزَيّنٍ　　　الّي صباه غالبٌ لِيَ باطلُهْ

يعنی : بسا روز به کوتاهیِ شست مرغ سنگخوار که عشق او بر من می آراست و یاوه‌های آن بر من چیره بود .

و در نامه‌ای از صاحب‌بن عبّاد آمده : اقصر من اباهيم القطا و أنامِل‌الحُبارى : کوتاهتر از انگشتان شست مرغ آتشخوار و سر انگشتان آهو بره . در شعر یکی از شاعران مولّدین آمده : اَقصر من اُظْفُورِ عصفور یعنی : کوتاهتر از ناخنان گنجشک .

أبوالأبيض . شیر خوردنی را گویند .

أبوالاخطل . کنیهٔ استر است و چنین است «ابوقوص» . به زنی عرب استر ماده‌ای پیشکش دادند تا سوار شود ، گفت چه چموش است ! گویی «ابوحَبوص» و یا «ابوقوص» است . و «حبوص» یعنی تند تاز .

أبوأذراص ← أبوليلى .

أبوالأمن . حالت سیری را گویند .

ابوایّوب . کنیهٔ شتر است و چنین است ابو صفوان . ابن‌الرومی ـ در هجو ابوایّوب سلیمان‌بن عبداللّه‌بن طاهر گوید :

يـا ابـاايّـوب هـذى كـنيةٌ　　　من كُنى الانعام قِدْماً لم تَزَلْ

و لقـد وُفِّـق مَـن كَـنّاكـها　　　و اصابَ‌الحقَّ فيها و عَدَلْ

قَـد قـضى قـولُ لبـيدٍ بـيننا :　　　«انَّما يُجزى الفتى ليس الجَمَلْ»

یعنی : ای ابو ایوّب همواره و از روزگاران کهن این کنیه از آن چارپایان بوده . پس هر کس این کنیه را به تو داده راستی که حقیقت گفته و توفیق یافته و ناراست نگفته ، یقیناً سخن لبید در میان ما حکم کرده : «بی‌گمان جوان را پاداش و کیفر دهند نه شتر را» .

ابوبَراقِش . آشیانه باف ، پرنده‌ای است که در روز پرهایش به هر رنگ می‌زند و

درگونه گونی و تلوّن بدان مثل زنند. شاعر گفته:

إن یَغْدِروا أو یَجْبُنوا أو یَبخَلوا لایَحفِلوا

یَغدو علیک مُرَجَّلیـ نَ کأنّهم لم یَفْعَلوا

کأبی براقش کلَّ یو مٍ لونُـه یَتَحوّلُ

یعنی: چه نیرنگ بکاربرند وچه بترسند یا بخل بورزند اهمیتی نمی‌دهند. بامدادان موی شانه زده و فروهشته پیش تو آیند گویا که هیچ نکرده‌اند. مانند ابوبراقش که هر روز به رنگی درآید. در بیت آخر «یتحوّل» را «یتخیّل» هم خوانده‌اند. یعنی مانند (اَخیَل) می‌شود. خلیل گفته: این پرنده که از پرندگان خشکی است به‌جوجه تیغی ماند، پرهای بالایی وی خاکستری، و میانی‌ها سیاه و سرخ است چون برانگیخته شود پرهایش باد می‌کند و رنگارنگ می‌گردد.

أبوبِشر. نُقل.

أبوالبصیر. أبوالبیضاء.

ابوالبیضاء. کنیهٔ سیاه حبشی است، همان‌گونه که به شخص نابینا «ابوالبصیر» گویند. شاعری گفته:

ابو غالب ضّد اسمه و اکتنائه کما قد نری الزّنجی یُدعیٰ بعنبرِ

و یکنیٰ ابا البیضاء و اللّون اسودُ و لکنّهم جاءوا بهاللتطیّرِ

یعنی: «ابوغالب» درست برعکس نامش، [مغلوب] است واین کنیهٔ او ازآن‌گونه است که زنگی را عنبر خوانند، و یا کسی راکه سیاه است باکنیه «ابوالبیضاء» می‌خوانند، بساکه اینها را برای شگون و تفأل چنین می‌خوانند.

ابوجامع. سفره را گویند.

ابوجَعْدة. کنیهٔ گرگ است. عبیدبن ابرص گفته:

هی الخمرُ لا شکّ تُکنَیٰ الطِّلا کما الذّئبُ یُکنی اباجعده

یعنی: بی‌گمان این همان شراب است که طلا می‌خوانند همان گونه که گرگ را

نیز به کنیهٔ ابوجعده خوانند و مثلی می‌زنند دربارهٔ کسی که به گفتار خویش ، آهنگ زیان و گزند رسانی دارد و معنی بیت هم این است که اگر چه گرگ زشت و درنده است کنیه‌ای نیکو دارد . و درحدیث آمده : از عبداللّه‌بن زبیر ، از مُتعه پرسیدند ، گفت گرگ را نیز ابوجعده خوانند . منظورش این بود که ابوجعده کنیهٔ خوبی است برای گرگ درنده . همچنین متعه ، لفظ خوبی است برای گونه‌ای ازدواج ناخوب .

ابوجمیح ← ابوطریف

أبوجمیل . سبزه و تره را گویند .

أبوجنید ← أبوطریف .

أبوالحارث . شیر بیشه را گویند .

أبوحبیب . نان نازک ، لواش .

أبوالحَجّاج . فیل را گویند .

أبوالحرکة . نکاح را گویند .

أبوالحصین . روباه را گویند .

أبوخالد . کنیهٔ سگ است . ابن‌الرومی گفته .

أخالدُ لا تکذِبْ ولستَ بخـالدٍ   هنا لک بل انت المکـنَّی بخـالدِ

ولَلْکلْبُ خیرمنک،لؤمک‌شاهدٌ   علیک، ومـادهری‌بإبعادشاهدِ

یعنی :ای خالد ، دروغ نگو ، تو در آنجا خالد [و همیشگی]نیستی بلکه کنیهٔ تو خالد است ، همانا که سگ از تو بهتر است ، و پستی تو گـواه تـو است . و روزگار من گواه را دور نمی‌کند .

أبوخداش . گربه را گویند .

أبوالخصیب . گوشت را گویند .

أبوالخیر . سفره را گویند .

ابودِثار. به پشه‌بند که از پارچهٔ نازک (شَمَد) درست می‌کنند تا از در آمدن پشه در امان بمانند ابودثار گویند. شاعر خوش ذوقِ توانایی در شعر دلپذیر و ظریفی گفته:

لَـنِعْمَ البـیت بـیت ابی دِثـارٍ — اذا ما خاف بعضُ القوم بعضا

پشه‌بند چه اتاقک دلپذیری است، آن‌گاه که مـردم از بـعضی‌ها در بـیم و هراس باشند.

أبودَفار. ← أبو لیلی.

أبوالذُّبّان. کنیهٔ عبدالملک‌بن مروان بود. به جهت بویناکیِ دهانش ـ آن‌سان که چون مگسی بر کنار دهانش می‌نشست، می‌مرد ـ او را بدین کنیه می‌خوانـدند. گویند روزی او سیبی را گاز زد و پس آن را به سوی یکی از زنانش افکند زن کاردی خواست و جای دندان او را کند. عبدالملک گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: تا رنجش بوی بد را از آن دور کنم مروان در دم طلاقش داد.

أبوذُکاء: خورشید.

ابو راحة. خواب را گویند.

أبورجاء. سفره را گویند.

أبورزین. آبگوشت و ترید را گویند.

أبو رُمیح ← ابوطریف.

ابو ریاح. تندیس سواری است از مس در شهر حِمص بر روی ستونی آهنی، بالای گنبدی در دروازهٔ جامع. با وزیدن باد تندیس می‌گردد. دست راست سوار دراز است و انگشتانش ـ جز انگشت سبّابه ـ همه بسته. هر گاه مردم حمص بخواهـند به وزیدن، و جهت وزش باد پی ببرند از گردش این تندیس می‌دانند زیـرا تندیس با نرمترین باد نیز می‌چرخد و از این رو آن را «ابوریاح» خوانده‌اند. مرد سبکسار هر دمبیل مزاج و نااستوار را نیز به او مانند کـنند و ابـوریاح نامند. شاعری گفته:

اُفٍّ لِـقاضٍ لنـا وَقـاحٍ | امسی بـريئاً مـن الصَّـلاحِ
كأنّـه قُـبّةٌ عـليها | غـرابُ نـوحٍ بـلا جَـناحِ
و ليس فی الرأس منه شيء | يـدور الاّ ابـو ريـاحِ

یعنی : نفرت باد بر قاضی بی‌شرم ، که از هر راستی و درستی دور گردیده . تو گویی گنبدی است که کلاغ نوح ـ بی‌بال ـ بر آن نشسته . در کلهٔ او چیزی نمی‌گردد جز ابورياح . گویند روزی ابوعباده پیش متوکّل درآمد . پیش خلیفه جامی زرین بود و در آن هزار دینار . به ابو عباده گفت از تو چیزی می‌پرسم اگر ، اندیشیده و بی‌درنگ پاسخ [درست] بدهی این جام و آنچه در آن است از آنِ تو : آن کدام چیز است که نام دارد کنیه ندارد ، و آن یکی کدام است که کنیه دارد و نام ندارد؟ ابو عباده بی‌درنگ گفت : بی‌کنیه ، مناره است و بی‌نام ابو رياح متوکل در شگفت شد و جام را با آنچه در آن بود به او بخشید .

ابوالزّردان ← أبوطريف .

أبوزَنّة . بوزینه را گویند .

ابو زیاد . کنیه خر است ، چنین است «ابونافع» . شاعر در هجر زیادبن ابی زیاد گفته :

زيـادُ لستُ اَدرِی | مَنْ ابوه ولكنّ الحمار ابو زيـادِ

یعنی : نمی‌دانم پدر زیاد کیست ، امّا می‌دانم که ابو زیاد خر است .

همچنین ابو زیاد کنیه آلت مرد است . شاعر گفته :

تحـاولُ اَن تُـقيم ابـا زيـادٍ | و دون قيامه شيبُ الغُـرابِ

یعنی : بر آن هستی که ابو زیاد را برخیزانی [خود را خسته مکن که] پیش از آنکه او به پا خیزد کلاغ پیر می‌شود !

أبوسائغ . پالوده را گویند .

أبو سريع . به آتشی گویند که از چوب درخت «عَرفج» روشن کنند ، آتش چوب عرفج زودگیرترین آتشهاست و آن ازچوب زحفتین یا درخت آلاء است. شاعری گفته:

لا تـــعدِلَنَّ بأبي سريـــع اذا غَدَتْ نكباءُ بـالصقيع

یعني : روزی که باد سخت بر شخصي سرمازده روی آورده باشد چيزی را با آتش (ابو سريع) همانند و برابر مدان .

أبوشائِق.غنا و سرود و آواز را گویند .

أبوالشَّهيّ.بربط را گویند .

ابوالصَّخَب. نی را گویند که بنوازند .

أبوصفوان ← أبو ايّوب .

ابو ضَوْطَرىٰ.عرب چون خواهد به کسی دشنام دهد اورا ابو ضوطری ، و ابوحُباحب ، و ابو جُخادب خواند ، چنانکه گفته‌اند :

ابا ضوطري جُدْعاً بأنفک کلّما تشبّهتَ بـالسادات و الکُـبَراء

یعني : ای ابوضوطري بینی‌ات بريده باد! هر گاه کـه خـود را بـه سروران و بزرگان مانند کنی!

ابوالضِّيفان. کنيه ابراهيم (ع) است زيرا او نخستين کسی است که مردم را بـه مـهمانی فراخواند و اين شيوه را در مـيان فـرزندانش بـاب کـرد . گـويند چـون او می‌خواست چيزی بخورد کسانش را می‌فرستاد تا ميل در ميل بروند و مهمانی بجويند تا او با مهمان غذا بخورد . نيز ← ضيف ابراهيم .

أبوطالب. اسب را گویند .

أبوطَريف.کنيهٔ فَرْج است . از سروده‌های ابن احمر است :

قالت فأهدِلنا اِزاراً مُعْلَماً فابو طريف ما عليه ازارُ

یعني : آن زن به‌من گفت ، شلواری پرنقش‌ونگار مرا بـبخش کـه فـرج مـرا ساتری نيست .

فرج را با کنيهٔ ابوجنيد ، و ابوالزَّرداں ، نيز خوانده‌اند همان‌گونه که به آلت مرد ابو جُمَيح ، و ابو رُميح ، و ابو عَوْف گفته‌اند .

أبوالطّيب. حلوایی که از خرما و روغن درست کنند، افروشه.

أبوعاصم. آش سرکه را گویند، سکباج.

ابوالعباس. فیلی که از حبشه به مکه آمد، و نامش محمود بود.

ابوالعَجَب. کنیه است برای شعبده‌بازان، و مُشَعبذ که مشعوذ نیز گفته‌اند از کلمه «شعوذه» ـ که به معنی تردستی و چابکی در کار است ـ ریشهٔ عربی ندارد و آن عبارت است از چشم‌بندی، دروغ‌پردازی، تردستی، و باطلی را در صورت حقیقت فرا نمودن. ابوتّمام گفته: ماالدَّهرُ فی فعله الاّ ابوالعجب. یعنی: چرخ روزگار با کارهای خود، بوالعجبی بیش نیست.

ابوعُذْرة. وقتی گویند فلان ابوعذرهٔ این سخن است یعنی او ساخته و گفته است و پیش از وی کسی نگفته بود. و این اصطلاح از آنجاست که گویند «هو ابوعُذرتها» یعنی او دوشیزگی آن زن را برداشته. و نیز گفته: «انّ المرأة لاتنسی ابا عذرتها» یعنی: زن مردی را که دوشیزگی او را برداشته فراموش نمی‌کند.

ابوعروة السّباع. در شدّت و بلندی آواز به او مثل زنند. ابوعبیده گفته: هر گاه درنده‌ای گوسفندی می‌ربود و درمی‌برد، ابوعروه بانگ بر وی می‌زد، جانور [از ترس] گوسفند را رها می‌کرد و می‌افتاد و می‌مرد. چون شکم جانور را می‌شکافتند می‌دیدند که زهره‌اش ترکیده. شاعری گفته:

زجرُ ابی عُروةَالسباع اذا   اَشفقَ أن یَلْتَبِسْنَ بالغَنَمِ

یعنی: بانگی چون بانگ زدن ابوعروه است که از اینکه درندگان خود را به گله بزنند هراسان بودند.

ابو عَمْرة. کنیهٔ «بی‌چیزی» و «گرسنگی» است. ابو فرعون‌الشاشی گفته:

إنّ ابا عَمرةَ حلَّ حُجرَتی   و حلَّ نَسجُ العنکبوت بُرْمتی

یعنی: بی‌چیزی و گرسنگی در سرای من درآمد، و عنکبوت در دیگ من

تار تنید.

و ابو عمرو برای کسی این شعر را خواند:

انّ ابــا عَــمْرَة شرُّ جــارِ　　　یَجُرُّنی فی ظُـلَم الصَّـحارِی
جَرَّ الذِّئابِ جیفةَ الحمارِ

یعنی: ناداری و گرسنگی همسایه بدی است که مرا به تـاریکیهای بـیابانها می‌کشد همان‌سان که گرگها لاشهٔ الاغی را می‌کشند.

أبوعَوْف ← أبوطریف.

أبوعون. خرما را گویند.

أبوغیاث: آب را گویند.

أبوالفرج. جوذاب، گوداب، طعامی که از گوشت و برنج و شکر درست کنند.

ابوقُبَیس. کوهی است در مکّه، ابوالفتح بستی گفته:

عصی السّلطانَ فَابْتَدرتْ الیه　　　جُـنودٌ یَـقلَعون أبـاقبیس

یعنی: سر از فرمان سلطان پیچید، آن‌گاه لشکری به سوی او شتافت که کوه ابوقبیس را می‌توانستند کند.

ابوقلمون. در نمود ـ از میان پرندگان ـ مانند ابو براقش [← ابوبراقش] است جـز کـه ابوقلمون براستی رنگارنگ می‌گردد؛ امّا ابوبراقش چنان می‌نماید که رنگ به‌رنگ می‌شود. نیز ابوقلمون کنیه است برای ابریشم و کتان که در روم و مصر می‌بافند. در رنگارنگی بـدان مـثل زنـند و گـویند رنگـارنگ‌تر از بوقلمون. شاعر گفته:

انــا ابــو قَــلَمون　　　فی کلِّ لونٍ اکــونُ

یعنی: من بوقلمون هستم که به هر رنگی در می‌آیم.

ابوبکر خوارزمی دربارهٔ طاهر کرمانی کاتب گفته:

و اللّهِ لافارقتْ کَفّی حَفاهُ و لَمْ　　　یَنْسِجْ ابو قلمونٍ فی نَـواحـیه

یعنی : به خدا سوگند که دست من از پشت وی دور نگشته و بوقلمونی درپیرامون او پارچه نبافته (جز من کسی در پیرامون او نبوده) .

ابو قموص ← ابو أخطل .

أبوقیس ←أبو ذنّة .

أبواللّهو . تنبور و کمانچه را گویند .

ابولیلی[۱] . کنیه است برای کسی که مردم او را احمق حساب کنند ، ابواَدراص[۲] ، و ابودَفار نیز گفته‌اند . درمورد کنیهٔ اول ابومّره نیز گفته‌اند و هر دو از عرب‌اند .

ابومالك. کنیه‌است‌هم‌برای«گرسنگی»وهم«پیری».شاعردربیت‌زیرگرسنگی‌راخواسته:

ابو مالکٍ یَعتادُنا فی الظّهائرِ　　　یُلِمُّ فیُلْقِی رَحْلَهُ عند جابرِ

یعنی : گرسنگی همواره در نیمروز به دیدن ما می‌آید و می‌رود و بار خود را درکنار نان می‌نهد و می‌ماند .

ـ عرب نان را جابر ، و عاصم ، و عامر می‌نامد . و ابوعبیده در بیتی که به یک عرب گفته ، پیری را خواسته :

أبا مالکٍ إنّ الغوانی هَجَرْنَنِی　　　أبا مالکٍ انّی أظُنّک دائباً

یعنی : ای پیری ، زنان و دختران زیبا ، مرا رها کردند ، امّا چنان پندارم که تو مرا ترک نخواهی کرد .

ابو مَثْویٰ . میزبان ، ابومثواه : صاحبِ خانه‌ای که کسی در آن فرود آمده و مهمان وی شده . گویند مَن أبومثواک . یعنی «میزبان تو کیست؟»

ابومُرّة . عبارت از ابلیس است و به این کنیهٔ نامیده می‌شود زیرا شیخ نجدی که ابلیس درصورت او ظاهر گشت به قریش گفت : در برابر پیامبر (ص) شمشیر یگانه‌ای باشید ، از آن روز ابومرّة خواندندش . ابن حجّاج گوید :

---

۱ ـ در لغت‌نامه دهخدا برابر ابولیلی ، مرد احمق ، و ضعیف آمده . م

۲ ـ ابو ادراص : احمق (لغت‌نامه) م .

فما تُلاقینا سِوَی مرّةٍ حتّی أتی الشیخُ مُرَّهْ

یعنی : جز یک‌بار بایکدیگر دیدار نکردیم چندانکه شیخ ابو مرّه آمد .

و صاحب‌بن عبّاد در نامه‌ای طیبت‌آمیز گفته : امیدوارم شیخ ابومرّه ما را یاری کند همان‌گونه که یک‌بار او را یاری کرد تا به سوی قبله‌ای که او نماز گزارد ، نماز خوانیم و روی پله‌ای که او خطبه خواند ، خطبه خوانیم .

أبو مُسافر . ترس را گویند .

أبوالمضاء . اسب را گویند .

أبوالمُهنّأ . شراب را گویند .

أبوناجع . حلوا و شیرینی را گویند .

أبونافع . سرکه را گویند .

أبونبهان . خرگوش را گویند .

أبو نظیف . گرمابه را گویند .

أبوالوثّاب . یوزپلنگ را گویند .

أبویحیی . به عزراییل ابویحیی گویند همان‌گونه که به سیاه حبشی ، ابوالبیضاء گویند و به آدم نابینا ، ابوالبصیر . ابوبکر خوارزمی گفته :

أُعــوِّذُه مِــن نَــفْحةالرّیح خیفةً علیه ، و رِجْلُ‌الموتِ تَطلُبه عَجْلیٰ

و اَدعو له بـالعُمر فی کـلّ مَشهدٍ ویَـضحکُ منّی فی‌الکَمـینِ ابـویحییٰ

یعنی : از ترس و شفقتی که بر او دارم از باد نرم نیز برای او تعویذ می‌خوانم اما پای مرگ شتابان او را می‌جوید .

تمام عمر او را در هر مکان مقدسی دعا می‌کنم امّا ابو یحیی ــ عزراییل ــ از کمین بر من می‌خندد .

أبویقظان . خروس را گویند .

أترجّ طَبَرستان ← وَرْدجور .

أثافي الشّر[1]: دیگدانهای شرّ. اصمعی گفته: جریر و فرزدق و اخطل را دیگدانها و سه‌پایه شرّ نامیده‌اند، زیرا آنها چهل سال هدیگر را هجو گفتند. نیز ← اثافی العرب.

أثافيّ العَرَب. (سر فتنه‌های عرب) محمدبن حبیب‌البصری در کتاب المحبَّر گفته: عبارتند از سُلَیم و هَوازِن پسران منصوربن عکرمه و غَطَفان، و مُحارِب، که بدترین وناکس‌ترین آنها بود.

اِجّاص بُست ← قشمش هَراة.

الأَحَدُ ابن الأَحَد ← ابن ضُلّ.

أحلام عاد: خوابهای عاد. اعراب، از آن روی که مردم عاد را مردمانی بسیار تنومند و کلان می‌دانستند و تصور می‌کردند خوابهای آنها نیز همسان تن و اندامشان عظیم بوده، در بزرگی و کلانی به «احلام عاد» مثل می‌زنند. شاعری گفته:

کــأنَّما وَرِثــوا لقــمانَ حــکمَتَه عِلماً کما ورثوا الاحلامَ عن عادِ

یعنی: همان‌سان که از حکمت لقمان، علم را ارث بردند همچنان وارث احلام عاد شدند.

أحمر ثمود: سرخ‌روی قوم ثمود. او قُداربن سالف است که شتر خداوند را [که به‌صالح فرستاده بود] پی کرد. درشومی و بدبختی بدو مثل زنند، امّا زهیر خطا کرده که گفته:

فتُنتَجْ لکم غِلمانَ أشأمَ کلُّهم کأحمرِ عادٍ ثمّ تُرضَعْ فَتَفطِمِ

یعنی [مادران] برای شما پسرانی بزایند که همه، ناخجسته‌تر از سرخ‌روی عاد باشند پس [مادرانشان] آنها را شیر دهند و از شیر باز بگیرند.

شاعرچون «بعادٍ و ثمودٍ» شنیده، این سرخ‌روی که از ثمود بوده به خطا به عاد نسبت داده.

و این قُدار دارای چهرهٔ سرخ و کبود بوده، و این همان است که خداوند

---

۱ ـ اثافی جمع اُثفیّه است به معنی سنگی که روی آن دیگ گذارند، دیگپایه سنگی، و هم به معنی جماعت و شمار بسیاری از مردم. اما اثافی اینجا به معنی: سر فتنه، منشأ فساد و شرّ. (م)

فرمود: «اِذِ انبَعَثَ اشقاها»[1].

و از عمّاربن یاسر، نقل شده که: در غزوهٔ «ذات‌العُشَیْره» با پیغمبر درآمدیم وچون برمی‌گشتیم در منزلی اتراق کردیم. من و علی‌بن ابی‌طالب بیرون آمدیم و به نظارهٔ مردمی که کار می‌کردند نشستیم.

پس زمانی چرت زدیم، پس خاک به روی ما نشست، [پس از زمانی] پیامبر (ص) ما را بیدار کرد و به علی (ع) ـ که خاک به سر و روی او نشسته بود ـ فرمود: ای اباتراب، دانی که بدبخت‌ترین مردمان کیست؟ علی گفت: مرا آگاه گردان ای رسول خدا. پس فرمود: بدبخت‌ترین مردمان سرخ‌روی قوم ثمود است که شتر خدا را پی کرد و بدبخت‌تر از او کسی است که ریش تو را با خون فرق تو رنگین کند. پس از آن علی (ع) هنگام تنگدلی و ناراحتی به یاران خود می‌گفت: «چه چیز بدبخت‌ترین مردم را از آغشته کردن ریش من با خون فرقم، بازمی‌دارد؟

اخبارالآحاد. به خبرها و سخنان بدون اسناد یا اخباری که اشخاص نادر گویند گفته می‌شود. فقیهان نیز به این دست خبرها حکم نمی‌دهند. و در فصلی از سخنان صاحب بن عبّاد آمده: مولای من اخبار آحاد را می‌شناسد و چه بسیارند کسانی که همین اخبار آنها را بدبخت کرده، و صاحب گفته:

لاتَبِعْ ما جاءَک الوُشاةُ بِه   فَانَّ هذی أخبارُ آحادِ
وعُدْ الی الرّسمِ فی مُواصَلتی   وَاعْطِفْ علی عَبدِک ابْنِ عبّاد

یعنی: آنچه را که سخن‌چینان پیش تو آرند و گویند، حفظ وقبول نکن که اینها خبرهای آحاد است، و در دیدار و پیوستن به من به شیوهٔ معهود خود برگرد و به چاکر خویش ـ ابن عبّاد ـ عنایت و مهربانی کن.

أخباریّة جُهَنیّة ← عرّاف الیمامة.

۱ـ سوره شمس آیه ۱۲.

اِختطاف الخُطّاف. عرب همان‌گونه که در دزدی و ربودن به موشگیر مثل زنند به پرستو نیز مثل زنند. صنوبری در این‌باره گوید:

و مُـؤاتی العِشاقِ غـیر مُـؤاتی   مُطمِع اللّحظِ مـؤنِس اللَّـفَظاتِ
لایُـنیل التَّـقبیل الاّ اخـتطافاً   کاختطاف الخُطّاف، ماءَ الفُراتِ

یعنی: موافقت و همدلی زیبایان موافقت واقعی نیست، آنها با چشم اشـاره می‌کنند و با الفاظی مشغول می‌دارند.

به کسی بوسه‌ای نمی‌بخشند مگر دزدکی، مانند آنکه پرستو ازفرات آبی برباید.

أخذ سَبُعة. سَبُعة و سَبْعة، ماده شیر را گویند. و عرب گوید: أخذه اخذ سَبُعة: یعنی او را چون ماده شیر گرفت. امّا ابن‌کلبی گفته: سَبُعه نام مردی است کـه نـامش سَبُعة‌بن عوف بن ثعلبه بن سلامان بود. او مردی سخت و نیرومند بود که به او مثل می‌زدند. امّا آنچه وجه نخست را می‌پذیراند این است کـه مـعمولاً می‌گویند: ایّاک والسلطان فانّه یغضب غضب الصبیّ و یأخذ أخْذَ الأسد: یعنی از پادشاه بپرهیز که او چون کودک خشمگین می‌شود و چون شیر می‌گیرد.

اخلاق البِغال. جاحظ گفته: از آنجا که استر از آمیزش دو حیوان زاده می‌شود و آمیزهٔ سرشتهای گونه‌گون و خویهای مختلف است، بدان روی عیوب بسیار وخوی ناساز درسرشت او بهم می‌رسد. و هم او در جای دیگر گفته: اسـتر دارای رنگ و خوی گونه‌گون است و بدین ویژگی بدو مثل زنند. بحتری در بیتی جماعتی را می‌نکوهد و گوید:

و أخلاقُ البِغال فکلَّ یومٍ   یَعِنُّ لبعضِهم خُلُقٌ جـدیدُ

یعنی: [آنها چون استر هستند] و خوی و سرشت استر دارند که هر روز خلق و خوی تازه‌ای از آنها پدیدار می‌گردد.

أخلاق‌الملوک. پادشاهان را به خوی تلّون و گونه‌گونگی می‌ستایند، زیرا آنها زود زود اندیشه و آهنگ خود را دربارهٔ کارها عوض می‌کنند چنانکه شـاعری روز

بهاری را بدان مانند کرده و گفته :

و یومٍ کأخلاقِ الملوک مـلوّن فشمسٌ ودَجْنٌ ثمّ ظِلٌّ و وابِلُ

أُشَـبِّهُهُ ایّـاک یـا مَـن صفاتُه دنوٌّ و إعراضٌ و منعٌ و نـائلُ

یعنی : بسا روزی که چون خوی پادشاهان گونه گون باشد ، گاه آفتابی گاه انبوه ابر ، گاه تیره و سایه و گاه رگبار .

[ای پادشاه] من آن روز را به احوال تو مانند می‌کنم کـه صـفات تـو نـیز گونه گون است گاه کسی را به خود نزدیک کنی و گاه از وی روی برتابی و گاه او را از بخشش خود بازداری و گاه به بخشش و دهش بنوازی .

ادب النفس . گفته‌اند ادب نفس به از ادب درس است . و شاعری به نظم سروده :

یامُغرِقاً فی ادب الدّرسِ أفضلُ منه ادبُ النَّـفْسِ

یعنی: ای که درباره ادب درس غلو می‌کنی [بدان که] به از ادب درس، ادب نفس است.

گویند عید نوروز ، ابوغسّان تمیمی کتابی را که خود تألیف کرده بود به‌امیر نصربن احمد هدیه فرستاد. نصر پرسید : این چیست؟ گفت در ادب نفس است. امیر گفت : پس چرا خودبدان عمل نمی‌کنی؟ زیرا ابوغسّان بسیار بی‌ادب بود و در مجالس آداب هم‌نشینی را رعایت نمی‌کرد .

أدیمُ الارض . کاربرد «روی زمین» به جهت زیبایی و تابانی است و از باب استعاره ، همان‌گونه که گـویند «ادیم‌السماء» . اعـشی ایـن اسـتعاره را در شـعر خـود به کار برده :

والأرضُ حَمّالةٌ لما حَمَّلَ الـ ـلّهُ و مـااِنْ تَـرُدُّ مـا فَـعلا

یوماًتَراهاا کـتَستْ بِأَرْدیةِالـ ـعَصْبِ ویوماً أدیمُـها نَـغِلا

یعنی : زمین برمی‌دارد هر آنچه را که خداوند بر روی آن گذاشته و از فرمان خدا بازنمی‌گردد .

آن را بینی روزی رداهای بُرد به تن کرده و روزی بینی که ادیم آن فاسد گشته .

و دربارهٔ استعارهٔ . «ادیم» به غیر زمین ، نویسنده‌ای «أدیم‌المودّة» به کار برده و گفته : سرزنش بسیار روی مودّت و دوستی را تباه می‌کند .

ادیم السماء ←کبد الماء .

أدیمُ الماء . همان‌گونه که «ادیم » را به استعاره برای زمین و آسمان به کار می‌برند برای آب نیز به کار برده می‌شود . کُشاجم در وصف ماهی گفته :

وأبْـــنةُ مـاءٍ فی ادیمِ مـاءٍ بیضاء مِثل الفِضّةِالبیضاءِ

یعنی : و دختر آب (ماهی) در روی آب مانند نقرهٔ سپید می‌درخشد .

ودربارهٔ‌ادیم‌السماء‌ابوعثمان‌درحق‌زنی ـ قتول‌نام ـ که‌جامهٔ‌کبودپوشیده‌بودگفته:

ماتعدَّتْ قَتولُ اَن لَبِسَتْ زرقـ ـاً شَبیهاً بوجْهِها ذی البهاءِ

لَبِستْ أزرقاً فجاءتْ بِوَجهٍ یُشْبِهُ البـدرَ فی ادیمِ‌السّماءِ

یعنی:قتول، دراینکه جامه‌ای درخشان مانند رنگ خود پوشیده بود زیاده‌روی نکرده، او درآمد در جامهٔ کبود چون پهنه آسمان و رخساری چون ماه تمام .

أُذُن الحائط . در امثال عرب آمده : دیوار گوش دارد ، یعنی آن سوی دیوار کسی است که به سخنان تو گوش فرا می‌دهد . در این‌باره ابوحفص عمربن علی دو بیت زیر ـ از اشعار خود ـ را برای من خواند :

و بارِدِ الطَّـلْعةِ حـاذانـا واستَرَقَ السّمعَ فآذانـا

فقُلْتُ لِلجُلّاس لاتَنْبِسوا فـــإنّ لِـلحِیطان آذانـا

یعنی : ناخوش دیداری رو در روی ما قرار گرفت و دزدانه به سخنان ما گوش داد و ما را آزرد . به همنشینان گفتم حرف نزنید که دیوار گوش دارد .

أذناب البقر ←نواصی الخیل

أُذُنا عَناق[1] عرب گوید با گوشهای سیاه گوش پیش من آمد یعنی حـرفهای دروغ و ناراست‌می‌گفت.نیزگفته‌اند این‌صفت‌فتنه‌ها باشد ـ از آن به خدا می‌پناهیم ـ.

---

۱ ـ عناق در لغت هم به معنی بزغاله ماده است و هم سیاه گوش باقره‌قولاخ . (م)

أذواءالیَمَن. ملوک یَمَن هستند. ابونواس در شعر خویش این ملوک را خواسته، وگفته:

وداَنَ أذواؤُناالبريّةَ مِنْ مُعْتَرِّها رغبةً و راهِبِها

یعنی: آفریدگان ـ چه قوی و چه ضعیف در برابر پادشاهان ما گردن نهادند[1].

یکی از این حکمرانان، ذوشناتر است که از خاندان پادشاهی نبود بلکه از ابناءالمَقاول[2] بود. او مردی بدزبان و سخت‌دل بود. افزون بر این تا می‌شنید نوجوانی از پسران بزرگان بالیده و رسیده، کس می‌فرستاد و او را فرامی‌خواند و با او به کاری ناروا می‌پرداخت. گویند، باری او بدنبال غلامی فرستاد ذونواس نام ـ از آن روی به او ذونواس می‌گفتند که دو رشته موی داشت که تا روی شانه‌هایش آویزان بود. ذونواس کاردی ظریف باخود پنهان کرد، و چون او را پیش ذوشناتر درآوردند واو ابونواس را نزد خویش فرا خواند و خواست با او به کار ناروا بپردازد، کارد برکشید و شکم او را پاره کرد و سرش را برید.

هنگامی که به گوش مردم حمیر رسید که ابونواس چه کرده، همگی گفتند، ما کسی را شایسته‌تر از او به حکمرانی نمی‌دانیم که ما را از تباهی و تبهکاری وی آسوده گردانید، پس از آن او را به فرمانروایی برداشتند. واین همان «صاحب الأُخدود» است که در قرآن از وی نام رفته[3] و هم اوست که هنگامی که به‌آیین یهود گرائید بسیاری از مردم یهودی شدند. باز از اذواءیمن، یکی دیگر، ذوالمَنار است و از آن روی به ذوالمنار معروف است که او نخستین کسی بود که درهنگام‌رفتن‌به‌جنگ، در راه خود، مناره ساخت تا دربازگشت راه را گم‌نکند. و یکی دیگر از اذواءیمن، ذورُعَیْن است که در برخورداری از زندگانی و

---

۱ - در دریافت این معنی، سپاسدار استاد دکتر سیدجعفر شهیدی هستم. (م.)

۲ - جمع مِقْوَل، به لغت اهل یمن، لقب حکمرانان یمن بود و اینان در مرتبه، پس از أذواء بوده‌اند. (م)

۳ - سوره بروج - ۴

خوشی و خوشگذرانی بدو مثل زنند. علوی حِمّانی گفته:

و یَومٍ قد ظَـلِلْتُ قَـریرَ عَـیْنٍ — بِه فی مِـثلِ نَـعمةِ ذی رُعَـیْنٍ

تُـفَکِّهُنی احـادیثُ النَّـدامـی — و تُـطْرِبُنی مُـتَقَّفَةُ الیَـدَیْنِ

فلَو لا خوفُ ما تَجْنِی اللَّـیالی — قَبضتُ علی الفُـتُوهِ بِـالیدَین

یعنی: چه روزهایی که چو ذورعین، شادکام و برخوردار بودم. سخنان شیرین ندیمان مرا خوشحال و شادمان می‌کرد ورامشگر زیبا با دستان کشیده‌اش مرا به طرب وامی‌داشت و اگر ترس از تباهیهای شبها نبود با دستان خود مردانگی را می‌گرفتم و نگاه می‌داشتم.

باز از اذواء یمن، ذومرحب است. و از ان رو بدین لقب خواندند که هر کس او را می‌دید به او خوش آمد و مرحبا می‌گفت و نیز از آن رو که فراخ حوصله و گشاده دست بود. و از آنان یکی ذویزن و پس از او سیف است که پادشاهی را از حبشه بازستاند، شاعر در شعر خود برای عبدالله بن طاهر، به او تمثل جسته و گفته است:

اِشرَبْ هَنیئاً علیک التاجُ مُرتفِقا — بشـادمهرَ و دَعْ غُـمدان لـلـیَمَن

و انتَ اولی بتاجِ المُـلک تَـلبَسُه — من هَوْذةَ بنِ علیٍّ وابْنِ ذی یَـزنِ

یعنی: تکیه داده به نازبالش، و تاج بر سر، در شادمهر[1] بادهٔ شادخواری نوشت باد، غمدان را از برای یمن بگذار. تو بیش از هودةبن علی و پسر ذی‌یزن به تاجداری سزاواری.

اِرجاف‌العوام. محمدبن عبدالملک الزّیّات می‌گفت: خبرهای دروغ گفتن و هو انداختن عوام پیش درآمد وقوع [پیش‌آمدها] باشد. جَحْظَة چنین به نظم آورد.

اَرَی الاِرجافَ متّصلاً بِـتَذْلٍ — و لابسِ حُـلّتَیْ کِـبرٍ وتـیهِ

و اِرجافُ العَـوامِ مـقدَّماتٌ — لِأمـرٍ کـائنٍ لاشکَّ فـیه

۱ـ شادمهر. گویا یکی از قرارگاههای عبدالله بن طاهر ـ امیر خراسان ـ بوده در نیشابور. (م)

یعنی : پس خبرهای دروغ می‌بینم که ازسوی فرومایگان سرچشمه گرفته است ، و کسی که جامهٔ فاخر کبر و لاف‌زنی پوشیده . و بدان‌که هو انداختن عوام پیش درآمد رویدادی است که بی‌گمان اتفاق می‌افتد .

در تلفظ عامیانهٔ مردم بغداد کلمه «عوامّ»بدون تشدید گفته می‌شود اما درست آن با تشدید است .

أزدِيَة مصر . ← بُرودالیمن .

أرضِ اللّه . مردم دربارهٔ گردش درکرانه‌های زمین و جستن روزی ، بسیار سخن گفته و دیگران را به آن برآغالیده‌اند..... سعیدبن محمدالطبری گفته :

سَأَغْنَى بالهَبِيدِ و بِاللَّبِيدِ ‌ ‌ ‌ و بِالفَلَواتِ عَن قصرٍ مشيدِ

فَارضُ اللّهِ واسعةٌ أمامي ‌ ‌ ‌ إذا ضاق الفضاء على البليدِ

یعنی : به‌جای [آرمیدن در]کاخهای بلند ، سربه‌بیابان خواهم گذاشت و به‌دانهٔ تلخ حنظلی و کیسه‌ای بسنده خواهم کرد . آن گاه که فضا بر آدم تنبلِ کُندذهن تنگ آید ، من زمین خدا را در برابر خود بس فراخ می‌بینم .

[روشن است که]این سخنان زیبا و رسا همه از کلام خدا اقتباس شده که فرمود : «أَلَم تكُنْ ارض‌اللّه واسعةً فَتُهاجروا فيها»[1] .

أزنَب الحِلّة ← ضَبّ السُّحا .

أزوادُ الرَّكْب . (ره توشهٔ سواران) لقب سه تن از [بزرگان و بخشندگان] قریش است : مسافربن ابی‌عمروبن امّیه ، و زَمْعَةبن‌الاسودبن‌المطّلب‌بن اسد بن عبدالعُزّی بن قصّی ، و ابو امیّةبن المغیرةبن عبداللّه‌بن عمربن مخزوم . از آن روی بدین لقب خوانده شدند که همسفران آنها توشهٔ راه برنمی‌داشتند زیرا که اینان همه را نان و خوراک می‌دادند ، و هر چند این شیوه ، خوی همه اشراف قریش بوده امّا تنها این سه تن به این لقب شهره هستند .

---

۱ ـ سوره نساء ـ ۹۷

أُسارَی الثَّری . اسیران خاک . هر گاه کسی پیش محمدبن عبدالملک‌بن صالح از مردگان به‌بدی یاد می‌کرد ، می‌گفت : بندیان خاک را رها کنید .
ابن‌معتزّ نیز در فصول قِصار خویش در این معنی گوید : از مرده بد نگویید که زمین بیش از همه او را می‌پوشاند .

إِسْت النَّمِر . شخص بسیار والا و ارجمند را به «کون پلنگ» مثل زنند و گویند : فلان گرامی‌تر و منیع‌تر از کون پلنگ است از آن‌روی که پلنگ جانوری است بدستیز و سخت‌آویز و کس متعرض او نتواند شد ، و نیز از آن روی که هر چه ببیند ، خواهان آن شود و خواهد که بر آن برتری یابد . چون او را برانگیزانند ، سخت ناترس و هراس‌انگیز گردد .

أُسْد الشَّریٰ ← جنّة العبقر .

أَسَدُالله . لقب حمزةبن عبدالمطّلب‌است، زیرا پیشاپیش دیگران به‌میدان می‌رفت و با دشمنان پیامبرخدا سخت‌به‌آویز و جدال می‌پرداخت. هنگامی که حمزه‌ در جنگ‌بدر گفت : منم شیر خدا و منم شیر پیامبر خدا ، عُتبةبن ربیعه گفت : «انااسد الحَلْفاء» منم شیر بیشهٔ پیمانداری زُبیربن بکّار گفته : از عُتبه جز این ناسزاگویی شناخته نشده و نیز سخن دیگر که در روز بَدر به ابوجهل گفت که : ای مرد تیز دهنده .
و البته دانسته نشد که زبیر در جملهٔ اول ، یعنی « منم شیر بیشهٔ پیمانداری» چه ناسزاگویی دریافته !

أُسْقُف نَجْران . عبارت از قُسّ‌بن ساعده ، یکی از حکما و سخنوران عرب و یگانه حکیم و سخنور آنهاست .سخنوری و بلاغت وی ضرب‌المثل است . او گوید :

مَنَعَ البَقاءَ تَـقَلُّبُ الشـمسِ	و غُدوُّها مِن حـیثُ لا تُمْسي
و طـلوعُها بـیضاء صـافیةً	و غروبُها صفراء کـالوَرْسِ
الیـومَ اعـلمُ مـایجیءُ بِـهِ	و مضَی بفَصْل قضائِهِ اَمْسِ

یعنی : گردش خورشید و برآمدن آن از جایی که غروب نمی‌کند ، و طلوع آن

سفید و درخشان، و غروب آن زرد چون دانهٔ ورس [و این دگرگونی و ناپایداری] مجال بقا و جاودانگی نمی‌دهد. می‌دانم امروز چه پیش می‌آورد، و دیروز با حکم قاطع خود گذشت.

أسلحة الإبل. اسلحه شتر از مثلهای عرب است. ابوعمرو و اصمعی از قول عرب گویند: شتر جنگ‌افزار خود را برداشت و سپر خویش به تن کرد یا نیزه‌اش را برگرفت. و این از آنجاست که اگر کسی پیش‌شتری آیدوخواهدکه اورا نحرکند یابدوشد [زیبایی] شتر اورا خوش آید چنانکه نحر نمی‌کندش و نمی‌دوشدش؛ گویی که فربهی و زیبایی او سلاحی است که کسی را که خواهد نحر کند یا بدوشد بازمی‌دارد. لیلی اخیلیّه گوید:

و لا تأخُذُ البُدْنُ الصفایا سِلاحَها لِـتوبةَ فی نَحْسِ الشّـتاء الصَّـنابِرِ

یعنی: اشتران برگزیده سلاح خـود را در سختی سرمـای زمسـتان بـرای توبه[1] برنمی‌دارند.

أسنان‌الحِمار. در برابر و مانند هم بودن چیزها به دندانهای الاغ مـثل زنـند. عـرب گوید: «سَواسِیة کأَسنان الحمار» یعنی: مانند دندانهای خر برابر یکدیگرند. ابن احمر گفته:

سَواسٍ کأَسنانِ الحِـمار فـلا تَـرَی لذی شَیبةٍ منهم علی ناشیء فضلاً

یعنی: آنها مانند دندانهای خر برابر یکدیگرند نبینی که سالخورده آنها نسبت به کودک فزونی داشته باشد.

أسْنانُ المُشْط. دو چیز یاچیزهای برابر و مانند هم را به دندانه‌های شانه مانند کـنند. درحدیث آمده «النّاس کأسنان المُشط، و انّما یتفاضلون بالعافیة»: مردم چون دندانه‌های شانه مانند یکدیگرند، تنها به تندرستی بر دیگری فزونی و برتری

۱- توبه نام شاعری است که عاشق لیلی أخیَلیّه بوده که او نیز شاعری بوده هر دو در اواسط قرن اول هجری می‌زیستند. (م).

دارند. کُشاجم ابوالفتح گفته:

تَشاکَلوا فَأشْکلوا　　فَهُم کأسنانِ المُشْطْ

یعنی: نسبت به هم مانندگی نشان دادند و به هم مانستند زیرا که آنها مانند دندانه‌های شانه بودند.

أشَجُّ بنی‌امیّة. لقب عمربن عبدالعزیز بن مروان است که مادرش امّ‌عاصم دختر عاصم بن‌عمربن خطاب (رض) بود. و عمر [بن خطّاب] می‌گفت: از فرزندان من یکی ــ که روی صورت او نشانه‌ای باشد ــ روی زمین را، پس از آنکه از ستم انباشته شده باشد، باداد و عدالت پر بکند.

و هنگامی که خری به پیشانی او لگد زد و اثر آن روی پیشانی او ماند، برادرش اصبغ گفت: الله اکبر، این است آن مرد پیشانی شکافتهٔ بنی‌امیّه که فرمانروایی می‌کند و روی زمین رابه داد و عدالت پر می‌سازد.

و چون عمر دربارهٔ یزیدبن‌مهلّب گفت: چه عراق ارجمندی است کاش که کاکل درسر نداشت، این‌سخن به گوش یزید رسید، گفت: چه کسی مرا به لطمهٔ الاغ مذمّت می‌کند؟!

أشقَر مَروان. اسب سرخ فش و سرخ یالی بود از آنِ مروان‌بن محمّد، واپسین حکمران بنی‌مروان. این اسب در زیبایی و ارجمندی و والایی و ناموری با شبدیز ــ اسب خسروپرویز ــ برابری می‌کرد، چندان که هر گاه می‌خواستند اسبی نجیب و نژاده را بستایند به اشقر مروان مانند می‌کردند. از ابو نصر مرزبانی شنیدم که از زبان ابوحاتم ورّاق می‌گفت: در کتابی خواندم که مروان همان‌گونه که به عبدالحمید کاتب و بعلبکّی مؤذن، سلّام حادی، کوثر خادم ــ که هر کدام در هنر خود یگانه و بی‌همال بودند ــ می‌بالید، به اشقر نیز می‌بالید ومی‌گفت: «مانند اشقراست». او را بسیار گرامی می‌داشت و اصطبلش را در نزدیک خود ساخته بود. امّا عرب اسب اشقر را ناخجسته می‌دانند و

گویند : مانند اشقر ، که اگر پیش افتد نحرش کنند و اگر پس بماند پی کنند و
گویند مروان ، شومی اشقر را دید همان‌گونه که لقیط‌بن زُراره شومی اشقر را
ـ که در یوم جبله سوارش بود ـ آزمود .
پس از آن که حکمرانی مروان سرآمد ، اشقر به سفّاح رسید که یحیی‌بن جعفربن
تمّام‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطّلب ، آن را ـ که فرسوده و پیر شده بود ـ
برای سفّاح برد . پس از آن سفّاح برآن می‌نشست و بدو می‌نازید و
به‌نیک‌نژادیِ او . آنگه ـ با وجود پیری ـ چون حالت گشن خواهی و نر طلبی
پیدا کرد او را در هودجی از چراگاهی به چراگاهی دیگر بردند امّا از
باردارشدن آن چیزی نگفته‌اند .
هنگامی ابونخیله بر سفّاح درآمد و در شعری که گفت از اشقر یاد کرد و گفت :

أصبَحَتِ الأنبارُ داراً تُعمرُ و خُرِّبتْ من النفاقِ أدْؤُرُ
حِمْصُ وقِنَّسْرِينُها فتَدْمُرُ أين أبو الوَرْدِ و أين الكوثَرُ
وأين مروانُ و أين الأشقرُ

یعنی : یک جای از انبار آبادان شد ، امّا به جهت دشمن خویی ، خانه‌ها و
جاهای بسیاری ویران گردید . حمص و قنّسرین نیز سپس ویران می‌شوند .
ابوالورد کجاست ، کوثر کجاست ، مروان و اشقر کجا هستند ؟ .

أصابع الأیتام. یکی از پیشینیان گفته : از انگشتان یتیمان بهراسید ، یعنی از اینکه آنها
به‌نفرینِ ستمکاری دست بردارند . همان‌گونه که گویند : بترسید از منجنیقهای
ناتوانان ، یعنی از دعاها و نفرینهای آنها . ابونواس گوید :

أبْذلُ الحقَّ للخُصوم إذاما عَجزتْ عنه قُدرةُ الحُکّامِ
رُبَّ أمرٍ عَفَفْتُ عنه اختیاراً حَذَراً مِن اصابعِ الأیتامِ

یعنی : هنگامی که قدرت فرمانروایان و حاکمان از [دادورزی درحقِ] خصمان
ناتوان گردند حق را به آنها می‌بخشم بسا کارکه از ترس نفرین یتیمان ـ به‌اختیار

خود ـ از انجام آن دست باز شستم .

أصابعُ زینب . گونه‌ای شیرینی است که در بغداد آن را «انگشت زینب» خوانند .

ابوطالب مأمونی در این‌باره گوید :

أُحِبُّ من الحَلواء ماکان مُشبِهاً　　بَنانَ عَروسٍ فی حُبَیْرٍ مُعَصَّبِ

فما حَمَلَتْ کَفُّ الفَتی مُتَطعِّماً　　أَلَذَّ و أَشهی من أصابعِ زینبِ

یعنی : آن شیرینی را دوست دارم که به سر انگشتان عروسی ماند که برد یمانی نازک به تن کرده باشد [یقین دارم که] دستان هیچ خورنده‌ای ، خوشمزه‌تر و خوردنی‌تر از این حلوا برنداشته است .

أصابع الشَّیطان . انگشتان شیطان . هر که را که حکمران بپسندد ، شیطان اورا با انگشت می‌نماید . شاعر گفته :

قد کنتَ اکرمَ صاحبٍ و أَبَرَّهُ　　حتّی دَهَتْکَ أصابعُ الشیطانِ

جَذَّ الإلٰهُ بَنانَها و اَبانَها　　کَمْ غَیَّرتْ خَلقاً من الانسانِ

یعنی : تو گرامی‌ترین و نکوکارترین دوست بودی تا آنکه انگشتان شیطان به‌تو آفت و گزند رسانید .

خداوند انگشتان او را بریده و جدا کند ، چه بسا شیطان ، مردم را دیگرگون کرده‌است .

أصفر سُلَیم . سُلیم در بصره دواچی بود . شربتی زرد رنگ ساخته بود که برای درمان هربیماری که شربتی لازم داشت ، و برای مزاج سرد و گرم و سرمازده و گرمازده ، آن شربت را می‌داد ، بدین روی در برکت و نیکو اثری ، بدان مثل زدند ، درباره آن شربت چیزهای دیگری نیز گفتند ، و خدا بهتر داند .

إطراق الشجاع . عرب درخاموش ماندن و سکوت کردن گوید : فلان مانند دلاوران سکوت و خاموشی گزید . متلمّس گفته :

فأطرَقَ إطراقَ الشُّجاعِ ولو یَری　　مَساغاً لِنابَیْهِ الشُّجاعُ لَصَمَّما

یعنی : سکوت کرد ، چنانچه مرد دلاور سکوت کند. اما اگر همین مرد شجاع مجالی برای سخن گفتن می‌یافت [گوش مخاطب خود را] کر می‌کرد.

أظفور عُصفور ← ابهام القطا.

إعتذارات النّابغة ← حولیّات زهیر.

أعناق الرّیاح . در مثل به کسی که کوشا و شتابان باشد گویند: سوار بر گردن باد شده .

ابو فراس گفته :

عَـدَتْنِي عَـن زِيـارتهِ عَـوادٍ   أقَـلُّ مُخُـوفِها سُمْـرُ الرِّمـاحِ
ولو اَنّی اَطعتُ رَسیسَ شـوقٍ   رَکبتُ الیـه اَعـناقَ الرِّیـاحِ

یعنی : گرفتاریها و موانع مرا از دیدار او بـازداشت ، کـمترین نگـرانیها و ترسهای آن ، نیزه‌های کبود بود .

و اگر من از اشتیاق خود فرمان می‌بردم هر چه تندتر ـ و سوار بر بال بادها ـ به سوی او می‌شتافتم .

أغرِبة العَرَب : دلاوران و مهتران عرب چهار تن سیاه بودند نامور به سیه زاغان عرب، یعنی : عنتره‌بن شدّاد العَبسی ، سیاهی او از سوی مادرش بود که زنی حبشی زنگی‌بود به‌نام‌زبیبه . شاعری، مردی‌راکه‌شراب‌کم‌می‌نوشید‌چنین می‌ستاید:

و یَدَّعی الشُّربَ فی رِطلٍ و باطیةٍ   و اُمُّ عـنترةَ العـبسیّ تَکـفیه

یعنی : ادعا می‌کند که شراب در پیمانه و پیالهٔ بزرگ می‌نوشید ، و مادر عنتره عبسی او را بس باشد.

دومی خُفاف پسر ندبه سُلَمی است ، سیاهی او از سوی مـادرش و بجـهت زادگاهش ـ یعنی ریگزار سیاه بنی‌سُلَیْم ـ بـوده او روزگـار پـیامبر (ص) را درک کرد. مردی دلاور و شاعر بود ، حال آنکه کم دیده شده که دلاوری و شاعری در یک تن گرد آید. او در فتح مکه همراه پیامبر بود و بیرق سلیم را به دست داشت . سومی سُـلَیْک پـسر سُلَکة است شرح و یـاد او خـواهد

آمد ← «عَذْوالسلیک» .

و چهارمی عبدالله پسر خازم سلمی فرماندار خراسان از سوی عبداللـه‌بن زبیر است .از شگفتی کار وی آنکه او دلاوری و شجاعت را به بیشترین حد داشت با این همه به سختی از موش مـی‌ترسید . گـویند روزی او در پـیش عبیدالله‌بن زیاد بود . به ناگه پـیش او مـوش سـفیدی درآوردنـد ، از آن درشگفت شد و به عبدالله گفت : ای ابوصالح ، شگفت‌آورتر از این هرگز دیده بودی؟ امّا عبدالله را دید که مانند جوجه‌ای کوچک وحقیر شده و چون ملخ زرد گشته . پس گفت : ابوصالح [چنان دلی دارد که] از خـداونـد نـافرمانی می‌کند و سلطان را خوار می‌شمارد و گرزه مار را به دست می‌گیرد و پیش شیر دلیر می‌رود و روی به نیزه‌ها می‌گرداند و دست پیش شمشیرها می‌گیرد امّا از دیدن موش حالی بر او عارض می‌شود که دیدید ، گواهی می‌دهم که خداوند بر هر چیزی تواناست .

اِغفاءَةالفَجْر . عرب‌به‌خواب‌سحرگاهان‌مثل زند وگوید: شیرین‌تر ازخواب سپیده‌دمان .

بهترین سخنی که در این باره شنیده‌ایم سرودهٔ ابن طـباطباست کـه گـوید :

اَقولُ و قد اوُقِظْتُ من سِنَةِ الهَـوَی ... بِعَذْلٍ یُحاکِـی لَـذْعُه لذعـةَ الهَـجْرِ

دَعوُنی وحِلْمَ‌اللَّهوِ فی‌لیـلةِالمُـنی[1] ... و لا تـوقِظونی بـالمَلامِ و بِـالزَّجْرِ

فـقالوالیَ‌اسْـتَیقِظْ فشَیْبُک لائحٌ ... فـقُلتُ‌لهُم‌طیبُ‌الکَـرَیٰ‌ساعةَالفَـجْرِ

یعنی : در حالی که به ملامت و سرزنشی که نیش آن سوز جدایی را بـه یـاد می‌آورد از خواب عشق بیدارم کردند ، می‌گویم : در شب کامرانی بگذاریدم تا در خواب عیش بغنوم و با سرزنش و منع از عشق بیدار مکنیدم . گفتند برخیز که سپیده‌دم (موی سپید پیری) در دمیده، و من می‌گویم : خواب سپیده دمان بسی شیرین است .

---

۱ ـ ضبط ابراهیم صالح : فی لیل لِیّتی . (م)

اَفاعی سِجِستان. هر چیز پلید و پر گزند را به مار سیستان مانند کنند همان گونه که به اژدهای مصر، یا کژدم اهواز و عقرب شهر زور مَثَل زنند.

شبیب‌بن شُبّه درتعریف‌ماران سیستان گفته: بزرگ آن مرگ است و کوچکش شمشیر و هنگامی که عرب سیستان را گشودند، مردم سیستان از اعراب پیمان ستاندند که خارپشتها را نکشند وشکار نکنند زیرا اینجا سرزمین‌ماران‌است.

و جاحظ گفته: بیشتر مار افسایان و کسانی که تریاق می‌سازند، مارهای افعی را از سیستان می‌آورند. این کار کسب و پیشه و تجارت آنهاست. اگر درآنجا آنهمه خارپشت نبود مردم نمی‌توانستند در آنجا بمانند و زندگانی کنند. خارپشت چون خواهد که مار را بگیرد، پروایی ندارد که کجای مار باشد، چه اگر سر یا گردنش را بگیرد به آسانی آن را می‌خورد امّا اگر از کمر یا دم مار بگیرد مار حلقه می‌زند و خود را جمع می‌کند و تا بخواهد دهان باز کند تا خارپشت را بگیرد بجهت خارهای جانور چاره‌ای جز گریختن ندارد. جستن خارپشت مار را و جرأت وی نسبت به گرفتن مار همان اندازه است که مار دربرابر او خود را ناتوان می‌بیند و از برابر او می‌گریزد.

همو در وصف آدم آزمندی گفته: اگر افعی سیستان یا کژدم اهواز و گرزه مار مصر هم به او بدهند می‌ستاند زیرا گرفتن لازمهٔ وجود و سرشت اوست.

اِقدام عمرو ← زکَن ایاس.

اَکسِیة الدّامغان. ← بُرد الیمن.

آکل الصّوفیّ. به پرخوری صوفی مثل زنند و گویند: آکَلُ مِن الصّوفیّة و آکَلُ من الصّوفیّ: پرخورترازصوفیان یاپرخورتر ازصوفی، زیرا که صوفیه پرخوری را شیوهٔ خود دارند وبه گرفتن‌لقمه‌های‌درشت و زود هضم کردن غذا و غنیمت شمردن هردعوت وخوردنی‌نامورند. ازپارسایی دربارهٔصوفیان‌پرسیدند، گفت:

رقص می‌کنند و می‌خورند[۱]. آنها به خوردن چندان توجه دارند و بر زودزود خوردن چنان حریص هستند که بعضی بر نگین انگشتر خود آیهٔ «اُکُلُها دائم»[۲] را نقش کرده‌اند و بعضی نیز آیهٔ «آتِنا غداءنا»[۳] را، و بعضی «لا تُبق ولاتَذَر»[۴] را، [که چون بر سر سفره‌ای نشینند چیزی درآن باقی نمی‌گذارند!].
یکی نیز «شجرهٔ ملعونه» را در قرآن، به «خلال» تفسیر کرده. بدین حجّت که آن را پس از تمام شدن خوراک و بریده شدن امید از خوردنی می‌آورند. دیگری نیز در تفسیر آیهٔ «ثمّ انّ مرجعَهم لَاِلی الجحیم»[۵] گفته: مقصود از این بازگشتنگاه به‌منزلی است که دعوتی بدان نباشد.... یکی از آنان نیز در تفسیر آیهٔ «هل اُنبئکم بالاخسرینَ اعمالاً»[۶] گفته: منظور از این کسانِ سخت زیانکار آنهایی‌هستندکه‌ترید درست‌کنندوخودنخورند ودیگری‌خورد، ودیگری گفته بلکه کسانی هستند که درفصل‌خربزه، کارد نداشته‌باشند. ویکی‌گفته: زندگانی و خوشی عمر درمیان تخته و چوب است: طبق خوراک و چوب خلال.
صوفیان، همچنین، آفتابه و لگن را که پیش از غذا آورند بشر و بشیر لقب داده‌اند و چون پس از خوراک آورند نکیر و منکر خوانده‌اند. برّه را شهیدبن شهید لقب داده‌اند و لوزینه را گور شهیدان، زُماورد[۷] را ابوجامع کنیه داده‌اند و بَهَطّ[۸] را ابونافع، و اشنان را ابوالیاس. از این گونه تصویرها و

۱- دور نیست که این پارسا، رند روشن جان و دل آگاه، ابوالعلاء معرّی باشد که گفته:

أرَى جیلَ التصوفِ شرَّجیلٍ	فقل لهم واهون بالحلولِ
أقال اللهُ حین عبدتموه	کُلوا أکْلَ البهائمِ وارقصوا لي

۲- سورهٔ رعد، ۳۵. ۳- سورهٔ کهف، ٦٢

۴- سوره مدثر، ۲۸. ۵- سورهٔ صافات، ٦٨.

٦- سوره کهف، ۱۰۳.

۷- زماورد (معرّب بزم آورد): نواله، لقمهٔ قاضی، غذایی که از تخم مرغ و گوشت ترتیب دهند. (م.)

۸- بَهَطّ: (معرب بهتا هندی) نوعی طعام که از برنج و شیر و روغن پزند. (م.)

تفسیرها والقاب وکنیه‌ها بسیارند و بیرون از گنجایش این کتاب.

اَکلة خیبر. خوراک بدگوار ناسازگار را به خوراک خیبر مثل زنند. ریشهٔ آن سخنی است از پیامبر (ص) که فرمود: «هواره اثر آن خوراک خیبر بر من بازگشت می‌کند و آرام نمی‌گیرد و مرا رها نمی‌کند تا هنگامی که رگ جان مرا قطع کند» و داستان آن چنین است که در خیبر پیش حضرت گوسفند زهرآلودی آوردند، حضرت یک لقمه از آن خورد و فرمود: این برّه به من می‌گوید که آلوده به زهر است.

زان سپس هر سال در همان هنگام که آن خوراک را خورده بود بیمار می‌گشت تا با آن زهر از دنیا رفت.

اَکل لقمان: خوردن لقمان. مراد لقمان عادی – صاحب کرکسان – است. عرب در پرخوردن بدو مثل زنند و گویند: فلان پرخورتر از لقمان است چنین می‌پندارند که او برای هر ناشتا و شام یک شتر [یا گوسفند] می‌خورد.

أکل اللّوز ← قلع الصمغة.

إکلیل شیرین ← کنوز قارون.

اُمّ‌تسعین. ← امّ سُوید.

اُمّ جابر. کنیهٔ سنبله است.

اُمّ‌الجُود: نیک بخشنده. چه نیکو گفته ابن‌الرومی:

العُرْفُ غَیْثٌ وهْوَ منک مُؤمَّلٌ   والبِشْرُ برقٌ وهْوَ منک مَشیمُ

ألْقحتَ أُمَّ الجود بعدَ حِیالِها   و نُتِجْتَ بِنتَ المجدِ و هی عَقیمُ

یعنی: بخشش بارانی است که مردم از تو چشم می‌دارند و خنده‌رویی برقی است که مردم هواره آن را می‌خواهند و به سوی تو می‌نگرند.

مادر احسان را پس از آنکه از باروری افتاده بود بارور کردی و دختر

بزرگواری را – که نازا بود – زایا گردانیدی .

امّ حَبَوکَر ← امّ طَبَق .

امّ حُبَیْن . جانور کوچکی است به اندازه کف دست، سوسمار . عربهای بادیه نشین زنده و مردهٔ آن را می‌خورند ، از این رو شاعری دربارهٔ آن گفته :

لَتَهنِئْنْ اُمَّ حبین العافیةْ .

یعنی : ای سوسمار تندرستی گوارای تو بادا!

اُمّ الحُروف . علمای نحو ، حروف مدّ ولین را امالحروف نامیده‌اند ، و چهار فعل : فَعَل ، جَعَل ، اَنشأ و اقبلَ را امهّات الافعال خوانده‌اند ـ و خدا بهتر داند ـ .

امّ الخَلّ . شراب را گویند زیرا سرکه چون بگردد شراب شود . ونخست بار مرداس‌بن خِداش این کنیه را برای شراب به کار برده ، آنجا که گفته :

رَمَیْتُ بِاُمّ الخَلّ حَبَّةَ قَلبِهِ　　　فلم یَستِفقْ منها ثَلاثَ لیالِ

یعنی :با شراب تیری به سویدای دلش زدم که سه شبانه روز برنخاست .

اُمّ‌خنَور ← أمّ دفر.

اُمّ دَفْر . کنیه است برای دنیا ، ابن‌الرومی در ستایش ابی‌الصقر گفته :

لَم تُظْلَمِ الدنیا بأمّ دَفْرِ[1]　　　اذاَنتَ فیها مِن وُلاة الامْرِ

یعنی : در روزگاری که تو حکمران هستی ، به دنیا ستم نشده ،

و اُمّ خَنّور که کُنیهٔ کفتار است به‌جهت تباهی وی و مانندگی این‌دو به‌هم ، کینهٔ دنیا نیز هست . کوفیان این کلمه را بر وزن «قَیّوم» می‌خوانند و مردم بصره آن را بر وزن «عَجول» گویند ، و مبّرد گوید هر دو درست و صحیح است .

گویند هنگامی که عبدالملک‌بن مروان گفت : ما به امّ خَنّور یعنی دنیا و نعمت و شادابی آن دست یافته‌ایم ، پس از آن یک هفته بیش نزیست!

اُمّ الدُّهَیم ← امّ طَبَق .

---

۱ ـ در چاپ ۱۳۲۶ هـ . ق . قاهره بیت چنین است : لم تظلم الدنیا و سُلّ امّ دفر (م.)

أمّ الرّأس. به بخش بالای سر و مغز آدمی گفته می‌شود. متنبّی در ستایش قلم گفته :

نَحیفُ الشَّویٰ یَعدوا علیٰ أمِّ رأسِه   و یَخْفیٰ فَیَقوَی عَدْوُه حینَ یُقطَعُ

یعنی : لاغر اندامی است که به سر می‌دود ، و پنهان می‌شود ، و چون سرش را ببرند تندتر می‌دود .

أم الزّیبق ← امّ طَبَق .

أمّ الرذائل ← کنیه نادانی است .

امّ سُکَین ← امّ سُوید .

أمّ سُوید. کنیه مقعد است ، همچنین امّ سُکَیْن ، و امّ تسعین . از ابن اعرابی دربارهٔ بیت زیر پرسیدند :

أبیَ عُلماءُ النـاس لایُخـبِرونَنی   بناطقةٍ خَرْساء مِسواکُها حَجَرْ

یعنی : دانایان مردم سر وا زدند که به من بگویند چیست آن گویای گنگ که مسواک او سنگ است . گفت : منظور امُ سوید است یعنی مقعد .

أمّ شَمْلة. کنیه خورشید است که با برآمدن خود به مردم جامه می‌پوشاند .

أمّ الصِّبیان. بادی است که عارض کودکان شود و چیزی است که بدان سبب آنها هراسان و ترسان می‌شوند . ابن الرّومی گفته :

شَیخٌ اذا عَلَّمَ الصِّبیانَ اَفزعَهمْ   کأنّــه أمُّ غـیلانٍ و صِـبیانِ

یعنی : پیرمردی که چون به کودکان درس آموزد ، آنها را می‌ترساند گویی که امّ غیلان یا ام‌الصبیان است .

أمّ الصِدّق. روزی این شعر صاحب [ابن عبّاد] را بر من خواندند :

یا أبـاالقـاسم قُـلْ لی   لِمْ لِـمـاذا لاتَـزورُ

کُنْتَ قد قدّمتَ وعداً   فَـاِذَنْ وَعْـدُک زُورُ

و نَحـرْتَ الوُدَّ بِـالهِجْـ   ـرِ کما تُذکَی الجَـزورُ

انّ امّ الصِّدقِ فی الوُد دِ لَمِقلات[1] نَزورُ

یعنی : ای ابوالقاسم بگو چرا از ما دیدار نمی‌کنی، پیش از این، وعدهٔ دیدار داده بودی، اینک وعده‌ات دروغ شده. با دوری خود دوستی را سر بریدی همان‌سان که حیوان را سر می‌برند . براستی که ام‌الصدق در دوستی مقلاتی است که آن را فرزندی نماند.

امّ طَبَق[2] . عبارت است از مصیبتی بزرگ . اصمعی گوید نخستین کسی که آواز مرگ منصور را در بصره سرداد «خلف الاحمر» بود . در آن هنگام ما در حلقهٔ درس یونس بودیم که خلف الاحمر درآمد و سلام کرد. و هنوز خبر آشکار نشده بود،پس گفت :

قد طَرَقتْ بِبَكْرِها اُمُّ طَبَق

یعنی : ام طبق (مصیبت) شبانگاهان به سوی نرینهٔ خود آمد .

یونس گفت ای ابومحرز ، چه خبر شده؟ گفت : فَتَنَجوها خَبَراً[3] ضَخْمَ‌العُنُق از او خبری زایاندند ، خبری ستبر گردن .

یونس گفت ، هنوز نفهمیدم ، پس گفت : موتُ الأمامِ فِلْقَةٌ مِن الفِلْق .

یعنی : مرگ امام ، که بزرگترین رویداد مصیبت‌بار است . در این هنگام فریاد و شیون به آسمان رفت و ما از بزرگی رخداد به خدا پناه بردیم و «انّالله» گفتیم .

مصیبتها را با کنیهٔ «امّ حَبَوْكَر» و «امّ‌الرُّبیق» نیز گفته‌اند ، عرب گوید : «جاءت امّ‌الرُّبَیق علی اُرَیْق» ؛ اصمعی گفته : عرب پندارند که این از سخن

---

۱ ـ متن : مقلاة که خطاست و مقلات درست است یعنی زنی که فرزندش زنده نماند، منظور این است که وعده‌های تو همه ناراست است . (م) .

۲ ـ ظاهراً از آیهٔ «لترکبن طبقاً عن طبق»(انشقاق ـ ۱۹) گرفته شده که خطاب به دوزخیان است که به انواع عذابها گرفتار خواهند شد . (م) .

۳ ـ متن چنین است . شاید «نَخَبر» باشد به معنی ماده شتر کلان (م) .

مردی است که غول را بر روی شتر خاکستری دیده بود.

نیز از کنیه‌های مصائب «امّ خَنْشَفیر» و «امّ‌اَدْراص» است. و «امّ‌أدراص» سوراخی است از برای موش که چون در آن بیفتد رهائی نتواند مگر به‌کوشش بسیار.

امّا «امِ الدُّهَیْم» و «امّ اللُّهَیم» را برای مرگ به کار می‌برند.

امّ الطَّعام. یعنی گندم که نسبت به دانه‌های دیگر ارجمندی دارد. در حماسه آمده:

رَبَّیْتُهُ ، وهْوَ مَثلُ‌الفرْخِ أُطعِمُهُ   أُمَّ‌الطّعامِ تری فی جِلدهِ زَغَبا

یعنی: او را ـ که مانند جوجه‌ای بود ـ پرورش دادم وگندم خورانیدم، در حالی که روی پوستش کرک بود. می‌خواهد بگوید به او بهترین خوراک خورانیدم. در بیت «اطعمه» را «اَعظَمه» نیز خوانده‌اند. می‌گوید بزرگترین چیز در وجود او شکمش بود، زیرا «اُمّ‌الطعام» به «شکم» نیز گفته شده.

امّ‌طلحة. شپش. گویند عربی بیابان نشین با یکی از بزرگان غذا می‌خورد، برگردنش شپشی تکان خورد، آن را گرفت و میان دو ناخنش کشت. گفتند چه کار کردی؟ گفت: از امّ‌طلحه تنها پوستش مانده.

امّ‌عامر. کفتار است. گویند: خامِری امَّ عامری: پنهان بشو، ای کفتار. شاعر گفته:

و مَن یَصْنَعِ المعروفَ فی غیرِ أهلِه   یُلاقِ الّذی لاقَی مُجیرُ اُمِّ عامرِ

یعنی: هرکس دربارهٔ ناکسان نیکی ورزد، بدو آن رسد که به پناه‌دهندهٔ کفتار رسید...

امّ‌عُبَید. به بیابان گویند. ابوعبیده خوانده:

بِئسَ قَرینایَفَنٍ هالِک   أُمُّ‌عُبیدٍ وابومالکِ

یعنی: بیابان و گرسنگی چه بد دوستانند پیرمرد بدبخت را!

امّ‌عوف. ملخ را گویند.

امّ غَیْلان. درختی پر خار بیابانی است. کسی که از خار آن آزرده، و لباسش از آن پاره شده بود، گفته:

يا أمَّ غيْلانَ لَـقيتِ شرّاً لقد فَجَعْتِ مُقتِراً مُـغْبَرّا

يَبرُّ بيتَ‌اللّه فـيمن بَـرّا لاقَيتِ نَجّـاراً يَجُـرُّ جَـرّا

بِالفَأسِ لايُبْقِ علی مَااخْضرّا

یعنی : ای خار مغیلان خیر نبینی که هر بینوای خاکساری را که مـی‌خواست در شمار حاجیان به حج رود آزرده و دردمند گردانیدی، گرفتار تیشهٔ چوب‌بُر و نجّار شوی که هیچ رستنی و گیاهی را باقی نمی‌گذارد[1] .

امّ‌الفضائل. کنیهٔ دانش است .

اُمّ‌القِرَی. مقصود آتش است و در اوصاف آن ـ صاحب ذات‌الحلل ـ چنین گفته :

لابُدّمِنهافی‌الشّتاءوالصّیف لاسِیَّاعِندَنُزولِ‌الضـیف

یعنی : در زمستان و تابستان ـ بـویژه هـنگامی کـه مـهمان درآیـد ـ از آن گریزی نیست ...

اُمّ‌القُرَی. چون سخن از جزیرة‌العرب برود ، منظور مکّه است ، و چون در سرزمینهای دیگر گویند ، منظور بزرگترین و پرجمعیّت‌ترین شهرهاست ، مانند بصره که امّ‌العراق خوانند ، و مرو که امّ خراسان خوانده می‌شد.

به اصل هر چیز نیز «امّ» آن چیز گویند ، از آن روی است که به پیامبر (ص) «امّیّ» گفته شد که به امّ‌القرا ـ یعنی مکّه ـ منسوب بود . بعضی نیز گفته‌اند، از آن روی «امّیّ» گفته شده که به عربهایی که خواندن و نوشتن نمی‌دانستند ، نسبت داشت ، از آن است که به شخص درس نخوانده ، امّیّ گویند.

اُمّ قَسطل ← امّ قَشْعَمْ .

اُمّ قَشْعَم. عبارت‌است‌ازمرگ‌وجنگ ومصیبتی‌بزرگ.زهیردرشعرخودمرگ را خواسته :

لَدَی حیثُ‌اَلْقَتْ رَحْلَها اُمُّ قَشْعمِ

یعنی : آنجا که مرگ رحلِ اقامت‌افکند . گاه نیز به‌جنگ، «امّ قسطل» گفته‌اند .

---

۱ ـ از افاضات استاد دکتر سیدجعفر شهیدی . (م) .

امّ‌الکتاب. در حدیثی آمده که امّ‌الکتاب سوره فاتحه است که در آغاز هر نماز خوانده می‌شود، نیز در آغاز قرآن جای دارد.

امّا مقصود از «امّ‌الکتاب» که در آیهٔ: «و انّه فی أمّ الکتابِ لَدَینا لَعَلیٌّ حکیم»[1] آمده، لوح محفوظ است ـ و خدا بهتر داند ـ.

أمّ اللُّهَیم ← امّ طَبَق.

أمّمِلْدَم. تب. و در تعویذ و دعای آن گویند: «پناه به خدااز امّ ملدم» که گوشت می‌خورد و خون می‌آشامد. اصحاب اشتقاق گفته‌اند این کلمه از «لَدْم»، گرفته شده به معنی سیلی زدن به‌صورت چندان که صورت سرخ شود. و دیگرانی گفته‌انداین کلمه «مِلدَم» است از فعل «لَدِم به» یعنی آدمی را لازم گرفت.

أمّ‌المَنایا: کنایه است از مرگ عظیم. شاعری گفته:

لِأُمِّ‌المَنایا عَلینا طَریقٌ   و للدَّهرِ فینا اتّساعٌ و ضیقٌ

یعنی: مرگ را به‌سوی ما راهی است و روزگار گاه به‌ما تنگ می‌گیرد و گاه فراخ ....

أمّ‌المؤمنین. کنیهٔ عائشه است ـ خدا از او خشنود باد ـ و نیز هر کدام از همسران پیامبر (ص). که در قرآن آمده: «النبیُّ أولیٰ بالمؤمنین مِن أنفسِهم و أزواجُه اُمّهاتُهُم»[2]

و روایت کرده‌اند که روزی امّ‌اوفی‌العبدیّه بر عائشه درآمد و گفت: ای امّ‌المؤمنین! چه گویی دربارهٔ زنی که پسر خردسالش را کشته باشد؟ گفت درخور آتش است. زن گفت: چه گویی اگر کودک خرسادلتر از آن باشد که می‌پنداری. گفت: در خور آتش است. زن گفت: پس چه گویی دربارهٔ زنی که هزارتن ازفرزندان‌خودرا ـ که بزرگ نیز بودند ـ کشته؟ و با این سخن تعریضی می‌زد به جنگ جمل. عائشه فریاد برآورد: دست این دشمن خدا را بگیرید.

أمّ‌النجوم. به کهکشان گفته می‌شود، بعضی نیز گفته‌اند، آسمان است.

---

۱ - سورهٔ زخرف ـ ۴   ۲ - احزاب ۶

تأبّط شرّاً گفته :

يَرَى الوَحْشةَ الأنسَ الأنيسَ ويَهتدِى بحيثُ اهتَدَتْ اُمُّ النجومِ الشّوابِكِ

یعنی : رمیدن و وحشت را انس مأنوس می‌یابد و بدان راه می‌رود همچنان‌که کهکشان و ستارگان بهم پیوسته راه یافته‌اند .

امّ الندامة : کنیهٔ شتاب و عجله در کار .

أمان اللّه . از پیامبر (ص) نقل شده که فرمود : «لاتَطْرُقوا الطَيرَ فی أوْكارِها ، فانَّ الليلَ أمانُ اللّه» یعنی : شب هنگام به سراغ پرندگان ـ که در لانه‌شان [خوابیده‌اند] نروید زیرا که شب آسایش و آسایشگاه خداوند است [تا آفریده‌های خداوند بیاسایند] ودرخبری ازشبیخون منع کرده وفرموده : «الليل أمان اللّه عزّوجلّ» .

أمانة الأرض . به امین بودن زمین تمثل جویند و گویند «آمَنُ مِن الارض» زیرا که هر چه به زمین بسپارند برمی‌گرداند .

أمر اللّه : فرمان خدا. ریاشی گفته: هرگاه اندوهی به من رسید این شعر ابوالعتاهیه را خواندم که:

هِيَ الأيّامُ والغِيَرُ وأمرُ اللّهِ يُنْتظرُ

أتَيأسُ أنْ تَرى فَرَجاً فأينَ الرَّبُّ و القَدَرُ

یعنی : آنک روزگار و سختیهای آن ، پس فرمان خدا را باید چشم داشت آیا از اینکه به گشایشی برسی نومید هستی ، کجاست پروردگار و مقدّرات وی [نباید خواست خدا را نادیده انگاشت . پس با خواندن این ابیات] اندوه از دل من زدوده شد و بوی گشایش و آسایش شنیدم ....

اُمّهات الأفعال ← امّ الحروف .

أمين الأمّة . درستکار امّت ، که ابوعبیدة بن جرّاح است ، او از بزرگترین یاران و اصحاب پیامبر (ص) بود و آن حضرت می‌فرمود : هر امّتی را امینی هست و امین این امّت ابوعبیده است .

نیز روایت شده که پیش پیامبر (ص) خوراکی آوردند ، فرمود : بهتر است که

مردی صالح به خوردن آغازد ، پس ای ابا عبیده تو شروع کن .

أناملُ الحُباری ← إبهام القطا.

أنامِلُ الحُسّاب . چون خواهند چیزی را با صفت سرعت و شتاب بستایند به انگشتان محاسبان مانند کنند . ابن المعتزّ در وصف اسبش گفته :

و له أربَـعٌ تَـراهـا إذاهَـ ـلَجَ تَحکِی أنـامِلَ الحُسّـابِ

یعنی : آن اسب چون بتازد دست و پای او به سر انگشتان محاسبان ماند .

أناملُ السّرطان . در وصف خط بد و ناخوانا (خرچنگ قورباغه) ، یکی از ظریفان فصلی نوشته بود بسیار دلپذیر و آن چنین بود : خط بدی دیدم همچون پاهای مرغابی بر روی رودخانه ، یا انگشتان خرچنگ روی دیوار .

إنسانُ العین . مردمک چشم ، مردم دیده . از آن روی بدین نام خوانده‌اند که آدمی خود را در آن می‌بیند . ذوالرُّمّه گفته :

و انسانُ عینی یَحسِرُ الماءُ تـارةً فَیَبْدو ، و تـاراتٍ یَجُـمُّ فـیُغرِقُ

درمردمک چشم من باری آب فرو می‌رود و بیرون می‌آید و بارها آب در آن چندان جمع می‌شود که آن را غرق می‌کند .

أنفُ الباب ← أنفُ الکَرَم .

أنفُ الجَبَل ← أنف الکَرَم.

أنفُ الضمیر ← أنفُ الکَرَم .

أنفُ الکَرَم . درباره بینی ، و راست و متناسب بودن آن استعاره‌های گونه گون آورده‌اند . بهترین و بلیغ‌ترین سخن در این‌باره کلام پیامبر (ص) است که : «جَدَعَ الحلالُ أنفَ الغَیْرة» یعنی : حلال ، بینی غـیرت را بـرید[1] . امّـا «بـینی کـرم» را ـ می‌پندارم ـ نخست بار بشّاربن برد گفته ، دربارهٔ نازش او به دودمان ایرانیش زیرا او ادّعا می‌کرد که از پشت بهمن‌پور دارا است . او گوید :

---

۱ - برای تفصیل این ضرب‌المثل رک : مجمع الامثال میدانی ۱۶۳ : ۱ (م) .

أَلا ایّهـــا الســائلی جــاهلاً لیَــخبُرَنی ، أنـا انفُ الکَـرَمْ
نَمَتْ فی الکِـرام بــنی عــامرٍ فُروعی و اصلی قریشُ العَجَمْ

یعنی : ای که از سر نادانی از من چیزی می‌خواهی تا مرا بیازمایی [بدان]که من بینی بخشش هستم شاخه‌های من در میان بخشندگان ـ یعنی بنی عـامر ـ بالیدند و حال آنکه ریشه و اصل من قریش عجم بودند . و از دیگر استعارات انف ، أنف‌الجبل ، و أنف‌الباب ، و خَیْشوم‌الرَّبْوة است .

أنف‌النّاقة . لقب جعفربن قُرَیع است . داستان این نامگذاری از آن هنگام بود که قریع شتری نحر کرد و آن را میان زنان خود بخش کرد و جعفر کـه در آن هـنگام نوجوان بود دست در بینی شتر کرد و سر حیوان را کشان کشان پیش مادرش آورد . و از فرزندان او بَغیض‌بن عامربن شمّاس بن لَأی‌بن انف‌الناقة است که حُطیئه او و قومش را ستایش کرده و گفته :

قومٌ هُمُ‌الأنفُ و الأذنابُ غیرُ همُ و مَن یُسَوِّی بأنفِ الناقةِ الذَّنَبا؟

یعنی : جماعتی که ایشان بینی [شتر] هستند و دیگران دم ، و کیست که بینی شتر را با دم برابر بداند؟

أنفاس‌الحَبیب . هر چیز نیکو را به دمهای دوست مانند کنند. ابوبکر خوارزمی گفته :

و طِیبٍ لا یحلّ لکّل[1]طیبِ یُحَـیّینا بأنــفاسِ الحـبیبِ
متی یَشْمُمْه أنفٌ جُنَّ قَـلبٌ کأنّ الأنفَ جاسوسُ القلوبِ

یعنی : بسا عطری که با هیچ بوی خوشی برابری نمی‌کند (جای آن را هیچ بوی خوشی نتواند گرفت) در حالی که با انفاس دوست به ما درود می‌گوید . هر گاه بینی رایحهٔ دوست را ببوید، دل دیوانه می‌شود. گویی که بینی جاسوس دل است .

أنفاس‌الرِیاح . یکی از استعارات بسیار لطیف رایج «بوی بادها» است. اسحاق‌بن خلف در ستایش شمشیر گفته :

---

۱ - ضبط چاپ ابراهیم صالح : لایخلّ بکلّ ... (م)

أَلْـقَى بِجـانِبِ خَـصْرِهِ أَمضَى مِنَ الأَجَـلِ المُتاحِ

وَ کَأَنَّمـا ذَرَّ الهَـبا ءُ عَـلیه أَنْـفاسَ الرِّیـاحِ

یعنی [شمشیری] در یک سوی کمر انداخته ، در گذرنده‌تر از مرگ مقدّر ، گویی که گرد و خاک بر آن بوی باد پراکند .

أنفاس الرِّیاض . بهترین سخنی که دربارهٔ دم و بوی بوستان گفته شده ، سخن ابن‌الرومی است که گوید :

کذالک أنفاسُ الرِّیاض بِسُحرةٍ تَـطیبُ و أنـفاسُ الأنـام تَـغَیَّرُ

یعنی : چنین است شمیم گلزاران در سپیده دمان که بوی خوش می‌پراکند و نفسهای مردم دگرگون می‌شود .

أهاجی الحُطیئة ← حولیّات زُهیر .

أهرام مِصر . ابو معشر بلخی منجّم چنین پندارد که نخستین امّتهای پیش از توفان [نوح (ع)] چون دانستند که آفتهای آسمانی ـ مانند غرق و آتش ـ همواره به‌مردم می‌رسد و حیوان و نبات را از میان می‌برد ، در ناحیه‌ای از جلگه مصر و بر قلّهٔ کوهها ، هرمهایی از سنگ می‌ساختند و در طغیان آب یا آتش بدانها پناه می‌بردند . از میان اهرام ، دو هرم را بسیار بلند ساخته بودند ، بلندی هر هرم چهارصد ذراع ، و همه از سنگ سفید ومرمر . ستبری و درازا و پهنای هر سنگ میان هشت تا ده ذراع ، بریدگیهای میان سنگها چنان ظریف است که تنها با تیز بینی و باریک نگری می‌توان تشخیص داد . روی سنگها به خط حمیری کنده‌اند و هر کس خط حمیری را بتواند خواند آنها را ـ و شگفتی و سحر آنها را ـ می‌خواند .

روی یکی از دو هرم نوشته‌ای هست بدین سان که : من این دو هرم را برآوردم ، هر کس چنان پندارد که در سلطنت خود بسیار تواناست آنها را ویران کند ، زیرا که ویران کردن دشوارتر از برآوردن است. گویند مأمون

بر آن شد که آن دو را ویران کند امّا پی برد که تمامت خراج دنیا برای خرابی آنها بسنده نیست ، از آن رو ، به حال خود گذاشت . نیز گویند در روزگار یوسف (ع) در آن دو ، خوراک و آذوقه مردم را گرد می‌آوردند .

این دو هرم مصر در میان مردم به استواری و دیرینگی و پایداری مثل شده . اعرابئ آن دو را با دو کوه قبیلهٔ طیّ در شعری که همسر خود را به زشتی و سردی و ثقیلی می‌نکوهد ، آورده است :

أُلامُ عَلی بُغضی لِما بَین حَیَّةٍ وَضَبُعٍ و تمساحٍ اتاک من‌البَحرِ

تُحاکی نَعیماً زال من قُبح وجهِها و صَفحتِها لَمّا بَدَتْ سَطوةُالدّهرِ

هیَ الضَّرَبانُ فی‌المفاصِل دائباً و شُعبةُ بِرسامٍ ضَمَمْتُ إلی صدری اذا

سَفَرتْ کانتْ لِعَینِک مِحنةً و إن بَرَقَّتْ فالفقرُ فی‌غایةالفَقرِ

حدیثٌ کَقلْعِ‌الضِّرسِ اونَتْفِ شاربٍ وغُنْجٌ کَهَشْمِ‌الأنْف عیلَ به صَبْری

وتَفْتَرُّ عن قُلْجٍ[1] عَدَمْتُ حدیثها و عن جَبَلَیْ طَیِّءٍ و عن هَرَمَیْ مصرِ

یعنی : به جهت کینه‌ام به مار و کفتار و تمساحی که از سوی دریا پیش تو آمد مورد سرزنش قرار می‌گیرم .

این زن ــ به جهت زشتی رخسار و صورتش ، آن گاه که شدت روزگار آشکار گشت ــ نعمتی را که از دست رفته او همواره در بند بند اندامهای من اضطراب و تپش ایجاد می‌کند و نوعی بیماری است که به سینهٔ من پیوسته است هنگامی که روی خود را بگشاید رنج و زحمتی برای چشم تو خواهد بود و چون آرایش کند فقر و بیچارگی به نهایت خواهد رسید . سخن او مانند کندن دندان یاکشیدن موی ، آزارنده است و ناز و کرشمه وی مانند شکستن بینی ، صبر و توان را از میان می‌برد چون بخندد و دندانهایش بدرخشد [از زشتی آن] و از سردی و سنگینی آن سخنش را دو نمی‌یابم!

---

۱ ـ متن ثلج ، ضبط چاپ ابراهیم صالح را برگزیدیم (م.)

اهلُ‌اللّٰه. در جاهلیت به قریش اهل الله می‌گفتند تا در نیکیها و والاییها ـ که بیرون از شمار داشتند ـ از عرب ممتاز و بازشناخته هستند، از شمار آن نیکیها و والاییها آن‌که: آنها در همسایگی خانهٔ خدا هستند، و اینکه آنها سکونت در حرم خدا را به همهٔ بلاد خدا ترجیح می‌دهند، و بر سختیهای مکّه و زندگانی دشوار در آنجا بردباری می‌کنند.

نیز آنها از جهت رفت و آمد و کوچ زمستانه و تابستانه و مهمان‌نوازی و رفادت[1] و سقایت و سروری و لواء و انجمن در میان عرب یگانه بودند؛ نیز آنها مهمان‌داری و کمک مالی به حاجیان و انجام کار و کمک بـه آنهـا، و بزرگداشت حَرَم و پاسداری آن از ستم و کفر و برافکندن ظـالم و حمـایت از مظلوم را از دو پدر خویش، اسماعیل و ابراهیم (ع) ارث برده‌اند.

نیز این‌که آنها قبلهٔ عرب هستند و جایگاه حج اکبر را دارند که حـاجیان از هر جای دور و درهٔ ژرف به آن‌جامی‌آیند از این راه اخلاق و خرد و آداب و زبانها و لغات و خویها و نقشها و تمثالها به‌آسانی ـ و نه به رنج و قصد ـ به میان آنها در می‌آمد و این سخن راست است که آزموده، چون، ناآگاه نباشد و خردمند چون ناپرورده و نادان نیست. بدین تـرتیب خـاطره‌ها و یـادها و شنیده‌ها بسیار گردید و سینه‌های مردم جای شگفتیهایی شد کـه دریـافت می‌کرد و در دل می‌نهفت. [این فرهنگها و آیین‌های گـونه‌گـون] بـا هـم درآمیختند و بارور گردیدند و به زایش رسیدند و به‌صورت رفتارهای نیکو و سرشتهای ارجمند درآمدند. گویا این قوم در اصل برای امری کلان پرورده شده بودند از آن روی زیرکترین عرب، و داناترین مردمان گشتند و در گفتار از همگان بهتر؛ یک تن از آنها برابر یک قبیله بود و شایستگی آن را داشت

---

۱ - رفادت: مالی که قریش در جاهلیت به جهت حاجیان بیرون آوردندی وبدان برای ایشان گندم ومویز خریدندی. (دهخدا به نقل از اقرب‌الموارد) (م.)

که بر آنها پیشوا باشد، امّا رسول خدا (ص) خود برابر تمام امّتها بود.
اینها اندکی از ویژگیهای قریش در جاهلیت بود، امّا با ظهور اسلام، چون خداوند بهترین آفریده‌های خویش و برترین پیامبرانش ـ محمد (ص) ـ را از میان آنها برانگیخت، ارج آنها را آشکارتر و بزرگواریشان را بیشتر گردانید، زان سپس، آنها براستی شایستهٔ نام «اهل اللّه» گشتند، پس از آن همواره این نام از برای قریش و مکّیان و اهل قرآن باقی ماند، تا آنجا که رسول خدا (ص) فرمود: «اهل القرآن هُم اهلُ اللّه و خاصّتُه» و به عتّاب‌بن اَسید ـ هنگامی که او را به سوی مکّه می‌فرستاد ـ فرمود: دانی که تو را از برای چه کسانی کارگزار و عامل می‌فرستم؟ برای اهل الله.
عمربن خطّاب (رض) از نافع‌بن عبدالحارث خزاعی ـ که از مکّه پیش وی آمده بود ـ پرسید: چه کسی را در مکّه به جای خود گذاشتی؟ گفت: ابن اَبْزَی را. گفت: آیا برای «اهل‌اللّه» به جای خود غلامی گذاشتی! گفت: او کتاب خدا را از همگان بیشتر و بهتر تواند خواند؛ گفت «انّ‌الله تعالی یَرفَع بالقرآن اقواماً»: خداوند به سبب قرآن اقوامی را برمی‌کشد. یکی از پیشینیان گفته: قریش را همین بس که آنها «اهل الله» هستند و از همگان به خانهٔ خدا نزدیکتر، و قرابتشان به پیامبر خدا بیشتر. خداوند هیچ قبیله‌ای را ـ جز قریش ـ به‌نام خود نخوانده. چهارخصلت ـ که گرامیترین خصال اسلام است ـ در آنها و برای آنهاست، یعنی: نبوّت، خلافت، شوریٰ و فتوح. امروز در روی زمین و کوره‌های عرب و عجم و همه اقالیم هفتگانه، سلطانی و مَلکی دراندازهٔ نبوّت و پیشوایی و حکومتی در پایگاه رسالت یافت نشود بجز در قریش.
و پیامبر (ص) فرمود: «الأئمّة من قریش»: پیشوایان از قریش برخیزند. و هو فرمود: «قدّموا قریشاً و لا تتقدّموها و تَعلّموا منها و لا تُعلّموها»: قریش را مقدم بدارید و بر آنها پیشی مجویید و از قریش بیاموزید و قریش را نیاموزید،

و می‌خواند:

انّ قَریشاً هی من خیرِ الأُمَم لایَضعون قَدَماً علی قَدَم

یعنی: قریش بهترین امّتهاست، آنها پای جای پایی ننهند. یعنی همه از آنها پیروی کنند و آنها از هیچ قبیله‌ای پیروی نمی‌کنند.

اَوتادالأَرض. مراد از میخهای زمین کوههاست که خداوند فرموده: «و الجبالَ اوتاداً»[1] و در خبر است که چون خداوند زمین را آفرید، زمین تکان خورد، پس خداوند آن را با کوهها به میخ کشید. فرزدق در ستایش سلیمان‌بن عبدالملک گوید:

وماأَصْبَحتْ فی الارضِ نفْسٌ فقیرةٌ ولاغیرُها الاّسلیمانُ مالُها

وَجدْنابَنی مَروانَ اَوتادَدِینِنا کماالأَرضُ اَوتاداُعلیهاجبالُها

یعنی: در روی زمین هیچ کس تهیدست نیست جز که سلیمان مال و دارایی اوست. بنی‌مروان را میخهای دین‌مان یافتیم همان‌سان که کوهها میخهای زمین است.

اوّل‌الرِّزْمة ← قادمة الجناح.

أیّام‌الشّباب. عرب هر چیز زیبا و نیکو را به روزگار جوانی مانند کند. ابن ابی‌البَغْل گفته:

مِدادٌ مِثلُ خافیةِالغُرابِ و قِرطاسٌ کَرَقراقِ‌السَّرابِ

و اَقلامٌ کمُرهَفةِالحِرابِ و خطٌّ مثلُ مَوْشیِّ الثّیابِ

و ألفاظٌ کأیّام‌الشّبابِ

یعنی: مرکّبی چون پرهای زیرین زاغ و کاغذی بسان درخشش سراب. خامه‌هایی مانند شمشیر نبرد و خطی همچون جامه‌های نگارین، و الفاظی همچون روزگار جوانی.

ایّام الله ← أیّام‌المضافة.

---

۱ - سورهٔ نبأ - ۷

ایّام المضافة. روزهایی که به کسی یا جایی یا واقعه‌ای نسبت داده می‌شود و آنها بیرون از شمار است، پرداختن به ذکر بخشی از آن، اوراق بسیاری را فرا می‌گیرد، در اینجا ـ به اندازهٔ توانایی، به پاره‌ای بسنده می‌کنیم، و توفیق از خداست.

ابوبکر خوارزمی گفته: آنچه گویند «مایَومی من فلانٍ بواحد» یعنی بدی و گزندی که از او به من می‌رسد، از یک جهت نیست. و غالباً این کلمهٔ «یوم» را در این موارد در شرّ و زیان و گزند بکار می‌برند، خداوند فرموده: «و ذَکّرْهم بأیّامِ اللّه»[1]. یعنی عذاب و رویدادهای سخت و تلخ روزهای خدا را به یاد آنها بیاور. و در دعا گویند: «لا أرانی اللّهُ یومَک» یعنی خداوند روز مرگ تو رابه من نشان ندهد. ویوم عَبید، روز قتل اوست و یوم‌العنز، روزسر بریدن ماده بز است.

یک نگاه به روزهای معروف عرب، شمار بسیاری را معلوم خواهد کرد، مثلاً: یوم البَسوس، که جنگ میان بکر و تغلب بوده، و یوم تَحْلاق اللِّمَم، باز جنگ میان آن دو بود، و یوم‌الفِجار، میان کنانة و قیس بوده، و یوم النِّباج، میان اسد و تمیم و عامر، و یوم خزازی که در آن عدنان، قحطان را شکست داد، و یوم ذی قار، جنگ میان بَکربن وائل و ایران بود، و یوم حلیمه، جنگ میان منذر و حارث غسّانی بود... و تا دویست روز برشمرده است تا روز بدر و اُحُد و خندق و حُنین ... و حتی روزهای همهٔ غزوات، و پس از آن یوم الیمامه که به زیان حنیفه انجامید و یوم حیره که پیروزی خالد و شکست بنی بُقیله بود و یوم قِنّسرین در روم که به پیروزی ابوعبیده انجامید و یوم قاد سیّه و مدائن و جلولاء و نهاوند به سرداری سعدبن ابی وقّاص و نعمان و دیگران که به شکست ایران کشید، و یوم‌الدّار و یوم‌الجَمل و یوم صِفّین و نهروان ... و بیشتر وقایع اسلام مانند یوم‌الشوری و یوم بَرْکُوار.

---

۱ - سورهٔ ابراهیم - ۵.

یکی گفته که گاهی «یوم» در شادی و نیکی نیز بکار می‌رود که خداوند فرمود : «و تِلک الأیّامُ نُداوِلُها بینَ‌الناس»[1] و شاعر گفته :

فیومٌ علینا و یومٌ لنا   و یومٌ نُساءُ و یومُ نُسَرّ

یعنی : روزی به زیان ما آید و روزی به سود ما ، و روزی که مایه اندوه ما گردد و روزی مایه شادی ما .

أیْدی سَبَا . در پراکندگی به دستهای سبا مثل زنند و گویند : ذهبوا أیْدی سَبا ، یعنی پراکنده شدند و رفتند . و اصل آن مربوط به داستان سبأ و سیل عَرِم است که آن سرزمین را ویران کرد و مردمان آن را پراکنده ساخت و در قرآن آمده : «و مَزَّقنا هم کلَّ ممزّق»[2]

أیْرالحارث‌بن سَدوس . (آلت حارث) . در بسیاریِ شمار فرزندانِ کسی بدان مثل زنند . اصمعی گفته : او بیست‌ویک پسر داشت ...

و عرب گوید : ... فلان دراز است یعنی فرزندان بسیار دارد . و علی‌بن ابی‌طالب (ع) گفته : ... پدر هر کس بلند باشد با آن کمر خود را بندد ، یعنی هر که برادران بسیار داشته باشد پشتش بدانها گرم باشد .

أیْرُ ابی حکیمه . (آلت ابو حکیمه) نام بردن اعضاء بدن گناه نیست ، گناه در این است که با آنها به ناموس کسی فحش بدهند و یا در هنگام غیبت ناسزا گویند و زنان شوهردار پاکدامن را بدنام کنند . پیامبر (ص) فرمود : «مَن تعزّی بعَزاء الجاهلیّة فأعِضّوه بِهَنِ‌ابیه و لاتکْنُوا» یعنی : هر کس به شیوهٔ جاهلیت در مرگ کسی عزاداری کند و سخنانی بر زبان راند ، او را با کلمهٔ زشت بازدارید و با کنایه سخن نگویید . و ... ابوحکیمه راشدبن اسحاق ، بجهت ستایش که در گذشته از آن شده ونکوهش که اخیراً کرده‌اند و ... مورد ضرب‌المثل قرار گرفته و در رستهٔ «طیلسان‌ابن حرب» ، «ضرطة وهب» ، «حمارطیاب» ، «شاة

---

۱ - سورهٔ آل‌عمران ـ ۱۴۰ .   ۲ - سورهٔ نبأ ـ ۱۹ .

سعید» درآمده . او در تمام اشعارش به این موضوع پرداخته ... گویند او نزد اسحاق‌بن ابراهیم مصعبی کاتبی می‌کرد او را به داشتن رابطه با غلامش متهم کرد، ازآن‌پس ابوحکیمه به‌سرودن‌چنین اشعاری روی آورد تا خود را از آن تهمت پاک کندوکم‌کم‌این‌گونه‌سخن‌خوی‌وی‌گردید.از این‌گونه اشعار اوست :

لَمْ تَکتحلْ عَینای مُـذْشُقَّتا بمثلِ أیری بینَ رِجْلَیْ أحـدْ

ازآن‌روزکه چشم من باز شده میان دو پای کسی ... ی چون ... خود ندیده‌ام ...

أیْرُالخَصِیّ ← سَلاالجمل .

أیْرُالذُّباب . هرچیزاندک‌وخوارراب‌ه ... مگس‌مانندکنند.جاحظ این دوبیت‌را انشاد کرده :

لمّا رأیتُ القَصْرَ أُغْلِقَ بابُه و تَعلّقتْ هَمْدانُ بالأسبابِ

اَیْقنْتُ اَنَّ اِمارةَ ابن مقرّبٍ لم یبْقَ منها قِیسُ اَیرِذبابِ

یعنی : چون دیدم که درِ کاخ بسته است و عبدالله همدان به واسطه‌هامتوسّل شده باور کردم که از حکمرانی ابن مقرّب به اندازهٔ ... مگس نمانده .

اِیلاف قریش . مردم قریش تنها با کسانی داد و ستد می‌کردند که درموسم خاص به مکّه می‌آمدند و یا در ذوالمجاز[1] و بازار عُکاظ [بابیگانگان تجارت می‌کردند] امّا در ماههای حرام[2] خانه خود را ترک نمی‌کردند و به جهت غیرت و سختگیری دینی ، و دوستداری حرم ، و الفت با خانه و خانواده‌شان و نیز به جهت خدمت و همراهی با کسانی که به مکه می‌آمدند ، از مکّه و پیرامون حرم دور نمی‌شدند .

مکّیان ـ همان‌گونه که‌خداوندفرموده:«ربّنااِنّی‌أسکنتُ‌مِن‌ذرّیّتی‌بوادٍغیرِ ذی‌زَرعٍ‌عِندبیتک‌المحرّم»[3] ـ در وادی خشک و غیرقابل کشت

---

۱ ـ ذوالمجاز:نام‌بازارگاهی‌میان مجنه و مکّه . عرب مجاور مکّه در اوائل ذوالقعده بدانجا بازاری داشته‌اند . (م.)

۲ ـ چهار ماه : ذی‌القعده ، ذی‌الحجه ، محرم و رجب ماههای حرام‌اند. (م.)

۳ ـ سوره ابراهیم ـ ۳۷.

زندگی می‌کردند.

نخستین کسی از قریش که به سوی شام رفت و به نمایندگی به دیدار فرمانروایان دیگر شد و به سفرهای دراز پرداخت و با دشمنان رودررو‌ی شد و با دیگران به سازگاری و پیمان‌بندی پرداخت هاشم‌بن عبد مناف بود. او دو بار کوچ می‌کرد: کوچ زمستانه، به سوی عَباهله ـ از حکمرانان یمن ـ و به سوی یَکسوم از پادشاهان حبشه، و دیگری کوچ تابستانه به‌سوی شام و سرزمین روم. او به دو روی عقد پیمان و سازواری را از رؤسای قبایل و عشایر آغاز کرد: یکی اینکه دزدان و راهزنان عرب و آنها که همواره به قتل و غارت و کینه و عداوت می‌پرداختند، برای ساکنان حرم و جز آنان حرمت و اعتنایی قائل نبودند و دوم آنکه بعضی از قبائل عرب ـ مانند بنی طیء و خَثْعم و قُضاعه ـ حرم و ماههای حرام را بزرگ نمی‌داشتند امّا دیگرانی از قبائل هم به زیارت حرم می‌آمدند و هم آن را بزرگ و محترم می‌شمردند.

با این قرارداد و پیمان، هاشم کمکهایی به رؤسای قبائل می‌کرد، بار و کالاهای آنها را حمل می‌کرد، شتران آنها را با شتران خود می‌راند تا رنج و زحمت سفر و نیز دشمنان را از آنها کم و دور کند، و این رفتار او به سود هر دو طرف بود قریشیان مقیم در مکه سود می‌بردند و مسافران آسوده آمد و شد می‌کردند، کم‌کم قریش به فراخی و فراوانی دست یافتند و سود و منافع شام و یمن وحبشه بدانها سرازیر گشت و روزگار و حالشان به خوشی و نیکویی گرائید. چون هاشم مرد مطلّب به جای او نشست و پس از مطلّب عبد شمس و پس از عبد شمس، نوفل سرکردهٔ قریش شد. در این‌باره در قرآن آمده: «اَطعَمَهم من جُوعٍ و آمَنَهم من خوف»[1] منظور گرسنگی و تنگدستی اهل مکّه است پیش از این پیمان دوستی هاشم، و ترس و ناامنی که از سوی دشمنان و قبایل دیگر

۱ـ سورهٔ قریش ـ ۴.

متوجه اهل مکّه و مسافرانی بود که با کالا ومال بدانجا می‌آمدند، بدین معنی خداوند می‌فرماید: «تَخافون اَن یَتَخطَّفکم النّاسُ»[1] که دزدان و راهزنان، آیندگان به مکّه را بیمناک و هراسان کرده بودند و خداوند می‌فرماید: «اِذ جَعَلنا البیت مَثابةً للناس و اَمْناً»[2] ونیز فرمود: «مَن دَخَله کانَ آمِناً».

در این‌باره که این سازش و پیمان تنها از آن قریش بود شاعر ـ ضمن ردّ بنی‌اسد که ادعای خویشاوندی با قریش می‌کردند ـ می‌گوید:

زَعمتم أنَّ اِخوتَکم قریشٌ   لَهُمْ اِلفٌ و لیس لکم اِلافُ
اولئک اُومنوا خوفاً و جوعاً   و قد جاعت بنو أسدٍ و خافوا

یعنی: ادعا کردید که قریش برادران شما هستند، امّا ایشان را پیمان دوستی است و شما را نیست. آنها از بیم و گرسنگی آسوده گشته‌اند، امّا بنی‌اسد هم گرسنه‌اند و هم هراسان و بیمناک.

ایمان المُرْجی. چیزی را که نه فزون گردد و نه بکاهد به ایمان مرجی مثل زنند زیرا «مُرجئه»[3] می‌گویند: تنها گفتار است که نه چیزی می‌افزاید و نه می‌کاهد پس چیزی را که بدین صفت باشد به ایمان مرجئه مانند کنند.

ایوان کسری. ایوان کسری، ایوان مدائن. کاخ برافراخته با بنایی شگرف و بسیار محکم و استوار را بدان مثل زنند، زیرا ایوان کسری از بناهای شگفت‌آور جهان، و از زیباترین آثار شاهان است. ایوان در مداین واقع شده، در یک منزلی بغداد خسرو پرویز آن را در بیست‌واند سال ساخت، در پی‌افکنی و استواری و زیبایی آن ذوق و کوشش بسیار بکار برد. چون ایوان برآمد و پایان پذیرفت

---

۱ ـ سورهٔ بقره ـ ۱۲۵.   ۲ ـ سورهٔ عنکبوت ـ ۶۷.

۳ ـ مرجئه نام فرقه‌ای از فرق اسلام است که در پایان نیمهٔ نخست قرن اوّل هجری پدید آمد. مُرجئ اسم فاعل از «اِرجاء: به تأخیر افکندن» است و چون مرجئه مرتکب گناه کبیره را مخلّد در دوزخ نمی‌دانستند و کار او را به خدا وامی‌گذاشتند، آنان را مرجئه خواندند. (م).

یکی از ویژگیهای هجده گانه پرویز گردید که پیش از وی به هیچ پادشاهی نبخشیده بودند. بعضی نیز بنای آن را به انوشروان نسبت داده گفته‌اند که کاخ شاهی و ایوان را انوشروان ساخت. ابونصر مرزبانی، خود، برای من این ابیات را خواند:

قلتُ لمّا رایتهُ فی قُصورٍ   مُشرفاتِ الجُدرانِ والبُنیانِ
هَبْکَ کِسری کِسری الملوک انوشر   وانَ بانی الأبوابِ والأیوانِ
ایَّ شکرٍ ترجوه منّی إذا لم   تَقْضِ لی حاجتی وترفع شانی!

یعنی: چون او را در کاخهایی دیدم با شالوده‌ای استوار، و دیوارهایی بلند؛ گفتم: انگار شاه شاهان، انوشروانی، که بارگاه و ایوان برافراخت.
چون هیچ نیازی را از من برنیاوردی و پایگاه مرا برنکشیدی چه سپاسی را از من چشم می‌داری؟!

وابن قتیبه در کتاب «المعارف» ساختن ایوان را به شاپور ذوالاکتاف نسبت داده. درازای آن را صد ارش و پهنای آن را پنجاه ارش و بلندی آن را نیز صد ارش گفته‌اند. جنس بنا از آجرهای بزرگ و گچ بوده و کلفتی گنبد، پنج آجر بود و بلندی هر کنگره پانزده ارش.

هنگامی که منصور بغداد ـ مدینه اسلام ـ را ساخت، خواست ایوان را ویران کند و از ریخته و کنده‌های آن بناها بسازد؛ پس در این‌باره با خالد برمک رای زد. خالد او را از این کار بازداشت و گفت این کار را نکن که این کاخ نشانه اسلام است چه، مردم چون آن را ببینند دانند که دارندهٔ چنین بنایی را تنها پیامبر خدا می‌تواند از میان بردارد، جدا از این، این کاخ نمازگاه علی بن ابی‌طالب (ع) بوده، و [به کنار از اینها] هزینه ریختن و ویران کردن آن بیش از بهره و درآمد آن است. منصور به خالد گفت: از دوستداری ایران، سر می‌کشی و چنین می‌گویی. پس فرمان داد که آن‌را بکوبند و بریزند. امّا

پس از صرف مالی کلان و هزینه‌ای فراوان، تنها گوشه‌ای از آن ویران شد و رخنه‌ای حاصل گشت. منصور فرمود دست از ویرانی آن باز کشند و به خالد گفت: کنون به سخن تو بازآمدیم؛ امّا خالد گفت: اکنون رای من آن است که ویران کنی. منصور سبب پرسید پاسخ داد که: تا مردم نگویند که تو از در هم ریختن آن ناتوان شدی. امّا منصور به گفتهٔ او نرفت و آن را به همان صورت نیمه ویران رها کرد. بنابراین داستان، مأمون می‌گفت: من نمی‌خواهم کاخی برآورم مگر که چنان استوار و بلند باشد که نتوانند ویران کنند.

جاحظ از زبان قاسم تمّار گوید که: ایوان کسری را چنان دیدم که گفتی یک روز پیش از این از ساختن آن دست باز کشیده‌اند.

مبرّد گوید: حذیفه‌بن الیمان و سلمان درکار دنیا با هم سخن می‌گفتند، سلمان گفت: از شگفتیهای دنیا رفتن برّه‌های غامدی بالای تخت کسری بود، و آن چنان بود که عربی از قبیله غامد برّه می‌چرانید، چون شب فرا رسید گلّه را به سوی صحن ایوان برد و در صحن تختی مرمرین بود، برّه‌ها روی آن تخت ـ که کسری غالباً بر آن می‌نشست ـ راه می‌رفتند. از میان کسانی که به ایوان مثل زده، ابن‌الرومی است که در نکوهش آن گفته:

كانَ لِلكَرْكَدنِ قرنٌ فَـأَضْحَى　　　و هو اليومَ عند قَرنِک مِدرىَ

و مَن يكن قَرنُه كقرنِک هـذا　　　فليكن بـابُه كـايوان كسرى

یعنی: کرگدن را شاخی بود که امروز در پیش شاخ تو کلوخی بیش نیست هر که‌اوراشاخی چون شاخ تو باشد باید که دربارش چون ایوان کسری باشد.

ایوان مدائن ← ایوان کسری.

بابُ‌الآخرة. ابن‌المعتزّ در فصول قصار گفته: مرگ دروازهٔ سرای آخرت است.

بابُ‌الجنّة. علی ـ درود خدا بر او باد ـ در خطبهٔ جهادیّه فرموده: امّا بعد فانّ الجهاد بابٌ من اَبواب الجنّة ... یعنی جهاد یکی از درهای بهشت است. هر کس از آن روی

بگرداند و رها کند خداوند جامهٔ خواری به او بپوشاند و او خود خوار و بی‌بها گردد.

بابُ‌السَّماء. در کتاب «المُبهج» گفته‌ام که درِ آسمان را با چیزی مانند «دعا» نتوان کوبید.

بابُ‌الله. در کتاب «المُبهج» آورده‌ام که: سبحان مَن بابه غیرُ مُرتَجٍ لِمُرتَجٍ[1] یعنی: پاکا آن خدایی که درِ او به روی هیچ امیدواری بسته نیست و علیّ‌بن الجَهْم گفته:

و اَفنِیةُ المُلوک مُحجَّباتٌ   و بابُ الله مبذول الفِناء

یعنی: آستانه پادشاهان پوشیده و بسته است، امّا درگاه خداوند از آن همگان، و به روی همه باز است.

بازی البَرّ. باز دشتی را گویند، همان گونه که عقاب دشتی گویند. و این از آن روی است که بازدشتی تیزبین‌تر و تیزپروازتر و شکارگیرتر از بازکوهی است شاعر گفته:

وکنت کَبازِی‌الجوِّ قُصَّ جَناحُه   یَرَی حَسَراتٍ کُلّما طارَ طائرُ

یَرَی طائراتِ الجوِّ یَصفقنَ حولَه   فیذکُرُ إذ ریشُ الجناحینِ وافرُ[2]

یعنی: تو مانند باز هوا هستی که بالهایش را بریده باشند که هرگاه پرنده بال گشاید و پرواز کند اندوه برجانش چنگ زند چون پرنده‌ها را که در پیرامون وی بال می‌زنند و پرواز می‌کنند می‌بیند از هنگامی که بالهایش سالم بود یاد آرد.

بازی جُحا. بسیار شنیده شده که عامه به بازجُحا مثل می‌زنند و من خود داستانی در این باره شنیده بودم که دیو آن را از یادمن برده، وکنون چیزی به یاد ندارم.

بازیارالغُراب. پرورش دهندهٔ زاغ. شخص ارجمندی را که دست به کار کوچکی زند که پایگاه او را فرو کشد یا به کاری پردازد که شایستهٔ او نباشد به بازدار زاغ مانند کنند. ابن معتزّ در وصف شراب سیاه که نوشیدن آن مایهٔ ملالت و دلزدگی است گفته:

---

۱ - مُرتَج اول صفت مفعولی است از باب افعال از ریشهٔ «رتج» بمعنی بسته. و دومی اسم فاعل است از باب افتعال از ریشه «رجوع» (م.)

۲ - متن: طائر. ضبط چاپ ابراهیم صالح را برگزیدیم. (م.)

عَلَّني احمدٌ مـن الدّوشـاب   شُرْبةً نَغّصَتْ سوادَ الشباب

لو تَراني اَعُلُّ من قَدَحِ الدّو   شابِ اُبْصرتَ بازِيارَ غرابِ

یعنی : احمد به من شربتی از شیرهٔ انگور داد که سیاهی جوانی را ناگوار گردانید. اگر بار دگر بینی که من جامی از آن شراب می‌نوشم مرا بازیار زاغ بپندار.

بِجادیّ بلخ. ← طین نیسابور.

بَخت ابی نافع. ابو نافع بازرگانی بود که هرگز در هیچ داد و ستدی زیان نکرد و کس ندید که او در تمام عمر خویش تجارتی کند و سود نبرد. ازاینرو به بخت او مثل زنند.

بَخَرالصَّقْر. باز شکاری و شیر در بوی بد دهان یکسان‌اند و مردم بدان مثل زنند. شاعر گفته :

و له نَکْـهةُ لَـيثٍ   خالَطتْ نَكْهَةَ صَـقْرِ

بوی او چون بوی بد دهان شیر است که با بوی بد باز در آمیخته باشد.

یکی ، مردی را به صفاتی چنین وصف کرد و به وی فرستاد : تو از نیکیها خشن‌ترین آنها را داری و از آب ، چرک و کفک را و از باز ، شوکت او را ، و از چرغ بوی بد دهانش را ، و از آتش دود آن را ، و از شراب خمار آن را ، و از سرای ، مستراح آن را داری . بدیع الزمان همدانی در حکایتی از مقامهٔ خود آورده بخدا که از دهان او جز بوی بد چرغ ، و از دست او جز به سنگ سخت ، و از سینهٔ او جز به سوراخ سوزن که قیراطی نم بیرون نمی‌دهد ، دست نیافتم .

بَخَر عبدالملك‌بن مروان ← ابوالذِّبّان ، و ← فالج ابن ابی دُواد .

بُخْل الکَلْب. زُفتی آدم بخیل را به بخل سگ مانند کنند ، زیرا که سگ چون به چیزی دست یابد ، آن را نخورد ، و اگر آدمیی خواهد که از آن چیزی برگیرد ، بدخویی کند و به‌سوی او بغرّد . شاعر گفته :

و اَبْخَل مِن کلبٍ عَقورٍ علی عَرْقٍ

یعنی : زفت‌تر و ناکس‌تر از سگ هار و گاز گیرنده بر استخوانی .

نیز ← حرص‌النبّاش.

بُخل مادِر. (زُفتی مادِر) مادر مردی بود از بنی هلال بن عامر که به او در بخل و زفتی مثل زنند. از زفتی او اینکه: او شترش را آب داد امّا هنوز اندک آبی در حوض مانده بود، پس در آب قضای حاجت کرد و همه جای حوض را با کثافت آلود.

بهترین سخنی که خوانده‌ام سخن صاحب‌بن عبّاد است و آن چنین است: برادر من! تو در پستی و زفتی چنان شیوهٔ نادری آوردی که هوش مادِر بدان نرسید. و او چون برسر آبی در می‌آمد و آب می‌نوشید و چارپایش را سیراب می‌کرد از غایت بخل آن را با خاک و کلوخ می‌انباشت.

بُرْثنُ‌الأسد. پنجه شیر. گویند ابوالعمیثَل بر عبدالله طاهر وارد شد. چون دست او را بوسید، عبدالله گفت، زمختی سبیلهایت دستم را آزرد. گفت، چنین نیست ای امیر، زیرا خارهای خارپشت پنجه شیر را نیازارد.

در کتاب المبهج آورده‌ام: هر کس از دندان نیش شیر یا پنجهٔ وی خلال گیرد آزرده و غمگین شود مرگ او برسد.

بُرْدالشَّباب. استعارهٔ «بُرد جوانی» را بسیار به کار برده‌اند، امّا بهترین آنچه من شنیده‌ام در شعری از ابن‌الرومی است درحق عبیداللهبن عبدالله بن طاهر، که امیر سیّد خداوند یاری خویش را بر وی بر دوام بدارد ــ بر من خواند:

أَیا بُرْدَالشَّبابِ و کُنتَ عندی مِن‌الحَسَنات و القِسَمِ الرِّغابِ

لبِستُکَ بُرهةً لُبْسَ ابتذالٍ علی عِلمی بفضلِک فی‌الشُّبابِ

ولو مُلِّکْتُ صَوْنَک فاعْلَمَنْهُ لَصُنْتُک فی‌الجدید من‌العِیاب

و لَمْ أَلْبَسْک الاّ یوم فَخْرٍ و یومَ زیارةِ المَلِکِ‌المُهابِ

یعنی: هان ای بُرد جوانی که تو از جملهٔ نیکیها و بهره‌های دلپذیر، با من بودی هر چند من ارزش تو را می‌دانستم امّا روزگار دراز در جوانی، تو را همچون جامهٔ هر روز نیمه می‌پوشیدم اگر بار دیگر می‌توانستم تو را نگاه دارم یقین

بدان که تو را در بقچه‌های نو نگاهداری می‌کردمت در آن هنگام، تو را تنها و تنها در روز مباهات ـ روز دیدار سلطان شکوهمند ـ به تن می‌کردم. در مثل نیز گویند: «احسنُ من بُردالشباب» و «أطیبُ من بُردالشباب».

بَرْدالشَّراب. هر چیز دلپذیر و خواستنی را به نوشیدنی خنک و خنکی شراب مانند کنند گویند سائلی از علی (ع) چیزی خواست. فرمود: شما پیامبر خدا را (ص) چگونه دوست دارید؟ گفت بخدا که پیامبر از مال و پدران و مادران و فرزندان، و از خنکی آب بهنگام تشنگی بر ما دوست داشتنی‌تر است. و این شعر از شاعری عرب را نیز همی‌خوانند:

حـدیثُکِ اَشْهَـی فاْعلَمی لواَنـالُهُ — الی النَّفْس مِن بَرْدالشَّراب علی الظَّما

لقد اکثَرَ الواشـون فـیکِ مَـلامتی — فکانوا بِما اَبْدَوْا مِـن اللَّـوم اَلْـوَما

یعنی: ای محبوب من بدان که حدیث عشق تو بر جان من گوارنده‌تر از آب خنک گوارا بر تشنه است ـ کاش بدان می‌رسیدم! بدگویان مرا دربارهٔ عشق تو سرزنشها کردند حال آنکه خود آنان بجهت سرزنش من، بیشتر در خور سرزنش بودند. در نامه‌ای از صاحب بن عبّاد نیز آمده: مانند خنکی شراب بر جگرهای سوزان و چون بُرد جوانی در بی‌شرمی.

بَرْدالعَجوز. سرمای پیرزن. در این باره سخنان گونه گونی است. از آنها اینکه: در عرب پیرزن پیشگویی سالخورده‌ای بوده و قوم خود را ازسرمایی خبر می‌داد که در روزهای پایانی زمستان و آغاز بهار پیش خواهد آمد که چهارپایان را آسیب و گزند رساند. مردم به این سخن اعتنایی نکردند و امیدوار به فرا رسیدن بهار پشم گوسفندان را چیدند. چند روزی نگذشت که سرمای سختی افتاد و تمام کشت و حیوانات شیر ده را از میان برد. زان پس گفتند: این سرمای پیرزن است که همه را از آن بیم می‌داد.

بعضی نیز گفته‌اند: پیرزنی بود در جاهلیت که هشت پسر داشت، از آنها

خواست که برای او شویی بگیرند و بدان پای فشرد پسران با خود ساختند و به رایزنی پرداختند و گفتند: اگر او را بکشیم، از دست کسانش نیاساییم، پس بهتر که او را وادار کنیم که هشت شب بیرون از سرای به سر آرد ـ شبی از برای هر یک ـ پس پیش مادر آمده گفتند: اگر پنداری که تو جوانسال هستی هشت شب به صحرا شو. اگر چنین کنی، برای تو همسری پیدا می‌کنیم مادر پیمان بست که چنان کند. همان شب ـ که هنگام زمستان و سرمای گزنده بود ـ برهنه به صحرا شد. بامدادان درآمد و گفت:

اِیهاً بَنِیَّ اَنـّی لنـاکِـحَهْ   و اِن اَبیتم اِنـّی لَجـامحهْ

هانَ علیکم ما لقیتُ البارِحهْ

یعنی: کنون ای پسران من، خوش باشید که من شوی خواهم کرد و اگر شما خودداری کنید من سرکشی خواهم کرد، شما آنچه را کـه مـن دوش دیـدم آسان می‌پندارید.

پسران گفتندش، تو را گزیری نیست از این‌که هفت شب دیگر چنین کنی. پس مادر چنان کرد و در هفتمین شب مُرد. عرب سرمـای هشت روز را بـه آن پیرزن نسبت می‌دهند و نامهای آنها چنین است: الصِّنّ، الصِّنَّبْر، و الوَبْر، و آمِر و مؤتَمِر و مَعَلِّل و مُطْفِئُ الجمر و مُکفِئُ الظعن.

پاره‌ای از مفسران برآنند که اینها آن روزهایی است که خداوند قوم عاد را نابود کرد در قرآن آمده: «امّا عادٌ فأُهلِکوا بریحٍ صَرصَرٍ عاتیةٍ* سَخَّرها عَلَیهم سَبْعَ لیالٍ و ثمانیةَ ایّامٍ حُسوماً فَتَری القومَ فیها صَرْعَـی کَأَنّهم اَعـجازُ نَخْـلٍ خاوِیةٍ* فَهَلْ تَرَی لَهُم مِن باقیةٍ»[۱]، ابن‌الرومی در شعر خود به «بردالعجوز» مثل می‌زند:

کـنتُ عـندالامـیر ایـده اللـ   ـــه لأمـــرٍ و ذاک فی تمّـــوزِ

---

۱ - سورة الحاقه، ٦ ـ ٨.

فـــتغنّى فـــهزّنى البرد حـــتّى		خِلتُ اَنّى فى وَسْطِ بَرْدالعـجوزِ

یعنی: در چله‌تابستان ازبرای کاری در پیش امیر بودم ـ خداوند یاری کنادش ـ پس آواز سرداد [از خوشی آن آواز] خنکی مرا تکان داد چنانکه پنداشتم در میانه بردالعجوز هستم.

بَرْدُالكَوانين. (سرمای کانونها) هر چیزی راکه با سرما وصف کنند به آدمهای خنک و گران جان مانند کنند، شاعر گفته:

ابـردُ مـن بَـردالكَـوانـينِ		زِيـــارةُالواحِـل فى الطّـينِ

لايَصلُح التّسليمِ يَوم النّدَى		الاّ لأصـــحابِ البراذيـــنِ

خنک‌تر از سرمای ماههای کانون دیدار شخص گلگیر است در درون گِل و لای [افراد گرانجان و ثقیل] سلام کردن در روز بخشش ـ جز برای دارندگان مرکب ـ روا نیست [که عطای آنها را بگیرند و بگذرند!].

بَرْد هَمَذان. همدان ـ هر چند سردترین شهرها نیست اما ـ از میان شهـرهای جـبال به سرمای سخت شهره است شاعران در وصف سرمای آن بسیار گفته‌انـد ابوعلی کاتب بکر گوید:

يـــابَلدةٌ اَشـــلَمَنى بَـــردُها		و بَرْدُ مَـنْ يَسْكُـنُها لِـلقَلَق

لايَسلَمُ الشّاق بها مِنْ اَذىً		مِـنْ زَهَـقٍ اَوْنَـتَقٍ اوزَلَـق

یعنی: ای شهری که سرمای تو و سردی ساکنان تو مرا به دست بی‌آرامی سپرد آن که درزمستان در آنجا باشد از آزار زمینهای پست آن و از رنج آب کشیدن از چاه و از لغزیدن در آن در امان نیست.

بُرْدةالنبیّ: بُرد پیامبر، که در کهنه و پاره بودن بدان مثلی زنند و گویند کهنه‌تر از گندم، و بُرد پیامبر (ص) این بردهمان است که پیامبر (ص) به پاداش قصیده‌ای که کعب‌بن‌زهیردرستایش‌اوسروده‌بود به‌او بخشید، بیتی از آن قصیده این است:

نُبِّئْتُ أنّ رسولَ‌اللـه أوعَـدَنى		والعفوُ عندَ رسولِ‌الله مَأمولُ

یعنی : به من رسانیدند که پیامبر خدا مرا به مرگ ترسانیده ، حال آنکه از پیامبر خدا بخشش چشم می‌دارند.

آن بُرد را معاویه از وی به ششصد دینار خرید ، و تا روزگار ما میان خلفا دست به دست می‌گردد .

در این باره تمثیل ظریف ، سخن جُعیفرالموسوس است که از مردی بالاپوشی خواست و مرد گفت : این بالاپوش را پدرم پوشیده بوده و دوست ندارم که پس از وی دیگری به تن کند . تمثیل این است :

سألْتُهُ دُرّاعةً لباسُها یَحسُنُ بی

فقال لی اَکْرهُ اَن تَلبسَها بعد ابی

و قد رأی البُردةَ من یَلبَسُها بعد النّبی

یعنی : از او بالاپوشی خواستم که به تن من می‌آمد . گفت دوست ندارم پس از پدرم کسی دیگر آن را بپوشد . حال آنکه دیده بود که کسانی ، پس از پیامبر بُرد او را می‌پوشیدند .

بَرْدُ الوَرْد . به خنکی دلچسب ، یعنی خنکی بهار ، بردالورد گویند همان گونه که به سرمای سخت و جانکاه بردالعجوز گویند و روشن است که میان این دو تفاوت تا چند است! و گویند سرمای بهار درختان را به برگ می‌آورد و سرمای پاییز می‌کشد .

بَرَص أنس‌بن مالک ← فالج ابن ابی دواد .

بَرْق خُلَّب . برق بی‌باران را برقُ خلّب یا برقُ خلّب گویند . شاعر گفته :

و قولٌ بِلا فعلٍ کَبارِقِ خُلّبِ

یعنی : گفتار بی‌کردار چون برق بی‌باران است . و دیگری گفته :

لایَکنْ وعدُک برقاً خُلّبا انّ خیرَالبرقِ ماالغیثُ معه

یعنی : مباد که وعدهٔ تو برق خلّب باشد زیرا که آذرخش نیکو آن است که

همراه آن باران ببارد.

و لیث از قول خلیل گفته : برق خلّب آذرخشی است که می‌زند و در مردم شوق باران بر می‌انگیزد پس خلف وعده می‌کند. و صاحب بن عبّاد گوید: وعدهٔ او چون برق خلّب است و نیرنگ روباه.

بُرمة اعشار ← حِصْن تَیْماء.

بُرودُ تَزِید. عرب بردهای گرانبها را به تزید مثل زند همان گونه که به بردهای یمنی مانند کند. به گمان آنها تزید قبیلهٔ جنیّان بوده، چنان‌که ابو تمّام در وصف شعر خود گوید:

کَشَقیقةِ البُرْدِالمُنَمْنَمِ[1] وشْیُهُ　　فی أرضِ مَهْرَةَ أوبِلادِ تَزیدِ

[شعر من] در سرزمین مهره یا بلاد تزید، مانند پاره‌ای از برد نگارین زیباست.

و صاحب بن عبّاد گفته: «تزید علی أبراد آل تزیدِ»: تو [در آراستگی و زیبایی] بر بردهای آل تزید فزون آیی.

بُرود الرّیّ. بردهای ری مانند بردهای یمن به نیکویی شناخته است. گاه به آن «عدنیّات» گویند به جهت مانندگی به بردهای عدن که از یمن آورند. مرادی در ستایش شاهین گفته:

و تَخالُه لمّا تَنَفَّضَ بالنَّدَی　　نَثْرَ الجُمانَ فُوَیْقَ بُرْدٍ رازی

یعنی: هنگامی که آن شاهین بال و پرهای خود را تکان می‌دهد و قطرات آب از آن می‌پاشد، پنداری که روی بُردِ ری دانه‌های گوهر پاشند.

از ری بجز برد، جامه‌های نیکوی خیزد و مقراضهای باریک و بلند و شانه‌های نیکو و انار که به هبرج و إملیسی معروف است. همراه با خراج ری که به سلطان برند ـ و اندازه آن دو از ده هزار درهم است ـ صد هزار انار، و شفتالوی خشک و تکه تکه شده [= کشته] هزار پیمانه.

بُرود الیَمَن. به بردهای یمنی در زیبایی مثل زنند و بدانها «وَشْي الیمن» و «عَصْب الیَمَن» نیز

---

۱ ـ متن: المُشَهّم. ضبط دیوان و نیز چاپ ابراهیم صالح درست است. (م.)

گویند و گلزار و الفاظ را نیز گاه بدانها مانند کنند. همان‌گونه که بحتری گفته:

جِئناکَ نَحمِلُ اَلفاظاً مُدَبَّجَةً   کأنَّما وشْیُها مِن یَمْنَةِ الیَمَن

یعنی: پیش تو آمدیم و سخنانی آراسته به دیبا آوردیم گویی که نگار آنها از ناحیهٔ یمن بود. دربارهٔ پارچه‌ها و جامه‌های گرانبها گویند: بُرودالیَمن، و رَیْط الشام (چادرهای شامی)، و اَرْدیة مصر (رداهای مصری) و اَکسِیةُ الدامغان (گلیمهای دامغانی)، و تِکَک ارمینیة (بندهای شلوار ارمنیه) و جَوارِب قزوین (جورابهای قزوین).

بَریدالشیطان. (پیک دیو): غوک، قورباغه. جاحظ از شریک‌النخعی، او نیز از جریر، و او از عکرمة و او از ابن عباس (رض) گفته: غوک پیک شیطان است [۱] و در خبری آمده: هر کس غوکی را بکشد خداوند از وی هفتاد صغیره بردارد، و هر که درنده‌ای بکشد مانند کسی باشد که گردنی آزاد کرده.

بُسُط ارمینیة. از گلیم و فرشهای گرانبهای ارمنیه همراه با زلالی قالیقَلا [۲] و مَطارِح میسان [۳] و حُصْر [۴] بغداد و سُتُور [۵] نصیبین همه جا نام می‌برند. و همه ساله همراه با خراج ارمنستان به بهای سیزده میلیون درهم از آن، و از بساطهای محفوری سی قطعه، و از رقْم [۶] پانصد و هشتاد پارچه، و نیز سی عدد بازشکاری به سلطان فرستند.

بُصاق‌القمر ← لُعاب‌الشمس.

---

۱ ـ الحیوان (← ۴: ۲۸۹)

۲ ـ قالیقلا که شهری است در ارمنستان و از نواحی اخلاط به زیلو بافی و زیلوهای خوب معروف است. در تاریخ سلجوقیه عماد کاتب اصفهانی ـ به نقل لغت‌نامه ـ آمده که قالی قلا همان ارزن‌الروم است. (م.)

۳ ـ مطارح. ج مطرح به معنی کیسهٔ صیادان است و میان ـ از بلاد مصر ـ به بافتن این گونه بلند آوازه بوده. (م)

۴ ـ حُصُر: ج حصیر. ۵ ـ ستور: ج ستر: پرده‌ها.

۶ ـ رقْم: نوعی دیبای خط دار و نگارین.

بَعْل‌الارض. باران را شوهر زمین خوانده‌اند. ابن عباس (رض) گفته از آن روی باران را شوی زمین گفته‌اند که با باریدن آن زمین بارور می‌شود. ابن المعتزّ گوید:

و مُـــزْنَةٍ مُشْـــعَلِهِ البــارقِ تَبْكِي علی‌الأرضِ بُكـاءَ العاشقِ

تُــلقِحُ بــالقَطْرِ بــطونَ الثَّرىٰ و القَــطرُ بَــعْلُ التُّربــةِ العـاتِقِ

یعنی: چه بسا ابر برق‌دار مانند دلداده‌ای بر زمین می‌گرید و با قطرات بارانش شکم خاک را باردار می‌کند، و باران شوهر خاک بی‌شوی است.

بُغاث‌الطیر. پاره‌ای از لغویان گفته‌اند: بغاث‌الطیر، آن گونه که شاهین یا چرغ یا عقاب شکاری و درنده چنگال دارند، چنگال ندارند کرکس و موشگیر و زاغ از گونه بغاث‌اند.

جاحظ گفته: بغاث‌الطیر از پرندگان درشت اندام ولی پست و ناتوان است، و گنجشکان مانند آنهااند جز که اینها خرد هستند. شاعر گوید:

بُغاثُ الطّیرِ اکثرُها فِراخاً وأمُّ الصَّقْرِ مِقلاةٌ نَـزورُ[1]

یعنی: بغاث‌الطیر دارای جوجه‌های بسیاراند امّا مادر چرغ و شاهین کم جوجه می‌کند.

بُغضُ‌الخُمار. هر چیز سخت و گران و غیر قابل تحمّل را به بغض خمار شراب مثل زنند، از این روی گفته‌اند: اگر شخص خمار زده حال و داستان خود را می‌دانست وصیّت خود را پیشاپیش آماده می‌کرد. و در مثل گویند: شراب چه خوب بود اگر با آن خمار نبود. ابوعلی البصیر دربارهٔ ابی‌العیناء گفته:

اِنّمـا یَحلـو ابـوالعیـ نـاء فی صَدْرِ النَّهـارِ

فــاِذا طـاوَلتَه أزْ بی علی بُـغضِ الخُـمارِ

یعنی: ابوالعیناء در آغاز روز خوش و دوست‌داشتنی است امّا چون زمان دراز با او همدمی کنی گرانی او بر بغض خمار خواهد چربید.

۱ـ بیت از عباس‌بن‌مرداس است ← الحیوان ۷: ۶۰ و ۶۱.

بَغْلَة أبی دُلامة . ابودلامه ماده استری داشت بسیار مشهور که عرب در بسیاریِ عیب بدو مثل زنند او خود در قصیدهٔ بلندی عیبهای استرش را بر شمرده ، از این روی گویند : فلان ، نیست مگر استر ابی دلامه ، و طیلسان ابن حَرْب ، و اَیْر ابی حکیمه ، و حمارطیّاب ، و گوسفند سعید . [مطلع] قصیده چنین است :

أبَعْدَالخیل أرکبُها کِراماً　　وَبَعد الغُرّ مِن حُضْرِ البِغالِ

یعنی : آیا پس از گلهٔ اسبان ، و پس از دستهٔ استرانِ دست و پای سپید و پرخور به مرکبی بهْ از آن سوار خواهم شد؟

جاحظ این قصیده را در میان قصائد «بغال» آورده و گفته : مثالِ دربارهٔ استر ، استر ابی دلامه است و دربارهٔ خران «حمارعبادی» ، و دربارهٔ گوسفندان «شاة منیع» ، و دربارهٔ سگان ، «کَلبة امّ حَوْمَل» .

بَغلَة الشِّطْرَنج . کسی را که بدان نیازی نباشد ، و یا بیگانه در میان جماعتی باشد به استر شطرنج مانند کنند ، این از آن روی است که در میان مهره‌های شطرنج استر را جایی نیست. یکی از همروزگاران ، گفته :

یا کـاتِباً اَقْـبَلَ مِـن زَرَنْجٍ　　مُبَرْقَعَ الوَجْهِ بسلونِ الزَّنجِ

اِذهَبْ فأَنتَ بغلةُ الشِّطْرِنجِ

یعنی : ای نویسنده که از [قصبهٔ] زرنج [سیستان]آمده‌ای، درحالی‌که روبندی به رنگ تیره به چهره زده‌ای پی کار خود رو که تو استر شطرنجی [نیز ← واو عمرو].

بَقّ البَطائح . هر چیز بسیار ، و بد اثر را به پشهٔ بَطائح [1] مثل زنند . این پشه را با جرارّه‌های اهواز و کژدمان شهر زور یکی شمرده‌اند . شنیده شده که بسا این پشه‌ها بر شخص مست خفته دست یافته و گوشت او را خورده و خونش را مکیده چندان که از وی جز استخوان سخت چیزی نگذاشته‌اند .

---

۱ ـ جایگاهی میان واسط و بصره (سمعانی به نقل دهخدا) م .

بقرالجِواء ← جنّة عبقر .

بقرةبنی اسرائیل . هر گاه بزرگ و سروری به زیر دست خود فرمانی می‌دهد چون آن فرمان به آن کارگزار می‌رسد آن را برخود سنگین مـی‌یابد . و از انجـامش خودداری می‌کنند .

آن امر مانند ماجرای گاو بنی اسرائیل دشوارتر می‌شود . که در روزگار موسی (ع) خداوند صاحبان گاو را فرمود: گاوی بکشید و [عـضوی از] آن را بـه کشته بزنید تا من هر دو را زنده گردانم .

پس چوی بهانه آوردند و ایستادگی نمودند و از سر شکّ و تلبیس پرسشهایی کردند ، موضوع مایهٔ سختی فرمان شده و به جای هر گاوی [که اگر می‌کشتند اطاعت امر می‌شد] ناچار آن یک گاو ویژه را کشتند کـه مـورد احـترام و پرستش آنها بود . به ابوالعیناء گفتند : دربارهٔ مالک‌بن طوق چه گویی؟ گفت اگر در روزگار بنی‌اسرائیل می‌بود که آیهٔ ذبح گاو نـازل شـد بـنی‌اسـرائـیل او را می‌کشتند .

همچنین یکی از اهل ادب از ابونصر عُتبي دهشی خواست . ابونصر نوشت : گاوی مانند گاو بنی اسرائیل برای تو فرستادم و اگر پوست این گاو از زر یا مشک آکنده می‌بود باز آن را از تو دریغ نمی‌داشتم والسلام . این سخن وی تعریضی دارد به آیهٔ : صفراءُ فاقعٌ لونُها تسرّ الناظرین [1] .

بَقلة الذِّئب . به گوشت گویند که علف گرگ است ، زیرا گرگ پیرامون هیچ گونه‌سبزی و رستنی نمی‌گردد و خوردنی او ، تنها گوشت است . به ابوالحارث گفتند : کدام سبزه و گیاه را دوست‌تر داری؟ گفت : علف گرگ را شاعر گوید :

الخُـبزُ أفـضلُ شيءٍ اَنتَ آکِـلُه و أفضلُ البَقْلِ بَقْلُ الذئبِ یا صاحِ

یعنی : ای دوست بهترین چیزی که تو می‌خوری نان است و بهترین سبزی ،

۱- سورهٔ بقره ، ٦٩ .

سبزی گرگ.

بقیة‌السّیف . علی (ع) فرمود : از بقیة‌السیف یعنی کسانی که از جنگ می‌رهند و زنده می‌مانند فرزندان بسیار به‌دنیا می‌آید راستیِ این سخن دربارهٔ فرزند خود او و نیز پسر مهلّب آشکارا دیده شد . بدین سان که هنگامی که همراه حسین‌بن علی (ع) همه خانوادهٔ وی کشته شدند و کسی زنده نماند جز علی‌بن الحسین‌بن علی (ع) که به جهت خردسالی نکشتند ، چون وی در رسید ، خداوند از پشت وی فرزندان پاک بسیاری به بار آورد . همچنین مهلّبی‌ها در عَقْر دو بار و در قندابیل بار دیگر مورد کشتار قرار گرفتند چنانکه ریشه کن شدند ، بعدها از حاتم دو پسر به نامهای رَوْح و یزید در رسیدند . دربارهٔ این دو پسر گفته شده که اگر جن و انس باهم مفاخره کنند ، آدمیان به دو پسر حاتم ـ روح و یزید ـ خواهند بالید ، و جز این دو ، فرزندان گرامی و ارجمند در خاندان مهلّبی بسیار است .

مدائنی از قول پیران خود گوید که آل مهلّب پس از کشته شدن یزید و برادرش ـ بیست و اند سال گذشت که هیچ دختری در این خاندان زاده نمی‌شد و هیچ پسری نمی‌مرد .

بقیّة قوم موسی . در آزردگی و ناشکیبایی به «بقیهٔ قوم موسی» مثل زنند زیرا که قوم موسی به یک خوراک بسنده نکردند و ناشکیبایی نمودند . شاعر گفته :

و قوم موسی فی‌الزمانِ البائدِ　　　لم یَصبروا علی طعامٍ واحدِ

یعنی : قوم موسی در روزگاران کهن به یک خوراک نایستادند .

ابونواس گفته :

أتیتُ فؤادَها أشکو الیه　　　فلم اُخلُصْ الیه من الزِّحامِ

فیامَن لیس یکفیها خلیلٌ　　　و لا اَلفاخلیلٍ کُلَّ عامِ

أراکِ بقیةً مِن قومِ موسی　　　فهم لا یَصبرون علی طعامِ

یعنی: به سوی دل محبوب رفتم تا گله آغازم امّا از ازدحام ره بدو نیافتم.
ای محبوب که تو را دریک‌سال نه یک دوست بسنده است و نه دوهزار دوست. تو را چون قوم موسی یافتم، آنها نیز به یک خوراک بسنده نکردند.

بُکاءُ الثَّکلَی. گریهٔ سخت را به گریهٔ مادرِ فرزند مرده مانند کنند. شاعر گفته:

و لأبکِیَنَّ عَلَی الحُسَیـ ـنِ بِدَمْعٍ جَمٍّ الدَّمْعِ ساهِرْ
و لأبکِیَنَّ بُکاءَ ثَکْـ ـلَی تِسعةٌ فُجِعَتْ بِعاشِرْ

یعنی: به چشم بیدار و اشک فراوان بر حسین می‌گریم. می‌گریم مانند گریهٔ مادری که پس از مرگ نه فرزند در سوگ فرزند دهمی نشسته.

بُکاءُ السُّرور. گریه شادی. شادمانی چون از حد گذرد به گریه می‌انجامد و اندوه چون از اندازه بگذرد آدمی را خنده می‌آید.

ابوالطیّب [متنبیّ] گفته: «و مِن السرور بکاء»: گاه باشد که از شادی گریه کنند. و دیگری گفته: «وَ مِن فَرَحِ النَّفس مایَقْتُل».

یعنی: گاه باشد که شادمانیِ جان، آدمی را بکشد. و دیگری گفته و شرُّالشّدائد ما یُضْحِکُ. یعنی گاه شداید چنان باشد که آدمی را بخنداند. یکی از شاعرانِ هم‌روزگار گفته:

وکُنتُ اَبْکی قَریرَالعینِ مِن فَرَحٍ والآنَ مِن عجبٍ فی ضِحکِ مَکْروبِ
وکُنْتُ اُولَعُ بِالتّصفیق مِن طَرَبٍ فالآنَ اَوْ هی یَدی تصفیقُ مَحْروبِ

یعنی: شادمان و از سر خوشحالی می‌گریستم، امّا کنون در شگفتم از خندهٔ غمگنانه‌ام. می بود که از شادمانی وادار می‌شدم که دست بزنم، امّا کنون دست زدن از مال باختگی و حسرت‌زدگی، دستم را شکسته.

بِکْرِبِکْرَیْن. نخستین فرزند مرد را بکر گویند و عرب بکری را که پسر باشد شوم می‌داند و هر گاه ابوین هر دو چنین باشند (فرزند ذکور اولین فرزند هم پدر و هم مادر بوده باشد) او را بکربکرین خوانند که نهایت شومی باشد. و قیس‌بن زهیر

چنین بود و کبود چشم نیز بود . و گویند شیطان نیز بکربکرین بود . شاعر دربارهٔ غلامی که چنین بود گفته :

یابِکرَ بِکریْن و یا خِلْبَ الکَبِدْ اَصْبَحْتَ منّی کَذِراعٍ مِن عَضُدْ

یعني:ای‌بکربکرین،و ای‌پوست پاره کبد تو برای من مانند آرنج هستی از بازو .

بِکْر الدَّهر . دوشیزهٔ روزگاران . ابراهیم‌بن‌العباس صولی گفته :

وَ لَیْلةٍ مِنَ اللیالی الغُرِّ قابَلْتُ فیها بَدْرَها بِبَدْری

لم تَکُ غیرَ شَفَقٍ و فَجْرٍ حتّی تَوَلَّتْو هی بِکْرُ الدّهرِ

یعني : شبي از شبهای مهتاب ، ماه تمام آسمان را با ماه تمام خود [= معشوقم] برابر هم یافتم از آغاز شب تا دمیدن فجر با من بود و سرانجام در سپیده دم همچنان دوشیزه و پاکیزه از کنار من رفت .

بَکْر هَبَنَّقة . عرب گوید : هو اَرْوَی مِن بَکر هبنّقة : فلان از شتر جوان هبنقّه نیز سیرابتر است . و نام هبنّقه ، یزیدبن ثروان بود که در نادانی و گولی بدو مثل زنند . او شتر جوانی داشت همراه شترانی از آبشخور درمی‌آمدند در حالی که سیراب شده بود و پیش از آن‌که به علفزار برسد دوباره با شترانی که وارد آبشخور می‌شدند ، وارد می‌شد ماجرای او در گولی و نادانی مثل گشت .

بُکورالغُراب . عرب به سحرخیزی کلاغ مثل زند . دانشمندی گفته است : سحرخیزی و پرهیز و آمیزش نهانی با جفت را از کلاغ بیاموزید .

به بزرگمهر گفتند به چه سبب بدین پایه رسیدی؟ گفت چون کلاغ سحرخیز بودم و چون الاغ بردبار ، و چون خوک آزمند ، شاعر گفته :

لَبِسوا الدُّجی لِبْسَ الغُراب لریشِهِ و غَدَوْا لحاجَتِهم بُکورَ غرابِ

یعنی : تاریکی را بر خود کشیدند و پوشیدند همان‌سان که کلاغ پرهایش را ، و بامدادان چون زاغان سحرخیز به سوی حاجات خود رفتند .

بلاغة جعفر . گفته‌اند که : مردم چون دو پسر یحیی ندیده‌اند : فضل را در بخشندگی ، و

جعفر را در سخنوری . جاحظ ـ به‌نقل از ثمامه گوید :جعفر در سخن و گفتار تواناترین مردم بود. در سخن گفتن ، آرامش و استواری و شیوایی و رسایی را با هم داشت چندان که هیچ نیازی به بازگویی دیده نمی‌شد . اگر در روی زمین ، سخنوری باشد که در سخن گفتن بازنایستد (تا مردم با اشاره کلام را به یاد او آورند) ، او همان جعفر است ، زیرا هرگز چون او ندیدم که درسخن گفتن بازایستد یا بازماند یا سخن را بریده بریده بگوید ، درسخن راندن ، هرگز دنبال لفظی نمی‌گشت و دوریاب‌ترین کلمات ، حاضر ذهن او بودند ، نیز برای بیرون آمدن از معنایی و پرداختن به معنای دیگر دشواریی‌نداشت و هرمضمون نو رام ذهن او بود .

بلاغة عبدالحمید . عبدالحمیدبن یحیی بن سعید، غلام علاءبن وهب عامری بود . میدانی گوید که او معلّم بود ، پس از آن در سخنوری و بلاغت به جایی رسید که به او مثل می زدند ، چنانکه بحتری به محمدبن‌عبدالملک گفت :

و تَــفنَّنْتَ فی البـلاغة حـتّی عَطَّلَ‌النّاسُ ، فنَّ‌عبدِالحـمید

یعنی : تو در بلاغت چندان تفنن کردی و شیوه‌های گونه گون آوردی که مردم هنر عبدالحمید را کنار گذاشتند و بدان اعتنایی نکردند .

و گفته‌اند : عبدالحمید نخستین کسی بود که در نوشتن شیوه‌هایی نهاد و پهنهٔ بلاغت را گسترده ساخت و نامه را آراسته و پرآرایه نگاشت و فصول آن را به روشنی بیان کرد و آن را پاک و پالوده گردانید .

مروان او را دبیر و منشی خود گردانیده بود و او را گرامی می‌داشت و بر دیگران بیشی و پیشی بخشیده بود . او جهان را به چشم وی می‌نگریست عبدالحمید همواره می‌گفت : دبیران و نویسندگان‌را گرامی بدارید . که خداوند روزی بندگان را به دست آنها روان ساخته . و هم او می‌گفت : اگر چنان بود که خداوند پس از پیامبران ، باز وحی می‌فرستاد ، تنها بر سر آمدانِ

نویسندگان می‌فرستاد.

از سخنان پرمایهٔ وی آنکه گفت: دانش، درختی است که سخنان میوهٔ آن است، و اندیشه، دریایی است که حکمت مروارید آن است.

کسی از وی پرسید: چه چیز سبب شد که تو در سخنوری و بلاغت یگانه گشتی؟ پاسخ داد: از راه حفظ کردن سخنان آن مرد اصلع[1] یعنی علیّ‌بن ابی طالب.

ابراهیم‌بن عباس صولی در یکی از نوشته‌هایش گفته: هرگز آرزو نکرده‌ام که نوشته و کلام کسی از آن من می‌بود مگر این سخن عبدالحمید که در رساله‌ای گفته: مردم گونه گون‌اند: پاره‌ای چون سپر و شمشیر بسیار گرانبها که نفروشندش، و پاره‌ای چون یوغ گناه و تهمت [بسیارکم‌بها] که کس نخردش.

گویند روزی بر ابراهیم‌بن جبله بگذشت، او را دید که به‌خطی زشت چیزی می‌نوشت. گفت: خواهی که خوش و زیبانویسی؟ گفت: خواهم، گفت: سر قلم را دراز و ستبر گردان و اندکی کج و متمایل به راست بِبُر. ابراهیم گوید: چنان کردم و خطّم نیکو گردید آورده‌اند که یکی از کارگزاران غلامی سیاه به مروان ارمغان فرستاد. مروان به عبدالحمید گفت: به این کارگزار بنویس ناچارا گررنگی بدترازسیاه، و شماری کمتراز یک می‌یافتی آن را می‌فرستادی.

همچنین گویند: هنگام شکست و گریز مروان، عبدالحمید نامه‌ای به کسان و خویشان خود نوشت و در بخشی از آن از دنیا چنین گله گزارد: دنیا ما را از وطن‌مان دور کرد و میان ما و یاران جدائی افکند.

و هنگامی که مروان از حکومت خویش ناامید گردید به عبدالحمید گفت: کار از دست ما بشد و این جماعت ــ یعنی بنی عباس ــ تو را در ناچارگی و تنگنا خواهند گذاشت. بهتر آن است که پیش آنها بر وی و من امیدوارم پیش آنها

---

۱ ـ أصْلَع: آن که موی جلو سر وی ریخته باشد. (م)

قرب و مکانت‌یابی و مرا نیز در این محنت یاری کنی. عبدالحمید گفت: چگونه این کار را بکنم که مردم همگی می‌دانند این اندیشه از جانب تست و همه خواهند گفت که من دربارهٔ تو نامردی کردم و به دشمنت پیوستم آن گاه این بیت را خواند که:

و ذَنْبِي ظاهِرٌ لاشکَّ فیه لِمُبصِرِه و عُذری بالمَغیبِ

یعنی: گناه من چنان آشکار است که کس را در آن گمانی نباشد، حال آنکه عذر من پنهان است و کس آن را نمی‌داند.

آن روز که حکومت مروان به سر آمد، پیرامونیان ویژهٔ وی را پیش منصور آوردند در میان آنها عبدالحمید، و بعلبکی ـ مؤذن مروان ـ بود و حدا خوان وی سلّام. منصور بر آن شد که هر سه را بکشند. سلّام گفت: یا امیر مرا نکش که من به خوشترین آواز، حدا می‌خوانم منصور گفت: آواز خوش تو تا کدام پایه است؟ گفت: بفرمای شتری را سه روز تشنه نگاه بدارند، پس به آب درآورند، تا خواهد آب بنوشد، من بانگ حدا بردارم، شتر از خوشی آن سر از آب برگیرد و نوشیدن را رها کند، چندان که من خاموش گردم. منصور فرمود چنان کردند و همان سان که او گفته بود روی داد. منصور از کشتن او چشم پوشید و به او پاداش داد و حقوق معین کرد.

بعلبکّی گفت: یا امیر مرا نکش که من اذان‌گوی بی‌همتا هستم. گفت هنر تو دربانگ اذان تا چه پایه است؟ گفت بفرمای تا کنیزکی، لگن و آفتابه به دست پیش تو آید تا آب به دست تو بریزد دراین هنگام من بانگ اذان سر دهم. به آواز من از خود بی‌خود گردد و هوش از سرش بپرد چندان که ناخواسته آفتابه از دستش رها شود. منصور فرمود چنان کنند. چون کنیزک باآفتابه ولگن درآمد و بعلبکی آوای اذان سرداد، همان گونه شد که گفته بود.

و عبدالحمید گفت: یا امیر مرا نکش که من در دبیری و سخنوری یگانهٔ

روزگار خویشم. خلیفه گفت: من این را ندانم امّا دانم که تو با ما بسیار کارها کرده‌ای و سختیها و ناگواریها بر ما انگیخته‌ای، پس فرمود دست و پایش را بریدند و گردنش را بزدند.

این نیز گفته شده که منصور اورا به دست عبدالجبار سپرد و او تشتی را داغ کرد و اسیر خود را به شکم در آن نشانید چندان که بکشتش.

بلاغهٔ‌قُسّ. (سخنوریِ‌قسّ) ← خُطباء اِیاد.

بَنات‌الأرض. عبارت است از آنچه در دل خاک است و از دیده‌ها پنهان. بعضی نیز گویند منظور رگه‌هایی است که از آنها می‌تراود و در گرمای شدید ددگـان آن را می‌مکند و تا رسیدن به آب به آن ترگونگی بسنده می‌کنند. و ثعلب گفته: مراد از بنات‌الارض جویهای خرد در زمین است.

بَنات بَخْر[1] ابرهای برخاسته از بخار دریا را گویند که به سوی خشکی آید؛ دربرابـر بنات‌بحر که‌به‌خشکی‌نمی‌آید واز این‌روی گویند: بنات‌بَخْرٍبهْ‌است‌ازبنات بحر.

بَنات‌البطون. روده‌ها را گویند. چنانکه آدم گرسنه را چون به خوردن فرا خوانند به او گویند: آرام کن دختران شکمت را.

بَنات بحر ← بنات بخر.

بَنات التَّنانیر. گرده نان را گویند که در تنور بپزند.

از عربی بیابان‌نشین را که به شهر آمده بود و در خانهٔ توانگری مهمان شده، پرسیدند: امروز کجا بودی و چه کار کردی؟ گفت: سوگند به خدا نزد مرد بخشندهٔ بزرگواری بودم: اطعمنی بنات‌التنانیر، و امّهات الأبازیر، و حَلواء الطناجیر ثمّ سقانی رَغْناء القواریر، من یدِ غَزالٍ غریر. یعنی: به من نان تنوری داد و خوراک پردیگ افزار و حلوای پخته در ظـرفهای مـسی، پس از آن به دست غزالی جوان سال، شرابی جان‌بخش در جام بلورین به من نوشانید.

---

۱ - ضبط چاپ ابراهیم صالح: مَخْر. م.

بَنات الحارث بنِ هشام. عرب در زیبایی و ارجمندی و کابین گران به دختران حارث مثل زنند. پدر آنها حارث بن هشام بن المغیره مخزومی است. جاحظ گفته: مردم به بنی مخزوم مثل زنند و آنهارا درحد کمال می‌ستایند، و گویند: هشیارتر از مخزومی. و قریش و کنانه و دوستداران آنها تاریخ رویدادها را با سه امر گزارش می‌کنند مثلاً گویند: آن موضوع درهنگام ساختن کعبه‌بود، یا در سال فیل بود یا در سال مرگ هشام. مسافربن ابی عمرو گفته:

تَقولُ لَنا الرُّكبانُ فی كلِّ منزلٍ أماتَ هِشامٌ أم أصابَكمُ الجَدْبُ

یعنی: درهرمنزلی‌سواران‌به‌مامی‌گویند،هشام‌مرده یا خشکسالی به شما رسیده؟ می‌بینم که مرگ هشام را با نیامدن باران و خشکسالی همسان گرفته. بنی‌مخزوم را ریحانهٔ قریش می‌خواندند به جهت بهره‌مندی و دولتیاری زنان در پیش شوهران. هر گاه یکی از فرزندان حارث بن هشام را دختری به دنیا می‌آمد زنان بدان سبب به یکدیگر مژده می‌دادند و به کسان نوزاد وامی‌نمودند که آنها به رغبت خواستگاران وی غنی می‌شوند.

چون ولیدبن عبدالملک، امّ حکیم دختر یحیی‌بن حکم را به همسری پسرش عبدالعزیز برگزید، چهل‌هزار دینار کابین داد.

مادر عروس، دختر عبدالرحمن‌بن حارث‌بن هشام بود و او را واصله می‌خواندند زیرا که ارجمندی و زیبایی را با هم داشت. ولید به جریر و عدیّ‌بن الرّقاع گفت: بامداد پیش من آیید و دربارهٔ عروس و داماد شعری بگویید. دوشاعربامدادپیش خلیفه آمدند. جریر قصیده‌ای خواند از آن جمله:

ضَمَّ الامامُ الیه أكرمَ حُرّةٍ فی كلِّ حالاتٍ من الأحوالِ
حَكَمِيَّةٌ عَلَتِ الحرائرَ كلَّها بمَفاخِرِ الأعمامِ و الأخوالِ
فاذا النساءُ تفاضلَتْ بِبُعولةٍ فَضَلَتْهمُ بالسيّد المِفضالِ

یعنی: امام، بانویی راکه در همه احوال گرامی‌ترین زنان نژاده و ارجمند است

به خود پیوسته و نزدیک گردانید دختری از خاندان حَکَم که به جهت سرافرازیهای خالان و عمّانش به تمام زنان ارجمند والایی و فزونی دارد هنگامی که زنان از جهت شوهران خود به یکدیگر فضل بفروشند، این خاتون به جهت شویِ سَرور و دانای خویش به مردان برتری می‌یابد.

پس از آن عدیّ برخاست و چنین خواند:

قمرُ السماء و شمسُها اجْتَمَعا ... بالسّعد ما غابا و ماطَلَعا

ما وارتِ الأستارُ مِثلَهما ... فیمن رأی منهمْ و مَن سمعا

دامَ السرورُ له بها و لها ... و تَهنَّیا طولَ الحیاةِ معا

یعنی: ماه و خورشید آسمان ـ از آنکه باز که غروب و طلوع کردند ـ اینک هر دو به میمنت و سعادت با هم برآمدند هرگز کسی نشنیده یا ندیده که سراپرده زفاف عروس و دامادی چنین را در خود بپوشاند.

شادمانی شوی به جهت همسرش و از آنِ خاتون به جهت شوی خویش بر دوام باد و سراسر زندگانی را با هم به شادمانی گذرانند. ولید گفت گرچه کوتاه گفتی امّا نیکو گفتی و فرمود دو چندانِ جریر، او را ببخشند.

و این عدیّ نخستین شاعری است که زن و شوی را به خورشید و ماه مانند کرده و شاعران دیگر از وی گرفته و بارها بکار برده‌اند.

بَنات‌الحِجال ← بنات‌الخدور.

بَنات‌الخُدور. مراد دوشیزگان‌اند که بناتُ‌الحِجال نیز گویند.

بَنات‌الدهر: مصائب و رویدادهای زندگی را گویند. شاعری گفته:

رَمَتْنی بناتُ‌الدهرِ من حیثُ لاأری ... فکیفَ بمن یُرمَی ولیسَ بِرامِ

یعنی: رویدادهای زمانه مرا تیر باران کردند از جایی که نمی‌دیدم، چگونه باشد حال کسی که بی‌آنکه به‌سوی کسی تیری بیندازد هدف تیر قرارگیرد.

اخطل از این ترکیب شبها را خواسته:

و ما تَبْقَ علی الايّام إلاّ　　بناتُ الدّهر و الكَلِمُ العقورُ

یعنی : در این روزگار جز شبهای تار و سخنان تلخ و گزنده چیزی نمانده . و نیکو گفته است بحتری :

متی ما نَسَبْتَ الحادثاتِ وجدتَها　　بناتَ زمانٍ أرْصدْت لِبَنیه

یعنی : هر گاه بخواهی تبار و نسب حوادث را بشمری پی می‌بری که آنها دختران روزگار هستند که در کمین پسران او هستند .

بَنات الصَّدر . آنچه آدمی ـ از نیک و بد ـ درسینهٔ خود نهان داشته باشد . شاعر گفته :

أخو ثقةٍ یُسَرُّ بحُسنِ حالی　　وإن لم تُدْنِهِ منّی قَرابَهْ

اَحَبُّ الیّ مِن اَلْفٍ قریبٍ　　بناتُ صدورهم لی مُسترابَهْ

یعنی : دوست یکرنگ و استواری است که از نکو حالی من شادمان می‌شود هر چند با من خویشی نزدیک ندارد ، من او را از دو هزار خویش دوستتر دارم که در آنچه نسبت به من در سینه دارند یک رو و راست نیستند .

بَنات طارِق . زبیربن بکّار با ذکر سند گفته که اینان دختران علاءبن طارق‌بن الحارث‌بن امیّةبن عبد شمس‌بن المرقَّع هستند از قبیلهٔ کنانه ، که در زیبایی و ارجمندی به آنان مثل زنند .

محمدبن یحیی از غسّان‌بن عبدالحمید گوید که او گفت : روزی عائشه دختران طارق را دید که می‌گفتند :

نحنُ بناتُ طارقِ　　نَمشی علی النَّمارِقِ

یعنی : مادختران طارق بر روی بالشها راه می‌رویم . پس گفت : آن که گفته : «اسبان زیباتر ونیکوتر از زنان‌اند» خطا گفته : و هند دختر عتبه ، ، در روز اُحد به مشرکان قریش گفت :

نحن بنات طارقِ　　نَمشی علی النَّمارِقِ

والدُّرُّ فی المَخانِقِ　　والمِسْکُ فی المَفارِقِ

اِن تُـــقبلوا نُـــعانِقِ او تُـــدبِروا نـــفارقِ
فراقَ غیرِ وامقِ

یعنی : ما دختران طارق بر روی بالشها راه می‌رویم . و گوهری در میان گردن بند هستیم یا مشکی در فرق سر اگر روی آورید ، دست بر گردن می‌شویم و اگر پشت بگردانید ، جدا می‌شویم جدا شدن از روی نا دوستداری از یحیی‌بن عبدالملک آورده‌اند که گفت : شبی در مسجد رسول (ص) در حالی که روی بند به چهره داشتم پشت سر ضحاک‌بن عثمان مخزومی نشستم . ضحاک آن سخن هند را درروز اُحد یاد کرد که گفته بود : «نحن بنات طـارق» گـفتند طـارق چیست؟ من گفتم : یعنی ستاره. ضحاک روی برگردانید و گفت : ابا زکرّیا به چه دلیل؟ گفتم : خداوند فرماید: «وَالسماء والطّارق * وماأدراک ماالطّارقُ * النّجمُ‌الثاقبُ» [1] وهند نیز گفته : ما در شرف و والایی دختران نجم هستیم . گفت راست چنین است ، آفرین !

بَنات‌العَین . مراد از دختران چشم ، همانا سرشک دیده است . ابن‌الرومی گفته :

تَذَکَّرتُه‌والشَّیبُ‌قدحالَ‌دونَه فَظَلَّتْ‌بناتُ‌العینِ مِـنی‌تَحدَّرُ

یعنی : در حالی که پیری میان من و او واقع شده بود او را به یاد آوردم ، در این لحظه سرشک دیدگان من سرازیر شد .

بَنات‌الفَلا . شتران را گویند که با آنها بیابانها را در می‌نوردند . شاعر گفته :

الیکَ أمینَ‌اللّه جابَتْ بِنا‌الفَلا بَناتُ‌الفَلا فی کُلِّ بَرٍّ و فَـدْفَدِ

ای امین خدا برای رسیدن به پیشگاه تو بود که سوار بر اشتران ، بـیابانها و خشکیهای بی‌آب و درخت را پیمودیم .

بنات اللّهو . ابزارهای موسیقی ، تار . بحتری گفته :

تَلَقَّینا الشِّـتاءَ بـه و زُرْنـا بناتَ اللّهو اذ قَرُب المَزارُ

---

۱ - سوره طارق ، آیهٔ ۳ - ۱ .

یعنی : با او هنگام زمستان دیدار کردیم و با نزدیک شدن جای و لحظهٔ دیدار، ساز ونوا دیدیم .

بَنات‌اللّیل. به خوابها و رؤیاهای شبانه گویند همچنین به زنان ، و نیز به هول و هراسهای شبانه و یا به مرگ . در شعر به‌تمام این معانی بکار رفته .

بَنات‌الماء. جانورانی را که با آب الفتی دارند ـ چون ماهی و پرندگان دریایی و قورباغه ـ را گویند .

ابن‌الرومي در بیت زیر ـ بویژه ـ ماهی را خواسته :

و بنات دِجلةَ فی بُیوتِکمُ مأسورةٌ فی کلّ مُعتَرَک

یعنی : ماهیان ـ دختران دجله ـ در هر عرصه از خانه‌های شما به بند کشیده شده‌اند .

بَنات‌المنایا. تیر را گویند . ابن‌الرومي در وصف ترکان گفته :

هم عُدّةٌ تَکفیهِمُ کُلَّ عُدّة بَناتُ‌المنایا و الْقِسیُّ‌المُوَتَّر

یعنی : آنها جنگ‌افزارهایی دارند که از هر جنگ‌افزار و نیرو بی‌نیازشان کرده : تیر و کمان با زههایی استوار .

بَنات نُصَیب . (دختران نصیب). نصیب غلام سیاهی بود از آنِ بنی کعب‌بن ضمرة . شاعری توانا بود و شعرش شیوهٔ خاصّی داشت . روزی از جریر دربارهٔ وی پرسیدند ، گفت : او تواناترین شاعر تبار و قبیله خویش است و گاهی گویند شاعرترین مردم ، هر چند در میان ایشان تواناتر از او باشد .

نصیب را دخترانی بود همرنگ خودِ وی و به زشت‌رویی و سیاهی پدر . امّا پدر آنها را سخت دوست داشت . او آنها را از عجم دور نگاه می‌داشت ، مردان عرب نیز به آنها رغبتی نشان نمی‌دادند در نتیجه پیر دختر ماندند و نمونه‌ای شدند برای دختری که پدرش از شوهردادن او امساک می‌کند یا دختری که پدر او را به خواستگاری که خواهان است نمی‌دهد و شوهری که

پدر می‌خواهد، به خواستگاری نمی‌آید. ابوتمّام در شعر خویش بدانها مثل زده و گفته:

اَمّاالقَوافی فـقدحَصَّنْتَ‌عُذرَتَها فـما یُـصابُ دمٌ مـنها و لا سَـلَبُ
مَـنعتَ اِلاّ مِـن‌الأکـفاء مَـنکحَها وکان منکَ علیهاالعَطفُ والحَدَبُ
و لو عَـضَلْتَ عـن‌الاکـفاء اَیّـِها و لم یَکنْ لک فی اَطهارها[1] اَرَبُ
کانت‌بناتِ نُصیبٍ حین ضَـنَّ بهـا عن المـوالی و لم تَحْـفِلْ‌بهاالعـربُ

یعنی: تو بکارت قافیه‌ها را استوار نگاه داشتی که نه کسی از آنها خونی دید و نه جامه‌ای. آنها را از هر خواستگار و شویی ـ جز همالان خود ـ بازداشتی، در حالی که تو در حق آنان دلسوز و مهربان بودی.

و اگر تو از شوهردادن دختران امساک کنی ـ هر چند که در مال و خواستهٔ شوهرانِ گرامیِ آنها، تو را حاجتی نیست ـ آن دختران [شعر تو] همچون دختران نُصیب گردند که او آنها را به‌خواستگاران عجم نداد و کسی از عرب نیز آنها را نخواست.

بَنات وَردان. کرمهایی که در نجاست زندگی می‌کنند، سوسک.

صاحب‌بن عبّادشبی در مجلسی که بوی ناخوش آنجا او را می‌آزرد به صاحبخانه گفت:

فما عَدِمْنا مِن‌الکَنیفِ کـما قَـعِدْتَ اِلاّ بـنات وَردانِ

در این جا که تو نشسته‌ای، جز سوسک چیزی از مستراح کم ندارد.

بِنت‌الحارِث‌بن عُباد. از زنانی که در زیبایی و ارجمندی بدو مثل زنند دختر حارث‌بن عباد است. جاحظ دربارهٔ زنی از بنی‌مرّه خوانده:

جاؤا بِحارشة[2] الضِّبابِ کـانّما جـاؤا بِـبِنْت الحـارثِ‌بنِ عُـبادِ

۱- متن: اِطهار. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم (م).

۲- متن: بحارثة. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم. (م.)

یعنی: به زنی که برای شکار در بیابان به دنبال سوسمار می‌دود، آمدند [با او مواقعه کردند؟] چنان‌که به دختر زیبای حارث آیند!

بِنت‌الفِکر. اندیشه و شعر را گویند. شاعری معاصر گفته:

و دونکَ‌البِکرُ بِنتَ[1] الفِکرِ قدبَرَزَتْ مِـن خِـدرِها تخدمُ‌الاستاذَسیّدَنا

دوشیزهٔ اندیشه و شعر را که از پردهٔ خویش درآمده دریاب که دست به کمر، درخدمت تو ـ استاد و سرور ما ـ ایستاده است.

بِنت المَطر. حمزهٔ اصفهانی گوید: بنت‌المطر، کرمکی است سرخ که پس از باران درمی‌آید. عرب در سرخِ‌سرخ به او مثل زنند و گویند: «اشدّ حمرةً من بِنت‌المطر»: سرخ‌تر از بنت‌المطر.

بِنت‌المنیّة. دختر مرگ که عبارت است از تب. در وصف آن عبدالصمدبن المعذَّل درقصیدهٔ ضادیّه گفته:

بِـنتُ المـنیّةِبی مـوکّلةٌ عَقبَ‌النّهارِ کَمُقْتَضٍ قَرضا
أَلِفَتْ وَفـاءً لیسَ تَسْأَمُهُ فَتَری مُـواصلتی بـه فَرْضاً
عَـرَفَتْ بـنافِضِها و صـالِیها لَحمی وَ رَضّت أعظُمی رَضّا
ولو انّهـا تَـرمی بِشِکّتها نِـیقاً أَشمَّ لَـذابَ و ارفَـضّا

یعنی: تب را بر من گماشته‌اند و او مانند وام‌خواهی هر نیم‌روز به سراغ من می‌آید. او به این آمدنش ـ از سر وفا ـ خوی گرفته و چنان پندارد که دیدار و پیوند من بر او واجب شده، با لرز و تب گوشت مرا می‌خورد و استخوانهای مرا خرد می‌کند اگر آن تب سلاح خود را بر کوهی سخت مـی‌افکـند کـوه گداخته می‌شد و از هم می‌پاشید.

بِنت نارَین. شوربا یا آبگوشت داغ را گویند زیرا دو بار روی آتش قرار می‌گیرد. یکی

---

۱ ـ در متن «البکرُ بنتُ» (هر دو مرفوع) آمده، امّا ظاهراً هردو باید منصوب باشد. اولی مفعول‌به برای اسم فعل «دونک» و دومی عطف‌بیان برای آن. (م)

از توانگران می‌گفته: سفرهٔ مرا از بنت‌نارین [= آبگوشت] دور نگاه دارید.
ابوطالب مأمونی در قصیده‌ای در ستایش سفره‌ای پس از خوردنیهای گونه گون، چنین گفته:

لم یَرضَ طاهیها بِنَقْصٍ و لا شَقَّقَ فی شیءٍ و لا مَوَّهْ
لاابْنةَ نارَینِ اَرانا و لا مصنوعةً بِالرَّفعِ مأسوَّهْ

یعنی: خوانسالار ما به هیچ کاستی و نقصانی در سفره راضی نشده و یک نوع غذا را دوگونه نکرده و در آن هیچ تزویری به کار نبرده.
از خوراکیهایی که در آن سفره بر ما عرضه کرده نه آبگوشت و نه دیگری را توانیم گفت که از آن بردارید.

بَنَفسَج‌الکوفة ← وَرْدجُور.

بَنوالاَیّام. مراد مردم روزگار است. مَطْرانی در قصیده‌ای ـ در سوگ ابوالقاسم اسکافی ـ خطاب به روزگار، گوید:

ما کانَ ضَرَّکَ لو اَبقیتَ‌ذا أدبٍ اَلقَتْ الیه بَنو ایّامِکَ السَّلَما
أعدمتَ مَن لستَ منه مُوجِداً بَدَلاً ماکَرَّرتْ یَدُکَ الْوِجدانَ و العَدَما

یعنی: چه زیانی به تو می‌رسید اگر چنین مرد هنری را ـ که همه مردم روزگار به فرمان او گردن نهاده بودند ـ نمی‌کشتی! کسی را از میان بردی که تا دستان تو به کار آفرینش و کُشش است همالی برای او نخواهی یافت.

بَنوالدُّنیا. به مردم گفته می‌شود. به علی (ع) گفتند: چگونه می‌بینی دوست داشتن مردم دنیا را. فرمود: مردم فرزندان دنیا هستند. از خوارزمی شنیدم که گفت: بهترین سخنی که در ستایش زنان گفته‌اند، این بیت است:

و نحنُ بَنوالدنیا و هُنَّ بَناتُها و عیشُ بنی‌الدّنیا لِقاءُ بَناتِها

یعنی: ما پسران جهانیم و زنان دختران او، و خوشی پسران دنیا دیدار دختران اوست.

بَنو غَبْراء . مقصود دزدان و راهزنان‌اند که بعضی تمام بیراهه‌ها را می‌شناسند و راهها را می‌دانند . بعضی نیز گفته‌اند مقصود نیازمندان و بیچارگان خاکسترنشینِ بداحوال هستند که نه زیراندازی دارند و نه رواندازی . طَرفة‌بن‌العبد گفته :

رأیتُ بنی غَبْراءَ لایُنکرونَنی و لا اهلُ هذاکَ الطِّرافِ المُمَدَّدِ

یعنی: نه‌خاک‌نشینان را دیدم‌که مرا انکار کنند و نه صاحبان این کاخهای برافراشته .

منظور شاعر این است که او در میان نیکان و بدان ، و مردمان نژاده و پست شناخته و نامور است .

بُنَیّات الطَّریق . تنگراهها و راههای سخت و باریک است . در هنگام سفارش و پند به کسی، گویند الزَمِ الجادّة ، ودَعْ بُنَیّات الطَّریقِ .

یعنی : از شهراهها برو و راههای باریک و تنگراهها را رها کن . محمود ورّاق گفته :

تَنَکَّبْ بُنَیّاتِ الطَّریقِ وجَوْرَها فإنَّک فی الدنیا غریبٌ مُسافرُ

یعنی : از راههای باریک و تاریک بازگرد و خود را گرفتار رنج آنها نکن، که تو در این دنیا مسافری تنها هستی .

بُنیان اللّه : پی و بنای پروردگار . پیامبر (ص) فرمود: «مَن هَدَم بنیانَ‌اللّه فهوملعون» یعنی هر کس بنیان خدا را براندازد ـ و کسی را بکشد ـ او بنفرین است . و این از زیباترین استعاره‌های کلام پیامبر است .

بَهاءالملوک . شکوه و روشنایی شاهان و فرمانروایان . اعرابی در ستایش حسن بصری گفته : شکوه و تابندگی پادشاهان و نشانهٔ بندگان دارد. و در این معنی اخطل دربارهٔ عبدالملک‌بن مروان ، سرود :

تَسمُو العُیونُ الی امامٍ عادلٍ مُعطَی المهابةِ نافعٍ ضَرّارِ

و یُرَی علیه اذاالعیُونُ رَمَقْنَهُ سِیما التَّقیِّ و هَیْبةُ الجبّارِ

یعنی : چشمان مردم به پیشوای دادگری می‌افتد که دارای شکـوه و مـهابت است و [دوستان را] سود می‌رساند و [دشمنان را] زیان دارد چون چشم براو افتد در او نشانه‌های پاکی را با هیبت و شکوه حکمرانان توانا یکجا بینید .

بَوْلِ الجَمَل . در پس رفتن ، به بول شتر مثل زنند زیرا که شتر به پسِ پاهای خود بول می‌کند و عرب گوید : «اَخْلَفُ مِن بولِ الجَمل» و شاعر گفته :

واخْلَفُ من بولِ البعیرِ لأنّه اذا هو لِلإقبالِ وُجِّهَ اَدْبَـرا

یعنی : او از بول شتر نیز به پس رونده‌تر است زیرا چون او را به پیش روانه کنند پساپس رود . [نیز ← مشیة‌السرطان] .

بیتُ الإسکاف . به خانه کفشدوز مثل زنند و گویند در خانه کفشدوز تکّه‌ای از هر پوست و پاره‌ای از هر چرمی یافت می‌شود . و این تمثیل را دربارهٔ جماعتی ناهمگون از ارجمند و پست ، بکار برند و گویند : انبار چرم هستند . شاعر گفته :

اِلنّاسُ أصنافُ و شَـتّی فی الشّـیَمْ و کُـلُّهمْ یَجـمعهم بَـیْتُ‌الأدَمْ

یعنی : مردم گروههایی هستند که در خلق و خوی جدا هسـتند و همهٔ آنها را خانه و انبار چرم گرد هم آورده .

امّا کسی گفته منظور از اَدَم ، ادیم و روی زمین است که آدمیان را ـ با وجود اختلاف و گونه گونیشان ـ گرد هم آورده .

بیتُ عاتِکة . دربارهٔ جایی مثل زنند که روی از آن برگردانی در حالی که دل تو خواهان آن و گراینده بدان جاست . و این مثل از شعر احوص گرفته شده که :

یـا بـیتَ‌عاتِکةَ الّـذی اَتَـعزَّلُ حَذَرالعِـدا وَ بِـهِ‌الفُـؤادُ مُـوکَّلُ

انّی لَاَمْنحکِ الصُّـدودَ و انّـنی قسماً الیک مع الصُّدودِ لَأمْیَلُ

یعنی : ای سرای عاتکه من از بیم دشمنان از تو دور می‌شوم حـال آنکـه دلم نگران و بازبستهٔ تو است . اگرچه من از تـو روی بـرمی‌تابم امّـا سـوگند می‌خورم که با این همه دوری، بیش از همه میل به تو دارم .

گویند یحیی‌بن خالد و ابن مقفّع هر کدام به آتشکده گذر کردند و هر دو این دو بیت را خواندند و دو بیت از قصیدهٔ بلندی است که امیرالسید ـ خداوند همواره او را یاری کناد ـ آن را از آغاز تا انجام بر من خواند...

بیت‌العنکبوت. در سستی به تار عنکبوت مثل زنند. خداوند فرموده: «کَمَثَلِ العنکبوتِ اتَّخَذَتْ بیتاً و انَّ اَوْهَنَ البُیوتِ لَبَیْتُ‌العنکبوتِ»[1] و این سستی خانه‌اش نشان ناتوانی اوست و براستی سست‌تر از آن نیست که خداوند با صفت «سست‌ترین خانه» یاد کرده. شاعر گفته:

اِنَّما الدّنیا عَناءٌ   لیس لِلدّنیا ثُبوتُ
اِنَّما الدّنیا کَبیتٍ   نسجَتْهُ العنکبوتُ

یعنی: دنیا یکسره رنج است، آن را پایداری و ثباتی نیست، راستی که دنیا مانند لانه‌ای است که تارتَنَک تنیده باشد.

بیتُ‌القَصیدة. در فزونی بخشیدن بخشی از چیزی را به تمامی آن، آن را به بیت‌القصیده مانند کنند، همان گونه که گویند: فلان یکه سوار لشکر است و اول جریده است و شاه بیت قصیده. متنبّی گفته:

ذُکِرَالأنامُ لَنافکانَ قَصیدةً   أنتَ‌البدیعُ الفَردُفی اَبْیاتِها

یعنی: مردم را پیش ما به عنوان قصیده یاد کردند، در این صورت تو یگانه بیت و شاه بیت آن قصیده هستی.

بیت‌اللّه. همان‌گونه که مردم مکّه را «اهل اللّه» گفته‌اند و حاجیان را «زُوّاراللّه»، کعبه را نیز خانهٔ خدا گفته‌اند که خداوند آن را جای گرد آمدن مردم گردانیده و جای فرود آمدن برای ابراهیم خلیل، و جایگاه برای اسماعیل ذبیح، و قبله برای خاتم پیامبران (ص) و کعبه برای امّت او که بهترین امّتهاست. عربها درجاهلیّت به جهت حرمت کعبه بنای چهارگوش نمی‌ساختند و به بیت‌اللّه

---

۱ - سوره عنکبوت، ۴۱.

سوگند می‌خوردند. زهیر گفته:

فأقسَمْتُ بِالْبَیتِ الّذی طافَ حَوْلَهُ   رِجالٌ بَنَوْهُ مِـن قـریشٍ و جُـرْهُمِ

یعنی: سوگند می‌خورم به خانه‌ای که مردانی از قریش و جرهم آن را ساختند و برگرد آن طواف می‌کنند...

از ویژگیهای حرم اینکه در بیابانی بدون کشت و درخت واقع شده، با اینهمه، در آن هرگونه میوهٔ درختی و کشتزاری پیدا می‌شود. دیگر آنکه، گرگ که همواره آهو را دنبال می‌کند و دشمنی می‌نماید و شکارش می‌کند، امّا هر گاه آهو به حرم درآید از او دست بازمی‌دارند و به حال خود می‌گذارند.

نیز هرگز کبوتر بر آن ننشیند مگر آنکه زخمی و دردمند باشد، کسانی که این را آزموده‌اند می‌دانند که هیچ کبوتر مادام که سالم باشد بر آن نمی‌نشیند. نیز هر گاه پرندگان در حال پرواز به مقابل آن رسیدند از روی آن پرواز نمی‌کنند بلکه دو دسته می‌شوند هر دسته از یک سوی آن پرواز کرده می‌گذرند. دیگر این‌که هرگاه کسی ـ که آن راندیده باشد ـ ببنیدش یـا گـریه مـی‌کند و یـا می‌خندد. دیگر آنکه چون باران به در جانب عراق ببارد آن سال برای عراق فراوانی می‌شود و اگر به در سمت شام ببارد فراوانی و بارندگی بهرهٔ شام شود و چون به هر سوی خانه ببارد آبادانی و فراوانی همه جایی گردد. دیگر اینکه با وجود آنکه در درازای زمان حاجیان در حجّ رمی جمره می‌کنند بدون آن‌کـه سیل آنها را بروبد و ببرد یا مردم بردارند اندازه سنگریزه تا امروز بـه یک اندازه مانده و اگر این مکان، جای معجزه و نشانهٔ شگفتی نـبود کـوهی از سنگریزه در آنجا انباشته می‌شد.

و از سنّتهای مکّیان آنکه هر برده‌ای بالای کعبه رود او را آزاد کنند و مالکیّتی برای وی قائل نمی‌شوند و میان عزّت علوّ و ذلّت بندگی وی را باهم جمع نکنند.

در مکّه مردانی از صُلحا باشند که از روی بزرگداشت آن هرگز وارد کـعبه

نشوند . اینک کیست که بتواند ادعا کند که ارجمندیهای بیت‌الله و ویژگیهای آن را نیک می‌شناسد! یکی از تمثیلهای والا دربارهٔ بیت‌الله سخن محدّثی است دربارهٔ حسن‌بن مَخلَد که او را خلعتی پوشانده بودند :

ابـــا محـــمّدٍالمســعودُطالعُهُ فُتَّ البَرِیَّــةَ طُــرّاً أیَّمـا فَــوْتِ
زَهَتْ بک الخِلعةُ المیمونُ طـائرُها کَـزَهْرِ خِـلعةِ بـیتِاللّـهِ بـالبیتِ

ای ابا محمّد که طالع خجسته‌ای داری تو از همه مردم متمایز شدی چه متمایز شدنی! خلعت که دارای فال خجسته‌ای بود به وجود تو روشـن شـد مـانند روشنایی گرفتن خلعت بیت‌الله از کعبه .

بَیذَق‌الشِطْرَنج . هر کس کوتاه و پست و بی‌ارج را به پیادهٔ شطرنج مثل زنند و به گمان من نخستین کسی که این تشبیه را بکار برد ناظم دو بیت زیر بوده که گفته :

اَلایا بَـیْذَقَ الشِّـطرنـْ جِ فی‌القِـیمةِ والقـامَهْ
لَقد صُغِّرَ مِنک الْکُـلْـ لُ غیرُالدُّبْـرِ والهـامَهْ

یعنی : ای که در ارزش و قامت مانند پیادهٔ شطرنج هستی هر چیز تو ـ جز سر و نشیمنگاهت ـ حقیر شمرده می‌شود .

بَیْض‌الأنوق . عرب چیزی را که هرگز یافت نشود به تخم کرکس نر مثل زند و گوید : «اَعَزّ مِن بَیْضِ‌الأنوق» یعنی فلان چیز نایابتر و یا دست نـایافتنی‌تر از تخـم کرکس نر است . و حال اینکه حیوان نر تخم نیاورد . این سخن از آنِ ابی عمرو بود ، امّا معناشناسان و لغت دانان برآنند که کرکس برای تخم کردن آشیانه‌ای در دوردست‌ترین جاها ـ چون کوههای سر بر آسمان سوده ، یا شکاف صخره سنگها ـ برمی‌گزیند که دست هیچ درنده یا آدمی به لانهٔ او نرسد . شاعر گفته :

و کنتَ اِذا اسْتُودِعْتَ‌سرّاً کَتَمْتَهُ کَـــبیضِ اَنـــوقٍ لایُنالُ له وَکْــرُ

یعنی : تو چنان بودی که هر گاه رازی به تو می‌سپردند مانند تخم کرکس نر چنان پنهان می‌کردی که هیچ کس جای آن را در نمی‌یافت .

گویند مردی از شام از معاویه حاجتی خواست. معاویه سرباز زد. مرد حاجتی دیگر خواست، معاویه بدین بیت تمثّل جست:

طَلَبَ الأبلقَ العَقوقَ فلمّا ‌ ‌ ‌ فاتَه ذاک رامَ بیضَ الأَنوقِ

یعنی: اسب ابلق آبستن طلب کرد چون بدان نرسید تخم کرکس جست.

و خوارزمی از شعر خود، این را برای من خواند:

تَغَرَّبْتُ أسألُ مَن عَنَّ لی ‌ ‌ ‌ مِن الناسِ هل مِنْ صَدیقٍ صَدوقِ

فقالوا عَزیزانِ لایُوجَدانِ ‌ ‌ ‌ صدیقٌ صدوقٌ و بَیضُ الأنوقِ

یعنی: غربت گزیدم و هر کس که پیشم آمد از او از دوست یکدل پرسیدم. همه گفتند: این دو چیز ارجمند یافت نشود: دوست یکدل و تخم کرکس.

بَیضُ السَّمائم. تخم سماسم ـ که پرنده‌ای است مانند پرستو که تخم نتواند کرد ـ لحیانی گفته از امثال عرب است که: مرا به یافتن و آوردن تخم سماسم وادار کرد [که هرگز یافت نشود].

بَیضُ النَّعام. تباه شدن چیزی را به تخم شترمرغ مثل زنند زیرا که شترمرغِ ماده تخم خود را رها کرده و از تخم دیگری نگاهداری می‌کند؛ همچنین زنان سپید و پوست نازک و لطیف اندام را ـ و نیز دوشیزگان را در تندرستی و حفظ بکارت ـ بدان مانند کنند. فرزدق گفته:

خَرجنَ اِلیّ لَم یُطمَثْنَ قَبْلی ‌ ‌ ‌ وهُنَّ اَغَضُّ من بَیْضِ النَّعام

یعنی: آن زنان یا دخترانی به سوی من درآمدند که پیش از من هیچ دستی به آنها نرسیده بود و شاداب‌تر و سپیدتر از تخم شترمرغ بودند.

بَیْضَةُ الإسلام. از روی استعاره و تشبیه، به جایی گویند که مسلمانان بسیار در آن گرد آمده باشند، میان جای اسلام. گاه نیز به اختصار «بیضه» گویند و به سپاه، «نگاهبانان حوزه ونگهداران بیضه» گویند. شاعر در نکوهش حکمرانی گفته:

اَبکی و اَنْدُبُ بَیضةَ الإسلامِ ‌ ‌ ‌ اِذْصِرْتَ تَقْعُدُ مَقعَدَ الحُکّامِ

اِنَّ الحوادثَ ما عَلِمتُ کثیرةٌ و أراکَ بعضَ حوادثِ الأیّام

یعنی: از آن گاه باز، که تو بر جای حاکمان نشستی به حال بیضۀ اسلام می‌گریم و می‌مویم، آنچه من می‌دانم رویدادهای زمانه بسیار است و من تو را یکی از این رویدادها می‌بینم. همچنین گویند: بیضةالعشیره. ابوبکر صدّیق ـ خداوند از او خشنود باد ـ گفته: ما عشیرۀ پیامبر (ص) هستیم و بیضۀ آن عشیره، که از آن جدا شد و همان‌گونه که سنگ آسیاب از قطب خود می‌گردد عرب از آن عشیره می‌گردد [و با آن پیوستگی دارد].

بیضةالبُقَیلة. تخم تره از خوردنیها به شمار می‌آید امّا دست یازیدن بدان نیکو شمرده نمی‌شود. حَمْدونی در نکوهش طفیلی گفته:

و یَبدُرُهمْ الی بَیضِ البُقیلهْ

یعنی: [آن طفیلی] در دست رساندن به تخم تره بر دیگران پیشی می‌گیرد و پیش از همه خود را بدان می‌رساند. و گویند: سه کار به بی‌خردی می‌انجامد: یکی این‌که آدمی در سایه‌سار بایستد و چتر بالای سر خود بگیرد، دوم آنکه به تخم تره پیشی گیرد، و سوم آنکه خواهد در خانۀ دیگری او را حجامت کنند.

بَیضةالبَلَد. عرب در مثل گوید: فلان بیضۀ شهر است. گاه این مثل در ستایش، و گاه در نکوهش به کار می‌رود. آنچه در مدح به کار رفته سخنی است که علی (ع) گفتند: من بیضۀ شهرم، و نیز عَمْرة دختر عمروبن عبدودّ در رثای پدرش که علی (ع) او را کشته بود گوید:

لو کان قاتِلُ عَمروٍ و غیرَ قاتِلِه بَکَیْتُهُ ما أقامَ الرّوحُ فی جَسَدی

لکنَّ قاتلَهُ مَن لایُعابُ بِهِ و کان یُدْعَی قدیماً بیضةَالبَلَدِ

یعنی: اگر قاتل پدرم ـ عمرو ـ جز علی بود که او را کشت، تا آن زمان که روح در تنم بود می‌گریستم لیکن قاتل او کسی است که عیبی به او نتوان شمرد و او

از دیرگاهان بیضهٔ شهر خوانده می‌شود . امّا از جاهایی که این ترکیب را درعیب و ذمّ به کار می‌برند سخن راعی است که گوید :

تأْبَى قُضاعةُ أنْ تعرفَ لكم نَسَباً وَابْنا نِـزارٍ فأنـتُم بـيْضةُ البَـلَدِ

یعني : قضاعه و دو پسر نزار از اینکه برای شما نسبي بشناسند [و بشمارند و هجو گویند]خودداری‌می‌کنند برای این‌که شما تبار و نسبي ندارید و شما بیضهٔ بلد هستید.

بیضة‌الدّیک. چیزی را که ندرتاً ، یک بار روی می‌دهد و تکرار نمی‌شود به تخم خروس مثل زنند ، مثلاً کسی که یک بار بخشش می‌کند و هرگز بدان شیوه باز نمی‌گردد . و این تشبیه از آن روی است که خروس در همه عمر خود ـ ممکن است ـ تنها یک تخم بگذارد و نه بیش . بشّار گوید :

قَدْزُرْتِنا مَرّةً في الدّهـر واحـدةً ثَنّي و لا تَجْـعليها بَـيْضَةَالدّيكِ

یعني : ای محبوب در تمام عمر یک بار از ما دیدن کردی ، چه شود که چون تخم خروس نکني و بار دیگر لذّت دیدارت را به ما ببخشي !

بیضة‌الذّهب. هر چیز گرانبها که زمانهای دراز ، می‌رسیده امّا یک باره قطع شود به تخم زرّین مثل زنند ، و اصل آن چنان بوده که رومیان همه ساله هزار تخم طلایی به خسروان ایران باج می‌فرستادند ، وزن هر کدام صد مثقال چون اسکندر به تخت فرمانروایی نشست پیکی از سوی داراپور دارا در رسید و باج سالانه را طلب کرد . اسکندر گفت : به پادشاه بگو که مرغی که تخم طلا می‌کرد برد . و این سخن ـ از آن گاه باز ـ مثل گشت ، و همین مایهٔ درگیری و جنگ میان اسکندر و دارا گردید تا آنجا که دارا کشته شد . شاعر در نکوهش یکی از حکمرانان به این مثل متمثّل شده و گفته :

مَـن كـان يَـنفعُهُ‌الأدبُ و يُجِـلُّهُ أعـلَى الرُّتَبْ

فـلَقَدْ خَـيِرتُ‌عليه مـا وُرّثتُ مِـن أمٍّ و أَبْ

كم ضيعةٍ كانَت تَصو ... نُ الوجهَ عَن ذُلِّ الطَّلَبْ
أتْلَفْتُها لافي القِيا ... نِ ولاهَوَى بِنتِ العِنَبْ
بَل في الحوادِثِ والجوا ... ئحِ والشَّوائبِ و النُّوَبْ
كم قلتُ لَمّا بِعتُها ... وَحَصَلْتُ في أَسْرِ الكُرَبْ :
ضاعَتْ دَجاجَتُنا الّتي ... كانت تَبيضُ لنا الذَّهبْ

یعنی : کسی که ادب و فضیلت او را بهره‌مند گردانیده و او را به پایگاههای والا شایستهٔ او رسانیده امّا من در این راه آنچه از مادر و پدر به مرده ریگ برده بودم باختم .

بسا ملک و آبادی که آبروی مرا از خواری گدایی و خواهش نگاه می‌داشت ـ نه در راه غلامان، و نه در سر باده و شراب ـ بلکه در رویدادهای سخت و بلاها و آلودگیها و مصیبتها ـ از دست دادم بسا که چون آنها را می‌فروختم و گرفتار سختیها و اندوهان شدم ، گفتم : آن مرغکی که برای من تخم طلایی می‌کرد ، مُرد .

بیضة العُقر . (نخستین و آخرین تخم) . محققّان ، در اصل و معنای آن ، یک سخن نیستند. یکی گفته : به تخمی گویند که زن ـ شوی کرده یا دوشیزه ـ با آن خود را پاک می‌کند ، و دیگری گفته : آن همانا تخم خروس است که تنها یک بار اتفاق می‌افتد . و سومی گوید : واپسین تخم را گویند که مرغ می‌گذارد . به هر روی دربارهٔ چیزی گفته می‌شود که دیگر پیش نیاید و کاری که دیگر روی ندهد ، واین البته استوارترین قولها و پذیرفتنی‌ترین آنهاست .

گویند مردی [ـ بر سر سفره] امیری که به بُخل و زفتی شهره بود از پیش وی تخم مرغی برداشت . امیر گفت : بخور که بیضة‌العُقر است ، و زان سپس هرگز او را به مهمانی خود فرا نخواند .

تاج کسری ← کنوز قارون .

تَباشیرالصّبح. (نخستین روشناییهایی سپیده دمان). عبیداللهبن عبداللّهبن طاهر گفته:

بَکِّرْ فَقَد صاحتِ‌العَصافیرُ   وَلاحَ‌مِن صُبحِکَ التّباشیرُ

یعنی: برخیز که گنجشکان به جیک و جیک آمده‌اند و سپیده‌دم، از سپیدی و روشنی تو دمیده.

تحفهٔ ابراهیم. گوشت را گویند. و حکایت کنند که شعبی به خانهٔ دوستی رفت. ساعتی با هم گفتگو کردند. چون خواست برخیزد و برود، دوستش گفت: چیزی باید بخوریم. شعبی گفت: هر چه آماده است بیاور و خود را به رنج مدار. صاحبخانه پرسید: تحفهٔ ابراهیم را دوستتر داری یا تحفهٔ مریم را؟ شعبی گفت: ساعتی پیش تحفهٔ ابراهیم خورده‌ام و اکنون تحفهٔ مریم می‌خواهم. آن دوست یک سینی رطب آورد. از آن جهت به گوشت تحفهٔ ابراهیم گویند که در داستان ابراهیم آمده: «فما لَبِثَ اَن جاء بِعِجْلٍ حَنیذٍ»[1]

و از آن روی به رطب، تحفه مریم گویند که در داستان او آمده: «و هُزّی الیکِ بِجِذْعِ النخلةِ تُساقِطْ علیکِ رُطَباً جَنِیّاً»[2].

تحفهٔ مریم. خرمای رطب. ← تحفهٔ ابراهیم.

تَحِلّةُالقَسَم. بهترین سخنی که دربارهٔ راست گردانیدن سوگند و از عهدهٔ آن برآمدن شنیده‌ام سخن عبیداللهبن عبداللهبن طاهر است که گفته:

حَلَفَ‌الأمیرُ بِقَطعِه یَدَهُ   إذمُسَّ مَن یَهواهُ بِالألَمِ

حتّی اذا ضاقَ القَضاءُبه   جَعَلَ‌الفِصادَ تَحِلّةَالقَسَمِ

یعنی: امیر سوگند خورده بود که اگر به دوشش المی برسد دستش را قطع خواهد کرد پس چون در تنگی و بن‌بست قرار گرفت، زدن رگ وحجامت را تحلّه سوگند خویش گردانید.

ترجُمان القرآن ← ربّانیّ الأمّة.

۱ـ سوره هود ـ ۷۰.

۲ـ سوره مریم ـ ۲۵.

تُرّهاتُ‌البَسابِس . اصمعی گفته :ترّهات عبارت است از باریکه راهها که از راه بزرگ جدا شود و «بَسابِس» «جمع» «بَسْبَس» است به معنی بیابان فراخ که چیزی درآن نباشد و آن را بَسْبَس و سَبْسَب گویند .

این اصل کلمه است ، امّا دربارهٔ کسی که سخنی محال و خردناپذیر گوید ، گویند : اَخذَ فی ترّهات البسابس ، و جاء بالترّهات . یعنی به یاوه‌بافی پرداخت و سخنانی بی‌معنی و بی‌فایده بافت،همان‌سان که گویند: «رکب بسبسات[1] الطریق» : روی در کوره راهها نهاد . شاعر گفته :

تَطاوَلَ لَیْلی وَاعْتَرَتْنی وَساوِسی   لِآتٍ أتَی بالتُّرَّهاتِ البَسابِسِ

یعنی : شب من دراز گشت و اندیشه‌های یاوه و نگرانیهایی بر من روی آورد از برای کسی که سخنان یاوه گفت.

تشبیهات‌ابن المعتزّ . عرب تشبیهات نیکو و زیبا را به تشبیهات ابن‌المعتزّ مثل زنند و گویند هر جا که در شعر ابن المعتزّ کاف تشبیه دیدی به دنبال آن پسند و نیکویی و زیبایی فرا می‌رسد . و از آنجا که نازپرورده بود و در کاخ خلافت پرورش یافته و در ارجمندی بی‌همال بود ، در شناختن و یافتن تشبیهات آن توفیق او را دست داده بود که نصیب دیگران نشود . زیرا او چیزهایی می‌دید که دیگران نمی‌دیدند و از چیزهای طرفه و نو باوه‌ها آنچه می‌شنید و می‌گفت دیگران نه می‌شنیدند و نه می‌گفتند . و حق بود که ابن‌الرومی در برابر همّت و توان ابن‌المعتز از جهت آوردن اوصاف و تشبیهات به ناتوانی خود اقرار می‌کند .

نمونه‌ای از تشبیهات شاهانهٔ او چنین است :

وانْظُرْالیهِ کزورقٍ مِن فِضّةٍ   قَد أثْقَلَتْهُ حُمولةٌ مِن عَنبرِ

یعنی : ماه را نگر که به زورقی سیم‌گون ماند که از بسیاری عنبر گرانبار است .

---

۱ - ضبط چاپ ابراهیم صالح بنیّات‌الطریق. و درست‌تر می‌نماید. ← بنیّات‌الطریق (م.) .

و نیز گفته :

کَـــأنّ آذَریونَها والشمسُ فیها عالیه
مَـداهِـنٌ مـن ذَهَبٍ فـیها بَـقایاغالیه

یعنی : گل آذرگونِ آن [گلزار] در زیر تابش آفتاب گویی که عطردانی زرین است که مانده‌هایی از عطر در آن باشد . تشبیهات یگانه و تمثیلات لطیف شاعر بیرون از شمار است .

تُفّاح الشّام . در نیکویی و خوبی به سیب شامی مثل زنند ، شاعر گفته :

تُـفّاحةٌ شـامیّةٌ مِن کَفّ ظَبْیٍ غَزِلِ
ماخُلِقَتْ مُذْخُلِقتْ لغـیرِتلک القُـبَلِ
کَأنّمـا حُمْـرَتُها حُمْـرةُ خَـدٍّ خَـجِلِ

یعنی : سیب شامی از دست آهوکی نازان . خداوند آن را نیافریده اِلاّ برای آن بوسه‌ها. رنگ سرخ آن حکایت از سرخی گونهٔ محبوب شرمگین دارد .

و صنوبری گفته :

أرَی الشّامَ جادَبِتُفّاحِهِ لناوالعِـراقَ بأُتْـرجِـهِ

یعنی : چنین می‌بینیم که شام سیبهای خود را و عراق تـرنجهایش را بـه مـا می‌بخشد . مأمون می‌گفت : در سیب ، سرخی شراب ، و زردی بهی و تابش زر ، و سپیدی نقره باهم گرد آمده که سه اندام را لذّت می‌بخشد . چـشم را رنگش ، و بینی را بویش‌ودهان‌رامزه‌اش.همه‌ساله‌از خراج حِمص و دمشـق چهارصدوبیست‌هزاردینار پول بـرای خـلفاء مـی‌رسید و از ولایـات شـام سی‌هزار سیب .

تفّاح قومِس . ← قشمش هرات .

تفاریق العَصا . چیزهایِ کوچک را که مورد نیاز باشند و از آنهابهره گیرند به تکّه‌های چوبدستی مثل زنند . غُنَیّة الأعرابیه گفته :

أحلِفُ بالمَرْوَةِ حَـقّاً والصَّـفا　　أنّک خيرٌ مِن تَفاريقِ العَصا

یعنی: سوگند به صفا و مروه می‌خورم، سوگندی راست، که تو از تکه‌های چوبدستی بهتر هستی. غنیّه این بیت را برای پسرش گفته ـ که جنگجو بود و با وجود ضعف حال و کوچکی استخوان و جثّه، همواره متعرّض مردم می‌شد ـ روزی با جوانی به هم پریدند و آن جوان او را زد و بینی‌اش را شکست. مادر دیهٔ پسر را گرفت و پس از تنگدستی سخت، روزگارش بهْ شد. بار دگر با شخصی دگر گلاویز شد او نیز وی را زد و گوشش را برید، و مادر دیه و تاوان گوش پسر را گرفت و حال و روزش بهتر شد. پس از آن یک بار دگر با دگری درافتاد و حریف لبش را شکافت و مادر تاوان لب را گرفت و نکو حالتر شد و از قِبل اندامهای فرزند توانگر گردید و از سر نیکو حالی، فرزند را در شعر ستود.

کسی از ابن اعرابی پرسید چه گویی دربارهٔ تکّه‌های چوبدستی؟ گفت: چوبدستی را چون ببرند قلادهٔ سگ کنند، پس آن را بریده، میخها سازند و پس آن را نیز تکه کرده چوبک گوشهٔ جوال کنند و آن را ببرند و مهار سازند و در دهان کره کنند تا پستان مادر را نتواند بگیرد.

تقسیمات اقلیدس. ابوالقاسم آمدی گفته: پیری از ناقدان شعر این سخن عباس‌بن احنف را شنید که:

وِصـالُکُمْ هَـجْرٌ و حبُّکُمْ قِـلًى　　و عَطفُکُمْ صَدٌّ و سِلْمُکُمْ حَرْبُ
و انتم بِحمداللّه فـيکمْ فَـظاظَةٌ　　و کُلُّ ذَلولٍ مِن مَراکبِکُمْ صَعْبُ

یعنی: وصال شما هجران است و دوستداری شما دشمنی، و مهربانی شما، روی بگردانیدن است و آشتی شما جنگ و شما ـ خدای را سپاس ـ که در میان خود درشتی و بدخویی دارید و اسبان رام شمانیز چموش‌اند چون شعر را شنید گفت سوگند بخدا که این از تقسیمات و خطوط هندسی اقلیدس بهتر است.

تِکّکُ أرمینیة ← بُرود الیمن .

توراةُالثّمانین . توراتی است که هشتاد تن از دانشمندان یهود برای یکی از ملوک روم ترجمه کردند و آن کار بدین‌گونه بود که ملک آنها را فراهم آورد و دستور داد که تورات را به رومی بگردانند آن گاه آنها را از هم جدا کرد تا مبادا با هم بسازند و چیزی از آن را تغییر دهند . دانشمندان ، کار را به انجام رسانیدند ، اینک آن ترجمه درست‌ترین ترجمه‌ها از تورات است .

تیجانُ‌العرب . در خبر آمده عمامه‌ها افسرهای عرب است، که چون از سر بردارند خداوند بزرگی را از ایشان برگیرد . و گفته‌اند : عرب از میان امّتها به چهار چیز ویژگی یافته : عمامه‌ها ، ـ افسر آنان است ـ و زره‌ها که دیوار خانه‌هاشان است ، و شمشیرها ردای آنها ، و شعر دیوان آنهاست .

تَیس‌بَنی حِمّان . عرب در تیزی شهوت به بز نر بنی‌حمّان مثل زند و گوید : «أَغْلَم من تیس بنی‌حمّان» گویند پس از آن که رگهای گردن او را بریده بودند به روی هفتاد بز ماده جهید .

نیز گویند مالک‌بن مِسْمع به بیان هزل در حق احنف‌بن قیس گفت : به خدا سوگند که هبنّقه قیسی ـ احمق قبیله بکر وائل – بلند آوازه‌تر از احنف ـ سرور بنی‌تمیم ـ است . احنف که زیرک و حاضر جواب بود گفت : به خدا سوگند که بز نر بنی تمیم ـ یعنی بز نر بنی‌حمّان از بنی تمیم ـ بلند آوازه‌تر از سرور بکربن وائل است، یعنی بکربن مِسْمَع .

تیس‌الرَّبل ← ضَبّ‌السَّحا .

تین حُلوان ← قشمش هَراة .

تیه عُمارة . (غرور و بزرگمنشی عماره) عماره‌بن حمزة ابن میمون غلام بنی عباس بود . مردی گشاده دست و بخشنده و بزرگوار ، بزرگمنش و مغرور بود . او از خاصان و برگزیدگان منصور ، و پیش از وی از برگزیدگان سفّاح بود و دیوان

هر دو خلیفه را سرپرستی می‌کرد. او در بزرگمنشی به پایه‌ای بود که بدو مثل می‌زدند و می‌گفتند «أتْيَهُ من عُمارة» : فلان، از عماره نیز بزرگ‌منش‌تر و مغرورتر است.

میمون‌بن مهران گفته : دربارهٔ خودپسندی و بزرگ‌منشی عُماره از شخصی استوار چنین شنیدم که هر گاه او اشتباهی می‌کرد به جهت غرور از راه اشتباه بازنمی‌گردید و می‌گفت : از آهنگ خود بازگشتن و یا بدان پای افشردن در یک جایگاه هستند امّا خود اشتباه از این دو سبکتر است.

می‌گویند سفّاح ـ که او را به بزرگ‌منشی و والایی می‌شناخت و می‌دانست که او هرگز دامن به کوچکی و حقارتها نمی‌آلاید ـ شبی با همسر خود ـ امّ سلمهٔ مخزومیّه ـ بگو مگو داشت و امّ سلمه به کسان خود می‌بالید و بر سفّاح بزرگی فروخت. سفّاح به او گفت من هم اکنون یکی از غلامان و پیشخدمتان خود را ـ ناگهانی و بدون آمادگی ـ فرا می‌خوانم که مانند او در میان کسان تو نیست، پس فرمود همان دم عماره را ـ در همان حالتی که هست ـ فرا خوانند. چون فرستاده پیش عماره آمد و او را پیش سفّاح آورد ـ در آن دم امّ سلمه در پس پرده بود ـ دیدند عماره جامه‌های مشک‌آلود به تن دارد و ریش وی نیز عطرآگین و مرتّب است.

با این همه به سفّاح گفت : ای امیر دوست نداشتم که شما مرا بدین حال [پریشان] ببینید. پس سفّاح روغن‌دان زرّینی که پیش روی او بود به پیش عماره افکند [تا خود را بیاراید] اما او گفت : یا امیر آیا در ریش من جایی برای آن هست؟ در این هنگام امّ‌سلمه گردن آویزی گرانبها درآورد و پیش وی فرستاد و پیغام داد که این هدیه را به تو بخشیدم. عماره آن را گرفت و دربرابر خویش نهاد و بر سفّاح سپاس گزارد و آفرین خواند، آن گاه گردن آویز قیمتی را همان‌جا رها کرد و برخاست و رفت. ام‌سلمه به سفّاح گفت :

فراموشش شد که ببرد سفّاح به خادم گفت: خود را به عماره برسان و بگو: این گردن‌آویز از آنِ تو بود، چرا جا گذاشتی؟ خادم بر پی عماره ایستاد و چون بدو پیوست، عماره گفت: گردن‌آویز از آنِ من نیست، بازگردان. چون پیام را به خلیفه بازآورد، خلیفه گفت: اگر راست می‌گویی این گردن‌بند از آن تو باشد، و غلام گردن‌بند را برداشت و بازگشت و ماجرا را برای سفّاح تعریف کرد و از بازگردانیدن گردن‌بند به امّ‌سلمه خودداری نمود و گفت: عمّاره گردن‌بند را به من بخشیده. و همچنان بود تا امّ‌سلمه آن‌را به ده‌هزاردینار از وی خرید، در حالی‌که از بزرگ‌منشی وبلندطبعی عماره بسیار شگفتی نمود.

بار دیگر، روزی منصور خواست که با او شوخی کند، چون عماره از پیش خلیفه بیرون رفت منصور به خدمتگاران دستور داد که بند شمشیر او را ببرند تا او چه کار می‌کند. خدمتگاران چنان کردند و چون شمشیر عماره از میانش جدا شد و به زمین افتاد، عماره بی‌آنکه بدان توجهی کند راه خود در پیش گرفت و برفت. باز روزی ـ در روزگار منصور ـ مهدی دست عماره را گرفته و با هم راه می‌رفتند. مردی گفت: ای امیر این کیست؟ گفت: برادر من و عموزادهٔ من عمارة‌بن حمزه. چون مرد گذشت مهدی به شوخی پاسخ خود را تکرار کرد. اما عماره گفت: چشم داشتم بگویی: «و مولای من»، به خدا سوگند که دست خود را از دست تو دور می‌کنم. مهدی خندید.

تیه بنی‌مخزوم. (خودخواهی و کبر بنی مخزوم) جاحظ گفته: بنی مخزوم و بنی‌امیه و بنی جعفربن کلاب همگی به کبر و خودپسندی شناخته می‌شوند فضیلتی که آنها در خود سراغ دارند سبب غرور آنها گردیده و اگر قدرت عقلانی آنها بیش از قوایی که سبب غیرت و حمیّت گشته، می‌بود، در فروتنی و انصاف نسبت به‌دیگران، مانند بنی‌هاشم می‌گشتند. معاویه گفته بود: هر گاه بنی‌هاشم بخشنده نمی‌بودند، و بنی‌امیه حلیم، و عوّامی شجاع، و مخزومی خودپسند،

به پدران خود شباهت پیدا نمی‌کردند، چون این سخن را امام حسن (ع) شنید، گفت: به‌خدا سوگند که او قصد خیرخواهی نداشته، بلکه تنها خواسته که بنی هاشم آنچه در دست دارند از دست بدهند و نیازمند او گردند زیرا اگر بنی‌امیه حلم و بردباری نکنند، مردم آنها را دوست می‌گیرند و اگر بنی‌عوّام دلاوری کنند، کشته خواهند شد و اگر بنی‌مخزوم کبر ورزند مردم آنها را دشمن خواهند گرفت. و گفته‌اند چهار تن محال است که چنین گردند: زبیری بخشنده، و مخزومی فروتن، و هاشمی بخیل و قریشی دوستدار خاندان محمد (ص).

تیهُ‌المُغَنّی. عرب به کبر و نازِ آوازخوان مثل زند. شاعر گفته:

جَـمَعْتَ‌الّذی‌لوکان‌یُؤلَمُ‌من‌أذًی　　فیشکو لهانتْ عِنده أمُّ مِـلْدَمِ
غَباوةُأصحابِ‌الحدیثِ‌ونَوْکُهُمْ　　وتیهُ‌المـغنّی فی جُـنون المـعلّمِ

یعنی: گردآوردی کسی را که اگر آزرده‌اش سازند و لب به شکـوه گشـاید امّ‌ملدم [= تب] در پیش او خوار گردد، کُولی اصحاب حدیث و بی‌خردی آنها و کبر مغنّی در جنون معلّم است.

ثالثة‌الأثافیّ. کنارهٔ کـوه است کـه دو پـاره سـنگ بـرگیرند و دیگ را بـر روی آن دو پاره‌سنگ نهاده و به کنارهٔ کوه تکیه می‌دهند. عرب در امثال گوید: رماه بثالثة الأثافیّ یعنی او را به بال و مصیبت افکند. یکی از بهترین مثالها در این ترکیب سخن بدیع‌الزمان است که گفته:

خُلِقْتُ کما تَرَی صَعْبَ‌النِّـقاقِ　　أرُدُّ یَـدَالخـلیفةِ فی‌الخِـلافِ
وَلی جَسَـدٌ کـواحـدةِ المَـثانی　　لَـهُ کَـبِدٌ کـثالِثةِ الأثـافی

یعنی: مرا خداوند ـ چنان‌که می‌بینی ـ سخت با تدبیر آفریده، دست خلیفه را در خلاف وی پس می‌زنم. و مرا تنی است مانند یکی از سیمهای دو تار، او را جگری است مانند کنارهٔ کوه.

ثَدْی اللؤم. نخستین کسی که استعارهٔ پستان پستی را به‌کـار بـرد اوس‌بـن‌مَغْراء بـود

که گفت:

یَشیبُ علی لُـؤم الفَـعال کـبیرُها   و یُغذَی بِثَدْیِ اللؤم منها وَلیدُها

یعنی: بزرگ آن به کارهای پست پیر می‌شود و فرزند آن از پستان پستی شیر می‌خورد.

و قاضی ابوالحسن علی‌بن عبدالعزیز این استعاره را از او گرفته و در مدح به‌کار برده. او درباره صاحب‌بن عبّاد گوید:

مُسترضِعٌ بِثُدِیِّ المَجْدِ مُـفترِشٌ   حِجْرَالمکارِمِ مَفْطومٌ عن البَـخَلِ

یعنی: از پستانهای عظمت و والایی شیر خورده، در آغوش ارجمندیها غنوده، از شیر زفتی و پستی باز گرفته شده.

ثَریدةُ غَسّان. (اشکنهٔ غسّان) غسّان قومی از ملوک بودند که به غذاهای نیکو و خوش اختصاص داشتند. اشکنه‌ای داشتند که همه بدان مثل زنند چنان‌که عرب گوید هیچ اشکنه‌ای و هیچ غذایی بطور کلی، خوشمزه‌تر از آن نیست و از این روی این اشکنه ـ مانند مضیرهٔ معاویه، و فالوذج ابن جدعان (پالودهٔ ابن جدعان) مثل گردید.

بعضی گفته‌اند که از مغز و زردهٔ تخم‌مرغ درست می‌کردند ـ که خوشمزه‌تر از اینها چیزی نباشد.

ثعابینُ مِصر. جاحظ گوید: ثعبان و اژدها تنها در مصر پیدا شود و خداوند نیز عصای موسی (ع) را اژدها گردانید که فرمود: «فألقَی موسی عَصاه فاذا هی ثـعبانٌ مبینٌ»[1] و اژدها جانور عجیبی است در کشتن آدمیان، و تنها دشمنی که دارد راسو است و این نیز از شگفتیهای جهان است این جانورک هر گاه اژدها را ببنید به او نزدیک می‌شود. اژدها بر او می‌پیچد و خواهد که او را نیش زند و بخورد. راسو بادی در شکم خود جمع می‌کند و آن‌گاه زفیری از سینه بیرون

---

۱ - سوره شعراء - ۳۲.

می‌آورد که سوز آن زفیر اژدها را از درازا به دو نیم می‌کند. و اگر راسو نبود این اژدهایان همه مردم مصر را می‌خوردند و از این روی راسو در آنجا برای مردم سودمندتر است از خارپشت برای مردم سیستان.

ثِقلِ أُحُد. عرب در سنگینی به اُحُد مثل زند. و اُحد کوهی است در مدینه، پیامبر(ص) فرمود:

اُحد کوهی است که ما را دوست دارد و ما نیز احد را دوست داریم و روایت دیگر این است که احد ما را می‌شناسد و ما نیز می‌شناسیمش.

قاضی ابوالحسن علیّ‌بن عبدالعزیز در قصیده‌ای گفته:

وصِرْتُ فی ثِقْلِ اُحُدٍ عندَهُ وَرَأی فی طَلعتی رَأیَ أهلِ الرَّفضِ فی عُمَرِ

یعنی: من‌درگرانی‌وسنگینی‌پیش‌اومانند احدگشته‌ام و او در دیدارمن آن‌را بیند که رافضی در عمر بیند. و از کوههایی که بدان در سنگینی و بلندی مثل زنند ثهلان است که به او ـ به جهت خشکی و بی‌سودی ـ ثهلان‌الجرع نیز گویند.

فرزدق گفته: ثهلان ذوالهَضَبات هل یَتحلْحَلُ[1]

یعنی ثهلانِ پر از سنگریزه آیا تکان خواهد خورد؟

نیز کوه عمایه در بحرین، و ابوقبیس در مکّه.

ثِقَلُ الأربعاء. عرب گوید: روز چهارشنبه سنگین‌ترین روز هفته است درباره آن مزدوجی گفته‌اند:

الأربعا یَومٌ وَحِشْ النَّحسُ فیه مُنكَمِشْ

الأَخذُ فیهِ والعَطا مِن ذی المَوَدّاتِ خَطا

یعنی: چهارشنبه روز وحشتناکی و نحس و شومی در آن انباشته شده در آن روز هم بخشیدن و هم گرفتن از نزدیکان و خویشان خطاست. و در اخبار مزبّد چنین خواندم که مردی پیش او آمد و گفت: دوست دارم با من بیرون آیی و

---

۱ ـ صدر بیت چنین است: فاذفَعْ بفکّک ان أردت بناءنا.

در برآوردن نیاز من دستم را بگیری. مزبّد گفت: امروز چهارشنبه است و من آن را سنگین می‌دارم و از خانه‌ام به در نمی‌آیم. مرد گفت: چگونه چهارشنبه را سنگین می‌شماری که یونس‌بن متّی در آن زاده شده. گفت از این است که برکت آن در فراخی جای او و نیکویی جامهٔ وی آشکار است. چنان‌که به برگ کدو پناه برد! گفت در چنین روزی یوسف زاده شد. گفت از آن است رفتار خوش برادرانش در حق وی و زمان درازی که در زندان ماند و رنج غربتی که کشید! گفت: در چنین روزی به ابراهیم وحی آمد. گفت: بلی، جانم فدای تو باد! لیکن پس از آنکه چشمان مردم برگردید و جانها به حلقوم رسید و هر گونه گمانی دربارهٔ خدا به دلها خطور کرد، مسلمانان به امتحان کشیده شدند و به سختی تکان داده شدند.

اینها همه دربارهٔ چهارشنبه بود عموماً، امّا چهارشنبه‌ای که برنمی‌گردد، ابن عباس گفت: پیامبر (ص) در آن باره فرمود: «آخر اربعاء فی‌الشهر نحسٌ مستمرّ» یعنی: «آخرین چهارشنبه هر ماه همواره نحس است» و به این حدیث تمثل جسته آن که گفته:

لِقاؤُک لِلْمُبَکِّرِ یومُ سوءٍ — و وَجْهُکَ اَرْبعاءُ لاتَدورُ

یعنی: دیدار تو برای کسی که بامدادان تو را بیند روز نامبارکی است و روی تو چهارشنبهٔ آخر ماه است، که برنمی‌گردد (یا امید که برنگردد).

ثِقلُ الدَّین. به سنگینی قرض مثل زنند. ابن‌الرومی گوید:

و ثَقیلٍ کَأَنّـه ثِـقْلُ دَیْـنٍ — یَتَعدّاهُ طالِعاً کُـلُّ عَـیْنٍ

حَمَّلَ اللّهُ ثِقْلَها ثِـقْلَها ثُـ — مَّ بَراه عَلاوةَ الثَّـقَلَیْنِ[1]

و روایت کنند که لقمان به پسر خود گفت: ای پسرک من! بارها صخره‌سنگها

---

۱ - ضبط چاپ ابراهیم صالح:

حَمَّلَ اللّهُ اَرضَهُ ثَقلَتُها ثُـ — مَّ و بَراه عَلاوةَ الثَّـقَلَینِ

و آهن بر دوش کشیدم امّا هرگز سنگین‌تر از وام ندیدم. و از خوردنیهای نیکو بسی خوردم و دست در گردن نیکوان انداختم امّا به چیزی لذیذتر و دلپذیر از تندرستی برنخوردم، و هر گونه تلخی را چشیدم امّا تلختر از نیازمندی به‌مردم ندیدم.

ثِقلُ الرّصاص. جاحظ دربارهٔ سنگینی سرب به ابن دوست گفته:

لیَ جیرانٌ ثِقالٌ کُلُّهمْ فَأَخَفُّ القومِ فی ثِقْلِ الرَّصاصِ
قُلْتُ لَمّا قیل لی قد غَضِبوا: غَضَبُ الخَیْلِ علَی اللُّجْمِ الدِلاصِ

یعنی: من دوستان و همسایگانی دارم که همگی گرانجان‌اند و سبک‌ترین آنها به سنگینی سرب است چون به من گفتند که آنها خشم گرفته‌اند، گفتم خشم اسب بر افسار شفاف و درخشان.

ثِقلُ الفیل. به‌سنگینی فیل مثل زنند. ابوحنیفه (رض) به‌این بیت بسیار متمثل می‌شد که:

و ماالفیلُ تَحمِلُهُ مَیِّتاً بِأثقَلَ من بَعْضِ جُلّاسِنا

یعنی اگر خواهی فیل مرده‌ای را برداری بینی که سنگین‌تر از پاره‌ای همنشینان مانیست.

ثِمارُ النُّحور. مراد از میوهٔ سینه‌ها، پستانهاست برگرفته از سخن مسلم‌بن ولید در استعاره‌ای بس نیکو:

فَغَطَّتْ بِأیدیها ثِمارَ نُحورِها کأیدی الأسارَی اَثقلَتْها الجَوامِعُ

یعنی: محبوب با دستان خود پستانهای خود را فشرد مانند دستان اسیران که زنجیرها آنها را گرانبار کند. و دیک‌الجن حمصی این استعاره را از وی گرفته و چنین گفته:

ظَلِلتُ بِها اَجْنِی ثِمارَ نُحورِها فَتُوسِعُنی سَبّاً و اُوسِعُها صَبْراً

یعنی: همواره میوه‌های سینهٔ محبوب را می‌چینم، در این وقت او یکسره مرا دشنام می‌دهد و من او را هر بار به بردباری فرا می‌خوانم.

ثمرةالغُراب. هر گاه شخص در کنار دوستش به بهترین چیزی که می‌خواسته، برسد، گویند: به میوه کلاغ رسید، و این از آنجاست که کلاغ همیشه بهترین و رسیده‌ترین میوه‌ها را از بالای درخت می‌چیند.

السیّدالامیر ـ همواره خداوند او را یاری کناد ـ در کتاب خود، کتاب‌المخزون فی وصف‌الکُتّاب، گفته: کتابُک شُهْدةالنَّحل، و ثَمَرَةُالغُراب، و ثمرةالفُؤاد، و بَیضةالعُقْر، و زبدةالأحْقاب[1].

یعنی: نامهٔ تو انگبین زنبور است و میوهٔ کلاغ است و ثمره دل است و تنها تخم پرنده و برگزیدهٔ روزگاران.

ثمرةالقلب. هر چیزی را که آدمی بسیار دوست بدارد ـ از راه استعاره ـ بدان میوهٔ دل گویند؛ در خبر آمده: «ثمرةالقلب الوَلَد».

هنگامی که معاویه به پسر خود ـ یزید ـ خشم گرفت و او را از خود دور کرد، احنف به او گفت: ای امیرالمؤمنین فرزندان، میوه‌های دل، و ستونهای پشت ما هستند، ما نیز آسمان سایه گستر و زمین ذلیل برای آنها هستیم. اگر خشمگین شوند، خشنودشان کن، و اگر چیزی بخواهند، بده، مباد که بر آنها چون قفلی باشید که از زندگانی تو سیر شوند و آرزوی مرگ تو را بکنند.

و گویند عمروبن عاص بر معاویه درآمد و دخترش عایشه پیش وی بود. گفت: یا امیرالمؤمنین، این کیست؟ گفت: این سیب دل من است. عمروعاص گفت: از خود دور افکن که آنها برای تو دشمنان زایند و دورها را نزدیک کنند و دشمنیها بیافرینند. معاویه گفت: ای عمرو چنین مگوی که این دختران از بیماران پرستاری کنند و بر مردگان مویشگری، و در اندوهان یاری کنند. و تو ای عمر بیابی خالی را که خواهرزاده‌هائی او بر او سود برسانند. عمر گفت: ای امیرالمؤمنین تو سبب شدی که من دختران را که دشمن می‌گرفتم،

---

۱ ـ متن: الاحباب. ضبط چاپ ابراهیم صالح را برگزیدیم. (م.).

دوست بدارم.

ثوب أسمال حِضْن تَيْماء.

ثِيابُ‌الرّوم. در نکویی و زیبایی به دیبای رومی مثل زنند و زیباییهای بهاران را بدان مانند کنند شاعر گوید:

هــذاالرَّبــيعُ کأنّمــا أنْــوارُه أبناء فارِسَ فی ثِــيابِ‌الرّومِ

اینک بهاران آمده، گویی که شکوفه‌ها پسران پارس هستند در جـامه‌های دیبای رومی. امّا من چنان پندارم که شاعر «فی بَنات‌الروم» گفته، تا پسران پارس را در میان دختران روم گرد آورده باشد. که از جهت صنعت شعری بسی زیباتر است، هر چند برای تشبیه «ثیاب‌الروم» نیز وجه زیبایی هست. و از ویژگیهای روم که با دیبا بکار می‌رود، مصطکی و سـقمونیا، و طـین مَختوم، و سندس است که بدان «بُزیون» نیز گویند.

ثِیابُ مَرْو.عرب هر پارچهٔ سفت‌باف را که از خراسان آورند، مَروّی گوید و هر جامه و پارچه نازک را که از آن سامان آورند «شاهجانّی» خوانـد، زیـرا کـه مـرو درچشم اعراب امّ بلاد خراسان است و آن را «مرو شاهجان» خوانند و هـم امروز نام شاهجان بر روی پارچه‌ها و جامه‌های نازک و تنک مـانده است یکی دیگر از پارچه‌هایی که ویژهٔ مرو است «مُلْحَم» است.

روزی ابوالفتح بُستی به من گفت: شهری را می‌شناسی که آغاز آن «م» است و از آنجا چهارچیز تحفه آورند که اول هر چهار نیز «م» است؟ گفتم: بدیهةً نمی‌دانم، اگر فکر کنم شاید به‌یاد آورم. گفت آنجـا «مـرو» است کـه از آن «ملحم» و «مُلَبَّن» و «مُرّیّ» و «مَکانِس» آورند.

جَآذِر جاسِم[1] [جآذِر جمع جَوذَر و جُوذُر و جُؤْذُر: بچهٔ گاو وحشی است که زیبایان را

---

۱ - جاسِم. نام قریه‌ایست در جانب راست شاهراه طبریّه واقع است و با شام هشت فرسخ فاصله دارد. (معجم البلدان، به نقل دهخدا).

در زیبایی چشم بدان مانند کنند[۱] ـ جُؤذَر و جُؤْذُر: بچه گاو، بچه گاو دشتی، گوزن بچه[۲]]...

عدیّ‌بن‌الرقاع گفته:

فکأنّها بینَ‌النّساءِ أعـادَها　　عَیْنَیْه أحْوَرُ مِن جآذِرِ جاسِمِ

یعنی: محبوب من در میان زنان چنان است که تو گویی زیبا چشمی از بچه گاوان دشتی سرزمین جاسم چشمان خود را به او عاریت داده است. ... گذشته از «جآذر جاسم»، «ظباء جاسم: آهوان جاسم» نیز دیده‌ام و دربارهٔ «وَحْش وَجْره: جانوران دشتی وَجره» و «غِزْلان بُسَیْطة: غزالان بسیطه» از اعـراب پرسیده‌ام چیزی افزون بر امثال خود نگفته‌اند.

جار أبی دُواد (همسایهٔ ابی دُواد) هرگاه کسی به همسایگی کعب‌بن مامه درمی‌آمد آنچه را که او و کسانش نیازمند بودند فراهم می‌آورد و اگر کسانی این مرد را طلب می‌کردند، او را پناه می‌داد و در حمایت خویش می‌گرفت، و هرگاه شتر یا گوسفند یا غلامی از وی می‌مرد به آن شخص عوض می‌داد، و هرگاه خود او می‌مرد، به کسان وی خونبها عوض می‌داد.

از قضا، ابودُواد ایادی شاعر با کعب همسایه شد، کعب باوی نیز چنان کرد و در حق وی نیکی بسیار ورزید، از آن روز باز چون عرب خواهد که همسایهٔ خوب و همسایگی خوب را بستاید، گوید: مانند همسایهٔ ابی دُواد.

قیس‌بن زهیر گفته:

أُطوِّفُ ماطـوَّفُ ثمّ آوی　　الی جـارٍ کَـجارِ ابی دُوادِ

یعنی: همه جا را زیر پا می‌سپرم و می‌گردم، سرانجام به همسایه‌ای مـانند همسایهٔ ابی دُواد پناه می‌آورم.

---

۱ - اقرب‌الموارد (م).

۲ - دهخدا به نقل از معرّب جوالیقی و مهذّب الاسماء (م).

جامع سفیان. عرب هر چه را که جامع همه چیز باشد به جامع سفیان ثوری در فقه، مثل زند، چنانکه به کشتی نوح مثل زنند. از ابوبکر خوارزمی به یاد دارم که چون شخصی یا کتابی جامع و شامل می‌دید می‌گفت: کشتی نوح است، یا جامع سفیان و یا خورجین خراسان.

ابوعبدالله‌بن حجّاج گفته:

بِاللّٰهِ قولوا لی ولا تَـغضَبوا　　لَستُ مِـنَ‌الحـقِّ بِـغَضبانِ
فَـقْرٌ و ذُلٌّ و خُمـولٌ معاً　　احسنتَ یـا جـامعَ سُـفیانِ

شما را بخدا سوگند می‌دهم به من بگویید و خشم مگیرید ـ که من از سخن حق خشمگین نمی‌شوم ـ تهیدستی و خواری و گمنامی با هم! آفرین بر تو ای جامع سفیان.

جانبا هَرْشی. هَرْشی نام بیشه‌ای است در تهامه که حاجیان از آن می‌گذرند و دو راه در دو کناره‌اش هست که از هر کدام می‌توان رفت [و به مقصد رسید] کاری را که دو راه داشته باشد بدان مثل زنند و این بیت را می‌خوانند:

خُذُواجَنْبَ هَرْشَی اوقفاها فَـانَّما　　کِلا جانِبَیْ هَـرْشَی لهـنّ طـریقُ

یعنی: کناره یا پشت هرشی را بگیر که از هر دو کنارهٔ هرشی به سوی آنان راهی هست.

جبّار بنی‌العباس. لقب هارون‌الرشید است زیرا که پسرش قاسم را به غزو روم فرستاد واو پنجاه هزار تن از آنها را کشت و پنج‌هزار ستور با زین ولگام سیمین غنیمت گرفت، و علی‌بن عیسی‌بن ماهان را به غزای ترک فرستاد، او چهل هزار از آنان را کشت و ده هزار را اسیر گرفت و دو پادشاه را نیز اسیر آورد. پس از آن رشید به تن خود به غزای روم شد و شهر «هرقله» را گشود و از پادشاه روم باج گرفت. هیچ حکمران و خلیفه‌ای مانند آنچه هارون از خود به‌جای گذاشت ـ از اثاث و طلا و سکّه و جواهر ـ بجای نگذاشت. ارزش

زمینها و ستوران و بردگان او را صدوبیست هزار هزار دینار نوشته‌اند .

جُبْنِ الصِّفْرِد . ترسو بودن آدم ضعیف را به ترس چکاوک مثل زنند . ابوعبیده بـر آن است که این مثل برساخته و تازه است . شاعر گفته :

تَـراه کـاللَّیثِ لَـدَی اَمْـنِهِ و فی الوَغَی أجبَنَ مِن صِـفْرِدِ

یعنی : هنگام صلح و آرامش او را چون شیر بینی ، امّا در هنگام جنگ ترسوتر از چکاوک باشد .

جُدَرِیّ الأرض : آبلهٔ زمین . ابوهریره گوید پیامبر (ص) به سوی صحابه درآمد و آنها دربارهٔ قارچ سخن می‌گفتند . یکی گفت قارچ آبلهٔ زمین است . پیامبر فرمود : قارچ از گونهٔ ترنجبین است و آب آن درمان چشم باشد و خرمای عَجْوه میوهٔ بهشتی است و درمان سمّ است .

جُذام ابی قُلابة ← فالج ابن ابی دُؤاد .

جَرابِزَة مَرو ← صوفیة الدّینور .

جُرأة الأسَد .به دلاوری شیر مثل زنند حتی زنان و کودکان را ، زیرا شیر پادشاه درندگان است همان‌گونه که عقاب پادشاه پرندگان ، و اسب سرور چهارپایان است . ابوالحسن مدائنی از زبان نصربن سیّار گفته :

بزرگان ترک گویند : پیشوای بزرگ را شایسته است که ده خوی از جانوران را داشته باشد : دلاوری شیر ، فریبکاری گرگ ، حیلهٔ روباه ، تاخت و حملهٔ خرس ، بردباری سگ در هنگام زخمی بودن ، مهربانی مرغ خانگی ، بخشندگی خروس ، پرهیز زاغ ، نگاهبانی کلنگ و راهنمایی کبوتر .

جُرأة الذُباب . به گستاخی مگس مثل زنند زیرا که او در دهان شیر ــ که هیچ چیزی را زنده نگذارد ــ می‌نشیند و با وجود آن که رانده می‌شود ، دوبار برمی‌گردد .

جَرّادات الأهواز ← افاعی سجستان .

جَرَب حسن‌بن وهب ← فالج ابن ابی دُواد .

جُرْح اللسان. امرؤالقیس گفته : «وجُرح اللِسّان كَجُرح اليَد» یعنی : زخم زبان مانند زخم دست باشد .

و حکیمی گوید : زخم دست بهبود یابد امّا زخم زبان نه می‌کشد و نـه رهـا می‌کند . شاعر در این‌باره گفته :

جِراحاتُ السّيوف لها الْـتِئامٌ   ولايَلْتامُ مـا جَـرَحَ اللسانُ

یعنی : زخمهای شمشیر را بهبود هست امّا زخم زبان به نشود . و در حدیث آمده: «وهل يَكِبُّ الناسَ في النّار على مَناخِرِ هم إلاّحَصائدُ ألسنتهِم» : آیا آدمیان را جز زبان درازی ایشان ، سبب مـی‌شود کـه بـر روی بـینی خـود بـه آتش سرنگون شوند؟

جَرْيُ المُذَكيّات .دویدن اسبان میان سال . در امثال عرب آمده : «جری المـذكـيّات غِلابٌ» یعنی دویدن اسبان میان سال پیروزی است . اصمعی گفته : این مثل دربارهٔ اسبان کلان سال است که نیرومندتر از شتر پنج ساله باشند زیرا که آنها توانایی آن را دارند که در مسابقه دویدن پیروز شوند .

عرب در امثال خود گوید : «جريُ المذكّي حَسَرَتْ عنه الحُمُر» یعنی : دویدن اسب نمی‌گذارد که خران به او برسند این مثل را دربارهٔ مرد ارجمند و پـیشی گرفته گویند که رقیبان نمی‌توانند به پایگاه او دست یابند .

جُرَيْعاء الذَّقَن .از مثلهای عرب است از ابوعبیده و اصمعیّ گفته شده : «أفْلَتَ فلانٌ بجُرَيْعة الذَّقَن و جُرَيعاء الذّقن» یعنی در حالی که جان بـه لبش رسـیده بـود دررفت و نجات یافت . مثل را دربارهٔ کسی گویند که از لبهٔ مرگگاه بجهد و جان سالم به در برد :

مِلْنا على وائلٍ و أفـلَتَنا   أخو عَدِيٍّ جُرَيْعةَ الذّقَنِ

یعنی : به قبیلهٔ وائل روی آوردیم و اخو عدّی ما را در آخرین نفس ـ و دم مرگ نجات داد .

جَزاء سِنِمّار . دربارهٔ شخص نیکوکاری که با بدی به او پاداش می‌دهند بـه «پـاداش سنّار» مثل زنند . و سنّار رومی معماری بود که در ساختن استخرها و دژها و کاخها برای شاهان بلند آوازه بود .

او در بیرون کوفه کاخ خورنق را برای نعمان‌بن امرءالقیس ساخت بـنای آن بیست سال طول کشید زیرا برای آنکه از استواری کاخ اطمینان یابد پس از ساختن بخشهایی ، زمانی از کار دست می‌کشید . چون بنا به پایان رسـید و نعمان همراه سنّار بر فراز آن رفت ، از یک‌سو خشکی و از دیگرسو دریا دید ، در صحرا شکار سوسمار و آهو و گورخران مشاهده کرد و در دریا صید ماهی و پرنده دید، هم سرود دریانوردان شنید ، هم آواز حداخوانان ، او از این زیبایی و بلندی کاخ غرق در شگفتی شد . آن گاه سنّار به او نزدیک شد و برای بیان استادی و کاردانی خود گفت : ـ خداوند تو را از سرزنش دور بدارد ـ در پی این کاخ یک سنگ هست که اگر آن را بردارند تمام کاخ فرو می‌ریزد . نعمان گفت : براستی! گفت : بلی . گفت پس ناگزیرم که نگذارم هیچ کس جـای آن سنگ‌را بداند، پس فرمود اورا از بالای کاخ به پایین انداختند و تکه‌تکه شد . بعضی نیز گفته‌اند از بیم آن او را کشت که مانند آن کـاخ را بـرای دیگـران نسازد . شُرَحْبیل کلبی در شعر خود این ماجرا را به گونهٔ مثل چنین آورده :

جَـزانی جَـزاهُ اللـهُ شرَّ جـزائِـهِ | جَـزاءَ سـنّارٍ و مـاکـان ذاذَنْبِ
سِوَی رَصِّـهِ‌البُـنْیانَ عـشرین‌حِجّةً | یُعالی عـلیه بـالقَرامـید و السَّکْبِ
فـلمّارأی‌البُـنیانَ تَمَّ بـناءُهُ[1] | و آضَ کمِثْل‌الطَّوْدِذی‌الباذخِ‌الصَّعبِ
و ظـنَّ سِـنّارٌ بـه کـلَّ حَـبْرةٍ | و فـازَلدیه بـالکرامـةِ و القُـرْبِ
فقالَ اقْذِفوا بِالعِلْجِ مِن رأسِ شاهقٍ | و ذاک لَعَمرُاللّهِ من اعظمِ‌الخَطْبِ

یعنی : خداوند او را سزای بد دهاد ، که مرا پاداشی چون پاداش سنار داد که او

۱ـ متن : سحوقه . از تاریخ طبری جایگزین شد (م) .

را نیز گناهی نبود؛ جز آنکه بیست سال در بنیان آن کاخ روزگار گذاشت و آن را با آجر و ملاط برافراشت پس آن‌گاه که ساختمان پایان یافت و خورنق آماده گردید و چون کوهی بلند و استوار برآمد و سنّمار، در دل امیدهای نیکو پرورده بود و چنان می‌پنداشت که نعمان او را به بخششهای خویش خواهد نواخت و او را مقرّب و محبوب خود خواهد گردانید؛

فرمود: این کافر بد کیش را از فراز کاخ به زمین افکنید. سوگند به جانم که چنین پاداشی از پرشگفت‌ترین کارها است!

جِفان ابن جُدعان. عبدالله بن جُدعان از صاحبان احسان و سفره در قریش بود، مانند هاشم بن عبد مناف او نخستین کسی بود که برای مهمانان خود پالوده درست کرد ... و دیگهایی داشت که ایستاده و سواره از آنها غذا برگرفته می‌خوردند. گویند یک بار کودکی در یکی از آن دیگها افتاد و غرق شد، از آن روز باز به‌بزرگی دیگهای وی مثل زدند. و دیگهای سلیمان بیشتر در خور مثل است که خداوند در وصف آنها فرموده: «وجِفانٍ کالجوابِ و قُدورٍ راسیاتٍ»[1].

جِلدالنَّمِر. عرب در هنگام رو در رو شدن و دشمنی نمودن گویند: فلان از برای آنها پوست پلنگ پوشید. شاعر گوید:

إنَّ إخوانیَ مِن کِنْدَة قد   لَبِسُوا لی خَمساً جِلدَ النَّمِرْ

یعنی: دوستان من از قبیله کنده از برای من پنج‌بار پوست پلنگ پوشیدند.

جِلدة السّماء. کَبِدالسماء. و ← جلدة الماء.

جِلدة الماء. بحتری در بیتی این استعاره را به کار برده و گفته:

أبدَیْتَ لی عَن جِلدةِ الماءِ الّذی   قد کنتُ أعهدُه کثیرَ الطُّحلُبِ

یعنی: از پوسته و روی آبی که با آن الفتی داشتم خزه‌ها را کنار زدی.

ابن المعتز این استعاره را برای آسمان به کار برده و گفته:

۱- سبأ ۱۳.

یــا رُبَّمـا نــازعْتُهُ رُوحَ دِنانٍ صـافِیهْ
فی روضــةٍ کأنّهــا جِــلْدُ سماءٍ عــاریَهْ

یعنی : بسا که جان خمهای پر از بادهٔ روشن را بـه او دادم ، در گـلزاری کـه در پاکی و پاکیزگی چون پهنه و پوستهٔ آسمان بدون لکه ابر بود .

جَلْسة الآمِن . نشستن از سر آسایش خاطر . به محمد بن واسع گفتند : آرام نمی‌گیری؟ گفت: آن نشستن شخصی‌است آسوده و من چنان نیستم . یعنی آرامشی ندارم .

جِلْسةالخطیب . یکی از ظریفان در سبکی و کوتاهی به نشستن خطیبان تمثّل جسته و گفته : نشستن فلان در پیش من سبکتر و کوتاهتر از نشستن خطیب در میان دو خطبه بود .

و در کتاب المُبهج آورده‌ام : جِلسةالعیادة خِـلسةٌ . یـعنی : نشسـتن در وقت عیادت از بیمار خلسه و ربودگی است (لحظه‌هایی بیش نباید باشد) .

جلیس قعقاع . (همنشین قعقاع) . هر کس که آهنگ همنشینی با قعقاع‌بن شور الذهلّی را می‌کرد ، قعقاع بخشی از مال خود را به او می‌بخشید و او را در برابـر دشمـن کمک و دربرآوردن نیازش یاری مـی‌کرد و پس از همـنشینی بـا وی از او سپاسگزاری می‌کرد .

روزی قعقاع پیش معاویه درآمد و مجلس از حاضران انباشته بود و او جایی برای نشستن نیافت یکی از همنشیتان درکنار خود جایی برای او باز کرد و او نشست . پس از آن معاویه فرمود تا صد هزار درم به قعقاع بـدهند . قـعقاع به‌همنشین خود گفت ، بگیر . پس چون برخاست که برود آن مرد گفت ، پول خود را بگیر ، گفت : آن را به تو نداده بودم که از تو بستانم . مرد گفت :

و کنتُ جلیسَ قعقاع بن شَوْرٍ و لایَشـــقَ بـــقعقاعٍ جـلیسُ
ضَحوکُ السّنِّ اِن نطقوا بخیرٍ و عندَالشرِّ مِـطراقٌ عـبوسُ

یعنی : من همنشین قعقاع بودم زیرا که همنشین وی تیره‌بخت نگردد چون مردم

سخنانی نیکو گویند او می‌خندد امّا در هنگام شرّ و بدی چهره درهم می‌کشد و خموش می‌نشیند ...

جَمَراتُ الظَّهيرة. نیمه روز تابستان را با استعاره زیبای «شراره‌های نیمروزی» آورند؛

ظریف گفته : سایهٔ هرچیز جابجا شد و جانشین همه‌چیز . گرمای سخت شد و خورشید با شراره‌های نیمروزی همه‌جا را آتشباران کرد .

جَمَراتُ العرب. قبیله‌های متحد و یک‌پارچه عرب را گویند که عبارتند از بنوضَبّه ، و بنوالحارث‌بن کعب ، و بنونمیربن عامر ، و بنوعَبْس ، و بنویربوع‌بن حَنظله .

خلیل گفته : جمرة ، هر قومی است که به جنگ کسانی که با آنها قتال می‌کنند بردباری نشان می‌دهند ، با کسی پیمان نمی‌بندند[1] ، به کسی نمی‌پیوندند ، قبیله‌ای یک‌پارچه‌اند که به‌تنهایی در برابر جنگ نیزه‌ها و شمشیرهای قبایل می‌ایستند آن‌گونه که عبس دربرابر قیس ایستاد .

جَمْعُ الذَّرّة. دانه اندوزی مورچه در عرب مثل است جاحظ گفته : آفرینش وترکیب او بدیع و احساس او راست و درست ، و تدبیر و اندیشه‌اش نیکوست . سخت دوراندیش است و همواره آن کند که به خیر و صلاح گذران او باشد ، و برای همه اینها دلیلهای آشکار و حجتّهای پیدا هست . جاحظ در جای دیگر گوید : چنین دیده‌ایم که مورچه در تابستان و هنگام فراغت خوراک زمستانش را اندوخته می‌کند و زمان و فرصت را از دست نمی‌دهد سپس از جهت وارسی دانه و عاقبت اندیشی ، چون از فاسد شدن و گندیدن و کرم گذاشتن دانه‌ها بترسد آنها را از لانه بیرون می‌آورد تا هوا خورد و خشک شود و فساد از آن دور گردد ، آن گاه به لانه‌اش بازمی‌گرداند ، و شگفتا که این کار را بیشتر شبانه انجام می‌دهد تا مردم نبینند و در شب مهتاب می‌کند تا خود ببنید . هرگاه لانه‌اش مرطوب بوده ، و بیم سبز شدن دانه‌ها باشد به اندازهٔ سرسوزنی

---

۱ ـ متن : لایحالفون . امّا در پاورقی ، به ضبط نسخهٔ ب : لایخالفون . آمده .(م)

وسط دانه را سوراخ می‌کند ـ درست جایی را که می‌داند که دانه از آنجا سبز می‌شود ـ آن‌گاه دانه‌ها را دو نیمه می‌کند و اگر تخم گشنیز باشد چهار بخش می‌کند زیرا تخم گشنیزِ نیمه‌شده باز هم می‌تواند سبز شود، این نیز نشان هوش سرشار مورچه است نسبت به جانوران دیگر.

از آن است که لقمان در سفارش به پسرش گفته: ای پسرک مباد که مورچه از تو هوشمندتر باشد که در تابستان خوراک زمستانش را می‌اندوزد. شاعری گفته:

تركْتُ واللّهِ له عِرضَهُ　　　كرامةً للشِّعرِ لالِلتُّق
لِأنّه أحرَصُ من ذَرَّةٍ　　　علی‌الّذی تَجمَعه لِلشِّتا

یعنی: به‌خدا سوگند که آبروی او را نبردم به حرمت شعر و نه به جهت پرهیز و تقوی. زیرا که او در اندوختن برای زمستان، از مورچه هم آزمندتر است.

در گردآوردن و اندوختن «نمل» و «ذرّ» را جمع بکار برند. شاعر گفته:

يَجْمَعُ لِلْوارثِ جمعاً كما　　　تَجمَعُ فی قريتِها النّملُ

یعنی: دارایی‌را برای‌وارثان‌گردمی‌آورد همان‌گونه که مور درلانۀخود دانه گرد می‌آورد. و عمربن عبدالعزیز ـ خداوند از وی خشنود باد ـ دربارۀ زیاد گوید: خدا زیاد را بکشد ـ چه زیرک بود ـ که برای آنها مال اندوخت همان‌گونه که مورچه دانه اندوزد، و آنها را نگاهداری و به آنها رسیدگی کرد همان‌گونه که مادر مهربان کند و به عراق یکصدوهجده هزار هزار درهم مالیات بست.

جمل السّقایة. عرب در مورد به کارگماشتگی به شتر آبکش مثل زند و گوید: «ما هو الاّ جَمَل السُّقْيا، و حمارالحوائج» (← حمارالحوائج). نصرالخبز اَرزیّ گفته:

و لو جَمَلُ السِّقايةِ لَـقَّبُوهُ　　　بمَعشوقٍ تَحَرَّی أَخْذَ رُوحی

یعنی: اگر شتر آبکش‌را به‌معشوق لقب می‌دادند می‌کوشید تا جان مرا بگیرد.

جنّ سلیمان. هنگامی که خداوند جنّ و شیاطین را فرمانبر سلیمان گردانید که به فرمان

او کار می‌کردند، آنها را به سلیمان نسبت دادند و گفتند: جنّ سلیمان، و شیاطین سلیمان ... شاعری به حکمرانی گفته:

شَیَّدتَ قصراً عالیاً مُشْرِفاً — بطالعَیْ سعدٍ و مَسعودِ

کأنّما یَرفعُ بنیانَه — جنُّ سلیمانَ بن داودِ

لازلتَ مَسروراً بِه باقیاً — علی اختلافِ البیضِ و السّودِ

یعنی: به طالع همایون و خجسته، کاخی بلند برافراختی گویی که شالودهٔ آن را پریان سلیمان‌پور داود بلند کرده، همواره ـ و به شد آمد شب و روز ـ در آن شادمان و پایدار بمانی. ...

جَناح بعوضَة. درکمی و کوچکی و سبکی، به بال پشه مثل زنند همان‌سان که به‌سنگینی ذرّه و در حدیث آمده «لو کانت الدنیا تعدِلُ عنداللّه جَناحَ بَعوضةٍ ما سَقیٰ کافراً منها شربةَ ماءٍ».

یعنی: اگر دنیا در پیش خدا پر پشه‌ای می‌سنجید، یک شربت آب به کافر نمی‌دادی.

جَناح جبریل. بال جبریل. یکی از هم روزگاران در ستایشِ نامه‌ای که به جهت عیادت به وی فرستاده بودند، شعری سروده و «جناح جبریل» را به کار برده و دربرکت و شفا بدان مثل زده و گفته:

أرُقعةٌ فی عیادتی وَرَدَتْ — أم رُقْیةٌ قد شَفَتْ لِتعجیلِ

أم عُوذَةٌ عن نبیّنا صَدَرتْ — أم مَسْحةٌ مِن جَناح جبریلِ

یعنی: آیا این رقعه بود که به عنوان عیادت به دست من رسید یا دعا و افسونی بود که در ساعت مرا درمان کرد.

یا نه، تعویذی بود که از سوی پیامبر صادر شده بود، یا نشان و اثری بود از بال جبریل.

جَناح الطاؤس. دربارهٔ صاحب‌بن عبّاد شنیدم که هر گاه او به خط امیر شمس‌المعالی

می‌نگریست ـ که در غایت زیبایی بود ـ می‌گفت: بال طاووس است.
شاعری برای طاووس استعارهٔ حلّه به کار برده و گفته:

طالعُ یومی غیرُ مَنحوسٍ   فَسَقِّنی یا طاردَ البُوسِ
کأساً کعَینِ الدّیکِ فی روضَةٍ   قد اُلبِسَتْ حُلَّةَ طاوسِ

یعنی: طالع امروز من نامبارک نیست، ای ساقی که تو رانندهٔ سختیها هستی مرا جامی ده چون چشم خروس، در باغی که حلّهٔ طاووس پوشانیده‌اند.

جَناح‌الطّائر. گویند: پنداری فلان بر بال پرنده است، یعنی بسیار بی‌تاب و ناآرام است، همان‌سان که گویند فلان ـ گویی ـ بر شاخ آهو است یا فلان [مانند گوی است] در اختیار چوگان[1] به همین‌سان گویند فلان بر بال پرنده است. من درکتاب «المُبهج» دربارهٔ کفتاران گفته‌ام: دور کردن کفتار انس گرفته مانند زر خالص است در بالهای عقاب. و در مورد شتاب کردن گویند بال کرکس را عاریت گرفته و صبا را در زانوبند اسیری رها کرده. و از بالهای مستعار، یکی جناح‌الرجل، و جناح‌الحائط، و جناح‌الطریق، و جناح‌النجاح است.
ابن معتزّ نیکو گفته:

شربْنا بالصغیر و بالکبیرِ   و لم نَحْفِل بأحداث الدّهورِ
و قد رَکضتْ بنا خیل المَلاهی   و قد طِرْنا بأجنحة السُّرورِ

یعنی: با کوچک و بزرگ نوشیدیم و به رویدادهای روزگار اعتنایی نکردیم و گروه لهو و لعب بر ما تاختند و ما با بالهای شادمانی پریدیم.

جَناح‌المسلمین. به پیک و پیام‌آور مسلمانان جناح‌المسلمین می‌گفتند که بشتاب اخبار را از جایی به جایی می‌رسانید. هنگامی که حسن‌بن وَهْب به عنوان برید خلیفه برگزیده شد دِعْبِل دربارهٔ او گفت:

مَنْ مُبلغٌ عَنّی امامَ الهُدَی   قافیةٌ للسَّترِ هَتّاکَهْ

۱ـ متن: فی کفّ مصاب. ضبط چاپ ابراهیم صالح را برگزیدیم: فی کف طبطاب. (م).

هذا جَناحُ المسلمين الّذى قَدْ قَصَّهُ تَوْلِيَةُ الحاكَهْ
اَضْحَتْ بِغالُ الْبُردِ منظومةً الى ابنِ وَهْبٍ تَحمِلُ النّاكَهْ

یعنی : چه کسی از من به سوی پیشوای راهبری شعری برساند که افشاگر پوشیدگیهاست این است بال مسلمانان و برید حضرت که تولیت بافندگان آن را بریده است استرانی که بارشان بُرد است به صف کشیده شده تا افراد نادان را به سوی ابن وهب ببرد . چون این ابیات به گوش متوکّل رسید ، وهب را از آن مقام کنار گذاشت .

جَناحِ الملائکة . بال فرشتگان ، که از آیهٔ قرآن گرفته شده که خداوند فرمود : «اُولی اَجْنِحةٍ مَثْنی و ثُلاثَ و رُباعَ یَزیدُ فی الْخَلق ما یَشاءُ»[1] .

جَناحُ النَّملة . نکو حال شدن ناتوان و دارا گشتن بی چیز را که سبب مرگ وی گردد به بال درآوردن مورچه مثل زنند ، زیرا قوی‌تر سبب ، مرگ مورچه را بال درآوردن او باشد . گویند : چون خداوند برای مورچه بال برآورد ، به مصلحت او نباشد و ابوالعتاهیه گفته :

و اذا اسْتَوَتْ لِلنّمل أجنِحةٌ حتّی یَطیرَ ، فقد دَنا عَطَبُه

یعنی : هرگاه مورچه‌بال‌درآورد وبالهایش‌کامل‌شود وبپرد، مرگش‌فرا می‌رسد.

جَناحا النَّعامة . دربارهٔ کسی که کمر همّت بندد و آستینها را بالا زند گویند بر دو بال شترمرغ نشسته . شمّاخ در مرثیهٔ عمربن‌خطّاب ـ خداوند از وی خشنود باشد ـ گفته :

فَمَن یَسْعَ أو یَرکَبْ جَناحَیْ نَعامةٍ لِیُدرِک ما قدَّمتَ بالأمسِ یُسبَقِ

یعنی : هر کس بکوشد و کمر همّت بر بندد و بر دو بال شترمرغ سوار شود تا بدانجا رسد که تو پیش از این رسیده‌ای ، در مسابقه با تو می‌بازد .

جَنّةُ الأرض . بغداد را بهشت روی زمین و جمع آمدنگاه بخشندگان یعنی دجله و فرات ، و

---

۱ ـ سورهٔ فاطر ـ ۳۵ .

میانهٔ دنیا و شهر امن و آسایش و قبّهٔ اسلام خوانده‌اند . زیرا که بغداد گزیدهٔ بلاد و دارالخلافة است و جایی که نیکیها و پاکیزه‌ها در آن گرد آمده و کان هرچیز ظریف و طُرفه است ، و خداوندان کمال در هر فنّ ، و یگانه‌های روزگار در هر دسته ورسته در آنجا باشند .

ابواسحاق حجّاج می‌گفت : شهر بزرگ در دنیا بغداد است و جز آن ، همه صحرا .

ابوالفرج ببغاء نیز می‌گفت : بغداد شهر سلام و آسایش است بلکه شهر اسلام است ، دولت پیامبری و خلافت اسلامی ، در آنجا آشیانه ساختند و جوجه کردند و با رگ و ریشه‌های آن راه رفتند و شاخه‌های آن بالیدند . هوای آن معتدلترین هواها ، و آب آن گواراترین ، و باد آن نرمترین بادها است ، دراقلیم معتدله به جای مرکز دایره است ، درروزگاران گذشته همواره جایگاه خسروان پارس بود و در دولت اسلامی جای خلفاء .

ابوالفضل‌بن العمید هر گاه به کسی که خود را اهل دانش می‌دانست برمی‌خورد و می‌خواست دانش و عقل او را بیازماید ، دربارهٔ بغداد و خواص آن از وی می‌پرسید ؛ اگر از ویژگیها و ارزشهای آن آگاه می‌بود و بغداد را می‌ستود ، این را مقدمهٔ دانش و نشان خردمندی وی می‌دانست ، پس از آن دربارهٔ جاحظ از وی می‌پرسید ، هر گاه آن شخص دربارهٔ جاحظ وکتابهای او آگاهی ، و از سخنان او بهره‌هایی می‌داشت وگاه به مسائل و موضوعات وی قیاس و استناد می‌کرد ، حکم به والایی و ارجمندی وی در پهنهٔ علم می‌داد . امّا اگر او را نادوستدار بغداد می‌یافت و ناآگاه از آنچه شایسته بود که بدانها موسوم و آراسته باشد ، و به دانشها و معارفی که جاحظ بدانها مختص بود انتسابی نداشت ، او را به‌خویش راه نمی‌داد و از احسانهای خویش برخوردار نمی‌گردانید .

هنگامی که صاحب‌بن عبّاد از بغداد بازگشت و ابن‌العمید دربارهٔ بغداد از وی پرسید، پاسخ داد: بغداد در میان شهرها مانند استاد در میان مردمان است. ابن‌العمید این پاسخ وی را به عنوان مثلی در غایت ارجمندی و والایی دربارهٔ بغداد پذیرفت.

ابن زُریق کوفی کاتب این شعر را انشاد کرد:

سَقَى اللّهُ بغدادَ مِن جَنَّة   حَوَتْ كُلَّ ما تَشتَهِي الأنفُسُ
على أنّها جَنَّةُ الموسِرينَ   ولكنَّها حسرةُ المُفلِسِ

یعنی: خداوند بغداد را ـ که بهشتی است ـ سیراب و شاداب بدارد که هر چه دل آدمی بخواهد در آن هست بغداد هر چند بهشت توانگران است امّا مایهٔ اندوه و دریغ تهیدستان است.

از شگفتیهای این شهر ـ که پایتخت و جای باش بزرگ خلفا است ـ آن‌که هیچ خلیفه‌ای در آن نمی‌میرد. هنگامی که منصور در سال دویست و چهل از ساختن بغداد پرداخت نوبخت منجم را ـ که در دانش نجوم سرآمد همگان بود ـ فرمود که طالع بگیرد و در احوال آن بنگرد. نوبخت چنان کرد و مشتری و قوس را دید ـ و قوس طالع آن بود ـ به منصور آگهی داد که ستارگان بر آن دلالت دارند که پایداری این شهر دراز باشد و آبادانی آن بسیار، گرد آمدن مردم در آن، و نیازمندیِ شاهان و مردم عامی بر آن. منصور در تفسیر این شرح، این آیه را خواند که: «ذلک فَضْلُ‌اللّهِ یُؤتیهِ مَن یَشاءُ و اللّهُ ذوالفضلِ العظیم»[1]. پس از آن نوبخت گفت: جز اینها ویژگی شگفتی دارد. منصور پرسید که چیست، گفت: هیچ خلیفه‌ای در آن نمیرد. شگفتا که آن حکم وی تا روزگار ما ـ به اذن خدا ـ روان است بدین‌سان که منصور در مکّه مرد، مهدی در ماسبذان، هادی در عیسی‌آباد، رشید در طوس، امین [در بغداد] کشته

---

۱ ـ سوره حدید، ۲۱.

شد، مأمون در طرسوس مرد و معتصم و واثق در سرّ من رأی ، متوکّل [در بغداد] کشته شد ، منتصر در سّر من رأی مرد ، مستعین و معتّز از خلافت کنار گذاشته شدند ، مهتدی [دربغداد] کشته شد ، معتمد و معتضد و مکتفی در حسینیّه مردند ، و مقتدر و قاهر [در بغداد] کشته شدند ، و راضی در حسینیه مرد و متقّ و مستکفی [در بغداد کشته شدند] و مطیع در دیر عاقول مرد و طائع نیز از خلافت کنار گذاشته شد .

جَنّة‌الخُلد[1] بهشت جاویدان . ابن طباطبا گفته :

و مَهْما اَنْسَ لا اَنْسَ‌الْتِذاذِی   بجنّاتٍ کجَنّاتِ‌الخُلُودِ
بَنَفْسَجُ عارضی الی أقاحی   ثغورٍ زانَها وَرْدُالخُدودِ

یعنی : هر چه را هم فراموش کنم ، لذتها و بهره‌مندی خود را در باغهای جاویدان فراموش نمی‌کنم بنفشهٔ رخسار مرا در کنار دندانهای سپید ، گل سرخ گونه‌ها زینت داده .

جَنّة‌الدّنیا . به شام بهشت روی زمین می‌گفتند . هنگامی که هرقل سرزمین شام را رها کرد و آنجا را برای مسلمانان گذاشت و به روم گریخت ، چندان گریست که ریش وی خیس شد و بیهوش افتاد . و چون به هوش آمد گفت : درود بر تو باد ای سوریه ، ای بهشت زمین ، درودی از من که دیگر بار تو را نخواهم دید .

جنّة‌الرّجُل . در خبر آمده که : بهشت مرد خانهٔ اوست . و مأمونی این شعر خود را برای من خواند که :

أجِدْ صُنْعَ المبانی حینَ تَبْنِی   فَلَیس لِمَن یَحُلُّ بهاحُصونُ
و أحْسِنْ جنّةَ الدُّنیا اِلی اَن   یَکونَ من القیامَةِ ما یکونُ
فما الاحسانُ الاّ مُقْلَةٌ لا   تُغَمِّضُ اَن یکونَ لها جُفونُ

یعنی : در ساختن بناها و کاخها نیک دقّت کن که برای کسی که در آنها فرود

---

۱ - از قرآن برگرفته شده : اذلک خیرٌ ام جنّة الخلد الّتی وُعدالمتّقون . فرقان - ۱۵ (م .) .

می‌آید قلعه و حصاری نیست. بهشت دنیا را نیکو گردان تا این‌که در قیامت [بهشت از برای تو] چنان باشد. نیکی جز مردمک چشم نیست، مبادا که چشم بر هم نهی و پلکها آن را فرا پوشاند (یعنی مبادا نیکیهای خود را بپوشانی و تباه کنی).

جِنَّة عَبقَر[1] جاحظ گفته این کلمه مانند آن است که عرب گوید: شیران شری[2]، و گرگهای غضی[3]، گاو جِواءآ[4]، ددان وَجره[5]، و آهوان جاسم[6]، که با این نسبت آنها را از جهت خطرناکی و قدرت، یا تنومندی و زیبایی، از گونه‌های دیگر جدا می‌کنند، همچنین با گفتن «جنّ عبقر» آن را از جاهای دیگرِ پریان متمایز می‌سازند، نیز هر گاه شکلی از آن را به‌جای معروف نسبت دهند بویژه خطرناکی و نیرومندی و بدخویی آن را که درگونه‌های دیگر نیست در نظر می‌آورند. حاتم گوید:

عَلیهِنَّ فِتیانٌ کَجِنَّةِ عَبقَرٍ   یَهزُّون بِالأَیدی الوشیجَ المُقوَّما

یعنی: بالای آنها جوانانی است مانند پریان عبقر، که با دست خود درخت استوار وشیج راتکان می‌دهند.

از این‌روی، بعدها، به هر چیز ارجمند و والا و سخت، «عبقرّی» گفته‌اند. درقرآن آمده: «و عَبقریٍّ حِسانٍ[7]» و در حدیثی در وصف عمر ـ خشنودی خدا او را باد ـ آمده: «و لم اَرَعبقرّیاً یفرِی فریّة»: هیچ مرد ارجمندی ندیدم که چنین کارهای شگفت انجام دهد. و عرب گوید: «ظَلَمنی و اللّهِ ظلماً عبقرّیاً»: ستمی بزرگ بر من روا داشت.

۱ـ عبقر: جایی است که اعراب گمان برند پریان بسیار در آنجا هستند. (م.)

۲ـ شری: راهی است میان تهامه و یمن. (م.)

۳ـ غضی: وادیی در نجد (م).

۴ـ جواء: زمین پست، خاک. (م.)

۵ـ وجره: بیابانی است میان مکه و بصره. (م.)

٦ـ جاسم: جایی است در شام. (م.)

۷ـ الرحمن ـ ۷٦. (م.)

جَنّةُ عَدْنٍ. از ابیات سائر در روی زمین این بیت است که :

الموتُ بابٌ وَ کُلُّ النـاسِ داخِـلُهُ   یا لیتَ شِعْرِیَ بَعْدَالبابِ ماالدّارُ

یعنی : مرگ دری است که همه مردم از آن درخواهند آمد . کاشک می‌دانستم آن سوی در ، کدام خانه است ! جواب این است :

الدّارُ جَنّةُ عَدْنٍ اِنْ عَـمِلْتَ بمـا   یُرضی الالهَ وَ اِنْ خالَفْتَ فالنّارُ

یعنی : آن خانه، بهشت عدن است چنانچه کارهایی کرده باشی که مورد پسند خداوند باشد ، و اگر خدای را نافرمانی کنی ، آتش است .

جنّةالفِردوس . به جایی که زیبایی و آسودگی و خوشی در آن فـراهـم بـاشد بهشت فردوس گویند . ابوتمّام در شعر خود به این مثل متمثّل شده و گفته :

مـالی أری القُـبَّةَ الفَـیْحاءَ مُـقفَلَةً   دونی وَقَدْ طالَ مااسْتَفْتَحْتُ مُقْفَلَها

کأنّهـــا جَـنّةالفردوسِ مُـعْرِضةً   و لیسَ لی عَـمَلٌ زاکٍ فَأدْخُـــلَها

یعنی : نمی‌دانم چرا این قبهٔ فراخ بر روی من بسته است حال آنکه دراز زمانی خواستم تا بستگی آن به روی من گشوده شود تو گویی کـه بـاغ فـردوس رو در روی من است امّا مرا کرداری پاک و نیکو نیست که وارد آن گردم .

جَنّةالمأوَی . پاره‌ای از مفسّران برآنند که جنّةالمأوی خاص‌ترین و والاترین بـاغهای بهشت‌است،زیرا خداوندفرموده: «ولَقَد رآهُ نَزْلَةً اُخْریٰ * عِندسِدرةِالمُنْتَهی * عِندَها جَنّةُ المأوی»[۱] و چون سدره بالاترین آن جایگاه است و جـنّةالمأوی درکنار آن است پس می‌توان دانست که آنجا خاص‌ترین و والاترین مراتب بهشت است .

جنّةالمنتهیٰ . سعیدبن جبیر گفته :

لو کنتُ لااُهدِی الی أن أری   شیئاً علی قَدْرِک أو قدری

لم اُهْـدِ الاّ جـنّةالـمنتهی   ترفُل فی أثوابهـا الخُضرِ

---

۱ - نجم - ۱۳ تا ۱۵ .

یعنی : اگر می‌خواستم به تو تنها آن چیزی را ببخشم که شایستهٔ ارج من و تو باشد، تنها جنّه‌المنتهی‌را به‌تو اهدا می‌کنم تا در جامه‌های سبز بهشتی بخرامی .

جُند ابلیس: لشکر ابلیس . به مردم بی‌شرم و بی‌حیا گفته می‌شود . شاعر گفته :

وکنتُ فتیً من جندِابلیسَ فـارتَقَتْ بِیَ‌الحالُ حتی صارَ ابلیسُ مـن‌جُندی

یعنی : من در بی‌شرمی از یاران و پیروان ابلیس بودم ، امّا کنون در این زمینه چندان فراتر رفته‌ام و حالم چنان گشته که ابلیس سپاه و فرمان‌بَر من گردیده .

جُنونُ المعلّم. دیوانگی و سبک مغزی معلّمان زبان زد است . شاعری گفته :

فإن کـنتُ قـدبایعتُ‌مَروان‌طـائعاً فَـصِرتُ إذَن‌بـعدالمشـیبِ‌مُعَلّما

و فـارقتُ قـومی‌مُؤثِراً لِـعَدوّهم و أُصبحتُ فیهم ذاهلَ‌العقلِ مُفْحَما

یعنی : اگر از مروان اطاعت می‌کردم ناگزیر ـ پس از پیری ـ معلّم می‌شدم ، و از کسان خود می‌بریدم و دشمنان را برمی‌گزیدم ، و در میان آنهـا بی‌خـرد و درمانده می‌گشتم .

در کتاب «جِراب‌الدولة» آمده که: معلمی به تماشای جنگ ایستاده بـود ، تیری به سرش خورد . دوستانش گفتند ، آن را آهسته درآورید تا به مغزش آسیبی نرسد . معلّم گفت : هرگونه خواهید درآورید ، اگـر مـرا مـغزی بـود به تماشای جنگ نمی‌آمدم!

جَهْد البَلاء.حالتی که در آن مرگ را بر زندگانی برگزینند . در اینکه جهدالبلاء چیست ، سخنان گونه گون گفته‌اند ...

گویند روزی مأمون به هدمان خود گفت : جهدالبـلاء چـیست؟ عـمروبن مَسْعده گفت : شبی دراز که آدمی ـ از بیم زورمندی که ناگه او را دسـتگیر کند ـ دمی چشم برهم ننهد . مأمون گفت این هنوز جهدالبلاء نیست . صالح عبّاسی گفت : سرآمدن نعمت است و دریده شدن پردهٔ حرمت ، و سرگشتگی در کار . مأمون گفت همین سرگشتگی بس است حجّاج‌بن خَیْثَمه گفت : آن که

امیرالمؤمنین بر کسی خشم گیرد، نه از گناه وی درگذرد و نه عذر او پذیرد، زمین او را برنگیرد و آسمان بر او سایه نیفکند. ثمامه گفت: جهدالبلاء روان شدن فرمان نادانان بر دانایان است. مأمون گفت: قصه‌ای بر این سخن خود بیاور. گفت: یا امیرالمؤمنین هارون‌الرشید مرا زندانی کرد و مسرور را بر من گماشت. مسرور نه گذاشت که چشم برهم نهم و نه کسی به من نزدیک شود. پس روزی بر من درآمد و این آیه را می‌خواند که: «والمُرسَلات عُرْفاً[1]» و می‌گفت: «ویلٌ للمکذّبین» گفتم: تکذیب شدگان پیامبران‌اند و تکذیب کنندگان قوم ایشان. گفت: می‌گفتند که تو قَدَری مذهب هستی، امّا من تا این دم باور نکرده‌بودم! کدام جهدالبلاء دشوارتر ازاین! مأمون گفت‌راست‌است.

جُهدالمُقِلّ[2]. کوشش آدم تنگدست و بی‌چیز. بهترین شاهدی که در این‌باره شنیده‌ام سخن شاعر است که گفته:

قَد بَعَثْنا الیکَ أصلَحَکَ اللّـ ـــهُ بِشيءٍ فکُنْ لهُ ذاقَبولِ

لاتَقِسْهُ الی نَدَی کَفِّکَ الغَمْـ ـرِ و افضالِکَ الجَسیمِ الجَزیلِ

واغْتفِرْ قِلَّةَ الهَدیّةِ مِنّی انَّ جُهْدَ المُقِلِّ غیرُ قلیلِ

یعنی: خداوند بر نیکی تو برافزاید، چیزی فرستادیم، بپذیرش، آن را با بخشش فراوان دست خود و بخشندگی کلان و بسیار خویش مسنج. اندک‌بودن هدیه را بر من ببخش که گفته‌اند کوشش و دهش آدم تنگدست را نباید کم گرفت.

و دیگری دربارهٔ قصیده‌ای گفته: «هی جُهدالمُقِلّ، لادَعْوَیالمُستَقِلّ»: این قصیده کوشش تهیدستی است نه سخن کسی که ادعای بی‌همالی و استادی کرده باشد.

جَهْلُ ابی جَهل. نامش ابن هشام بود و عرب در نادانی و همسانی کنیه‌اش با صفتش بدو

---

۱ - مرسلات - ۱.

۲ - متن: جَهد. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم. (م.)

مثل زنند. کنیه‌اش قبلاً ابوالحَکَم بود و در این‌باره ـ و با ناهمسانی ظاهر وی با باطنش ـ شاعر گفته:

النّـاسُ کَـنَّوه أبـاحَکَم   واللّـه کَـنّاه اَبـا جَـهْلِ
اَبْـقَتْ ریـاستُهُ لِاُسْرتِـهِ   غَضَبَ الالهِ وذِلّةَ الأصلِ

یعنی: مردم به او ابوالحکم کنیه داده بودند امّا خداوند ابوجهل کنیه داد.
سرکردگی وی برای خاندانش جز خشم خداوند و خواری خـاندان چـیزی فراهم‌نیاورد.

جَهل الصَّبِیّ. به نادانی کودک مثل زنند و گویند: «اجهَل مِن صَبّی» و نیز گویند: الصبّی صَبیٌّ ولو لَقِیَ‌النبیَّ: کودک ـ هرچند پیامبررا دیدارنکند ـ همچنان‌کودک‌است.

جَهل‌الفراشة. به نادانی پروانه مثل زنند زیرا که او به دنبال آتش می‌رود تا خود را در آن افکند. شاعر گوید:

اذا مادَنا حَتْفُ الفِـراشـةِ‌اُقبلتْ   الی وَهَجانِ النارِ تَطلُب مَخـلَصا

یعنی: چون مرگ پروانه فرا رسد، به سوی شعلهٔ آتش می‌رود و از آن رهایی می‌جوید. این همان است که دربارهٔ شتر گویند: چون مرگ شتر فرا رسـد گرداگرد چاه بگردد.

جواب‌الجواب. صاحب‌ابن عبّاد می‌گفت: پاسخ‌دادن به پاسخ از کارهای دشوار است.

جَوارِب قزوین ← بُرودالیَمَن.

جُودطیّیء. عرب در بخشندگی به حاتم و اوس‌بن حارثة بن لَأم مثل زنند. این دو، آیتی در بخشندگی و بزرگواری هستند. ابوتمّام طائی گفته:

لِکلٍّ من بنی حَوّاءَ عُـذرٌ   و لا عـذرٌ لطـائیٍّ لئـیمٍ

یعنی: برای تمام فرزندان حوّا [در صفاتی] عذری می‌تواند باشد جز برای کسی از طی اگر لئیم باشد.

گویند اوس و حاتم بر عمروبن هند وارد شدند. عمرو، اوس را فرا خواند و

گفت: کدام یک از تو و حاتم بزرگوارترید؟ گفت: ـ دورباشی از سرزنش ـ اگر حاتم مالک من و فرزندان و خویشانم باشد در یک صبح همهٔ ما را می‌بخشد. پس از آن حاتم‌رافراخواند و گفت تو بزرگوارتری یا اوس؟ گفت: از سرزنش دورمانی ـ مرا به یاد اوس آوردی، هر یک از فرزندان اوس از من بزرگوارترند. و عمرو گفت: بخدا که من ندانستم کدام یک از شما گرامی‌تر و بزرگوارتر هستید، و از شما کس را ندیدم مگر که همه مهتر و بزرگوار بودند.

از فضائل اوس اینکه روزی نعمان حُلّهٔ گرانبهایی در پیش داشت و نمایندگان و بزرگانی از هر قبیله‌ای ـ از جمله اوس ـ نزد او بودند. نعمان گفت، فردا پیش من فراهم آیید می‌خواهم این حلّه را به تن گرامی‌ترین شما بپوشانم. روز دیگر همه ـ جز اوس ـ فراهم آمدند. به اوس گفتند تو چرا نرفتی؟ پاسخ داد اگر مقصود امیر کسی دیگر است بهتر این است که من آنجا نباشم و اگر مقصود من هستم، به دست خواهم آورد. چون نعمان جلوس کرد و اوس را ندید، گفت به دنبال اوس بروید و بگویید آسوده دل، از آنچه می‌ترسیدی، حاضر شو. اوس درآمد و حلّه را بر او پوشانیدند. بدین جهت جماعتی از کسانش نسبت به وی حسد بردند و به حُطَیئه شاعر گفتند اگر او را هجو کنی سیصد شتر ماده تو را دهیم. حطیئه گفت چگونه هجو گویم کسی را که در سرای من هر اثاثه و افزار که هست از آن اوست، پس سرود:

کیف الهجاءُ و ما تَنفکُّ صالحهٌ   من آل لأْمٍ بظَهْرِ الغیب تَأتـینی

یعنی: چگونه مردی را از آل لأم نکوهش کنم که همواره ـ و پنهان از دیگران ـ هر گونه نعمت و مال از سوی او به من می‌رسد. پس از آن بِشْربن ابی خازم به‌آنها گفت من از برای شما، او را هجو می‌کنم و هجویّه‌ای گفت و شتران را گرفت. پس اوس بر سر او تاخت و آن شتران را از وی گرفت، و خود او را نیز طلب می‌کرد. او از هر طایفه‌ای پناهندگی خواست، همگی گفتند:

می‌توانیم تو را از انس و جنّ پناه دهیم الاّ از اوس. و او در هجویهٔ خود از مادر اوس نیز به بدی نامی برده بود. اندک زمانی نگذشته بود که بشر را گرفتند و پیش اوس آوردند. اوس پیش مادر رفت و دربارهٔ بشر با وی رایزنی کرد. مادر گفت بهتر آن است که دارایی وی را به وی بازگردانی و او را ببخشایی و عطا دهی. من نیز با او چنین می‌کنم زیرا که هجو او را تنها ستایش وی می‌تواند پاک کند. اوس سخن مادرش را به بشر بازگفت و او گفت. البته، و تا زنده هستم جز تو کسی را نستایم و در این باره گفت:

الی اوسِ بنِ حارثةَ بنِ لأمٍ　　　لیقضَی حاجتی فیمَن قَضاها

و ماوَطِیَٔ الثری مثلُ ابْنِ سُعْدَی　　　و لا لبِسَ النِّعالَ ولا احتذاها

یعنی: نیاز خود را پیش اوس‌بن حارثه می‌برم که حاجت مرا با حاجت دیگران برآورده کند هرگز برروی‌زمین‌کسی‌چون‌ابن‌سعدی گام‌ننهشته و نیز کسی چون او کفش به‌پای نکرده.

جُودالفضل. بخشندگی فضل‌بن یحیی‌بن خالد برمک و آوازهٔ او چنان بلند و گسترده است که نیازی به یاد کرد آن نیست. به او حاتم‌الاسلام و حاتم الأجواد نیز می‌گفتند. و نیز می‌گفتند: «حدِّثْ عن البحر و لا حَرَج، و عن‌الفضل و لا حَرَج» چه از دریا سخن گویی و چه از فضل، هر دو یکسان است و سخنی ناروا نگفته‌ای. و شاعری گفته:

مالقینا کجود فضل‌بن یحیی　　　تَرَکَ‌الناسَ کلُّهم شُعراءَ

هرگز چون بخشندگی فضل‌بن یحیی ندیدیم که بخششهای اوسبب شد که همه مردم شاعر و ستایشگر او باشند.

و یزید بن خالد، معروف به ابن حسبات گوید:

اَلَم تر انّ الجودَ من صُلبِ آدمٍ　　　تحدَّرَ حتی صار فی راحةِ الفضلِ

اذا ما ابوالعباس جادت سماؤهُ　　　فیالک من طَلٍّ و یالک من وَبْلٍ

یعنی : نبینی که بخشندگی چون از پشت آدم سرازیرشدهمگی در دست فضل قرار گرفت. آن‌گاه‌که آسمانِ ابوالعباس‌باران کرم‌بارد وه چه‌باران درشت‌دانه، وه چه باران ریز دانه!

جودکعب.(بخشندگی کعب) جاحظ گفته : همگان حکم بر آن دارند که حاتم طائی بخشنده‌ترین عرب است ، اگر در جود و بخشش حاتم را مقدم بر هَرِم می‌دانستند جای سرزنش نبود امّا آنچه از بخشندگی حاتم گفته‌اند به اندکی از آنچه از کعب روایت شده نمی‌رسد ؛ زیرا کعب جان خود را نثار کرد و در واقع بخشش او را کشت . پس او در بخشش مال با حاتم همسان است امّا در بخشش جان از او جدا می‌شود و بر او افزونی می‌گیرد . و داستان او چنین بود که در تموز تابستان با سوارانی درآمد ، مردی از قبیله نَمِرابن قاسط نیز با آنها بود . قضا را، راه گم کردند و تشنگی بر آنها چیره گشت . پس آب [موجود] را بخش بخش کردند[1] ـ کعب سربرگردانید ، نمری را دید که چشمانش به او خیره شده ، پس او را بر خود برگزید و به آب‌بخش گفت : برادرت ـ نمری ـ را سیراب کن . نمری بهرهٔ آن روز کعب را نوشید . پس به‌منزل دیگر فرود آمدند . ماندهٔ آب را بخش بخش کردند، نمری این‌بار نیز ـ چون روز پیشین ـ چشم به کعب دوخت ، و کعب ، مانند روز گذشته ، آب‌بخش را فرمود تا بهرهٔ وی را به او بدهد . چون قوم برخاستند تا راه بیفتند گفتند : کعب ، برخیز و راه بیفت . امّا کعب را یارای برخاستن نبود ـ و قضا را به آب نزدیک شده بودند . گفتند : کعب ! وارد آب شو . امّا او پاسخ نیز نتوانست و جان گرامی تسلیم کرد . مردم همواره به این حال وی مثل زنند و زیباترین

---

۱ ـ متن : تصافنوا.و تصافن عبارت است از بخش بخش کردن آب را به حصه‌ها؛ چنانکه ریگی در ته آوند می‌اندازند و آب بر آن می‌ریزند چندانکه ریگ را بپوشاند ، آن‌گاه یکی آن را بیاشامد و همچنین ، تا همگی آب نوشند این کار را در هنگام تنگی آب کنند . (لغت‌نامه به نقل از اقرب‌الموارد) . (م.)

سخن از آنِ صاحب‌عبّاد است که گفته :

و ما نالَ کعبٌ فی‌السماحة کعبَهُ

یعنی : کعب ، هرگز ، در بخشندگی به کعب خود [= استخوان قوزک پای خود] نرسید [یعنی این مایه بخشندگی جزئی از کمال بخشش او بود اگر مرگ امان می‌داد نمونه‌های بالاتر از این از وی پدیدار می‌گشت] .

جَوْر سَدوم : (ستم سدوم) سدوم پادشاه بیدادگری بود در روزگاران کهن ، و قاضیی داشت ستمکارتر ازخودش و به‌او مثل زنند و گویند : فلان از قاضی سدوم نیز ستمکارتراست. ابواللیث[1] دربارهٔ موسی‌بن‌خلف، مصاحب ابن‌الفرات گفته :

أُفٍّ مِن دولةٍ بموسی تقومُ مسانَراها مع‌البلاءِ تدومُ

ما قَضی مِثلَ ما به‌النَّذلُ یَقضِی فی جمیع الأمور قطُّ سَدومُ

یعنی : وای بر این حکومت که موسی آن را می‌گرداند ـ با این همه رنج و بدبختی [که برای‌مردم‌پیش‌آورده] نپندارم که دوام بیاورد . داوریهایی که این فرومایهٔ ناکس درکارها و پیش‌آمدها می‌کند مانند آن را هرگز کسی جز سدوم نکرده .

جوف حمار : «شکم خر» . عرب در مثل گوید : «هو اکفر من حمار» : فلان از حمار نیز بی‌دین‌تر است و نیز : «اخلی من جوفِ حمار»[2] .فلان‌جا تهی‌تر از درّهٔ حمار است .

این حمار ، مردی از قبیلهٔ عاد بود معروف به حماربن مویلع ، و دره‌ای داشت با درازا و پهنای بسیار و میوه‌های گونه گون که در سرزمین عرب مانندی نداشت روزی پسرانش درآن به شکار رفته بودند ، صاعقه زد و همه را کشت . حمار [از این پیش آمد دلتنگ و] بددین شد و گفت : خدایی راکه با من چنین

---

۱ ـ ضبط ابراهیم صالح : ابواللفت . (م.)

۲ ـ بعضی گفته‌اند مراد از حمار همانا خر است که از شکار آن چیزی بهرهٔ شکارچی نمی‌شود . فرائداللآل فی مجمع‌الامثال . ج ۱ : ۲۱۳ . (م) .

کرد هرگز نپرستم. و از آن پس قوم خود را به بددینی فراخواند و هر که را که از او فرمان نبرد، بکشت. خداوند او را نابود، و دره‌اش را ویران کرد. از آن پس عرب در ویرانی و تهی‌زاری به این دره مثل زنند. اَفْوَه اَودی گفته:

و بِشُوْم البَغْی و الغَشْم قدیماً قدْ خلاجوفٌ و لَم یَبْقَ حمارُ

یعنی: از دیرباز به شومیِ ستم و بیداد دره تهی مانده، امّا حمار نمانده است.

جوهرالخلافة. گوهرهای شاهان پارس و دیگر فرمانروایان، همگی نزد خلفای بنی‌امیه سرازیر شد، پس از بنی‌امیه به سفّاح رسید و پس از وی به منصور، منصور آنها را به‌عنوان اندوختهٔ خلافت نگاه داشت و در میان آنها نگینی گرانبها و گردن‌بندی بسیار قیمتی بود.

و ربیع گوهری به هزار هزار دینار خرید و در شمار گوهرهای خلافت قرار داد. پس از آن مهدی نگین معروف به «جبل» را به سیصدهزار دینار خرید و درگنجینه نهاد و زان پس او و خلیفگان دیگر آن را نگاهداری می‌کردند و آنچه در توان داشتند در شمار و بهای آن می‌افزودند و از هر کرانه گوهرهای گرانبها خریداری و روانهٔ گنجینهٔ بغداد می‌شد تا خلافت به «المقتدر» رسید. در گنجینهٔ او گوهرهایی بود که نه چشمی چون آنها دیده بود و نه گوشی شنیده. از آن میان گوهر نامور به «منقاد» بود که ارزش آن را کس نمی‌دانست و نیز گوهر «بحْره» گوهر بی‌هتایی که گفته‌اند سه مثقال سنگینی داشت. مقتدر گستاخانه بدان دست برد و بخشی از آن را میان زنان سرای‌بخش کرد و بخشی را نیز به صافی‌الحرمی داد[۱] و سرانجام چیزی هم از آن به وزیرش عباس‌بن‌الحسن فرستاد، امّا حسن آن را نپذیرفت و به خلیفه بازگردانید و به‌او یادداشتی نوشت تا او را بیاگاهاند که آن گوهر آرایهٔ اسلام و اندوخته خلافت است و روانیست که آن را بپراکنند. این یادآوری نخستین مایهٔ

---

۱ - صافی‌الحُرمیّ بن‌عبدالله؛ امیر و حاجب المکتفی و المقتدر بود که در سال ۲۹۸ مرد. (م).

دل آزردگی خلیفه از وزیر گردید.

از دیگر سوی، زیدان وکیل و کارگزار که کاملاً دستش به گنجینهٔ خلافت باز بود، رشته‌ای بی‌همتا از آنجا برداشت که در گرانی و ارجمندی بدان مثل می‌زدند و رشتهٔ زیدان نام داشت همان سان که «اشقر مروان» و «جامع سفیان» و «عودبنان» نامور بودند. هنگامی که علی‌بن عیسی از مکه درآمد و به وزارت نشست، پس از گفتگویی با مقتدر، پرسید رشتهٔ جوهر که سی‌هزار درم ارزیدی کجاست؟ آیا آن را از جصاص بازستاندی؟ خلیفه گفت: آن، هم اینک در گنجینه است. گفت اگر سرور ما بیند، بفرماید تا آن را بیاورند. خلیفه فرمود تا بیاورند امّا به دست نیامد. پس علی‌بن‌عیسی آن را از آستین خویش بیرون آورد و گفت: این رشته را در بازار مصر به معرض فروش گذاشته بودند، من آن را شناختم و خریدم. اگر چنان باشد که در گنجینهٔ خلافت گوهری را نتوان نگاه داشت پس چه چیز [از دستبرد] در امان خواهد ماند. این برخورد نیز بر خلیفه و بانو گران آمد و زیدان متهم به ربسودن آن گوهر شد و گفتند جز او کسی به خزانه دسترسی ندارد.

پس از آن خلافت به القاهر رسید و از پس او به الراضی رسید. و دست خائنان و ناراستان بسیاری به گوهر دراز شد و تباهی سیاستِ نادرست بهرهٔ گنج خانه شد و چیزی ازآن نماند، تو گویی که با از میان رفتن شکوه خلافت آن گنجینه نیز از میان رفت و با پاشیدن مملکت آن نیز از هم پاشید و خداوند پاک هر آنچه خواهد کند.

جیش‌الطّواویس. به لشکر عبدالرحمن‌بن محمد اشعث که بر حجّاج شوریده بود لشکر طاووسان‌می‌گفتند، زیرا در آن بسیاری از زیبارویان معروف شرکت داشتند.

حاتم‌الاجواد ← جودالفضل.

حاتم‌الاسلام ← جودالفضل.

حاتم طیّ. بخشندهٔ عرب است که در بخشندگی بدو مثل زنند ... صاحب‌بن‌عبّاد در ستایش ابن‌العمید گفته :

وهْوَ اِنْ جادَ ذُمَّ حاتمُ طیٍّ   وهْو اِنْ قال قَلَّ قُسُّ اِیاد

یعنی : او بخشنده‌ای است که اگر دست به بخشش گشاید حاتم‌طی مورد سرزنش قرار بگیرد ، و او مرد زبان‌آوری است که اگر لب به گفتار باز کند قسّ‌بن‌ایاد [سخنور نامدار از فصاحت او و شرم خویش] بکاهد و نزار گردد . اخبار و داستانهای وی در بخشندگی بیشمار و فراتر از شناخت است . از بهترین نمونه‌های بخشندگی وی آن‌که او بیش از ده‌بار دارایی خود را بخشید . وقتی او ـ در سفری ـ به بنی‌عَنَزه گذر کرد ، اسیری دید که با دُوال چرمی بسته بودندش . مرد اسیر نالید و او را به فریاد خواند ، امّا چون حاتم وجهی که او را باز خرد و آزاد کند ، همراه نداشت ، پس خود را فدیه داد و او را از بند رها کرد و خود بجای وی به دُوال چرمی بسته شد تا زمانی که فدیهٔ او را برایش بازآوردند . راویان از زبان مِلحان برادرزادهٔ ماویة ـ همسر حاتم ـ گفته‌اند که او گفت : به عمه‌ام گفتم ، از داستانهای شگفت‌آور حاتم چیزی به من بگو ، گفت هرکار او شگفت‌آور بود ، کدام را بگویم ؟ گفتم آنچه خواهی بگو . گفت : در یکی از خشکسالها تمام حیوانات از گوسفند و گاو و شتر از میان رفتند و مردم از گرسنگی همدیگر را می‌خوردند . یک شب از شدت گرسنگی نمی‌توانسیتم بخوابیم ، او عدیّ را در آغوش گرفته بود و من سَفّانه را و هرکدام با قصه‌ای سر آنها را گرم می‌کردیم تا هر دو خوابیدند پس به سوی من برگشت و به قصه‌ای مرا سرگرم کرد تا بخوابم . از آن‌همه کوشش او دلم سوخت ، پس به‌او سختی نگفتم تا بخوابد . آن‌گاه چندین‌بار به من گفت : خوابیدی ؟ جوابی ندادم ، خاموش شد . پس از آن از شکاف چادر بیرون را نگریست ، کسی به‌سوی خیمهٔ ما می‌آمد . سر برداشت . زنی بود که می‌گفت :

ای اباسفّانه از نزد کودکانم می‌آیم که از گرسنگی مانند مگسها برهم گرد آمده‌اند. گفت برو بیاورشان اینجا، به‌خدا که سیرشان خواهم کرد. [چون به‌اندرون بازگشت] گفتم با چه چیز سیرشان خواهی کرد؟ بچه‌های گرسنهٔ تو با قصه خوابیده‌اند. گفت: به‌خدا سوگند که بچه‌های تو و بچه‌های آن زن را سیر خواهم کرد. وقتی که بچه‌ها حاضر شدند حاتم برخاست و اسبش را کشت و آتشی برافروخت و سیخی به دست زن داد و گفت کباب کن و بخور. پس روی به من کرد و گفت کودکان را بیدار کن. بیدارشان کردم پس گفت: به‌خدا که این پستی است که شما بخورید و مردم این قبیله گرسنه بمانند، آن‌گاه راه افتاد و خانه به خانه صدا می‌زد که: برخیزید و بر سر آتش بیایید. همه پیرامون اسب گرد آمدند و او جامهٔ خود را به سر خود کشیده بود و درگوشه‌ای نشسته. چندان نگذشت که از اسب چیزی جز سُمهایش نماند و او که از همه گرسنه‌تر بود از آن به لب نزد.

حاجة أبي الهُذَیل. در جایی مثل زنند که کسی از کسی می‌خواهد که نیاز شخص دیگری را برآورد و در عین حال ـ از روی بدخواهی به پایگاه این شخص نیازمند یا به‌انگیزهٔ دیگر ـ در دل می‌خواهد که نیاز وی برآورده نشود.

این ابوهذیل که از خاصان حسن‌بن‌سهل بود، روزی پیش سهل‌بن‌هارون کاتب آمد و از او خواست که دربارهٔ گرفتاریها و تنگی گذران وی نزد حسن‌بن‌سهل سخن بگوید و یاری خواهد. سهل پیش حسن رفت و چنین گفت: یا امیر تو حال ابوهذیل و جای و پایگاه او را در اسلام نیک می‌شناسی و می‌دانی که او سخنگوی قوم خود است. او بود که ملحدان را پس راند، اینک او از تنگی گذران و زندگی به تو می‌نالد. حسن‌بن سهل، پاسخ داد که درکار او و بهبود حال وی خواهم نگریست. چون سهل‌بن‌هارون به جای خود بازگشت از روی بدخویی و ناپاک سرشتی به حسن چنین پیغام نوشت:

انّ الضَـمیرَ اذا سألتُک حـاجةً　لاَبی الهُذیلِ خِـلافُ مـا اُبـدِی

فَامْنَحْهُ روحَ الیأسِ ثمّ امْـدُدْلَهُ　حَـبْلَ الرّجاء بمُـخلفِ الوَعْـدِ

و اَلِنْ لَـهُ کَـنَفاً لیَـحْسُنَ ظَـنُّه　فی غــیر مــنفعةٍ و لا رِفْــدِ

حـتّی اذا طـالتْ شَـقاوَةُ جَـدِّه　بــــعَنائِهِ فــاجْبَهْهُ بــالرَّدِّ

یعنی : آنچه من دربارهٔ نیازمندی هذیل گفتم و از تو یاری خواستم ، در دل خلاف آن را دارم . به او روح نومیدی بده ، آن‌گاه جانب حمایت خود را برای او نرم‌گردان و چنان کن که بی‌یاری و سودی از سوی تو امیدوار گردد .
تا آن‌گاه که با وجود آنهمه رنج بی‌بهره ماند و بدبختی او دو چندان گردد ، او را با راندن و نومید کردن ، غافلگیر کن . چون حسن نامهٔ سهل را خواند ، چنین توقیع کرد و پاسخ نوشت : وای بر تو ، این چنین شیوه ، خوی توست نه خوی من . و فرمود هزار دینار به هذیل بدهند و این سهل پسر هارون‌بن راهبون کاتب میسانی ، دبیر و شاعر و سخنور و حکیم بود اما در مال و جاه ، بسیار بخیل و در پستی و فرومایگی بی‌همتا بود .

حاسِیِ‌الذَّهَب . لقب عبدالله‌بن جُدعان است او را از آن روی نوشندهٔ طلا می‌گفتند که جامی زرین داشت که در آن می‌آشامید . و به جهت بخشندگی و مهمانداری بسیار ، عرب می‌گفته : اَقْریٰ مِن حاسِیِ الذَّهَب یعنی : فلان از حاسی الذهب نیز مهمان‌پذیرتر است .

حاطِب‌اللّیل . به آدم پرگوی یاوه‌باف گویند ؛ زیرا آن که شب هنگام هیزم جمع می‌کند ، بسا در میان هیمه‌ها که در تاریکی گرد می‌آورد ،ماری باشد ـ واو ناآگاه ـ و سبب مرگ وی گردد . آدم پرگوی نیز چنین است ، زیرا بسا که در سخن بسیار خطایی کند و زبان سرخ سر سبزش را بر باد دهد . بِشربن المعتمر در شعر مزدوج خویش همین را خواسته و جاحظ آن را آورده :

یـا عَـجَباً والـدهرُ ذوعـجائبِ　مـــن شـاهِدٍ و قـلبُهُ کـالغائبِ

كَحاطبٍ يَحطِبُ فی بِجادِهِ   فی ظُلمةِ اللّیل و فی سوادِهِ

يَحمِلُ فوقَ ظَهرِهِ الصِّلَّ الذَّكَر   والأسوَدَ السّالخَ مُكروهَ النَظَر

يعني: شگفتا كه روزگار پر از شگفتی است از گونهٔ آنكه حاضر است امّا دلش جای دیگر است. مانندهیمه کشی که در تاریکی وسیاهی شب هیزم در چادرشب خویش فراهم می‌کند آن‌گاه در پشت خود مار نرینهٔ سیاه و زشت می‌برد.

حاكةاليَمَن ← صوفيّه دينور.

حالِب التَّيس. کسی را که امید در جایی یا کسی بندد که از آن سودی بدست نیاید به‌دوشندهٔ قوچ مانند کنند. والبةُ بن الحُباب گفته:

أَصبحتَ لاتَعرفُ الجميلَ و لا   تُفرِّق بينَ القَبيحِ و الحسَنِ

انّ الذّی يَرْتجی نَداک كَمَن   يَحلبُ تَيساً مِن شَهوةِ اللّبنِ

يعني: تو چنان گشتی که زیبایی و نکویی را نمی‌شناسی و میان زشت و خوب جدایی نیفکنی. براستی کسی که دهش و بخشش تو را چشم دارد مانند کسی است که به آرزوی شیر قوچی را می‌دوشد.

حَبُّ الظَّرف.زیرکان و جوانان شام و عراق به جَرَب گویند. صنوبری گفته:

الشَّيبُ عِندیَ والافلاسُ والجَرَبُ   هذا هلاکٌ و ذاشؤمٌ و ذا عَطَبُ

اِن دام ذاالحالُ لاظُفرٌ يدومُ ولا   جِلدٌ و لا لَحمٌ و لا عَصَبُ

و لَقَّبوه بحَبِّ الظَّرفِ لَيتَهمُ   يا نفْسُ ضاعوا كماقدضاعَ ذااللّقَبُ

يعني: با من پیری وتهیدستی و جرب جمع آمده، این یکی مایهٔ مرگ و آن یکی ناخجسته وآن دیگر ماندگی و رنجوری‌است. اگر آن‌حال‌پایدار باشد نه ناخنی بماند و نه پوستی، و نه گوشتی و نه رگی خواهد ماند. آن را «حبّ الظرف» نامیدند، کاش همان‌گونه که این لقب تباه شد، خود نیز تباه می‌شدند.

حَبائلُ الشيطان. دامهای دیو. یکی از پیشینیان گفته: «اِحْذَروا النساء فانّهنّ حَبائلُ الشيطان»: دوری گيريد از زنان که آنها دامهای اهریمن هستند.

حَبل‌الوَرید. هر چیزی را از جهت نزدیکی به «رگ گردن» مانند کنند و این ترکیب برگرفته از قرآن است از آیهٔ «و نَحْنُ أقْرَبُ الیه من حبل الورید»[1].

حِبرالاُمّة ← ربّانی الأمة.

حَجّام ساباط. عرب در بیکاری به حجامتگر ساباط مثل زنند و گویند: «اَفرغُ مِن حجّام ساباط» همان‌گونه که در گرفتاری و کار به «ذات‌النِحْیَیْن» مثل زنند و گویند: «اَشغلُ مِن ذات‌النِّحیَین» داستان وی چنان است که او ساکن ساباطِ مداین بود هنگامی، لشکری ـ که به‌سوی دشمن‌عازم‌بود ـ بر او گذشت. او تمام لشکر را ـ به یک دانگ، نسیه ـ حجامت کرد تا چون برگردند دستمزد او را بپردازند. امّا هفته‌ها گذشت و کسی از لشکرباز نگشت. بدین جهت او هر روز مادرش را بیرون می‌آورد و او را حجامت می‌کرد تا مردم ببینند که او بیکار نیست. و این کار را چندان انجام داد که خون مادر خشک شد و به ناگه افتاد و مرد. از آن روز باز «بیکاری حجامتگر ساباط» مثل گشت.

از خوارزمی چنان شنیدم که: این حجّام روزی خسرو پرویز را حجامت کرد و پادشاه فرمود او را چندان مال دهند که بی‌نیاز گردد و از آن پس همواره بی‌کار و بی‌نیاز بود بدان جهت به بیکاری او مثل زدند. ابن بّسام گفته:

دارُ أبي جعفرَ مَفروشةٌ ماشئتَ من بُسْطٍ و اَسماطِ
و بُعْدُ ما بینَک مِن خُبزِهِ کبُعدِ بَلخ مِن سُمَیساطِ
مَطبَخُهُ قَفْرٌ و طَبّاخُهُ اَفرغُ مِن حَجّام ساباطِ

یعنی: خانهٔ ابوجعفر ـ تا بخواهی ـ با قالیها و فرشها ـ مفروش است امّا نان و نعمت وی از تو به دوری بلخ و سمیساط[2] است آشپزخانهٔ او تهی از خوراک است و آشپز باشی او بیکارتر از حجّام ساباط. ابن رومی در شعر خود از

۱- سورهٔ ق ـ ۱٦.

۲ـ سمیساط: شهری در کنارهٔ فرات از سوی بلاد روم (معجم البلدان). (م.)

اباحفص ورّاق ـ ورّاق ساباط ـ نام برده :

دَعْنی و ایّا[1] أبا حفصٍ سَأترکُهُ   حجّام ساباط بل ورّاق ساباطِ

یعنی: مرا با اباحفص واگذار، من او را [مانند] حجام ساباط بلکه وراق ساباط رها خواهم‌کرد .

حَجَرالمغناطیس . چیزی یا کسی که چیزی را به سوی خود می‌کشد به سنگ مغناطیس ـ که آهن را طبیعتاً به سوی خود جذب می‌کند ـ مثل زنند . ابن طباطبا گفته :

بِأبی الّذی نَفْسی علی حَبیسُ   مالی سِواهُ مِنَ‌الأنام أنیسُ

لاتُنکِروا أبداً مُقاربَتی له   قلبی حدیدٌ وَ هو مَغناطیسُ

یعنی : سوگند به جان پدرم که جان من در بند محبّت اوست ، مرا از میان مردم ، جز او همدمی نیست.نزدیکی همیشگیِ مرا به‌او انکارنکنیدکه قلب‌من آهن‌است و اومغناطیس‌است .

حدّالأحَد . قُداربن سالف و هم پیمانان او از ثمود ، شتر صالح را در روز چهارشنبه پی کردند و سپیده‌دم روز یکشنبه عذاب بر آنها فرو آمد و همه را کشت . درحدیث آمده : «تَعَوَّذوا باللّه من شرّالأحد» یعنی : از شر روز یکشنبه به‌خدا پناه ببرید و باز در این‌باره آمده : «ایّاکم و الشّخوصَ یومَ الأحَد فانّ له حدّاً کحدّالسیف» یعنی مبادا در روز یکشنبه از شهر خود بیرون روید که روز یکشنبه مانند شمشیر برنده است .

و هنگامی که یزیدبن معاویه ، سالم‌بن زیاد را حکمران خراسان گردانید ، به‌عبیدالله بن زیاد ـ که در بصره بود ـ نوشت که عبداللّه خازم را با چهار هزار از سپاه بصره به تقویت سالم‌بن زیاد بفرستد . عبیدالله گفت : ابن خازم را روز یکشنبه هنگام به صدا درآمدن ناقوس حرکت دهید تا هرگز بازنگردد ؛ و پیاپی پیک و شرطه می‌فرستاد تا حرکت کند و ابن‌خازم درنگ می‌کرد و خود

۱ ـ ظاهراً (دعنی و ایّای) بوده و «ایّای» عطف بیان . شاعر بضرورت شعر چنین گفته . (م.)

را با عامّه سرگرم می‌کرد تا هنگامی که آفتاب غروب کرد، و او شامگاه سوار شد و به مأمور وگماشته گفت: به اربابت بگو حدّ یکشنبه گذشته بود.

حدیث خُرافة. خرافه نام مردی بود از قبیله بنی عُذره. پریان او را دیوانه کردند، و چون او را رها کردند، او پیش کسانش بازگشت، از آن هنگام بساز از شگفتیهای احوال پریان داستانها می‌گفت. بدین روی چون عرب سخنی می‌شنیدند که دور از حقیقت و راستی بود می‌گفتند: این سخن از داستانهای خرافه است. پس از آن این اصطلاح در گفتار عرب بسیار بکار می‌رفت تا آنجا که به سخنان یاوه و ناراست گفتند: خرافات.

گویند هنگامی که پریان خرد وی را تباه کردند، با استراق سمع از آسمان و شنیدن اخبار، آنچه واقع می‌خواست شد به خرافه خبر می‌دادند و او به مردم می‌گفت و همان‌گونه واقع می‌شد که او گفته بود.

حَذَرالغُراب. عرب دربارهٔ آدم بسیار هراسان و پرهیزناک گوید: اَحذَرُ من غراب. و شاعر گفته:

یَحْــذرُ مِمّــا قَــضاه خــالِقُه و لیس یَنْجوالغُرابُ مِن حَذَرِه

یعنی: حتی از آنچه آفریدگارش مقدّر کرده پرهیز می‌کند، کلاغ نیز از پرهیز او رهایی ندارد. عرب گوید: کلاغ به بچه‌اش گفت: چون چیزی به سوی تو انداختند زود بپیچ و دربرو. بچه کلاغ گفت: من پیش از آنکه چیزی به سوی من بیندازند می‌پیچم و در می‌روم.

حُرّاس اللّه. پاسبانان خدا. از ثوربن یزید، از خالدبن مَعدان، از پیامبر خدا (ص) نقل شده، که فرمود: «انّ لِلّه حُـرّاساً فی‌السماء و فی‌الارض، فَـحرّاسُـه فی‌السماء الملائکة، و حُرّاسُه فی‌الارض الذین یأخذون الدّیـوان» یـعنی: خـداونـد را درآسمان و زمین نگهبانانی است. نگهبانان آسمان فرشتگان‌انـد و نگـهبانان زمین، ستانندگان مالیات هستند.

حرب البَسوس ← شؤم البسوس .

حَربة ابي یحیی : ازابویحیی، عزرائیل راخواهندوکاربردکنایهٔ «ابویحیی» برای ملک‌الموت از آن گونه است که به «مار گزیده» «سلیم» گویند و به جای خطرناک ومرگ گاه، «مفازه» یعنی جای نجات. صاحب [ابن‌عبّاد] دربارهٔ دو برادر که یکی دوست‌داشتنی ونمکین ـ به‌نام یحیی ـ بود وآن دیگر زشت، گفته:

یحیی حُلْوُ المُحَیّا ولکن له أخٌ حَکی وجهَ ابی یحیی

یعنی : دیدار یحیی شیرین و دلپذیر است امّا برادری دارد که دیدارش عزراییل را به‌یاد می‌آورد .

و «حربهٔ ابویحیی» استعاره است از پیش درآمد و مقدمهٔ مرگ ، از هر گونه که باشد .

حرب غطفان ← رَغیف الحَولاء .

حَرّة بنی سُلَیم . در سیاهی به آن مثل زنند و این یکی از شگفتیها است ، زیرا جایی سیاه است و تمام مردمانش نیز سیاه هستند و اگر غریبه‌ای نیز بدان جا درآیـد و ساکن گردد ، سیاه می‌شود . جاحظ گفته : ساکنان آن برای چوپانی و آبیاری و پیشه‌های دیگر و خدمتگزاری از رومیان و صقالبه مـزدورانی بـا زنـانشان بکارمی‌گیرند و چون سه شکم بچه به دنیا می‌آورند حرّه آنها را بـه رنگ مردم بنی‌سلیم درمی‌آورد و حتی شگفتی حرّه تا بـدانجـا است کـه آهـوان و شترمرغان و گرگ و روباه و خر و اسب و شترانش نیز همه سیاه‌اند . او گوید : سیاهی و سفیدی مربوط به شهر و آبادی است و آنچه خداوند در سرشت آب و خاک نهاده و نیز مربوط به دوری یا نزدیکی جایی به آفتاب و سوز گرما یا ملایم بودن هوا است و این سیاهی ربطی به مسخ یا عذاب یا زشت گردانیدن خداوند ندارد . زیرا حرّه بنی سلیم در شمار بلاد ترک است و وقتی ترکها و شتران و ستوران و هر چه راکه مربوط به آنهاست می‌بینی پنداری از

آن بنی سلیم است و بنی سلیم به دیدار به ترکان مانندهاند.

حِرْص الخِنزیر. آزمندی خوک و زشتی و آلودگی و یورش، و دشواری شکار آن و خطر بزرگ در راندن آن مایهٔ مثل است.

ابن مقفّع می‌گفت: من از هر کس و چیزی ـ حتی از خوک و سگ و یوزپلنگ ـ چیز خوب آن را گرفتم. از خوک آزمندی او را دربارهٔ خیر و صلاح وی، و سحرخیزی او را در برآوردن نیازهایش، و از سگ یکرنگی و نیک خواهی او را نسبت به کسان خود و نیک به کار گرفتن امر اربابش را گرفتم، و از گربه لطف آوای او را و خواستن چیزی را به‌شیوهٔ نیکو و فرصت‌جویی او را در شکار.

حِرص الکلب. عرب گوید فلان آزمندتر از سگ به لاشه است یا به استخوان.

از اخلاق سگ به نگهبانی و پستی و خسیسی، و به عوعو و محافظت و خوگری وی مثل زنند. گویند سگ از گربه خوگرتر است، زیرا سگ به آدمی خو می‌گیرد امّا گربه به‌محّل وخانه خو می‌گیرد. شاعری در نکوهش مردی گفته:

هـوالکـلبُ الاّ أنّ فـیه مـلالةٌ و سوءَ مراعاةٍ وما ذاک فی‌الکَلبِ

یعنی: او مانند سگ است جز که در او سیر آمدگی و آزردگی و بدیِ نگاهداشت هست که در سگ این خویها نباشد.

حِرْص النَبّاش: آزمندی گورکن. کسی مردی را نکوهش می‌کرد، گفت: مَکر مخنّثان دارد و بی‌شرمی زنان مویه گر را، و آزمندی زن بمزد را، و نرم‌زبانی و تملّق دایه را، و بخل سگ را و، حرص و آز گورکن را.

حِـرْفةالأدب. خلیل گفته: پیشه و شغل ادب آفت ادیبان است و در کتاب «المبهج» گفته‌ام:

حرفهٔ ادب بدبختی است و در جای دیگر آمده: حرفهٔ ادب حرقه و سوز است.

ابن بسّام در مرثیهٔ ابن معتّز گفته:

ما فيه لوٌّ و لا لَيتٌ فتَنْقُصَه　　و انّما أدْرَكَتْهُ حرفةُ الأدَبِ

در او «اگر و کاش» که مایه کاستی او باشد نبود ، عیب این آن بود که پیشهٔ ادب او را فراگرفته بود . [که تنگدستی حاصل از این حرفه او را از خدمت و کمک به دیگران بازمی‌داشت] .

حَزمِ القِرِلّیَ و خَطفِ القِرِلّیَ . حمزة‌بن حسن اصفهانی گفته : قرلّی پرنده‌ای است آبی و کوچک ، در آب فرو می‌رود ، به تندی ماهی می‌گیرد . همواره روی آب بال‌بال می‌زند مانند موش‌ربا . به طمع با یک چشم به ته آب می‌نگرد و با احتیاط با چشم دگر به هوا می‌نگرد . هرگاه درون آب ماهی ببیند که بتواند برگیرد مانند تیر فرود آید و ماهی را از ته آب بگیرد ، امّا هرگاه در آسمان پرندهٔ شکاری ببیند به طرف زمین فرود می‌آید . در ربودن و دوراندیشی و پرهیز ، به او مثل زنند .

در سخنان مسجّع ابن حسن آمده : «کن حَذِراً کالقِرِلّیٰ ، اِنْ رأی خیراً تَدَلّیٰ ، و انْ رأی شرّاً تولّیٰ» راویان نسب با سخن بالا موافق نیستند آنها گفته‌اند : قِرِلّی نام مردی از عرب بود که از خوردن خوراک کسی باز پس نمی‌ماند و به همه جا می‌رفت و اگر تصادفاً در راهی با ستیزه‌رویی و دشمن خویی برخورد می‌کردند دیگر از آن راه نمی‌رفت . از این‌روی می‌گفتند «آزمندتر از قرلّی» .

امّا من بر آنم که درست آن باشد که این مرد به آن پرنده مانند شده و به نام او خوانده‌اند . شاعر گفته :

یامَن جَفانی و مَلّا　　اُنسیتَ أهلاً و سَهْلا

و ماتَ مَرْحَبُ لمّا　　رأیتَ مالِیَ قَلّا

انّی أظُنّک تحکِی　　بما فَعَلت قِرِلّی

یعنی : ای که دربارهٔ من ستم کردی و آزرده شدی ، از یادت بردند اهلاً و سهلاً و خوش آمد گفتن را و چون دیدی که دارایی من اندک شد «مرحباً» از زبان

تو افتاد و مرد. من پندارم که تو با این شیوه کار از قرلّی تقلید می‌کنی.

جساب الهند. جاحظ گفته: اگر خطوط هند نبود بسیط و کثیر و ریز و درشت حساب از بین می‌رفت و شناخت تضاعیف در حساب فراموش می‌شد و آگهی برمقدارهای بزرگ از یادها می‌رفت و آگاهی یافتن بدانها و بازشناختن آنها حاصل نمی‌شد مگر به زحمت فراوان و رنج بسیار.

حَسَک السَّعدان[۱]. در تیزی و سختی به خار سعدان مثل زنند. ابوبکر صدیّق ـ خداوند از وی خشنود باد ـ در هنگام مرگ گفت: سوگند به خدا که بالشهای دیبا و پارچه‌های ابریشم برای خود می‌گیرید و از خفتن روی پشم آذربایجانی آزرده می‌شوید همان‌سان که کسی از شما از خفتن بر روی خار سعدان آزرده می‌شود.

حُسن الأمین. به محمد امین، و برادرش ابوعیسی، ـ به جهت زیبایی خیره کننده‌شان ـ «یوسف دوران» می‌گفتند. و نیز می‌گفتند زیبایی فرزندان خلافت به این دو پسر تمام شده. و کسی به زیبایی آنها هرگز ندیده مگر «معتّز» را پس از آنها.

ابونواس دربارهٔ جمال یکی از آن دو گفته:

أصبحتُ صَبّاً و لا أقولُ بِمَنْ	أخافُ مَن لا یَخافُ مِن اَحدِ

اذا تفکّرتُ فی هوایَ له	مَسَسْتُ رأسي هل طارَعَن جَسدی

یعنی: عاشق و شیفتهٔ کسی شده‌ام امّا نمی‌گویم به چه کسی، می‌ترسم از کسی که از هیچ‌کس نمی‌ترسد. چون دربارهٔ دلدادگی خود به او می‌اندیشم دست به‌سرم می‌مالم تا ببینم از روی تنم جدا گشته؟!

حکایت کنند که یکی از شبها که ابونواس با امیر به سخن و شراب نشسته بود عاشقانه و دل خسته امیر را می‌نگریست. امیر گفت: ای حسن تو عاشق منی؟ گفت: پناه بر خدا، چه کسی چنین سخنی با خود تواند گفت! گفت تو را

۱ـ در کلام امیرالمؤمنین هم آمده: «و اللهِ لَأنْ أَبیتَ علی حَسَكِ السَّعْدانِ مُسَهَّداً ...» نهج‌البلاغه، دکتر صبحی‌الصالح، خطبه ۲۲۴، ص ۳۴۶. (م.)

به‌جان خود قسم می‌دهم که راست بگو. گفت: سرور من مردگان عشق تو را دارند تا چه رسد به زندگان! امیر فرمود بکشندش. هنگامی که نطع و شمشیر آماده شد، ابونواس این شعر را برخواند:

أَمــيري غــيرُ منسوبٍ الى شيءٍ مــن الحَــيْفِ
سَــقاني مــثلَ مــايَشْرَ بُ فعل الضّيفِ بــالضّيفِ
فــلمّا دارتِ الكأْسُ دَعــا بِــالنَّطْعِ والسّــيفِ
كــذا مَــن يَــشرَبُ الراحَ مــعَ التــنّينِ فى‌الصّــيفِ

یعنی: فرمانروای جان و روان من به کوچکترین ستمکاری نسبتی ندارد مرا از باده‌ای که خود می‌نوشید، سیراب کرد، آن‌سان که مهمان با مهمان خود کند. امّا چون پیاله‌ها به‌گردش درآمد فرمود نطع و شمشیر آورند، بلی پایان کار کسی که در گرمای تابستان با اژدها باده‌پیمایی کند چنین باشد. به شنیدن این ابیات امیر او را بخشید و او را صله داد. بعضی گفته‌اند طرف ابونواس در این داستان ابوعیسی بوده.

نیز گفته‌اند مردی به روی امین خیره شده بود. یکی از غلامان آهنگ او کرد. یکی از حاضران در مجلس گفت: او را به سبب نگاه کردن به زیبایی و زیوری که خداوند در میان بندگانش آفریده نباید سرزنش کرد.

هارون‌الرشید به مأمون می‌گفت: دوست داشتم که تمام نیکوییها از آن تو بود حتی اگر می‌توانستم زیبایی ابوعیسی را از آن تو سازم آن کار را می‌کردم. روزی او به ابوعیسی ـ که هنوز خردسال بود ـ گفت: کاش زیبایی تو از آن مأمون می‌بود! و او بی‌درنگ گفت: به شرطی که بهره‌مندی او از تو، از آن من می‌بود. هارون از پاسخ استوار کودک در شگفت ماند و او را در آغوش گرفت و بوسید.

و در رساله‌ای از ابواسحاق صابی ـ که نام آن را نمی‌آورم ـ خواندم کـه او

به‌زیبایی صورت امین، و آواز ابراهیم‌بن مهدی، و سخنوریِ جعفربن یحیی، و حافظهٔ اصمعی، و نیک محضریِ ابن حَمْدون، و شعر بحتری مثل زده بود.

ابوالحسن موسوی در قصیده‌ای الطائع‌ِلِلّه را می‌ستاید:

و اذا امیرُالمؤمنین اَضافَ لی اَمَلی نزلتُ علی الجوادِ المُفضلِ

رأیُ الرشید و هیبةُ المنصور فی حسن‌الامین و نعمةُ المتوکّلِ

یعنی: آن‌گاه که امیرالمؤمنین آرزوی‌مرا به‌من نسبت‌داد (آرزوی‌مرا برآورد) درپیشگاه کریم بسیار بخشنده‌درآمدم رأی‌رشید و شوکت‌منصور درحسن‌امین ونعمت‌متوکل‌است. و مانند این تشبیه سخن رشید است دربارهٔ مأمون که گفت: بخدا که من درمأمون دوراندیشیِ منصور را می‌بینم و پارسایی مهدی را، و عزت نفس هادی را، و اگر می‌توانستم چهارمین را به خود مانند می‌کردم اگر در خود فضیلتی می‌یافتم، بخدا که من هم رفتار او را می‌پسندم و هم شیوهٔ او را، تدبیر او را نکو می‌یابم و هوش و ذکاوت او را نیک می‌بینم، از جهت سستی و ناتوانی بر او بیمناک نیستم. اگر امّ‌جعفر و گرایش بنی‌هاشم به سوی محمّد امین نبود، مأمون را بر او مقدّم می‌گرفتم.

مکتفی نیز به زیبایی معروف بود چنانکه عبدالله‌بن معتزّ به او مثل زده:

و اللّهِ ما کلّمتهُ و لَوانّه کالشمسِ او کالبدر او کَالمکتفی

قایستُ بین جَمالِه و فعالِه فاذا الملاحةُ بالخیانة لا تَفی

یعنی: به خدا سوگند، با او سخن نگفتم و گرچه او مانند خورشید یا ماه تمام، یا چون مکتفی بود.

کارهای او را با زیبایی وی مقایسه کردم، دیدم که زیبایی با خیانت برابر نمی‌آید.

حُسْن‌التُّدرُج. زیبایی تذرو مشهور است و ابوالحسن‌بن ناصری علوی آن را بدین‌گونه وصف می‌کند:

صدورٌ مِن الدّيباجِ نُمِّقَ وَشْيُها وُصِلْن بِأحناءِ اللُّجَيْنِ السَّوارِجِ
و أحداقُ تِبْرٍ فی خُدودِ شقائقٍ تلألأُ حُسْناً كاشتِعال المسارِجِ
و أذنابُ طَلْعٍ فی ظُهورٍ كَسَوْنَها مُجَزَّعة الأعطافِ صُهْب الدَّماِلجِ
فانْ فَخَرَ الطّاوسُ يوماً بحُسنِهِ فلاحُسنَ الاّ دونَ حُسنِ التَّدارُجِ

یعنی : سینه‌هایش پرندگون که به نگارهایی آراسته، پیوسته به پهلوهای نقره‌گون و سپید چون کف دریا، چشمان طلائی‌اش در گونه‌های سرخ آلاله‌وش، چون برافروختن چراغ می‌درخشد، دمش چون خوشهٔ خرما که کناره‌های آن نرم و رسیده باشد و پرهای پسین را پوشانیده، چون النگوهای سرخ و سپید. اگر روزی طاووس به زیبایی خود بنازد، زیبایی او از زیبایی تذروها برتر نخواهد بود.

حُسن الدّیک، همان‌گونه که در زیبایی به طاووس مثل می‌زنند به خروس نیز مثل زنند.
جاحظ گفته :
جعفربن سعید بر آن بود که خروس زیباتر از طاووس است. خروس هم زیبایی و راستی و کشیدگی دارد، و هم در رفتن، خرامش و روانی؛ و از سوی دیگر زشتی صورت [و پای] طاووس و حقارت و گولی او را ندارد، نیز شومی او را که مردم بدان باور دارند. جعفر بر آن بود که اگر مالک طاووس می‌بود، کفش به پای او می‌کرد.
او باز می‌گفت در رنگار نگینی پرها و آن‌گونه ایستادن خاص، به داشتن آن می‌بالند، بویژه خروس نَبَطی ــ با آن بالای راست و کشیده، و نگاهش، به‌طاووس مانندەتر است و زشتی پای آن را نیز ندارد لیکن درّاج از او داناتر است.
هم او می‌گفت : اگر طاووس تنها بجهت رنگارنگینی پرها بر خروس نبطی برتری دارد، خروس به راستی قامت و استواری و کشیدگی، و خوش‌تراشی

بر طاووس فزونی دارد.

بدین‌ترتیب، بی‌گمان خروس ـ به جهت دور بودن از کاستیهایی که بر شمردیم ـ زیباتر از طاووس است که آنهمه خصال زشت دارد، هر چند در چشم نگرنده، زیبا می‌نماید، زیرا نخستین پایگاه ستایش چیزی یا کسی، خالی بودن وی از عیب و کاستی است. همچنین می‌گفت: اینکه مردم گویند فلان زن زیباتر از طاووس است، یا فلان کس درست مانند طاووس است و آنکه شاعر گفته: «خُدودُها مِثل طواویسِ الذَّهَب»: گونه‌های آن زن مانند طاووس زرین است، از آن‌رو است که عوام زیبایی ظاهر را می‌بینند، و بی‌گمان یک اسب نژادهٔ گرامی بر همه طاووسان جهان برتری دارد، یک مرد یا یک زن نیز هم. روشن است که آنچه مردم عوام را بر آن داشته که طاووس را چنین مثال زیبایی بدانند، تنها زیبایی پرهای آن است، و مردم به زیبایی ترکیب و اندام و راستی قامت ـ از آن‌گونه که شاهین دارد ـ و نیز به اعضا و جوارح و صورت آن، توجه نکرده‌اند.

حُسن وَجه المعتز ← غِناء ابراهیم‌بن‌المهدی.

حُسن یوسف: جمال و زیبایی یوسف. در خبر آمده که خداوند نیمهٔ زیبایی را تنها به یوسف بخشید و نیمهٔ دیگر را میان دیگر مردمان بخش کرد، پس آنچه خداوند دربارهٔ بزرگ زنان مصر فرمود که «چون او را دیدند بزرگش یافتند و دستها بریدند و گفتند پناه بر خدا، براستی که او آدمیزاده نیست بلکه او فرشته‌ای ارجمند است»[1] راست است و پندار نیست ابوعیسی پسر هارون‌الرشید نیز زیباترین مردم روزگار خود، و زیباتر از برادرش محمد امین بود. و در زیبایی به او مثل می‌زدند و حتی او را «یوسف روزگار خویش» می‌خواندند. [← حُسْن‌الأمین].

---

۱ - سوره یوسف ـ ۳۱.

حَسْوةطائر. هر چیز اندک و ناچیز را به آب خوردن پرنده مثل زنند و گویند: «اخفُّ من حسوة طائر» همان‌گونه که گویند کمتر و کوتاه‌تر از زمان یک برق زدن.
ابوالعیناء در پاسخ اعرابی که از وی دربارهٔ نجاح‌بن سلمه پرسیده بود، گفت: خداوند او را خیر دهاد! که تارها را می‌شکست و انتقام خون کسان را می‌ستاند و آتش برمی‌افروخت چون شعله چشم بر آن داشت که گامهایش بر ما درآید، قلم وی در دارایی وی فرمان می‌راند. او پس از بارها غیبت از پیش خلیفه، چون درمی‌آمد، چندان می‌نشست که پرنده‌ای آب بخورد، یا دزدی چرتی بزند، امّا چون برمی‌خاست به اندازهٔ نعمتهایی بهره می‌رساند یا درد و رنجهایی را [از خلیفه و مردم] دور می‌کرد.
و ابن‌الرّومی بجای این ترکیب «عبّةالطائر» به‌کار برده و در اندکی و ناچیزی به «نوک به آب زدن پرنده» تمثّل جسته، آنجا که دربارهٔ محمدبن عبدالله‌بن طاهر گفته:

و ما کانت الدنیا و انتَ امیرُها　　　لِتَعدِلَ عندَاللّهِ عَبّةَ طائرِ

یعنی: حکمرانی [واقعی] تو در پیشگاه خداوند برای آن است که تو کوته زمانی هر چند ــ به اندازهٔ زمانی که پرنده‌ای نوک به آب بزند ــ دادگری کنی.

حَشْوالاُکَر ← حَشْواللّوزینَج.

حَشْواللَّوْزینَج. جوزقند، جوزآگند. چیزی را که اندرون و آنچه در آن آگنده‌اند از بیرون آن بهتر باشد، به جوزقند مثل زنند زیرا که آنچه در درون لوزینه می‌آگنند بسیار بهْ از بیرون آن است. از این‌روی در میان کلامی، حشوی را که از جهت معنا بدان نیازی نیست امّا از اصل کلام زیباتر و بهتر باشد بدان تشبیه کنند و این‌گونه، در کلام عرب بسیار اندک است، شعر عوف‌بن مُحَلِّم در این‌باره از نادره‌ها است که گفته:

انّ الثّمانینَ و بُلِّغْتَها　　　قد أحْوَجَتْ سمعی الی تَرْجُمانْ

یعنی : ای امیر ، هشتاد سالگی من ـ الهی که زنده مانی و بدان سّن برسی ـ گوش مرا نیازمند ترجمان کرده .

البته که جملهٔ دعایی «و بلّغتها» حشو است و بدان نیازی نیست لیکن از تمام عبارت زیباتر و بجاتر است . مؤلف گوید ، روزگاری ، من دربارهٔ این‌گونه حشوهای ظریف ، به نوشتن کتابی کم برگ امّا پرمحتوا پرداختم و آن را «حشواللوزینج» نامیدم ، و از لطایفی که در آن آوردم داستان مأمون بود که روزی به یحیی‌بن اکثم گفت : امروز ناشتایی خورده‌ای؟ گفت : «لا . و ایّدالله امیرالمؤمنین» و مأمون گفت : وه که این واو چه زیباست و چه بجا . زیرا که اگر گفته بود «لاایّدالله...» آن دعا و آفرین صورت نفرین به خود می‌گرفت ، امّا او با پشتگرمی «واو» و مانع قرار دادن آن میان «لا» و «ایّدالله» از پیش آمدن چنین شبهه‌ای پرهیز کرد .

صاحب‌بن‌عبّاد گفته : براستی این واو از واوهای بناگوش ساده‌رویان تمکین که روی گونه‌هایشان افتد و پیچد بسا زیباتر است ...

در برابر این حشو ملیح ، حشو قبیح است که «حشوالأکَر»[1] گفته‌اند زیرا معمولاً هر چیز بی‌ارزش و دور انداختنی را در آن می‌ریزند . جَحْظَه گفت : برای ابوالصَّقْر شعری از اشعار خود خواندم ، گفت : ای اباالحسن ، درحالی که دیگران با حشوالأُکَر پیش من می‌آیند تو همواره برای من غُرَر و دُرَر می‌آوری .

حُصُر بغداد . ← بُسُط أرمینیّة .

حِصْن تَیماء . تیاء شهری است میان شام و حجاز ، که در استواری به دژ و باروی آن مثل زنند . گویند آن بارو را سلیمان (ع) با سنگ و آهک ساخته است . به جهت اینکه بارو به رنگ سیاه و سفید است ، عرَب آن را «ابلق» خوانند . زمانی

---

۱ ـ أُکَر (جِ أُکْرة) : گودال که زباله و آشغال در آن ریزند (م) .

عادیاء الیهودی و پس‌تر ، پسر او سموءَل ، مالک و فرمانروای آن بـودند .
اعشی دربارهٔ آن گفته :

و لا عادِیا لم یَمنَعِ الموتَ مالُه، و فَـردٌ بَـتْیاءِ الیهـودیُّ أبـلَقَ
بَـناهُ سـلیمانُ بنُ داودَ حِقْبَةً له اَزَجٌ صُمٌّ وَ طـیءٌ مُـوَثَّقُ
یُـوازی کُـبیلاءَ السَّماءِ و دونَـه مِلاطٌ و داراتٌ و کِلْسٌ و خندقُ

یعنی : نه دارایی عادیا توانست او را از مرگ نگاه دارد و نه آن دژ ابلق بی‌همال که از آن عادیای یهودی در تیماء بود . روزگاری دراز زمان برد تا سلیمان داود آن را برافراشت که دارای دالانها و راهروهای استوار و هموار بود پیشانی بر دل آسمان می‌ساید و در پای آن ملاط و کوبها و آهک و خندق است .

حفظ الأصمعیّ ← حُسنُ‌الأمین .

حِفظ قتاده ← وَرَع ابن سیرین .

حکایة ابی دَیّونه . (تقلید ابودیونه) : این ابودیّونه ، سیاه بود و هر آواز و شکل و راه رفتن را تقلید می‌کرد و صدای چهارپایان و آواز پرندگان را چنان درمی‌آورد که کس میان صدای او و صدای اصلی جدایی نمی‌توانست ؛ ابـن‌الرّومـی خطاب به او گفته :

حکَیتَ القِردَ فی قُبحٍ و سُخْفٍ و ما قَصَّرتَ عنه فی الحِکـایة

یعنی : زشتی و سبکساری و جلفی میمون را چنان تقلید کـردی کـه چـیزی در ماندگی خود به وی کوتاهی نکردی .

تنها کسی که دراین‌روزگارمانند اوست ابوالورد همدم مهلّبی وزیر است و این دو تن را سومی نباشد .

حکایة‌القِرد . تقلید و ماندگی نمودن بوزینه . ماندگی ظاهر بوزینه به آدمی ، نـیک آشکار است ، این ماندگی ـ در نگاه ، پلک زدن و چشم فرو بستن و خندیدن و رفتار و تقلیدگری ، و در کف دست و انگشتان وی ، و برداشتن و گذاشتن ، و

گرفتن چیزها با دست ، و لقمه‌درست‌کردن‌و در دهان‌گذاشتن، وگردوشکستن و مغز آن را درآوردن، واستوار ودرست انجام دادن هر کار و چیزی که بدان وادارش کنند و عادتش دهند ، کاملاً به چشم می‌خورد .

و از آنجایی که بوزینه به آدمی مانَنده است در تقلید بر وی فزونی دارد و در آن امر بر وی مثل زنند و گویند : «مقلّدتر از بوزینه» یا «آزمندتر از بوزینه» زیرا هرکه‌رابیند از وی‌تقلید کند. روزی‌ابن‌الرومی روی به ابوالحسن اخفش کرد ـ که با کبر و غرور راه می‌رفت ـ و این ابیات را سرود :

هنيئاً يا اباحسنٍ هنيئاً   بَلَغْتَ مِن الفضائلِ كلَّ غايهْ

شَرِكْتَ القِرْدَ فى قُبحٍ و سُخفٍ   و ما قَصَّرْتَ عنه فى‌الحكايهْ

یعنی : ای ابوالحسن گوارا باد بر تو آن که از فضائل و ارجمندیها به بالاترین پایگاه رسیده‌ای ، در زشتی و سبکساری با بوزینه انبازی داری و در تقلیدگری از وی کم نمی‌آوری .

حُكمِ‌الصَّبِىّ . دربارهٔ کسی که در خواستن چیزی در حق دوستش ستم می‌کند به حکم کودک مثل زنند ؛ شاعر گفته :

و لا تحكُما حُكْمَ الصَّبِىّ فانّه   كثيرٌ على ظَهر الطريق مَجاهِلُه

یعنی : مانند کودک حکم نکنید که بر روی زمین راههای بی‌نشان بسیار است .

و هر گاه بر ابوسفیان‌بن حرب همسایه‌ای وارد می‌شد ، به او می‌گفت : تو مرا به‌همسایگی برگزیدی پس جنایت درحق من از تو نیست از دست توست . پس هر گاه دستی در حق تو جنایت کرد ، دربارهٔ من آن حکم کن که کودکی دربارهٔ کسانش کند . و قُدَیْد[1] بن‌منیع به جُدیع بن علی گفت : تو بر من آن حکم کن که کودکی دربارهٔ کسانش حکم کند .

---

۱ ـ قدید ، از اشراف قبیله منقری است و حکمران خراسان در روزگار یوسف‌بن عمر بوده. متن : قدیر . از روی ضبط ابراهیم صالح برگرفتیم . (م) .

حُکْم لَبید. دربارهٔ مرده‌ای مثل زنند که کسانش برای او فقط گریه می‌کنند اما از کسی که غایب باشد بخواهند که یک سال اندوهگزاری و عزاداری کند زیرا لبید می‌گوید:

الی الحَوْلِ ثمّ اسْمُ السلامِ علیکُما و مَن یَبْکِ حَوْلاً کاملاً فقد اعتذَرْ

یعنی: تا یک سال، و پس از آن درود و بدرود باد شما را، و کسی که یک سال تمام گریه کند او معذور است.

و ابوتمّام نیز در گفتهٔ خود بدین مثل اشاره می‌کند که:

ظَعنوا فکان بُکایَ حولاً بعدهمْ ثمّ ارعویتُ و ذاکَ حکمُ لَبیدِ

یعنی: یاران مرا ترک کردند و من پس از آنها یک سال گریستم و پس از گریه بازایستادم زیرا که آن حکم لبید بود.

حکماء یونان ← صوفیّة الدّینوَر.

حِکمة لقمان. خداوند فرموده: «و لقد آتینا لقمانَ الحِکمة»[1] و پندهایی از او را خطاب به پسرش آورده است. و یک سوره از قرآن به نام اوست. آنجا که خداوند حکمت او را تأیید کرده و سخن او را پسندیده، آیا شایسته نیست که به حکمت و کلام او مثل زنند. بعضی گویند که او غلامی حبشی بوده از آنِ مردی از بنی‌اسرائیل که مولایش مالی به او بخشید و آزادش کرد، و این در روزگار داود (ع) بود.

بسیاری بر این باورند که او پیامبر نبوده. اما سعیدبن مسیّب گوید که لقمان پیامبر، درزی بوده.

وهب بن منبّه گفته: نزدیک به ده هزار از پندهای او را شنیده‌ام که از هیچ‌کس بهتر از آن را نشنیده‌ام. و چون نیک بنگریستم دیدم بسیاری از سخنان او درکلام مردم آمیخته و مردم در گفتار و نوشتار خود از آنها یاری و بهره

---

۱ - سورهٔ لقمان - ۱۲.

می‌گیرند و آنها را با سخنان بلیغ خود در می‌آمیزند و پندهای او را به عنوان مثل بکار می‌برند. همان‌گونه که سَریّ در ستایش ابو محمّد فیّاض کاتب گفته:

اخوحِکَمٍ اذا بدأت و عادتْ　　حَکَمْنَ بعجزِ لقمان الحکیمِ

مَلکتَ خِطامَها فَعَلَوتَ قُسّاً　　برونقِها، و قیسَ بنَ الخَطیمِ

یعنی: مرد دانشمندی که چون سخنان حکیمانهٔ وی آمد و شد کنند همگی به ناتوانی لقمان حکم کنند. مهار حکمت را به دست گرفتی و با آن سخنان درخشان برتر از قُسّ و قیس‌بن خطیم آمدی.

از سخنان نیک و پندهای وی به پسرش اینکه: ای پسر دنیای خودرا به آخرت بفروش تا درهر دو بهره‌مند و بهروز گردی.

ای پسر مباد که مورچه از تو هوشمندتر باشد که در تابستان قوت زمستانش را فراهم می‌آورد. ای فرزند مباد که خروس از تو خردمندتر باشد که سپیده دمان بانگ بردارد و تو در خواب باشی ...

حُکم‌وَزهاء← خَبْط عَشْواء.

حِلف‌الفُضول. (سوگند فضلها) بنا به پاره‌ای روایات، عبارت است از سوگند سه تن به نام فضل که پیمان بستند در هر جای مکّه ستمی ببینند آن را دگرگون کنند. نام این سه تن چنین بود: فضل‌بن شراعه، و فضل‌بن قُضاعه، و فضل بن بُضاعه. اما روایت درست آن است که به جهت شرافت و فضل این پیمان و هم سوگندی «حلف‌الفضول» نامید شد. و رسول خدا (ص) فرمود: «در خانهٔ عبدالله بن جُدْعان شاهد سوگند بودم و اگر امروز مرا به چنان پیمان و سوگندی فراخوانند، می‌پذیرم». و سبب این هم قسمی آنکه مردی از زُبَید بر مردم مکّه گذشت، در بهای کالایش بر او ستم کردند. و این ستم و دادخواهی پیش عاص بن وائل سهمی واقع شد. همچنین ستم و دادخواهیی برای مردی ـ از بارق ـ در نزد اُبَیّ‌بن خلف‌الجُمَحی واقع شد، چون

زبیربن‌عبدالمطّلب تهییج وفریادخواهی زبیدیّ راشنیدگفت :

حَلفتُ لَنَعقِدَنْ حِلفاً علیهمْ و اِنْ کنّا جمیعاً اهلَ دارِ

نُسَمّیهِ الفُضولَ اذا عقدْنا یَقرُّ به الغریبُ لذی الجِوارِ

یعنی : سوگند می‌خورم که پیمانی علیه آن ستمگران ببندیم ، هر چند همگی مردم مکّه هستیم .

چون آن پیمان را بستیم پیمان فضول نام می‌گذاریم تا شخص غریب و ناآشنا به [پشتگرمی] آن در کنار ساکنان مکّه بیارامد .

پس او و عبدالله بن جُدعان برخاستند و قریش را به هم پیمانی و یاری فرا خواندند تا حق ستمدیده را از ستمگر بستانند ، و قریش آنها را اجابت کردند و در خانه ابن جُدعان پیمان بستند و پیامبر خدا ـ پیش از وحی ـ شاهد این ماجرا بود و این پیمان «حلف‌الفضول» است . امّا حِلف‌المُطیّبین ، پیمان دیگری بود که قریش با هم بستند ، که چون فراهم آمدند دستان خود را به خوشبوی آغشتند پس با یکدیگر دست دادند و سوگند خوردند و پیمان بستند .

حِلف‌المطیّبین ← حلف‌الفضول .

حَلقةُالخاتم . در تنگی به حلقه انگشتر مثل زنند چنانکه شاعر گفته :

کأنَّ فِجاجَ الأرضِ حَلْقةُ خاتَمٍ علیَّ فما تزْدادُ طولاً و لا عَرْضا

یعنی : گویی که راههای گشادهٔ زمین بر من چون حلقه انگشتر است و بر درازا و پهنای آن چیزی افزوده نمی‌شود .

و با آن معمولاً «کِفّةحابل» (حقله و دام شکارچی) را بکار می‌برند . شاعر گفته :

کَاَنَّ بِلادَاللّه وهیَ عریضةٌ علی‌الخائف المَذْعور کِفّةُ حابلِ

یعنی : تو گویی شهرهای خداوند با آن فراخی ، از برای آدم هراسان و بیمناک مانند حلقه شکارچیان است .

حُلّةامریء القیس . جامهٔ گرانمایهٔ امرءالقیس . درمورد چیز خوبی که اثر و پی آمد

ناخوب داشته‌باشد، یا نیکویی دربارهٔ کسی که پیامد آن آزار وی باشد و بخشش وبزرگداشت کسی که به کشتن وی بینجامد گویند: حلّه امری القیس است. و داستان این امری‌ءالقیس‌بن حُجْر چنان است که چون وی پیش قیصر رفت و از وی یاری خواست تا از کشندگان پدرش کینه بکشد و به ملک خود دست یابد، قیصر او را گرامی‌داشت و با سپاهی او را یاری داد، امّا چون از پیش وی درآمد سخن‌چینان و بد اندیشان دربارهٔ او بدگویی کردند و رای قیصر را دربارهٔ وی تباه کردند و او را از پایان کار امری‌ءالقیس بیمناک گردانیدند؛ پس قیصر از سازِ جنگی دادن به وی پشیمان گشت و از پس وی جامهٔ گرانمایهٔ آغشته به زهر برای او فرستاد و چنان وانمود که بهتر است درراه آن را بپوشد. چون آن جامه را به تن کرد، پوستش زخمی شد و گوشتش فرو ریخت و درد سختی احساس کرد و گفت:

و بُدِّلتُ قَرْحاً دامیاً بعدَ صِحَّةٍ　　و بُدِّلتُ بِالنَّعماء و الخیرِ اَبْؤسا

و لو انَّ نوماً یُشتری لَاشتریتُه　　قلیلاً کَتغمیض القَطا حیث عَرَّسا

فلو أنّها نفسٌ تموتُ جَمیعةً　　ولکنّها نفسٌ تَساقَطُ اَنفُسا

یعنی: به‌جای تندرستی به‌من زخمهای خون‌چکان‌دادند وبه‌جای خوشی و نیکی، ناخوشی وسختی بخشیدند. کاش [دربازاری] خواب نیزمی فروختند تامن اندکی می‌خریدم و به‌سان مرغ قطا ـ که در سحرگاهان می‌خوابد ـ دمی می آسودم. کاش جان به‌یک‌بار درمی‌آمد ومن می‌مردم لیکن روح من نفس‌نفس درمی‌رود. و سرانجام چون به انقره[1] رسید همان‌جا مرد. او را بنا به این داستان، ذالقروح یعنی دارندهٔ زخمهای بسیار نیز خوانده‌اند. /

حُلَّةُالأمْن. نثرنویسان به استعاره «حلّهٔ امن و آسایش» را به کار برده‌اند امّا نشنیده‌ام که از شاعران کسی ـ جز ابن‌الرّومی ـ آن را به کار برده باشد، آنجا که گوید:

---

۱ ـ انقره یا انگوریه نام قدیم آنکارا است (م.).

أتَـنسَيْنَ أيّاماً لنا ولَياليا محاسنها كالروّضِ فى صُبحةِ الدَّجْنِ
عُهودٌ مَضَتْ محمودةٌ فكأنّها مُعانقةُ اللّذّاتِ فى حُلّةِ الأمْنِ

یعنی : ای محبوب من ، آیا شبها و روزهای‌مان را ـ که زیباییهای آن مانند باغها در سحرگاهانِ روز بارانی بود ـ فراموش کردی ؟
روزگار دلپذیری که گویی لذتها و خوشیها در جامۀ آرامش و آسایش ، دست به گردن هم کرده بودند ، همه گذشت .

حِلْمِ‌الأحنف : (بردباری احنف) جاحظ گفته : در شعرِ از «حلم لقمان» و «حلم لُقیم‌بن لقمان» سخن رفته ، و برای قیس‌بن عاصم و معاویة‌بن ابی سفیان و مردان بسیار صفت حلم به‌کار رفته ، امّا هیچ‌کس را ـ جز احنف‌بن قیس ـ نمی‌شناسیم که این صفت با نام او گره بخورد و چنان با او و نامش قرین گردد که در زبان همگان جاری شود . باری معنای این صفت برای احنف حاصل شد و کنار نام او نشست . او که رئیس قبیلۀ خود بود ، با آنهمه فتنه و آشوبها ، ندیدند ـ پیش خاص و عام یا زاهدان و دلاوران ، یا پیش خلفای راشدین و فرمانروایان کشورگشا ، در تمام زندگانی و پس از آن ـ حالش بگردد بلکه همواره یکسان و یک حال بود ، و دعوت پیغمبر (ص) او را به اسلام مشهور است[1] و شایستۀ او . نیّت پاک و شدّت اخلاصی که داشت بی‌همتا بود .
اگر بگویند که عبدالمطّلب بردبارترین مردم بود و یا عباس‌بن عبدالمطّلب نیز ، گوییم ، امّا بردباری والاترین و بالاترین شیوۀ رفتار احنف بود ، حلم او برجسته‌ترین اعمال او بود ، حال آن‌که محاسن عبدالمطلب و خصال نیکوی عباس ـ در والایی و شرف ، همه به یک درجه بودند و چون چنین باشد ، برای

---

۱ ـ ابن قتیبه در کتاب «المعارف» گوید : آن‌گاه که پیامبر (ص) بنوتمیم را به دین دعوت فرمود و آنان از قبول مسلمانی سرباز می‌زدند ، احنف گفت : او شما را به مکارم اخلاق می‌خواند و از ذمائم و ملائم آن نهی می‌کند ، از گرویدن بدو شما را چه زیان باشد . و بنوتمیم اسلام آوردند و احنف نیز مسلمانی گرفت .(م) .

شخص ، یک نام ویژه ، برجستگی پیدا نمی‌کند ، بلکه او را سید و سرور و با صفاتی از این‌گونه می‌خوانند .

حِلْم‌العصفور[۱] . جاحظ گفته : عرب عقل مردم سبکسار و کم خرد را به عقل گنجشک مانند کند . حسّان‌بن ثابت گفته :

لابَأسَ بالقَومَ مِن طولٍ و مِن قِصَرٍ جِسمُ البِغالِ و أحْلامُ العَصافیرِ

یعنی:مردم‌را از درازی و تنومندی استران و کوتاهی و سبکی خرد گنجشکان چه باک!

حِلْم‌الفَراشة . همان‌گونه که در بی‌خردی به عقل گنجشک مثل زنند ، به عقل پروانه نیز تمثل جویند . شاعر گفته :

سَفاهةُ سِنَّورٍ و حِلْمُ فَراشةٍ و انّک مِن کَلْبِ المُهارِشِ اَجهَلُ

یعنی:نادانی‌گربه و بی‌خردی‌پروانه داری، تو از سگ برآغالیده نیز نادان‌تری .

حُلُم‌النّائِم . هر چیز زودگذر و ناپایدار را به رؤیا و خواب شخص خفته مثل زنند . حکیمی گفته : بر تابوت اسکندر نوشته بودند : به رؤیای آدم خفته بنگر چه‌سان می‌گذرد ، و به ابر تابستان ، که چگونه کنار می‌رود . و شاعر در وصف دنیا گفته :

أحلامُ نَوْمٍ أوکَظِلٍّ زائلٍ انّ اللَّبیبَ بِمِثلها لایُخْدَعُ

یعنی : [دنیا همچون] رؤیاهایی است که در هنگام خواب ببینند یا مانند سایه که کنار رود ، راستی که خردمند به چنین چیزها فریفته نگردد .

حَلوبة المُسلمین .غنیمت و خراج را مسلمانان به شتر و گاو و گوسفند شیرده مانند می‌کردند ، هنگامی‌که حقوق بیت‌المال و خراجها جمع‌آوری و وصول می‌شد می‌گفتند : «دَرَّتْ حَلوبةُ المسلمین» یعنی گاو شیرده مسلمانان پرشیر شد .

حِلْیة‌الأدَب : گفته‌اند هر چیزی را زیوری است و آرایهٔ ادب ، راستی و راستگویی است .

---

۱ ـ در جای دیگر از این کتاب «حُلُم‌العصفور» ضبط شده ← سلاالجمل .

صاحب‌بن عبّاد گفته :

اِلْـزَم الصِّـدقَ انّــه حِلْيَة العِلم و الأدبْ
كَـذِبُ المـرءِ شَـيْنُهُ لعن اللّهُ مَن كَـذَبْ

یعنی : راستگویی و درستی را پیشهٔ خود ساز که آن ، زیور دانش و ادب است دروغگویی ، کاستی و زشتی آدمی است . نفرین خدا دروغگویان را باد!

حِلْيَة الأرض . ابوعبیدالله مرزبانی از قول پاره‌ای راویان گفته که : در کوفه به جماعتی برخوردم که به آنها «زیور روی زمین و آرایه و نگار روزگار» می‌گفتند . آنها عبارت بودند از : حمّاد عَجْرد ، و والِبَةبن الحُباب ، و مُطیع‌بن ایاس ، و یحیی بن زیاد ، و شُراعةبن‌الزَّنْدَ بود .

حِلْيَةالخِوان . زیور سفره . ابوعلی‌السلامی‌در کتاب خود «کتاب نتف‌الظّرف» از زبان بعضی پیران گفته که : هر چیزی را زیوری است و زیور سفره سُکُـرُّجه[1] و سبزی است .

حَليفاء صفاء ← شریکاعنان .

حُمَّی‌الأهواز . تب اهواز . جاحظ گفته : اهواز به تب دائم مشهور است ، این تب هر چند غریبها را می‌کشد امّا ساکنان آن را نیز سریعاً گرفتار می‌کند . از ابراهـیم‌بن عباس شنیدیم که از زبان پیران ـ از قول ماماهای آن شهر ـ می‌گفت که آنها بارها دیده بودند که مادرْ کودکِ محموم زاییده . و می‌گفت : من در آن شهر ندیدم که کودکی ـ دختر یا پسر ـ دارای گونه‌های سرخ باشد و نـه خـونی در اندام و یا نزدیک به آن حالت داشته باشد . و هنگامی که وبا یا بـیماری فراگیر و تب شایع در همه‌جا رو به پایان و فروکش کردن باشد درآنجا شیوع پیدا می‌کند . این شهر همواره بسیاری از سرشت و طبایع مسـافرانی را کـه

۱ـ سُکُرّجه . ظرفی است کوچک که در آن نان خورشها و مشهیّات کنند . (لغت‌نامه) ، قدح و کاسه (اقرب‌الموارد) . (م.)

در آن سکنی گزیده‌اند دگرگون ساخته، و از این‌روی دیده شده که فردی از بنی‌هاشم ـ چه زشت بوده یازیبا، پست یا والا ـ [به جهت سکنی در آن شهر] طبایع ویژهٔ آن شهر، از چهره‌اش هویدا، و از همه بنی‌هاشم و حتی عرب متمایز است. بدین‌ترتیب است که شهر هر غـریبه‌ای را دگـرگون مـی‌کند و او را ناتوان می‌گرداند و می‌کاهد و بیماری در تن وی می‌نشاند و نشانهٔ خـود را در وجود او آشکار می‌سازد، و چون چنین است حساب کن که تأثیر آن در دیگر اجناس چه خواهد بود!

حُمَّی خیبر. عرب به تب خیبر مثل زند زیرا آنجا تب‌خیز و وبایی است اعرابـیی کـه فرزندان بسیار و دارایی اندک داشت گفت: چاره‌ای جز این ندارم که به خیبر پناه ببرم، باشد که بار سنگین عیال از دوش من کاستی گیرد، پس به خیبر رفت و چون از دور آنجا را دید این ابیات را خواند:

قلتُ لِحُـمّی خـیبرَ اسـتَعِدّی   و بـاکِـری بـصالِبٍ و وِرْدِ
هاکِ عِیالی فاجْهدِی و جِدّی   أعانَکِ اللّـهُ عـلی ذا الجُـندِ

یعنی: به تب‌خیزی خیبر گفتم آماده باش و با تب لرزه و تب نـوبهٔ خـویش بامدادان برخیز اینک کسان و فرزندان من! با آنها چالش و کوشش کـن، خداوند تو را در برابر این سپاه یاری کند و پیروز گرداند. امّا چون به خیبر رسید، خود برد و یتیمانش زنده ماندند.

حُمَّی الرّوح. بختیشوع به مأمون می‌گفت: ای امیرالمؤمنین با مردمِ گران جان همنشینی مکن، در کتابهای ما آمده که همنشینی با گران جانان تب جان است.

حِمارُ أبی‌الهُذیل. چیز کوچک و حقیر را که شخص دربارهٔ آن سخن گـوید بـه الاغ ابی‌الهذیل مثل زنند. و داستان آن چنان بود که روزی ابوهذیل بـر مأمـون درآمد، مأمون او را نگاه داشت تا با وی غذا بخورد. چون سفره گسترده شد و دست به خوردنی بردند، ابوهذیل گفت، ای امیرالمؤمنین، خداوند از گفتن

سخن حق شرم نکرده ، راست این است که غلام و الاغ من دم در هستند .
مأمون گفت ، سخن راست گفتی . پس حاجب را فرا خواند و گفت : بیرون شو و آنچه مورد نیاز و مصلحت غلام و الاغ ابوهذیل باشد به آنها برسان . غلام چنان کرد . پس از آن هرگاه که کار بر محمدبن الجَهْم دشوار می‌شد ، می‌گفت : بی‌گمان آن خدایی که مأمون‌را رام‌نیازغلام‌و الاغ‌ابوهذیل‌گردانیدتواند که کار ما رانیزآسان‌گرداند .

قضا را ابوهذیل همان کار را بر سر سفرهٔ معتصم کرد و معتصم غلام را فرمود که برود و به الاغ ابوهذیل علف ، و به غلامش خوراک دهد .

حمارالحوائج . کسی را که خواهند کوچک شمارند به خر میان دره[1] مانند کنند . در امثال عرب گویند فلان را خر میان دره کرده‌اند : و عامه در مثل گویند : فلان قوّاد دهکده یا شتر آبکش ، یا سگ جماعت ، و خر میان دره است .

حمارطیّاب . طیّاب سقّاء خری داشت که روزگاری دراز با او همدمی کرده بود ، دربرگرفتن بار ناتوان بود و سخت لاغر و نزار و بدحال . طیّاب با آن سقّایی می‌کرد و با او به‌مهر و نرمی رفتار داشت و روزگار درازی با آن کار می‌کرد و روزی می‌خورد . ابوغلالهٔ مخزومی در شعر خود بسا به‌او پرداخته ، همان‌گونه که حمدونی در شعرش از گوسفند سعید نام برده . غلاله آن را به ناتوانی و رنجوری از سیخ که به پهلو و پشتش فرو می‌کردند دربیست و اند قطعه شعر تضمین شده وصف کرده که همه را حمزهٔ اصفهانی در کتاب «مَضاحک الاشعار» خویش ـ به ترتیب حروف هجا ـ آورده است .

محمدبن داود جرّاح از جعفر ـ دوست طیّاب ـ نقل می‌کند که وقتی خر طیّاب سقط شد ، یک هفته پس از آن طّیاب مرد و به دنبال وی نیز ابوغلاله درگذشت و این از شگفت‌آورترین رویدادها بود . پس عرب در ناتوانی و

---

۱ ـ دهخدا در لغت‌نامه نوشته : حمارالحاجات : خرمیان دره . نیز ← امثال و حکم (م.) .

بسیاریِ عیب به خر طیّاب مثل زنند همان‌گونه که به استر ابی‌دلامه مثل زنند، یا به طیلسان‌ابن حرب، و گوسفند سعید.

پاره‌ای از سخنان دلنشین ابوغلاله را در این‌باره، ابوعون در کتاب «تشبیهات» خود آورده و جز مختار کسی آنها را نیاورده، امّا آنچه حمزه از سروده‌های وی آورده این است:

و حمارٍ بَکَتْ علیه الحمیرُ — دَقَّ حتّی به الذُّبابُ یَطیرُ

کانَ فیما مضی یَقومُ بضَعْفٍ — فهوالیومَ واقفُ لایَسیرُ

کیفَ یَمشی وَ لیس یُعلَفُ شیئاً — و هو شیخٌ من الحَمیرِ کبیرُ

یأکُلُ التِّبْنَ فی‌الزمانِ ولکنْ — أبعدُ الأبعدین عنه الشَّعیرُ

عاینَ القتَّ مرّةً من بَعیدٍ — فتَغَنّی و فی الفؤادِ سَعیرُ:

لیسَ لی منکَ یا ظَلومُ نصیرٌ — أنا عبدُالهوی و أنت امیرُ

یعنی: بسا خری که خران به حال او گریستند. او چنان لاغر و نزار گشت که مگس بر او پیشی گرفت. اگر در گذشته با وجود ناتوانی می‌توانست برخیزد امّا امروز تنها می‌ایستد و رفتن نتواند. چگونه راه رود که هیچ علفی بدو ندهند و او در میان خران، پیری سالخورده است. گاه به او کاهی دهند امّا زمان درازی است که جو نخورده. او یک‌بار از دور علفِ تر و تازه دید با سوز و درد دل این آوا را سرداد که: ای ستمکار، کسی نیست که مرا در برابر تو یاری کند، زیرا که من بندهٔ هوا و عشقم و تو فرمانروا. [نیز ← أیر ابی‌حکیمه].

حمارالعبادی. عرب دربارهٔ دو چیز بی‌ارزش که هیچ‌کدام از آن دو نسبت به‌دیگری برتری نداشته باشد گوید: آن دو چون دو خر عبادی هستند. و این مثل از آنجاست که وقتی به‌عبادی گفتند: از دو خر تو کدام شرورتر است؟ گفت، این یکی پس آن یکی.

گویند: دو تن داوری پیش رقاشی بردند که کنّاس بهتر است یا حجّام، و او

این بیت را خواند:

حِماراالعبادِیّ الّذی سِیلَ فیهما   و کانا علی حالٍ من‌الشّرِّ واحدِ

یعنی: آن دو چیز که در بدی مانند هم بودند و دربارهٔ آنها پرسیدند، دو حمار عبادی هستند.

حمار عُزَیر. خر عزیر. در چند جای بدان مثل زنند، از جمله دربارهٔ بدحال رنجوری که نکوحال گردد. زیرا خداوند خر عزیر را پس از صد سال دوباره زنده گردانید. صاحب [ابن عبّاد] دربارهٔ ابی محمد عبدالله بن محمدبن عزیر ـ که پس از بدبختی دوباره به وزارت رسید ـ گفت: خر عزیر است آن، نه پسر عزیر.

فضل‌بن عیسی‌الرقاشی نیز خری چابک و سرحال دید که سلْم‌بن قتیبه سوار شده بود، گفت: نشستنی است چون نشست پیامبر، و جامه‌ای چون جامهٔ خودکامگان، به خر عزیر و عیسی ماند.

یکی از کسانی که خر را گرامی می‌دانند و دوستدار آن هستند گفته: چگونه می‌توان جانوری را که خداوند پیش از رستخیز دوباره زنده گردانید دوست نداشت، منظورش خر عزیر بوده. جاحظ نیز از زبان مقاتل بن سلیمان حکایت کرده که: موسی به خضر ـ سلام بر هر دوشان باد ـ گفت: کدام یک از چهارپایان را دوستتر داری؟ گفت: خر را و اسب را، که هر دو مرکب پیامبران بوده‌اند. جاحظ گوید: امّا اسب مرکب پیامبران اولواالعزم و مجاهدان در راه خدا بوده؛ و شتر نیز مرکب هود و صالح و شعیب و محمد (ص) بوده، و خر مرکب عزیر و عیسی (ع). نیز ← عصا موسی [و بَلْعَم][۱].

حمارُ قَبّان. عرب در امثال خود گوید: هو اذلُّ مِن حمار قَبّان: فلان از خر خاکی نیز پست‌تر است. شاعر گفته:

یا عَجَباً لقد رأیتُ عَجَبا   حمارَقَبّانٍ یَسوقُ أرْنَبا

---

۱ ـ بلعم از ضبط ابراهیم صالح افزوده شد. (م.).

یعنی : شگفتا که کاری بس شگفت دیدم : خر خاکی خرگوشی را می‌راند .

حِمارالقَصّار . کسی را که به سوی بیم و هراس ، و مهمانی و پذیرایی بد می‌رود گویند : مانند خر جامه‌شوی است زیرا خر جامه‌شوی چون گرسنه شود آب می‌نوشد و چون تشنه گردد باز آب بنوشد .

حَمّالة الحَطَب . لقب امّ‌جمیل دختر حرب ، و خواهر ابوسفیان است که خداوند دربارهٔ او فرمود : «تبّتْ یدا ابی لَهَب»[1] . در زیان کاری بدو مثل زنند و گویند . فلان از حمالة‌الحطب نیز زیان‌کارتر است . شاعر گفته :

جمعتَ شیئاً و لَم تُحْـرِزْ له بَـدَلاً   لأنتَ أخْسَرُ مِن حمّالة الحَـطَبِ

یعنی : چیزی گردآوری امّا برای آن بدلی نتوانستی به دست‌آوری ، حقا که تو از حمالة‌الحطب زیان‌کارتری .

حمّام بوران ← حمّام منجاب .

حمام‌الحَرَم . عرب در آسودگی و نگاهداری ، به کبوتر حرم مثل زند همـان‌گونه کـه به آهوان مکّه مثل زنند و گاه نیز کبوتر مکّه گویند . کثیّر دربـارهٔ آسـایش کبوتر و آهوی مکّه گفته :

لعـن‌اللّـهُ مَـن یَسُبُّ عَـلیّاً   و حُسیناً مِن سُوقةٍ و امـامِ

یَأمَنُ الظّبیُ و الحَـمامُ و لایأْ   مَن آلُ الرّسولِ عِند المقامِ !

یعنی : نفرین خدا بر هر که از مردمان کوچه و بازار یا از پیشوایان باد که علی (ع) و حسین (ع) را دشنام گوید چگونه است که آهو و کبوتر در مقام کعبه آسوده باشند امّا فرزندان پیامبر آسوده نباشند ! امّا زیـباترین و رسـاترین سخنی‌که در تمثّل به کبوتر حرم‌شنیده‌ام سخن عَبْدان الاصفهانی است که گفته :

رَغیفُکَ فی‌الأمنِ یا سیّدی   یَحُـلُّ مَحَـلَّ حَمـامِ الحَـرَمْ

فَـلِلّهِ دَرُّك مِـن سـیّدٍ   حَرامِ الرَّغیفِ حَلالِ الحُـرَمْ

۱- سوره مسد ،۱.

یعنی : ای سرور من ، نان تو در امن و آسایش جای کبوتر حرم دارد . خداوند تو را خیر بسیار دهادا سروری هستی که نان تو بر دیگران حرام است امّا حرمتها و نوامیس دیگران بر تو حلال!

حَمّامِمِنْجاب . منجاب نام زنی بود که در بصره گرمابه‌ای بی‌مانند داشت با سود و درآمد بسیار . مردم سرشناس از هر سوی بدان گرمابه می‌آمدند .

همچنان ، در بصره گرمابهٔ دیگری بود از آنِ زنی «طیبه» نام که به جهت گرمابهٔ منجاب ، بی‌رونق مانده بود . روزی شاعری به «طیبه» گفت : اگر بزرگان را به سوی گرمابهٔ تو بکشانم و حمام تو را پررونق و حمّام منجاب را بی‌رونق گردانم مرا چه دهی؟ طیبه گفت تو را هزار درهم دهم . شاعر گفت تو بپرداز تامن نیزبه تعهّد خود عمل کنم . طیبه هزار درم بپرداخت و شاعر گفت :

حَمّام طیبةَ لاحمّام مِنجابِ   حمّام طیبة سُخْنٌ واسعُ البابِ

یعنی: گرمابهٔطیبه،گرمابهٔمنجاب‌نیست،اینجابسیارگرم،ودرهایش‌فراخ‌است .

با این توصیف مردم گرمابهٔ منجاب را رها کردند و روی به گرمابهٔ طیبه نهادند . طیبه به شاعر یک هزار درهم دیگر داد . در برابر حمام منجاب دربصره ، حمّام بوران در بغداد قرار دارد .

حَمامةالسفینة ← حمامة نوح .

حَمامَة نوحٍ . کبوتر نوح که بدان کبوتر کشتی نیز گویند . و آن کبوتری بود که چون نوح کلاغ‌را فرستاد تا بنگرد که آیا آب فروکش‌کرده و چیزی از خشکی پیدا شده یانه؟ چون‌کلاغ‌نیامد، نوح‌کبوتر را فرستادوکبوترمژدهٔخشکی‌رابه‌نوح آورد .

حُمُرُالنَّعم . به شتران نژاده و گرامی گویند و هر چیز بسیار نیکو و ارزشمند را بدان مثل زنند . گویند «مایَسُرُّنی به حُمْر النّعم» ، یعنی : حتی اشتران سرخ موی گرامی نیز در برابر او ما را شادمان نمی‌کند . و متنبّی گفته : حُمْرُالحُلَی و المَطایا و

الجلابیبِ[1].

که زنان را به گرفتن [پیرایهٔ] برگزیدهٔ سرخ می‌ستاید، زیرا که زر سرخ زیور زنان است، و مرکوب آنها سرخ باشد یعنی شتران سرخ موی گرانبها، و جامه‌های آنها سرخ باشد و زیبایی هم سرخ باشد.

و بشّار گفته:

و اذا دَخَلتُ تَقَنَّعِی بالحُسْنِ انّ الحُسْنَ اَحْمَرْ

یعنی: چون بر تو درآمدم با زیبایی، روی خود را بپوشان زیراکه زیبایی سرخ باشد. و من در کتاب «المبهج» گفته‌ام: «قولُ نَعَم، اَحسنُ من حُمْرِالنَّعَم تحمِل بیضَ النِّعَم» یعنی کلمهٔ «آری» از شتران سرخ موی گرامی که تخمهای نعمت و برکت حمل کنند نیز بهتر است.

حُمق جُحا ← حُمْق هَبَنَّقَة.

حُمق جُهیزة. عرب گوید فلان، از ماده گرگ نیز گول‌تر است. و ازگولی ماده گرگ آن که بچه خود را رها می‌کند و تولهٔ کفتار را شیر می‌دهد، مانند شترمرغ که روی تخم جانور دیگر می‌خوابد. و گفته‌اند که دربارهٔ الفت و دوستی میان گرگ و کفتار دیده شده که کفتار ماده‌ای را شکار کرده یا کشته‌اند و گرگی بچه‌های او را پرستاری کرده و برای آنها گوشت و خوراکی آورده.

حُمق دُغَة. دغه نام دختر منعج بود، او را در حالی که بسیار خردسال بود به مردی از بنی‌عنبر دادند. وقتی حامله شد و درد زایمان گرفت، چنان پنداشت که لازم‌است به مستراح برود. و چون به مستراح رفت و وضع حمل کرد، کودک شروع کرد به گریه کردن، و او برخاست و پیش کسانش آمد، و چنان می‌پنداشت که تغوّط کرده است، پس از مادر پرسید: مادر! ممکن است مدفوع دهان گشاید و گریه کند، مادر گفت. بلی، و پدرش را صدا می‌کند!

۱- صدر بیت چنین است. مَن الجآذر فی زیّ الأعاریبِ.

پس به سبب حماقت وی بنی‌عنبر را دشنام دادند و آنها را بني‌جَعراء ـ فرزندان مقعد ـ نامیدند. از دغه بی‌خردیهای بسیار گفته‌اند و او بدانها مشهور است. خوارزمی شعر یکی از شاعران روزگار خود را ـ دربارهٔ ابومنصور از هری هروی ـ برای من خوانده، و آن شعر چنین است:

الأزهــريُّ وَزَغَــةْ　　و حُمْــقُه حُمْــقُ دُغَــه
و يَــدَّعي مِــن جَــهْلِهِ　　كتابَ تهــذيبِ اللُّغةْ
و هو كتابُ العَــيْنِ إلـ..　　لا أنَّــه قَــد صَــبَغَهْ

یعنی: ازهری قورباغه است و مانند دغه گول و بی‌خرد. او از روی نادانی ادّعا می‌کند که کتاب تهذیب‌اللّغه را تألیف کرده، و حال آنکه آن همانا کتاب «العین» است که او رنگ کرده. نیز ← حمق هَبَنَّقة.

حُمق الضَّبُع. عرب در گولی و بی‌خردی به کفتار مثل زند و گوید: «احمق من ضَبُع». و از بی‌خردی او آن که شکارچی بر کنار لانهٔ او آید و گوید ای امّ خامر در لانه‌ات آرام بگیر، مژده باد تو را به انبوهی ملخ روی هم نشسته و پشت مردان کشته و افتاده[1]، و همین سخن را می‌گوید و می‌گوید و کفتار آرام می‌گیرد و رام می‌گردد تا شکارچی درمی‌آید و دهن و پاهای او را می‌بندد و دنبال خود می‌کشد.

از حضرت علی (ع) روایت شده که فرمود: چون کفتار نیستم که سخن نرم او را رام می‌کند و از لانه درمی‌آید تا شکارش کنند.

حُمق هَبَنَّقه. (نادانی هبنّقه) حمزه اصفهانی گفته:

نامش یزیدبن ثَرْوان و ملقب به ذوالوَدَعات، از قبیلهٔ بنی‌قیس‌بن ثعلبه بود. از گولیهای او اینکه گردن‌بندی از مهره‌ها و استخوان و خزف بر گردن خود آویخت ـ او ریش بلندی نیز داشت ـ چون سبب آن گردن‌بند را پرسیدند،

---

۱ ـ گویند چون کفتار کشته‌ای یابد که افتاده و باد کرده، او را به پشت گردانیده سوار او گردد. (م.)

گفت برای آن است که گم نشوم و خودم را بشناسم شبی که خوابیده بود ، برادرش گردن‌بند را از گردن او باز کرد و به گردن خود آویخت ، چون هنگام صبح هبنّقه گردن‌بند را برگردن برادرش دید ، گفت : برادر ، اگر تو من هستی پس من کیستم ؟

... و باز از بی‌خردی او نقل کنند که شترش را گم کرده بود ، فریاد می‌کشید : هر کس شتر مرا پیدا کند مال او باشد . گفتند : پس این یافتن چه سودی دارد ؟ گفت : برای لذت یافتن ... شاعری گفته :

فَعِشْ بجَدٍّ و کُنْ هبنّقةً   یَرْضَ بک الناسُ قاضیاً حَکَما

یعنی : اگر بخت با تو یار باشد هر چند به گولی هبنّقه هم باشی مردم راضی خواهند بود که تو قاضی و حاکم باشی .

داستانهای گولی وی بسیاراست و مانند نادانی جُحا و گولی دُغَة بدو مثل زنند .

حِمْل الدُّهَیم . عرب به «بار دهیم» مثل زند و گوید: «سنگین‌تر از بار دهیم» . و دُهیم ماده شتری بود که کثیف تغلبی سرهای فرزندان زبّان الذُّهَلی را پس ازکشتن بر آن بارکرد، زان‌سپس‌عرب درمصائب بزرگ به «بار دُهیم» مثل زند . شاعر گفته :

یَسقودُهُمْ سعدٌ الی بیت اُمِّهِ   ألا انّما تُزْجَی الدُّهَیْمُ و ما تَدرِی

یعنی : سعد آنها را به خانهٔ مادر خود راهبری می‌کند جز اینکه دُهیم را می‌رانند و او خود نمی‌داند .

حَمیر مصرَ . خرهای مصر درزیبایی دیدار و حسن مَخبر معروف‌اند همان‌گونه که اسبان آنجا، جز که چند سرزمین دیگر نیز به اسبان نجیب و نژاده با مصر انبازی دارند حال آن‌که خرهای مصری بی‌همال‌اند و در هیچ‌جا مانند ندارند. و پیش از این در بر شمردن چارپایان گرانبها از خران و استران بردع و اسب بارکش طبرستان نام بردیم .

و خلفا در خانه و باغهای خود جز خر مصری سوار نمی‌شدند ، و متوکّل سوار

بر خر مَریسیّ ـ که دهکده‌ای است در مصر ـ از پله‌های منارهٔ سرّمن رأی بالا می‌رفت . و پله‌های منارهٔ آن از بیرون ، و پایهٔ آن در یک جریب زمین بود و درازای آن نودونه ذراع .

حَنَکُ‌الغُراب . عرب در سیاهی به منقار کلاغ مثل زند و گوید فلان چیز از منقار زاغ نیز سیاه‌تر است .

حُنَیْف‌الحَناتِم . نام مردی از تیم‌اللّات بن ثعلبه است عرب در شترچرانی به وی مثل می‌زند ، زیرا او در این کار بسیار ورزیده بود چندان‌که می‌گفتند در شترچرانی ، فلان ، از حنیف الحناتم نیز استادتر است .

این سخن او نشانهٔ استادی وی در شترچرانی است که گفته : هر کس گرمای سوزان را روی کوهان شتر بگذراند و بهارگاه را در زمین سخت و درشت سر کند و تابستان را در سنگلاخ بگذراند بـه فـنّ شـترچـرانی و چـراگـاه دست می‌یابد .

حَنین الابل . عرب گوید : لاأفعلُ ذلک ما حَنّت الابل ، و ماأطّت الابل . یعنی من آن کار را نخواهم کرد مادام که شتر ناله کند و فریاد کشد. و در مثل گویند : اَحَنُّ من شارِف : یعنی نالنده‌تر از شتر سالخورده . زیرا که شتر سالخورده از شتران دیگر نسبت به بچه‌اش دلسوزتر و پرناله‌تر باشد .

و عرب شتر را گاه به دلسوزی و ناله وصف کند و گاه به کینه و سخت‌دلی . بلعاءبن قیس کنانی گفته :

یُبکَی علینا و لاتَبکی علی أحدٍ   لَنَحنُ اَغْلَظُ أکباداً مـن الابِـلِ

یعنی : حال ما چنان شد که مردمان بر ما می‌گریند ، امّا ما بـه حـال کـسی نگریستیم ، زیرا ما از شتر نیز سخت‌دل‌تریم. همچنین گویند : أحقَد مِن جَمَل. یعنی : کینه‌ورزتر از شتر .

بدیع‌الزمان همدانی در فصلی گفته : شتر با وجود سخت‌دلی ، در دوری آغل و

جایگاه‌خودمی‌نالد وپرنده‌پهنای رودخانه را می‌سپرد تا به آشیانهٔ خود رسد .

حَواریّ النبیّ .(حواری پیامبر) لقب زبیربن العوّام‌است زیرا پیامبر (ص) می‌فرمود : هر پیامبری را حواری هست و حواری من زبیر است . او یکی از عَشرهٔ مبشّره است که پیامبر به آنها مژدهٔ بهشت داد ، و نیز یکی از اصحاب شورا بود .

هنگامی که کشته شد ، او را با شمشیرش پیش علی (ع) آوردند علی به او نگاه کرد و گفت : این همان شمشیری است که بارها و بارها گَرد اندوه از چهرهٔ پیامبر (ص) سترده بود ، و آن‌گاه به قاتل وی ـ ابن جرموز ـ وعدهٔ آتش دوزخ داد و فرمود که:ازپیامبر(ص)شنیده‌بودم‌که‌فرمود:«کشندهٔ ابن صفیّه را به آتش بشارت دهید» .

حواصل آبسکون ← قشمش هراة .

حواصل مصر ←قشمش هراة .

حواصل هراة← قشمش هراة .

حُوت یونس : ماهی یونس . کسی را که بسیار پرخور و آزمند باشد و هر چیزی را با ولع ببلعد به ماهی یونس مانند کنند ، همان‌گونه که به «عصای موسی» تشبیه کنند . همان‌سان که ابوالخطاب‌الصابی از راه شوخی ، به عزالدوله ابومنصور بختیار نوشت و فرمود که از خوردنیهای دلپذیر آنچه در دسترس دارد آماده کند که دیر هضم و ناگوار نباشد ، بویژه که سینهٔ مرغ و تهیگاه بره باشد و از پیه قلوه پرهیز کند که مانع هضم می‌شود ، چنان‌که خورنده در بلعیدن چون ماهی یونس باشد و در فرو دادن چون عصا و اژدهای موسی.

حَوْلیّات زُهیر[1] دربارهٔ اشعار بسیار ارجمند و والا بدان مثل زنند . که عبارت بوده از

۱ ـ قصائد زهیربن ابی سُلمی را حولیات نامند چه گویند او به چهار ماه قصیده‌ای می‌گفت و چهار ماه در تنقیح و تهذیب آن رنج می‌برد و چهار ماه دیگر آن را به علماء قبیلهٔ خود عرضه می‌کرد (دهخدا) م .

امّهات قصائد زهیر و درخشان‌ترین سخنان وی که پس از گذشت یک سال آنها را عرضه می‌داشت . زهیر در تصحیح و تنقیح و ویرایش و آرایش اشعارش ، سخت کوشا بود . و خود می‌گفت : بهترین شعر ، شعر حولی [یک‌ساله] ویراسته و از کاستیها پالوده است .

من خود از خوارزمی‌به یاد دارم که می‌گفت : هر کس حولّیات زهیر و اعتذرات نابغه، و هجویّه‌های حطیئه، و هاشمیّات کُمیت‌و نقیضه گوییهای جریر و فرزدق ، و خمریّات ابونواس، و زهدیّات ابی‌العتاهیه، و مرثیه‌های ابوتمّام ، و مدایح بحتری‌و تشبیهات ابن معتزّ ، و روضیّات صنوبری ، و لطیفه‌های کشاجم، و قلائد متنبّی را بخواند و روایت کند و در شعر تخصّص و استادی به دست نیاورد خداوند زندگانی دراز به او نبخشد .

حیّةالأرض . عرب به مرد استوار و توانا گوید : مار زمین و مار وادی . ذوالإصبع عُدوانی گفته :

عَذیرَ الحیِّ مِن عَدوا نَ کانوا حیّةَالأرض

یعنی : عذر آورندگان قبیله عدوان ماران ، و مردان توانا هستند .

حیّة الوادی . گویند مار وادی او را در پناه خود گرفته ، پس کسی و چیزی به او نزدیک نتواند شد . دربارهٔ آدم استوار و توانا گویند .

شاعر گفته :

إذاوَجَدتَ بِوادٍحیّةًذَکَراً فاذْهَبْ ودَعْنی اُمارِسْ حیّةَالوادی

یعنی : هر گاه در دره‌ای ماری نر دیدی ، برو و مرا به حال خود گذار تا دست‌یازم به مردی بامناعت طبع و توانا .

حیطان العرب ← تیجان العرب .

خاتم سُلیمان : انگشتر سلیمان . ارجمندی و گران‌مایگی و نفاذ امر را بدان مثل زنند . و آن چنین‌است‌که‌چون‌آن‌انگشترازدست‌سلیمان رفت، سلطنتش‌نیز زوال پذیرفت

و چون بازیافت ، سلطنت به او بازگشت . و داستان آن مشهور است . بعضی گویند معجزهٔ سلیمان همانا انگشتر وی بود چنانکه از آن موسی ، عصا بود .
پس از سلیمان ، پادشاهان به پیروی از وی انگشتر شاهی برگرفتند و دفتر و دیوان را با آن مهر می‌کردند .

خاتم‌الله . (مُهر خدا) از این نسبت سه چیز اراده کرده‌اند : دو چیز از آنِ خاصّه و یکی از آن عامه . آن دو که از آنِ خاصه است درهم و دینار است . و در خبر آمده : «کنوزُ اللّه فی ارضه ، فمن ارادها فلیأتها بخاتمه» . بعضی نیز آن را کنایه از «عُذْرة = دوشیزگی ، بکارت» گفته‌اند . ابن‌الرومی در فتنهٔ «برقعی» سروده :

کم رضیعٍ هناکَ قد فَطَموهُ بشَبَا السَّیفِ قبلَ وَقتِ الفِطامِ
کم فتاةٍ بخاتمِ اللّه بِکرٍ فَضَحوها جَهراً بغیرِ اکتتامِ

یعنی : بسا کودک شیرخوار که پیش از هنگام ، با نوک شمشیر ، از شیر باز گرفتندش چه بسیار دختران باکره که آشکارا و بدون پوشش ، دوشیزگی آنها را ربودند و رسوا و بدنام کردند . امّا آنچه عامّه راست عبارت از روزه است که گویند : «الصوم خاتم الله» که هنگام سوگند خوردن در حال روزه گویند : «لاوالذّی خاتَمه علی فمی» به آن خدایی سوگند که مُهرش را به دهان دارم [یعنی روزه هستم] .

خاتم‌المُلک . هر چیز گرانبها و ارجمند را به نگین انگشتر پادشاهی مثل زنند . بشّار گوید :

ألا یا خاتَمَ المُلک الّـ ـذی اَمِلکُ اِنْ نِلتُهْ
فُؤادی فیک مجنونٌ و لو أستطیعُ سَلسَلتُهْ
و أنتَ الحَجَر الأسوَدُ لو یَخْلو لَقَبَّلْتُه

یعنی : ای نگین پادشاهی اگر به تو دست می‌یافتم تو را از آن خود می‌گردانیدم [و پادشاهی می‌یافتم] دل من شیفتهٔ تو است اگر می‌توانستم آن

را به زنجیر می‌کشیدم تو حجرالاسود کعبه‌ای اگر کسی با تو نبود تو را بوسه باران می‌کردم.

خاصی‌الأسَد. کسی را که به کاری بزرگ اقدام می‌کند و دست به سوی مردی بزرگ دراز می‌نماید به اخته کننده شیر یا بیرون آورندهٔ خایهٔ این حیوان مانند کنند و در مثل گویند: «اجرأ من خاصی الأسد» محمدبن حبیب، از قول ابی‌عمرو گفته: «أجرأ من خاسئ الأسد» یعنی: دلیرتر از خاسئ[1] شیر، و این همان کسی است که شیر را می‌پرورد وچون خواهد که او را دور کند گوید: «اخسأ» دور شو. که در قرآن نیز آمده: «اخْسَؤا فیها و لا تُكَلِّمون»[2].

خاصی خِصاف. خصاف نام اسبی بود از آنِ مردی از قبیلهٔ باهله. عرب در امثال خود گوید: هو اَجْرَأ من خاصی خِصاف: یعنی فلان از اخته کنندهٔ خصاف نیز دلیرتر است. داستان او چنین بود که یکی از ملوک، خصاف را برای گشنی از صاحبش خواست اما مرد او را اخته کرد، از آن پس به جرأت و جسارت او در برابر پادشاه مثل زدند.

خاصی‌العَیر. عرب کسی را که از کاری نومید و دست خالی برگشته باشد گوید: فلان کس مانند اخته کنندهٔ گورخر بازگشت، زیرا که در دستهای اخته کننده، جز آلت و بیضه‌های حیوان نماند. و ابوخِراش در این‌باره شعری گفته که کنون به یاد ندارم[3].

۱- متن: خاصی. ضبط ابراهیم صالح رابرگزیدیم. (م.).

۲- سورهٔ مؤمنون - ۱۰۸.

۳- آن بیت این بود:

فجاءتْ کخاصی‌العَیرِ لم‌تحلَ جاجةً ولا عاجَةٌ منها تلوحُ علی وَشْمِ

یعنی: آن زن مانند اخته کننده گورخر آمد بدون این‌که به خود زیور بسته باشد یا خر مهره‌ای یا دندان فیلی که خالکوبی وی از آنها آشکار شود. (م.)

خالصة‌الله. لقب «عون‌بن عبدالله» است. و گفته‌اند که هر کس دارای صورتی نیکو، و پایگاهی پسندیده و روزی فراخ باشد او نیز «خالصة‌الله» باشد.

خَبایاالأرض. به کشت و ورز و نهانیهای زمین گویند. از پیامبر (ص) روایت شده که فرمود: «اِلتمسوا الرزقَ فی خبایاالارض».

و نقل است از مُصعَب‌بن الزّبیر، از عبید بن شهاب، که گفت: عروة‌بن زبیر مرا می‌گفت: کشت کن، مگر تو را زمینی نیست، نشنیده‌ای سخن شاعر را که گفته:

أقـــولُ لعـــبدِاللّـه لمّـا لقـيتُهُ ‎ ‎ ‎ ‎ یَسیرُ بأعـلی الرَّقْـتینِ مُـشَرِّقا
تَتبَّعْ خَبایا الارضِ وادْعُ ملیکَها ‎ ‎ ‎ ‎ لعلّک یوماً أن تُجـابَ فـتُرْزَقا

یعنی: وقتی عبداللّه‌را دیدم که با سرافرازی بالای رقتین[1] می‌رفت گـفتم: کشت کن و بجوی آنچه در زیر زمین نهفته است و خداوند رابه یاری بخوان، باشد که روزی دعایت پذیرفته گردد و تو را روزی دهند.

خُبثُ‌العقرب. به کژدم در خباثت مثل زنند زیرا که او کسی را که متعرّض وی نگـردد نیز نیش می‌زند حال آنکـه مـار چـنین نـیست. و در حـدیث آمـده کـه: کـــژدمی پـــیامبر (ص) را نـیش زد و او فـرمود: چـه خـبیث است ایـن جانور، لعنت خـدا بـراو بـاد کـه مـؤمن و مـشرک، و پـیامبر و ذمّـی را نیش می‌زند.

خبز بقّال ← رُغفان المعلّم.

خبز المعلّم ← رغفان المعلّم.

خَبطُ عَشواء. کـسی را کـه یـارانـش گـاه از وی آسـوده و زمـانی گرفتـار و در زحـمت باشند، یا گاه‌به صواب باشد و گاه بخطا رود به «نابسامان کاری شتری که

---

۱ ـ رقمتان نام دو باغ در صمّان. قاضی عیاض گفته:

رأتْ قـــمرَ السّـــماء فـــذکّرتنی ‎ ‎ ‎ ‎ لیالیَ وصلِها بالرقمتین (از اقرب الموارد) (م.)

شبها نبیند و همه چیز را زیر پا لگدکوب کند» مانند کنند و به وی مثل زنند.

زهیر گفته:

رأیتُ المنایا خَبْطَ عَشواءَ مَن تُصِبْ تُمِتْهُ ومَن تُخطِئْ یُعَمَّرْ فَیَهرَمِ

یعنی: کار مرگ را مانند شتر شبکور ـ نابسامان کار ـ دیدم که نیکان را می‌کشد و بدان را زندگانی می‌دهد و پیر می‌گرداند.

وجاحظ گفته: یَخبِطُ خَبْطَ العَشْواء، ویحکُم حُکمَ الوَرهاء، ویناسِب اخلاقَ النساء.

یعنی: کارهایش چون شتر شبکور نابسامان است و حکمش چون حکم زن گول و بی‌خرد؛ و خوی و خلقش مناسب خوی زنان.

خَبط الفیل. کسی را که سنگین باشد و هر چیز را زیر پای بسپرد و خرد کند به «خبط فیل» مثل زنند. و پادشاهان پارس بسیاری از بدخواهان خود را زیر پای فیلان می‌انداختند و فیلان آنها نیز به آن کار آموخته بودند زیرا تا مردی زیر پای فیلی افکنده می‌شد علف خود را رها کرده و به سوی محکوم می‌آمد و او را به‌خرطوم می‌زد و به پاهای خود له می‌کرد. از کسانی که به چنین گونه‌ای کشته شد نعمان‌بن منذربود.

خَتْل الذّئب. عرب در امثال خود شخص فریبکار را به گرگ مانند کند و گوید: «هو أختل من الذئب». نیز گفته‌اند: «خَتَلَ الذئبُ الصیدَ» یعنی گرگ خود را پنهان کرد و با نیرنگ شکار را گرفت نیز هر «خادِع» را «خاتِل» گویند.

خَدّالأرض. همان سان که برای زمین به استعاره وجه و روی نسبت داده‌اند، ابن المعتزّ به آن «گونه» نسبت داده و گفته:

و مُزْنَةٍ حارَ فی أجفانِها المَطَرُ فالرّوضُ مُنتظِمٌ و القَطْرُ منتثِرُ

ما زالَ یَلطِمِ وَجهَ الأرضِ وابِلُها حتّی وَقَتْ خَدَّها الغُدْرانُ و الخُضَرُ

یعنی: و بسا ابر که باران در پلکهای آن [مرغزار] جمع شده، گلزار شاداب و

بسامان ، و قطرات باران همه‌جا پخش گشته ، باران درشت دانه همواره برصورت زمین می‌کوبد چندانکه آبگیرها و سبزه‌ها چهرهٔ آن را بپوشاند و حفظ کند .

خُدعة‌الصَّبیّ . عرب هنگامی که بخواهد مثل زند که چگونه با چیزی حقیر در برابر چیزی ارجمند ، کسی را فریب می‌دهند گوید این فریب دادن طفل است در برابر شیر . زیرا چون خواهند که کودک را از شیر باز گیرند با دادن خوردنیها یا جز آن او را آرام کنند .

خُدود الوَرْد . چون گونه‌های زیبا را به گل مانند کنند در حقیقت با استعاره برای گل ، گونه تصور می‌کنند . ابن‌الرّومی گفته :

خَجِلَتْ خُدودُ[1] الوَرْدِ مِن تقبیلِها خَجَلاً تَوَرُّدُها علیه شاهدُ

یعنی : گونه‌های گل سرخ از بوسیدن سخت شرمنده شدند ، سرخی رنگ آنها گواه شرمندگی گل سرخ است .

خَراج فارس ← کنوز قارون .

خَراج مصر . در کلانی و بسیاری به مالیات مصر مثل زنند . ابوخطّاب گفته : گاه شده که از مصر چهار هزار هزار دینار مالیات به دست آمده . دیگری دوهزار هزار دینار گفته و این افزون بر اسبان و چهارپایان و پارچه‌ها و آرایه‌های ظریف و زیباست .

خَرَزات المُلْک . (مهره‌های پادشاهی) حکمرانی از حکمرانان عرب بود که هر سال که از حکمرانی او سپری می‌شد در تاج خود یک مهره می‌افزود به آن مهره‌ها ، مهره‌های پادشاهی می‌گفتند .

و هنگامی که مهره‌های نعمان‌بن منذربه چهل رسید ، خسرو پرویز بسبب حرکت ناخوشی که از وی سرزد او را سرزنش کرد و به پیشگاه فرا خواند و

---

۱ - متن : غصون ، ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم . (م.)

فرمود تا بکشتندش . لبیدبن‌ربیعه‌بدین واقعه اشاره می‌کند :

رَعَی خرَزاتِ المُلکِ عشرین حِجةً و عشرین حتّی فاد والشَّیْبُ شاملُ

یعنی : بیست سال آن مهره‌ها را پاس داشت و بیست سال دیگر نیز ، تا آن‌گاه که پیری بر او چیره شده بود ، مرد .

خَرْص أبی السَّقّاء . او در بصره‌برای سلطان، اندازهٔ خرما را روی درخت تخمین می‌زد و هرگز یک رطل هم اشتباه نمی‌کرد . از این‌روی در تخمین و برآورد کردن میوه بدو مثل زنند .

خَرْطُ القَتاد . عرب در بیان دشواری کار و وجود مانع در برابر آن گوید : در راه این کار خار قتاد هست (و دشواریها دارد) زیرا که خارهای قتاد ـ که درختی خارناک است ـ از گرفتن و پایین کشیدن برگهای آن مانع است . دربارهٔ سختی و تیزی خار قتاد آمده که :

روزی علی ـ خداوند از او خشنود باد ـ خطبه می‌خواند و مردم را به جهاد برمی‌انگیخت ؛ مردی ـ که برادرش نیز همراه وی بود ـ به پا خاست و گفت : ای امیر مؤمنان من و برادرم چنان‌ایم که خداوند فرموده : «رَبِّ إنِّی لاأملِکُ إلاّنفسی و أخی»[1] بفرمای ما را بدانچه خواهی ، بخدا سوگند که هر چند میان ما و فرمودهٔ تو خار قتاد باشد به آن خواهیم رسید امیرالمؤمنین دربارهٔ آنها دعای خیر کرد .

کعب‌بن جُعیل شاعر معاویه‌نیز گفته :

أرَی الشامَ تَکْرَهُ اهلَ العِراقِ و أهلَ العراقِ لَهُم کارِهینا

وکلٌّ لِصاحبه مُبغِضٌ یَرَی کلَّ ما کانَ مِن ذاک دینا

و قالوا علیٌّ إمامٌ لَنا فقُلنا رَضینا ابْنَ هِندٍ رَضینا

و مِن دونِ ذلک خَرْطُ القتادِ و ضَرْبٌ وَ طعنٌ یُفیضُ الشؤونا

۱ـ سوره مائده ـ ۲۵ .

یعنی : چنین می‌بینم که مردم شام‌مردم عراق‌را نمی‌پسندند و عراقیان نیز شامیان را . هر کس دوست خود را دشمن می‌گیرد ، و هر چه را که در این راه پیش آید ، از دین می‌شمارد .

و گفتند علی (ع) امام ماست . گفتیم ما به پیشوایی معاویه پسر هند خرسندیم . و جز این کار ، چیدن و بریدن خار است (دشواریهای بسیار در پیش است) و نیزه در نیزه کوفتن و خون ریختن است که به دشواریهای دیگری خواهد انجامید .

خُرق الحَمامة . عرب در بی‌خردی و نااستوارکاری به کبوتر مثل زند زیرا که کبوتر لانه‌اش را استوار نمی‌سازد ، و بسا دیده شده که روی شاخهٔ درختی نشسته و در برابر وزیدن گاه باد لانه ساخته . از این روی تخم کبوتر همواره درمعرض تباهی باشد و بیشتر می‌شکند تا سالم بماند . عَبیدابن الأبرص گفته :

عِـيبُوا بِأمـرِهِمْ كما عِيْبَتْ بِبَيْضتِها الحَمامهْ
جَعَلَتْ لها عودَيْنِ مِنْ نَشَمٍ و آخرَ من ثُمامَهْ

یعنی : به کار آنها خرده بگیرید همان‌گونه که به کبوتر به جهت [نااستواری درکار] تخمهایش خرده می‌گیرند زیرا کبوتر برای تخم‌گذاشتن دو چوب ـ یکی از نارون و یکی از یزَبُن ـ برگیرد و تخم نهد .

خَریطة شَهر . (خورجین شهر) . چون قرآن‌خوانان یا فقیهان در مال و سپرده‌های مردم دغلی و ناراستی کنند ، این مثل را گویند .

و منظور از این «شهر» شهربن حَوْشَب است که از قاریان و محدّثان بسیار بزرگ بود که به بیت‌المال درآمد و خورجینی را که در آن سکه‌های نقره داشت برداشت . و شاعری در این‌باره گفت :

لقد باعَ شهرٌ دینَه بخریطةٍ فمَنْ یأمَنُ القُرّاءَ بعدَک یا شهرُ !

یعنی : «شهر» دین خود را به خورجینی فروخت ، پس از تو ـ ای شهر ـ چه کسی قرآن‌خوانان را درستکار خواهد شمرد . از آن پس خورجین شهر مثل گردید . باری ، مردی به او گفت : ای شهر من تو را دوست می‌دارم . گفت چرا دوست نداشته باشی که من برادر تو هستم درکتاب خدا[1] و علیه دین خدا با تو شریک و هراهم و رنج و هزینه‌ام بر عهده تو نیست و بر دیگران است .

خزّالسّوس ← سُکّرالاهواز .

خُشونةالقُنفُذ . در درشتی و زبری به خارپشت مثل زنند و گویند : «اخشن مِن قنفذ» .

کشاجم در توصیف خربزه گفته :

وَطــيّبٍ اَهْـدَی لنـا طَـيّباً — فَدَلَّنا المُهدَی عَـلی‌المُـهدِی
لم يأتِـــنا حـــتّی أتَـتْنا له — رَوائــحُ أغنتْ عــن النَّــدّ
بِـظاهرٍ أخشَــنَ مــن قُـنفذٍ — و بـــاطنٍ ألينَ مـــن زُبْـدِ
كأنّما تَكشِـفُ مــنه المُدَی — عن زَعفرانٍ شِيبَ بـالشَّهدِ

یعنی : دوست پاکیزه‌خویی که میوهٔ نیکویی به ما بخشید که خوشی آن نشان از خوشی آن دوست بخشنده داشت . هرگز چنان چیزی به ما نرسیده بود ، امّا چون بوی خوش آن به ما رسید ما را از بوی خوش عنبر و مشک و عود بی‌نیاز کرد . پوست آن درشت‌تر از خارپشت بود امّا اندرونی نرمتر از سرشیر داشت . با بریدن کارد گویی زعفران آغشته به شهد بود .

خَصْر زُنْبور . باریکیِ کمر معشوق زیباروی ـ از دخترکان و پسران ساده‌روی ـ را به کمر زنبور مانند کنند . عمربن ابی ربیعه گفته :

و ثلاثٍ لَقيتُ فی‌الحَجّ يـوماً — كَـظِباءِ المَـها مِـلاحٍ ظِـرافِ
يَـتَقابلن كـالبُدور عـلی الأغْـ — صانِ فی مُـثقَلٍ مِـن الأردافِ
بخُصورٍ تَحكی خُصورَ الزّنـابيـ — رِ دِقــاقٍ هَـمّمْن للإنـتصافِ

---

۱ - اشاره دارد به آیهٔ «انّما المؤمنون اخوة» (م.) .

یعنی : روزی در حجّ سه محبوب زیباروی دیدم چون ماده آهوان زیبا چشم باریک اندام تمکین . مانند ماه تمام ، با سُرینهای کلان ، و گرانبار از آن ، روی شاخه‌ها و سبزه‌ها رویه‌روی هم نشسته بودند ، کمرشان به باریکی کمر زنبور بود . [چون مرا دیدند] قصد کردند تا خِمار بر روی بیاویزند .

خَصلَتا الضَّبُع . دو امر را که در ناپسندی هر دو یکسان باشد و برای گزیننده در هیچ کدام سودی نباشد به دو خصلت کفتار مانند کنند . در افسانه‌های عرب چنین آمده که : کفتاری روباهی شکار کرد . روباه که در زیر دندانهای کفتار گرفتار بود گفت : اگر در حق من احسانی کنی از دو خصلت تو را آگاه گردانم [کفتار گفت : تو را میان دو کار مخیّر می‌گردانم : یا آزرده و زخمی‌ات کنم یا بخورم. روباه گفت : روزی را که تو را به زنی گرفتم به یاد داری ؟ گفت چه روزی ؟ و دهان گشودن همان بود و گریختن روباه همان][1] بنابراین داستان ، عرب دربارهٔ دو کار که در انتخاب هیچ کدام سودی نباشد به دو خصلت کفتار مثل زنند .

خضاب الاسلام . ابوعبیدالله مرزبانی در کتاب «الأنوار والثّمار» حدیثی آورده که سند آن به عقبة‌بن‌عامر می‌رسد که پیغمبر (ص) فرمود : از خضاب الاسلام یعنی حنا غفلت نکنید که مایهٔ روشنایی چشم است و سردرد را درمان می‌کند و نیروی مردی را می‌افزاید ؛ و از رنگ سیاه بپرهیزید که هر کس موی خود را سیاه کند خداوند در روز رستاخیز روی او را سیاه گرداند .

خضراء الدِّمَن . این سخن کوتاه و پرمعنی از سخنان جامع پیامبر (ص) است که پیش از وی کسی از عرب نگفته بود ، که فرمود : «ایّاکم و خضراءَ الدِّمَن» یعنی از گیاه رُسته در سرگین‌دان و مزبله بپرهیزید . و چون پرسیدند که منظور از «گیاه رُسته در مزبله» چه باشد ؟ فرمود: زنی زیبا که در خانوادهٔ بد پرورش یافته باشد.

---

۱ - داخل قلاب در متن طبع قاهره (۱۳۲۷ قمری) چنین است : کفتار گفت : بگو . روباه گفت : به یاد داری چه وقت با تو ازدواج کردم ؟ و تا کفتار دهان گشود که بگوید «چه وقت؟» روباه در رفت . (م) .

[بدیع‌الزمان] همدانی در یکی از مقامات خویش از زبان اسکندری گفته :

عُلقتُ خضراءَ دِمْنَهْ شَقیتُ منها بابنَهْ

یعنی : به زیبایی بالیده در خاندانی پست دل بستم و به وجود پسری که از او زاد بدبخت گشتم .

خطّ ابن مُقْلة . در زیبایی به خط ابن مقله مثل زنند . خط وی زیباترین خط درجهان بود که نه بیننده‌ای به زیبایی آن دیده و نه گوینده‌ای خطی مانند آن خط ارجمند و افسونگر را ، گفته و ستوده . صاحب‌بن عبّاد گفته :

خطُّ الوزیرِ ابنِ مُقْلهْ بُستانُ قلبٍ و مُقْلَهْ

یعنی : خط ابن مقلهٔ وزیر ، گلزار دل و چشم است .

مؤلف نیز گوید :

خَطُّ ابْنِ مُقلةَ مَن اَرْعاهُ مُقْلَتَهُ وَدّتْ جَوارحُهُ لو حُوِّلَتْ مُقَلا

فالدّرُّ یَصْفَرُّ لاِستحسانِهِ حَسَدا و البَدْرُ یَحْمَرُّ مِن أنوارِه خَجَلا

یعنی : کسی که چشمان خود را با نگریستن به خط ابن مقله بچراند و بهره‌مند سازد دیگر اندامهای او همه دوست دارند که کاش چشم می‌بودند مروارید از رشک نیکویی و زیبایی آن زردگون گردد و ماه تمام از شرمندگی در برابر تابش آن سرخ شود .

ابن مقله ـ ابوعلیّ محمّد بن علی‌بن حسین مقله ـ همان کسی است که صلح‌نامه میان مسلمانان و مسیحیان روم را نوشت و آن خط تا روزگار ما در دست رومیان و کلیسای قسطنطنیه‌نگاه داری می‌شود ، در روزهای عید آن را بیرون می‌آورند و درحجره‌های ویژهٔ نماز آویزان می‌کنند و همگان از زیبایی و شکوه هنر آن شگفتی می‌نمایند .

از خبرهای ابن مقله آنکه وی سه خلیفه را وزارت کرده : المقتدر ، والقاهر ، والراضي را . با اینهمه احوال وی بگردید و روزگار بر وی محنت راند و بدان

انجامید که دستش را بریدند . وه که جهان چه شوم پی و بد سرشت است ، مگر چنان دستی را می‌برند ! ثابت‌بن سنان بن ثابت بن قُرّه گوید : روزی که دست او را بریدند الراضی مرا فرمود که پیش ذرآیم . رفتم و درمان کردم . او از حال پسرش ـ ابوالحسین ـ از من پرسید . گفتم تندرست است به شنیدن آن کاملاً آرام یافت ، پس برای خود مویه سر داد و از برای دستش گریه کرد و گفت : دریغا دستی که با آن بارها به سه خلیفه چاکری کرده بودم و دوبار با آن قرآن نوشته بودم آن را به سان دست دزدان بریدند . به یاد می‌آری که به من می‌گفتی : تو در پایانِ بدبختی هستی و گشایش بسیار نزدیک است ؟ گفتم : به یاد دارم . گفت : کنون می‌بینی چه بر سر من آمد ؟ گفتم : دیگر چیزی نمانده و کنون جای آن است که گشایش را چشم بداری . با تو کاری کردند که با چون تویی نشایست ، این دیگر پایان بدبختی است و سختیها نیز فواره است که چون بلند شود سرنگون گردد . گفت : امّا فراموش مکن که رنجها بر من چنگ انداخته ، چندان مرا از حالی به حالی بدتر می‌گردانند تا نابودم کنند . دیده‌ای که چگونه تب دقّ به همه اندامها چنگ می‌زند و رها نسازدشان تا آدمی را بکشد . پس به بیتی از ابویعقوب الخُرَیمی تمثّل جست که :

اذا ما ماتَ بعضُک فَابْکِ بَعضاً　　　فبعضُ الشئ من بـعضٍ قـریبُ

یعنی : چون پاره‌ای از وجود تو بمیرد برای پارهٔ دیگر گریه کن که پارهٔ هر چیزی به پاره‌های دیگر آن نزدیک و پیوسته است .

به هر حال کار بدانجا انجامید که او گفته بود ، یعنی چون بحکم ماهانی به بغداد درآمد ، ابن مقله را از آن جای به جایی سختتر از آن بردند و دیگر خبری از وی نشنیدیم و من از وی بریده شدم و پس از آن زبانش را بریدند و زمان درازی در زندان بماند پس از آن به تباهی و زخم معده مبتلا شد بی‌آنکه کسی اجازه و امکان داشته باشد که درمان یا خدمتش کند . تا که شنیدم او با دست

چپ و دهانش آب می‌نوشد و سرانجام با بدبختی و تیره‌روزی مرد و در دارالسلطان به خاکش سپردند. پس از مدتی کسانش خواستند که پیکر او را به آنان بسپارند، بدین روی گور او را شکافته و پیکر را به کسان وی سپردند. پسرش ـ ابوالحسین ـ او را در خانهٔ خود به خاک سپرد. و پس از آن همسرش ـ دیناریّه ـ باز گورش را شکافت و او را در سرای خود در قصر امّ‌حبیب به خاک سپرد. و گفته: از شگفتیها آنکه پس از آنکه دست او را بریدند ـ و هنوز زبانش را نبریده بودند ـ او از زندان به الراضی‌نامه می‌نوشت و خواستار و امیدوار آن بود که وی مالی را ـ که وعده داده بود برایش راست گرداند ـ بفرستد و می‌گفت بریدن دست وی مانع نخواهد شد که او را باز به وزارت برگمارد، زیرا او می‌توانست با چاره‌جویی فرمانهای خلیفه را ـ هر چند به دست چپ ـ بنویسد. بویژه که پس از بریدن دستش ـ و پیش از آن‌که در زندان به او بسیار سخت گرفتند ـ از سوی او به پسرش ـ ابوالحسین ـ نامه‌هایی رسیده بود و ابوالحسین می‌گفت که خط او ـ که به دست چپ می‌نوشته ـ بسیار پخته و زیبا بوده. او در این هنگام قلم را به بازوی راست تکیه می‌داده و می‌نوشته.

از شگفتیهای حال او آن‌که او سه بار برای سه خلیفه وزارت کرد و در تمام عمر سه‌بار مسافرت کرد: دو بار در حال تبعید به شیراز، و یک‌بار به موصل؛ و پس از مرگش سه‌بار به خاک سپرده شد.

خطّ الملائکة. کنایه از خط زشت و ناخوانا است، چون خداوند دربارهٔ فرشتگان در قرآن فرموده: «کِراماً کاتبین»[1] و جای دیگر فرموده: «و رسُلُنا لدیهم یکتبون»[2] و چون نوشتهٔ آنها برای مردم روشن و آشکار نیست ـ و از سوی دیگر، بهترین خط خطی است که خوانا باشد ـ بنابراین به خط بد و ناخوانا،

---

۱ ـ سورهٔ انفطار ـ ۸۲. ۲ ـ سورهٔ زخرف ـ ۴۳.

به کنایه، خط ملائکه گویند.

از ابوالقاسم طهانی فقیه شنیدم که می‌گفت: از ابومحمد یحیی بن محمد علوی شنیدم که: از آن روی خط بد را به خط ملائکه مانند کنند که بدترین خطها خط رَقْم است و خط ملائکه نیز خط رقم است که خداوند نیز فرمود. «کتابٌ مَرقوم یَشهده المقرَّبون»[۱].

خُطَباء ایاد. به سخنوران ایاد مثل زنند. روزی عبدالملک بن مروان به همنشینان خود گفت: کدام قبیله را می‌شناسید که سخنورترین مردم و شاعرترین و بخشنده‌ترین و بسیار ازدواج کننده‌ترین باشد؟ همگان سکوت کردند. پس گفت. اینها قبیله ایاد هستند که قُسّ از آنان است و کعب‌بن مامه و ابودُواد الایادی از آنان‌اند و ابن‌الغز نیز از ایشان است و هر کدام از این چند کس در یک جنس از فضیلتها مثال و نمونه هستند. قسّ‌بن ساعده اسقف نجران بود و دادگرترین داوران عرب، و کسی را که در بلاغت و خرد به او برسد نشنیده‌ایم، او نخستین کسی بود که «از فلان به فلان» نوشت و نیز او نخستین خطیبی بود که هنگام خواندن خطبه به عصا تکیه کرد و باز او بود که اول‌بار به بعثت پیامبر اقرار کرد هم او بود که در خطبه اصطلاح «امابعد» را به کار برد. این است که عرب در بلاغت و خطابت به او مثل زنند. حُطیئه دربارهٔ او گفته:

وأَخطبُ مِن قسٍّ وأَمضی اذامضی　　　مـن الریحِ إذْمَسَّ النُّفوسَ نکالُها

یعنی [ممدوح من] از قس زبان‌آورتر است و هر گاه که عذاب او به مردم برسد از باد وزان تندتر باشد و (فرمان او بی‌درنگ جاری می‌شود).

از سخنان معروف او این است که گفت: چه شده که از میان کسانی که رفته‌اند، نمی‌بینم که یکی بازگردد، نمی‌دانم که به ماندن خود خرسند شده‌اند که مانده‌اند یا به حال خود رها شده‌اند و خفته‌اند.

---

۱ ـ سورهٔ مطففین ـ ۸۳.

خُطَباء الطیر. خطیبان پرندگان ؛ که عبارتند از : فاخته و قمری و رواشین و بلبل و مانند آنها ... پندارم نخستین کس که این استعارهٔ زیبا را به کار برده ابوالعلاءالسَّرْوی است که گفته :

أما تَری قُضُبَ الأشجارِ لابسةً   حُسْناً یُبیحُ دَمَ العُنقودِ لِلحاسی
و غَرَّدَتْ خُطَباءُ الطَّیرِ ساجِعةً   علی مَنابرَ من وَردٍ و من آسِ

یعنی : شاخه‌های درختان را نبینی که جامهٔ زیبا پوشیده و برای آشامندگان ، خون خوشه انگور می‌بخشند و پرندگان آوازخوان ، بر منبر از شاخه‌های گل سرخ و درخت مُورْد نواخوانی می‌کنند .

خَطف القِرِلّی ← حَزْم القِرِلّی .

خُطوات الشیطان : گامها [و راهها]ی شیطان . خداوند فرموده : «و لا تَتَّبِعوا خُطُواتِ الشیطان»[1] راههایی است که شیطان می‌رود . معنی آیه این است که راههایی را که شیطان شما را به سوی آن فرا می‌خواند نروید . و دیگری گفته : بر پی شیطان مروید . شاعر گوید :

یا نابِذاً لوصایا اِلٰهِهِ خَلفَ ظَهرِه
و تابعاً خُطُواتِ الشیطانِ فی کلِّ امرِه
اَراکَ لم تَرَ مَیْتاً یَهوِی الی قبرِه

یعنی : ای که سپارشهای خدای خویش را پس پشت افکنده‌ای و در هر کاری گام جای پای شیطان می‌نهی می‌پندارمت که تا کنون مرده‌ای را ندیده‌ای که به گور خود سرنگون شود (که مرگ را به یاد نمی‌آوری) .

خطیبُ القِدْر . از امیر سیّد ـ خداوند او را همواره یاری کناد ـ شنیدم که می‌گفت : مردی عرب از همسر خود پرسید : حال دیگ تو به کجا رسیده ؟ زن گفت : خطیب وی برخاسته . به کنایه ، یعنی صدای جوش آن شنیده می‌شود .

---

۱ ـ سوره بقره ـ ۱۶۸ .

خُفّ‌الرّافِضیّ . هر چیز فراخ را به کفش را فضی مانند کنند و گویند «اَوْسَعُ مِن خُفّ الرافضیّ» زیرا که شیعه‌مسح برکفش‌را روانداردازآن‌روی‌کفش‌گشاد می‌پوشد تا هنگام وضو گرفتن بی‌درآوردن کفش دست در آن کند و به پای مسح کشد .

خطّیّ الیمن ← سیوف الیمن .

خُفّاحُنَین .عرب در هنگام نومیدی در کار و تهیدست بازگشتن از کاری گوید : «رَجَع فلانٌ بخُفَّیْ حُنین» یعنی : فلان با دو لنگه کفش حنین برگشته . و این حنین کفشگری لخه‌دوز بود از اهل حیره. روزی مردی عرب با او بر سر بهای یک جفت کفش چانه زد و به توافق نرسیدند ، چندان‌که حنین از دست مرد خشمگین شد و خواست دل او را بسوزاند . پس، از راهی دیگر رفته لنگه‌ای از کفش را بر سر راه اعرابی انداخت . اعرابی چون کفش را دید گفت اگر لنگه دیگر کفش نیز با این می‌بود برمی‌داشتم ، پس چون پیش رفت ، کفش دیگر را در راه افتاده دید ، از شترش فرود آمد و زانوی شتر ببست و برای برگرفتن لنگهٔ نخست‌بازگشت. حنین که کمین کرده بود فرصت یافت و شتر را در ربود . اعرابی چون بازگشت شتر راندید و با دو لنگه کفش حنین به خانه بازآمد و در پاسخ آنکه کسانش پرسیدند از سفر خویش چه آوردی ؟ گفت : «یک جفت کفش حنین» و این سخن مثل گردید . گویند : «جاء فلانٌ بخُفَّیْ حنین و خُصْیَیْ دُکَین و سُخْنة عینٍ» یعنی : فلان با جفتی کفش حنین و دو خایهٔ دُکین و گرمی چشم یعنی اندوه ، از سفر باز آمد. ودُکین نام غلامی بوده اخته شده .

ابوالفتح بستی در این‌باره این شعر خویش را بر من خواند :

أکُتّابَ بُسْتٍ کَمْ تُناجزُکُمْ علی　　وزارةِ بُستٍ و هی سُخْنةُ عَیْنِ

و خُفّا حُنینٍ فوق ما تَطلُبونَهُ　　فکَم بَینکُم فی ذاک حَربُ حُنینِ

یعنی : ای نویسندگان بست‌بر سر وزارت بست ـ که مایهٔ اندوه است ـ چه قدر با شما کشمکش کنم در حالی که جفتی کفش حنین بیش از آن است که شما

می‌جویید پس بر سر آن ، چه مایه با خود جدال و آویز جنگ حنین کنید !
البته لطف جمع جنگ حنین و کفش حنین پوشیده نیست .

خِفّة رأس الذئب. عرب به سبکی خواب گرگ مثل زند . ابوعمرو گفته : «اخفُّ رأساً من الذّئب» و این از آن روی است که گرگ بجهت احتراز و هراسناکی ، هرگز کاملاً نمی‌خوابد .

خِفّةالفَراشة . عرب به سبکی پروانه مثل زند ، زیرا که پروانه هر چند از مگس درشت نیز بزرگتر است امّا هرگاه به دست‌گیری در میان انگشتان دست مانند آرد می‌شود. و عوام چون خواهد کسی را به سبک روحی توصیف کند گوید چون پروانهٔ بهشتی است .

خَلاخیلُ الرِّجال . زنجیر را خلخال مردان گفته‌اند . ابواسحاق صابی گوید :

الحَبْسُ قـصرٌ لِكـلِّ حُـرٍّ　　　والْقَيدُ خَلْخالُ كـلِّ فَـحْلِ
والخَطْبُ كالضَّيفِ لاتَـراه　　　يَـــنزِلُ إلاّ عَـــلى‌الاَجَـلِّ

یعنی : زندان برای مرد آزاده کاخ است و خلخال پایِ گُردان ، زنجیر . کارهای بزرگ و گران مانند مهمان است که تنها بر مردان گرامی و ارجمند درآید .

خلافة ابنِ المعتزّ . چیزی را که چندان به درازا نمی‌کشد و به شـتاب پـایان مـی‌پذیرد به خلافت ابن معتزّمثل زنند ، زیرا که او یک روز و ساعتی بیش خلافت نکرد و هر چند بسیاری از مردمان با او بیعت کرده بودند در روز دوم ، خلافت او به سر آمد و این رویداد بیست روز مانده از ربیع‌الاول سال ۲۹۶ اتفاق افتاد . او که به المنتصر بالله ملقّب شد ، نخستین کسی بود که این سخن را گفت که : آن روز فرا رسید که حق آشکارا گردد و باطل رسوا شود . رویدادهای بدی به سر او آمد از آن‌جمله «مونس» حاجب دربارمقتدر ــ بدین‌شرط کـه او را حاجب خویش بگمارد ــ با وی بیعت کرد و صافی حُرَمی‌با او سازش کرد تا کار المقتدر را به وی واگذار کند.

امّا چون به او رسانیدند که «یُمن» غلام المکتفی بـه صـورت حـاجب پـیش ابن‌المعتزّ رفت و آمد می‌کند، او که با «یمن» رقابت و دشمنی داشت از آن قصد و تصمیم خود دربارهٔ معتزّ و کار خلافت او بازگشت و به استوار ساختن کار مقتدر پرداخت و آن‌گاه غلامان سرایی را فرا خواند و به آنها وعده داد کـه جیره و حقوق آنها را خواهد افزود.

پس چون صبح شد ابن معتزّ خواست که برنشیند و بـه دارالخـلافه بـرود. وزیرش ـ محمدبن داود بن جرّاح ـ گفت: بهتر است کمی درنگ کنیم تا راه از مردمی که ازدحام کرده‌اند خلوت شود. ابن معتزّ گفت: این مردم با ما هستند یا بر ما؟ گفت البته که با ما نیستند. و ابن‌معتزّ گفت: «لیْسَ یومی بواحد من ظلومٍ» یعنی تنها امروز نیست که درباره من ستم می‌کند. منظورش این بود که مردم‌بغدادبا المستعین‌علیه ابن‌المعتزّ بودند واکنون باالمقتدر علیه او هستند.

پس بشتاب سوار شد و پیشاپیش، سوارانش را روانه کرد. چون غلامان و کسان المقتدر آنها را دیدند به سوی آنها تیر انداختند و نگذاشتند که پـیش روند و داخل شوند، آن‌گاه مردم با پرتاب سنگ روی بدانها آوردند، آنها نه راه گریز داشتند و نه رهایی. المقتدرقایقهایی را که غلامانی در آنها بودند و دائی او ـ غریب ـ نیز با آنها بود فرستاد، همگی بالا رفتند، چون به سرای ابن‌المعتزّ نزدیک شدند، نیزه به دست، خروش برآوردند و تکـبیر گـفتند، افراد بی‌سروپا نیز پیرامون خانه بانگ تکبیر بـرداشـتند. مـردم از تـرس درجستجوی پناهگاه به هر سوی می‌گریختند و بعضی خود را درون کرجیها می‌افکندند. در این میان ابن‌المعتزّ، درحالی‌که صورت خود را پوشانیده بود پای به گریز نهاد امّا غلام ابن‌جصاص جوهری او را شناخت و کوشید و او را دستگیر کرد و درون قایق افکنده به باب‌الخاص برد. صولی گوید: من در آن هنگام در جایی ایستاده بودم که کسی از آنهـا مـرا نمی‌دید و مـن آنهـا را

می‌دیدم. دیدم که ابن‌المعتزّ را پای برهنه از قایق بیرون آوردند. او زیرپوشی از قصب به تن داشت و برروی آن، تن‌پوشی از ابریشم خراسانی که اندکی به زردی می‌زد، بر سرش عرقچینی مجلسی داشت. چون به نزد مونس حاجب رسید حاجب سیلی به روی او نواخت که معتزّ باروی به زمین افتاد. آن‌گاه او را به زندان فرستادند و همان‌جا بمرد. و گفته‌اند چند روز پس از آن در زندان کشتند در مرگ و رثای او کسی نتوانست شعری بگوید جز ابن‌بسّام که گفته:

لِـلّهِ دَرُّکَ مِـن مَـیْتٍ بِمَضْیَعَةٍ ناهیکَ فی العلمِ والآدابِ والحسبِ
مـا فـیه لوٌّ و لا لَـیْتٌ فـتنقُصَه و انّمـا أدرکَـتْهُ حِـرفةُ الأدبِ

یعنی: خداوند آن مرده را که تباه شد بیامرزاد که در دانش و ادب و تبار یگانه بود و بسنده. درکمال او چیزی از اگر و مگر و ای کاش که سبب کاستی او بشود نبود او را یکسره پیشهٔ هنر و ادب دریافته بود.

خلافة‌الله: جانشینی خداوند. ابوالفتح بُستی این سخن مرا ـ در کتابم المُبهج ـ بسیار پسندیده بود که: پادشاه، جانشینی خدا را دارد در میان مردم و شهرها. پس امر جانشینی هرگز با نافرمانی خدا راست نیاید. و می‌گفت: دوست دارم بگویم که من برخی از سخنان او را آورده‌ام.

خلیفة‌الخَضِر. جانشین خضر، و به کسی گویند که همواره در گردش و سفر باشد. ابوتمّام گوید:

خلیفةالخِضْرِ مَن یَأوی الی وطـنٍ فی بَـلْدةٍ فـظهورُالعِیسِ أوطانی
بالشّامِ قومی وبغدادُ الهـوی وأنا بـالرَّقّتَیْنِ وبـالفُسطاطِ إخـوانی
و ماأظـنُّ النّـوی تَرضَی بماصَنَعَتْ حـتّی تُسافِرَ بی أقصی خُـراسـانِ

یعنی: جانشین خضر کسی است که به وطنی در سرزمینی پناه می‌آورد. و پشت شتران وطن من است.

کسان من در شام هستند و من خواهان بغدادم، و من در رقّتین هستم و

دوستانم در فسطاط‌اند . نپندارم که آنچه دوری و غربت با من کرده ، بدان خشنود گردد، مگر این‌که مرا بـه دورگـاههای خـراسـان بـفرستد . قـاضی ابوالحسن علیّ‌بن‌عبدالعزیز گوید : مردم دربارهٔ خضر دو دسته‌انـد : بـعضی وجود او را باور ندارند و بعضی باور دارند . بیشتر پیروان ادیان وجود او را باور دارند امّا در صفات و چگونگی وی اختلاف‌نظر دارند ، لیکن خواص متکلّمان اسلامی هستی او را باور ندارند . عامّه مسـلمانان و اهـل کـتاب و مجوس با آن‌که ، در نام و صفات و روزگار و عمر او اختلاف نظر دارند ، در این باور اتّفاق نظر دارند که خدای را بنده‌ای صالح هست که نامیر و زندهٔ جاوید است ، در روی زمین می‌گردد ، از چشمان مردم نهان است . و مردم جاهل و عوام به او کارهایی نسبت می‌دهند که دور از خرد ، و ناشدنی است؛ مـثلاً پندارند که او همه‌جا حاضر است امّا چشمان مردم از دیدن او ناتوان است ، یا در زمانی کوتاه راههای دراز را درمی‌نوردد ، و یا هرکس که او را یاد کند و او را به نام بخواند ، در ساعت همانجا حاضر آید ، هرچند در جاهای بـیشمار ، و میان آنها راهی دراز باشد ، چنان‌که او می‌تواند در دورترین آبادی از خاوران زمین باشد و نیز در همان هنگام در پایان کره خاکی ـ آنجا که آفتاب نهـان می‌گردد ـ حضور داشته باشد ، او می‌تواند میان این دو فـاصله را در یک چشم به‌هم زدن در نوردد و بسیاری از این‌گونه دروغـها و سـخنانی از سر نادانی گویند . بارها شده که نادانی بی‌شرم و بی‌شرمی نافرمان برای ایـن‌که مردم نادان و بی‌نوا را گمراه کند ، علامت یا نشان پایی را روی تخته سنگی یا زمینی از پیش آماده کرده ، پس فرا نموده که مردی نکودیدار و خوش چهره و زیباروی و مشکبوی ، در فلان جای یا فلان کوهستان دیده شده ، آن‌گاه همان نشانه و ردّ پای را به آنها نشان داده ، و مردم کم‌خرد بی‌گمان چنان دانسته‌اند که خضر خود را بدان مرد نشان داده ، و خداوند او را نعمت و بخشش بزرگی

عطا کرده ، آن‌گاه آن مرد دغلکار حقّه‌باز را برای خود پیشوا ، و آن مکان را مشهد و بارگاه گرفته‌اند .

بسیاری ازراویان و عالمان برآنند که آن دوست که موسی به او گفت : «آیا می‌توانم به دنبال تو آیم تا از آنچه خدا به تو داده و تو را هدایت کرده ، مرا آگاه گردانی ؟»[1] همین خضر است.

بعضی نیز بر آنند که سبب زندگانی دراز و نامیری و جاودانگی او آن است که او از پیشاهنگان سپاه ذوالقرنین بود ، و به جستجوی چشمهٔ زندگانی ـ که می‌گفتند هرکس از آن نوشابه‌ای بیاشامد ، نمیرد و زندگانی جاوید یابد ـ به تاریکیها رفت و در آن دم که همه در تاریکیها گم شده بودند و هیچ روشنایی آن را نمی‌شکافت ، خضر به آن چشمه رسید و به تنهایی از آن نوشید ، و چون اسکندر بدانجا رسید ، چشمه فرو رفت و او نشانی از آن نیافت پس راه خود را برتافت و بازگشت ، و در آن لحظه خضر از دیدهٔ او نهان شد و به جهانگردی پرداخت . راستیِ این سخنان را خداوند نیک داند .

خلیل‌الله : خداوند ابراهیم را «خلیل» و محمّد (ص) را «حبیب» خویش گرفت . و عادتاً «حبیب» خاصّ‌تر از خلیل است ، مگر نه این است که خداوند به پیامبر (ص) گفته : ما وَدَّعَک ربُّک و ما قلی»[2] خدای تو تو را نه فراموش کرد و نه دشمن گرفت ، یعنی تو را دوست و حبیب خویش گرفت . آنچه این را تأیید می‌کند این است که خداوند کسی را که به محمد (ص) ایمان نیاورد و از او پیروی نکند، دوست نمی‌دارد . بشنو کلام خدا را که فرمود : «قـلْ إنْ کُـنتم تحـبّون اللّهَ فاتّبعونی یُحْبِبْکُمُ اللّهُ»[3] .

اصمعی به گونه‌ای دلنشین به «خلیل‌اللّه» تمثّل جسته است . وقتی یکـی از

۱ـ سوره کهف ، ٦٦ .
۲ـ سورهٔ والضحی ـ ۳ .
۳ـ سورهٔ آل عمران ـ ۳۱ .

دوستان همدل وی از وی قرضی خواست. اصمعی گفت با کمال میل، امّا باید یک گروی که دو برابر وام ارزش داشته باشد به من بدهی تا مایهٔ آرامش دل من گردد. دوستش گفت: ای اباسعید مرا استوار نداری؟ گفت، استوار دارمت، اما ابراهیم خلیل‌اللّه نیز که خدای خویش را استوار می‌داشت گفت:
«ربِّ اَرِنی کیفَ تُحْیِی الموتیٰ، قال اَوَلَمْ تؤْمِنْ، قال بَلی ولکن لِیَطْمَئِنَّ قلبی»[1].

خَمرِبابِل. عرب بهترین شراب را شراب بابل می‌داند و بدان مثل می‌زند. و بابل میانه و بهترین جای عراق است و بعضی گویند: بغداد از سرزمینهای آن است. و از کسانی که در شعر خود به شراب بابل تمثّل جسته، یکی از شاعران نوپرداز است که گفته:

لمّــــا رأیتُ‌الدّهــرَ الجــاهلِ و لم أرَ المَـغْبونَ غـیرَ العـاقلِ
شَرِبتُ خَمـراً مـن خُمـور بـابلِ فصِرتُ من عقلی علی مَراحـلِ

یعنی: چون دیدم که روزگار، روزگار نادانان است و دیدم که تنها خردمندان زیان دیده و مغبون هستند شراب بابل نوشیدم و از خرد دور شدم و کرانه گرفتم.

خَمرالشیطان. بادهٔ دیو. یحیی‌بن‌مُعاذ رازی گفته :دنیا بادهٔ دیو است که هرکس از آن بنوشد، آن‌گاه از مستی آن هشیار گردد که در تاریکنای مرگ درافتد و خود را در زیان‌زدگی و پشیمانی ببیند. و خدا داناتر است.

خَمریّات‌ابی‌نواس ← خَولیّات زُهیر.

خَوافی‌العُقاب. در شتاب و تیزپروازی به بالهای عقاب مثل زنند. صاحب‌بن‌عبّاد درجایی نوشته: «شکست خوردگان پشت دادند و با بال عقاب پریدند و در رفتند».

من در کتاب خود «المُبهج» نوشته‌ام: چون زادگاه تو با تو نسازد پرهای

۱- سورهٔ بقره ـ ۲۶۰.

پیشین زاغ را وام بگیر و به غربت برو و پرهای پسین عقاب را وام بگیر و به سوی گرداب سختیها ببر، و خود را به آب و آتش بزن. بسا که نیاز آدمی در شهر خود برآورده نشده و بسا که پیروزی در سفر به آدمی روی نموده.

خَیشوم الربوة.دماغهٔ تپه و کوه.

خَیط باطل ← مخاط الشیطان.

خَیط الشیطان ← لعاب الشمس.

خُیَلاء الخَیل. یکی از سخنوران کبر و نازش سواران را با تعبیر «نشستن بر استر» بیان کرده و گفته: استر مرکبی است که در بزرگ‌منشی فروتر از اسب باشد و در پستی، بالاتر از خر و گورخر، و بهترین چیزها میانه حال‌ترین آنهاست.

و سخنوری گفته: اسب برای کبرفروشی است و استر برای آمد و شد به دوردستها، و شتر برای بارهای سنگین.

داء الأسد. تب را بیماری شیر گفته‌اند زیرا که این بیماری همواره بر او چیره است چنان‌که کم پیش می‌آید که این حیوان تب نداشته باشد. ابوتمّام گفته:

فإن یکُ قد نالتْک أطرافُ وَعْکةٍ فلا عَجَبٌ أن یُوعَکَ الأسَدُ الوَرْدُ

یعنی: اگر اندک تبی بر تو عارض شده جای شگفتی نیست زیرا شیر دلاورِ خشمگین همواره تب‌دار است. و باری به عمربن‌علی‌المطوّعی در نامه‌ای نوشتم: دوش با دلی دردمند و تنی تب‌دار بازگشتم. در بیماری حسد چه گویی که بیماری جسم نیز از آن است و درد گرسنگی چون با تب درآمیزد نیز از آن است.

داء احمدبن ابی خالد ← فالج ابن ابی دُواد.

داء الانبیاء. بیماری فلج است. جاحظ گوید: از پیامبران مفلوج، یکی ادریس بوده. و گفته‌اند: فلج از بیماریهای پیامبران است، و گوید: سند این دو سخن را نمی‌دانم، و سخنی چون این، نیازمند روایت افراد استوار است، تنها چیزی که

روایت شده آن است که عبّادبن‌کثیرخُزاعی از حسن‌بن‌ذَکْوان ، و او از عبدالله‌بن‌واحدبن قیس آورده که او گفت پیامبر (ص) فرمود : «داءُالانبیاءِ الفالج و اللَّقْوه»: فلج و لقوه [= پرش بخشی از چهره] بیماری پیامبران است جاحظ گفته : بیماری فالج ، بیشتر بر میان‌سالان عارض شود، زیرا جوانان گرمی بسیار دارند و پیران خشکی بسیار ، و این بیماری بر میانهٔ این دو گروه ، یعنی بر میان‌سالان عارض شود .

داءالبطن . به ناراحتی پنهان که نتوان آن را درمان کرد ، داءالبطن گویند . یکی از پیشینیان دربارهٔ قتل عثمان‌بن‌عفّان ـ خداوند ازوی خشنود باد ـ گفته : این فتنه مانند درد شکم بود که ندانند چگونه و ازکجا می‌توان به درمان آن برخاست . شاعری گفته :

و بعضُ خَلائقِ الأقوامِ داءٌ　　　کَداءِ البَطْنِ لیس له دَواءُ

یعنی : پاره‌ای از خوی و سرشتهای خویشاوندان ـ مانند درد شکم ـ مایهٔ ناراحتی و درد هستند که درمانی بر آن یافت نشود .

و استعاره‌هایی که با کلمهٔ «بطن» ساخته‌اند : «بطن‌الوادی» ، «بطن‌القرطاس» ، «بطن‌الکف» و «ظَهرالأمرو بطنه» است.

داءُالذئب . گرسنگی را بیماری گرگ گفته‌اند : و عرب در هنگام نفرین برکسی گوید : خداوند او را به بیماری گرگ مبتلا کند . زیرا که گرگ همیشه گرسنه باشد . ابن‌الرومیّ گفته :

و شاعرٍ اجوَعُ مِن ذِئبٍ　　　مُعشِّشٍ بینَ أعاریبِ

یعنی:بساشاعرکه‌ازگرگ‌نیزگرسنه‌ترباشد،ودرمیان‌بیابان‌نشینان‌آشیانه‌سازد.

اما شیر و گرگ درگرسنگی و بردباری باهم همسان نیستند . شیر باوجود آن‌که پرخور و آزمند است ، باشد که روزها بر گرسنگی تاب آورد و چیزی نخورد، درحالی که گرگ ، هرچند در بیابانی خشک و بی‌خورد و خوراک باشد

و پیِ شکار رفتن هم سخت و پررنج باشد باز هم چیزی به‌دست آرد و روانهٔ شکم خویش کند ، حتی بسا که خاک در دهان کند .

داءالضَّرائِر (بیماري هَوو ها). درمثل گویند میان فلان و فلان درد هَوو هست زیرا که میان دو هَوو همواره حسد و کینه برقرار باشد وهرگز دلشان از دشمنی یکدیگر تهی نباشد.

داءالظَّبْي . عرب در امثال خود تندرستی را بیماری آهو گویند . ابوعمر شیبانی گفته : این از آن روست که آهو هرگز بیمار نشود و همواره تندرست باشد .

داءالکِرام . بیماری جوانمردان و بخشندگان عبارت است از بدهکاری و وامداری ؛ کـه بخشندگان همواره بدان مبتلا باشند ، گاهی نیز مراد از آن رقّت حال باشد . شاعرگفته :

أَحْمَدُ ربِّيَ اللَّـطيفَ حَمْدَ فَـتىً فی کَدَرِ العیشِ غیرِ مَـغْبونِ

إنْ کانَ داءُ الکِرامِ یَـعرونی فـانَّ داءَ المُلوکِ یَـعْدونی

یعنی : در گذران تیره و تار خود ، چون جوانمردان ، خدای را سپاس می‌گویم ، بی‌آنکه خود را زیان دیده بدانم اگر بیماری بزرگان ـ قرض ـ بر من عـارض شده، براستی که بیماری شاهان ـ نقرس ـ از من گذشته .

داءالملوک . (بیماری پادشاهان و فرمانروایان ـ که نقرس است ـ) خداونـد فـرمان و پایگاه پادشاهان را برکشیده و به قدرت و عصمت خویش آنها را از کاستیها و بیماریهای درمان ناپذیری ـ که همگان به آنها نسبت می‌دهند ـ بدور و پاکیزه داشته [جز نقرس] که باور این است که این بـیاری از بسـیاری آسـایش و تن‌آسانی حاصل شود و نسبت این بیماری به شاهان هم از این‌رو است .

ابونصر ظریفی ابیوردی گفته :

قَـد ردَّنـا اسـحاقُ عـن بـابِه فلم یکن فیه لنـا مِـنْ سُـلوکْ

و قـال : بِی داءٌ و عَـهدی بـه کالشّمس من قبلِ أوانِ الدُّلُوکْ

و لیس ذاکَ الدّاءُ مِن دائنا   لکنّ ذاک الدّاءَ داءُ الملوک

یعنی : اسحاق ما را از بارگاه خود برگردانید ـ او هرگز با ما چنین رفتاری نداشته ـ و گفت : بیمارم ، و من از آن آگاه بودم همان‌سان که خورشید را پیش از نیمروز دانند . و آن بیماری او از گونهٔ بیماری ماها نبود ، بلکه آن بیماری ـ یعنی نقرس ـ ، ویژهٔ شاهان بود .

دابّةالأرض .عبارت است از جانورکی چوبخوار . در قصهٔ سلیمان ، آنجا که خداوند فرماید: مادَلَّهم علی مَوتِهِ إلاّ دابّةُ الأرضِ یَأکُلُ مِنْسَأتَه[1] .

باری مردی در پیش بکربن عبداللّٰه المُزَنیّ به این کرم اَرَضه دشنام داد ، بکر گفت : خاموش باش ، که این ارضه همان بود که پیمان نامهٔ مشرکان را ـ که علیه پیامبر خدا (ص) بسته بودند ـ بجز نام رسول خدا ، همه را جوید و خورد ، هم بود که در آیه : «تبیَّنَتِ الجنُّ أنْ لَو کانوا یَعلمون الغَیْبَ ما لَبثوا فی‌العذابِ المُهینِ»[2] آمده ، نیز به وسیلهٔ همین جانورک چوبخوار است که پس از فتنهٔ بزرگ ـ که بر خواص نیز بزرگترین رنجها خواهد بود ـ کار عامه به سامان می‌رسد ... امّا آن «دابّةالارض» که خداوند در قرآن از آن یاد کرده که : «و إذا وَقَعَ القَوْلُ عَلَیهم اَخْرَجْنا لهم دابّةً من الأرضِ تُکلِّمُهُمْ أنَّ الناس کانوا بآیاتنا لایوقنون»[3] دربارهٔ منتظَری مثل زنند که آهسته و دیر پدیدار می‌گردد و همراه با ظهور مهدیِ شیعه ، و نزول عیسی، و برآمدن آفتاب از باختر ، از او نام می‌برند . ابوالفتح بستی نیز در نکوهش حاکمی گفته :

صَحَّ بالحاکمِ ما أوْ   عَدَهُ اللّٰهُ یَقینا

وَقَعَ القولُ علینا   إذ تولّی الحُکمَ فینا

یعنی : با این حاکم آن وعدهٔ خداوند [ـ دربارهٔ علائم قیامت و خروج

---

۱ ـ سوره سبأ ـ ۱۴ .   ۲ ـ سورهٔ سبأ ـ ۱۴ .

۳ ـ سورهٔ نحل ـ ۸۲ .

دابّةالارض] راست شده و با حکمرانی او بر ما ، وعدهٔ عذاب خداوند ما را ، به وقوع پیوسته .

دارأبی‌سفیان . در امن و امان بودن جایی به خانهٔ ابوسفیان مثل زنند و داستان آن چنان است که چون پیامبر(ص) مکّه را گشود و به خانه ابوسفیان درآمد خواست دل ابوسفیان را به دست آرد و بزرگواری خویش را در عین توانایی نشان دهد ، فرمود : هر کس به خانهٔ ابوسفیان درآید در امان است . ابوسفیان گفت : به خانهٔ من ؟ ای رسول خدا ، به خانهٔ من ؟ پیغمبر فرمود : بلی به خانهٔ تو ، ای ابوسفیان . و این شیوه همچنان بجا ماند .

و هنگامی که امیر بزرگوار صاحب‌الجیش ـ ابوالمظفّر نصر بن ناصرالدین ـ خداوند همواره او را یار باشد ـ سرخس‌را گشود و به شهر درآمد ، فرمان داد : هر کس به خانهٔ ابوسفیان درآید در امان است ، منظورش خانهٔ ابوسفیان‌سرخسی‌قاضی بود . مردم این فرمان و تعریض او را بسی پسندیدند .

دارالبطّیخ . میدان یا بازاری است که در آن هرگونه میوه و سبزی می‌فروشند گرچه گویند بازار خربزه . ابن‌لَنْکَک‌مثل نیکویی زده ، آن‌جا که گفته : کلاب‌بن حمزه، شاعر مقیم دیار ربیعه ، اباالهِندام‌را چنین می‌نکوهد :

أنت ابنُ کُلِّ البَرایا لکِن اقتَصَروا   علی ابن حَمزةَ وَصفاً غیرَ تشمیخِ

کدارِ بِطیّخَ تَحوِی کلَّ فاکِهةٍ   و ما اسمُها الدَّهرَ إلاّ دارَبِطّیخِ

یعنی : تو فرزند تمام مردم هستی لیکن در وصف او را ـ بدون کبر ـ تنها به علی‌بن حمزه نسبت داده‌اند مانند بازار خربزه که هر چند در آن هرگونه میوه باشد اما در درازای روزگار «داربطّیخ» خوانده‌اند . جاحظ در کتاب الأمصار گفته : بازارهایی که در آنها غلّه بسیار باشد سه است : دارالبطّیخ در سرّمن رأی ، و دارُالزّبیر در بصره ، و دارالقُطْن در بغداد ...

دار بَلاقِع ← حِصن تَیْماء .

دارالخلافة ← قبّة‌الإسلام.

دارالزّبیر ← دارالبطّیخ.

دارالقرار. نام سرای آخرت است که خداوند فرمود: «إِنَّ الآخِرَةَ هِیَ دارُ القَرار»[1]

علیّ‌بن الجَهْم گفته:

مِن وَراء الشّباب شَیْبٌ حَثیثُ السَّـ ـیْرِ و اللّیلُ مُزعَجٌ بِنَهارِ

و مَعَ الصِّحّةِ السَّقامُ و حالُ الـ ـعِزِّ مَقرونةٌ بحالِ الصَّغارِ

لیس دارُ الدُّنیا بِدارِ قَرارٍ فَتَزَوَّدْ مِنها لِدارِ القَرارِ

یعنی: از پس جوانی، تند و شتابان، پیری فرا می‌رسد، همان‌سان که شب با فرا رسیدن روز ناآرام می‌شود و می‌رود نیز با تندرستی، بیماری هست و عزّ و سرافرازی با خواری و سرافکندگی قرین است. سرای دنیا [چون سرای آخرت] جای قرار نیست پس [همان به] که در آن از برای سرای آخرت توشه برگیری.

دارالقُطن ← دارالبطّیخ.

دارالنَّدوة. ندوه از «ندی و نادی» مشتق است به معنی جایگاه و مجلس. بجهت این‌که همواره مردم به دارالندوه می‌آمدند و در آن [به رایزنی] می‌نشستند به آنجا مثل زنند. آن‌جا خانهٔ قُصَیّ‌بن کلاب بود در مکّه. اموالی که برای مستمندان فراهم می‌شد در آنجا می‌نهادند و همه زنان و مردان قرشی در آنجا عقد نکاح می‌بستند و هر پیمان جنگ نیز در آن بسته می‌شد. این خانه پس از آن‌که دردست صاحبانش دست به دست گشت سرانجام به اسدبن عبدالعزّی بن قصیّ و پسران او رسید و واپسین کس که متولّی آن شد حکیم‌بن حِزام بود. او در خانهٔ کعبه‌زاده شده بود، بدین گونه که مادرش که به وی حامله بود با زنانی از قریش به کعبه درآمد، به ناگاه درد زایمان گرفت و هر چه کرد

۱- سورهٔ غافر_۳۹.

نتوانست بیرون آید ، ناچار فرشی آوردند و زیر او پهن کردند و او حکیم را به دنیا آورد . پیش از حکیم کسی که کمتر از چهل سال می‌داشت نمی‌توانست از برای رایزنی به دارالندوه درآید تنها حکیم‌بن حزام بود که پانزده سال داشت که وارد آنجا شد .

هنگامی که اسلام ظهور کرد دارالندوه‌در دست حکیم بود پس آن را به صدهزار درهم به معاویه‌فروخت . پس عبداللّه‌بن زبیر به او گفت : خانهٔ کرامت قریش را فروختی ! حکیم گفت : ای پسرِ برادر ! جز پارسایی و تقوی ، کرامتی نیست ، من به بهای آن سرایی در بهشت خریدم ، من تو را گواه می‌گیرم که بهای آن را در راه خدا به کار می‌برم . و حکیم یکی از چهار تنی بود که پیامبر (ص) دربارهٔ آنها فرمود : در مکّهٔ ـ از مردم قریش ـ چهارتن هستند که بیش از همه از شرک روی‌گردان‌اند و بیش از همه به اسلام گرونده . گفتند : کیانند آنها ؟ فرمود : عَتّاب بن أسِید ،و جُبیربن مُطعِم ، و حکیم‌بن حِزام ، و سُهیل‌بن عمرو ، که همگی این حکیم ، همواره کارهای نیک انجام می‌داد ، صلهٔ ارحام به جای می‌آورد ، دیگران را به دهش برمی‌انگیخت . او شصت سال در روزگار جاهلی زیست و شصت سال در روزگار اسلام .

داعی‌اللَّبَن . در مثل گویند «دَعْ داعیَ اللَّبَنِ» یعنی در پستان حیوان چیزی از شیر باز بگذار و هرچه درآن‌است‌ندوش،زیرابه‌ماندهٔ شیر،باز شیر جذب می‌شود .

دَبیب‌العقرب . استعاره است برای سخن‌چین و شر برانگیز . گویند «دَبَّتْ عقاربُ فلان» : کژدمهای فلان جنبیدند یعنی پیش درآمد شرّ و ناراحتی وی نزدیک گردید . شاعر گفته :

مَنْ نَمَّ فی‌النّاسِ لم تُؤمَنْ عَقارِبُهُ ‏ ‏ علی‌الصَّدیقِ و لم تُؤمَنْ أفاعیهِ

کالسَّیلِ باللَّیلِ لایَدری به أحدٌ ‏ ‏ من أین جاءَ و لا مِن أینَ یَأتیهِ

یعنی : کسی که در میان مردم سخن‌چینی کند از بدخواهی و شرّ او دوستان

نتوانند آسوده بمانند و از کژدمان و ماران وی آسایشی نیست. مانند سیل است که شبانگاه می‌آید و کس نداند که از کجا و به کجا می‌آید.

دجاجة أبی الهُذَیل. هر گاه کسی تحفهٔ ناچیزی را به کسی دهد و آن را بارها یاد کند و به رخ بکشد گویند مرغ ابی‌الهذیل است و ابی‌الهذیل از کسانی بود که به بخل معروف بود. او روزی به «مُوَیْس بن عمران» مرغی تحفه برد و البته آن مرغ تحفهٔ ناچیزی بود و در شأن مویس نبود، جز این‌که او از روی بزرگواری و نکوخویی از فربهی ونیکویی گوشت آن مرغ شگفتی نمود و آن را ستود، و چون ابی‌الهذیل پرسید که: ای ابوعمران! این مرغ را چگونه دیدی؟ گفت: سخت عجیب و طرفه. ابوالهذیل گفت: نمی‌دانی چه مرغ نیکویی است و چه‌قدر فربه است. دانی که در کجا آن را پرورش داده بودیم و خوراکش چه بوده؟ و یکسره از مرغ تعریف می‌کرد و مویس خنده‌های معنی‌دار می‌کرد و ابوالهذیل متوجه نبود. و پس از آن نیز هرگاه سخن از مرغ می‌رفت، می‌گفت: ای ابا عمران این مرغ کجا و مرغی که من آورده بودم کجا! حتی اگر مرغابی یا بره‌ای یا شتر و گاوی سر می‌بریدند. باز داد سخن می‌داد که این حیوان کجا و آن مرغ کجا. و هرگاه پرنده‌ای یا ستوری یا مرغی را به فربهی تعریف می‌کردند، می‌گفت نه، نه، هرگز به فربهی آن مرغ نمی‌رسد. واگر از خوشمزگی چربی، کسی چیزی می‌گفت، سخن را به مرغ خود می‌کشانید و می‌گفت: چربی خوشمزه در گاو و مرغابی و شکم ماهی و مرغ ـ بویژه جنس آن مرغ من ـ فراهم می‌آید. یا اگر از رسیدن و واقع شدن چیزی، یا آمدن کسی سخن می‌رفت، می‌گفت آن ماجرا یک ماه پیش از آن اتفاق افتاد که من آن مرغ را به شما تحفه آورده بودم یا یک سال پس از آن بود و یا میان آن موضوع و تحفهٔ من یک روز فاصله بود... و بدین‌سان مرغ ابوالهذیل در هر چیزی مثل بود و برای هر چیزی، تاریخ.

دَجاجة هِلال . در برکت و اثر نیکو برای صاحبش به مرغ هلال مثل زنند ، همان‌گونه که به «خروس مزبَّد» مثل زنند ، و داستان آن چنان است که شبی عبدالرحمن‌بن محمّد بن الأشعث شام می‌خورد . ناگاه مرغ سرخ‌کردهٔ بسیار عالی برای او پیشکش آوردند . عبدالرحمن آن را بسیار نیکو یافت و پرسید چه کسی فرستاده . گفتند : هلال خدمت امیر پیشکش فرستاده . پس غلامش را فرمود که در لای رختخواب من نامه‌ای است آن را بیرون بیاور و آن نامهٔ حجّاج بود به عبدالرحمن که در آن دستور داده بود هلال را بکشد و سرش را پیش وی فرستد . چون هلال نامه را خواند رنگ از چهره‌اش پرید و لرزه بر اندامش نشست . پس عبدالرحمن‌ابن اشعث به او گفت : ای هلال بیمی به خود راه مده و شامت را بخور چنان پنداری که ما مرغ تو را می‌خوریم و سر تو را پیش حجّاج می‌فرستیم ؟ به خدا سوگند که نگذارم گزندی به تو برسد مگر که آن گزند به خود من نیز برسد و هلال این اشعار را خواند:

و بِنفسی دَجاجةٌ لم تَخُنّي — وضَعتْ لی نفسی مکانَ الأَنوقِ

فَرَّجَتْ كُربَةَ المَنيّةِ عَنّي — بَعدما كِدْتُ أنْ أَغَصَّ بِريق

يا بنَ قيسٍ و يابنَ خَيرِ كِنْدَةَ بينَ الأشَجِّ بل و الصّديقِ

إنّ شُكري شُكرالطَّليقِ من القتْلِ و وَجْدي عليكَ وَجْد الشفيقِ

یعنی : جانم فدای آن مرغ که به من خیانت نکرد و جان مرا به جای شتران گذاشت اندوه مرگ را از دل من زدود ، پس از آنکه چیزی نمانده بود که با آب دهان خود گلوگیر شوم‌ای پسر قیس وای پسر بنی‌کنده‌بلکه بهترین از فرزندان عمروابوبکراین‌سپاسگزاری‌من‌سپاسگزاری‌مردی‌است‌که‌از مرگ رهایی یافته، و وجد و شادی من‌برای تو وجد و شادی دوست مهربان است .

دَجاج کَسْکَر . کسکر آبادیی است از روستاهای دجله و فرات که جوجه‌های نیکو و فربه دارد و در خوشمزگی زبانزد است . بسا دیده شده که وزن یک جوجه

همچنین بزغاله یا بره‌ای باشد. شاعر در ستایش خوراکهای میزبان خود گفته:

لَنا سَمَکٌ بِکُسْبَرَةٍ مُشَبَّرٌ و عند غلامِنا حَبٌّ مُبَزَّر

و فَرّوجانِ قَد رَعَیا زماناً لُبابَ البُرِّ فی أبْیات کَشْکَرْ

یعنی: برای ما ماهی درشت همراه با گشنیز آماده شده و چاکر ما برای پذیرایی دانه‌های چاشنی زده و اشتها آور فراهم کرده و دو جوجه [سرخ شده] از جوجه‌های کسکر که روزگاری دراز مغز گندم خورده‌اند.

جاحظ گفته: جدا از این، بزغاله و ماهی و خوراک ممکسود و ماهی کسکر نیز معروف است.

دَخل البصرة ← کنوز قارون.

دُرّاجة الحَکَم. حال قرقاول حَکَم وارونهٔ حال مرغ هلال است [← دجاجة هلال] زیرا مرغ کم‌بهای هلال مایهٔ سود کلان شد حال آن‌که قرقاول حَکَم مثل است برای سود اندک که زیان بزرگی را فراهم آورد، و داستان آن چنین است که یکی از کارگزاران حَکَم‌بن ایّوب الثّقفیّ روزی با وی به خوردن صبحانه نشست و از قرقاول سرخ شده که در پیش حکم بود برداشت و خورد و آن‌کار سبب ناخشنودی و کینهٔ حکم گردید و او را از کارش کنار گذاشت فرزدق دربارهٔ آن گفته:

قد کان بالعِرْقِ صَیْدٌ لو قَنِعتَ به فیه غِنیً عَن دُرّاجةِ الحَکَمِ

و فی عَوارِضَ لاتَنْفَکّ تأکُلُها لو کان یَشفیکَ لحمُ الإبْلِ من قَرَمِ

در سرزمین «عرق» شکاری بود، کاش بدان بسنده می‌کردی که تو را از قرقاول حکم (و زیان کلان) بی‌نیاز می‌کرد کاش خوردن گوشت شترانی که بجهت بیماری و آسیب‌دیدگی کشته‌اند شهوت خوردن گوشت شتر را در تو تسکین بخشد.

دُرّةالتّاج. چون خواهند ارجمندیِ بخشی از چیزی را به بخشی دیگر بیان کنند به گوهر

یکتای تاج و اکلیل مانند کنند. متنبّی گفته:

انَّ الخَــليفةَ لم یُسَـمِّکَ سَـیْفَهُ حتّی بَلاکَ فکنتَ خَیْرَ الصّـارمِ

فــاذا تَستوَجَ کُـنتَ دُرّةَ تـاجِهِ و إذا تَختّمَ کُـنتَ فَصَّ الخـاتَمِ

یعنی: خلیفه پس از آنکه تو را آزمود تو را شمشیر خویش نامید زیرا که تو برنده‌تر از همه هستی و چون تاج بر سر نهد تو گوهر درخشان تاج وی هستی و چون انگشتری به انگشت کند تو نگین آن هستی. نیز ← قادمة‌الجناح.

دِرّةعُمَر: «تازیانهٔ عمر». شعبی گفته شلاّق عمر هراس‌انگیزتر و با هیبت‌تر از شمشیر حجّاج بود.

گویند آن‌روز که هرمزان ـ فرمانروای خوزستان ـ را به نزد عمر اسیر آوردند، قضا را، او در خانه‌اش نبود. آن مأمور با هرمزان به دنبال عمر گشت و گشت تا او را در مسجدی یافت که شلاقش را زیر سر نهاده و خوابیده بود. چون هرمزان او را چنان دید گفت: سوگند به‌خدا که خوشترین و گواراترین حکومت است، آسوده بخواب که داد ورزیده‌ای! من چهار پادشاه از خسروان تاجدار پارس‌را خدمت کرده‌ام از هیچ کدام از آن چهار، هراس و هیبتی که از این فرمانروای تازیانه‌دار دارم نداشته‌ام.

دَرَج‌السُّیول .عرب در امثال خود گوید: «هُمْ دَرَج السّیول». و این مثل دو معنی دارد، یکی به معنی خوار ساختن و دیگری به معنی بازگشتن از راهِ آمده و نابود شدن. گویند: رَجَع فلانٌ أدرجه: یعنی فلان از راهی که آمده بود بازگشت و نیز در مثل گویند: من یَرُدُّ السَّیلَ علی أدراجِه یعنی کیست که سیل را به پیچ‌وخمهای راه خود بازگرداند. شاعر گفته:

أنَهبٌ لِــلمَنیّةِ تَــفتَرِیهم رِجالی أم هُمُ دَرَج السُّیولِ؟

یعنی: آیا برای مرگ غارتی است که مردان من با آنها روبرو خواهند شد یا آنها خواهند توانست راه بازگشت برای خود بیابند و مرگ را از خود

دور کنند ؟

دَرَج الضَّبّ. عرب در مثل گوید : خَلِّهِ دَرَجَ الضَّبِّ . یعنی : بگذار به راه سوسمار برود . مقصود این‌که هرجا خواهد برود و مثل را دربارهٔ کسی گویند که نیازی بدو نیست. و«درج الریّاح» یعنی راه وزیدن باد ، و «مَدرَجة الطّریق» یعنی : سر راه .

دِرْع داود: زره داود . خداوند در قصهٔ داود فرموده : «وآلَنّا لَهُ الحدیدَ اَنِ اعْمَلْ سابِغاتٍ فی السَّرْد»[1] مفسّران گفته‌اند که آهن در دست وی مانند خمیر در دست دیگران بود ... نیز گفته‌اند : پیش از داود زره نبود و او بود که نخست‌بار از ورقه‌های آهنیِ کوبیده زره ساخت و خود پوشید و پوشانید . ابوذؤیب گفته :

و علیهما مَسرودتان قضا هما داودُ امتَنَ من سوابغِ تُبَّعِ

یعنی : آن دو ، زرهی پوشیده بودند بافته و ساختهٔ داود ، و استوارتر از زره‌های فراخ تبّع.

دُروع العرب ←تیجان العرب .

دعوةالإسلام. مهمانیی که حسن‌بن سهل هنگام عروسی مأمون‌با دختر وی ـ پوران ـ ترتیب داد ، دعوت اسلام خوانده می‌شود . و هنگامی که مهمانی برکوار[2] فرا رسید ، مردم گفتند این مهمانی مانند مهمانی عروسی مأمون با پوران است . و گفته‌اند که مهمانی برکوار مهمانیی بوده که هیچ مهمانی مانند آن ـ نه پیش و نه پس از آن ـ ترتیب نیافته جز عروسی پوران . در شکوه این عروسی و دعوت حسن‌بن سهل گفته‌اند که در رودخانه «فم‌الصِلح»[3] بزمی برای مأمون به پا

---

۱ - سورهٔ سبأ، ۱۱-۱۰.

۲ - کلمه به صورتهای برکوارا ، برکواز ، برکوازا ضبط شده و در پاورقی چاپ ابراهیم صالح آمده : «برکوارا» : فارسی است به معنی «مهانی» و «هنئ» [← گوارا] . ۲۸۴ : ۱ (م) .

۳ - فم‌الصِلح : رود بزرگی است بالای واسط (م) .

داشت و چهل روز سرداران و یاران وی را در آن بزم فراهم آورد و چنان پذیرایی کرد که در گرانبهایی و فراوانی نعمت کس مانند آن ندیده بود. مبرّد گوید: از حسن بن رجاء شنیدم که می‌گفت در این مهمانی هر روز سی‌وشش‌هزار کرجی‌بان را غذا می‌دادیم. روزی هیزم ما کم آمد ناگزیر زیر دیگهای خوراک کرباسهای آغشته به روغن سوزانیدیم. و در شبی که عروس را پیش داماد آوردند و دست پوران را به دست مأمون سپردند زیر پای پوران حصیری زرین پهن کردند و سبدی گوهرنشان آوردند پر از مرواریدهای درشت، و آن را بر بانوان حاضر پراکندند؛ زبیده و حمدونه دختر رشید و پیرزنان دارالخلافه نیز در میان این زنان بودند، پس هیچ‌کس از حاضران به مرواریدی دست نزد. مأمون گفت: بانوان! ابامحمد و پوران را سرافراز بکنید، پس زنان دست دراز کردند هریک، یک مروارید برداشتند و مرواریدهای دیگر همچنان بر پهنهٔ حصیر زرین بماندند و می‌درخشیدند. پس مأمون گفت: خداوند ابن هانی را بکشد، که تو گویی این مجلس را می‌دیده که سروده:

كانّ صُغرَى و كُبرَى مِن فَواقِعها حَصْباءُ دُرٍّ على ارضٍ من‌الذَّهبِ

یعنی: گویی گلهای کوچک و بزرگ به رنگ زرد [در آن باغ] مروارید ریزه‌هایی بود بر روی زمینه‌ای طلایی.

و در آن بزم شمع و چراغدانی از عنبر بود دویست رطلی، مأمون از دود آن ناراحت شد و فریاد برآورد، پس به خواست او نمونه‌هایی شمع درست کردند چنانکه آن شب تا سپیده‌دم «فم‌الصلح» مانند روز روشن بود. و هنگامی که نوبت به فراخوانی فرماندهان و سپهسالاران رسید بر آنها بسته‌های کاغذین افشاندند که روی هر کاغذ پاره نام آبادیی نوشته شده بود به دست هر کدام هر کاغذی افتاد حسن آن آبادی را به نام او کرد.

گفته‌اند در این مهمانی، حسن چهارهزارهزار دینار هزینه کرد و هنگامی که

مأمون برخاست ، فرمود تا هزارهزار دینار او را دهند و نیز «صلح» را به او بخشید و او را به جهت چنین تکلّف و رنجی که بر خود هموار کرده بود ، نکوهید ، حسن گفت : ای امیر مؤمنان آیا پنداری که این دارایی از آن سهل است ! بخدا که این همه دارایی تست و من خواستم که خداوند روزگار تو و جشن همسری تو را ارجمند بدارد همان‌سان که تو را به همه ارجمندی بخشیده . این نخستین و بزرگترین دعوت و مهمانی در اسلام است . امّا دعوت و مهمانی دوم : مهمانی به مناسبت جشن ختنه سوران معتزّ بود که متوکل در بیرکوار به پاداشت . گویند که : پس از آنکه سرداران و بزرگان از خوردن بازپرداختند او بنشست ، پیش او پیشدستیهای زرین گوهر نشان چیدند پر از گویهایی از عنبر و ندّ[1] و مشک ، به گونه‌های مختلف ، و آن‌گاه سفره‌ای گستردند و پس بزرگان و فرماندهان و همدمان خلیفه و مرتبه‌داران را فراخواندند و پیش‌روی آنها سینی‌هایی زرین که به گونه گونه گوهرها آراسته شده بودند ، دو سویه چیدند و میان هر رسته فاصله‌ای ، پس پیش‌خدمتها زنبیلها آوردند با پوششهای چرمین مالامال از درهم و دینار ، همه را در میانهٔ تهی دورسته ریختند تا به بالای سینیها رسید . آن‌گاه حاضران را فرا خواندند تا باده نوشند و هر کس سه مشت ـ آن‌قدر که بتوانند برداشت ـ بردارند . پس هرگاه میانهٔ دورسته کم‌بار از درهم و دینار می‌گشت ، از نو باز به زنبیلهای انباشته پر می‌کردند و به حال نخستین می‌آوردند . در این‌هنگام نوجوانانی ایستاده ، فریاد برمی‌آوردند که : امیرالمؤمنین می‌فرماید هر کس هر چه تواند برگرفت ، برگیرد . مردم دست به کار شدند . هرکس که از درهم و دینار ، گرانبار می‌شد ، بیرون می‌رفت و برداشته‌های خود را به پیشکارانش می‌سپرد و بازمی‌گشت . گویند ابن حمدون سطل زرین پر از مشک دید آن را برداشت و

۱ ـ نَدّ و نِدّ ، آمیزه‌ای خوشبوی است از عود و عنبر و مشک ؛ به فارسی «کشته» نامند . (م)

آهنگ رفتن و سپردن به پیشکارش کرد، متوکّل گفت: کجا می‌روی؟ گفت: به گرمابه می‌شوم.

هنگامی که بزم و مهمانی گسست به مردم هزار دست جامه بخشید و هزار برده آزاد کرد. این مهمانی متوکل به دومین دعوت اسلام نامور شد.

دعوةالبخیل ← دعوةالسنة.

دعوةالسَّنة. چیزی را که در سال یک‌بار اتفاق می‌افتد به «دعوت سال» مانند کنند مانند دعوت بخیل که مردم را به مهمانی فرا خواند. و گویند چهار چیز کم‌اتفاق می‌افتد: فراخوانی بخیل، عشق آدم عفیف، خشم آدم بردبار و زدن آدم ترسو. شاعر دربارهٔ دعوت سال گفته:

إنّها دعوةُ السَّنة　　فَکُلوها مُبَطَّنَهْ

لَن تَعودوا لِمثلِها　　إنّها فَتحُ خَرشَنَهْ

یعنی: آن مهمانی و دعوت سال است. بخورید که شکمهای باریک ازگرسنگی دارید [و بدانید که] هرگز دیگر مانند آن را نخواهید دید که آن مانند فتح خرشنه[1] است.

دعوةالمظلوم. دعا و نفرین ستمدیده. در خبر آمده: «اتّقوا دعوةَ المظلوم و لو کان کافراً» و همچنین «اتّقوا دعوةَ المظلوم فانّها لَیّنة الحجاب» و شاعر گفته:

کُنتَ الصَّحیحَ و کُنّا مِنک فی سَقَمٍ　　فإنْ سَقِمتَ فانّا الظالمون[2] غَداً

دَعَتْ علیکَ أکُفٌّ طالَمَا ظُلِمَتْ　　وَلَن تُرَدَّ یدٌ مظلومةٌ أبَداً

یعنی: تو تندرست بودی و ما از دست تو بیمار بودیم. اگر تو نیز فردا بیمار گردی ما ستمکار خواهیم بود. دستهایی که روزگاری دراز مظلوم واقع شده‌اند تو را نفرین کرده‌اند و [بدان که] هرگز دعای مظلومی که دست [به نفرین] بردارد از

---

۱ ـ خرشنه نام شهری است از سرزمین روم نزدیک ملطیه. سیف‌الدوله‌بن حمدان در آن جنگ کرده (م).

۲ ـ ضبط ابراهیم صالح: السالمون (م).

درگاه خدا بی‌اثر بازنمی‌گردد . و گویند ابوالعیناء شبی با ابن‌مکرّم در جایی خوابید امّا از بوهای بد وی ناراحت شد و رختخواب خود را به ایوان برد امّا همچنان بوی بد وی بدو می‌رسید پس به بالاخانه شد باز از بوی وی در امان نماند . پس گفت : ای حرام‌زاده ! این بوهای تو به دعای مظلوم و باد عذاب ماند که هیچ‌چیزی مانع رسیدن آن نیست .

دُعَیمیص‌الرّمل . او راه دان‌ترین راه‌شناسان و راهنمایان عرب بود . به او مثل زنند و گویند : «اهدی مِن دعیمیص‌الرمل» فلان ، از دعیمیص‌الرمل نیز راه‌دان‌تر است . گویند باری او به «وَبار» درآمد ـ و آن‌جا آبادیی بود که به پندار عرب از آنِ جنّیان بود و هیچ آدمیزادی جز وی به آن نرفته ـ پس جنّ‌ها او را سنگریزه باران کردند تا کور شد و مرد ، و پس از آن این نام لقب او گردید . عرب گوید : «هو دعیمیص هذا الامر» یعنی فلان آگاه و شناسای این کار است . شاعر گفته :

دُعموصُ أبوابِ المُلـو کِ وراتقٌ للخَرقِ فاتقْ

یعنی : شناسندهٔ درگاه امیران و بهم‌برآورندهٔ هر پارگی است .

دم یحیی بن زکریا . خون یحیی پسر زکریا .ابوعمروبن علاء گوید : شنیدم در فلان سرا گروهی بر کار زشتی فراهم آمده‌اند ، شراب خورده ، و ساز می‌زنند . با بزرگان قوم بدان سرا درآمدیم ، دیدیم جوانی در میان خانه نشسته و یاران وی ـ که همه ریش سفید بودند ـ در پیرامون ، و او برای آنها از دفتر چیزی می‌خواند . مرد سخن‌چین گفت فساد و تباهی در این خانه است ، بروید تا ببینید . گفتم به‌خدا که چنین نیست ، جوانی را که دفتر دانش به دست دارد و پیران در پیرامون وی نشسته‌اند بدنام و متهّم نکنم ، هر چند در دامن جامه‌اش خون یحیی‌بن‌زکریا باشد . در این‌که یحیی را در مسجداقصی کشتند یا جای دیگر ، مردم سخنان پراکنده گفته‌اند .

وسعیدبن مسیّب گفته: بُخت‌نصّر به دمشق درآمد خون یحیی را دید که می‌جوشید، از آن پرسید، گفتند [که بی‌گناه کشته شده]. به خون‌خواهی وی هفتادهزار تن را بکشت. تا خون آرامید. بعضی این داستان را ناراست پنداشته‌اند.

دُمامیل الجزیرة. دملهای جزیره‌مانند تب اهوازاست. عبدالله بن همّام گفته:

[تـــراهُ اذا یَمـضی یحُکُّ کـأنّما] بِه مِن دمامیل الجزیرة نـاخِسُ

یعنی: او را ببینی که می‌گذرد و خود را می‌خارد، گویی که او را بجهت دملهای جزیره که دارد دردی هست درمان‌ناپذیر.

جاحظ گوید: ابوزُرعه مرا گفت: ضِرارین عمرودر هفتاد سالگی از درد دمل مرد. گفتم: بسی جای شگفتی است. گفت جای شگفتی نیست، پندارم که دمل وی دمل جزیره بوده.

دَمع السماء ← کبدالسماء.

دَمعُ الکَرم. هر چیز دقیق و لطیف را به اشک درخت مو مانند کنند. ابن‌المعتزّهـر چـه زیباتر گفته:

بَکَیْتُک حتّی قیل قَد أَلِفَ البُکا وَنُحْتُک حتّی قـیل إلْـفُ حَنینِ

وَرَقَّتْ دُموعُ العَینِ حـتّی کأنّهـا دمـوعُ کُـروم لادُمـوعُ جُـفونِ

یعنی: چندان برای تو گریستم که مردم گفتند با گریه خو کرده‌ام. و برای تو مویه کردم چندان که گفتند با ناله همدم شده. اشک چشمان چندان رقیق و زلال شده که گویی اشک درخت مو است نه اشک چشم.

دَهاءمعاویة (زیرکی و گربزی معاویه). این صفت به سبب اشتهار کار و احوال وی، و آوازهٔ بلند وی و حکایات و روایات بسیاری که بدو منسوب است برای وی حاصل شده؛ و اتفاق رأی بر این است که زیرکان و گربزان روزگار چهارتن بودند: معاویه، عمروبن‌عاص، مغیرةبن‌شعبه، و زیادبن‌ابیه ـ خداونـد از آنها خشنود باد ـ و چون معاویة چنان زیرکی و ژرف‌بینی داشت، و سه‌تن

دیگر نیز ـ که مانند او در آغاز هر کاری پایان آن را می‌دیدند ـ بدو پیوستند، که هر کاری را با تأیید و نگاه آنها انجام می‌داد و تاریکی کارهای خطیر را به روشنایی اندیشهٔ آنها می‌زدود ـ حکومت بر او مسلّم شد و دنیا افسار خود را به دست او سپرد و رام او گردید، بدین‌روی زیرکی و هوشمندی او و سه‌تن یار او مثل گردید؛ و جز این چهارتن، تنها قیس‌بن سعدبن عُبادة، و عبدالله بن بُدَیل بن ورقاء خُزاعی به چنین شهرت گُربزی و زیرکی نامبردار شدند.

دُهْن أبی أیّوب. ابو ایّوب موریانی[مرگ: ۱۵٤]وزیر منصورروغن خوشبویی داشت، که چون برمی‌نشست تا پیش منصور رود با آن خود را خوشبوی می‌گردانید. مردم چون دیدند که چگونه او بر منصور چیرگی دارد و چگونه منصور رام و فرمانبر اوست می‌گفتند: این از اثر روغن ابوایّوب است که ساختهٔ جادوان است، تا آن‌جا که به روغن ابوایّوب مثل زدند و دربارهٔ کسی که بر همگان چیرگی پیدا می‌کرد، می‌گفتند: روغن ابوایّوب باخود دارد.

دُودة الخَلّ. آدم پستی را که در جای بد، و با حالی نزار زندگانی کند ـ و بدان‌جای و حال نیز خرسند باشد و جز آن جایی و حالی نمی‌شناسد و بدانها خو گرفته باشد ـ به کرم سرکه مانند کنند.

در حدیث آمده: «یعیشون کَدود الخَلّ فی الخَلّ» و در امثال عرب آمده: لایَصبرُ علی الخَلّ الاّ دودُه: یعنی: تنها کرم سرکه است که بدان [تنگنا یا بیچارگی] صبر تواند کرد.

دودة القزّ. کسی را که به خود گزند رساند تا برای دیگری سودی فراهم کند به کرم ابریشم مانند کنند و گویند. «ما فلانٌ إلاّ دودة القزّ، و فتیلةُ المصباح و عُود الدُّخْنة». یعنی فلان کرم ابریشم را ماند یا فتیلهٔ چراغ را یا عود که بر آتش نهند.

دیباج تُستَر ← سُکّر الأهواز

دیباج هراة ← قشمش هراة.

دیباجة‌الوجه . دربارهٔ صورت و رخسار هنگامی که خواهند به زیبایی بستایند یا به شرمگینی ، این استعاره را به کار برند . شاهد برای زیبایی ، سرودهٔ ابوصَخْرهُذَلی است در ستایش زیبایی زنی در غزل و نسیب بدان‌گونه که جوانان ساده‌روی را بستایند :

أبَیَ القَلْبُ إلاّحُبَّها عامِرِیَّةً لَها کُنیَةٌ عمروٌ و لَیْسَ لَها عَمْرُو

و وَجْهٌ له دیباجَةٌ قُرشِیَّةٌ به تُدفَعُ البلویٰ و یُسْتَنْزَلُ النَّصْرُ

تَکادُ یَدِی تَندَی إذما لَمَسْتُها و یَنْبُتُ فی أطرافِها الوَرَقُ الخُضْرُ

یعنی : دل من مجنون‌وار تنها عشق او را برگزید ـ که از قبیله بنی عامر است ـ کنیهٔ او عمرو است امّا او را عمروی نیست گونه‌اش به‌سان دیبای قریشی است که با آن آشوب را فرو نشانند و پیروزی بخواهند چون صورت او را لمس کردم چنان پنداشتم که دستم تر شد و یا انگاشتم که در اطراف دستم برگ سبز می‌روید .

اما دربارهٔ وصف شرمگینی و آب‌رو ، ابوالفتح بستی گفته :

مَنْزِلَتِی یَحْفَظُها مَنزِلی و باحَتِی تَحْفَظُ دیباجَتِی

یعنی : جای و منزل من پایگاه و مرتبهٔ مرا حفظ می‌کند و میان سرای من آبروی مرا نگاه می‌دارد .

دَیْر هِزْقِل . جایگاه دیوانگان را به دیرهزقل مثل زنند . و به مجنون نیز می‌گفتند : گویی از دیرهزقل است . و هزقل نام تیمارستانی بوده در یکی از دیرها که دیوانگان را در آنجا به زنجیر بسته و نگاهداری و مداوا می‌کردند .

دِعْبل در حق أبی عبّاد ـ که دوات را به سر یکی از دبیرانش زده و سر او را شکافته بود ـ چنین گفته :

أوْلَی الأمورِ بضَیْعةٍ و فَسادِ أمرٌ یُدَبِّرُهُ أبو عَبّادِ

سَمِحٌ علی اصحابِهِ بدَواتِهِ فمُزَمَّلٌ و مضمَّخٌ بمِدادِ

وَ کأنّه مِن دَیْرِ هِزْقِلَ مُفْلِتٌ حَرِدٌ یَجُرُّ سلاسِلَ الأقیادِ

یعنی : تباهترین و فاسدترین کارها ، کاری است که کارگزار آن ابوعبّاد باشد . دوات خود را بر سر دوستان می‌بخشید (می‌کوبید) پس [سرشکستهٔ وی را] در پارچه‌ای می‌پیچد و یا مرکب آن‌را می‌آلاید گویا او دیوانه‌ای است که از دیر هزقل گریخته ، گرانبار از زنجیری که [به پای و گردن خویش دارد و] می‌کشد .

دیک‌الجنّ . خروس جنّ . خروس نجیب و قوی را گویند که هر دم روی مرغ بپرد . نیز لقب عبدالسلام‌بن‌رَغْبان‌الحمصی شاعر توانای دربار سیف‌الدوله بن حمدان است که روزگار متوکّل را نیز دریافته . او در قصیده‌ای گفته :

حتّی حَسبتُ أنوشروانَ من خَدَمی و خِلتُ أنّ نَدیمی عاشِرُ الخُلَفا

یعنی : [پایگاه من چندان ارجمند است] که انوشروان را از چاکران خود پنداشتم و گمان بردم که ندیم و همدم من با خلیفه‌ها نشست و برخاست دارد .

دانسته نیست شاعر از چه روی به «دیک‌الجنّ» ملقّب شده شاید بدین دلیل بوده که بیتی گفته بوده و در آن از «دیک‌الجنّ» سخن گفته ، زیرا شاعران بسیاری در شعر خود سخنی نادر و شاذّ بکار برده و به همان ملقّب گردیده‌اند .

دیک‌العَرش . جاحظ روایت کرده از حسن‌بن عُمارة ، و او از عمروبن‌مُرّة و او از سالم‌بن ابی‌الجَعْد ،و سلسلهٔ راویان را به پیامبر(ص) می‌رساند ، که فرمود : از آفریده‌های خداوند خروسی است که پاهایش زیر عرش است و چنگالهایش در زیرزمین و بالهایش در آسمان ، هر گاه دو سوم شب بگذرد و یک سوم بماند بالهایش را به‌هم زند و گوید : «سبحان‌المَلِکِ القُدّوس ، سُبّوحٌ قُدّوس ، ربّ‌الملائکة والرّوح». دراین‌هنگام خروسان زمین بال زنند و بانگ برآورند .

و ابن طباطبا در شعر ابی‌عمروبن جعفر بن شریک ـ که او را به جهت قبول نداشتن شعر دیک‌الجن سرزنش می‌کند ـ گفته :

یـا جَـواداً یُمسی و یُصبِحُ فینا واحـداً فی‌النَّدَی بـغیرِ شریکِ

أنتَ مِن أسمَحِ الأنـام بِشِـعْرِ النّـا   سِ ماذا اللّـجاجُ فى شـعرِ ديكٍ !

يـا حَـليفَ السَّماحِ لو أنَّ ديكَ الـ   جِنِّ من نَسلِ ديكِ عرشِ المَـليكِ

لم يَكُـن فـيه طـائلٌ بـعد أن يُـد   خِـلَه الذُّكْـرُ فى عِـدادِ الدّيـوكِ

يعنى : اى بخشندهٔ بی‌همال و یگانه که همواره در میان ما هستی ، تو که نسبت به شعر مردم باگذشت‌ترین کس هستی این ستیزه‌رویی دربارهٔ شعر دیک‌الجن عبدالسلام از چیست ! ای هم‌پیمان بخشندگی ، اگر دیک‌الجن از نسل خروس عرش پروردگار می‌بود ، پس از آنکه او نام خود را داخل نام خروسان گردانید سودی در او و سخن او نمی‌بود .

دیکُ مُزَبِّد . چیز خرد ناچیز را که سود بسیار آورد و یا بی‌مقداری که شأن و حـرمت والایی داشته باشد به خروس مزبّد مانند کنند . و داستان آن چنین است که مزبّدخروسی داشت که سالها با او بود ، در خانه‌اش بالیده و بـه هـمسـایگی وهمدمی او معروف بود . چون عید قربان فرا رسید ـ و از قـضا بـدحالی و تنگدستی به مزبّد روی آورده بود و در خانه چیز دندان‌گیری نبود ـ مـزبّد برخاست و برای نماز روی به مصلّی نهاد و به زن سفارش کرد که خروس را سر ببرد و به رسم عید غذایی آماده کند . چون زن خواست خروس را بگـیرد ، خروس شروع کرد به داد و فریاد ، و پریدن از دیواری به دیواری و از خانه‌ای به خانه‌ای ، چنان‌که شیر همسایه‌ای را ریخت و تـغار دیگـری را شکست و شیشه آن دیگری را واژگون کرد ... همسایه‌ها از زن پرسیدند چه می‌خواهد و او مقصود خود را از دنبال کردن خروس به آنها گفت . همسایه‌ها ـ که همه از بنی‌هاشم بودند و مردمانی توانگر و بخشنده ـ گفتند : به‌خدا سوگند که دل ما بدان راضی نگردد که ابواسحاق را در چنین حالی ببینیم . پس یکی گوسفندی فرستاد و دیگری دو گوسفند ، و سومی گاوی ؛ و چندان هدایا فرستادند که سرای ابواسحاق از گاو و گوسفند پر شد . زن یکی را سر بـرید و دیگ را

آویخت و تنور را برافروخت. چون مزبّد به خانه بازگشت و دید که فضای خانه را بوی خوش کباب پر کرده، به زن گفت: این‌همه از کجا؟ زن داستان خروس را بازگفت که چگونه آن‌همه نعمت و برکت را به خانهٔ آنها روان کرد. مزبّد سخت شادمان شد و گفت: از این متاع گرانبها نگهداری کن و او را گرامی بدار که پایگاه او نزد خدا گرامی‌تر از اسماعیل پیامبر است. زن پرسید: چگونه؟ گفت: از آن‌جا که خداوند در برابر اسماعیل تنها یک گوسفند برای ذبح فرستاد که فرموده: «وَفَدَیْناه بِذِبحٍ عظیم»[1] حال آن‌که در برابر این خروس، این‌همه گاو و گوسفند برای ما فرستاد.

دِین‌الملوک. مأمون می‌گفت: اِرجاء یعنی واپس داشتن و سپس انداختن و آن مذهب پادشاهان و حکمرانان است. و ارجاء همان است که مذهب «مُرجئه» بدان منسوب است که مرتکب گناه کبیره را جاودانه در دوزخ نمی‌دانند هر چند هنگام مرگ از آن توبه نکند، وکار او را به‌خدا وامی‌گذارند. همهٔ این جماعت ـ جز بی‌مایگان و فرو دستان آنها ـ برآنند که: اگر خداوند کسی را ببخشاید کیست مانند او، و چنان نیست که خداوند کسی را که اهل توحید باشد، بسبب ارتکاب کبیره ـ جاودانه در دوزخ اندازد بلکه چون خواهد او را به آتش برد، چندان که گناه کرده، در دوزخ عذاب کند. پس از آن بیرون آورد.

دینار یَحیی. این یحیی به وسیلهٔ عباس‌المَصّیصی خیّاط ـ معروف به مشنوق ـ آزموده شد که به او یک دینار سبک وکم‌ارزش داد، همان‌گونه ابن حرب را حَمْدونی آزمایش کرد آن‌گاه که به او طیلسانی کهنه بخشید. از آن پس به دینار یحیی در سبکی مثل می‌زدند همان‌گونه که به طیلسان ابن‌حرب در کهنگی مثل می‌زدند.

---

۱ - سورهٔ صافات، ۱۰۷.

از اشعار دلنشین عباس دربارهٔ دینار یحیی این ابیات است :

دینارُ یَحیی زائـدُ النُّقْصانِ فیهِ عَلامةُ سِکّـةِ الحِـرْمانِ
قَدْدَقَّ مَـنظرُهُ وَدَقَّ خَـیالُه فکأنَّــهُ رُوحٌ بِــلا جُـثْمانِ
أهــداه مُکـتَتِماً إلیَّ بِـرُقعةٍ فَوَجَدْتُهُ أخفَی مِـن الکِـتْمانِ

یعنی : دینار یحیی بسیار سبک ، و پرکاستی بود و نشانِ سکّهٔ نومیدی داشت . دیدار آن نازک و خیال آن نیز باریک بود گویی روحی بود بدون جسد . آن را پنهانی و باکاغذی به‌من فرستاد، امّا من آن را نهان‌تر از آن یافتم که پنهان کنم .

دیوان‌العرب ←تیجان‌العرب .

ذات‌الأنواط . درخت بسیار بزرگ سرسبزی بود از آن قریش وکفّار دیگر عرب که همه ساله به کنار آن آمده جنگ‌افزارهای خود را بر آن آویخته ، پای آن قـربانی می‌کردند و روزی درآن‌جا می‌پاییدند . وهب‌بن‌جبیر با اسناد به ابی‌واقداللیثی گوید که : چون همراه پیامبر (ص) درآمدیم و روانهٔ حنین شدیم ، از نزدیک آن درخت می‌گذشتیم چون آن درخت سِدْر را دیدیم ـ و ما در آن‌هنگام هنوز از دلبستگیهای جاهلیت چندان نبریده بودیم ـ پیامبر (ص) ما را از کـنارهٔ راه می‌برد ، گفتیم : ای پیامبر خدا ، راه را از کنار ذات‌الانواط بینداز و برای ما نیز درختی مانند ذات انواط قـرار بـده ، همـان‌گونه کـه از آن دیگـران است . پیامبر (ص) فرمود : اللّه اکبر ، به‌خدا که این سخن مانند سخن قوم موسی است که به پیامبر خود گفتند : «اجْعَلْ لَنا إلهاً کَما لَهُمْ آلهـةٌ قـال إنّکـمْ قـومٌ تَجْهَلون»[1] امّا شما نیز به‌تمامی شیوه‌های مردمان پیش از خـود را در پـیش می‌گیرید . و به راه خود رفت .

ذات‌الخِمار .لقب حُنیده دختر صعصعه و عمّهٔ فرزدق است . او می‌گفت : هرکس از زنان عرب چهار مرد بزرگ از مَحْرَمان ـ از آن‌گونه که من دارم ـ داشته باشد و پیش

---

۱ ـ سوره اعراف ، ۱۳۸ .

آنها چانه‌بند خود را برگیرد این گلهٔ شتران من از آن او، و آن چهار تن بزرگ و محرم من پدرم صعصعة است و برادرم غالب و دایی‌ام اقـرع‌بن‌حابس ، و شوهرم زِبْرِقان‌بن بَدْر . از آن‌روی او را ذات‌الخمار نامیدند .

زُبیربن‌بکّار گفت : هندبن ابی هالة پسر خواندهٔ پیامبر (ص) بود و می‌گفت : من از سوی چهارتن ، گرامی‌ترین عرب هستم : پدرم پیامبر خدا (ص) ، مادرم خدیجه ، و خواهرم فاطمه ، و برادرم قاسم است . زبیر گفت این چهار تن را چهار تن دیگر نباشد .

ذات النِّحْیَیْن . زنی هذلیّ بود . در گرفتاری و بخل و خویشتن‌داری بـدو مـثل زنـند و گویند : «اَشْغَلُ مِن ذات النحیین» گرفتارتر از آن زن صاحب دو خـیک . و داستان او چنین بود که روزی خَوّات‌بن جُبیر انصاری ـ در جاهلیت ـ به بازار عکاظ آمده بود . نزد این زن ـ که روغن می‌فروخت ـ رسید . خیکی برداشت و سر آن را گشود و روغن آن را چشید و به دست زن داد ، پس از آن خیکی دیگر برداشت و دهانهٔ آن را نیز به دست دیگر زن داد . پس از آن دامن او را باز کرد و با او مشغول شد و زن برای آنکه خیکها از دستش نیفتد و روغن نریزد از کار او جلوگیری نتوانست . چون خوّات از کارش بـپرداخت ، زن گفت : خداوند تو را شادمان نگرداند ... عرب بدین زن مثل زده و گفته : انکَح و اغلَم من خَوّات ، و اشغل و اشحّ من ذات النحیین .

ذات‌النِّطاقین . لقب اسماء دختر ابوبکر صدیق ـ رض ـ است همسر زبیر ـ رض ـ و مادر عبدالله و منذر و عُروة و عاصم . گویند بدان‌روی ذات‌النّطاقین لقب یافت که هنگامی که پیامبر (ص) آمادهٔ هجرت به مدینه شد ـ و ابوبکر با وی بود ـ شبی که آنها در غار بودند عبدالله‌بن ابی‌بکر همراه اسماء سفره‌ای برای آنهـا آوردند امّا چیزی برای بستن سفره نبود ، اسماء کمربند خود را پاره کرد و سفره را بست . پیامبر (ص) او را دعا کرد و فرمود خداوند بجای این کمربند ، تو را

در بهشت دو کمربند دهاد ! از آن پس او را ذات‌النطاقین خواندند .

آن‌روز که مردم شام با عبدالله بن زبیر در مکّه جنگ می‌کردند فریاد می‌کشیدند : ای پسر ذات‌النطاقین . و او می‌گفت : پسر ذات‌النطاقین منم ، پس می‌خواند :

وَعَيَّرَها الواشونَ اَنّی اُحِبُّها وتِلکَ شَکاةٌ ظاهِرٌ عنکَ عارُها

فَاِنْ اَعْتَذِرْ عنها فاِنّی مُکَذَّبٌ واِنْ تَعْتَذِرْ يُرْدَدْ عليها اعتذارُها[1]

یعنی : بدگویان او را نکوهیدند که من دوستش دارم ، اما این عیبی است که ننگ آن از تو دور است . پس اگر از او پوزش بخواهم مرا انکار خواهند کرد که در عشق خود صادق نیستم و اگر محبوبم عذر بخواهد ، عذرخواهی وی به خودش بازمی‌گردد و به من مربوط نیست . گفته‌اند : هرگاه پسران ابوبکر مانند دخترانش می‌بود کار خلافت بر عُمَر دشوار می‌گشت ، زیرا که عایشه خداوندگار جنگ جمل بود و اسماء زنی بود که پسرش عبداللـه‌بن زبیر را در پای افشردن و ایستادگی در جنگ و تحصّن در خانهٔ کعبه برآغالید ، و هنگامی که کار محاصره حجّاج بر عبداللّه سخت گردید ، به مادرش گفت : مادر ! من از مرگ نمی‌ترسم امّا از بریده شدن اندامهایم هراسانم ، امّا مادر گفت : فرزند ! گوسفندی را که سر بریده باشند از کندن پوستش آزرده نمی‌شود ، این سخن وی به صورت مثل درآمد . و چون عبدالله را کشتند و به دار آویختند [و مدتی برآمد] اسماء پیش حجّاج آمد و گفت : گاهِ آن فرا نرسید که این سوار را از اسب خود پایین آورند ؟ حجّاج فرمود تا او را از دار پایین بیاورند و او پیشتر سوگند خورده بود که او را از دار باز نخواهد کرد مگر که مادرش از او بخواهد ...

ذَبائح الجنّ. قربانی برای جنّ . در حدیث از قربانی برای جنّ نهی شده است . و آن چنین

---

۱ - از : ابوذؤیب هذلی است .

بوده که چون مردی خانه‌ای می‌خریده یا چشمه‌ای و مانند آن درمی‌آورده برای رفع بدشگونی جنّ، حیوانی سر می‌برید و مهمانی می‌داد.

ذکاءإیاس ← زکن إیاس.

ذَکَرابن الغز. ابن‌الغز مردی از قبیلهٔ إیاد بود. او آلتی بسیار درشت داشت و سخت آزمند نکاح بود. در حالت نعوظ به پشت می‌خوابید، در این موقع شتر گَرگین ــ آن را جِذل[1] می‌پنداشت ــ و خود را به آن می‌کشید و می‌خارانید...

عبدالملک‌بن مروان در یادکرد قبیلهٔ ایاد گفت: آنها ــ با وجود قُسّ ــ سخنورترین مردم‌اند و ــ با وجود کعب ــ بخشنده‌ترین آنها، و ــ با وجود ابودُواد ــ شاعرترین، و با وجود ابن‌الغز نکاح‌کننده‌ترین مردم.

ذَکَرالخَصّی. شخص ناتوان و سست را به ذَکَر خصی مثل زنند یعنی آلت کسی که بیضه‌هایش را کشیده باشند. شاعر گفته:

اَوَمارأیتَ الحادثاتِ بِأسْرِها اَخْنَتْ علیَّ بِکَلْکَلٍ وَجِرانِ
و فتَرتُ بعدَ مُرونةٍ فکأنَّنی ذَکَرُالخَصّی و فَقْحةُ السَّکْرانِ

یعنی: ندیدی که رویدادها، سراسر با سینه و گردن خود بر من روی آورد و پس از سبکی و استواری، سست و ناتوان شدم، درست مانند آلت خواجگان و استفراغ آدم مست.

ذُلّ السؤال: خواریِ خواستن. بهترین سخنی که در این‌باره شنیده‌ام این شعر است:

یَقولُ النّاسُ کَسْبُ فیه عارٌ فَقُلتُ العارُ فی ذلِّ السّؤالِ
لَنَقْلُ الصَّخْرِ مِن قُلَلِ الجِبالِ اَخَفُّ عَلیَّ مِن مِنَنِ الرّجالِ

یعنی: مردم [به من] می‌گویند [این کار تو] کسبی است ننگبار، گفتم ننگ درخواری گدایی است. براستی آوردن تخته‌سنگها از ستیغ کوهها را آسانتر دارم از منّت مردم.

---

۱ ـ جِذْل: چوبی است که در جای شتران نصب می‌کنند تا شتران گرگین خود را با آن بخارانند (م).

و این گفتهٔ ابو تمام نیکوست :

ذُلُّ السؤالِ شَجاً فی الحَلْقِ مُعترِضٌ مِن دونِهِ شَرَقٌ مِن تحتِهِ جَرَضُ
ماماءُ کَفِّکَ إن جادَتْ وإن بَخِلَتْ مِن ماءِ وَجهی إذا أفنیتُهُ عِوَضُ

یعنی : خواری گدایی استخوانی است گیر کرده در گلو که از بالای آن گوشت و از زیر آن آب دهان گیر کرده باشد آب دست تو ـ چه بخشندگی کند و یا بخل ورزد ـ عوض آب روی من نتواند بود اگر آن را از دست داده باشم .

ذُلّ العَزْل . یکی از فرمانروایان گفته : ارج و شکوه حکمرانی ، با خواری از کار بر کنار شدن برابری نتواند کرد . و ابن‌المعتزّ گفته :

و ذُلُّ العَزْلِ یَضْحَکُ کُلَّ یومٍ و یَضْرِبُ فی قفا الوالی المُدِلِّ[۱]

یعنی : خواری بر کناری از کار ، هر روز خنده می‌زند و به پشت گردن حکمران گستاخ فرو می‌کوبد .

ذُلّ الفقر .نیایش یکی از پیشینیان چنین است : بارخدایا به تو به می‌پناهم از خواری ناداری و از سرکشی توانگری . ابن‌ابی‌السرح گفته :

صَحِبتُکُمْ حَولینِ فی حالِ عِزّةٍ أُرَجّی نَداکُمْ و الجُنونُ فُنونُ
فما نِلْتُ مِنکم طائلاً غیرَ أنّنی تَعلّمتُ ذُلَّ الفَقرِ کیفَ یَکونُ

یعنی : دو سال در حال ارجمندی ، با شما همدمی کردم و بخشش شما را چشم می‌داشتم ، و دیوانگی گونه گون است پس به هیچ سودی از شما نرسیدم جز که آموختم خواری ناداری چگونه باشد .

ذُلّ النَّقَد . بیچاره‌تر از نَقَد[۲] که گوسفندی است خُرد . جحظه برمکی گوید :

رُبّ فقیرٍ أعَزُّ من أسَدٍ و رُبَّ مُثْرٍ أذَلُّ مِن نَقَدِ

یعنی : بسا نادار که ارجمندتر و تواناتر از شیر باشد و بسا توانگر که از نَقَد

---

۱ ـ ضبط ابراهیم صالح : المُذَلّ (م) .

۲ ـ نَقَد : گونه‌ای گوسفند خرد است با دست و پای کوچک و روی زشت در بحرین (فرائداللآل ـ ۲۳۴ : ۱) (م) .

بیچاره‌تر و خوارتر باشد.

ذُلّ‌الهوی. هگامی که ابوتمّام آهنگ بصره کرد، آن کار بر عبدالصمدبن المعذّل دشوار آمد و به او در نامه‌ای نوشت:

أنتَ بینَ اثْنَتَیْنِ تَبرُزُ لِلنّا — سِ وکِلتاهُما بِوَجهٍ مُذالِ

لَسْتَ تنفَکُّ طالِباً لِوصالٍ — مِن حبیبٍ أوطالِباً لِنوالِ

أیُّ ماءٍ لِحُرِّ وَجهِک یَبْقَ — بَیْنَ ذُلِّ الهَوَی و ذُلِّ السؤالِ

یعنی: تو در دو حال بر مردم آشکار می‌شوی و در هر دو حال با رخساری خوار و فروهشته، هواره خواهان وصال محبوب هستی یا جویان دهش و نعمتی. پس با خواری عشق و خواری گدایی کدام آبروی آزادگی برای تو خواهد ماند.

دماء الضّبّ. در جان کَنش دیرپاز به جان دادن سوسمار مثل زنند همان‌گونه که به جان کنش مار مثل زنند. جاحظ گفته: عرب گوید که: جان دادن سوسمار از همه جانوران دیریازتر است و سگ از آن هم شگفت‌آورتر. شگفت‌آوراست این‌که گویند چون رگ گردن سوسماری را ببرند او تمام شب را بی‌تکان می‌ماند امّا چون آتشی به او نزدیک کنند تکان می‌خورد گویی که زنده است و نمرده، و چنین است مار که چون سر او را ببرند روزها تکان می‌خورد.

ابوالفضل عنبری به من گفت: گویند سوسمار جانوری است که جان کندن او دیر می‌یازد، و سوسک بیشتر از او. گویند خاری به پشت آن فرو می‌کنند و فتیله‌ای بر سر خار قرار می‌دهند و آن را روشن می‌کنند و جانور تا صبح تکان می‌خورد و به اهل خانه روشنایی می‌دهد. امّا افعی چنان است که گاه یک سوم تن او را از سوی دُم می‌بُرند و او چنان‌چه از مورچه‌ها جان سالم به در برد به زندگی خود ادامه می‌دهد.

ذَنَب‌الحِمار. هر چیز را که افزون می‌گردد و کاهش نمی‌یابد به دُم خر مثل زنند.

ابوبکر خوارزمی می‌گفت: فلان چون ایمان مُرجئ و دُم خر است.

ذَنب صُخر. صُحر نام دختر لقمان‌بن عاد است او و برادرش ـ لُقَیم ـ به قصد چپاول درآمدند و شتران بسیاری یافتند. لقیم به جایگاه خود بازگشت، و صُحر شتری ـ از آنِ لقیم ـ را کشت و خوراکی برای پدر پخت و چون پدر آمد، خوراک پیش وی نهاد. و لقمان که پسرش را به جهت برجستگی و شایستگی سخت دوست داشت ـ چون دانست که شتر از بهرهٔ لقیم بود، چنان ضربه‌ای به دختر زد که او را کشت. از آن پس چنین عقوبتی دربارهٔ هرکس که گناهی نداشته و چنین پاداشی می‌بیند بکار رفت. خُفاف‌بن نُدبه گفته:

وَعبّاسٌ یَدِبُّ[1] لِیَ لَمَنایا   و ما اَذْنبْتُ اِلاّذنْبَ صُحْرِ

یعنی: عباس برای من مرگ می‌خواهد، حال این‌که گناه من جز گناه صحر نیست یعنی بی‌گناهم.

ذوالاوتاد. از او در قرآن نام رفته[2]. او کسی بود که به هر کس که خشم می‌گرفت، دستور می‌داد او را بر زمین به چهار میخ بکشند، و او نخستین کسی بود که به‌چنین شیوه‌ای دست یازید.

ذؤبان‌العرب ← اغربة‌العرب.

ذوالثُدَیّة. [لقب حرقوص‌ابن زهیر یکی از سران خوارج است] او را ذوالیُدیّه نیز گفته‌اند زیرا که یکی از دو دستش ناقص بود و چون همان دست مانند پستان بود که موهایی چون سبیل گربه داشت ذوالثدیّه می‌گفتند. او از بزرگان خوارج بود که آنها را گمراهی آموخت او در حال نماز بود که پیامبر (ص) به کشتن او فرمان داد. ابوبکر و عمر (رض) از او ترسیدند و چون علی (ع) کمر به کشتن او بست او را نیافت. پیامبر فرمود: امّا تو اگر او را بکشی این نخستین و آخرین فتنه خواهد بود.

---

۱ - نسخه بدل: یمهّد. (م.).   ۲ - سوره فجر ـ ۱۰ (م).

هنگامی که در جنگ نهروان او را در میان کشتگان یافتند علی (ع) گفت: دست ناقص او را پیش من بیاورید. پس فرمود آن‌را برآویزند.

ذوالثِّفِنات. لقب علی‌بن حسین‌بن علی (ع) و علیّ‌بن عبداللّه‌بن عباس بوده. از آن‌رو که اندامهای سجده [پیشانی و زانوان ...] آنها، ازبسیاری نماز خواندن پینه بسته بود. دِعْبِل گفته:

مَدارِسُ آیاتٍ خَلَتْ مِن تِلاوةٍ　　و منزِلُ وَحْیٍ مُقْفِرالعَرصاتِ

و بِابْنِ علیٍّ و الحسینِ و جَعفرٍ　　وَ حَمزة والسَّجّادِ ذی‌الثَّفِناتِ

یعنی: مدرسه‌های قرآن از آوای خواندن قرآن خالی مانده و عرصه‌های شهری که وحی در آن بر پیامبر نازل شده بود ویران گشته.

جایگاه علی و حسین و جعفر و حمزه و سجاد ذوالثفنات. مبرّد گفته: علی‌بن عبدالله‌بن عباس پانصد تا درخت زیتون داشت که هر روز در پای هر کدام دو رکعت نماز می‌گزارد.

ذوالرأی. لقب حُباب‌بن منذربن جَموح است که پیامبر (ص) در جنگ بدر با او رایزنی فرمود و نظر او را پذیرفت و به کار بست، و جبریل فرود آمد و گفت، رأی درست همان است که حُباب گفت. او را در روزگار جاهلیّت آرا و سخنان مشهوری بود.

ذوالریاستین. لقب فضل‌بن سهل است. مأمون او را دارنده دو سرکردگی نامید زیرا او کارهای وابسته به شمشیر و قلم را می‌گردانید و سرپرستی سپاه و دیوانها را به عهده داشت. من اخبار برجستهٔ او را در کتاب «فضل مَن اسمُه الفضل» آورده‌ام.

ذوالشِّمالین ← ذوالیدین.

ذوالشَّهادتین. لقب خزیمةبن ثابت انصاری است او را پیامبر (ص) بدین لقب خواند، و آن چنین بود که مردی یهودی پیش پیامبر آمد و گفت: ای محمّد بدهی مرا بپرداز. پیامبر (ص) فرمود. مگر نداده‌ام؟ گفت نه، و اگر برهان و شاهدی ـ

برای پرداخت آن ـ داری ، بیاور . پیامبر به یاران فرمود : کدام یک از شما گواهی می‌دهد که من بدهی این مرد یهودی را داده‌ام ؟ خزیمة گفت : من گواهی می‌دهم که پرداخته‌ای . فرمود تو که ندیده و نمی‌دانی چرا گواهی می‌دهی ؟ گفت : ای پیامبر خدا ما بدان‌چه از آسمان به تو وحی می‌آید گواهی می‌دهیم ، پس چگونه نتوانیم گواهی بدهیم که بدهی خود را پرداخته‌ای ؟ پیامبر گواهی او را جاری و نافذ گردانید و او را ذوالشهادتین نامید زیرا که پیامبر گواهی او را در برابر دو گواه پذیرفت .

ذوالعصابة ← ذوالعمامة .

ذوالعِمامة . لقب سعیدبن عاص‌بن امیّه ، ابواُحَیْحه است . از آن روی او را بدین لقب خواندند که چون در روزگار جاهلیّت عمامه به سر می‌نهاد هیچ قریشی عمامه به‌سر نمی‌گذاشت مگر آن‌که او عمامه‌اش را از سر بردارد . همان‌گونه که هر گاه حرب‌بن امیّه درسوگواری مرده‌ای حاضرمی‌شد کسان مرده نمی‌گریستند مگر آن‌که‌اوبرخیزد ، و همان‌سان که چون ابوطالب به احسان و اطعام برمی‌خاست کسی نمی‌توانست اطعام کند و نیز همان‌گونه که چون سعیدبن عاص به‌باده‌نوشی‌می‌نشست تامجلس شراب‌راترک نگفته‌بود کس شراب‌نمی‌نوشید . بعضی از معنی‌دانان برآنند که پیوستگی این لقب با سعید کنایه از سروری اوست زیرا که عرب به سیّد و سرور گوید ، فلان معمّم است ، یعنی هر جنایتی که در آن قبیله از تبهکاری سر زند ، آن جنایت به سر این مرد بازبسته است و بنابراین است که سعیدبن‌عاص را ذوالعصابه و ذوالعمامة نامیدند .

و هنگامی که خالدبن یزیدبن‌معاویه ، آمنه دختر سعیدبن‌عاص را طلاق داد ولیدبن عبدالملک با او ازدواج کرد خالد گفت :

فتاةٌ اَبوها ذوالعِصابةِ وابْنُهُ ‌ ‌ ‌ ‌ اُخوها فما اَکفاؤُها بکثیرِ

یعنی : او دختری است که پدرش ذوالعصابة است و پسر ذوالعصابه

برادر اوست، پس همالان او بسیار نیستند.

ذوالعینین. دارندهٔ دو چشم. لقب قتادة‌بن النعمان انصاری است. او در جنگ بدر و عقبه حضور داشت روز احد به یک چشمش چنان ضربه‌ای خورد که چشم از کاسه درآمد و به روی گونه افتاد. پیامبر (ص) به دست خود به جای خود بازگردانید. از آن روز باز آن چشم نکوتر و بسامان‌تر از چشم دیگر شد. می‌شد که این یکی چشم درد می‌گرفت و بیمار می‌شد امّا آن دگر چشم بسامان و تندرست بود که چنین حالی در دیگران دیده نمی‌شود.

ذوالقِناعَین ← ذوالوزارتین.

ذوالقرنین. جاحظ در کتاب «التدویر والتربیع» گفته: پرسیدم که آیا ذوالقرنین همان اسکندر است؟ و پدرش کیست؟ و قیرَی و عیرَی کیستند؟ قاضی ابوالحسن علی بن‌عبدالعزیز جرجانی در پاسخ و شرح آن گفت: بیشتر کسانی که دراحوال پیشینیان و روزگار کهن جستجو و تحقیق کرده‌اند برآنند که نام ذوالقرنین جز دراین زبان شناخته نشده و هیچ آگاهی در این مورد جز نزد عرب دیده نمی‌شود. و اگر مردمان دیگر در این‌باره سخنی گفته‌اند چون از ریشه و مأخذ سخن آنها و معنی و تأویل آن پرسیدیم بهتر همان دیدیم که به آنها ارجاع دهیم و اسناد آنها را به آنان احاله کنیم.

گفتند: با وجود تحقیق و جستجو، دربارهٔ شاهان و فرمانروایان امّتها و سپهسالاران آنها ـ چه نامبرداران، و چه گمنامان ـ که: چنین نامی داشته، یا نامی که بدین معنی باشد یا خلقتاً و یا صفتاً در خور چنین نامی باشد برنخوردیم. تنها، آنچه برخوردیم، در کتابهای تاریخ کهن برگرفته از سریانیها و یونانیها بود که ضامیرس[1] سومین حکمران بابل بر اطرکسرکس[2] شورید

---

۱ ـ ضامیرس: حامیرس [هومر ؟] ← لغت‌نامه ذیل ذوالقرنین. (م.).

۲ ـ اطرکس (؟) ← لغت‌نامه (م.).

و با او جنگ کرد و پیروز آمد و او را کشت و دو گیسوی او را کند و آن را تاجی ساخت و بر سر نهاد، از آن روز باز ذوالقرنین نام گرفت. این نیز ـ چنان‌که می‌بینیم ـ از زبان امتهای گذشته است که به ما رسیده.

باوجوداین عرب نیز چندین‌حکمران خود را ذوالقرنین نامیده‌اند امّا اختصاصاً این لقب از آن پادشاهی است که جهان را گشت و نامش در قرآن آمده و تمام مردم در بزرگی پایگاه او یک زبانند و ما آنچه دربارهٔ این نامگذاری به دست آورده‌ایم خواهیم گفت و از واقعیّت وی سخن خواهیم راند و گفته‌های گونه‌گون و ناهگون، و این‌که کدام یا کدامها راست‌تر می‌نماید ـ هر چندبه‌اندازهٔ‌قانع‌کننده دست‌کم به‌اندازهٔ بسنده،وتاآن‌جاکه‌از ما برمی‌آید ـ برمی‌شماریم‌بااعتراف‌به‌این‌که‌بالاترازهرداناییْ، بسیار دانی است[1].

درقرآن آمده: «وَيَسئلونَکَ عَنْ ذِی‌القرنينِ قلْ سَأَتلو عليکم منه ذِکراً»[2] آیه داستان او را دربردارد و اجمالی از احوال او، گردیدن، و از سرزمینی به سرزمینی رفتنش، و پایان راه‌پیمایی او در خاوران و باختران، که نشانه‌ای از حکمرانی بزرگ و فراخ وی، و استواری پایگاه و ناموری و توانمندی او است؛ و خداوند از آثار او برمی‌شمارد و از اخبار او بیان می‌کند و به روشنی و تأکید می‌فرماید: «انّا مَکنّا لَه فی‌الأرضِ و آتَيْناهُ مِن کُلِّ شيْءٍ سَبَباً»[3].

همین گواهی پروردگار به توانمندی او ما را بسنده است و ابزار و اسبابی که خداوند او را بخشیده بود و کرانه‌های دور و دست‌نیافتنی زمین را به پای او رام و گشوده گرداند.

اهل حدیث از پیامبر (ص) روایت می‌کنند که فرمود: «نمی‌دانم که ذوالقرنین پیغمبر بود یا نبود» نیز از پیامبر روایت کرده‌اند که: چهار تن بر زمین

---

۱ - سوره یوسف ـ ۷۶.
۲ - سوره کهف ـ ۴ ـ ۸۳.
۳ - سوره کهف ـ ۴ـ۸۳.

پادشاهی راندند، دو مؤمن و دو کافر . دو مؤمن : سلیمان و ذوالقرنین بودند و دو کافر : نمرود و بخت نصّر .

از علی (ع) نیز روایت شده که چون از وی دربارهٔ ذوالقرنین پرسیدند ، فرمود: این پادشاه امرط[1] از شاخ خاوران خورشید به شاخ باختران آن رسید .

و از عمر ـ خدا از وی خشنود باد ـ نقل شده که او شنید مردی کسی را ـ با نام ذوالقرنین ـ صدا می‌کرد ، عمر گفت : نام پیامبران تمام شد که به نام فرشتگان پرداختید ! جماعتی نیز چنین پنداشته‌اند که ذوالقرنین از آمیزش فرشته و آدمی حاصل شده بود ، پدرش فرشته‌ای بود عِیْرَی نام که به زمین فرود آمد اما بالهایش کنده شد و به گونهٔ آدمیزاد درآمد ، و با زنی از آدمیان ـ قیرَی نام ـ زناشویی کرد و از او ذوالقرنین بزاد . مانند این افسانه را دربارهٔ هاروت و ماروت ، و ابی‌جُرْهم نیز گفته‌اند و این از افسانه‌های عامیانهٔ شناخته شده است .

حسن گفته که : او را از آن‌روی که دو گیسو داشت ذوالقرنین خوانده‌اند .

و از محمدبن علی‌بن‌الحسین ـ خداوند از همه‌شان خشنود باد ـ نقل شده که : شاه پیامبران چهارتن بودند : یوسف پادشاه مصر ، داود و سلیمان پادشاه سرزمینهای شام تا اصطخر ، و ذوالقرنین پادشاه خاور تا باختر .

از ابن عباس ـ خداوند از هردو خشنود باد ـ گفته شده که : ذوالقرنین به حج آمد و ابراهیم را دیدار کرد ، و این نشان دیرینگی روزگار اوست .

و از چندین سوی این روایت شنیده شده که ذوالقرنین در روزگار ابراهیم (ع) و فریدون بود ، امّا اینها تاریخهایی هستند نااستوار ، و آن‌چه از تاریخهای یونانی و سریانی شنیده‌ایم و استوار و پذیرفتنی‌تر است این‌که میان آنها روزگاری دراز ـ افزون‌تر از هزارسال ـ فاصله هست .

---

۱ ـ اَمْرط : آن که موی تن و ابروان و مژه‌هایش اندک و کم‌پشت باشد . (م .) .

همچنین از ابن عباس روایت شده که گفت : ذوالقرنین همان عبدالله‌بن ضحاک است ، امّا این روایتی ناراست است و خردمندان آن را نپذیرند . و امّا باور داریم که ضحاک را نیز ذوالقرنین می‌خوانده‌اند و این نامی مشترک و لقبي منقول است ، و یکی از فرمانروایان حیره ـ از بنی نصر را ـ هم به‌جهت دو گیسوی بافته در دو سوی سرش ، ذوالقرنین می‌خواندند و او منذربن‌ماءالسماء بود ؛ و از فرمانروایان حمیر نیز دو تن بودند که ذوالقرنین خوانده می‌شدند امّا اینها هیچ کدام شاه ـ پیامبر نبودند و اخبار نیز آن روایت را ناراست می‌دارد و این موضوعی نیست که بر عرب پنهان ماند زیرا عرب شیفته حفظ بازمانده‌های دیرین خود، و آزمند برشمردن بالیدنی‌های خویش هستند. و باز پنداشت پاره‌ای آن است که ذوالقرنین همان ضحاک است که بیور اسب نامیده می‌شد و دو شاخ او عبارت بود از دو زائده گوشتي ـ که از سر دو شانه‌اش بر رسته بودند ـ و همگان آنها را مار می‌پنداشتند، و این سخن از مرز راستی بسیار دور است و ناپذیرفتنی .

امّا گفته‌ها و سخنان در زبانها و میان اقوام گونه گون این را تأیید می‌کند که ذوالقرنین همان اسکندر رومی ، و کشندهٔ دارا است نیز اخباری به‌دست ما رسیده که با آنچه در قرآن فرموده همسان و همسو است ؛ و عقیدهٔ راویان از ملتهای گوناگون این گفته را استوار می‌دارد که سدّ معروف به سّد یأجوج و مأجوج ساختهٔ اسکندر است ، و پادشاهی که هم خاور را زیرپا سپرده و هم باختر را ، جز اسکندر نشنیده و نشناخته‌ایم .

و اینها ـ فی‌الجمله ـ رفتار وی بودند برگرفته از تاریخهای یونان و پارس ، امّا قصّه‌پردازان و پیشینیان از دید مردم آگاه دورانداختنی و ناپذیرفتنی است .

گمان یونانیان بر آن است که هنگامی که اسکندر به دنیا آمد زایش او را منّجمان نشان دادند و کار و آیندهٔ او را بازگفتند . اسکندر که بالید ، بر دلش

گذشت که آنچه منجّمان گفتند راست گردد . او بیست سال داشت که پدرش درگذشت و او به جای پدر بر تخت فرمانرانی نشست . پس به آهنگ باختر درکشتی نشست . سرزمین باختر را زیرپای نهاد و به خـاور روی آورد تـا برملک دارا دست یافت و او را کشت و راه خود را دنبال کرد فور ـ پادشاه هند ـ را نیز کشت و روزگاری در قلمرو او درنگ کرد ، پس روی به تبّت نهاد، حکمران تبت به فرمان او گردن نهاد و مشک و زر فراوان به او پیشکش داد . از آنجا راه چین درپیش گرفت فرمانروای چین نیز از در فرمانبری درآمد و چه بسیار زر و ابریشم و پشم و خوشبوبها و ابزارهای گونه‌گون پیشکش داد . اسکندر به سوی سرزمینهای یأجوج و مأجوج راه کج کرد و سدّ را برآورد و بساخت و پس از آن به همراهی چهارصد مرد در تاریکیهای قطب شمال فرو رفت . هیجده روز راه پیمود و به سوی خراسان درآمد ، چون به رودخانهٔ بلخ رسید از سیصد کشـتی پـلی بـر روی آن بست و در سمت‌غـرب آن کـاخی برافراشت ، دراین‌هنگام یکی ازیارانش ـ ناگهان ـ بـه او زهـر خـورانـید . اسکندر در قومس بیمار شد و کشان‌کشان و به سـختی خـود را بـه‌شهر زور رسانید و از آنجا بیش نتوانست و در بابل کهن فرمان یافت .

اسکندر مردی بور و کوتاه بالا بود لکه‌هایی روی پوست داشت و لنگـشی در پای . یونانیان تاریخ فرمانروایی او را از آغاز بـیست‌وهفت سـالگی وی دانسته‌اند و آن آغاز جهانگردی وی است و مدت آن در این هنگام یازده‌هزار و سیصدوبیست‌وشش روز بود . او به دینی فرا نخواند و تنها به رفتاری از سر انصاف،وترک‌ستم‌رانی‌به‌دیگران‌می‌فرمود.تااین‌جاسخن قاضی جرجانی بود .

امّا حمزه اصفهانی در کتاب خود ـ «تواریخ الامـم» گـوید : از جـملهٔ آنـچه قـصّه‌پردازان دراحـوال و اخـبار اسکـندر بـرساخته‌انـد ایـنکه اسکـندر در ایرانشهر ، شهرهای بسیار ساخت ، از آن میان : اصفهان و هرات و سمرقند

بود . امّا این حدیث راست نیست زیرا که اسکندر ویرانگر بود نه سازنده .
مؤلف این کتاب گوید : در این‌باره که اصفهان را اسکندر ساخته ، ابن طباطبا در حق علی‌بن رستم ـ که سور شهر اصفهان را ویران کرد تا به حریم خانه‌اش بیفزاید ـ گفته :

و قد کان ذوالقرنین یَبنی مَدینةً　　فأصبَحَ ذاالقرنین یهدِمُ سورَها
علی أنّه لو کانَ فی صحنِ دارِه　　بقَرنٍ له سَیناءُ زَعْزَعَ طورَها

یعنی : ذوالقرنین شهری می‌ساخت امّا [علی‌بن رستم] حیوان شاخداری گردید که دیوار آن شهر را ویران کرد . با این‌همه اگر شهر سینا در حیاط خانهٔ وی بر روی شاخ قرار داشت او کوه طور را به لرزه درمی‌آورد .

ذوالقَلَمین . لقب علی‌بن‌ابی‌سعیدبن کنداجیق بود یعنی دارندهٔ دو خامه زیرا که او هردو دیوان خَراج و سپاه مأمون را سرپرستی می‌کرد .

ذوالکِفل . او همان کسی است که قرآن از پیامبریِ او سخن گفته ـ او از بنی‌اسرائیل بوده ، به سوی پادشاهی از آنها ـ کنعان نام ـ فرستاده شد و او را دعوت به ایمان به خداوندکرد و بهشت را از برای او به گردن گرفت و در نامه‌ای بدان ، پایندانی کرد ، و آن حکمران به وی گروید . به‌جهت این کفالت ، ذوالکفل نامیده شد .

ذوالکِفایتین . لقب ابوالفتح‌بن ابوالفضل‌بن‌العمید است . از آن‌رو ذوالکفایتین نامیده شد که کارهای‌دیوانهاوسپاه‌رکن‌الدوله‌ابوعلی‌رابه‌نیکویی می‌گردانید و من اخبار برجسته و شعرهای والای او را در کتاب «یتیمةالدهر فی محاسن اهل‌العصر» آورده‌ام .

ذوالمُشَهَّرة . لقب ابودُجانه انصاری است او حلّهٔ نگارینی داشت ، چون آن را می‌پوشید و بیرون می‌آمد و میان دو صف به راست و چپ می‌رفت کسی از دشمن از دست وی جان به در نمی‌برد و خدا و پیامبر را خرسند می‌گردانید .

ذوالنّور. لقب عبداللّه‌بن طُفَیل‌اَزْدیّ یا دَوْسّی است. بعضی نیز گفته‌اند لقب طُفیل‌بن عمروبن طفیل است. پیامبر (ص) تابشی به پیشانی او بخشیده بود تا بـا آن مردم دوس را به‌اسلام فراخواند. او گفت: ای پیامبر خدا این روشنایی مُثله و مایهٔ عذاب است ـ یا گفت مایهٔ شهرت ـ پس پیامبر آن را در نوک شلّاقش قرار داد، که هنگام شب، راه او را مانند چراغی روشن می‌کرد. هنگامی که او بدین‌سان پیش قبیلهٔ خود ـ دوس ـ بازآمد که آنها را به‌اسلام فرا خواند همه گفتند: کوه برافروخته و زبانه می‌کشد. در حدیثی آمده که: ابوهریرة بدان نور راه یافت.

ذوالنُّورَیْن. لقب‌عثمان‌بن‌عفّان است ـ خداوند از او خشنود باد ـ از آن‌رو او را بدین لقب خواندندکه پیامبر(ص) دخترخود ـ رقیّه ـ را به‌زنی به‌عثمان‌داد. این‌دو بهترین همسران دراسلام‌بودند[۱]. و روایت‌شده که پیغمبر(ص) همراه‌مردی، تحفه‌ای به عثمان فرستاد. مرد دیر ماند، و چون بازگشت، پیامبر فرمود: خواهی که بگویم چه‌چیز سبب‌شدکه این‌مدّت ماندی؟ گفت: بگویید فرمود: شگفت‌زده از خوبی عثمان و رقیّه، به آنها می‌نگریستی گفت: راست گفتی ای پیامبر خدا. و هنگامی‌که رقیّه درگذشت پیامبر دختر دیگرش ـ امّ‌کلثوم ـ را به عقد عثمان درآورد. و هنگامی که این یکی درگذشت، پیامبر گفت: اگر دختر سومی می‌داشتم به زنی به تو می‌دادم. نام ذوالنورین عثمان، از این‌رو است.

ذوالوَزارتین. هنگامی خواستند صاعدبن مَخْلَد را «ذوالتدبیرَیْن» بنامند عبیدالـلّه‌بن عبداللّه‌بن طاهر گفت او را به چیزی که سبب شود از شما جدا گردد ننامید، پس او را «ذوالوزارتین» خواندند که المعتمد و الموفّق را وزیری کرده بود. و ابن‌الرومی درستایش‌پسران‌نوبخت که‌ازوابستگان‌وبرکشیدگان صاعدبودند

۱ـ ظاهراً در عبارت پریشانی یا افتادگی هست، زیرا وجه این لقب برای عثمان از آن‌روی بوده که دو کریمهٔ رسول (ص) را به زنی داشت اول رقیّه، و پس از وفات وی دختر دیگر آن حضرت ـ یعنی ام‌کلثوم ـ را. (م.).

- چون ذوالوزارتین،باوزن شعر راست نیامد - او را ذوالفِناءَین نامید و گفت :

وَ لمّا اجْتَباهمْ ذوالفِناءَین[1] صاعدٌ غدا و هو مَسرورٌ بهم غیرُ نادِمِ

یعنی : هنگامی که صاعد ذوالفناءین آنها را برکشید و برگزید به وجود آنها نه پشیمان ، بلکه شادمان گشت .

ذوالیُدیّة ← ذوالثُدیّة .

ذوالیدین .لقب عمیربن عبدعمرو است از خزاعه : او با هردو دستش کار می‌کرد ، از آن‌رو او را ذوالیدین‌خواندند و گاه نیز ذوالشمالین ، یعنی دارندهٔ دو دست چپ. درحدیثی روایت شده که پیامبر (ص) با عده‌ای نماز ظهر خواند و در رکعت دوم سلام گفت و از نماز فارغ شد . ذوالیدین گفت : ای پیامبر ! نماز را قصر خواندی یا فراموش کردی ؟ پیامبر فرمود ، چنین نبود ذوالیدین گفت ، چرا چنین بود . پیامبر روی به اصحاب کرد و گفت : آیا راست است آنچه ذوالیدین می‌گوید ؟ گفتند : راست است . پیامبر برخاست و نماز را کامل کرد ، پس از آن فرمود : «راستی که من فراموش می‌کنم ، یا فراموشانیده می‌شوم تا سنتّی بگذارم» .

ابن قتیبه گفته : این مرد ذوالیدین بود ، و ذوالشّمالین کسی دیگر بود که در روز بدر شهید شد . و جاحظ گفته : او را ذوالشمالین می‌خواندند امّا پیامبر (ص) او را ذوالیمینین نامید .

ذوالیمینَین . لقب ابوطیّب طاهربن حسین‌بن مصعب است که نسبت طاهریان بدو می‌رسد . یکی از یاران او نامه‌ای به او نوشت که عنوان آن این دو بیت بود :

لِلأمیرِالمهذَّبِ المُکنیّ بطَیّبِ

ذی الیمینینِ طاهرِبْـ ـنِ الحسینِ بنِ مُصْعَبِ

یعنی : [درود] به فرمانروای پاکیزه‌خوی که کنیه‌اش طیّب است . و او

---

۱ - ضبط ابراهیم صالح : ذوالفناءین .

جمعداری اموال
مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ذوالیمینین، طاهربن‌حسین‌بن مصعب است.

گروهی از نزدیکان معتصم، از وی پرسیدند به چه روی طاهر را ذوالیمینین خوانده‌اند. محمدبن عبدالملک گفت: از آن‌که او دارای دو گونه شایستگی بود. یکی شایستگی نیای وی ـ زُریق ـ در حکومت، و دیگری شایستگی خود وی در دولت مأمون. و یمین یعنی شایستگی و استحقاق، که خداوند فرموده: «لَاَخذْنا مِنه بالیمین»[1] و دیگری گفته: از آن‌روی او را ذوالیمینین خواندند که چون او از کار [امین] مخلوع بپرداخت مأمون به او نوشت: ای ابوطیّب، دست راست تو دست راست امیرالمؤمنین است و دست چپ تو نیز دست راست است پس با دست واست خود با دست راست امیرالمؤمنین بیعت کن. طاهر چنان کرد و این نام بر وی بماند.

ذئاب‌الغَضَی ← جنّة عبقر.

ذئب یوسف. شخص بی‌گناهی را که گناه دیگری را به پای او ببندند به «گرگ یوسف» مثل زنند. ابوعبدالله حجّاج گفته:

قَدْ أذنَبَ القومُ و أُلزِمتُهُ[2]   کأنّهم أولادُ یَعقوبِ
إذ جَعلوا یوسفَ فی جُبِّهِ   و رَکَّبُوا الذَّنْبَ عَلَی الذِّیبِ

یعنی: مردم گناه کردند و مرا گنهکار گرفتند گویی که آنها پسران یعقوب بودند که یوسف را در چاه افکندند و گناه را به گردن گرگ انداختند. جاحظ از زبان ابوعلقمه گفته: نام گرگی که یوسف را خورد رَغْمون بود. به او گفتند که یوسف را که گرگ نخورد بلکه بر او بستند، زیرا خداوند هم می‌فرماید: «و جاؤوا علی قَمیصِهِ بِدمٍ کَذِبٍ»[3] گفت این نام گرگی بود که او را نخورد.

۱ـ سورة الحاقه ـ ٦٩.

۲ـ متن: الزمتَه. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم. (م.)

۳ـ یوسف، آیه ۱۸.

نیز گفته‌اند این نام عام است برای همهٔ گرگها، که هیچ گرگی او را نخورده بود.

ذئب اُهبان. چیزی شگفت‌آور، و سخن چیزی را که سخن گفتن نتواند بـه «گـرگ اُهبان» مثل زنند. و داستان اُهبان ـ پسر اوس السُّلمیّ ـ چنان بود که او گلهٔ خود را می‌چرانید، ناگاه گرگی بر گوسفندی تاخت. اُهبان بر گرگ نعره‌ای زد، گرگ چمباتمه نشست و گفت: چرا روزیی را که خداوند به من بخشیده از من بازمی‌داری؟ اُهبان گوید که از شگفتی دست به هم زدم و گفتم: به خدا که شگفتناک‌تر از این هرگز ندیده بودم گرگ گفت: چه شگفتی دارد این، آنک رسول خدا (ص) که در میان آن خرما ستان ـ و به دست، به‌خانه‌های مدینه اشاره کرد ـ از آنچه بوده و می‌شود، سخن می‌گوید و مردم را بـه‌خدا فـرا می‌خواند. اُهبان گوید: من پیش پیامبر خدا رفتم و داستان را به او گفتم و اسلام آوردم. زان پس به اُهبان «مُکلِّم‌الذّئب» گفتند یعنی آن‌که با گرگ سخن گفت و به پسران او «بنومکلّم‌الذئب». شاعر گفته:

إلی ابْنِ مُکلِّمِ الذّئبِ ابـنِ أوْسٍ رَحَلْتُ غداً فکـنتُ عـلی اَمـانِ

یعنی: سحرگاهان آسوده و در امان، رفتم به سوی ابن اوس؛ آن که با گرگ سخن می‌گوید.

راحة صبّاغ. در زشتی و آن‌چه هرگز پاکیزه نگردد به کف دست رنگرز مثل زنند. جاحظ در حق ابومنهمر غلام تمیم گفته:

وَصَفْتُ بِجَهدی وَجهَ خوصٍ و خَـلْقَهُ فـا قـلتُ فـیه واحـداً مِـن ثَمانیهْ

لَهـازِمُ مجـنونٍ و خِـلقهُ کـافرٍ و تقطیعُ کَشْخانٍ و رأسُ ابْنِ زانیهْ

و لِحـیةُ قَـوّادٍ و عَـینُ مخـنَّثٍ و جَـبهةُ مأبـونٍ یُـناکُ عَـلانیهْ

و راحـةُ صـبّاغٍ و صُـدرةُ حـائکٍ و مِـرْفقُ سِـقْطٍ رُدَّ فی‌الرَّحِـم ثـانیهْ

یعنی: به کوشش بسیار چهرهٔ خوص و آفرینش او را وصف کردم دربارهٔ او یکی از هشت صفت را نگفتم:

استخوانهای برآمدهٔ آروارهٔ مجنون و آفرینش کافر و هیکل آدم بی‌غیرت و سر زنازاده دارد ریش قوّاد و چشم نامرد و پیشانی مأبون که آشکارا با او درآمیزند و کفِ آلودهٔ رنگرز و سینهٔ بافنده و آرنج کودک سقط شده و نارس که دوباره به رحم بازگردانیده باشند.

رأس‌الأمر ← رأس‌المال.

رأس‌الجالوت. جالوت به بزرگ یهود گفته می‌شود، همان‌گونه که به بزرگ نصاری اسقف و به بزرگ مجوس «موبد» گویند.

رأس‌الجبل ← رأس‌المال.

رأس‌الجریدة ← رأس‌المال.

رأس‌الحرص ← رأس‌المال.

رأس‌الخمر ← رأس‌المال.

رأس‌الدین ← رأس‌المال.

رأس‌الروض ← رأس‌المال.

رأس‌السخاء ← رأس‌المال.

رأس‌العصا. به آدمی که سرش کوچک باشد، سر عصا گویند و عمربن هبیره چنین بود و سری بسیار کوچک داشت. سویدبن الحارث دربارهٔ او گفته:

فَمَن مبلغٌ رأسَ العصا اَنَّ بیننا ضغائنَ لاتُنْسَی و اِنْ هی سُلَّتِ

یعنی: کیست که پیام مرا به عمربن هبیره رأس‌العصا برساند که میان ما چندان کینه هست که اگر هم کم‌کم از دلها بیرون بکشند باز فراموش نمی‌شود.

رأس‌العقل ← رأس‌المال.

رأس‌القوم ← رأس‌المال.

رأس لقمان. عرب همان‌سان که لقمان‌بن عاد را به نیرو و عمر دراز می‌ستاید، او را به بزرگی سر نیز می‌ستاید و بدان مثل می‌زند، شاعر گوید:

تَراه يُطَوِّفُ الآفاقَ حِرصاً	لِيأكُلَ رأسَ لقمانِ بن عـادِ

یعنی : بینی او را که از آزمندی شهرها را می‌گردد تا سر لقمان‌بن عاد را بخورد .

رأس‌الليل ← رأس‌المال .

رأس‌المآتم ← رأس‌المال .

رأس‌المال . عرب برای بسیاری از چیزها «رأس» را استعاره می‌آورد ، چنانکه گوید :

رأس‌المال ، رأس‌الليل ، رأس‌الجبل ، رأس‌الزمان ، رأس‌القوم ، رأس‌الجريدة ، رأس‌الامر ، رأس‌الحرص ، وأس‌الروض ، رأس‌العقل ، رأس‌الدين ، رأس‌السخاء ...

خلیل‌بن احمد گفته : آنچه در کتابها داری رأس‌المال و سرمایهٔ خویش ساز و آنچه در دل داری خرج کن . ابن‌الرومی نیز گفته :

كطالبِ رِبحٍ في سَبيلٍ مَخوفةٍ	فأهلكَ رأسَ المالِ والحِرصُ قَديُردِي

یعنی : جویای سود در راهی پر بیم و هراس ، سرمایهٔ خود را نابود می‌کند و آز ، خود ، او را هلاک می‌کند .

راغية‌البَكْر .عرب چیز شوم و ناخجسته را به بچه شتر ناله کننده و آواز دهنده مثل زند و گوید : «كانت عليهم كراغية البَكر» یعنی : فلان چیز برای آنها بسیار شوم بوده چندان که به تمامی از بیخ و بن برکنده شدند . گاه نیز گویند «راغية‌السَقْب» : کره شتر ناله برآورنده . و هم بدین و هم بدان ، نالهٔ بچه شتر قوم ثمود را پیش چشم دارند آن‌گاه که «قُدار» آن را پی کرد که مرد سرخ موی ثمود بود . علقمة‌بن‌عبَدة گفته : رَغا فوقَهم سَقْبُ‌السماء فداحِصٌ .

یعنی:بالای سر آنها بچه شتر آسمان ـ و گوسفندی که ذبح شده و می‌تپید ـ ناله سر دادند .

راغية‌السَقب . راغية‌البكر .

راكبُ اثْنَيْن .کسی را که دو چیز را قصد می‌کند و از آن دو به هیچ‌کدام دست نمی‌یابد و

زیان می‌کند در مثل گویند «راکب‌اثنین» . شاعر گفته :

اَصحیٰ حُرَیْثٌ أدامَاللهُ صَرْعَتَهُ — کراکِبِ اثْنینِ یَرجُو قُوّة اثـنینِ

حتّی اذا أخَذا فی حالِ شَـوْطِهِما — تَـفرَّقا فـهوَ فی بـینَ الطـریقینِ

طالَ الزّمانُ و لم یَظْفَرْ بحـاجتِهِ — کذاکَ حالُ الذّی یـدعُواِلهَـیْنِ

یعنی : خداوند حال حُریث را بر دوام دارد که چون راکب اثنین است که نیروی هر دو مرکوب را امید بسته . امّا چون آن دو روی در دویدن نهادند از هم جدا گشتند و حریث درمیانهٔ دو راه بماند . روزگار دیریازید و او به هیچ خواستهٔ خویش دست نیافت ، حال کسی که دو خدا را بخواند چنین باشد .

راکب‌الأسد. کسی را که بترسد به «سوار شیر» مثل زنند . یکی از حکیمان گفته : همدم پادشاه چون سوار بر شیر است مردم از او می‌ترسند در حالی کـه او خـود به‌جهت مرکب خویش بیش از همه ترسان باشد .

راکب‌الفیل. بحتری این سخن شاعر را شنید که :

و مُـغَنٍّ یَـتَغَنّیٰ — بِطعامٍ و شَرابِ

فاذا رُمْنا سُکوتا — فــبِمالٍ و ثِـیابِ

یعنی: مغنّی [بدآوازی] که دربرابرخوراک وشراب آوازمی‌خواند،چون‌خواستیم که دم فرو بندد ناگزیر مالی دادیم و جامه‌ای . بحتری گفت این ، مثال آن کسی است که به دانگی سوار فیل شود و به درهمی خواهد که پایینش آورند .

رایات‌الدّیلم ← سهام‌الترک .

رأی‌النساء. در سستی و ناراستی به اندیشهٔ زنان مثل زنند ؛ و از آن روی پیامبر (ص) فرموده : «شاوِروهنّ و خالفوهنّ» و نیز گفت : «ذَلَّ من أسندَ أمـرَه الی رأیِ امْرأةٍ» و شاعر گفته :

شیئانِ یَعْجَزُ ذوالرّصانةِ عَـنهما — رأیُ النّسـاءِ وإمْـرةُ الصّـبیانِ

امّا النسـاءُ فـمیلُهُنّ إلی الهَـوَی — و أخوالصِّبا یَجْری بِـغیرِ عِـنانِ

یعنی : دو چیز هست که آدم خردمند در برابر آنها ناتوان گردد : یکی اندیشهٔ زنان و دیگری فرمانروایی کودکان امّا زنان هواره به هوای نفس می‌گرایند و کودکان نیز بی‌افسار و اراده می‌روند .

رایَةُ بَیْطار . در بلند آوازگی به پرچم بیطار مثل زنند و گویند : از پرچم بیطار نیز مشهورتر است . شاعر در وصف مردی که ریشی بلند داشت سروده :

فقدْ صارَبِها اَشْهَ رَمن رایةِ بیطارِ

یعنی : آن مرد با چنان ریش بلند از پرچم بیطار نیز مشهورتر است .

رأی سَطیح . (رأی سطیح) سطیح کاهن بود ، و [بدان‌روی که در بدن او جز سرش ، استخوانی نبود] مانند حصیری جمع می‌شد . به گونه‌ای شگفت‌انگیز پیشگویی می‌کرد ؛ همان‌سان که شِقّ کاهن ، که نیمه انسانی بیش نبود .

ابن‌الرومی به رأی سطیح و شقّ تمثّل جسته و گفته :

لکَ رَأیٌ کأنّه رأیُ شِقٍّ و سَطیحٍ قریعَیِ الکُهّانِ
یَستَشِفُّ عمّا تَوارَىْ نَ بِعینٍ جَلیّةِ الإنسانِ

یعنی : [ای ممدوح] تو را نظری است همچون نظر دو مهتر پیشگویان : شقّ و سطیح ، که آن سوی نهانی را ـ که از چشم هر آدمیی نهان است ـ درمی‌یابی .

ربّانیّ الأمّة .لقب عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطّلب است . او را ربّانی الامّه و یا حِبرالامّة و ترجُمان‌القرآن می‌خواندند . و ربّانی ، مرد خدای‌شناس و عارف به خدا را گویند درقرآن آمده : «کونوا رَبّانیّین»[1] .

رِجلاالطّاوس . چیز زشتی را که از یک مجموعهٔ زیبا باشد به پاهای طاووس مثل زنند و نیز کاستی و عیب شخصی را که زیبایی و نیکوییهای بسیار داشته باشد ، زیرا که طاووس‌باآن‌همه‌زیبایی که‌او راست پاهای بسیار زشتی دارد صاحب‌بن عبّاد گفته :

---

۱ ـ سورهٔ آل عمران ـ ۷۹.

أَبـــوُک أبـوعلِيٍ ذوعَــلاءٍ إذا عُدَّالکِـرامُ و اَنت نَجْــلُهْ
و إنّ أبــاک إذتُــعْزی الیــه لَکالطّاوس تَقبحُ منه رِجــلُهْ

یعنی: پدر تو ابوعلی است که چون بزرگان را بشمارند [او در میان آنها] صاحب ارج و پایگاه است، و تو فرزند او هستی که چون تو را به او نسبت دهند مانند طاووس است که پاهایش زشت است.

این سخن، وارونهٔ سخن متنبّی که گفته:

فإن تَــفُقِ الأنَــامَ و أنتَ مــنهم فإنّ المِسکَ بعضُ دَمِ الغَــزالِ

یعنی: اگر تو بر مردمان ـ که خود نیز از آنهایی ـ برتری یابی [چه زیان؟ که] مشک هم پاره‌ای از خون آهو است. علی‌بن ابی عبیده نیز چون طاووس را می‌ستود در پایان سخنش گفت: اندام این پرندهٔ زیبا بـه دو پـای بـاریک می‌انجامد و دارای آوای نادلنشین و فریاد هراس‌انگیز و پیکر بی‌فایده است.

مؤلف گوید: دربارهٔ زشتی چیزی زیبا و بدی چیزی نیکو پای طاووس را مثل زنند و لکه‌های ماه تمام را و بینی آهو را و خار گـل‌سرخ را و دود آتش را و سردرد و خمار شراب را:

و اَيُّ نَعیمٍ لایُکَدِّرُهُ الدّهرُ

یعنی: و کدام خوشی و نعمتی است که روزگار آن را تیره نگرداند.

رِجلاالنّعامة. دربارهٔ دو چیز که یکی بدون دیگری به درد نمـی‌خورد گـویند در پـای شترمرغ است. جاحظ گفته: هر موجود دو پا و یا چهارپا چون، یکـی از پاهای وی بشکند لنگان لنگان و یا به سنگینی راه می‌رود و ناگزیر از آن دیگر پا یا پاهایش کمک می‌گیرد و راه می‌رود مگر شترمرغ کـه اگـر یکـی از پاهایش بشکند از پای درمی‌آید و از آن پای سالمش نیز نمی‌تواند بهـره‌مند گردد و نمی‌تواند کوچکترین نیاز خود را برآورد. حال آن‌که در روی زمـین هیچ دوپا یا چهارپایی چنین نیست. مردی عرب دربارهٔ زنش چنین خوانده:

قِفِي لاتَزِلّي زَلّـةً ليسَ بَـعدَها جُبورٌ و زَلّاتُ النِّسـاءِ كَـثيرُ
أَدِحْيَةَ عَنّي تَـطرُدِينَ تَـبدَّدَتْ بِلحْمِكِ طيرٌ طِرْنَ كُلَّ مَطيرِ !
و إنّي و إيّـاهُ كَـرِجْلَيْ نَـعامةٍ عَلى كلِّ حالٍ مِن غِنيً و فَـقيرِ

یعنی : ای زن بایست مبادا چنان بلغزی که بهبود و ترمیمی برای شکستگی آن نباشد ـ و لغزش زنها بسیار باشد ـ آیا [به جهت تلخی گوشت تو] برادرم دحیه را از من می‌رانی ، الهی که پرندگانی که به هر سو پرواز می‌کنند گوشت تو را تکه‌تکه کنند حال آن‌که من و برادرم ـ در هر حالی ، خواه درثروتمندی و خواه تهیدستی ـ مانند دو پای شترمرغ هستیم .

و به اسب به سبب کوتاهی ساقهایش «له ساقا نَعامة» گویند یعنی دو ساق شترمرغ دارد . امرؤالقیس گفته : «لَهُ أيْطَلاظَبْيٍ و ساقا نَعامةٍ»
یعنی : دو تهیگاهش چون آهو ، و دو ساقش چون شترمرغ است .

رَحب‌الراحة ← ابهام الضَبّ .

رحمةالله . سلیمان‌بن‌عبدالملک به‌ابوحازم اعرج ـ که او را از عذاب خدا بیم می‌داد ـ گـفت : پس «رحمت خـدا» کـجاست ؟ ابـوحازم گـفت : «بـه نـیکوکاران نزدیک است»[1] .

و دربصره کنیزکی بود به نام «رحمةالله» . بَشّاربن بُرد در حق او شـعرهای عـاشقانه می‌گفت . ابونواس در شعری که از بشّار یاد می‌کند ، بیتی از وی را تضمین کرده که به جهت زیبایی و استواری‌اش حکم مثل یافته :

اَحْبَبتُ مِـن شِـعرِ بشّـارٍ لحـبِّكُمُ بیتاً لَهِـجْتُ بـه مِـن شـعرِ بشّـارِ
يـــا رحمـةَاللّـه حُـلّي فی مَـنازِلنا و جاوِرینا فَدَتْكِ النفسُ مِن جارِ

یعنی : به خاطر عشق شما بیتی از بشّار را پسندیدم و به ذکر آن برانگیخته شدم . ای رحمت خدا چه همسایهٔ خوبی هستی ! جانم برخیِ تو باد ، در سرزمین مـا

---

۱ - سورهٔ اعراف ـ ۵۶ .

فرود آی و با من همسایه باش .

رِداءُالشُّجاعِ . عبارت است از پوست مار که در نرمی و نازکی بدان مثل زنند و جامهٔ نرم و لطیف را بدان مانند کنند . ابوتمّام در وصف جامه‌ای که حسن‌بن سهل به او بخشیده بود ـ سخت نیکو ـ گفته :

قد کَسانی مِن کِسوة الصَّیفِ خِرْقٌ　　مُکـتَسٍ مِـن مکـارمٍ و مَسـاعِ

حُـــلّةً ســـابُرِیّةً و رداءً　　کسَـحَا القَـیْضِ أو رِداءِ الشّـجاعِ

یعنی : کریم جوانمردی که جامهٔ بزرگواری و کوشش به تـن کـرده بـود مـرا جامه‌ای تابستانی پوشانید حلّه‌ای نرم و ردائی نـازک مـانند پـوستهٔ درونی تخم‌مرغ یا پوست نرم مار . و جاحظ گوید که : مار پوست نمی‌اندازد بـلکه هر سال پوستهٔ نازکی برای او درمی‌آید و او پوسته‌های نازک را که برابر او باشند می‌اندازد و به جای آن پوستهٔ نازک تازه درمی‌آید امّا پوست اصلی ، تنها بوسیله چاقو از تن او کنده می‌شود ...

رِداءالعِزّ . بحتری چنان به زیبایی ، این ترکیب را در شعر خود به کار برده که حکم مثل پیدا کرده ، آنجا که گوید :

أصاب الدّهرُ دَوْلَةَ آلِ وَهْبٍ　　وَ نالَ اللّیلُ مِـنها و النَّهـارُ

أعـــارَهُمْ رِداءَ العـــزِّ حَـتّی　　تَقاضاهُمْ فرَدّوا ما استعاروا

یعنی : روزگار به سروری و سرافرازی آل وهب دستبرد زد و شب و روز بر سر آنها بلاها فرو ریخت زمانه به آنها جامهٔ شرف داده بود . اینک که آن را از آنان بازخواست ، آنان نیز آن ردای عاریتی را بازگردانیدند .

شاعران دیگر هم با کلمه «رداء» استعاره‌های زیبایی ساخته و به کار برده‌اند ، مانند رداءالشمس ، رداءالشـباب ، رداءالفـتوّة ، رداءالنّـور ، رداءالجـمال ، رداءاللهو و جز اینها .

رِدافةالمُلوک . (پسینی و جانشینیِ فرمانروایان) ردافت در عرب ، میان بنی‌عتّاب بـن

هَرْمی ابن ریاح‌بن یربوع رسم بوده که فرزندان آنها یکی از دیگری ارث می‌بردند تا ظهور اسلام . و آن چنین بوده که [هر جا شاه می‌نشسته رِدف درسمت راست او می‌نشسته] و همین که پادشاه باده می‌نوشید او [پیش از دیگران و] دوم نفر بود که می‌نوشید و چون پادشاه به‌جنگ یا جایی می‌رفت او در جای وی می‌نشست . توان گفت رِدف در جاهلیت همسان وزیر بود در روزگار اسلام پس ردافت مانند وزارت بود . لبید درقصیده‌ای گفته :

و شَهِدْتُ اَنجيةَ الأُفاقة عالياً کَعْبی و أرداف الملوكِ شُهودُ

یعنی : من در «انجیة الافاقه»[1] حضور یافتم و پایم به آنجا رسید و ارداف و وزرای شاهان حاضر و گواه بودند .

رسول‌الله . خداوند فرموده : «لقد کانَ لَکُمْ فی رَسولِ اللّهِ اُسوَةٌ حَسَنَةٌ»[2] و ازکسانی که به زیبایی بدان تمثل جسته ، ابن‌الرومیّ است در برتری دادن فرزند به پدر ، آنجا که گوید :

قالوا اَبو الصَّقْرِ مِن شَیْبانَ قلتُ لَهُمْ کلّا لَعَمری ولکنْ منهُ شَیبانُ

وکَمْ اَبٍ قد عَلا بابنٍ ذُرا شَرَفٍ کما علا برسولِ اللّهِ عَدنانُ

یعنی : گفتند ابوصقر از شیبان است ، گفتم چنین نگویید ، بلکه بگویید شیبان از ابوصقر است . زیرا چه بسیار پدر که از نام و بزرگی پسرش به ناموری و بزرگی رسیده ، همان‌سان که عدنان از وجود پیامبر خدا ارج و نام یافت .

رِشاءالحاجة . ابوالفتح بُستی در فصول کوتاه خود گفته : «الرِشوةُ رِشاءالحاجةِ» یعنی رشوه رشتهٔ نیازمندی و حاجت است .

رَشح‌الحجارة ← رَشح‌الحجَر .

---

۱ - انجیة‌الافاقة : نام آبی یا جایی است بنی یربوع را . (م .) .

۲ - سورهٔ احزاب ، ۲۱ .

رَشحِ الحَجَر . چون آدم زُفت و ممسک به سختی و اکراه اندک چیزی ببخشد آن را به‌تراویدن سنگ مانند کنند : «والرَّشْحُ أدْنی ما یکون من السّیال» . یعنی : تراویدن از سیل کمترین چیزی است که امکان دارد (و کاری آسان است) .
همچنین است «بَضّ» . گویند : «فلانٌ ما یَبِضّ حَجَرُه و لایُثمِرُ شَجَرُه» یعنی : سنگ فلان نمی‌تراود و درختش بار نمی‌دهد . و عبدالملک ابن مروان را به جهت بخل و زُفتی وی «رشح‌الحجارة» می‌خواندند .

رَضاع الکَأس . در باب استعارات این ترکیب را بسیار به کار برده‌اند . شاعری گفته :

وإنّ رَضاعَ الکَأسِ اعظمُ حُرْمةً و أوجَبُ حَقّاًمِن رضاعِ لِبانِ

یعنی : حرمت هم‌پیاله بودن بیش از حرمت هم‌شیر بودن است و وجوب رعایت حق آن بیشتر از این . و عصابة‌الجرجانی گفته :

اِقْرَالسَّلامَ علی‌الامیرِ و قُل له إنّ المنادمةَ الرّضاعُ‌الثانی

یعنی:از ما به امیر سلام برسان و به او بگو که هم آشامی همشیریِ دوم است .

رَضیعالِبانِ ← شَریکاعِنان .

رُطَب بغداد ← قشمش هراة .

رُغفانِ المعلّم . در نابرابری و اختلاف بسیار میان دو یا چند چیز به نان معلّم مثل زنند زیرا نانی که کودکان برای معلم خود می‌آورند بنا به ثروتمندی و ناداری ، یا بنا به‌بخشندگی یا بخل آنها ، ناهمسان‌اند . ابوالشمقمق گفته :

خُبزُ المعلّمِ و البَقّالِ مـتّفقٌ و اللّونُ مختلفٌ والطَّعمُ والصُّوَرُ

یعنی : نان معلّم و بقال [در اسم] مانند هم است امّا رنگ و طعم و شکل آنها مختلف است . و یکی از سخنوران جماعتی را که با هم یکسان نبودند چنین یاد می‌کند : ابرهای پراکندهٔ پاییزند و شتران صدقه و گرده‌های نان معلّم .

رَغیف الحَوْلاء . عرب در شومی به نان حولاء مثل زند و گوید : «أشام مِن رغیفِ

الحولاءِ» و حولاء زنی نانوا بود از بنی‌سعدبن زید مَناة . روزی او بستهٔ نان بر سر نهاده می‌رفت ، مردی از آن بسته ، نانی برداشت زن گفت : تو چنین حق نداشتی و از من نیز نخواسته بودی که به تو نانی دهم . پس چرا نان مرا برداشتی . حتماً تو قصد [اهانت به] این مرد را داشتی که در کنار من ایستاده . پس شکایت خود را به آن مرد برد . مرد از آن کار برجوشید و کسانش نیز به سر آن مرد و قوم او ریختند و هزارتن در آن میان کشته شدند . از آن پس دربارهٔ چیزی اندک که به واقعهٔ بزرگی انجامد گویند : نان حولاء . و ابن‌العمید در نامه‌ای که به ابوالعلاء سَرَوِیّ نوشته تعصب او را نسبت به عجم علیه عرب نکوهیده و گفته : سفارش و پند دوستانهٔ مرا بپذیر و مشورت خیر خواهانهٔ مرا بشنو و در میدان نادانی متاز که تو را لاغر و نزار گرداند و خود را در ستیزی که تو را برمی‌آغالد میفکن . سرور من از آن بترس که مردم بگویند : جنگ بسوس از پستانی خون‌آلود برخاست و یا جنگ غطفان به جهت شتری کتک خورده درگرفت ، و یا هزار سوار برای یک گرده‌نان حولاء کشته شدند ، و یا خداوند بر عجم به سبب یک شوخی ابوالعلاء تازیانهٔ عذاب فروبارانید .

رُقی‌الشّیطان . افسون شیطان . مراد «شعر» است هنگامی که جریر، عمربن عبدالعزیز را ستایش گفت ، امّا خلیفه او را چیزی نداد ـ گفت :

رأیتُ رُقَی الشـــیطانِ لاتَستَفِزُّهُ   و قد کان شیطانی من الشّعر راقیا

یعنی : چنان دیدم که افسون و وسوسه شیطان (شعر من) او را نمی‌جنباند و اثری در او ندارد حال آن‌که افسون و جادوی من شعر را نیز افسون می‌کرد .

اما در بیت زیر :

ماذا یَضرُّ[1] سُلَیْمیٰ اَنْ یُلِمَّ بها   مُرَجَّلُ الرَّأسِ ذو بُردَیْنِ وَضّاحُ

۱ ـ ضبط ابراهیم صالح : ماذا تظنُّ بسلمی . (م.)

خَــزٌّ عِــمامَتُهُ ، حُـلوٌ فُکـاهتُهُ فی کفِّهِ مِن رُقَی ابـلیسَ مـفتاحُ

مراد از «رقی ابلیس» سخنان عاشقانه و بی‌شرمانه و معاشقه و مانند آن است. می‌گوید: سُلیمی را چه زیانی دارد اگر آن مرد گیسوان فروهشته و دو جامه از برد تابان پوشیده پیش وی درآید، با عمامه‌ای ابریشمین، و سخنانی شیرین، و کلیدی از شعر و غزل در دست [برای گشودن دل زنان].

رُقْیةالحَیّة. در دو مورد به افسون مار مثل زنند: اوّل سخن دراز نامفهوم. علیّ بن‌الجَهْم در وصف توقیعات محمدبن عبدالملک زیّات گفته:

عَلَی‌ابْنِ عبدِالملِکِ الزَّیّـاتِ لَـعائنُ اللّـهِ مُـوَفَّراتِ

یَرمی‌الدَّواویـنَ بِـتوقیعاتِ مـطَوَّلاتٍ و مـقصَّراتِ

أشبَهَ شئٍ بِرُقَی‌الحیّاتِ

یعنی: لعنت بی‌شمار خدا بر عبدالملک زیّات باد که با توقیعات بلند و کوتاه و نامفهوم خود ــ که به تعویذ و افسون مار ماند ــ به دیوانهای شاعران بد گفت و تهمت زد. مورد دوم دربارهٔ سخنی نرم و لطیف گفته می‌شود که کینه و دشمنی میان دو تن را از میان ببرد. ابوتمّام در وصف یکی از قصیده‌هایش گفته:

خُـذْها مـثقَّفةَالقوافی رَبُّهـا لِسَـوابِغ النَّعماءِ غـیرُ کَـنودِ

کالدّرّ و المرجانِ اُلّـِفَ نـظمُه بِـالشَّذْرِ فی عُـنُقِ الفَـتاةِ الرُّودِ

کشـقیقةالبُرْد المُـنَمْنَمِ وشیُه فی أرضِ مَـهْرَةَ أوبـلادِ تـزیدِ

کرُقَی الأساودِ و الأراقِـم طـالَما نـزعتْ حُماتِ سَـخائمٍ و حُـقودِ

یعنی: این قصیده را با قافیه‌های راست و استوار بپذیر که صاحب آن در برابر نعمتهای بسیار ناسپاس نیست قصیده‌ای چون مروارید و مرجان که بـا زر به رشته کشیده و در گردن دوشیزهٔ نازک اندام نازپرورده‌ای آویخته باشند یا همسان بردی که از آیه و آذینهای آن در زمین «مَهْره» یا دیار «تزید» نگاشته

شده ، کلامی چون افسون ، ماران و ارقمها[1] که همواره زهر کینه‌ها و دشمنیها را از میان می‌برد.

ابوحاتم از قول اصمعی و او از خلف احمر روایت کند که او گفته : چنان می‌دانستم که در دنیا تعویذ و افسونی طولانی‌تر از تعویذ مار نیست ، امّا دیدم که تعویذ نان از آن طولانی‌تر است یعنی سخنانی از نظم و نثر و نوشته و خطبه که آدمی از روی تکلّف و برای به دست آوردن دارایی می‌گوید و می‌نویسد.

رُقیةالعَقْرب . سخنی را که مفهوم آن دانسته نشود ـ همان‌گونه که در «رقیةالحیّة» گذشت ـ ورد و افسون کژدم گویند . ابن‌الرومی در سرزنش شعر بحتری گفته :

کنافِضٍ حُمَّ حُمَّی الخَیبریِّ له ... بَردٌ وکَربٌ فمن یرویه من کُرَبِ

کَأنّه حینَ یَصغَی السّامعونَ له ... ممّن یُمیِّزُ بینَ النَّبعِ والغَرَبِ

رُقَی‌العَقاربِ اوهدرُالقِطاطِ إذا ... أضحوا علی سُقُفِ‌الجُدرانِ فی صَخَبِ

یعنی : مانند دارندهٔ تب لرز که گرفتار تب خیبری شده ، و کسی که آن را می‌خواند هم سرما می‌خورد و هم اندوه دارد کسانی که قوهٔ تشخیص دارند و درخت نَبْع را از درخت غَرَب باز می‌شناسند چون به آن شعر گوش فرا می‌دهند پندارند که ورد و افسون کژدم است یا خروش مرغ سنگخوار است که بر سقف و دیوار در حال بانگ و فریاد باشد .

رُقْیةالزّنا . مدائنی گوید : هنگامی که حُطَیئه به خانهٔ من درآمد و آواز جوانانی را که می‌خواندند شنید، گفت: این آوازخوانان خود[2] را از من دور کنید زیرا آواز ، افسون و ورد زنا است . و سلیمان‌بن عبدالملک می‌گفت : چون اسب نرینه شیهه کشد مادیان بانگ برآورد ، و چون شتر نرینه بانگ در گلو بگرداند ،

---

۱ ـ أرقم : پلیدترین مارها . (م.)

۲ ـ متن : تغنّیکم . ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم : مغنّیکم (م.) .

ناقه به سوی او می‌شتابد ، و هنگامی که تکّه یا بز کوهی نر بانگ برکشد شهوت ماده برجوشد و خواهان وی گردد ، و وقتی که مرد آواز بخواند زن خواهان او شود .

رُکبتاالبعیر . دو چیز همال و یکسان ، و دو مرد هم‌شأن راکه هیچ یک بر دیگری فزونی نداشته باشد «رُکبتاالبعیر» گویند یعنی دو زانوی اشتر . و هنگامی‌که عامربن‌الطُّفیل و عَلقمة‌بن عُلاثه با هم مفاخره کردند و داوری به هَرِم‌بن قُطبه بردند او نتوانست یکی را بر دیگری برتری دهد ، گفت انتما کرُکبتی البعیر : شما چون دو زانوی یک شتر هستید که هر دو یکسان و به تمامی بر زمین قرار گیرد و هر دو سرور و بزرگوار هستید . آنها ـ هر دو خشنود ـ بازگشتند .

رُکوب الکَوْسَج . جشن کوسه برنشین . نام جشنی که پارسیان در نخستین روز ماه آذر می‌کرده‌اند . در این روز مرد کوسه‌ای که خوردنیهای گرم خورده و داروهای گرم بر تن خود مالیده سوار [برخری] می‌شده و جامه‌های مضحک پوشیده [بادبزنی در دست ، پیوسته خود را باد می‌زد و از گرما شکایت می‌نمود و مردمان برف بر او می‌زدند] . این سنّت دربغداد و فارس مرسوم است . مرادی گفته :

قد رَکِبَ الکَوْسَجَ یا سیّدی فَانْزِلْ علی المَرْهَم و الرّاحِ
وانْعَم بآذرْماهَ عَیْشاً وخُذْ مِن لَذّةِ العَیْشِ بِمِفْتاحِ

یعنی : سرور من ! کوسه بر خر خود نشست ، تو نیز برای شادمانی و شراب بنشین تا [آزردگی و ملالت جان را] درمان کنی و در آذر ماه زندگانی به شادمانی گذران و بندگشای بهره‌های زندگانی را به دست گیر .

رُماةبَنی ثُعَل . تیراندازان بنی‌ثُعَل در میان تمام قبائل عرب به زبردستی و موی شکافی شهره‌اند و بدانها مثل زنند ابومسلم محمدبن بحر گوید :

هل أنتَ مُبلغُ هذاالفارسِ البَطَلِ عنّی مقالةَ صبٍّ غیرِ ذی خَطَلِ

إن كنتَ اَخطأتَ بُرجاساً عمدتَ له　　　فأنتَ فى رَمْيِ قلبي مــن بَــنِى ثُــعَلِ

یعنی : آیا تو پیام من ـ عاشق دلسوخته ـ را به [محبوبم] آن سوار قهرمان که در زدن تیر خطا نمی‌کند می‌رسانی ؟ [به او بگو] اگر تو در زدن به نشانه خطا می‌کنی اما در نشانه گیری دل من چون بنی‌ثعل همواره به هدف می‌زنی .

رُماةالترک ← صوفیّةالدّینَوَر .

رِماح الجِنّ .عرب بیماری طاعون را نیزهٔ جنّ نامیده و در حدیث آمده : «اِنّه وَخْزُ اعدائکم من‌الجنّ» طاعون سوزن و نیزه جنّ‌های بدخواه شماست .

و هنگامی که طاعون «عَمَواس» شایع شد عمروبن عاص برخاست و برای مردم خطبه گفت : ای مردم ، اینک چنین طاعونی شیوع یافته و البته سوزن و نیزه‌های شیاطین است ، پس ناگزیر باید به غار و شکافهای کوهها بگریزید . چون این سخن را مُعاذبن جبل بشنید آن را نپسندید و نپذیرفت ، و پس از اندک روزگاری برد .

جاحظ گوید : بارها طاعون شیوع یافته، مبدأ تاریخ قرار گرفته . مانند طاعون عمواس و طاعون عَذارَی و طاعون اَشراف و جز آن . هنگامی که بنی‌عباس بر سر کار آمدند، خداوند به برکت آنها طاعون و مرگامرگی چارپایان را ـ که حیوانات و آدمیان بسیاری را تلف می‌کرد ـ از مردم برداشت . در ایـن‌باره عُمّانی به [هارون] الرشید گفته :

قد اَذهبَ اللّهُ رِماحَ الجنِّ　　　و أذهبَ التعليقَ و التَّجَنّى

یعنی : خداوند طاعون و آنچه آل مروان می‌کردند و کارگزاران مالیاتیِ آنها با تعلیق و تهمتِ جنایت مردم را آزار می‌رساندند ، همه را از میان برد .

و روزی منصور به ابوبکربن عیّاش گفت : از برکت ما بود که طاعون را از شما برداشتند ، زیرا خداوند نخواست بر شما هم بلای طاعون باشد و هم [آزار] ما .

صولی گوید: امّا در سال ۳۲٤ طاعون بزرگی بغداد و اطراف آن را فرا گرفت .

رِماح‌الخط ← سُیوف‌الیَمَن .

رِماح العرب ← سِهام‌التُّرک .

رُمّان الرَّیّ ← قشمش هراة .

رُمح‌الله . عمربن الخطّاب ـ خداوند از او خشنود باد ـ چون از کوفه یاد می‌کرد ، می‌گفت‌کوفه‌نیزهٔ‌خدااست،وکاسه‌سرعرب‌و گنجینهٔ ایمان . او با این لقب چنین خواسته که : مردم‌کوفه‌مانندجنگ‌افزاری هستند در نبرد با دشمنان خدا .

رَمْی بهرام . (تیراندازی بهرام گور) به تیراندازی بهرام مثل زنند ، زیرا در پارس کسی تیراندازتر از او نبود . و داستان او ـ که در کاخها نقش بسته‌اند ـ چنان بود که روزی او سوار بر شتر ـ و کنیزکی که معشوقش بود بر تَرک ـ به شکار رفت . گلهٔ آهویی پدیدار شد . به کنیزک گفت : خواهی تیر به کجای این آهوان بنشانم ؟ کنیزک گفت : چنان خواهم که آهوی نرینه‌ای را به مادینه مانند کنی و مادینه‌ای را به نرینه . بهرام تیری دو شاخه برگرفت و به‌شاخ آهوی نری زد که هر دو شاخش بریده گشت و تیر دو شاخه‌ای برگرفت و برسرِ آهوی ماده‌ای نشانید . پس از آن کنیزک درخواست که سُم آهویی را با یک تیر به گوشش بدوزد . بهرام تکه‌ای از تیر را به بیخ گوش آهو زد چون آهو دست به گوشش برد تا بخاراند تیر را چنان زد که دست حیوان به گوشش پیوست . پس دست کنیزک را ـ که آنهمه دوستش داشت ـ گرفت و به زمین افکند و زیر پاهای شتر بسپرد و گفت : تو بسختی بر من ستم کردی و خواستی مرا ناتوان نشان بدهی ! دمی پس از آن ، کنیزک درگذشت .

روح‌الله . خداوند در یاد کرد عیسی (ع) فرمود : «وَکلِمَتُهُ اَلْقاها إلی مریمَ و روحٌ منه»[1] بدین‌سبب به او «روح‌الله» گفتند ، همان‌سان که به ابراهیم (ع) «خلیل‌الله» و به موسی (ع) «کلیم‌الله» گفتند و همهٔ جانها از آن خداست ، و تنها برای

۱ ـ سورهٔ نساء ـ ۱۷۱ .

اختصاص «روح‌الله» به او نسبت داده شده.

در این‌باره سخن ابی‌احمدبن ابی‌بکر کاتب ـ که بعضی آن را به ابن‌بسّام نسبت داده‌اند، امّا به سخن ابی‌احمد بیشتر می‌ماند ـ در حق علی‌بن‌عیسی وزیر بسیار دلنشین است:

لَسْتَ روحَ‌اللّهِ عیسی　　　إنَّما أنتَ ابْنُ عیسی

کَلِّمِ‌الناسَ فإنَّ الـ　　　ـلَهَ قد کَلَّم موسی

یعنی: تو عیسی روح‌الله نیستی بلکه پسر عیسی هستی، با مردم سخن بگو زیرا که خداوند با موسی سخن گفت.

رَوْضةالجَنّة. در خبر آمده: «ألا إنّ القبرَ روضة من ریاض الجنّة أوحفرةٌ من حُفَرالنار» یعنی: گور هر کسی باغی از باغهای بهشت است یا گودال و حُفره‌ای از گودالهای دوزخ. و نیز در حدیث آمده که پیامبر (ص) فرمود: «انّ مِنبری هذا علی تُرْعةٍ من تُرَع‌الجنّة» یعنی: این منبر من راهی است از راههای بهشت. و باز در حدیث هست که: «عائد المریض علی مَخارِفِ الجنّة حتّی یَرْجِعَ» یعنی: آن که از بیمار دیدن می‌کند تا بازگردد در بوستانهای بهشت باشد. و باز در حدیث آمده که: «مَن سَرّه أن یلزَم بُحْبوحة الجنّة فلیَلْزَم الجماعة» یعنی: اگر کسی خواهد که در میانجای بهشت درآید و بدان شاد گردد باید که همواره با جماعت باشد و از مردم کناره نگیرد.

روضیّات‌الصّنوبریّ ← حولیّات زُهیر.

رَوَغانُ الثّعلبِ. در گربزی و نابکاری و مکر و زیرکی به روباه مثل زنند. طَرَفه گفته:

کَم مِن خَلیلٍ کُنتُ خالَلْتُهُ　　　لا تَرَکَ اللّهُ له واضِحَهْ

کُلُّهُم اَرْوَغُ مِن ثَعلبٍ　　　ما أشبَهَ اللیلةَ بالبارحهْ!

یعنی: بسا دوستی که با او دوستی و یگانگی نمودم ـ خداوند دندانهایش را بریزاند! همگی گربزتر و مکّارتر از روباه هستند امشب چه‌قدر به دیشب

مانَنده است (یعنی همه مانند هم هستند و سر و ته یک کرباس‌اند!).

جاحظ گفته: روباه حیوانی است بسیار ترسو امّا به سبب گربزی و زیرکی تمام که دارد از درندگان بزرگ به شمار می‌رود. دربارهٔ فریبکاری او آن‌که: چون خواهد خارپشت را که به صورت گلوله‌ای خارناک درآمده بگیرد، به او نزدیک شده و روی حیوان بول می‌کند در این هنگام تا خارپشت از آن حال درمی‌آید، روباه نرمگاه شکمش را می‌گیرد ... و گویند یکی مردی را سرزنش می‌کرد، و می‌گفت: در او سه چیز جمع آمده: خوی دزدی عکّه، گربزی و حیله‌گری روباه، و دروغ برق که می‌زند و نمی‌بارد.

رُؤوس الشیاطین. کلّه‌های دیوان. هر چیز زشت و هراس‌انگیز را بدان مانند کنند. خداوند فرموده: «انّها شَجَرَةٌ تَخرُجُ فی اَصلِ الجَحیم. طَلْعُها کأنّهُ رُؤوسُ الشیاطین»[1].

جاحظ گفته: کسی شیطان را به شکل و صورت وی ندیده، لیکن چون خداوند در سرشت بندگان خود کراهت و بدآمد از صورت شیطان را نهاده، و این بدآمد و کراهت در زبان همگان ـ از پیر و کودک، و مرد و زن، از گذشته تا کنون ـ جاری‌بوده، از آن‌روی در آیه به هراس‌انگیزی و نفرت‌باری و زشتی آن مثل زده.

این تأویل به سخن مفسّرانی است که گفته‌اند: منظور از «رؤوس الشیاطین» در آیه، نباتی است که در یمن بروید، و دیگرانی گفته‌اند که مراد از شیاطین در این‌جا «ماران» اند. و صولی از قول ابی‌عبیده گوید که او گفت: روزی که به بصره درآمدم به حضور فضل‌بن ربیع رسیدم و به او در مقام وزارت سلام کردم، خندید و مرا به خود نزدیک گردانید و من پیش تخت وی نشستم. او از من احوالپرسی کرد و مرا مورد مهر خویش قرار داد و از من خواست تا برایش

۱ـ سورهٔ صافّات ۶۵، ۶۴.

شعر بخوانم . من شعرهای ناب جاهلیّت را که در یاد داشتم برای او خواندم . فرمود بسیاری از اینها را شنیده‌ام ، شعرهای دل‌انگیز می‌خواهم ، از آن‌گونه شعرها نیز خواندم . فضل شادمان گردید و خندید و بر سر نشاط آمد .

در این هنگام مردی در حالت و جامهٔ نویسندگان درآمد . فضل او را در کنار من نشانید و به او گفت : این مرد را می‌شناسی ؟ گفت نمی‌شناسم . گفت : او ابوعبیده ـ علاّمه مردم بصره ـ است از او خواسته‌ام که این‌جا بیاید تا من از وی بهره‌مندگردم مرد ، فضل را ، بدین کارش ستود و آن‌گاه روی به من کرد و گفت : بخدا سوگند که من بسی آرزومند دیدار تو بودم . کسی از من سؤالی پرسیده ، آیا دستوری هست که آن سؤال را پیش تو مطرح کنم ؟ گفتم : بفرما . گفت : خداوند فرموده : «طَلعُها کانّه رؤوس الشیاطین»[1] . و درست این است که ترسانیدن و بیم دادن با امری آشنا صورت می‌گیرد ، حال آن‌که این‌جا ـ سر دیوان ـ ناشناخته است گفتم : بی‌گمان خداوند با مردم به زبان عرب و سخنی که با آن آشنا بودند سخن گفته . آیا این گفتهٔ امرؤالقیس را نشنیده‌ای :

أیقتلُنی و المَشرَفیُّ مُضاجعی　　　و مَسنونةٌ زُرْقٌ کأنیابِ أغوال

یعنی : آیا مرا می‌کشد حال آن‌که همبستر من شمشیر شامی است و نیزه‌های آبدادهٔ کبود مانند به دندانهای غولان .

فضل این پاسخ را پسندید و پرسنده نیز آن را نیکو یافت . از آن روز باز بر آن شدم که کتابی در این‌باره بنویسم . پس چون به بصره بازگشتم «کتاب المجاز» را نوشتم . و چون نام و نشان آن مرد را پرسیدم ، گفتند : او از دبیران وزیر و همدمان اوست : ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن داود الکاتب العبرتانی .

رؤیا یوسف . خواب یوسف ، در خواب راستین و رؤیای صادقانه بدان مثل زنند . و آن چنان است که یوسف – دوازده ساله بود ـ در خواب دید که یازده ستاره و

---

۱ ـ سورهٔ صافّات ۶۵،۳۷ .

خورشید و ماه او را نماز می‌برند، چون خواب خود را به پدرش ـ یعقوب ـ باز گفت، فرمود: «یا بُنَیَّ لا تَقْصُصْ رؤیاکَ علی إخوتِک ...»[1]. هنگامی که روزگار بر او آن‌سان گذشت که می‌دانیم، و به پادشاهی مصر رسید و برادران و پدر و مادر به حضور او درآمدند و نماز بردند گفت: «پدر! این حال، گزارش آن خواب من است که خداوند راست گردانید»[2].

گویند هنگامی که مهدی به عبیدالله‌بن ابی عبدالله دبیر ـ که متهّم به زندقه بود ـ گفت: برای تو خوابی بد دیده‌ام، گفت: یا امیرالمؤمنین، این خواب یوسف و رؤیای صادقه نیست مهدی خشمگین شد و خواند:

و مُطَّلِعٍ مِن نفسِه ما یُسِرُّهُ　　علیه مِن اللَّحظِ الخَفِیِّ دَلیلُ
إذا المرءُ لمْ یُبدِ الذّی فی ضَمیرِهِ　　فَفِی اللَّحظِ و الألفاظِ منهُ رسولُ

یعنی: بسا که چیزی را که از آن آگاه است پنهان می‌دارد، امّا نشانی نهفته در نگاه وی بدان دلالت دارد. آن‌گاه که مرد آنچه را که در دل دارد آشکار نکند درنگاه و سخنانش نشانه و پیام‌گزاری برای آن نهفته وجود دارد.

رِیُّ الضَّبّ. عرب به سیراب شدن سوسمار مثل زند و گوید: «أروَی مِنَ‌الضَّبِّ» از آن‌روی که سوسمار هرگز آب نمی‌نوشد و چون تشنه شود دهان خود را باز می‌کند. و چون باد بوزد او سیراب می‌گردد. همچنین عرب دربارهٔ امری ناشدنی گوید: چنین کاری نخواهد شد مگر آن‌که سوسمار در آبشخور درآید. و یا در دوری و به هم نرسیدن دو جنس گوید:

حتّی یؤلَّفَ بینَ الضَّبِّ و النّونِ

یعنی: تا آن‌گاه که سوسمار و ماهی با هم گرد آیند. و این از آن‌روی است که سوسمار هرگز آب نخواهد و به آب درنیاید و ماهی بی‌آب زنده نماند.

ریح الجنّة. در حدیث آمده: «ریح الوَلَدِ من الجنّة». و پیامبر (ص) به حسین و حسن (ع)

۱- سورهٔ یوسف، آیهٔ ۵.
۲- سورهٔ یوسف، آیهٔ ۱۰۰.

فرمود: «إنّكم لتُنجِبونَ، و انّكم لَتُنجَلون، و انّكم من رَيحانِ الجنّة» یعنی: شما نجیب هستید و فرزندانی نجیب خواهید داشت، و شما نامبردار و شناخته خواهید شد و شما سبزهٔ باغ بهشت هستید. شاعری از هم روزگاران ما درستایش نَدّ [= معطّری از عود و عنبر و مشک] گفته:

وَنَـدٌّ مـالَه نِـدٌّ تَعاطیهِ مِن السُّنّهْ
اذا ما دَخَلَ النّـارَ حَکَی رائحةَ الجَنّهْ

یعنی: ندّی که همال و مانندی نداشت برگرفتیم و گرفتن عطر در سنّت لازم است چنان خوشبو بود که چون در آتش می‌انداختند بوی بهشت از آن درمی‌آمد.

ریحُ الجَوْرَب. در بدبویی به بوی جوراب مثل زنند شاعر گفته:

غَزَاابْنُ عُمَیرٍ غزوةً تَرَکَتْ له نَتْناً کریحِ الجورَبِ المُتمزِّقِ

یعنی: ابن عمیر چنان جنگی کرد که [آوازهٔ آن] مانند بوی جوراب پاره پاره همه‌جارا فراگرفت.

ریح عاد. باد عاد. در نابود کردن و از میان بردن، بدان مثل زنند، بدانچه خداوند فرموده: «و اَمّا عادٌ فأُهلِکُوا بِریحٍ صَرصرٍ عـاتِیةٍ ...»(۱) و در جـای دیگـر فرمود: «و فی عادٍ اِذْ أرْسَلْنا علَیهم الرّیحَ العَقیمِ»(۲).

رِیح الکَلْبِ. در بدبویی به سگ مثل زنند، شاعری گفته:

یَزدادُ لُـؤْماً عـلی‌المَـدیحِ کـما یَزدادُ نَتْنُ الکِـلابِ فی المَـطَرِ

یعنی: با ستایش خود بر ممدوح خود سرزنش بسیار فراهم می‌کند، همان‌سان که بوی بد سگها در باران بسیار می‌شود و امرؤالقیس که از زنها نمی‌توانست برخورداری گیرد روزی از زنی پرسید: از چیست که زنها مرا دوست ندارند؟ پاسخ داد: که سینه‌ات سنگین است و پایین‌تنه‌ات لاغر است و آبت زود

۱- سورة الحاقه، ۶. ۲- سورة الذاریات، ۴۲.

می‌آید و دیر به خود می‌آیی و چون عرق می‌کنی بوی سگ می‌دهی.
امرؤالقیس گفت: راست می‌گویی زیرا کسان من مرا با شیر سگ پرورده‌اند.

ریح یوسف: بوی یوسف. دربارهٔ چیزی نهان که نشانی از آن احساس شود گویند.
چنان‌که آمده است که آدم‌بن‌عمربن عبدالعزیز دستوری خواست تا بر یعقوب‌بن‌الربیع وارد شود، و یعقوب سرگرم شرابخواری بود. فوراً دستور داد تا بزم شراب را برچیدند و به آدم دستوری داد تا درآید. چون درآمد گفت: «براستی که من بوی یوسف می‌شنوم اگر مرا سست اندیشه نپندارید»[1] یعقوب خندید و فرمود بزم شراب بازگسترند و آن روز را به‌خوردونوش پرداختند.

رَیطِ الشام ← بُرودالیَمَن.

ریق‌الدنیا. ابن‌الرومی بود که نخستین بار شراب را آب دهان دنیاخوانده و گفت:

فتیً هَجَرَالدّنیا و حَرَّم ریقَها و ماریقُها إلاّ الشّرابُ المُصرَّدُ

یعنی: جوانی بود که دنیا را ترک کرد و آب دهان آن را ـ که شراب ناب است ـ برخود حرام نمود. و در کتاب «المُبهج» آورده‌ام: دنیا معشوقه‌ای است که شراب آب دهان اوست.

ریق‌المُزن. در باب استعاره «آب دهان ابر» نیز آمده، شاعر معاصر گفته:

ریقُ الحبیبِ بِریقِ المُزْنِ والعِنَبِ أذاقَنی ثَمراتِ اللَّهو و الطَّرَبِ
و قَد سَرَقْتُ مِنَ‌الأیّامِ صَفْوَتَها فکیفَ أهرُبُ منها وَهْی فی طَلَبی!

یعنی: آب دهان محبوب با قطرات باران و شراب، میوه‌های خوشی و طرب را به من چشانید من که از دست زمانه صفای آن را ربوده‌ام چگونه از او بگریزم درحالی‌که او درجستجوی من است.

ریق‌النّحل ← لعاب النحل.

---

۱ ـ سورهٔ یوسف ـ ۹۴.

زأرُالأسد. تهدید سلطان را به نعرهٔ شیر مانند کنند. نابغه دربارهٔ نعمان گفته:

نُبِّئْتُ أنّ أبا قابوسَ يُوعدني و لا قَرارَ علَى زَأرٍ من الأسَدِ

یعنی: به من خبر دادند که ابوقابوس مرا تهدید کرده، چه کسی تواند در برابر نعره و غرّش شیر آرام گیرد.

زُبدةالحِقَب. چیز نادر و نایابی که در روزگاری دراز یک‌بار اتفاق می‌افتد به‌برگزیده و بهترین روزگاران مثل زنند. ابوتمّام گفته:

حتّى إذا مَخَّضَ اللّهُ السِّنينَ لَها مَخْضَ البَخيلةِ كانَتْ زُبدةَ الحِقَبِ

یعنی: چون خداوند خواست که آن [محبوب] را بیافریند، سالهایی را تکان داد، مانند زن بخیلی که ظرف شیر را [برای به دست آوردن کرهٔ بهتر و بیشتر] تکان می‌دهد، در نتیجه او برگزیدهٔ روزگاران بود.

زَبَرجَد مصر ← طین نیسابور.

الزّبیب الطّائفیّ ← قشمش هراة.

زُجاج الشّام. در نازکی و روشنی به شیشهٔ شام مثل زنند. یکی از دانشمندان گفته: دربارهٔ دشمن چنان نرمی نشان بده که با شیشهٔ شام، نرمی لازم است تا زمان مناسب به‌دستت آید پس یا سنگ به آن گزند رساند و خرد کند و یا تو او را به سنگ بکوبی و نرمش کنی.

زَرّافةالیَمَن ← سیوف‌الیمن.

زَرقاءالجَوّ ← زرقاء الیمامة.

زَرقاءالیَمامة. عرب در تیزبینی به زرقاءیمامه مثل زند. بعضی گفته‌اند که «یمامه» نام او بوده و زادگاه او به نام وی نامیده شده و پس او را به شهرش نسبت داده، «زرقاء یمامه» گفته‌اند، نام اصلی شهر «جَوّ» بوده از آن‌روی گاه گویند «زرقاءالجوّ» چنانکه متنبّی گفته:

و أبْصَرُ مِن زرقاء جَوٍّ لأنّني إذا نَظَرَتْ عيناىَ شاءَ هما علمي

یعنی : تیزبین‌تر از زرقاء جوّ هستم زیرا چون دو چشم من بنگرند ، علم من بدانها پیشی می‌گیرد . و این زرقاء زنی بود از جَدیس که از فاصلهٔ سه روزه راه می‌دید . هنگامی که جدیس ، طَسْم را کشت مردی از طسم درآمده پیش حسان‌بن تُبَّع رفت و او را برآغالید و به‌جنگ تشویق کرد . پس حسّان با سپاهی انبوه آهنگ جنگ با جدیس کرد . هنگامی که او در فاصلهٔ سه روزه راه بود ، زرقاء به پشت بام بر شد و به سپاه نگریست ، امّا حسان فرموده بود که هر مرد از لشکریان شاخهٔ درختی با خود بردارد تا آمدن سپاه بر زرقاء پوشیده بماند . زرقاء چون شاخه‌های درخت را در حال جنبیدن و حرکت دید به‌کسان خود گفت : ندانم درختان به سوی شما می‌آیند یا چیز چیزهایی را برداشته ، خرامان آهنگ شما دارند . مردم سخن او را باور نکردند و به‌هیچ‌گونه بسیج و آمادگی دست نیازیدند . زرقاء گفت : سوگند می‌خورم به‌خداوند که مردی را می‌بینم که شانه‌اش را به دندان می‌گزد یا کفش خود را پینه می‌کند . باز سخن او را باور نکردند ، تا اینکه سپیده‌دم حسّان بر آنها تاختن آورد و همه را نابود کرد . در آن میان زرقاء را دستگیر کرد و چشمان او را شکافت در کاسه چشم وی رگهای سیاه از سرمه یافت . اعشی در شعر خود آن را یاد کرده و گوید :

ما نَظَرَتْ ذاتُ أشفارٍ کَنَظرتها[1] حقّاً کما نَـظَرَ الذِّئْبِیُّ إذ سَجَعا

قالت أرَی رَجُلاً فی کفِّهِ کَتِفٌ أو یَخْصِفُ النّعلَ لَهفی أیَّةً صَنَعا

یعنی : زرقاء آن زن تیزبین بحق چنان ننگریست که کبوتری به هنگام آواز خواندن می‌نگرد . او گفت مردی را می‌بینم که کتف خود را در دست گرفته و نیز می‌بینم مردی را که کفش خود را پینه می‌کند، حیرانم که چه می‌کند ؟! ...

زُغْب‌الخُشن . صاحب‌بن‌عبّاد نخستین کسی بود که موهای نرم رسته بر چهرهٔ پسر را

---

۱ - متن : کمانظرتْ . ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم (م) .

مویهای ریزهٔ زرد زیبایی نامید و به کار برد و گفت :

قُلْتُ و قد قیلَ بَدا شَعْرُهُ		بمِثلِ ذاکَ الشَّعرِ لایُشْعَرُ

هل زَغَبُ الحُسنِ له ضائرٌ		والقمر[1] التّمُّ بـه يُـقْمَرُ

گفتند بر رخساره آن پسر موی درآمد گفتم کس چنان مویهای نرم را نتواند دید آیا موی ریزهٔ زیبایی می‌تواند به جمال او گزندی رساند ؟ ماه تمام در برابر زیبایی او بازنده و مغلوب می‌شود .

زعفران قم ← وَرْد جور .

زَکاة الجاهِ . خواهنده‌ای از رئیسی کتاب پند و اندرز درخواست کرد . نـدادش . مـرد خواهنده گفت : خداوند ما را فرموده که زکات بدهیم و زکات بـزرگی جـاه کتاب است . رئیس فرمود تا آن کتاب را به او بدهند . و در این‌باره سـخن ابواحمدبن ابی بکر کاتب به ابوالفضل بلعمی بس نیکوست که گفت :

یا أباالفضل لکَ‌الفَضْلُ‌المُبِینْ		و بمـا تُکـنَی به أنتَ قَـمِنْ

لیس تخـلُو مِـن زکـاةٍ نِـعمةٌ		أوجَبَتْ شُکراً لِـربِّ العـالمینْ

فَـزکاةُ المـالِ مِـن أصـنافِهِ		و زَکاةُ الجـاهِ رِفْـدُالمستعینْ

یعنی : ای ابوالفضل ، تو را فـضیلت آشکـاری هست و تـو شـایستهٔ کُـنیهٔ «ابوالفضل» هستی . تو نیک می‌دانی که همه نعمتها زکاتی دارند و در برابـر هر نعمتی شایسته است خدای را شکری گزارند . پس زکات مال از گونهٔ همان مال باید ، و زکات بزرگی و جاه یاری و بخشش است به کسی که خواهـان یاری است .

زَکَن إیاس : هشیاری و راست گمانی ایاس . و او ابوواثله ایاس بن معاویه است کـه قاضیی زبردست و دارای گمانی راست بود و بدین ویژگی او مثل می‌زنند . ابوتمّام در بیتی به وی تمثّل جسته امّا چون «زکن» با وزن بیت سازگار نبود ،

---

۱ ـ متن : ذاالقمر . ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم (م.).

«زکاء» بکار برده و گفته :

اِقدامُ عَمرٍو فی سَماحَةِ حاتمٍ　　فی حِلمِ أحنفَ فی ذکاءِ ایاسِ

یعنی : دلاوری عمرو همراه با بخشش حاتم و بردباری احنف و هشیاری ایاس.

ابوالحسن مدائنی کتابی دارد که منحصراً به هشیاری و راست‌گمانی ایاس، و حکایات عجیب احوال وی پرداخته ...

اصمعی آورده است که : روزی ایاس مردی سفید و فربه از ثقیف را دید به او گفت : آیا مادر تو هندی است ؟ گفت به خدا که هرگز با زن یا مرد هندی نسبتی نداشته است . گفت چنین است و تو نمی‌دانی ، که من نشانه‌های آن را در تو می‌بینم . مرد گفت : چنین نیست مگر از راه شیرخواری و پرستاری ، که مادرم خدمتگزاری هندی داشت که دراز زمانی مرا شیر داد . گفت : همین است .

و مدائنی گوید : ایاس به حجّ می‌شد ، در راه عوعو سگی شنید ، گفت این سگ را بسته‌اند . پس از آن بانگ سگ دیگری شنید ، گفت این سگ رها و باز است ، چون به آن سوی آب رسیدند و از مردم پرسیدند ، همان‌گونه بود که ایاس گفته بود . پرسیدند که از کجا دانستی که آن یکی بسته و این دیگری باز بوده ؟ گفت : بانگ آن یکی از یک‌جا شنیده می‌شد و بانگ این دیگری دور می‌شد و نزدیک می‌شد ...

و روزی به چراگاهی رسید که شتری آن را چریده بود ، گفت : شتری که اینجا را چریده ، یک چشمش کور بوده . چون باز رسیدند ، همچنان یافتند که گفته بود . پرسیدند از کجا به این پی بردی ؟ پاسخ داد که : دیدم چراگاه را از یک‌سو چریده است .

زلالیّ قالیقَلا ← بُسُط أرمینیة .

زَمَن‌البَرامکة . هر چیز نیکو را به روزگار برامکه مثل زنند و مانند کنند ، چنانکه جمّاز گفته : روزگار من دربارهٔ [بزرگداشت] مهمانان و پذیرایی از آنان مانند

روزگار برامکه است. یکی از همروزگاران مولانا ملک‌المؤیّد خوارزمشاه نیز بدان تمثّل جسته و گفته:

رعَی اللّهُ مأمون بن مأمون الّذی رَعایاهُ منه فی زمانِ البَرامِکِ

و لابَرِحَتْ أیّامُه بفَعالِهِ و إنعامِهِ المشهورِ غُرَّ المَضاحِکِ

یعنی: خداوند نگاه بداراد مأمون بن مأمون را که مردم در پناه وی، گویی که در روزگار برامکه می‌زیند. روزگار وی با کردار و بخششهای نامبردارش همواره خندان و درخشان باد!

زَمَن الفِطَحْل. عرب در امثال خود گوید: فلان چیز در زمان فطحل بود یا فلان واقعه در روزگار فطحل اتفاق افتاد. رؤبة گفته:

إنّک لو عُمِّرْتَ عُمْرَالحِسْلِ أو عُمْرَ نوحٍ زَمَنَ الفِطَحْلِ

والصَّخْرُ مُبْتَلٌّ کطینِ الوَحْلِ کُنْتَ رَهینَ هَرَمٍ أوْقَتْلِ

یعنی: اگر تو را عمر بچه سوسمار دهند یا عمر نوح دهند که در روزگار فطحل بود و صخره‌ها در آن روزگار نرم چون گل بود، سرانجام تو در گروِ پیری هستی و مردن یا کشته شدن.

... از کسی دربارهٔ روزگار فطحل پرسیدند، پاسخ داد: در آن روزگار سنگها نرم بود و همه چیز سخن می‌گفت، و بعضی را گمان این است که روزگار فطحل روزگار فراخی و فراوانی بود. و مراد از ترگونه بودن سنگها، همانا روزگار طراوت صلح و آشتی است و خوشی زندگانی و بارانهای پیوسته، و پاکی دلها و راستی نیّتها.

زَمَنَ الفِطَحْلِ اذالسَّلامُ رِطابُ

یعنی در روزگار فطحل گلزار صلح و آشتی شاداب و باطراوت بود. و خلیل گفته: زمان فطحل زمانی است که مردم پس از آن آفریده نشده‌اند.

زَمَن الوَرْدِ. خوبی و زیبایی هر چیز را به فصل گل مانند کنند. ابوالفَرَج ببغاء گفته:

زمــنُ الوَرْدِ أطـيَبُ الأزْمـانِ وأوانُ الرَّبــيعِ خــيرُ أوانِ
أشْرَفُ الزَّهـرِ زادفي أشرفِ الدَّهـ ـرِفَصِلْ فيه أشرفَ الفِـتيانِ

یعنی : فصل گل خوشترین موسمها و هنگام بهار بهترین روزگاران است گلهای زیبا و گرامی به ارج و زیبایی روزگار افزوده پس در چنین روزگاری با جوانان ارجمند و شریف دوستی و وصلت گزین .

زُهد الحَسن. جاحظ گفته : حسن (ع) از هر روی از دیگران جدا و مستثنی بود . چنان‌که می‌گفتند : فلان ـ پس از حسن (ع) ـ پارساترین مردم است . یا فلان ، داناترین و فقیه‌ترین مردم است پس از حسن (ع) ؛ یا فلان ، فصیح‌ترین و سخنورترین مردم است اگر حسن (ع) نباشد .

زهدیّات ابی العتاهیة ← حولیّات زهیر .

زَهْوالذُباب. جاحظ گفته : أزهَی من ذُباب ، یعنی : فلان ، از مگس نیز خودپسندتر و نازنده‌تر است . و این از آنجا است که مگس روی بینی پادشاه گردنکش یا گوشه چشمش می‌نشیند تا بخورد و چون برانند ، دور نمی‌شود .

گویند وقتی منصور خطبه می‌خواند ، مگسی آمد و روی بینی او نشست ، و چون خلفاء در حال خطبه در روی منبر دست خود را تکان نمی‌دادند ، منصور سرخود راتکان‌داد تا مگس رابراند. مگس‌پرید و روی‌سرش‌نشست . منصور سر خود را تکان داد ، مگس بلند شد و روی چشمش نشست ، منصور سرش را تکان داد ، مگس روی چشم دیگرش نشست ، سرانجام منصور به تنگ آمد و با دست‌مگس را راند. چون از منبر پایین آمد از عمروبن عبید پرسید: خداوندپشه را برای چه‌آفریده ؟ عمرو جواب داد : تا گردنکشان را بیچاره کند و پس از آن این آیه را خواند که : «و إن یَسْلُبْهُمُ الذُّبابُ شیئاً لایَستَنْقِذوه

مِنه ضَعُفَ الطّالبُ وَالْمَطلوبُ»[1].

زَهْوالغُرابِ. در کبر و ناز به کلاغ مثل زنند و گویند : اَزهَی من غراب . یعنی : فلان از کلاغ نیز خرامنده‌تر و نازنده‌تر است . زیرا که در راه رفتن ، می‌خرامـد و از روی خودپسندی به‌یک‌سو نگاه می‌کند. حسّان گفته :

اَجْمَــعتُ أَنکَ اَلْأَمُ مَــن مَــشَی — فی فُحْشِ مُومِسةٍ و زَهْوِ غرابِ

یعنی : به‌تمامی بر این باورم که تو فرومایه‌ترین کـسی هســتی کـه در شیوهٔ بدکاری زنانِ بلایه‌کار و خرامیدنِ زاغان راه می‌روی .

زَوانیِ‌الهِند. زنان زناکار هند . زناکاری زنان هند ـ به‌جهت خواهانی و شهوتشان برای مردان ـ معروف و شـایع است و بـدان روی هـندیان روسـپی خـانه‌هایی درست کرده‌اند .

و صاحب کتاب «المسالک و الممالک» گوید : عامه حکمرانان هند زنا را روا شمرند جز مَلِک قار . و گوید به سرزمین او درآمدم و دو سال در آنجا مقیم بودم هیچ فرمانروایی را سختگیرتر از او دربارهٔ زنا و شرابخواری ندیدم . او کیفر زنا و باده گساری را کشتن می‌دانست ، در حالی که حاکمان دیگر هند زنا را روا می‌دانستند و خود نیز از آن سرباز نمی‌زدند ، جز اینکه هر گاه یکی از آنها با زنی ازدواج می‌کرد و اتفاق پیش می‌آمد که آن زن و مرد زنا می‌کردند ، هم زن و هم مرد به مرگی زودکش و فجیع کشته می‌شدند .

زوّاراللّه ← بیت اللّه

الزّیت الرّکابی ← زیت‌الشام .

زَیتُ‌الشام. در خوبی و پاکی به روغن زیتون شام مثل زنند و چون آن را با شتر از شام به جاهای دیگر می‌برند بر آن «زیت رکابی» نیز گویند . و شام سرزمینی است که زیتون در آن از هرجا بیشتر به عمل می‌آید . و زیتون را فایده و بـرکت

۱ـ سوره حج ـ ۷۳.

بسیاری هست.

زیدالخیل. یا زیدبن مهلهل طائی. از آن‌رو او را زیدالخیل می‌گفتند که اسبان زیاد داشت. مردی تنومند بود، می‌توانست از زمین زنی را که در هودج نشسته، ببوسد. و چون بر اسب می‌نشست، پاهایش به زمین می‌رسید. شعر نیز می‌گفت. [در سال نهم] به رسولی پیش پیامبر (ص) آمد. پیغمبر (ص) او را زیدالخیر نامید و آن‌گاه فرمود: «ای زید نشنیدم کسی را که از احوال روزگار جاهلیت وی وصف کنند که پس از اسلام آوردنش پایین‌تر از آن صفت یافتم مگر تو را. پس زمینی بدو بخشید. و چون مدینه بیماری خیز بود [او در آنجا بیمار شد] چون از پیش پیغمبر می‌رفت، فرمود: «کاش زید از این تب نجات یابد!» چون به جایگاه خود رسید، درگذشت.

سابق‌الحَبشة ← سابق العرب.

سابق‌الرّوم ← سابق‌العرب.

سابق‌العرب. لقب رسول خدا (ص) که فرمود: «اَنا سابقُ العَرَب، و صُهَیبٌ سابق‌الرّوم، و سَلْمانُ سابقُ فارس، و بِلال سابقُ الحبشة».

سابق فارس ← سابق‌العرب.

ساقاالنَّعامه ← رِجلا النعامة.

سالِفةُالغزال ← صَدْرالبازی.

سَبَج طوس. سنگ شبه تنها در طوس باشد و ویژه آنجاست و از طوس به جاهای دیگر برند. از این سنگ سیاه دیگ و تا به و آتشدان و چیزهای دیگری ـ که از شیشه ساخته شود، مانند کاسه و کوزه ـ درست کنند سید ابوجعفر موسوی طوسی بارها می‌گفت: خداوند، همان‌گونه که آهن را بر داود (ع) نرم کرده بود سنگ را بر ما نرم گردانیده.

سُبحة زَیدان. زیدان مباشر و امین دخل و خرج مادر المقتدر بود، و چنان حرمتی داشت

که اذن رفتن به گنجینهٔ جواهر را ـ که گوهرهای خلافت در آنجا بود ـ داشت او تسبیح و رشته مرواریدی که سی مروارید هم رنگ و هم سنگ داشت برداشت ، هر یک از گوهرهای آن هم چند تخم گنجشک بود و در فاصله مرواریدها یاقوت کشیده شده بود . چنان عقدی را نه شهبانویی داشت و نه در گنجینهٔ پادشاهی یافت می‌شد . در گرانبهایی و بی‌همالی بدان مثل زنند .

سبیل‌الله . خداوند می‌فرماید «إِنَّ اللّهَ يُحِبُّ الَّذِين يُقاتِلون فی سَبيلِهِ صَفّاً كَأَنَّهمْ بنيانٌ مَرصوصٌ»[۱] و پیامبر فرمود : «ما مِن قطرةٍ احبَّ إلی اللّهِ مِن قطرة دمٍ فی سبيله ، اوقطرةِ دَمْعٍ فی جَوْف اللّيل من خشيتهِ» یعنی : خداوند هیچ قطره‌ای را چندان دوست نگیرد که قطره خونی را که در راه او [ریخته شود] یا قطره اشکی را که در دل شب از ترس خدا [فروچکد] .

سترالله . پردهٔ خدا در مناجات یکی از نیکان پارسا آمده : خداوندا پردهٔ فروآویختهٔ تو بر [روی گناهان] من ، مرا فریب داد ، کنون چه کسی مرا از عذاب تو باز رهاند، و اگر تو رشتهٔ خویش را از من بازگسلی ، من به ریسمان چه کسی چنگ زنم ؟ و در دعاهای مأثور آمده : خدایا با پردهٔ زیبایی خود ، [زشتیهای] ما را بپوشان و ما را در سایه‌سار لطف و پناه خویش بگیر . و در پرده‌ای از پوششهای موصل نوشته شده : این پرده‌ای نکو است و سترالله نکوترین است . امّا آنچه شاعری گفته :

رَمَتْني و سِتْرُاللّهِ بيْني و بينَها و نحن بأكنافِ الحجازِ رميمُ

یعنی : در آن حال که پردهٔ خدا میان من و او بود ، مرا از خود دور کرد ، و ما اکنون بازانداخته و پوسیده در کرانهای حجاز هستیم .

معنی شناسان در این «سترالله» هم‌سخن نیستند ، یکی گفته ، مراد اسلام است . و دیگری گفته ، مقصود پیری است و سومی گفته منظور کعبه است .

۱ ـ سوره صف ، ۴.

و هنگامی که حسن بصری آهنگ خانهٔ خدا کرد، ثابت بُنانیّ به او گفت: ای اباسعید، چنان شنیدم که آهنگ خانه خدا داری، دوست دارم با تو همراه باشم، حسن گفت: وای بر تو. ما را بازگذار تا [دمی] با ستر خدا دم زنیم، که من بیم دارم که چون با هم همسفر شویم، یکی از دیگری حرکتی ببیند که مایهٔ خشم وی گردد.

سُتُور نصیبین ← بُسُط أرمینیة.

سَجْعِ الحمام. عرب بانگ کبوتر را گاه سجع و نوا نامد و گاه نغمه و غنا و گاه نوحه و ناله، در شادمانی و اندوه بدان مثل زند و همه این حالتها در شعر به کار رفته. بحتری گفته:

إذا سَجَع الحـمامُ هُـناک قـالوا　　لِفَرطِ الشّوقِ: أینَ ثَوَی الولیدُ

یعنی: چون کبوتر نغمه‌سرایی کند، مردم از سر شوق گویند: ولید در کجا خانه گزیده. و ابن‌الرّومی گفته:

رَأیتُ الشِّعرَ حینَ یُقالُ فیکُم　　یَعودُ أرَقَّ من سَجْعِ الحَـمامِ

یعنی: شعر را هنگامی که دربارهٔ شما می‌گویند، نرمتر و رقیقتر از نوای کبوتر می‌یابم.

سَجْعِ المُختار: گفتار آهنگین مختار. مختاربن ابی عبید ثقفی هرگز بر یک عقیده نمی‌ایستاد، خارجی بود، پس از آن زبیری گشت، و پس رافضی شد، مردم را به محمدبن حنفیّه دعوت می‌کرد و به خونخواهی امام حسین (ع) قیام کرد؛ به کوفه دست یافت و چه کارهایی که نکرد.

به او گفتند: ای ابواسحق تو که شیعه نبودی چگونه خروج کردی و مردم را به اینان [= خاندان علی (ع)] دعوت کردی! گفت: دیدم مروان به شام دست یافت، و ابن‌زبیر به مکّه، و نجده [بن عامر حنفی] به یمامه، و [عبدالله] بن خازم نیز بر خراسان مستولی گردید، و من از هیچ‌یک کمتر نبودم.

او ادعا می‌کرد به او سخنانی آهنگین الهام می‌شود و او را از کارهایی که واقع می‌شود آگاهی می‌دهند، پس به حیله چنان ترتیب می‌داد که آن کارها اتفاق می‌افتاد، آن‌گاه به مردم می‌گفت: که این آگهی از جانب خداوند است.

وقتی به ابن عبّاس (رض) گفتند که: مختار ادعا می‌کند که به او وحی می‌شود، گفت: راست گفته زیرا خداوند فرموده: «إِنَّ الشَّياطِينَ لَيُوحونَ إلى أَوْلِيائِهِم»[1] و وقتی به مختار گفتند: گاه تو ادعا می‌کنی که فلان کار اتفاق می‌افتد، و چنان نمی‌شود. گفت: «يَمْحُو اللّه مايَشاءُ و يُثبِتُ و عِندَهُ أُمُّ الكتابِ»[2].

از سخنان آهنگین و مسجّع او اینکه روزی گفت: بی‌گمان از آسمان فرو افتد یکی آتش تیرهٔ سوزان، و بسوزد سرای اسماء. چون این سخن را به اسماءبن خارجه گفتند، پاسخ داد: سجع ابواسحاق برای من آتشی برافروخته، بخدا سوگند که او خانهٔ مرا خواهد سوخت. پس خانه و کاشانه‌اش را رها کرد و از کوفه بگریخت ... روایت شده که پیامبر (ص) فرمود: ثقیف را یک دروغگو است و یک ویرانگر و کشنده منظورش مختار بوده و حجّاج. از فریبکاریهای شگفت که از او حکایت شده اینکه او تخت کهنی داشت که آن را با پرنیان پوشیده بود و می‌گفت: این تخت از اندوخته‌های امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) است، آن را در آوردگاه بگذارید و از آن حمایت و دفاع کنید، که جایگاه این تخت در میان شما مانند تابوت سکینه است در میان بنی‌اسرائیل. امّا گویند آن تخت را او از یک نجّار به دو درهم خریده بود. و هنگامی که مختار، ابراهیم اشتر را به جنگ عبیداللّه‌بن زیاد می‌فرستاد، پیاده درآمد تا او را مشایعت کند، ابراهیم گفت چرا سوار نمی‌شوی؟ گفت دوست دارم که پاهایم در یاری آل محمد (ص) خاک‌آلود گردد. پس این چنین دو فرسنگ او را همراهی کرد،

---

۱ - سورهٔ انعام - ۱۲۱.
۲ - سورهٔ رعد - ۳۹.

آن‌گاه به تنی چند از خاصّان خود چند کبوتر سپید درشت داد و گفت ، هر گاه دیدید جنگ به سوی شکست ما می‌رود ، کبوترها را در میدان کارزار رها کنید . و به مردم گفت که من در کتاب استوار خداوند به تعین و راستی می‌بینم که خداوند امروز شما را با فرشتگان خشمگین ـ به صورت کبوتران ، از زیر ابرها ـ یاری خواهد کرد .

چون صفها و گروهها رودرروی هم ایستادند و نزدیک شد که گریز و شکست بهرهٔ سپاه اشتر گردد ، کبوتران سپید به پرواز آمدند ، و مردم غریو برداشتند ، آنک فرشتگان ، آنک فرشتگان ! پس سپاه پای به گریز بازگشتند و دست به کشتار یاران عبیدالله زدند و همه را از دم شمشیر گذرانیدند و کشتند .

پس اشتر گفت : در کنار رودخانه مردی را زدم ، از شمشیرم بوی مشک می‌آمد ، مرد را دیدم با دلاوری به سوی من حمله آورد ، به زمینش زدم و دستهایش را به سوی خاور و پاهایش را به باختر کردم و گفتم : بنگرید او کیست ؟ چون بر رسیدند، دیدند عبیداللهبن زیاد است .

سِجنُ‌اللّه : زندان خدا . پیامبر (ص) فرمود : «الحُمّی رائدالموت و سجنُ‌اللّه فی ارضه و قطعةٌ من‌النار» : تب پیک پیشتاز مرگ ، و زندان خداوند در روی زمین ، و پاره‌ای از آتش است ...

سُجُود الهُدهُد . کسی راکه بسیار سجده کند و پیشانی به خاک نهد ، به سجدهٔ شانه‌به‌سر مانند کنند ابن‌المعتزّ گفته :

وصَلَّتْ هَداهِـدةٌ کَـالمجوسِ مـتَی تَـرَ نِـیرانَها تَسْـجُدِ

یعنی : شانه‌به‌سرها سجده کردند ، مانند مجوسان که هر گاه آتش [آتشگاههای] خود را ببینند پیشانی به خاک نهند و نماز برند . از بدیع‌الزمان‌همدانی شنیدم که می‌گفت : چون پدرم مرا پیش صاحب‌بن عبّاد برد ـ و من در آن هنگام کودکی بیش نبودم ـ به رسم خدمت بزرگان ، چندین بار زمین را بوسه دادم ،

تا صاحب فرمود: برخیز فرزندم، چرا مانند شانه به سر سجده می‌کنی؟

سَحابةُ الصَّیف. هر چیزی را که چندان نپاید به ابر تابستان مانند کنند، گاه خشم عاشق را نیز بدان مانند کنند. هنگامی که حکیمان بالای تابوت اسکندر ایستاده بودند و هریک سخنی پندآموز می‌گفتند، حکیمی گفت: [زندگانی اسکندر] چون خوابی بود که شخص خفته ببیند یا چون ابر تابستانی که بزودی کنار رود. و هر گاه برای ابن‌شُبْرُمه مصیبتی می‌رسید به این شعر تمثّل می‌جست‌که:

سَحابةُ صَیفٍ عن قلیلٍ تَقَشَّعُ

یعنی: ابر تابستان است که بزودی کنار رود و بگذرد. و صاحب‌بن‌عَبّاد در فصلی گفته: ابر تابستانی از قول تو پایدارتر است و خطّی که بر روی آن نگارند از پیمان تو استوارتر ...

سَحْبان وائل. از قبیله باهله، و سخنوری شیرین گفتار بود که در خطابه و بلاغت بدو مثل زنند. خود گفته:

لقد علمَ الحیُّ الیمانونَ أنّنی إذا قلتُ: امّا بعدُ، أنّی خَطیبُها

یعنی: جماعت یمانی نیک می‌دانند که من چون گفتم «امّابعد» سخنور آنان منم.

و حُمیدالأرقط، در سخنوری به سحبان تمثّل جسته و در کند زبانی به باقل، و مهمانی را که داشته چنین هجومی می‌کند:

أتانا و ماداناهُ سَحبانُ وائلٍ بیاناً و علماً بالّذی هو قائلُ

فمازالَ منهُ اللُّقْمُ حتّی کأنّه منَ العِیِّ لمّا أنْ تکَلّمَ باقلُ

یعنی: پیش ما آمد و چنان سخن می‌گفت که در علم و بیان، سحبان نمی‌توانست به او نزدیک شود!

و یکسره لقمه در دهان می‌گردانید و چون می‌خواست سخن بگوید مانند باقل از گفتار بازمی‌ماند.

سحرهاروت. هاروت و ماروت دو فرشته بودند و نمودگار افسونگری، و در قرآن آمده:

«وما أُنزِلَ عَلی المَلَکینِ بِبابِلَ هاروتَ و ماروتَ»[1] امّا معمولاً به هاروت مثل زنند و نه به ماروت، چنان‌که درکوتاهی هم گویند «کوتاه‌تر از یأجوج» و نگویند «کوتاهتر از مأجوج» صاحب‌بن‌عبّاد گفته:

لقد ظنَّ بدرُ التمِّ نَـقْصَ جَـمالِه　　فَبُعْداً لِوجهِ البَدْرِ مَعْ سوءِ ظَنِّهِ
و لو أنَّ هاروتاً رأی سِحرَ عَینِهِ　　تعلّمَ کیفَ السِّحرُ من حَدِّ جَفْنِهِ

یعنی: ماه تمام چنان پنداشت که در زیبایی ممدوح من کاستی هست، به جهت این بدگمانی، ماه از رحمت خدا دورباد و رویش سیاه! اگر هاروت افسون نگاه او را می‌دید، افسونگری را از گوشهٔ چشم او می‌آموخت.

سَحَرةالهند. به افسونگران هند مثل زنند زیرا هندوان به افسون و جادو و دود درآوردن و حساب و شطرنج و تراشیدن تندیس و بُت بلند آوازه‌اند همان‌سان که عرب به سخنوری و شعر و سواری و پی‌شناسی، و رومیان در پزشکی و ستاره‌شناسی و قپان و آهنگ و ترانه و تصویر و برافراشتن ساختمان، شهره‌اند و پارسیان درکشور داری و آبادانی و به کارگیری دانش ملّتها.

سدّ اسکندر. همان سدّ یأجوج است که در قرآن (سوره کهف ـ ۹۴) از آن سخن رفته. آن‌را ذوالقرنین ـ که بیشتر مردم گویند همان اسکندر است ـ ساخته، در استواری و پایداری بدان مثل زنند. متنبّی گفته:

کأنّی دَحَوتُ الارضَ مِن خِبرَتی بِها　　کأنّی بَنی الإسکندرُ السَّدَّ من عَزمی

یعنی: چنان است که من ازسر آگاهی تمام زمین را زیر پای خود بسپردم و تو گویی که اسکندر سدّ خود را از عزم استوار من برآورد.

سد یأجوج ← سدّ اسکندر.

سِدرَةالمُنتَهی. خداوند آن را در قرآن یاد کرده: «و لَقَد رَآه نَزْلةً أُخری * عِندَ سِدْرَةِ المُنتَهی»[2] و آن را نهایت تقرّب و کرامت دانسته. و صاحب‌بن عبّاد پیشگاه

۱- سوره بقره ـ ۱۰۲. ۲- سوره نجم، ۱۴-۱۳.

عضدالدوله را بدان مانند کرده و گفته : پیشگاهي کـه در شرف و عـظمت درغايت بلندی ، و در ميان زمينيان سدرة المنتهى است .

سرّالزّجاجة.رازی راکه پنهان نماند به سرّ شيشه مانند کنند زيرا جوهر شيشه چنان است که هر چيز راکه در درون خود داشته باشد نشان می‌دهد. و در اين‌باره سریّ را اشعار دلنشين هست که مانند آن نديده‌ام از آن جمله شعری است که در آن دوستی راکه راز وی را افشاء کرده بود چنين سرزنش می‌کند:

لِسـانُک السَّـيفُ لايَخفَى له أثرُ   و انتَ کـالصِّلِّ لاتُبقی و لاتَـذرُ

سِرّی اليک کأسرارِ الزُّجـاجةِ لا   يَخفَیٰ علی‌العينِ منها الصَّفوُ والکَدَرُ

فَاحْذَرْ مِن السِّرِّ کَسراً لَاانْجِبارَ له   فـلِلزُّجاجةِ کَسْرٌ ليس يَـنجَبِرُ

يعني : زبان تو مانند شمشير است که اثر آن پنهان نمی‌ماند و تو مـانند مـار زهرآگينی هستی که چيزي از او رهايي ندارد رازی که من به تو سپرده بودم مانند راز شيشه ، صافي و تيرگی آن بر کسی پنهان نمانده ، بترس از شکستن شيشه راز که شکستگی آن درست نشود زيراکه شيشه شکسته تبش نپذيرد .

سرّالفَلَک. يکی از شاعران روزگار ما دربارهٔ دوست خود که منجّم بوده چنين گفته :

صَديقٌ لَنا عالِمٌ بالنّجومِ   يُحَدِّثُنا بِـلِسانِ الفَـلَکْ

ويَکْـتُمُ أسرارَ إخـوانِـهِ   ولکِنْ يَنِمُّ بِسرِّ المَـلَک

يعني : دوست ما که دانشمند علم نجوم است با ما از افلاک سخن می‌گويد . او راز دوستان را نگاه می‌دارد امّا راز فرشتگان را افشا می‌کند .

سُرَی اَنْقُد.عرب در شب روی و بيداری شب به خارپشت مثل زند . زيرا که اين جانور تمام شب را بيدار می‌ماند و راه می‌رود . صاحب‌بن‌عبّاد در نامه‌ای کوتاه او را چنين وصف کرده : او از اجل تيزگذرتر، و از قبيلهٔ بنی‌ثُعَل تيراندازتر است . هرگاه ماران ارقم يا شيران او را ببينند مرگ خود را ديده‌اند . رهنـورد شب است که تاريکی آن او را از رفتن باز نمی‌دارد ، و سوار تاريکيهاست که ظلمت

او را هراسان نمی‌کند :

فَأَتَتْ به حُوشُ الفؤادِ مُبَطَّناً   سُهُداً إذا ما نامَ لَيْلُ الهَوْجَلِ

یعنی : هنگامی که شب تاریک سایه افکنده و [همگان] به خواب رفته بودند ، [آن زن] بیدار و هشیار آن [کودک را] زایید و آورد[۱] .

سُرَى‌القين : (شب روی آهنگر) دربارهٔ کسی این مثل زده می‌شود که چنان نماید که می‌رود حال آنکه می‌ماند و به دروغ شناخته می‌شود و بـاورش نـدارنـد هر چند راست گوید . ریشهٔ مثل از آنجاست که آهنگران صحرانشین در میان آبها و آبادیهای صحرا می‌گردند ، هرگاه کارشان بی‌رونق باشد به مردمی که در کنار آبی ساکن‌اند گویند که : من امشب خواهم رفت ، هر چند آهنگ رفتن نداشته باشد . او چنین شایع می‌کند تا اگر کسی خواهد که به او کاری بدهد ، بدهد . و به جهت اینکه این آهنگران از این سخن بسیار گفته‌اند ، عرب گوید چون شنیدی که آهنگری گفت : شبانه می‌رود ، بی‌گمان بدان که بامداد پیش تو خواهد بود . بدیع همدانی در نامه‌ای گفته : بدترین کبوتران اهلی آنها است ، و [رنگ و طعم] آب مانده بگردد ، و تو از جدایی آگهی می‌دهی پس «شب روی آهنگر» را نشان می‌دهی . وای بر تو ، این چگونه خودخواهی و چـه خوی نفرین شده‌ای است !

سُرادِقُ‌النار . از استعاره‌های بسیار فصیحی که در قرآن آمده ایـن اسـتعاره است کـه خداوند فرموده : «إنّا أعْتَدْنا لِلظّالمينَ ناراً أحاطَ بهِمْ سُرادِقُـها»[۲] . و روزی ابوالخطّاب کاتب در سراپردهٔ خود بود ، آفتاب گرم چنان بر او تابیده بود که نتوانست خواب نیم‌روزی کند . گفت :

مَن قـائلٌ لِـعُبَيدِاللّـهِ عـن رَجُـلٍ   فی صَدْرِهِ مِن بَـقايا شَـوقِهِ مِـذَقُ

---

۱ - به فرمایش استاد دکتر سید جعفر شهیدی بیت از «عامربن حُلَیس» است از بنی‌سعدبن هُذیل (م.) .

۲ - سوره کهف ، ۲۹ .

هَـل أنتَ مُنقِذُ نَـفْسٍ مِـن حُشاشَتِها بعضُ المَـنيّةِ مَشـدودٌ بهـا الرَّمَـقُ
إذ نَحنُ فِي النّارِ صَرْعَى قَـد أحاطَ بها سُرادِقُ النّـــارِ إلاّ أنّهـــا حُرَقُ

یعنی: کیست که حال مرا به عبیدالله برساند که در سینه مانده‌های اشتیاق آمیخته به ملال و اندوه دارم و به او بگوید آیا خواهی که جانی را که دمهای واپسین را می‌زند نجات دهی؟ بدان که بسا مرگ که به یک رمق باز بسته است اینک، در میان آتش بیهوش افتاده، دست و پا می‌زنیم پیرامون آن را سراپردهٔ آتش ـ آتش سوز و اشتیاق ـ فرا گرفته است.

سَراویلُ قیس. در مثل جامهٔ آدم بسیار درشت و دراز را به شلوار قیس مانند کنند. و داستان آن چنین است که قیصر روم، مردی بسیار درشت اندام که در روم به درشتی اندام نامور بود و به بلندی و کمال تن و قامت خویش می‌بالید پیش معاویه فرستاد. معاویه دانست که در درشتی و بلندی کسی جز قیس بن سعد عُباده نتواند با وی برابری کند و این سعد تنومندترین و بلندترین مردم روزگار خویش بود. معاویه، روزی ـ که مرد ستبر اندام رومی، پیش وی بود ـ به سعد گفت: چون به خانه‌ات رفتی شلوارت را برای من بفرست. قیس خواستهٔ او را دریافت و همان‌جا ـ که بسیار کس نیز بودند ـ شلوار از پای درآورد و پیش مرد رومی انداخت. رومی شلوار او را پوشید و از بزرگی تا سینهٔ وی می‌رسید. مردم در شگفت ماندند و رومی شکست خورده، دیده از پیش پای برنداشت؛ و چون قیس را از آن روی که همان‌جا در حضور معاویه شلوار از تن درآورد و پیش رومی افکند، ملامت کردند این ابیات را خواند:

أرَدْتُ لِكَـيْما یَـعلمَ النّـاسُ أنّهـا سَراویلُ قَـیسٍ والوُفـودُ شُهـودُ
و ألاّ یقولوا غابَ قَـیسٌ و هـذه سَراویـلُ عـادِیٍّ نَمَـتْهُ ثَمـودُ
و إنّی مِـنَ القَـومِ الیَمـانِینَ سَـیّدٌ و مـاالنّـاسُ إلاّ سَـیّدٌ و مَسودُ
و بَـزَّ جمیعَ النّـاسِ أصلی و مَنصبی و جِـسمٌ بِــهِ أعلُوا الرِّجـالَ مَدیدُ

یعنی : خواستم تا مردم بدانند و سفیران آمده از روم گواه باشند که این شلوار از آن خود من است تا نگویند که قیس رفت و شلوار عاد را ـ قوم ثمود به او نسبت داده‌اند ـ آورد .

و من سَروری از سروران یَمَنی هستم و مردم دو دسته بیش نیستند : یا مهترند یا کهتر، و نژاد و گوهر من بر همگان فزونی دارد و مرا قامتی بلند است که با آن به تمام مردان فزونی و برتری دارم .

سُرّةالأرض . به اقلیم چهارم یعنی ایرانشهر ناف زمین گفته‌اند که میان رود بلخ تا آن سوی آذربایجان را دربرمی‌گیرد و ارمینیه را تا قادسیّه و فرات و بحر یمن ، و دریای فارس را تا مکران و طبرستان . و این لقب از آنجاست که این سرزمین میانهٔ زمین است و در خط اعتدال واقع شده ، و راستی اندام و اعتدال حال مردمان آن نیز از این است ، زیرا که آنها نه مانند مردم روم و سیسیل سرخ‌روی هستند و نه مانند حبشیان سیاه ، و نه مانند زنگیان سوخته و تیره ، و نه چون ترکان تکیده‌اند و نه چون مردمان چین کوتاه قد .

و جاحظ گفته : سرزمین بابل چون مهره‌های به رشته کشیده ، و گوهر یکتا ، و به جای ناف در تن است ، و سینه در وجود زن و جای لگام در صورت اسب ، و زرده تخم‌مرغ ، و عنوان و سپیدی در کاغذ .

سَرَق‌العَقعَق . به دزدی زاغ مثل زنند و گویند : «اَسْرَق مِن عَقْعق» زیرا که زاغ در دزدیدن و ربودن در یک چشم بهم زدن ، سخت استاد است ، و از زیرکی او آنکه گاه چیزی می‌دزدد که سودی برای او ندارد ، بسا دیده شده که گردن‌بند گرانبهایی ربوده یا گوشواره‌ای نفیس از پیش روی مردم دربرده ، که پس از آن که به هوا برده ، آن را انداخته و یا برده و جایی گذاشته و دیگر بدان هیچ روی نکرده ، چه بجا و نیکو گفته شاعر که :

إذا بـارَکَ‌اللّـهُ فی طـائرٍ فلا بـارَکَ‌اللّـهُ فی‌العَـقْعقِ

طویلُ الذُّنابَیَ قصیرُ الجناحِ   مَتی ما یَجِدْ غفلةً یَسْرِقِ
یُقَلِّبُ عَینینِ فی رَأسِهِ   کأنّهما قَطْرتا زِئبَقِ

یعنی : روزی که خداوند برای هر پرنده‌ای حسن و برکت می‌داد ، به زاغ هیچ برکتی نداد ؛ دمی دراز دارد و بالهایی کوتاه و هرگاه چیزی پیدا کند بی‌درنگ می‌رباید ؛ دو چشم درکاسهٔ سر می‌گرداند که گویی دو قطرهٔ جیوه‌اند .

همچنین در پرهیز و هراس و توجّه او به هر چیز ، و نیز گیجی و گولی او در گم کردنش تخمهای خود را ، به زاغ مثل زنند هر چند درنگهداری آنها بسیار همّت کند . همچنین یکی از پرندگانی که دست‌آموز می‌کنند و می‌آموزد ، و نیز زیرک است . و تندتند بال می‌زند ، زاغ است . زاغ در آنچه چیزی را یاد بگیرد و بدان پاسخ دهد و به جایی الفت گیرد و نیز درشناختن آنچه از او می‌خواهند ، مانند گنجشک است . او زیورآلات را پنهان می‌کند و چون آن را از او بازخواهند و بدان سبب فریاد بر سر او کشند . صاحبش را به جایی می‌برد که آن را در آنجا پنهان کرده امّا او خود آنجا را نمی‌کاود و نمی‌جوید ؛ باوجود اینها او بسیار وقت تخم و جوجه‌هایش را گم می‌کند !

سَروةُبُشت . سرو بست . در قریهٔ کاشمر از روستای بست نیشابور سروی بود . تناور که گشتاسب کاشته بود . در بلندی و پهنا و راستی و سرسبزی کسی مانند آن ندیده ، و بجهت همین بی‌همتایی مایه سرافرازی و نازش خراسان بود ، و درزیبایی و شگفتناکی بدان مثل می‌زدند . سایهٔ آن به یک فرسخ می‌رسید . در نشستنگه متوکل بارها از آن سخن رفته بود و از آن‌روی متوکل خواست که آن را ببیند و چون خود نتوانست به خراسان آید به طاهربن‌عبدالله نوشت و فرمان داد که سرو را ببرند و تکه‌های تنه و شاخه‌های آن را در نمد پیچیده و بر اشتران نهاده به پیشگاه وی بفرستد تا درود گران آنها را برهم سوار کرده ، درپیش دیدگان وی بگذارند ، چنان که حتی یک برگ از آن کم و گم نشود .

همدمان و همنشینان وی از او خواستند از این رای درگذرد و او را از پایان آن کار بیم دادند و از ناخجستگی چنین کار آگاه کردند امّا این سخنان نه تنها او را از رایش بازنگردانید بلکه تو گویی که او را بدان کار برمی آغالند. و بدین‌سان خواهش خواهشگران به حال سرو سودي نبخشید و طاهر نیز ناگزیر شد از متوکّل فرمان ببرد. پس درودگران فرستاد تا درخت را ببرند و بر اشتران نهند و به بغداد برند.

گویند که مردم روستا مال کلانی به گردن گرفتند تا به طاهر دهند تا از بریدن درخت بگذرد. طاهر سرباز زد و گفت اگر به جای هر درم دینار بنهید مرا یارای نافرمانی از فرمان خلیفه نیست. و چون درخت را بریدند، سوگ و اندوه آن بر مردم گران آمد و فغان و شیون به آسمان رسید. شاعران در آن مصیبت شعرها گفتند. سرانجام تکه‌هاي سرو در نمدها پیچیده شد و بر روی سیصد اشتر به بغداد روانه گردید.

علی‌بن‌الجَهْم در شعری بر متوکل فال زد و گفت:

فألٌ سَرَی بسَبیلِهِ المتوکّلُ   فالسَّرْوُ یَسرِی و المَنیّة تَنزِلُ

مـا سُرْبِلَتْ إلاّ لِأنَّ إمامَنا   بِالسّیفِ من اولادِهِ مُتَسَرْبِلُ

یعنی: فالی است که متوکّل، به همان‌سان راه خود را رفته و سرو نیز به راه خود می‌رود و مرگ فرو می‌آید تن‌پوشی پوشیده نشد مگر تن‌پوشی که امام ما به دست شمشیر فرزندان خود پوشید.

و کار بدان‌گونه روی داد که شاعر پیشگویی کرده بود. پیش از رسیدن سرو به بغداد متوکل کشته شد و پس از کشته شدن وی مردم آن دو بیت را برای همدیگر می‌خواندند.

سعدالله. اصمعی گوید: [بخشی از مَثَل عرب است و تمام] مثل این است:

اَسَعْدُاللّه اکثرُ أمْ جُذامُ

یعنی : آیا شمار مردم قبیلهٔ سعد بیشتر است یا قبیلهٔ جذام ؟ و سعد در میان قبائل عرب به فصاحت و نکو گفتاری مخصوص است . و پیامبر (ص) در میان آنها شیر خورد و دایه‌اش حلیمهٔ سعدیّه بود که او را از عبدالمطّلب گرفت و به مدینه برد ... و هنگامی که به مکّه بازآورد ، عبدالمطلب او را چنان زیبا و فصیح دید که با شادمانی بسیار گفت : زیبایی قریش و گویایی سعد و شیرینی یثرب دارد .

[بدین جهت] پیامبر (ص) می‌فرمود : «أنا افصحُ العربِ بَیْدَ أنّی من قریشٍ و نشأتُ فی بنی سعد بن بکر، فأنَّی یأتینی اللحنُ !» یعنی : من فصیح‌ترین مرد عربم جز که من از قریش هستم و در میان قبیله بنی‌سعد بالیده‌ام ، بنابراین خطا و لحن در گفتار چگونه بر من راه یابد ؟ و شبیب‌بن‌شیبه که از فصیح‌ترین سخنوران عرب بوده از قبیلهٔ سعد است .

سعدالعَشیرة .از آن‌روی به وی این لقب را دادند که چون آهنگ جایی یا کسی می‌کرد باده فرزندش سوار می‌شد گویی که با قوم و قبیله‌ای می‌رود . کسی را که کسان و فرزندان زیاد داشته باشد و بدان جهت حرمت و عزّت یابد بدو مثل زنند .

سعدالقَرْقَرة . از دلقکان و مسخرگان نعمان بوده و از شکم‌چرانان و طفیلیان به‌شمار می‌رود . به او گفتند : چگونه است که تو همواره پیه و چربی روی هم می‌افزایی و خون از اندامت چکه می‌کند . گفت : زیرا که من همواره می‌ستانم و هرگز چیزی به کس نمی‌دهم ، و خطا می‌کنم و مورد سرزنش قرار نمی‌گیرم ، پس من همیشه شادمان و خندان هستم .

سعدالمطر .جاحظ گفته ، از آن‌روی وی را بدین لقب خواندند که چون باران می‌بارید او خود را در زیر آن می‌افکند [تاجامه‌هایش شسته و تمیز شود] .

سَعْدالنّارِ . مردی بود در مدینه که او را سعدالنّار می‌گفتند . قضا را ، سعدبن مصعب زبیر

را ـ که دختر حمزةبن عبداللّه‌بن زبیر زن او بود ـ به داشتن رابطه نامشروع با زنی متّهم کردند ، و احوص دربارهٔ او گفت :

و لَیْسَ بسعدِالنّارِ مَن تَذْکُرونَهُ ولکنَّ سعدَالنّارِ سعدُبنُ مُصْعَبِ
ألم تَـرَ أنَّ القـومَ لَـیلةَ جَمـعِهِمْ بَغَوْهُ فألْـفَوهُ لَـدَی شرِّ مَـرکَبِ
و مــایَبتَغی بــالشّرِّ لا دَرَّ دَرُّهُ وفی بَیتِهِ مِثلُ الغَـزالِ المُـرَبْرَبِ

یعنی : آن را که سعدالنار می‌خوانید او سعد آتش نیست بـلکه سـعدالنـار ، سعدبن مصعب است ندیدی آن شب که مردم گرد آمدند و به جستجوی او پرداختند ، کنار بدترین مرکبها یافتنندش ـ خیر ندهاد او را خداوند ـ او کـه درخانه زنی دارد چون غزال پرورده ، از راه شرّ و بدی چه چیز می‌خواهد ؟ چون سعد مصعب این شعرها را شنید ، احوص را فراخواند و فـرمود او را ببندند و بزنند . احوص گفت : اگر مرا رهاکنی به خداوند سوگند می‌خورم که دیگر کسی از زبیریان را ننکوهم و ناسزا نگویم . پس سعد به او گفت : من تو را به خاطر این شوخی و شعرت سرزنش نمی‌کنم لیکن این سخن تو را استوار ندارم که گفتی :

«و فی بیته مثل الغزالِ المربربِ»

سَفائِجُ الأحْزانِ . ادیبی گفته : نوشته‌ها و کتابهای وکیلان سفته‌های انـدوه هسـتند ، و شاعری گفته :

طَـلبَ الثّـناءَ مجـاهِداً لیُـعِزَّه فَــغَدا بِـدارِ مَـذَلّةٍ و هَـوانِ
و رأی رِقاعَ وَکیلِهِ فزُهِی بها فإذا الرِّقـاعُ سـفائجُ الأحـزانِ

یعنی : می‌کوشید و می‌خواست که ثنا گوید تا او را بزرگ بدارد امّا در سرای خواری و بیچارگی گرفتار آمد نامه‌های مباشر خود را دید و مسبب آنهـا گردن کشید و بالید ، قضا را آنها سفته‌های انـدوه وی بـودند و در کـتاب «المبهج» آورده‌ام : املاک و آبادیها پله‌های انـدوه و کـتابها و نـوشته‌های

مباشران آنها سفته‌های غصّه‌اند .

سِفادالدّیک. به جَستن خروس روی مرغ مثل زنند شاعر گفته :

صَیَّرنی‌الدّهرُ إلی تَـذْلیکٍ بعدَ سِـفادٍ کسِـفادِالدّیکِ

یعنی : پس از عشرت و جستن به روی ماده ، آن‌گونه که خروس به روی مرغ جهد ، روزگار مرا گوشمالی سخت داد .

سِفادالعُصفور . در میان پرندگان گنجشک بیش از همـه روی مـاده‌اش مـی‌جهد و از این‌روی گویند که عمر گنجشک از هر پرنده‌ای کوتاه‌تر باشد ، و نیز گویند ـ از میان اسب و استر و خر و شتر و گاو و گوسفند و سگ و گربه و پرستو و کبوتر و مرغ خانگی و هر چه با آدمی خو می‌گیرد و با آنها زندگی می‌کند هیچ‌کدام کوته زندگانی‌تر از گنجشک نیست . درمثل گویند : «اَسْـفَد مِـن عصفور». شاعری از معاصران گفته :

سَقْیاً لأیّامِ الصِّبا إذ أنـا فی طَلَبِ اللَّذّة عِـفریتُ

أصِیدُ کالبازِی وَلکـنَّنی أسْفِدُ کالعصفورِ ماشیتُ

یعنی : یاد روزگاران شادی و عشرت خوش باد که در کامجویی ، شیطان گریزی بودم چون شاهین هر چه می‌خواستم شکار می‌کردم و چون گنجشک هر وقت می‌خواستم به روی ماده می‌جستم .

سَفرجَل نیسابور ← تشمش هَراة .

سُفُن‌البَرّ . به شتران ، کشتیهای خشکی لقب داده‌اند ، زیرا خداوند فرموده : «و آیةٌ لَهُم اَنّا حَمَلْنا ذُرِّیَّتَهُمْ فی‌الفُلْکِ المَشْحُونِ و خَلَقْنا لَهُمْ مِن مِثْلِهِ مایَرْکَبون»[1] و مردی عرب در ستایش ماده شترش گفته : این ماده شتر من سفینهٔ بـرّی است . و دیگری گفته : شتر ، کشتی بـرّی است و پـوستش مَشک آب ، و گـوشتش بهترین ماهها ، و سرگین آن هیمه ، و بهای آن طلاست .

۱ - سورهٔ یس ، ۲-۴۱ .

سفینة‌العروس ← سوق‌العروس.

سفینة‌نوح. کشتی نوح. پیامبر (ص) فرموده: «إنّ عِترتی کَسفینة نوحٍ، مَن رَکِب فیها نجا، و مَن تأخَّر عَنها هَلَکَ» یعنی: خاندان من همچون کشتی نوح است هر که در این کشتی نشیند رستگار شود و هر که از آن باز پس ماند بمیرد.

ابوعثمان‌خالدی این معنی را گرفته و در قصیده‌ای بکار برده:

أعـــاذِلُ اِنّ کِســـاءَ التُّــقیٰ کَسانیهِ حُبّی لأهل الکســاءِ

ســفینةُ نــوحٍ فَــمَن یَـعتلِقْ بحـــبْلِهِمُ یَـسعتلِقْ بـالنَّجاء

یعنی: ای سرزنشگر، عشق من نسبت به اهل کساء، جامهٔ پرهیزگاری بر من پوشانید. [اهل کساء یعنی پیامبر و علی و فاطمه و حسنین (ع)] کشتی نوح است هر کس به‌رشتهٔ آنان چنگ زند رشتهٔ رستگاری را گرفته است گاه نیز از «سفینه نوح» چیزی جامع اراده می‌شود، زیرا نوح از هر جنسی، زوجی در آن حمل کرد، در این‌مورد «جامع سفیان» هم به کار می‌برند. یکی از معاصران گفته:

یـــا طـــبیباً مُـنجِّماً و فَـقیهاً شـــاعراً شـعرُهُ غِـذاءُ الرّوحِ

فهوَ طوراً کمِثلِ جـامعِ سُـفیا نَ و طوراً یَحکی سفینةَ نـوحِ

یعنی: ای که پزشک، منجّم و فقیه و شاعر هستی، شاعری که شعرش خوراک جان است. تو گاه به جامع سفیان می‌مانی و گاه مانند کشتی نوح هستی و جاحظ گوید که ابوعبیدة گفته: پاره‌ای از مفسران و اصحاب اخبار آورده‌اند که باشندگان کشتی نوح از وجود موشان دررنج بودند، شیر عطسه‌ای زد و از سوراخ بینی او یک‌جفت گربه درآمد، از این است که گربه از هر چیزی بیشتر به شیر مانندە است. و فیل نیز همراه با مدفوع خود یک جفت خوک بیرون انداخت، و از این‌رو خوک بیش از هر چیز به فیل ماند.

کیسان، به ابی‌عبیده گفت: بجاست که آن گربهٔ نر را آدم گربگان بدانیم و

گربهٔ ماده را حوّای گربه‌ها . و ابو عبیده که از این سخن خنده‌اش گرفته بود ، گفت : نمی‌دانی که تمام گونه‌های جانوران آدم و حوّا دارند ! همگان خندیدند ! [نیز ← جامع سفیان].

سِقایةالحاجّ . سیراب کردن حاجیان از بزرگواریها و کارهای ارجمند قریش بود آن‌گاه که به حاجیان ـ در موسم حجّ ـ شراب مویز می‌دادند . و این شیوهٔ بزرگوارانه را «سقایهٔ حاجیان» می‌خواندند . این‌کار برعهدهٔ بزرگان آنها بود که از بزرگان و نیاکانشان ارثاً به آنها می‌رسید تا آن که به عباس‌بن‌عبدالمطّلب رسید و به ساقی حاجیان شهرت یافت . گویند میان طلحةبن شیبة و عبّاس و علی‌بن‌ابی‌طالب ـ خداوند از آنان خشنود باشد ـ مفاخره‌ای درگرفت . عباس گفت : منم صاحب سقایه و قائم بدان‌کار . شیبه گفت : منم صاحب‌البیت ، و کلید آن را من دارم . علی (ع) گفت : نمی‌دانم شما چه می‌گویید من آن کسی هستم که شش ماه پیش از همهٔ شماها روی بدان نماز کردم ، و این آیه نازل شد : «أجَعَلْتُمْ سِقایَةَ الحاجِّ و عِمارَةَ الْمَسجِدِالحَرامِ کَمَنْ آمَنَ باللّٰهِ و الیومِ الآخر»[1] .

سَقَطُ الجُنْدِ . به سپاهیانی گویند که جیرهٔ آنها را قطع کنند و خوارتر و بیچاره‌تر ازآنها کسی نباشد در خواری و بیچارگی و از پای افتادگی بدانها مثل زنند . شاعری گفته :

و عاشِقٍ مِن سَقَطِ الجُـنْدِ قدماتَ مِن شَهْوة الشَهْدِ
أهـدَی إلی أحـبابِه کـامَخاً فی زَمَـنِ النَّرجِسِ والوَرْدِ

یعنی : بسا عاشق از بیچارگان تهیدست ، که از میل و خواهش عسل بمرد ، او در فصل بهار و روزگار نرگس و گل سرخ ، به دوستان خود ترشی هدیه داد .

سُقُوط الجَمَرات . کنایه است از پایان سرما و آغاز گرما . و جمره‌ها [که به تف زمین معروف است و حرارت و بخاری است در آخر زمستان] چنانکه در تقویمها

۱ـ سورهٔ توبه ، ۱۹ .

آورده‌اند سه بار اتفاق می‌افتد در میان ماه شُباط و ماه آزار. شاعری در وصف آدمی خنک گفته: برخاستن فلان از میان ما مانند سقوط جمره‌ها در زمستان بود.

سُکّرالأهواز. شکر از محصولات ویژه و مایهٔ نازش و کالای تجارتی اهواز است. و با وجود آنکه نیشکر در جاهای دیگر نیز پیدا می‌شود امّا شکر ویژهٔ اهواز است و به شکر اهواز مثل زنند متنبّی گفته:

تَقْضَمُ الجمرَ والحديدَ الأَعادي　　　دوُنَــه قَــضْمَ سُكَّـرِ الأهـوازِ

یعنی: دشمنان در برابر او آتش و آهن را مانند شکر اهواز می‌جوند. و از آنجا همه‌ساله با مالیات اهواز سی‌هزار پیانه شکر به ارزش بیست‌وپنج هزار درهم پیش سلطان می‌فرستند. از چیزهای گرانبها ـ غیر از شکر ـ آنچه به اهواز نسبت دهند دیبای شوشتر و خز شوش است. کشاجم در ستایش باغی گوید:

كــانّ الذي دَبَّجَتْ تُسْــتَرُ　　　وطَرَّزتِ السّوسُ فيه نُـشِرْ

یعنی: گویی ـ هر چه دیبا در شوشتر نگارین کرده و بافته‌اند یا آنچه از خز شوشی آراسته‌اند ـ همه در آن باغ ریخته.

سُكْرالشَّباب. گویند مستی جوانی سخت‌تر از مستی شراب باشد. و گفته‌اند: مستی سه گونه است: مستی جوانی، مستی حکمرانی، و مستی شراب، و این از همه سبکتر باشد. و شاعری شمار مستیها را به پنج رساند و نیکو گفته است:

سَكَراتٌ خَمْسٌ إذا مُنِيَ المَـرْ　　　ءُ بهــاصارَ أُكــلةً للــزمانِ
سَكْـرةُ المالِ والحَداثــةِ والعِشْـ　　　ـقِ و سُكْرالشَّرابِ والسلطانِ

یعنی: پنج گونه مستی است که چون خداوند کسی را با آنها بیازماید خوراک و لقمهٔ روزگار گردد، آنها عبارتند از: مستی دارایی، و جوانی و عشق و شراب و حکومت. وقتی این ابیات را به مردی پارسا خواندند، گفت چرا مستی مرگ را نیاورده که خداوند فرموده: «وَجاءَتْ سَكْرةُ المُوتِ بِالحَقِّ ذلِكَ ما كنتَ مِنه

تَحیدُ»[۱].

سُکرالوِلایةِ. در «التمثیل والمحاضرة» جزو بیتهای شاهد از ابن‌المعتزّ آورده‌ام:

سُکْرُالوِلایـةِ طَـیِّبٌ　　و خُمارُه صَعْبٌ شـدیدُ

کَـمْ تـائِهٍ بِـوِلایةٍ　　و بعَزْلِه رَکَضَ البَریدُ

یعنی: سرمستی حکمرانی نیکو است امّا خمار و سر درد آن بسیار بد و سخت است. بسا کسا که از حکمرانی، گمراه سرگردان گردیده امّا سرانجام پیکی به عزل او دویده.

سَلاالجَمَل. عرب چیز بی‌مانند را به سلای شتر نر، مانند کند و چون سختی با غایت رسد، گوید: «وقع‌القومُ فی سَلا جمل» و «سلا» پوسته‌ای نازک است به روی بچه شتر هنگامی که از مادر زاییده می‌شود و شتر نر چنین پوسته‌ای ندارد. پس مَـثَل «سـلاالجـمل» مـانند «لبن الطـیر» است و «مُخّ‌الذَّرّ» و «حُلْم‌العصفور»[۲]، و «أیرُالخَصِیّ» و همهٔ اینها را دربارهٔ چیزی گـویند کـه پیدا نشود.

سِلاحُ الحُبارَی. سلاح هوبره. ناتوانی را که با ابزار و وسیلهٔ ناچیز و پست در برابر دشمنی قوی‌تر از خود پایداری می‌کند و بسا هم به او پیروز می‌آید به سلاح هوبره مثل زنند. و این از آن‌روی است که سلاح هوبره فضله و پیخال اوست و هنگامی که باز خواهد که او را شکار کند فضلهٔ خویش به سوی او افکند و فضلهٔ او بسیار چسبناک است که چون به بالهای باز بیفتد پرهای بـاز بهـم بچسبد و حیوان از پریدن بازماند در این‌هنگام هوبره‌ها بر او گـرد آیـند و دانه‌دانه پرهای او را بکنند تا آنکه باز بمیرد.

سُلَّم‌الشَّرَف. یکی از حکیمان گفته: فروتنی نردبان شرف و والایی است، و دیگری گفته:

۱- سورهٔ ق - ۱۹.

۲- در جای دیگر کتاب «حِلْم‌العصفور» آمده ← حِلم‌العصفور» (م.).

فروتنی از شکارگاههای والایی و شرف است .

سُلَیک المقانب. لقب سُلیک‌بن السُّلَکة است و مادرش «سُلَکه» کنیز سیاهی بود و خود سُلیک هم سیاه بود . او از شگفتیهای عرب و تیزروترین مردمان بود . در دویدن کس به گرد وی نمی‌رسید و داستان دویدن و غارت کردنهای وی مشهور است او می‌گفت : خداوندا اگر من ناتوان می‌بودم ، غلام می‌گشتم و اگر زن می‌بودم ، کنیز می‌شدم ، خداوندا هر چه خواهی برای من فراهم آور ، خدایا من از نومیدی به تو پناه می‌آورم اما ترس ، ترسی درمیان نیست . ابوتمّام بدو مثل زده و گفته :

یَمْشی رُویداً فأمّا حینَ یَطلُبنا فلا السُّلیکُ یُدانیه و لارَجُلُ

یعنی : او آهسته راه می‌رود امّا هنگامی که آهنگ ما می‌کند نه سلیک و نه هیچ‌کس نمی‌تواند به او برسد .

سَماحة حاتم ← زکَن إیاس .

سَماحةالدّیک . عرب گوید: «أسْمَحُ من‌اللّاقطة» و اختلاف کرده‌اند که این «بخشندهٔ بردارنده برای دیگری» چیست ؟ بعضی گفته‌اند کبوتر ماده است که هر چه در چینه‌دان داشته باشد از برای جوجه‌های خود بیرون می‌آورد . بعضی نیز گفته‌اند منظور خروس است که دانه‌ای را برمی‌دارد و آن را خود نمی‌خورد بلکه برای مرغ می‌افکند . و «ة» در این کلمه برای مبالغه است . بعضی نیز گویند : مراد از آن آسیاب است که هر چه را آرد کند برای صاحبش می‌اندازد . و گفته‌اند : «دریا» است که مرواریدهای یگانهٔ گرانبها را به کناره می‌افکند . شاعر گفته :

تَجودُ فتُجزِلُ قَبلَ السّؤالِ و کَفُّکَ أسمَحُ من لاقِطَهْ

یعنی : جود می‌کنی و به فراخی می‌بخشی پیش از آنکه از تو بخواهند ، دست تو از «لاقطه» نیز بخشنده‌تر است .

سَمْعُ الأرض و بَصَرُها. عرب در مثل گوید: «لَقيتُه بين سمعِ الارض و بصرِها». اصمعی گفته معنی این آن است که: او را در بیابانی دیدم که هیچ‌کس در آنجا نبود. و دیگری گفته، یعنی: در پهنا و درازای زمین او را دیدم و توجیه آن اینکه درجایی که نه کسی او را می‌دید و نه سخنش را می‌شنید.

صاحب‌بن‌عبّاد در توصیف شکست خوردهٔ فراری نوشته: «طارَ بينَ سمعِ الأرض و بصرِها، لايَدرِی ما يَطَأُ مِن حَجَرِها و مَدَرِها» یعنی: در تنهایی بال درآورد و گریخت، آن‌سان که نمی‌دانست پای روی سنگ می‌گذارد یا کلوخ.

سِنّ الحِسْل. عرب زمان دراز بی‌پایان را به افتادن دندان بچه سوسمار مثل زند و گوید: «لاأفعلُ ذلک اويسقط سنُّ الحِسْل» یعنی: آن‌کار را انجام نخواهم داد مگر اینکه دندان بچه سوسمار بیفتد یعنی هرگز. شاعر گوید:

إنّک لَو عُمِّرْتَ سِنَّ الحِسْلِ ... او عُمْرَ نوحٍ زَمَنَ الفِطَحْلِ

والصَّخْرُ مُبْتَلٌّ كطينِ الوَحْلِ ... كنتَ رَهينَ هَرَمٍ أوقتلِ

یعنی: اگر تو را چندان عمر دهند که دندان بچه سوسمار بیفتد یا عمر نوح در روزگاران پیشین، - روزگاری که تخته‌سنگها چون گل تر بودند ـ باز تو درگرو پیری و مرگ هستی. و زیادیّ از اصمعی نقل می‌کند که او گفت: بچه سوسمار چون صد ساله گردد دندانش می‌افتد، در این هنگام او را «ضبّ» خوانند.

سِنّ القلم. یکی از سخنوزان گفته در یکی از دو دندان خامه شهد است و در دیگری شرنگ و حنظل و این معنی را شاعری در شعر خود گفته:

و بينَ ثلاثٍ مِن أناملِ كَفِّهِ ... قَضيبٌ به تَحيا النُّفوسُ و تُقْتَلُ

یعنی: در میان سه انگشت کف دست وی چوبی است که با آن مردم زنده می‌شوند یا کشته می‌گردند.

سِنّ النّادِم. عرب در هنگام بیان پشیمانی کسی گوید: فلان، دندان پشیمانی به هم سایید.

تأبّط شراً گفته :

لَتَقْرَعَنَّ عَلیَّ السِّنَّ مِن نَدَمٍ إذا تذکّرتَ یوماً بعضَ أخلاقی

یعنی : هر گاه روزی پاره‌ای از صفات و خلق و خوی مرا یادآوری ، بی‌گمان دندان پشیمانی به هم خواهی سایید .

سَنامُ‌الأرض. ازبلندیها و تپه‌ها و کوهها به کوهان زمین تعبیر کنند.

ابوالفضل‌بدیع‌الزمان‌همدانی این شعر ابوالقاسم عبدالصمدبن بابک رابرای من خواند :

أُلامُ وأتّقی وَلَعَ المَلامِ بِحِلمِ شابَ فی بُرْدَیْ غُلامِ

أَجُرُّ علی سَنامِ[1] الأرضِ ذَیلی و أعقِدُ بُرْدَتَیَّ علی شَمامِ

یعنی : سرزنشم می‌کنند و من با بردباریی که بامن همزاد بوده ، از حرصِ ملامت ، خود را بر حذر می‌دارم . دامن‌کشان بر بلندیهای زمین می‌روم و دوبُردهٔ خود را بر شمام[2] گره می‌زنم . [شاعر بردباری خود را در برابر سرزنش مردم ، و گردنکشی نسبت به آنها را نشان می‌دهد][3] .

سَنَةالحمار .عرب به صدمین سال از تاریخ، سال الاغ گوید. و اصل آن به داستان الاغ عُزیر برمی‌گردد و مردن آن با صاحبش که پس از صد سال خداوند هر دو را زنده گردانید، چنان‌که در قرآن آمده : «فَأَماتَهُ اللّهُ مِأَةَ عامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ قالَ کَمْ لَبِثْتَ قالَ لَبِثْتُ یَوماً اَوْبَعْضَ یومٍ قالَ بَلْ لَبِثْتَ مِأَةَ عامٍ»[4] .

و به مروان‌بن محمد نیز از آن روی «مروان‌الحمار» می‌گفتند که با وی حکمرانی بنی‌مروان به‌صدسال رسید از آن پس همواره به سال صدم سال حمار گفتند .

---

۱ - متن : لسان‌الارض. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم. (م.)

۲ - شمام کوهی است که دو قله داد و از آن به إبنَیْ شمام [= دو پسر شمام] تعبیر می‌کرده‌اند (م.) .

۳ - مفهوم بیت را مدیون و سپاسدار استاد شهیدی هستم . (م) .

۴ - سورهٔ بقره ، ۲۵۹ .

از ابونصرعتبی شنیدم که می‌گفت : به یکی از اهل ادب خری نشان دادند ، خواست آن را بخرد ، امّا متوجه شد که پیر است به صاحبش گفت : گویی این الاغ تو پیش از سال حمار به دنیا آمده !

سِنَّورعبدالله . کسی را که در خردی از او بهره‌مندی حاصل شود امّا چون بزرگ شود به پس رود و فلاح و رستگاری از وی چشم نتوان داشت به گربهٔ عبدالله مانند کنند . بشّاربن‌برد نابینا گوید :

أبـا مُخْـلَدٍ مـازلتَ سَـبّاحَ غَـمرةٍ صغيراً فلمّا شِبْتَ خَيّمتَ بِالشّاطى

كِسِـنَّورِ عـبدِاللّـه بِـيعَ بـدِرهمٍ صـغيراً فـلمّا شَبَّ بِـيعَ بِـقيراطِ

یعنی : ای ابا مخلد تو چون خردسال بودی همواره در گردابها شناور بسودی یعنی دست به‌کارهای خطیر و دشوار می‌زدی ، امّـا کـنون کـه پـیر شـدی درکنارهٔ [تـن آسـانی] خـیمه زدی . تـو بـه گـربه عـبدالله مـی‌مانی کـه درکوچکی به یک درهم خریدند امّـا چـون جـوان و بـزرگ شـد بـه‌یک قیراط فروختندش.

سِنُو یوسف: خشکسالهای روزگار یوسف . قحط و تنگسالی را به سالهای یوسف مـثل زنند ، زیرا در روزگار یوسف هفت سال پیاپی خشکسالی و قحط روی داد . پیامبر (ص) فرمود : «اللهّم اشْدُدْ وَطْأَتَک علی مصرَ ، وابعثْ فـیهم سـنینَ کِسِنی یوسفَ»[۱].

خداوند این دعای پیامبر را برآورده کرد و چنان شد که مردمان مصر پوست را سرخ می‌کردند و چرم را می‌خوردند ...

سُنَیّات‌خالِد .(سـالهای‌خالد)مـردم‌مدینه درسـختی‌تنگسالی‌بدان‌مـثل‌زنند،همـان‌گونه که‌به‌سالهای‌یوسف‌مثل‌زنند.ومرادازاین‌خالد،خالدبن‌عبدالملک‌بن‌حارث‌بـن حکم معروف ، به «ابن‌مطره» است که از سوی هشام‌بن عبدالملک ، هفت سال

---

۱ ـ حدیث در اقرب‌الموارد، ذیل کلمه «وطأة» با اختلاف چنین آمده : اللهمّ اشددْ لنا وطاتک علی مصر . (م) .

والی مدینه بود؛ مردم چنان گرفتار نایابی و تنگسالی شدند که بادیه‌نشینها به شام کوچیدند. بعد از آن می‌گفتند: خدا سالهای خالد را باز نیاورد.

سِنی یوسف← سُنیّات خالد.

سِهام‌التُّرک. به تیرهای ترکان مثل زنند همان‌گونه که به نیزه‌های عرب، و به‌زمینهای هند و به عَلَمهای دیلم و پیکانهای ری مثل زنند.

سَهم‌الإسلام. پیشینیان در اندرزهای خود گفته‌اند: چون به جماعتی گذشتی با آنها با تیر اسلام آغاز کن که آن عبارت است از: «السلام علیکم و رحمة‌الله و برکاته» و پیامبرخدا(ص) روزی که به مدینه درآمد، گفت «اَفشواالسّـلام و اَطـعموا الطعام، و صلّوا باللیل و الناسُ نیام، وصِلوا الأرحام، تَدخلوا الجنّة بسلام».

یعنی: آشکار سازید سلام را، و دیگران را به طعام سیر کنید، و هنگام شب که مردمان خفته‌اند شما نماز بگزارید، و با رفت‌وآمد با خویشان خود پیوند فامیلی را استوار سازید، و با سلام به بهشت درآیید.

سَوْداءالعَروس. به کنیز سیاهی گویند که پیشاپیش عروس زیبا راه می‌رود و دربرابر او می‌ایستد تا زیبایی‌های عروس جلوه‌گر شود و او حرز و بلاگردان زیبایی و والایی عروس باشد. زیرا گفته‌اند:

فأحسنُ مرأیً لِلکواکِبِ أن تُـرَی — طَوالعَ فی داجٍ من‌اللّـیل غَـیْهَبِ

یعنی: زیباترین دیـدار ستارگان آن گـاه بـاشد کـه در تـیرگی شب بس تاریک بدرخشند.

ابواسحاق صابی در وصف جوانی زیبا که شراب سیاه در دست داشت، گفته:

بِـنَفسی مـقبلٌ یَهـدی فُتوناً — إلی الشَّرْبِ الکِرام بِحسنِ قَـدِّه

و فی یـده مـن التـمریِّ کأسٌ — کسَـوداءِ العـروسِ أمام خَـدِّه

یعنی: جان من برخی آن ساقی بلند بالای نکـو انـدام بـاد کـه هـرگاه روی به باده‌نوشان بخشنده آرد همه را به مستی و شیفتگی وادارد در دست خـود

پیاله‌ای از شراب سیاه خرما دارد که در برابر سپیدی رخسار وی به کنیز سیاه عروس می‌ماند.

سُوس‌المال. گفته‌اند اهل و عیال مانند بید هستند که مال را می‌خورند. خالدبن‌صفوان هر چه بلیغ‌تر گفته است: بخدا که سی تن مال مرا می‌خورند سریعتر از آنچه بید در تابستان پشم را بخورد.

سُوط عَذابٍ. استعارهٔ «تازیانه عذاب» در قرآن آمده که «فَصَبَّ عَلَیهِمْ رَبُّکَ سَوْطَ عذابٍ»[1] و کُشاجم از آن اقتباس کرده و گفته:

یا رحمةَ اللّهِ الّتی قد أصْبَحَتْ دونَ الأنامِ عَلَیّ سَوْطَ عذابِ

یعنی: فریاد از آن که برای مردم رحمت خداوند است و برای من تازیانهٔ عذاب.

سوق‌العروس. در زیبایی به بازار عروس مثل زنند و گویند: «أحسنُ مِن سوق‌العروس» و سوق‌العروس بازاری است در بغداد که هرگونه چیزهای زیبا در آن یافت می‌شود. پس چه گویی دربارهٔ زیباترین بازارها در زیباترین شهرها! خوارزمی در ستایش کنیز زیبایی گفته: گویی که سوق‌العروس است یا تندرستی در تن آدمی است و یا صدهزار دینار پول است.

از ابوجعفرموسوی شنیدم که می‌گفت: هر چیز که در آن بسیار زیبایی گرد آمده باشد به عروس نسبت می‌دهند، چنانکه گویند: «سفینة‌العروس» یعنی کشتی بزرگی که کالاهای گرانبهای بسیار داشته باشد، یا آن‌که به گنجینه شاهان «خزانة‌العروس» گویند. و البته سوق‌العروس بغداد بازاری است که در آن هر چیز زیبا و طرفه یافت می‌شود و مردم هنگام خرید جهیزیّه برای عروس بدانجا روند.

سُوَیداءالقَلب. چون خواهند پاره‌ای از چیزی را بر همهٔ آن برتری دهند گویند: میانه و نقطهٔ سیاه دل، همان‌گونه که گویند «انسان‌العین» مردمک چشم، و

---

۱ - سورهٔ فجر، ۱۳.

«بیت‌القصیده» و «واسطة‌القلادة» گوهر میانی و گرانبهای گردن‌بند همچنین به کسی که سخت عزیز باشد گویند : او به جای مردمک چشم من یا سویدای دل من است ، یا حتی گویند او در دیده و دل من جای دارد .

سیجان‌العرب ← تیجان‌العرب .

سیّدالمرق ← مخّ‌الأطعمة .

سیر سلیمان : رهنوردی سلیمان . تندی و شتاب را به آن مثل زنند که خداوند فرموده : «و لِسُلیمانَ الرّیحَ غُدُوُّها شَهْرٌ و رَواحُها شهرٌ»[1] . و روایت شده که او فاصلهٔ اصطخر فارس تا بیت‌المقدس را به یک روز می‌پیمود . هنگامی که خبر درگذشت منصور به هادی رسید و او شتابان سوار شد و از گرگان به بغداد آمد ، سلم‌بن‌عمرو در ستایش هادی به سیر سلیمان تمثل جسته و چنین گفت :

لَمّا اتتْ خیرَ بنی‌هاشمٍ خلافةُ اللّهِ بجُرجانِ

أسرَعَ فی‌الارض و قد سارَها یَحکی لنا سَیْرَ سلیمانِ

یعنی : هنگامی که خلافت خدا در گرگان به بهترین بنی‌هاشم رسید او به تندی راهنوردی سلیمان راه پیمود . در تندروی ، مسیر حذیفةبن بدر نیز معروف است که به جای خود خواهد آمد .

سَیرالسّوانی . چیزی را که پیوسته انجام پذیرد و نایستد و نکاهد گویند سَیرالسوانی . چنان‌که گویند سیرالسوانی سفری است که پایانی ندارد .

سوانی جمع سانیه است ، یعنی شتران آبکش و چرخ و ابزار برای آبیاری . عرب درامثال خود گوید : «أذَلُّ من بعیرٍ سانیة». طرماح گفته :

قبیلتُه أذلُّ من‌السَّوانی و أعرَفُ للهَوانِ من الخِصافِ

یعنی : قبیله و کسان او از شتران آبکش رام‌تر و در خواری از پینه دوزان معروف‌ترند . و یکی از پسینیان نیز گفته :

---

۱ ـ سورهٔ سبأ ـ ۱۲ .

اَقِـلاً مـن اللوم يـا عـاذلاتى　　فحُبُّ الغَوانى كَسَيْرِ[1] السـوانى

يعنى : اى سرزنشگران مرا كمتر نكوهش كنيد كه دوست داشتن زيبارويان مانند «سيرالسوانى» است كه باز نايستد و كاستى نپذيرد[2].

سَيْرالمَثَل. در سير، و در نور ديدن چيزى گويند : «أسيَر مِن مَثَل» يعنى : از ضرب‌المثل نيز رونده‌تر و سيركننده‌تر. ابوعثمان خالدى گفته :

إنّى لَأمـلأُ لِـلآماقِ مِـن قَـمَرٍ　　بَدْرٍ و أسيَرُ فى الآفاقِ مِن مَـثَلِ

يعنى : من از ماه چهارده شبه بيشتر چشم مردم را پر مى‌كنم و نامم از مَـثل بيشتر دركرانه‌ها و شهرها مى‌گردد.

سيرة اردشير. (خوى وروش اردشير) اززوش نيكوى اويكى اينكه اوكتابى در«حسن سيرت» داشت كه بدان مثل زنند و پادشاهان از آن روشنى [و راهنمايى] برمى‌گرفتند. از نكات برجستهٔ آن، اين سخن او است كه: هرگاه پادشاه از دادگرى بگردد مردم از فرمانبردارى بگردند؛ چون عامّهٔ مردم بد راه وفاسد گشتند، راهى براى صلاح و رستگارى خاصّان نيست؛ و چون فرومايگان بر سر كار و حكومت باشند زندگانى مردم سامان نيابد، ناسازترين كارهاى فرمانروايان آن است كه سر،

---

۱ - متن : كبير. ضبط ابراهيم صالح را برگزيديم. (م).

۲ - اين تركيب با اين معناى تمثيلى در شعر فارسى نيز راه و جاى يافته سنايى در قصيده معروفش گفته :

بـمير اى حكيم از چنين زنـدگانى　　كز اين زنـدگانى چـو مُردى بـمانى

از ايـن زنـدگى زنـدگانى نـخيزد　　كه گرگ است و نايد زگرگان شبانى

وزيـن زنـدگان سيرِ مـردان نـيايد　　ورآيـد ، بـود سير «سيرالسوانى»

و انورى گفته :

تـابود سيرالسـوانـى در سـفر دور فـلك　　و اندر آن دوران نظير گاو او گاو خراس

و خاقانى نيز گفته :

جان كنند از ژاژخايى تا به گـرد مـن رسـند　　كى رسد سيرالسوانى در نجيب ساربان (م.).

دم گردد و دم، سر [یعنی کاردانان از کار به کنار و ناکاردانان بر سر کار باشند] مملکت‌داری جز با مردان [کاردان] امکان نیابد و مردان جز با مال [پرورده نشوند] و به دست نیایند. مال جز در آبادانی کشور فراهم نیاید و آبادانی تنها درسایهٔ دادگری و حسن سیاست صورت پذیرد. و از سخنان اوست: هیچ چیز چون کشتن، کشتار را از میان نمی‌برد؛ و ارجمندترین صورت این معنی، کلام خداوند است که فرمود: «ای خردمندان قصاص مایهٔ زندگانی شماست»[۱].

سیرةالعُمَرین. (خوی و شیوهٔ دو عُمَر) مراد از دوعمر، ابوبکر و عمر است ـ خداوند از هردو خشنود باد ـ به سیره و شیوهٔ آنها مثل زنند، زیرا پس از پیامبر، نمونه‌ای نداشتند. و عبدالملک‌بن مروان می‌گفت: ای مردم انصاف کنید، شما از ما شیوه و سیرهٔ ابوبکر و عمر چشم می‌دارید امّا دررفتار با ما و نه حتی با خود رفتار مردم با ابوبکر و عمر، ندارید! از خداوند می‌خواهیم همه را به همه آنچه می‌خواهد یاری و پیروزی دهد.

بحتری گفته:

انّ الرعیّةَ لَم تَزَلْ فی سیرةٍ　　　عُمَریّةٍ مُذْساستها المتوکّلُ

یعنی: ازآن‌زمان‌که‌متوکّل مملکت‌داری می‌کندمردم‌همواره‌به‌شیوه‌وسیرت‌عمر می‌زیندودیگری‌گفته:برفلان‌روشنایی‌ماه و خورشید، و دادگری ابوبکر و عمر دیدم.

سیرةالملائکه. ابوالفتح بستی شعری از سروده‌های خود را که دربارهٔ ابوسعد ابن‌ملّة الهروی گفته بود، برای من خواند:

امّا الکریمُ أبوسَعدٍ و همّتُهُ　　　فقد غَدا فی العُلا أُعجوبةَ الفَلَکِ

لو استعارَ الوَرَی إکسیرَ سیرتِهِ　　　لکانَ اجورَهم[۲] فی سیرةِالمَلَکِ

---

۱ ـ سوره بقره، ۱۷۹.

۲ ـ متن: أجود. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم (م.).

یعنی : ابوسعد با آن کرامت و همّت بلند ، در ارجمندی ، اعجوبهٔ فلک گردیده .
اگر مردم اکسیر خوی را از او عاریت بستانند ، ستمکارترین آنها در خوی و سیرت ، فرشته می‌شود .

سیف‌الحَجّاج ← دِرّة عُمَر .

سیف‌الله .لقب خالدبن الولیدبن المغیرة ابو سلیمان است . پیامبر خدا (ص) ـ به‌جهت کارهای نیک وی در اسلام و صدق وی در جنگ با مشرکان ـ او را سیف‌الله خواند . هرگاه که پیامبر (ص) به خالد و عِکْرِمةبن ابی جهل نگاه می‌کرد ، می‌گفت : «یُخرِجُ‌الحیَّ مِنَ المیّت»[1] زیرا این دو از بهترین یاران بودند حال آن‌که پدرانشان از سخت‌کوش‌ترین دشمنان خدا و پیامبر بودند .
هنگامی که خالد بیمار شد و به بستر مرگ افتاد گفت : چه بسیار جنگهایی دیدم ، جایی از تنم نیست که نشانی از زخم شمشیر ، یا نیزه یا تیر در آن نباشد ، وکنون من در بستر خود به‌مرگ طبیعی می‌میرم ، آن‌گونه که گورخری بمیرد . چشمان بزدلان خفته مباد ! ...
حجّاج نیز به فرزندان مهلّب «سیوف‌الله» می‌گفت ...

سَیف‌علیّ . در مصائب به شمشیر علیّ‌بن ابی‌طالب (ع) تمثّل جویند صاحب‌بن‌عبّاد گفته :

أحسَنُ من عودٍ و مِن ضاربِ   و مِن فتاةٍ طَفلةٍ کاعِبِ
قَدُّ غُلامٍ صیغَ مِن فِضّةٍ   مُتّصِلُ الحاجِبِ بالحاجِبِ
سَلَّ علی‌الأمّة من طَرْفِهِ   سَیْفَ علیِّ‌بنِ أبی طالبِ

یعنی : نیکوتر از عود و نوازندهٔ آن ، و زیباتر از دختر نار پستان . بالای نوجوانی سپید اندام ـ که گویی از سیم ریخته و تراشیده‌اند ـ و ابرو بهم پیوسته که از گوشهٔ چشم خود به مردم شمشیری چون شمشیر علی (ع) کشیده .

سیف‌الفرزدق . عرب شمشیر کند را در دست آدم ترسو به شمشیر فرزدق مثل زند .

---

۱ - سوره روم ، ۱۹ .

داستان او چنان است که او با جریر به خلیفه ـ سلیمان‌بن‌عبدالملک ـ درآمدند. و مادر سلیمان ـ ولاّده دختر عباس‌العبسیّه، و دایی‌های او بنوعبس با فرزدق ـ بجهت آن که قیس‌بن‌عیلان را در شعر خود نکوهیده بود ـ سر ناسازگاری داشتند و از او کینه به دل گرفته بودند، و این درحالی بود که جریر را ـ به‌جهت ستایش ایشان ـ دوست می‌داشتند. پس پیش سلیمان زبان به‌ستایش جریر گشودند و از فرزدق بد گفتند.

در آن هنگام سلیمان آهنگ کشتن کافران رومی را داشت که اسیر گرفته بودند، مردی از بنی‌عَبْس پیش فرزدق آمد و گفت: یقین دارم که امیرالمؤمنین فردا تو را بفرماید که گردن یکی از اسیران رومی را بزنی، و من نیک می‌دانم که تو هرچند شمشیر را خوب توصیف کرده‌ای امّا نمی‌توانی آن را خوب به کار بری، اینک شمشیر مرا بستان ـ و این شمشیری است که با یک اشاره آنچه را که خواهی جدا می‌کند ـ آن‌گاه شمشیر لبه شکسته‌ای پیش او نهاد. فرزدق پرسید: تو از کیانی؟ مرد از ترس تهمت نگفت از بنی‌عبس هستم بلکه گفت: ازقبیلهٔ دایی‌های تو بنی‌ضبّه‌ام. فرزدق اورا استوار داشت و سخن اورا به کار بست. فردای آن روز که فرزدق و سران و نمایندگان در پیشگاه سلیمان حضور یافتند و بندیان را آوردند، سلیمان یکی از آنها را ـ که دیداری سخت هراس‌انگیز داشت ـ فرمود که چون فرزدق شمشیر به دست گیرد، به سوی او رود و او را بترساند، و به او وعده داد که اگر چنین کند او را آزاد خواهد کرد. پس به فرزدق گفت برخیز و گردن این غول را بزن. فرزدق شمشیر عبسی را برکشید و فرود آورد امّا هیچ اثری نکرد مرد چهره درهم کشید و فرزدق ترسید و هراسان شد. سلیمان و حاضران از این حال وی خندیدند. جریر درآمد و چنین زبان به سرزنش وی گشود:

بِسیفِ ابی رَغْوانَ سَیفِ مُجاشِعٍ ضَربتَ، ولم تَضرِبْ بسیفِ ابنِ ظالمِ

ضَربتَ بـه عـندَالإمـامِ فـأُرعِشَتْ يـداک، وقـالوا مُحْدَثٌ غـيرُصارِمِ

یعنی : با شمشیر پسر ظالم نزدی ، بلکه با شمشیر ابی رغوان ـ یعنی شمشیر مجاشع ـ زدی در پیش امام با آن شمشیر زدی و دستانت می‌لرزید و مردم گفتند شمشیر جلا داده‌ای است که نمی‌برد . و فرزدق در قصیده‌ای به او چنین پاسخ داد :

و لا نقتُلُ الاَسری ولکنْ نَفُکُّهُمْ إذا اَثقَلَ الاَعـناقَ حَمْـلُ المغارِمِ

فَهَلْ ضربةُ الرّومي جاعلةٌ لَکم اباً ککُـلَیْبٍ او اباً مِـثلَ دارِمِ

یعنی : ، هرگز اسیران را نمی‌کشیم ولیکن چون تا وان گناه کردن آنها را گرانبار کند آن‌ها را آزاد می‌کنیم آیا ضربتی رومی می‌تواند برای شما پدری چـون کلیب یا دارم بوجود آورد؟ پس‌از جهت کندی شمشیرش چنین اعتذار می‌کند :

اَیَعْجَبُ الناسُ اَنْ أَضْحکْتُ سَیِّدَهمْ خـلیفةَ اللّـهِ یُسْـتَسقَی بـهِالْمَـطَرُ

لَم یَنْبُ سیفِیَ مِـن رُعبٍ و لادَهَشٍ مِـنَالأسـیرِ وَلکـن اَخَّـرَ القَـدَرُ

وَلن یُـقدِّمَ نَـفْساً قـبلَ مِـیتَتِها جَمْعُ الیدیْنِ ولاالصَّمصامةُ الذَّکَرُ

یعنی : چرا مردم شگفت زده می‌شوند از این‌که من سر و سرورشان ـ خلیفهٔ خدا ـ را می‌خنداندم، که به هنگام خشکسال به وسیلهٔ او از خدا باران خواهند . شمشیر من از ترس و هراس آن اسیر کند نشد ، بلکه قضا و قدر [ضربتِ]آن را به تأخیر افکند . نه جمع‌کردن دستها و نه لبهٔ شمشیر تیز ، هیچ‌کدام ، اجل کسی را ـ که هنوز مرگش فرا نرسیده ـ پیش نخواهد آورد . و در نامه‌ای ابن‌العمید به ابن‌سمکة چنین نوشته : جانم فدای تو باد ، و آنچه ادعا می‌کنم مرا نـیک بیازمای ، اگر نتوانستم خونم بر تو حلال است . مرا با شمشیر فرزدق بکش و آن‌گاه مرا با ترشی و خردل بخور والسلام .

سَیْلِ‌العَرِم. سیلی بود که سرزمین سبأ را ویران و مـردم آن را نـابود کـرد و خـداونـد درداستان سبأ در قرآن فرموده : «فأرْسَلْنا عَلَیهِمْ سَیْلَ‌العَرِم»[1]

---

۱ - سورة سبأ ، ١٦ .

دربارهٔ عَرِم سخنان گونه‌گون گفته‌اند . ابن عبّاس گفته : نام وادیی است . مجاهد گوید : نام سدّ است . ابوعبیده و کسائی گفته‌اند : سیل برگردان بوده . و جعفرصادق (ع) گفته : نام موشی است که سدّ را سوراخ کرد . رویداد بزرگ را که سبب پراکندگی و پاشیدگی مردم گردد به سیل عرم مثل زنند . دربارهٔ جماعتی که پاره‌ای کشته و پاره‌ای سرگردان و پراکنده شوند گویند : «ذهبوا أیدی سَبَا» .

سُیوف‌الخَوارِج . به شمشیر خوارج مثل زده می‌شود زیرا که آنها در به گزینی شمشیر دقّت و سلیقهٔ بسیار به کار می‌برند و در حالی که دیگران جنگ می‌کنند و شمشیر می‌کشند تا بهره‌ای به دست آورند آنها شمشیر را در راه دین به کار می‌برند. یکی‌ازشاعران‌روزگارماازدلاوری آنها درکارزار به خوبی بهره جسته و گفته :

و فیک لَنا فِتَنٌ أربعٌ تَسُلُّ عَلینا سُیوفَ الخَوارِجْ

لحاظُ الظِّباءِ وطوْقُ الحمام و مَشْیُ النِّعاج ، و حُسْنُ التَّدارُجْ

یعنی : ما را در وجود تو چهار فتنه هست که هر کدام شمشیرهای خوارج را برای ما از غلاف بیرون می‌کشد : نگاهی چون نگاه آهوان و طوق کبوتران ، راه رفتن میشها و زیبایی تذرو .

سُیوف‌الهِنْدِ . در خوبی و درخشندگی به شمشیرهای هندی مثل زنند . و گفته‌اند هرشمشیری که ساخت هند باشد و سرشت یمنی داشته باشد دیگر چیزی کم ندارد . شاعران دربارهٔ شمشیر هندی بسیار گفته‌اند ، از جمله فرزدق گوید :

کذاکَ سُیوفُ‌الهِنْدِ تَنْبُو ظُباتُها و یَقْطَعْنَ أحیاناً مَناطَ القَلائدِ

یعنی : شمشیرهای هند نیز چنین است گاه لبهٔ آنها کند می‌گردد و گاه جای آویختن گردنبندها را می‌برد .

سُیوف‌الیَمَن . به شمشیر یمنی مثل زنند همان‌گونه که به شمشیر هندی و به سنان رُدَیْنی و نیزه خطّی و تیر ترک مثل زنند . شاعر گفته :

مَقادیمُ جَوّالون فی الرَّوْعِ خَطْوُهُمْ		بکُلِّ رقیقِ الشَّفرتینِ یَمانِ

یعنی : آن دلاوران جنگاورانی هستند با شمشیرهای تیز و نازک یمانی در میدان نبرد جولان می‌کنند و گامهای آنهامردم را هراسان می‌کند. و اگر نبود هیچ شمشیر یمنی بجز شمشیر عمرو [← صمصامة عمرو] که در تیزی و ارجمندی بدان مثل می‌زنند باز جای آن بود که به‌شمشیر یمنی مثل زنند. زرّافه نیز از چیزهایی است که ویژهٔ یمن است چنان‌که کرگدن ویژهٔ هند است. اصمعی می‌گفت : چهار چیز که دنیا را پر کرده، تنها در یمن به دست می‌آید و آنها عبارتند از : کنجد، و کندر، خطّیّ، و عقیق.

شاة أشعب. در طمع به گوسفند اشعب مثل زنند. از اشعب پرسیدند : آزمندتر از خود دیده‌ای ؟ گفت : گوسفندم را، که روزی بالای بام رفته بود، در آسمان قوس قزح را دید پنداشت بند یونجه است [به سوی آن رفت] و افتاد و گردنش شکست.

ابن‌حجّاج در قصیده‌ای داستان زنش را ـ که از پشت بام افتاده بود و مرده بود ـ به گوسفند اشعب مثل می‌زند :

عفااللّهُ عنها إنّها یومَ وَدَّعَتْ		اَجَلُّ فقیدٍ فی التراب مُغَیَّبِ
فأعظمَ یا هذا لَکَ اللّهُ رَبُّها		و ربُّکَ أجرَ الثُّکْلِ فی شاةِ أشعبِ

خداوند آن زن را بیامرزاد که روزی که درگذشت بزرگترین مرده‌ای بود که به خاک سپردندش خداوند ـ خدای تو و خدای آن زن ـ به تو پاداش بزرگ ـ پاداشی چون شخص پسر مرده ـ عطا کند، که آن زن مانند گوسفند اشعب (از بام افتاد و) مرد.

شاة سعید. نخست به گوسفند منیع مثل می‌زدند و پس از آن حمدونی چندان شعرهای دلنشین در توصیف گوسفند سعید و لاغری آن سرود که به جای گوسفند منیع، گوسفند سعید مثل گردید. از جمله گفته :

مــا أری إن ذَبَحْتُ شــاةَ سعیدٍ حــاصلاً فی یَـدَیَّ غـیرُالإهـابِ
لیسَ إلاّ عِـظامُها لو تَـراهــا قـلت هٰـذی اَرازِنٌ[1] فی جِـرابِ
کَــمْ تَـغَنَّتْ بحُــرقةٍ و نَحـیبٍ لم تذُقْ غیرَ سفِّ مَحْضِ التّرابِ :
ربِّ لاصـبرَ لی عَـلی ذاالعَـذابِ بُـلِیَتْ مُـهْجَتی و أوْدَی شَـبابی !

یعنی : چون گوسفند سعید را سر بریدم در دست خود چیزی جز پوست نیافتم . استخوانی بیش نبود و اگر می‌دیدی می‌گفتی چوبی است در خورجینی، حیوان بیچاره که جز نرمهٔ خاک خالص نمی‌یافت تا بخورد چه‌قدر نالیده بود و فریاد برآورده که : خداوندا جانم خسته و رنجور شد و جوانی‌ام تباه گردید، دیگـر تاب این عذاب را ندارم !

شاةمنیع ← شاة سعید .

شَأْوالعُقاب . در تیز پروازی به عقاب مثل زنند و گویند عقاب صبح در عراق خوراک خورد و شام در یمن باشد .

شبدیز کِسرَی . از ویژگیهای خسروپرویز این‌که در آن روزگار هیچ‌کس بلند بالاتر و تمام آفرینش‌تر و با اندامی کامل‌تر و زیباتر از او نبود و تنها شبدیز ـ اسب وی ـ بود که او را می‌کشید ، و شبدیز در میان اسبان همـان‌گونه بـود کـه خـود خسروپرویز در میان مردم ، در درشتی اندام و حسن خلق و باهم داشتن جمال و آزادگی بدو مثل می‌زدند . هنگامی که شبدیز مرد کسی نتوانست خبر مرگ او را به خسروپرویز بدهد ناچار ستور سالار پادشاه مالی کلان به گردن گرفت تا به بارید بدهد و از او خواست که در میان نواختن و خواندن به مرگ شبدیز تعریضی بزنند . بارید در بزم وی چنین سرود :

شبدیزُ لایَسعَی و لا یَرْعَی و لا یَنامُ

---

۱ - متن «اَدارِن» که در لغت نیافتم . چاپ مطبعهٔ ظاهر قاهره نیز چنین است امّا در پاورقی آورده : الدَرَن الوَسخ . در حالی که جمع «دَرَن» ادران است نه اَدارِن . ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم . (م) .

یعنی : شبدیز نه می‌دود و نه می‌چرد و نه می‌خوابد . پرویز گفت : پس مرده . باربد گفت : این را از شهریار می‌شنوم . پس از آن هیچ اسبی او را نکشید و او تنها بر فیلی ـ از میان پیلان پادشاهی ـ می‌نشست فیلی کـه نـرمی پشت و استواری گامها در زمین گلناک و آسایش‌خاطر سوار از لغزیدن ، و رهواری و نرم رفتاری و فراخ گامی را یک‌جاداشت ، و با این‌همه ، اندامش از همه پیلان نرمتر و کاملتر بود .

شُجاع البطن . گرسنگی را به کنایه مار شکم خوانند زیرا درد گرسنگی مانند گزند مار است و عرب چنان می‌پندارند که در شکم آدمی ماری است به نام «صَفَر» که چون گرسنه گردد صاحبش را می‌گزد . ابوخراش هُذَلی گفته :

أَرُدُّ شُـجاعَ البَـطنِ قـد تَـعلمینَهُ   و أُوثِرُ غَیری من عِیالکِ بِالطُّعْمِ

یعنی : مار شکم را ـ که می‌شناسی ـ بازمی‌گردانم و دیگری را ازکسـانِ تـو به خورش و خوردنی بر خودم برمی‌گزینم . [منظور شاعر این است که خوراک خود را به یکی از کسان تو می‌دهم و خود بـر گـرسنگی و سـوز آن تـاب می‌آورم].

شَجّةعبدالحمید : شکافتگی [صورت] عبدالحمید . دربارهٔ عیبی مثل زنند که به آدمی زیبامی‌رسدونه‌تنها او را زشت نمی‌گرداند بلکه بر زیبایی او افزوده می‌گردد . این عبدالحمید پسر عبدالله پسر عمربن‌خطّاب بود و جوان زیبای روزگار خود . قضا را بریدگی در صورت او حاصل شد ، امّا این جای زخم و بریدگی نه تنها سبب زشتی او نگردید بلکه او را زیباتر گردانـید . از آن پس زنـان بر چهرهٔ خود خطی می‌کشیدند و [می‌گفتند] جای زخم عبدالحمید . و خـدا بهتر می‌داند .

شجرةالأُتْرُجّ . هرکس راکه همه چیز وی ـ از اصل و فرع ـ نیکو و پاکیزه باشد به‌درخت ترنج مثل زنند ، اول کسی که ممدوح خود را به درخت ترنج مانند کرد ومثل زد

ابن‌الرّومی بود که نیکو گفته :

كُلُّ الخِلالِ الّتی فیكُم محاسِنُكُمْ	تَشابَهَتْ منكُم الأخلاقُ و الخِلَقُ
كأنّكُمْ شَجَرُالأُتْرُجِّ طابَ معاً	حَمْلاً و نَوراً و طاب الطَّعمُ و الوَرَقُ

یعنی : هر خوی که شما دارید نیکوست ، خویها و سرشتهای شما همه بـه هـم مانده است . شما مانند درخت ترنج‌اید که هم بار و هم شکوفهٔ آن و هم مزه و برگ آن نیکو و پاکیزه است .

شجرالخِلاف . هر چیز را که دیدارش زیبا ونیکو باشد اما بهره‌ای نداشته باشد به درخت خلاف مانند کنند که گونه‌ای از بید باشد [خرزهره؟] ابن‌الرومی گفته :

فغَدا كالخِلافِ يُورِقُ للـعَيْـ	نِ و يأبَى الإثمارَ كُلَّ الإباءِ

یعنی : مانند درخت خلاف در چشم مردمان می‌نماید کـه پـربرگ است امّـا کمترین میوه‌ای نیز نمی‌آورد؛ و دیگری این معنی را روشن‌تر گفته : نگاه تو در ناسازگاری مانند درخت خلاف است در چشم بینندگان پرگل می‌نماید امّا به دست کسی بار و ثمری نمی‌دهد . و ابن‌لَنْکَک این معنی را دربـاره سرو[1] گفته آنجا که گوید :

فی شجرالسَّرْوِ منهُمْ مَثَلٌ	له رواءٌ و مـــالَه ثَمَـــرُ

یعنی : از برای آنها در درخت سرو مثلی است زیرا که او نیز دیداری زیبا دارد و میوه‌ای ندارد .

شَحمةالأرض . به سبزه و چراگاه زمین ، پیه و چربی زمین گفته می‌شود . به عمر ـ رض ـ گفتند : مردمانی که به بصره در می‌آیند و در آن ساکن می‌شوند در آن‌جا خانه‌ها و بناها می‌سازند و آن را آبادان می‌کنند ، در پاسخ نوشت : تمام آنچه را که در زمین است نمکید و بیرون نکشید زیرا که چربی زمین در روی آن است . و جاحظ گفته : شحمةالارض حشرات کوچکی هستند همان‌گونه که ماهی

---

۱ ـ متن : السرور که ظاهراً خطای مطبعی است . ضبط ابراهیم صالح نیز «سرو» است (م) .

شنا می‌کند در ریگ فرو می‌روند و شنا می‌کنند. انگشتان و دست زنان را به آن مانند کنند ...

شحم‌الحزین. لقب عبدالمسیح‌بن محمدبن المنصور ← کعب‌البقر.

شِرادالنَّعام. رمندگی شترمرغ. جاحظ گفته: از ویژگیهای شگفت شترمرغ آن‌که او نه با پرندگان که با وی مجانست دارند انس می‌گیرد و نه با شتر که بدو ماندگی دارد، بلکه همواره از همه می‌رمد و می‌گریزد و از این‌روی به رمیدن و گریختن شترمرغ مثل زنند. شاعر گوید:

وَ هُمْ تَرَکُوک أَشْرَدَ مِن نَعامِ   رَأَتْ صَقْراً و أَخْیَرَ مِن حُبارَی

یعنی: مردمان تو را رها کردند رمنده‌تر و تنهاتر از شترمرغ یا سرگشته‌تر از هوبره‌ای که شاهین دیده باشد.

شربةابی‌الجَهم. چیز نیکو و خوشمزه را که سرانجام آن بد و زیان‌آورباشد به شربت ابوجهم مثل زنند. امّا ابوالجهم جاسوس ابومسلم بود نزد منصور، همواره او را زیر نظر داشت و پیش او درمی‌آمد و دمهای او را می‌شمرد. منصور حضور او را سنگین می‌یافت و دلخور بود، و منتظر فرصتی بود که بلائی به سر او بیاورد. روزی، ابوجهم پیش منصور، تشنه شد و آب خواست. منصور به غلامش گفت شراب طبرزد و بادام بیاور تا بنوشد. غلام پیاله‌ای از آن شربت آورد ـ آمیخته با زهر کشنده ـ ابوالجهم آشامید و دمی نگذشت که شراب شکمش را به تکان آورد، ناچار از جای برخاست. منصور پرسید: کجا می‌روی؟ گفت آنجا که تو مرا روانه کردی. چون به سرای خود رسید، آنچه در شکم داشت بیرون ریخت و در همان دم مرد در این‌باره گفته‌اند:

تَجَنَّبْ سَویقَ اللَّوزِ لا تَشرَبَنَّهُ   فشُربُ سَویقِ اللَّوزِ اَردَی أباالجهمِ

یعنی: هان مبادا که شربت لوزینه بنوشی، که ابوجهم را شراب لوزینه بکشت.

شَرَه‌الأسدِ. عرب در امثال خود گوید: أشره من الأسد، یعنی: آزمندتر از شیر. و این

بدان روی است که یک تکه بسیار بزرگ از شکار را یکبارگی می‌بلعد. مار نیز چنین است زیرا هم شیر و هم مار ـ به جهت فراخی گلو ـ به راحتی می‌توانند خوردنی را فرو دهند.

شَرَه‌الفؤاد ← حرص‌النبّاش.

شِریان‌الغمام: رگ ابر. روزی جَحْظة به ابن‌المعتزّ نوشت: آهنگ کرده بودم پیش امیر ـ خداوند یاریش دهاد ـ بیایم. ناگاه رگ ابر پاره شد [و باران به تندی فرو ریخت] و مرا از رسیدن به خدمت و دیدار امیر محروم گردانید. ابن‌المعتزّ در پاسخ نوشت: اگر شادمانی دیدار تو را از دست دادم شادمانی خواندن کلام تو دستم داد. والسلام.

شَریکاعِنانٍ. دوکس را که به یک اسب نشینند یا لگام یک اسب در دست داشته باشند گویند دو انباز در لگام یک اسب همان‌گونه که دوکس را که مانند بهم و نزدیک هم باشند گویند: «رَضیعالِبان» یعنی دوکس که همشیره باشند و باهم یا از یک پستان شیر نوشیده باشند. ابوتمّام ترکیباتی مانند این را در یک بیت آورده و گفته:

شَریکا عِنانٍ، رَضیعا لِبانٍ عَتیقا رِهانٍ، حَلیفا صَفاءِ[1]

یعنی: دو هنباز یک لگام بودیم، و دو شیرخوارهٔ یک پستان، یا دو اسب نژادهٔ مسابقه و دو هم‌پیمان راستی و پاکی.

شعارالصّالحین. در کتاب «الکُنَی» از همین مؤلّف آمده: فلان شعار نیکان پوشید یعنی تنگدست شد زیرا در خبر آمده: «الفقرُ شِعارالصّالحین».

شِعب بَوّان ← غوطة دمشق.

شعرالبحتری ← غِناءِ ابراهیم و ← حسن‌الأمین.

---

۱ ـ در دیوان شاعر به حالت منصوب بکار رفته:

وکانا جمیعاً شریکَیْ عنانٍ رضیعَیْ لِبانٍ، خَلیلَیْ صَفاءِ (م.)

شِقُّ الأُبْلُمة : نیمهٔ مُقْل . عرب درامثال‌خود گوید : این دارایی میان من و تو مانند شکافتن دانهٔ مقل است . زیر دانهٔ مقل را چون از درازا جدا کنی به هر دو نیمهٔ کاملاً برابر بخش می‌شود . ابن‌الاعرابی گفته که : اُبلمة سبزیی است که دانه‌هایی مانند باقلا دارد و ریشه ندارد و هیچ چیزی را مانند آن نمی‌توان به دو نیمه برابر جدا کرد و ابوبکر صدیق از آن روی در روز سقیفه به انصار گفت : امر حکومت میان ما و شما شکافتن ابلمه است یعنی خلافت از آن ما و وزارت از آن شما و این در پاسخ آن کسی بود که گفت : امیری از ما باید و امیری از شما .

شقائق‌النُّعمان . لالهٔ نعمانی . گویند نعمان‌بن منذر نیم روزی ـ برای گردش ـ به بیرون حیره درآمد . زمین چنان به شقائقها آراسته بود که نعمان را بسیار خوش آمد و فرمود این گلها را نگاه بدارید ، و مردم از آنها نگاهداری می‌کردند بعضی از اهل‌لغت‌نیزگفته‌اند نعمان به معنی «خون» است و شقائق را ـ بجهت مانندگی ـ بدان نسبت داده‌اند ، چنان‌که شاعر گفته :

كأنَّ شقائقَ النُّـعمانِ فـيها ثِيابٌ قد رَوِينَ من‌الدّماءِ

یعنی : شقائق نعمان در آن‌جا مانند جامه‌ای است که از خون سیراب شده .

شمّ‌الذَّرَّةِ . جاحظ گوید : مورچه با وجود اندام کوچک و وزن سبکش در بویایی و بو کشیدن قدرتی بی‌مانند دارد . بسا دیده شده که کسی ملخ یا چیزی مانند آن می‌خورده و پای ملخی از دستش افتاده ، و هر چند در آنجا مورچه‌ای نبوده و اصلاً در آن پیرامون مورچه‌ای آمد و شد نمی‌کرده ، چیزی نگذشته که مورچه‌ای را دیده‌اند که به سراغ آن ملخ آمده و آن را کشیده و به لانهٔ خود می‌برد و هرگاه به جهت ناتوانی نتواند آن را بکشد و ببرد ، به لانه خود می‌رود و چیزی نمی‌گذرد که می‌بینی مورچه بازمی‌گردد و دنبال وی مورچگان مانند نخی حرکت می‌کنند تا او را در بردن آن بار یاری کنند . و نخستین‌سبب‌آن‌حسّ‌بویایی‌درست‌است ـ همان‌گونه که آدم‌گرسنه‌بومی‌کشد ـ

وپس‌ازآن همّت بلند ، و جرأت او در اقدام به بردن چیزی که صدبرابر از جسم خود وی سنگین‌است یا بیشتر از آن و این در حالی است که دیده نشده حیوانی چیزی را بردارد که دو برابر وزن خود سنگینی داشته باشد . با وجود این به چنین بارهای سنگینی خرسند نمی‌شود مگر هنگامی که نفس او قطع گردد .

شَمّ‌الذِّئب← شمّ‌النّعامة .

شَمّ‌النَّعامةِ . شترمرغ ماده به بویایی درست و تیز معروف است و مانند مورچه و گرگ ، در تیزی بویایی به او مثل زنند . گویند شترمرغ نر بوی پدر و مادر خود ، و بوی درندگان و آدمیزاد را از راه دور احساس می‌کند و از این روی شاعری در شعری رجزی گفته : «اَشَمُّ مِن هَیْقٍ و اَهْدَی مِن جَمَل» یعنی : تیز بوینده‌تر از شترمرغ نر و راه‌دان‌تر از شتر .

ابوعمروشیبانی گوید که از اعراب پرسیدند آیا شترمرغ نر می‌شنود ؟ گفتند : نه ، لیکن با بینی و بوییدن به همه‌چیز پی می‌برد چندانکه نیازی به شنیدن نداشته باشد . نیز گفت : بَیْهَس را به جهت آن‌که سخت ناشنوا بود شترمرغ لقب داده بودند . در میان عرب هرگاه کسی خواهد که کسی را به کری نفرین کند گوید : خدایا او را به ناشنوایی ـ از گونهٔ ناشنوایی شترمرغ ـ گرفتار کن .

شمس‌العصر . پسر سالخوردهٔ بسیار فرتوت را که به پایان زندگی رسیده به آفتاب پسین روز مانند کنند گویند آفتاب غروب است بر بام قصر .

شمس‌الله . به یاد دارم امیرسیّد ـ خداوند هواره او را یاری دهاد ـ قصیدهٔ فائیّه دیک‌الجنّ را از آغاز تا پایان بر من خواند ـ و آن قصیده‌ای ارجمند است که چون او قرائت می‌کرد بر ارجمندی آن افزوده می‌گشت و عبارت آن ، جامهٔ برازنده و زیبایی می‌پوشید . از آن قصیده است :

و صَفراوینِ[1] مِن جَلَبِ الامانی اَدَرْتُهما[2] و مِن حَلَبِ القِطافِ

---

۱ ـ دیوان : و عَذراوین .

۲ ـ متن : ادا جُلیت . ضبط دیوان را برگزیدم (م.)

أَدَرنـــا[1] مـــنهما فَـلَكاً و شَمساً   و شمس اللّهِ مُسرَجة الغِـلافِ[2]

یعنی: [بامدادان] دوگونه شراب زرد و زرین دست به‌دست گردانیدم: شراب کامیابی و کامرانی‌ها، و شرابی از انگورهای چیده شده؛ درآن بامدادان کـه خورشید خداوند، چون چراغی جهان را روشن کـرده بـود، آن‌دو قـدح را به‌سان آفتاب و ماه به گردش درآوردیم.

شهرة آدم. به شهرت و آوازهٔ آدم مثل زنند. چنان‌که ابوعبدالله‌بن‌حجّاج در ابیاتی که به یکی از فرمانروایان نوشته و در آنها از دربان وی که او را نشناخته و اجازهٔ دخول نداده بوده، شکایت می‌کند ـ به این عبارت تمثّل جسته و گفته:

خادمُکم یشکو و قد جاءَکمْ   غِـلظةَ بَـوّابِکُـمُ الخـادم

أنکرَنی عـنکم عـلی زَعـمِهِ   فـلم أزلْ فی عَـجَبٍ دائمِ

لانـــنّی بـــین بـــنی آدمٍ   مُذ خُـلقوا اشهـرُ مـن آدمِ

یعنی: بنده چاکر شما ـ که به دیدارتان آمده بودم ـ از سختگیری دربان و خادم شما شکایت می‌کنم. به گمان خود مرا ناشناخته گرفت و از [رسیدن به حضور] شما بازداشت و من یکسره در شگفت مانده‌ام، از این‌که از روزی که آدم خلق شده مشهورترین فرزندان او هستم.

شهوة‌المریض. هرچیز بسیار نیکو و خواستنی ـ بویژه خوراک ـ را به آرزو و اشتهای بیمار مثل زنند. ابومحمدالعبدلکانی این شعر خود را برای من خواند که:

قَـرْیَتُکمْ‌یا بَـنی البَـغیضِ   کـثیرةُ الخَـلِّ والمَخـیضِ

والخُبزُ فی دوُرِ مَـوسِریها   أعزُّ مـن شهـوةِ المـریضِ

---

۱ ـ متن: أدرّا. ضبط دیوان را مرجّح دیدیم. (م.)

۲ ـ از استاد ارجمند ـ جناب دکتر شهیدی ـ سپاسگزارم که به‌خاطر پرسش بنده بزرگوارانه زحمت کشیده و دیوان کمیاب شاعر را به‌دست آورده و مفهوم محصّلی مرقوم فرمودند؛

نیز از دوست دانشمند ـ دکتر محمّد فاضلی ـ که درمعنی این دوبیت ـ و دربسیار جا از دشواریهای این کتاب ـ مترجم را یاری کردند (م.)

یعني : ای فرزندان بغیض در قریهٔ شما سرکه و دوغ بسیار یافت می‌شود . و نان درخانهٔ توانگران کمیاب و گرامی‌تر از اشتها و آرزوی بیمار است .

شوک‌التّمر ← إبرالنّحل .

شؤم‌البَسُوس . بسوس دختر منقذتمیمیّه بود که یک‌بار همراه با همسایه‌اش ـ سعدبن‌شمس‌جرمي ـ که از جرم بود و همسایهٔ وی ، و ماده شتری داشت ، به دیدن خواهرش ـ امّ‌جَسّاس‌بن مرّة ـ رفت . سعد ماده شتری داشت . شتر بی‌خبر به چراگاه کلیب وائل می‌رود و چون کلیب می‌بیند ـ تیری به حیوان می‌زند ، و شتر نعره‌زنان و خون و شیر از پستان روان پیش صاحبش ـ سعد ـ می‌آید . چون سعد چنان می‌بیند پیش بسوس می‌آید و او را از ماجرا آگاه می‌سازد . بسوس به شنیدن واقعه بر سر و روی می‌زند و فریاد وا ذُلّاه ، وا غُربتاه : «چه سرشکستگی ، چه بی‌کسی و تنهایی !» سر می‌دهد وابیات زیر را ـ که عرب آنها را ابیات نابودی نامیده ـ می‌خواند :

لَعَمْرِیَ لو أصبحتُ فی دارِ مُنقِذٍ ... لَما ضِیمَ سَعدٌ وهو جارٌ لأبیاتی

و لکنّنی أصبحتُ فی دارِ غُربةٍ ... متی یَعْدُ فیها الذئبُ یعدو[1] علی شاتی

فیا سَعْدُ لاتغرُرْ بنفسِک وارْتحِلْ ... فإنّک فی قومٍ عن الجارِ أمواتِ

ودُونَک أذْوادِی فخُذْها و آتِنی ... براحلةٍ لاتَغْدِرنْ ببُنَیّاتی

یعنی : سوگند به جانم که اگر در خانهٔ پدرم منقذ بودم هرگز به همسایه‌ام ـ سعد ـ چنین ستمی نمی‌رفت اما من که اکنون در دیار غربت هستم هرگاه گرگی بتازد ، به سوی گوسفند من تازد پس ای سعد به خویشتن غرّه مشو و از این‌جا بگریز وبروکه تو درمیان جماعتی‌هستی مرده دل از رعایت حق همسایه اینک دسته‌ای ازاشتران‌من، بگیر، ومرکبی برای‌من‌بیاور و درحق دخترکان‌من نیرنگ مباز .

چون این ابیات را پسرخواهرش ـ جسّاس ـ شنید ، گفت : ای آزادزن ،

---

۱ ـ ضبط ابراهیم صالح : یعدُ (م) .

آرام‌گیر، سوگند به‌خدا که شتر شیرده همسایه‌ات ـ کلیب ـ را خواهم کشت.
پس سوار شد و به سوی زمین کلیب راه افتاد و تیری به شتر کلیب زد و او را از پای انداخت. بدین‌ترتیب میان دو قبیلهٔ بکر و تغلب آتش جنگ برافروخت و چهل سال دوام یافت و رویدادهای سهمگین دیگری نیز ـ که یاد کرد آنها به درازا می‌کشد ـ روی داد. و بدین‌ترتیب «شومیِ بَسوس» مثل گردید و بدان روی که سبب آن جنگ بسوس بود، این جنگ به او نسبت یافت. گفته‌اند حرب بسوس درازترین جنگهای عرب است و بدان مثل زنند.

شؤم داحِس. داحس اسب قیس‌بن‌زهیرعبسی بودو در شومی بدو مثل زنند زیرا که به خاطر او چهل سال میان ذُبْیان و عَبْس جنگ درگرفت.

شؤم‌طُوَیس. او از مخنّثان مدینه بود، نامش طاوس بوده او را بجهت مخنّث بودنش، طویس نامیدند و کنیه‌اش ابی‌عبدالنعیم بود. او [دانا به فنّ غنا] و نخستین کسی بود که دراسلام و در مدینه آواز خواند و دف نواخت. مأبون بود و از چیزی شرم نمی‌کرد و هر اندوهگین و مادر فرزند مرده را نیز می‌خندانید.
می‌گفت: ای مردم مدینه، تا من در میان شما هستم ظهور دجّال و ستور او را چشم بدارید، امّا اگر من مردم آسوده بزیید. بدانید که مادر من همواره درمیان زنان انصار برای سخن‌چینی به آمد و شد می‌پرداخت. در شب رحلت پیامبر (ص) مرا به دنیا آورد، در روز مرگ ابوبکر از شیرم بازگرفت، در روز کشته شدن عمر به حد بلوغ رسیدم، در روز کشته شدن عثمان زن گرفتم و در روز کشته شدن علی صاحب فرزند شدم. در مخنّث بودن و ابنگی و شومی به وی مثل زنند. دلنشین‌ترین شعری که در آن به شومی وی تمثّل جسته‌اند، سخن ابوالفتح بستی است در حق ابوعلی‌سیمجور:

أَلم تَـرَ مـا أَتَاهُ ابـوعليٍّ — و كـنتُ أَراهُ ذالُبٍّ و كَـيْسِ
عَصَى‌السلطانَ فابتدرتْ اليه — جُـيوشٌ يَـقْلعون أَبـا قُـبيسِ
و صَيَّرَ طوسَ مَعقِلهُ فأَضْحَتْ — عليه طوسُ اشأَمَ مِن طويسِ

یعنی : ندیدی آنچه که ابوعلی در آن تأمل کرد – و من او را مردی صاحب خرد و فراست می‌دانستم . بر سلطان نافرمانی کرد پس سپاهی ـ که کوه ابوقبیس را از بیخ می‌کندند ـ به دستگیری او مبادرت کرد ، آن‌گاه طوس را بازداشتگاه او گردانیدند و طوس برای او شوم‌تر از طویس گردید . [طویس تا روزگار مروان‌بن حکم بزیست و پس به سویداء ـ مکانی به فاصلهٔ دو شب راه به شمال مدینه ـ نقل کرد و آنجا ببود تا در سال ۹۲ ه درگذشت] .

شُؤمُ‌القَزّ . ابن حجّاج گفته : مردم کرم و پروانهٔ ابریشم را نامبارک می‌دانند و هرگاه مسافرانِ کشتی آن را می‌دیدند یقین می‌کردند که کشتی غرق خواهد شد . ابن حجّاج بارها به شومی آن مثل می‌زد ، از جمله می‌خواند :

یا سیّدی دَعْوةُ ذی حُرقةٍ   أَقْدَم فی‌الشُّؤمِ من القَزّْ
عِمامَتی کانَت أمیریّةً   مَلیحةَ الشَّرْبَشِ و الطُّرْزِ
و لستُ بالباکی علی فَقْدِها   فالخِزیُ أولَی بی مِن الخَزّْ

یعنی : ای سرور من بدان که نفرین آدم سوخته دل ، در شومی پیشتر و بیشتر از کرم ابریشم است عمامهٔ من از گونهٔ امیریّه بود با حالت و پرزها و ریشه‌های دلپذیر ، من بجهت از دست دادن آن نالان نیستم زیرا که خواری به من بیشتر شایسته است تا به کرم ابریشم .

شیاطین سلیمان ← جنّ سلیمان .

شَیبُ‌الغُراب . چیزی ناشدنی را به پیری زاغ مثل زنند و گویند آن کار شدنی نیست مگر آن‌که زاغ پیر شود ، همان‌گونه که گویند مگر آن‌که قیر سفید گردد یا این‌که قارظ [عَنَزی] برگردد ، و یا شتر از چشم سوزن درآید . مقصود این است که هرگز چنان کار انجام نمی‌گیرد و این از امثال تأبید و ابدی است . جعدیّ گفته :

فإنّک سوفَ تحلُمُ أوْ تَناهَی   إذا ما شِبْتَ أَوشابَ الغُرابُ

یعنی : هنگامی که تو پیر بشوی یا زاغ پیر گردد تو بردباری نشان خواهی داد یا [ازخشم خود] دست خواهی کشید .

شَیبة‌الحَمد. لقب عبدالمطّلب‌بن هاشم است، و آن به جهت روشنی و سپیدی چهره‌اش بوده و یا بدان‌روی که در هنگام زاده شدن در میان موی سرش چند تار موی سپیدبوده. حُذافة‌بن‌غانم گفته:

بنو شیبة‌الحمدِ الّذی کان وجهُهُ   یُضیءُ ظَلامَ اللیل کالقمرِ البَدرِ

یعنی: فرزندان عبدالمطلب (شیبة‌الحمد) که روشنایی و سپیدی صورت او مانند ماه چهارده شبه، تاریکی شب را روشن می‌کرد.

شیخ العراق. لقبی است که مطلق دربارهٔ مهلّب‌بن‌ابی‌صفره گویند. داستان وی چنان است که چون زیاد عجم از جنگ ازارقه ـ در توز ـ آمد و بر مهلّب وارد شد، او را گرامی داشت و در خانهٔ پسرش حبیب فرود آورد و به او سپرد: از او به نیکی پذیرایی و مهمانداری کن. روزی آن دو در باغی نشسته بودند و باده می‌نوشیدند، کبوتری که روی شاخه درخت نشسته بود بانگ به آواز برداشت. زیاد به آواز او در طرب آمد. حبیب گفت: آن کبوترهمدم و جفت خود را ـ که من همیشه با او می‌دیدم ـ گم کرده: زیاد گفت: آن جفت، بیش از این مشتاق این جفتش بوده، پس چنین سرود:

تَغَنَّیْ أنتِ فی ذِمّمی و عَهْدی   و ذمّة والدی ألاّ تُضاری

فَإنّکِ کُلَّما غرّدْتِ صَوتاً   ذَکرتُ أحبّتی و ذکرتُ داری

فَامّا یَقتُلوکِ طلبتُ ثأراً   لانّکِ یا حمامةُ فی جواری

یعنی: [ای کبوتر خوش نوا] آواز بخوان که بر عهده و ذمهٔ من و پدر و مادر من باد که گزندی به تو نرسد. زیرا که هرگاه تو آواز برمی‌داری مرا به یاد یاران و عزیزان و خانواده‌ام می‌اندازی. اکر تو را بکشند خون تو را بگیرم زیرا که تو در ذمّه و پناه منی. حبیب از این سخن خندید و کمانی خواست و تیری در آن گذاشت و به سوی کبوتر انداخت. تیر به کبوتر خورد و در افتاد و مرد. زیاد خشمگین برخاست و گفت: تو پیمان مرا شکستی و پناهیدهٔ مرا کشتی پس شکایت پیش مهلّب برد و مهلّب نیز خشمگین شد و به حبیب گفت. نمی‌دانی

که پناهیدهٔ من است و آنچه او برعهده دارد، بر عهده من نیز هست. بخدا که تو را وامی‌دارم تا خونبهای یک آزاد و یک بندهٔ او را بدهی. پس هزار دینار از او گرفت و به زیاد داد. زیاد در قصیده‌ای گفت:

فَلِلّٰهِ عسينا مَن رَأى كقضيّةٍ ـــ قَضي لى بها شيخُ العراق المهلّبُ

قَضيالفَ دينارٍ لجارٍ أجَرْتُهُ ـــ منَ الطيرِ إذ يبكى شَجاه و يَنْدُبُ

یعنی: در نگاهداشت خدا باد دو چشم کسی که آن قضیه و داوری را ـ که شیخ‌العراق، مهلّب ـ به سود من داوری کرد، دیده و مشاهده کرده باشد. حکم داد که [قاتل] در برابر کشتن پرنده‌ای ـ که من در ذمّه و پناه خود گرفته بودم ـ هزار دینار بپردازد، پرنده‌ای که در اندوه و غم خویش می‌گریست و ندبه و زاری می‌کرد. خبر این داوری چون به حجّاج رسید، سخت بپسندید و گفت: برای همین است که عرب، مهلّب را به سروری برگزیده.

شیخ‌المَضیرة. (پیر دوغبا)[1] ابوهریرة (رض) با وجود فضیلت و برگزیدگی که نزد پیامبر (ص) داشت بسیار اهل شوخی و شکمباره بود. مروان‌بن حکم او را جانشین خود در مدینه قرار داده بود و او بر الاغی ـ که پالانی بر او می‌نهاد ـ می‌نشست و هر که را می‌دید می‌گفت: راه بده، راه بده که امیر می‌آید! و ابی‌رافع گوید که: ابوهریره غالباً مرا به شام دعوت می‌کردو می‌گفت: عراق را به امیر رها کن و منتظر ما باش، ناگهان می‌دیدم که او با آبگوشتی پرروغن سر می‌رسید. او در عین حال ادعای طبابت می‌کرد و می‌گفت: خوردن خرما آدمی را از قولنج نجات می‌دهد، ونوشیدن عسل آب درحال ناشتا درمان فلج است و خوردن بهْ مایهٔ زیبایی فرزند می‌گردد، و خوردن انارکبد را بهْ می‌کند وکشمش اعصاب را تقویت می‌کند و درمان رنجوری و بیماری است، و کرفس سبب تقویت معده و مایهٔ خوشبویی می‌گردد و عدس مایهٔ نازکی دل می‌شود

---

۱ ـ مضیره: آشی‌که ازشیر ترش درست‌کنند. (لغت‌نامه) همان‌است‌که درفارسی آش‌دوغبا (= دوغ با) گویند (م).

و اشک چشم را افزون می‌گرداند کدو عقل را می‌افزاید و پوست را نازک، و گوشت شانه و گردن و پشت را لطیف می‌کند. او هلیم و پالوده بسیار می‌خورد و می‌گفت این دو مایهٔ فرزند است. و آش دو غبا را بسیار دوست می‌داشت. او وقت غذا خوردن با معاویه می‌خورد امّا پشت سر علی (ع) نماز می‌خواند چون سبب آن را پرسیدند گفت: آش دوغبای معاویه پر روغن و خوشمزه است و نماز پشت سر علی پرفضیلت. از این روی به او پیر دو غبا می‌گفتند شاعری گفته:

و تولَّی أبوهریرةَ عن نَصْـ ـرِ عَلِّيٍ لیستفیدَالثَّریدا

و لَعَمری إنّ الثریدَ کثیرٌ لِلذّی لیسَ یَستحقُّ الهَبیدا

یعنی: ابوهریره برای برخورداری از آبگوشت از یاری علی (ع) روی بگردانید. سوگند به جانم که آبگوشت برای کسی که استحقاق حنظل ندارد، بسیار است.

شیخ مَهو. در زبان‌زدگی به پیرمرد قبیلهٔ مهو مثل زنند و گویند «فلان در داد و ستد خود، از شیخ مهو نیز زیانکارتر است».

«مهو» نام قبیله‌ای بود از عبدالقیس، و قبیلهٔ ایاد ـ بجهت این‌که غالباً باد و بوی بد از خود خارج می‌کردند ـ مورد سرزنش دیگران بودند. روزی دربازار عکاظ، مردی که دو بُرد یمانی با خود داشت، به پاخاست و گفت: کیست که ننگ قبیلهٔ ایاد را در برابر این دو بُرد از من باز بخرد پیری از قبیلهٔ مهو ـ عبدالله‌بن‌بیدره نام ـ برخاست و گفت: بُردها را بیاور. و آن‌گاه روی به مردم کرد و گفت: گواه باشید که من بدین دو بُرد، ننگ «فَسْو»[1] را از ایاد برای عبدقیس خریدم. و چون به قبیلهٔ خود بازآمد، مردم از آن دو بُرد پرسیدند؛ پاسخ داد: بدین دو بُرد، عار «فسو» روزگاران را از ایاد خریدم. مردم

---

۱ - باد بی‌صدای بدبوی از مخرج درآوردن. (م).

عبدقیس برخاستند و گفتند :

انَّ الفُساةَ قبلَنا ایادُ و نحن لانَفسو و لا نکادُ

یعنی : پیش از این ایاد بودند که باد بدبوی از خود رها می‌کردند ، امّا ما نه چنین‌ایم و نه می‌خواهیم چنان باشیم .

پس از آن‌که عبدقیس ننگِ (فسو) را خرید ، مردم ، عکاظ را ترک کردند ، و شاعری گفت :

یا مَن رأی کصفقةِ ابن بَیْدَره مِن صَفقةٍ خاسرةٍ مُخَسَّرَهْ

المشتری الفَسوَ ببُرْدَیْ حِبَرَهْ شَلَّتْ یمینُ صافقٍ ما اَخْسَرَهْ

یعنی : هان ! چه کسی داد و ستد پر زیانی ـ مانند داد و ستد ابن بیدره ـ دیده چقدرزیان‌برد! شل بادا دست خریداری که به دو بُرد ، ننگ «فسو» را خرید ...

شیطان الحَماطة . جاحظ گفته : عرب چون زشت دیدار ببیند گوید : «ما هو إلاّشیطانُ‌الحَماطة» . و مراد از شیطان ، ماراست و حماطة درختچه‌ایست [مانند انجیر که در آن مار باشد] همان‌گونه که گویند : مردمان گمراهی ، و گرگ وادی و بیشه ، و بزد آهوی ریگزار . شاعر رجزگو گفته :

عَنْجَرِدٌ تَحلِفُ حینَ أحْلِفُ کمِثلِ شیطانِ الحَماطِ اَعْرَفُ

یعنی : زن درشت خوی بدزبان ، مانند مار حماط که دارای موی و خش باشد ـ هرگاه من سوگند می‌خورم او نیز سوگند می‌خورد . نیز ← ضَبّ‌السَّحا .

صابون‌الهُموم . کسری می‌گفت : شراب صابون غمهاست . و بازرگانان درمثل گویند بهای دستادست و نقدینه ، صابون دلهاست ، یعنی که مایه و بهای دستادست خشم و آشوبی را ـ که از امروز و فردا کردنهای خریدار درپرداخت بدهی، می‌پوشاند و می‌شوید و پاک می‌کند .

صاحب‌الطوق ← ندیما جذیمة .

صاعقة‌ثمود : (آذرخش ثمود) عبارت است از غُرّشی که قوم ثمود را گرفت و همگی در

درجای خود به سینه افتاده و مردند، و آن فریاد غرّش جبرئیل بود؛ مانند «ریح عاد» درکشتن و نابود ساختن بدان مثل زنند.

و چون دربارهٔ حجّاج گفتند که او از بجا ماندههای ثمود است او در خطبه ای گفت: چنین میپندارید که من از بجا ماندههای قوم ثمود هستم؟ خداوند متعال میگوید: «و ثمودَ فَما اَبْقَی»[1]: خداوند ثمود را هلاک کرد و کس بجا نگذاشت. خداوند راست گفته و شما دروغ میگویید. و ابوالفرج ببغاء قرمطیان را نفرین کرد و گفت: خداوند آنها را گرفتار طوفان نوح، سنگ لوط، باد عاد و صاعقهٔ ثمود بگرداند.

صاغة حرّان ← صوفیّة الدّینور.

صبرایّوب. داستان آزمون ایّوب در سختی، و شکیبایی او بر آن، مشهور است و بدان مثل زنند. ابن لَنْکَک گفته:

نَحنُ من الدَّهرِ فی أعاجیبِ　　فنسألُ اللّهَ صبرَ ایّوبِ

اَقْفَرَتِ الأرضُ من محاسِنها　　فَابْکِ علیها بکاءَ یعقوبِ

یعنی: در این روزگار، شگفتیهایی بر سر ما آمده که از خداوند صبر ایّوب میخواهیم زمین به نیکوییها نابارور گردیده، باید بر آن چون یعقوب گریه کنی.

صَبْرالحمارِ. از بزرگمهر پرسیدند: با چه مایهای بدین پایگاه رسیدی؟ گفت: چون کلاغ سحرخیزی کردم و چون خر بردباری ورزیدم و مانند خوک آزمند بودم. و از آن روی به شکیبایی و بردباری خر مثل زنند که به هرگونه خواری و بیحرمتی و به جای و خوراک نرسیدن میشکیبد. مثل زدن به بردباری خر از پارسیان است امّا عرب گوید: «بردبارتر ازآدم نیازمند» و یا «بردبارتر از شتری که هر دو پهلوی وی زخم شده باشد»[2].

۱- سورهٔ نجم - ۵۱.

۲- متن: «أصبر من عَودٍ سنةُ جُلِب» ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم که چنین است: «اصبر من عودٍ بدفّیه جلبه» که با مجمع الامثال (۴۰۸: ۱) نیز مطابق است. (م).

صِبغةالشّباب. رنگ سیاه را رنگ جوانی خوانده‌اند زیرا زیباترین نقش آدمی در چشم، آن است که موهایش سیاه باشد. کشاجم در وصف چمنزارانی که از انبوهی و سبزی به سیاهی زنند گفته:

کُسِيَتْ مِن أَديمِها الحُلَلَ الجُـو ـن غِشاءً أَحْسِنْ به مِن غشاءٍ!

مُشبِهاً صِبغةَ الشـباب و لَمّـا تِ العَذارَی و لِـبسةَ الخُـلفاءِ

یعنی: آن چمنزاران سبز که از انبوهی به سیاهی می‌زنند جامه‌های سبز به تن کرده‌اند، وه که این جامه چه زیباست! به رنگ جوانی و گیسوان دوشیزگان مانَنده است و به جامهٔ خلیفگان.

صِبغةاللّه. رنگ و رنگرزی خدا [در آفرینش]. در قرآن آمده: «صِبْغَةَاللّهِ و مَن اَحْسَنُ مِن اللّهِ صِبْغَةً»[1] و من در کتاب «المبهج» خود گفته‌ام: تعالی‌الله ما ابدع صنعتَه، و احسنَ صبغتَه، و الطفَ صیغتَه: بزرگا آن خدای! چه شگرف و بدیع است ساخت او، و چه نکو است رنگرزی و آفرینش او، و چه لطیف است ساخت و ریخت او در آفرینش.

صُحبةالسَّفینة. دوستی و همدمی را که در آن یکدلی نباشد به دوستی کشتی مانندکنند و آن از این روی است که بسا دیده می‌شود که کشتی نشستگان باهم همدمی کنند امّا پس از آن نسبت به هم دوستی نورزند. شاعر گفته:

مَن غاب عَنْكُم نَسيتُموهُ و رُوحُهُ عِـندكُم رَهـينهْ

أَظُــنُّكُمْ فِی الوَفــاءِ مِمّن صُحْبَتُهُ صحبةُ السَّفينهْ

یعنی: هرکس که از پیش شما رفت ـ هرچند جانش در پیش شما باشد ـ ولی شما فراموشش می‌کنید چنین پندارم که در وفاداری و دوستی، شما چون کشتی نشستگان هستید.

صُحبةالفَرقَدَین. مـصاحبت و هـمدمی دراز مـیان دو کس و بسرابسری و هـمسانی را

۱ـ سوره بقره ـ ۱۳۲.

به صحبت فرقدان مثل زنند. بحتری گفته:

كَالفَرْقَدينِ إذا تأمّلَ ناظرٌ لم يَعْلُ موضِعُ فَرْقَدٍ عن فَرقدِ

یعنی: چون نگرنده درنگ کند آن دو را مانند فرقدان خواهد دید که جای یکی، از آن دیگری فراتر نیست.

صِحّةالظّبي. ← صحّةالظّليمِ.

صِحّةالظّليمِ. به تندرستی شترمرغ مثل زنند وگویند «أصحّ من ظَليم» یعنی فلان از شترمرغ تندرست‌تر است زیراکه شترمرغ بیمار و نالان نگردد، هنگامی که بیمار شود، بی‌درنگ بمیرد. گفته‌اند آهو نیز چنین است.

صِحّةالغراب. به تندرستی زاغ مثل زنند، همان‌گونه که به تندرستی شترمرغ مثل زنند و گویند فلان کس از زاغ نیز تندرست‌تر است. او جانوری است که هرگز بیمار و نالان نشود و هیچ بیماری نشناسد مگر در دم مرگ، رنج مردن را.

صُحُف ابراهیم. وهب‌بن‌منبّه گفته: خداوند بر ابراهیم بیست صحیفه فرو فرستاد که همه پند و امثال و حمد و ستایش خدا بوده، از آن جمله این بود: ای پادشاه چیره، ای مغرور گرفتار، من تو را برای آن نفرستادم که در دنیا مال را روی مال انباشته کنی، و نه برای آن که شهرها و باروها بسازی، بلکه برای این منظور که دعای ستمدیده ای را از من بازگردانی زیرا من دعای هیچ‌کس را ـ هرچند کافر ـ بازنمی‌گردانم. و در روایتی آمده که آن صحیفه‌ها همه به آسمان بازگردانیده شد و چیزی از آن در دست مردم نماند.

کنون از آن به عنوان چیزی متروک و فراموش شده مثل زنند، چنان‌که صاحب [بن‌عباد] در نامه‌ای به یکی از یاران نوشت: مرا از یاد بردی و در میان صحف ابراهیم و موسی پیچیدی و این بایسته نبود.

صحیفةالمتلمّس. دربارهٔ کسی که نامه‌ای با خود می‌برد که فرمان کشتن وی در آن است، مثل زنند. اصل آن چنان بود که طَرفَة‌بن‌العبد و دائی وی

جریربن‌عبدالمسیح ـ نامور به متلمّس ـ ندیم عمروبن‌هند بودند. به عمرو خبر دادند که آن دو او را هجو کرده‌اند. عمرو دربارهٔ آنها نامه‌ای به کارگزار خود در بحرین نوشت و به دست خود آنها سپرد و چنین فرا نمود که در آن نامه کارگزار را فرموده که به آنها پاداش و جوایزی بدهد ـ حال آن‌که او را فرموده بود که هردو را بکشد ـ طرفه و جریر روانهٔ بحرین شدند چون به نجف رسیدند، به پیرمردی برخوردند که نشسته بود و قضای حاجب می‌کرد و درهمان حال [به دستی] نان می‌خورد و [به دست دیگر] شپشهای لباسش را پیدا می‌کرد و می‌کشت !متلمّس گفت: نادان‌تر از این پیر که امروز دیدم، هرگز ندیده‌ام پیرمرد گفت: در من چه نادانی می‌بینی، ناپاکی را از خود دفع می‌کنم، پاکیزه‌ای را می‌خورم و دشمنی را می‌کشم! امّا ـ به خدا که ـ نادان‌تر از من کسی است که فرمان قتلش را به دست خود می‌برد. از این سخن پیر، خار خاری در دل متلمّس حادث شد. در این میان جوانی از مردمان حیره به او برخورد. متلمس از جوان پرسید: خواندن می‌توانی؟ جوان گفت: می‌توانم. متلمس نامه را درآورد و به او داد. درنامه چنین نوشته بود: «چون متلمس نامهٔ ما را به‌دست تو دهد دست و پایش را بریده، زنده زنده به خاک بسپارش». متلمّس نامه از وی گرفت و در رودخانه حیره انداخت و به طرفه گفت: به‌خدا که در نامهٔ تو نیز همین فرمان است. طرفه گفت: نپندارم که چنین جرأتی دربارهٔ من داشته باشد. پس از آن، متلمّس راه شام در پیش گرفت و خود را از مرگ باز رهانید، امّا طَرَفه روانه بحرین شد و نامه را به کارگزار داد. چون کارگزار نامه را گشود و خواند، به او گفت: مرا فرموده تا تو را بکشم، تو خود بگوی تا خواهی چگونه کشته شوی؟ طرفه ـ در حالی که هوش از سرش پریده بود ـ گفت: اگر ناگزیر باید کشته شوم، بفرمای تا رگم را بزنند. چنان فرمود و ورید دستش را زدند و چندان خون از وی رفت تا

برد. از کسانی که به «صحیفهٔ متلمّس» تمثل جسته‌اند، کسی است که به فرزدق ـ که نامه‌ای از امیری خطاب به کارگزارش در مورد پرداخت صله به فرزدق، در دست داشت ـ گفت:

أَلْقِ الصَّحيفةَ يا فرزدقُ لاتَكُنْ نَكداءَ مِثلَ صحيفةِ المتلمِّسِ

یعنی: هان ای فرزدق، نامه را دور بیفکن، مباد آن نامه چون صحیفهٔ متلمّس، شوم و نامبارک باشد.

صَدْرُالإسلام ← صدرُالأمر و عَجُزُه.

صَدْرُالأمر و عَجُزُه. سینه و دنبالهٔ کار، آغاز و پایان آن. شاعر گفته:

لو أنّ صُدورَالأمرِ تَبْدو إلی الفَتی کأعجازِه لَم تَلْقَهُ مُتندِّما

یعنی: اگر سینه و آغازکارها بر جوان ـ مانند دنباله‌شان ـ آشکار می‌بود هرگز او را پشیمان نمی‌دیدی و از نسبتهای استعاری برای صدر، صدرُالنهار، صدرالمجلس، و صدرالاسلام بکار رفته.

صَدْرالبازی. هر چیزی را، که به زیبایی مخطّط شده باشد و به گونه‌ای نو آرایش یافته باشد به سینهٔ باز مانند کنند همان‌سان که در زیبایی ودلنشینی به گردن غزال و طوق کبوتر و بال طاووس مثل زنند.

یکی از شاعران روزگار ما در توصیف بهار گفته:

و یومٌ عَبیریُّ النّسیم سَبَی طَرْفی
و قَلبی بما أبدَی منَ الحُسنِ و الظَّرْفِ
کأنّ مُوَشَّی الغَیْمِ فیه مُقابِلاً
مُوَشَّی الرُّبا و الشَّمسُ تَنظُرُ من سِجْفِ
صُدورُ البُزاةِ البِیضِ صُفَّتْ و قابَلتْ
صُدورَ طواویسٍ تَفوتُ مَدَی الوَصفِ

یعنی: در روزی که نسیم آن عبیرآمیز بود با زیباییها و دلرباییهایش دل و دیدهٔ

مرا ربود. تو گویی که ابرهای خط‌خطی، و در برابر آنها پشته‌های آراسته به گل و سبزه و خورشید که از پشت پردهٔ ابرها می‌نگریست مانند سینهٔ بازان سپید بود که در یک راسته به صف کشیده باشند و رودرروی آنها سینه‌های طاووسان، آن‌سان که زبان از ستایش آن ناتوان بود.

صَدْرالمجلس ← صدرالأمر و عَجُزه.

صَدْرالنّهار ← صدرالأمر و عَجُزه.

صَدْعِ‌الزّجاجِ. چیزی را که شکستگی آن ترمیم نشود و به هم نیاید به شکستگی و شکاف شیشه مانند کنند امیرسیّد ـ خداوند قدرت او را پایدار بداراد ـ این شعر را در این‌باره از ابن علاّف برای من خواند که:

قَـدُّ وُدٌّ قَـدْجَبَرْنا ... هُ فأعْـيَتْنا صُـدوعُهْ

فَـإذا وُدُّک مِمّـا ... کنتَ بِالْأَمسِ تـبیعُهْ

یعنی: گسستن رشتهٔ دوستی را به هم آوردیم، پیوستن آن گسستگی ما را آزرده و رنجور ساخت و چون [نیک بنگریستیم] دوستی تو همانند دیروز بود (یعنی شکاف و گسستگی آن به هم نمی‌آمد)[1].

صِدق أبی ذَرّ. در راستی به ابوذر مثل می‌زنند. از پیامبر (ص) روایت شده که می‌فرمود: «ما أظلّت الخضراءُ و لا أقلّتِ‌الغبراءُ بعدالنبیّین أصدقَ لهجةً من ابی ذرّ»: آسمان ـ پس از پیامبران بر کسی راستگوتر از ابوذر سایه نیفکنده و نیز زمین کسی چون او بر پشت نگرفته. شیواترین سخن مربوط به این ضرب‌المثل، گفتهٔ صاحب‌بن‌عبّاد است دربارهٔ مردی دروغگو، و آن این است: «فاخته در برابر او ابوذر است». و عرب همان‌گونه که در راستگویی به ابوذر مثل می‌زنند در دروغگویی به فاخته تمثّل جویند[2].

---

۱ ـ از ایضاحات استاد دکتر سیدجعفرشهیدی. (م.).

۲ ـ عرب فاخته را به دروغگویی می‌شناسد و می‌گوید: در حالی که هنوز درخت شکوفه نکرده او در آواز خود چنین می‌خواند: «هذا اوان‌الرطب»: موسم خرمای رطب فرا رسیده (م).

صِدق‌القَطاة. به راستگویی مرغ قطا مثل زنند و گویند: «أصدق من قطاة» زیرا که آواز او یکسان است و به دیگرگون آواز ندهد، آواز او نیز از نام وی حکایت دارد که همواره می‌خواند: قَطا قَطا. شاعر گوید «یا صدقَها حین تدعوها فتَنْتَسبُ» یعنی: چقدر راستگوست هنگامی که او را فرا خوانی نام ونسب خود را می‌گوید. نیز گویند «أنْسَب من قطاة» زیرا او هنگامی که می‌خواند نام خود را می‌گوید.

صدیق ابلیس. دوست ابلیس، که عبارت است از عبدالله‌بن‌هلال، که به او افسونگر می‌گفتند. او در روزگار حجّاج می‌زیست و شعبده و نیرنجات می‌دانست. او ادّعا می‌کرد که ابلیس خود را به او می‌نمایاند و با او دوستی و مکاتبه دارد و او را به اسرار خود آگه می‌سازد.

باری، حجّاج به یحیی‌بن‌سعیدبن‌العاص گفت: عبدالله‌بن هلال، دوست ابلیس ـ نفرین خدا براو باد ـ به من گفت که تو به ابلیس مانندگی داری. یحیی گفت: امیر چگونه انکار نمی‌کند که مهتر آدمیان شبیه مهتر دیوان باشد! حجّاج از استواری پاسخش در شگفت ماند.

صَرْح هامان: (کاخ هامان). کاخی بود که هامان از آجر برای فرعون ساخت و او نخستین کسی بود که در بنای ساختمان آجر بکار برد. چنان‌که خداوند از زبان فرعون گفته: «ما علمتُ لکم مِن اِلهٍ غیری فأوْقِدْ لی یا هامانُ علی الطّینِ فاجْعَلْ لی صَرْحاً لَعلّی أطّلعُ إلی إلهِ موسی و إنّی لأظُنُّهُ من الکاذبین»[1] و گویند که او برای بنای این کاخ کارگران را از هر کرانه فراهم آورد که بیشترین آنها از خوز [= مردمانی از ایران در اهواز] بودند چون کاخ ساخته شد در بلندی و استواری ضرب‌المثل گشت. بهترین سخن مناسب حال و محاضره‌ای که در این مقام گفته شده، گفتهٔ ابوالقاسم زعفرانی است که خانهٔ نو

---

۱ - سوره قصص، ۳۸.

صاحب‌بن‌عبّاد را به وی چنین شاد باش می‌گوید :

سَرَّکَ اللّهُ بالبناءِ الجدیدِ نِلْتَ حالَ الشَّکورِ لاالمُستزیدِ
هذه‌الدّارُ جَنَّةُ الخُلدِ فی‌الدُّنْـ ـیا فَاغْتَنِمْها و اُختَها فی‌الخلودِ
اَلْزَمَ‌الاِنسَ کلَّ جافٍ شدیدٍ عَمَلَ الجنِّ کلَّ جافٍ مَریدِ
فَابْتَنوا ما لو انّ هامانَ یَدنو منه لم یَرضَ صَرْحَهُ لِلصُّعودِ

یعنی : خداوند تو را به ساختن این خانهٔ نو شادمان بداراد و تو به حال بندگان سپاسگزار نایل گردی نه بندگان ناخرسند . این خانه ، بهشت است در دنیا ، از آن برخوردار باش و در سرای جاودانه نیز همسان آن [بهشت نصیب تو باد] [او در بنای آن کاخ] مردمان سخت‌کوش و نیرومند را به کار دیوان تنومند و سرکش واداشت کاخی برافراشتند که اگر هامان آن ببیند و بدان نزدیک شود از کاخی که برای بر رفتن به آسمان ساخته بود خرسند نگردد .

صغد سمرقند ← غوطة دمشق .

صفّ‌النّعال. جای خوار و بی‌مقدار را به پای ما چان و کفش کن مانند کنند و گویند : فلان در پای ما چان است نه در صف مردان . همان‌گونه که گویند . فلان در جایی است که سگ را بدان رانند و نیز گویند : خوارتر از کفش . [نیز ← مزجرالکلب] .

صَفْقة اَبی غُبْشان .(دادوستد ابوغبشان) : عرب به دادوستد ابوغبشان و زیان کرد وی مثل زنند .

پیش از قریش خدمتگزاری کعبه با خُزاعه بود و از میان آنها ابوغبشان به کارهای کعبه می‌پرداخت و کلیدهای آن نیز به‌دست وی بود . قضا را چنان پیش‌آمد که او در طائف با گروهی به باده‌نوشی و هاشامی نشست . قصیّ پس از آن‌که او را کاملاً مست کرد و او را فریب داد و در برابر یک مشک شراب همه کلیدهای کعبه را از او خرید و بر آن گواه گرفت . پس کلیدها را

به‌دست پسرش ـ عبدالدار ـ سپرد و او را روانهٔ مکّه کرد. چون عبدالدار به مکه نزدیک شد و بر خانه‌های مردم مشرف گردید، بانگ برداشت و گفت: ای گروه قریشیان اینک کلیدهای خانهٔ پدر شما اسماعیل، که خداوند بدون نیرنگ و ستم به شما بازگردانید.

چون مستی از سر ابوغبشان برفت و به خود آمد، خود را سخت پشیمان و زیان‌زده یافت، و از آن پس مردم گفتند: نادانتر از ابوغبشان و پشیمان‌تر از ابوغبشان، و زیان‌دیده‌تر از ابوغبشان، و این هر سه سخن، مثل گردید و شاعران در شعر خود بدان تمثّل جستند. شاعری گفته:

باعتْ خُزاعةُ بیتَ‌اللّهِ اذسکرَتْ　　بِزِقِّ خمرٍ فما فازت و لا رَبِحَتْ[1]

یعنی: خزاعه ـ هنگامی که مست شد، خانهٔ خدا را به یک مشک شراب فروخت و در این دادوستد نه کامروا گشت و نه سود برد.

صِلاء[2] العَرَبِ. عمر ـ خداوند از او خشنود باد ـ گفته: خورشید آتش عرب است، و نیز می‌گفت: عرب مانند شتر است خورشید به هر سو بگردد او سر خود را بدان‌سو می‌گرداند. رجزگویی نیز شتر را چنین وصف کرده:

«تَستقبلُ الشمسَ بجُمجُماتِها»

شتر با کاسهٔ سرخود به سوی خورشید روی می‌آورد.

صِلّ أصلال. ابوزید از امثال عرب آورده: «انّه لصِلّ أصلال»: او مار ماران است و این مثل را هنگامی گویند که خواهند کسی را بسیار گریز و زیرک بخوانند. شاعر در این‌باره گفته:

ماذا رُزِئْنا به مِن حَیّةٍ ذَکَرٍ　　نَضْناضَةٍ بِالرَّزایا صِلُّ اصلالِ

یعنی: از آن مار نر دو زبان خطرناک چه مصیبتی به سرما آمد.

---

۱ ـ ضبط ابراهیم صالح: بزقّ خمر فبئست صفقه‌البادی. (م.).

۲ ـ صِلاء و صَلیٰ به معنی برافروختن آتش و سوختن و گوشت سرخ شده است. (م.)

صلمعة[1] **ابن صلمعه** ←ابن ضلّ.

صَمّاءُ الغِبَر. به‌معنی‌ماراست‌وررویدادبسیارسخت‌وناگوار را بدان مانند کنند. شاعر گفته:

یَابْنَ‌المُعَلّیٰ‌نَزَلَتْ‌اِحدَی‌الکُبَرْ داهیةُ الدّهرِ و صَمّاءُ الغِبَرْ

یعنی: ای بزرگزاده مصیبتی بزرگ و بلایی سخت و ناگوار روی داده. و غالباً از نام مار برای رویدادهای بزرگ استعاره آورند از این‌گونه کاربردها است: «إحدی بنات طبق»[2] یعنی: آن یکی از رویدادهای بزرگ روزگار است.

صَمصامة عَمرو. شمشیر عمروبن‌مَعدی کَرِب زُبیدی که به علت جوهر و برندگی و زیبایی بسیار شهرت دارد و بدان مثل می‌زنند. و عمرو که سوار معروف یمن بود آن شمشیر را به استادی و در راه اسلام به کار می‌گرفت در این‌باره در شعری گفته:

سِنانٌ ماحقٌ لاعَیْبَ فیه و صَمْصامِی یُصَمِّمُ فی[3] العِظامِ

یعنی: [آن] سرنیزه‌ای است کشنده و بدور از عیب، امّا شمشیر من از استخوانها می‌گذرد عبداللّه‌بن‌عبّاس به مردی از یمن گفت: ستارهٔ آسمان، و رکن کعبه، و صمصام شمشیرها از آن شماست یعنی سهیل یمانی و رکن یمانی و صمصام عمرو.

عمرو، آن‌را به خالدبن‌عاص ـ کارگزار پیامبر (ص) در یمن ـ بخشید ... و همچنان در خاندان سعد بود تا روزگار هشام‌بن‌عبدالملک، که خالدبن‌عبداللّه‌قسریّ آن را خرید و به هشام ـ که به نامه‌ای آن را از خالد خواسته بود ـ فرستاد. از آن پس صمصامه در دست بنی‌مروان بود تا هنگامی که امر خلافت از دست آنها درآمد. پس سفّاح و منصور و مهدی خواستار آن شدند امّا بدان دست نیافتند، امّا هادی که در جستجوی آن بجدّ بود آن را

۱ـ چاپ قاهره: صلمعةبن صلمعة. (م.)

۲ـ بنات الطبق: الحیّات. (اقرب الموارد). (م.)

۳ـ متن: یَصمّ الی. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم (م.)

به‌دست آورد و از نیام برکشید و زنبیلی پر از دینار خواست و حاجب را فرمود تا هر شاعر که در دربار حاضر است فراخواند. چون شاعران درآمدند، فرمود در حق صمصامه شعر بگویند. شاعران شعرها گفتند امّا هیچ یک شعری که خرسند کننده باشد نگفتند. در این میان ابوالهول حِمْیَری برخاست و

حازَ صَمصامةَ الزُّبَیْدیِّ عمروٌ / من جمیعِ الأنامِ موسیالأمینُ

سیفَ عمرو، و کانَ فیما سَمِعنا / خیرَ ما أُغمِدَتْ علیه الجُفونُ

أخْضَرَ اللَّونِ بینَ حَدَّیْهِ بَرْدٌ / مِن ذُباحٍ تَمیسُ فیه المَنُونُ

أَوْقَدَتْ فوقَهُ الصَّواعِقُ ناراً / ثُمَّ سالَت بهِ الرُّعافَ المُتُونُ

یعنی: عمرو ـ موسی امین ـ بود که از میان همه مردم، توانست شمشیر زبیدی را به‌دست آورد. آن شمشیر ـ چنان‌که شنیده‌ایم ـ بهترین شمشیری بود که در نیام جای گرفته شمشیر زنگارگون که در دو لبهٔ آن، سردیِ درد و سوزشی بود که مرگ از آن می‌تراوید. [چنان می‌درخشد که تو گویی] آذرخشها برفراز آن آتش برافروخته‌اند، سپس پهنه‌های آن خون روان می‌کند. هادی گفت: هم شمشیر از آنِ تو، هم زنبیل دینار، شاعر هر دو را گرفت و دینارها را میان شاعران بخش کرد و گفت: با من [پیش خلیفه] درآمدید و به خاطر من [از بخشش خلیفه] محروم شدید، و این شمشیر را عوضی نیست...

صَنّاجة العَرَب. (چنگیِ عرب) لقب «أعْشی» بوده از آن‌روی که بیشتر اشعار او را به آواز می‌خواندند و یا از آن‌رو که او نخستین‌بار در شعر خود کلمه صَنج [= چنگ] را به کار برد و گفت:

و مُسْتجیبٍ تَخالُ الصَّنجَ یُسْمِعُهُ / إذا تُرَجِّعُ فیه القَینةُ الفُضُلُ

یعنی: بسا عود که پنداری چنگ را می‌شنواند [تا در نوا به او پاسخ دهد و با او هنوایی کند] هنگامی که دختر رامشگر در جامهٔ خانگی خود آواز را در گلوی خود می‌گرداند.

صُنّاع الصین ← صوفیة‌الدینور.

صُنان‌التَّیس. بوی گند زیربغل بز یا آهوی کوهی. شاعر گفته:

نَکَـهتُ[1] المدینیَّ إذْ جاءَنی — فیالکِ مِن نَکْهَةٍ عالِیهْ

له دَفَـرٌ کصُنان التّیو — سِ أغنی عن‌المِسکِ والغالِیهْ

یعنی: هنگامی که مدینیّ پیش من آمد، بو کردم، وه! چه بویی از وی بلند بود! بوی گندی مانند بوی بغل بزهای کوهی که آدمی را از بوی مشک و غالیه بی‌نیاز می‌ساخت!

صَنعة‌الشُّرفة. عرب در نظم شگفت‌آور و ترکیب بدیع و ساختن لانه و دوراندیشی به کرم ابریشم مثل زند. در این مورد سخن محمدبن‌حبیب بسیار ظریف است که گفته: کرم ابریشم به تن خود لانه‌اش را می‌بافد که به گور وی بدل می‌شود زیرا چون این لانهٔ تنیدهٔ او را باز کنند هرگز او را زنده در آن پیدا نکنند. دیگری گفته: آدمی همه چاره‌جوییهای خود را از کارهای چهارپایان و جانوران آموخته، مثلاً پرهیز و حذر را از کرم ابریشم و تنقیه را از پرنده‌ای آموخته، آن پرنده چون از خوردن ماهی بسیار به سنگینی معده دچار شود به‌کنار دریا آید و با نوک خود خاکی برگیرد و در مقعد خود گذارد و چون چنین کند درحال شکمش کار کند؛ و همچنین ابزار جنگی خود را از جانوران گرفته، مثلاً نیزه را شاخ کرگدن، و شمشیر را از دندان ناب خوک، و تیر را از خار خارپشت و سپر را از پوشش لاک‌پشت.

صَمَم ابن سیرین ← فالج‌بن‌ابی‌دؤاد.

صَواحِب یوسف. در هنگام شکایت از زنان و نکوهش خوی آنها، آنها را با این لقب خوانند. پیامبر (ص) در هنگام سرزنش یکی از همسران خویش فرمود: «انّکنّ صواحباتُ یوسف». ابوتمّام نیز گفته:

۱- ضبط ابراهیم صالح: نکحتُ. (م.).

فهنّ غَوادِي يوسفٍ و صواحِبُهْ [فَعَزْماً فقِدْماً أَدْرَكَ السُّؤلَ طالبُهْ]

یعنی: زنان بلاها و همدمان یوسف‌اند [پس استوار باشید و در کارها کوشا، که هرکس بجوید به خواستهٔ خود برسد].

صوف‌الحمار. حالت تنگدستی و بدبختی را به پشم خر مثل زنند و گویند: «أَنْكَدُ من صوف‌الحمار» همان‌سان که حالت تهیدستی و سختی را به پشم سگ مانند کنند و گویند: «اعسر من صوف‌الكلب».

صوف‌الكلب. [چنان‌که گذشت ← صوف الحمار] در تهیدستی و بدبختی به پشم سگ مثل زنند همان‌سان که گویند: مغز مورچه، و یا شیر پرنده. و گویند: کسی که پشم سگش را بچیند نیازمند پشم گردد. شاعر گفته:

مَن جَزَّ كَلْباً لِما فى‌الكلبِ مِن وَبَرٍ أَمْسَىٰ لَعَمرُک محتاجاً الى‌الصوفِ

یعنی: به جان تو سوگند، هرکسی اندک پشمی را که سگ دارد بچیند، نیازمند پشم می‌ماند.

صوفيّة‌الدّينور. به شمار بسیار صوفیان دینور مثل زنند زیرا بسیاری از بزرگان صوفیه آنجا را وطن گرفته‌اند و طریقه‌های گونه‌گون از صوفیه در آن شهر سکنی دارند. همان‌گونه که به حکمای یونان مثل زنند و به زرگران و ریخته‌گران حرّان، و به بافندگان یمن، و نویسندگان سواد، و کارگران سیستان، و دزدان طوس، و گربزان مرو، و ملاّحان بخارا و صنعتگران چین، و تیراندازان ترک و روسپیان هند.

صَوْلَة‌الجَمَل. عرب در امثال خود گویند: فلان از شتر نیز حمله کننده‌تر است. زیرا شتر سخت دندان می‌گیرد گویند: شتر حمله‌ور شد، سگ دندان گرفت و شخص زبان‌آور [با سخن خود] گاز گرفت. و در حدیث آمده: «اِنّ العرفَ لينفعُ عندالجملِ الصّوّال و الكَلْبِ العَقور» یعنی: آشنا بودن حتی پیش شتر حمله کننده و گیرنده و سگ گزنده سودمند افتد...

صَوْلَة الکریم. گویند : از حمله‌ور شدن مرد بزرگوار و بخشنده ـ چون گرسنه ماند ـ بترسید و نیز از حمله‌ور شدن فرومایهٔ ناکس ـ چون سیر گردد ـ بهراسید . نیز گویند : نعوذبالله من صَوْلَةِ الکریم إذا جاعَ و ضربة الجَبان اذا خاف .

صَید ابنِ آوَی .هرچیز را که به دست آوردن آن دشوار باشد و به سختی بتوان بدان دست یافت ـ و چون به‌دست آید سودی نداشته باشد ـ به شکار کردن شغال مانند کنند . شاعر گفته :

کانَ ابْنُ آوَی و هو صعبٌ فإذا ما صِیدَ یوماً لایُساوی خَرْدَلَهْ

یعنی : شغال ـ که شکار آن بسیار دشوار است ـ چون روزی او را بگیرند ارزش یک خردل نیز ندارد . ابن‌الرومی نیز مانند آن ـ بلکه بیشتر از آن ـ دربارهٔ خوک گفته است :

أصبحتَ کالخنزیرِ فی الطّرائدِ لیس لِمَن یَطْلُبُه مِن صائدِ
و ربّما أتلفَ نَفْسَ الطاردِ

یعنی : تو در میان نخجیران که دنبالشان کنند مانند خوک هستی که هیچ شکارچی در پی آن نرود و اگر رود بسا که جانش را در آن راه از دست بدهد .

ضَبّ السَّحا. جاحظ گفته : عرب گوید سوسمار سَحا[۱] ، همان‌سان که گوید آهو یا بزکوهی رَبْل ، و خارپشت سنگزار و شنزار ، یا خرگوش حِلّه[۲]، یا شیطان انجیر کوهی . و عرب در این سخن خود این سوسمار را از گونه‌های دیگرش ـ خواه در فربهی ، یادر گزندرسانی ، یا در نیرومندی ـ جدا می‌سازد .

ضَبّ الکُدْیة . سوسمار زمین درشت . عرب در امثال خود گوید : فلان سوسمار زمین درشت است یعنی که نتوان بر او دست یافت . و از آن‌روی این سوسمار را به کدیه نسبت می‌دهند که سوسمار از بیم فروریختن لانه تنها در جای سخت

---

۱ - سَحا (ج سَحاة) : درختی است پرخار . (م.) .

۲ - حِلّة : درختی خاردار . ضبط ابراهیم صالح : الخَلّة . (م.) .

لانه می‌سازد. حُصَین‌بن‌قَعقاع گفته:

تری الشّرَّ قد أفْنَی دَوائرَ [1] وجهِه　　كضَبِّ الكُدَی أفنَی بَراثنَهُ الحَفْرُ

یعنی: چنان بینی که شر تمام پیرامون صورت او را از میان برده، مانند سوسمار کدیه که کندن زمین چنگالهایش را فرسوده باشد.

ضِحْکُ‌الأفاعی. خندهٔ ماران. ابوفرعون[2] گفته:

إنّ ابا فرعون زینُ الکُورَهْ　　أحسنُ شیءٍ طَللاً وصُوره

یَضْحَکُ إن مرّت به ممکورَهْ　　ضِحْکَ‌الأفاعی فی جَریب النورَهْ

یعنی: راستی که ابوفرعون آرایش شهر است و تن و روی او زیباترین است. چون زن زیبایی با ساقهای پرگوشت و استوار بر او بگذرد ـ مانند خندیدن ماران که در وادی شکوفه‌ها ـ می‌خندد.

و مردم بغداد گویند: خندیدن گردو در میان دو سنگ.

ضرائرالحَسْناء. حاسدان و بدخواهان، بزرگان و نیکان را هم‌شویان و هَوویان زیبایان می‌خوانند. شاعر گفته:

حَسَدوا الفَتی إذ لم یَنالوا سَعْیَهُ　　فالقومُ أعداءٌ له و خُصومُ

کضرائرِ الحَسْناءِ قلن لوجهها　　حَسداً و بُغضاً انّه لدَمیمُ

یعنی: چون نتوانستند به پای سعی و کوشش آن جوانمرد برسند به او حسد بردند، بلی مردم دشمن و خصم اویند مانند هووهای زن زیبا که از روی حسد و کینه گویند چه زشت است او!

ضَرْبَة الجَبانِ. گویند از مرد بددل چون بترسد بپرهیزید که او در آن حال نه باقی می‌گذارد و نه رها می‌کند. و در امثال عرب آمده: عَصاالجبان أَطْوَلُ. یعنی: چوب آدم ترسان دراز باشد و خدا بهتر داند.

---

۱ ـ متن: داوبر. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم. (م.)

۲ ـ متن: ابومزعون. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم که ابوفرعون‌الساسی است. (م.)

ضَربَة لازِب. چیز واجب و لازم را گویند . بحتری گفته :

و إذا رأیتِ الهَجْرَ ضربـةَ لازبٍ یوماً رأیتُ الصَّبرَ ضَربةَ لازبِ

یعنی : [ای محبوب] هرگاه تو روزی ناگزیر از جدایی شدی من نیز ناگـزیر شکیبایی پیش خواهم گرفت .

ضَرطة عَنْزٍ . کار کوچک و بی‌مقدار را به گوز بز مانند کنند . هنگامی که ابـن‌جُرموز ، زبیربن‌عوام را کشت و سر او را پیش علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) آورد ، عـلی (ع) گفت : مژده می‌دهم تو را به آتش دوزخ ، که من از پیامبر (ص) شنیدم که فرمود : کشندهٔ فرزند صفیّه را به آتش دوزخ مژده دهید . ابن‌جرموز بازگشت و این ابیات را می‌خواند :

أتـیتُ عـلیّاً بِـرأسِ الزُّبـیرِ و کُـنتُ أُرجّـی بـه الزُّلفَـهْ

فبُشِّرتُ بالنّار قـبل العِـبادِ و بِئسَتْ بِشارةُ ذی التُّـحْفَهْ

فسِیّانَ عندیَ قَـتْلُ الزُّبـیرِ و ضَرطةُ عَنْزٍ بِذی جُـحْفَه

یعنی : سر زبیر را پیش علی (ع) بردم و از وی چشم تقرّب داشتم امّا پیش از همه بندگان به من مژدهٔ آتش داد ، چه بد مژده‌ای بود مژده این هدیه ، امّـا در نظر من کشتن زبیر و ضرطهٔ بز در ذی‌جحفه یکسان است .

این مثلها نیز که عرب گوید مانند مثل بالا است : لا تَحبِقُ فی هذا الامر عَناقٌ حولیّةٌ : در این کار بز یکساله گوز نمی‌دهد . یعنی تغییری حاصل نخواهد شد ، و انتقام او گرفته نخواهد شد . این مثل را هنگام کشته شدن عثمان‌بن‌عفّان (رض) ، عدیّ‌بن حاتم گفت : امّا هنگامی که در جنگ جمل چشمش را درآوردند ، و در جنگ صفّین پسرانش را کشتند ، کسی به او گفت ای ابوطریف چه پنداری ، آیا در این کار بز یکساله گوز می‌دهد ؟ گفت بلی ، به‌خدا بلی ، بز نر کلان در این کار گوز می‌دهد !

ضَرطة وَهْب . وهب‌بن‌سلیمان‌بن وهب‌بن‌سعید صاحب برید دربار بود . از قضا روزی که

مجلس عبداللّه‌بن یحیی‌بن‌خاقان وزیر ، پر از بزرگان بود ، بادی از وی دررفت ، و خبر آن به همه رسید و در زبان شاعران افتاد و به صورت مثل درآمد تا آنجا که گفتند : فلان ماجرا از «زرت» وهب نیز مشهورتر ، یا از آن ماجرا رسواتر است . احمدبن‌ابی‌طاهر کتابی در آن‌باره نوشته و سخنان بسیاری در آن و عذرخواهیهایی که گفته شده همه را آورده است از جمله این دو بیت ابن‌الرومی را :

ما لَقینا مِن ظَرْفِ ضَرطةِ وَهْبٍ　　تَــرکتْ اهــلَ دهــرِنا شُــعراءَ

هیَ عندی کجودِ فضلِ بن یحیی　　غــیرَ انْ لیسَ تُــنْعِشُ الفقراءَ

یعنی : در ظرافت و استادی ، چیزی چون زرت وهب ندیده‌ام که همه مردم روزگار را شاعر گردانید .

به نظر من زرت وی مانند جود فضل‌بن‌یحیی بود ، جز آن‌که چنان نبود که مردم را از تنگدستی برهاند .

همچنین روزی در مجلس عبیداللّه‌بن عبداللّه‌بن طاهر میان وهب ، و ابن‌ابی‌عون مشاجره درگرفت و وهب بر ابن‌ابی‌عون تاخت و ستم روا داشت ، علی‌بن‌یحیی که در مجلس از ابن‌ابی‌عون جانبداری می‌کرد گفت : در مجلس امیران تا کی از این به سرورویِ هم پریدن ، و در مجلس وزیران از این بادها دردادن !

نیز گفته‌اند که از مهدی کسی سخن مزاح نشنیده ، جز آن‌که به سلیمان‌بن‌وهب ـ که کفش گشاد به پا کرده بود و صدا می‌کرد ـ گفت : ای سلیمان ، این کفش تو چرا زرت زرت صدا می‌کند ، سلیمان پاسخ داد : ای امیر حقّا که این زرت زرت کفش بهتر از آن است که کوچک باشد و پای فشار دهد [نیز ← أیرابی‌حکیمه] .

ضَعْف بَقّة. به ناتوانی پشه (یا ساس) مثل زنند . شاعر دربارهٔ مردی که نامش «لیث» بود گفته :

أیــا مَــن إسمُـهُ لیثٌ　　　وهُوَ أضعَفُ مِـن بَـقَّهْ
لقــد بـاعَدَ ربُّ النّـا　　　سِ بیْنَ الإسمِ والخِلْقهْ

یعنی : ای که نامت لیث (شیر) است در حالی که خود از پشه (یا ساس) هـم ناتوان‌تری خداوند چقدر نام و آفرینش تو را از هم دور سـاخته . گـاه نـیز به خُردی پشه (یا ساس) مثل زنند . خوارزمی گفته :

ضَنِیتُ فلو أُدخِـلْتُ فی حَـلْقِ بَـقّةٍ　　　خَــریفیّةٍ مِـن دِقّـتی لم تَـغَصَّ بی
و أصبحَ قلبی فی یَدِالهَمِّ و اغـتدَتْ　　　أمــانیَّ فی أظْـفارِ عـنْقاءِ مُـغرِبِ

یعنی : چنان بیمار و نزار شدم که اگر در حلقوم پشّه (یا ساس) پاییزی ،کنندم بجهت باریکی و خردی گلوگیر نشود و دل من در دست اندوهان گرفتار است و آرزوهایی‌شده‌درچنگال‌عنقای‌مغرب‌یعنی گرفتار حوادث و بلاهای روزگار .

ضُلّ ابن ضُلّ ← ابن ضُلّ .

ضَمیرالغَیب . یکی از فاضلان روزگار ما گفته :

کَم فی ضمیرِ الغـیبِ مِـن اَسْرارِ　　　یُهْدِی الیسارَ إلی ذَوی الإعْسـارِ
فـاسْتَشعِرِ الظَّـنَّ الجـمیلَ تـوقُّعاً　　　لِـمَناجِحِ الأوطــارِ و الأطــوار

یعنی : در دل غیب چه رازها فروخفته که گاه به تهیدستان ثـروت و نـعمت می‌بخشد گمان نیک ببر و چشم می‌دار به رستگاری و کامروایی و بهروزی .

ضیف ابراهیم . مهمان ابراهیم . دربارهٔ مهمان گرامی مثل زنند . خداوند در قرآن فرموده : «هَلْ اَتاکَ حدیثُ ضَیفِ ابراهیمَ المُکْرَمین»[1] . اهل تفسیر گفته‌اند : از ایـن روی چنین فرمود که ابراهیم به تن خویش برخاست و بی‌درنگ برای مهمانان خود گوسالهٔ فربه آورد و سر برید [پخت و] گفت : بخورید . و از بزرگداشت مهمان این است که سفره و خوردنی را هر چه زود پیش وی آورند. شاعرگفته :

اَسأتُم واَبطأتُم‌علی‌الضـیفِ‌بالقِری　　　وخَــیرُالقِــریٰ‌للنازِلینَ‌اَلمُحَــجَّلُ

---

۱ - سورهٔ والذاریات ، ۲۴ .

یعنی : بد کردید که سفره و خوردنی را دیر پیش مهمان آوردید ، که سفره و خوردنی خوب برای مهمان همان است که زود آرند .

در اخبار حسین جمل مصری خوانده‌ام که او به دیدار حاجئی درآمد که از زیارت مکّه بازگشته بود ، و جماعتی نیز به خوش آمد گویی آمده بودند . پیش روی آنها طبقهای شیرینی گذاشته بودند امّا کسی دست به شیرینی نمی‌زد . حسین گفت : شما داستان مهمانان ابراهیم را به یاد من آوردید . گفتند : چه گونه ؟ و حسین این آیه را خواند که : «فلمّا رَای أیدیَهم لاتصلُ إلیه نَکرِهُم و اَوْجسَ منهمْ خیفةً»[1] پس گفت خدا ببخشایدتان ، بخورید . همگان خندیدند و دست به شیرینی بردند و خوردند . نیز ← ابوالضیفان .

ضیق الراحة ← ابهام الضّبّ .

طاعة أهلِ الشّامِ . مردم شام ـ در میان تمام مردم از جاهای دیگر ـ به فرمانبرداری از حکمرانان ، شهره‌اند و از این‌رو در فرمانبرداری بدانها مثل زنند . و هم این مردم بودند که با فرمانبرداری خود حکومت معاویه را استوار کردند . معاویه خود ، بارها می‌گفت : در پیروز شدن بر علی (ع) چهار عامل مرا یاری کرد : من مردی پنهانکار و رازنگاهدار بودم و علی سخن خود را آشکار می‌گفت . من به رامترین و فرمانبردارترین مردم ـ یعنی شامیان حکم می‌راندم و علی به نافرمان‌ترین و ناکس‌ترین مردم ـ یعنی عراقیان ـ حکم می‌راند . سوم این‌که من او را در رویارویی با اصحاب جمل قرار دادم و با خود گفتم : اگر آنها بر علی فائق آیند مرا از دست وی نجات می‌دهند ، امّا اگر او بر اصحاب جمل پیروز شود خود را همراه با اصحاب جمل علیه او آماده می‌کنم ، و چهارم این‌که من نسبت به قریش بسیار همدل و همخو بودم و از علی بیشتر نسبت به آنها مهربانی و دلسوزی می‌نمودم . وه که چه جهاتی بر من فراهم و جمع بود

---

۱ - سوره هود ، ۷۰-۶۹ .

و از علی کنده و جدا ، و چه بسا یاری و یاران که با من بودند و بر علی بودند . و عبدالملک‌بن‌مروان ، رَوْح‌بن زِنْباع را یاد می‌کند و او را می‌ستاید و گوید : ابوزرعه فقه حجاز و زیرکی عراق و فرمانبرداری شام را با هم داشت .

طاعون‌الاشراف ← رماح‌الجنّ .

طاعون‌الجارف ← رماح‌الجنّ .

طاعون‌العَذاری ← رماح‌الجنّ .

طاعون عَمَواس ← رماح‌الجنّ .

طامُرابن طامر ← ابن طامر .

طاوس‌الملائکه. کنایه است از جبریل در نیشابور پیری واعظ در نزدیک ما بود که او را ابوبکر فارسی می‌گفتند موعظه و قصه می‌گفت ، و تفسیر ابن‌کلبی بر زبانش بود هواره و تندتند آن را می‌خواند . قرآن را چنان از حفظ می‌خواند که می‌گفتند : قرآن در برابر اوست ؛ هنگامی که او از جبریل نام می‌برد ، طاوس‌ملائکه می‌گفت . و من بی‌گمان می‌دانم که او خود مبتکر این لقب نبوده بلکه از پیشینیان گرفته بود . و خدا نیکو می‌داند .

طیب عشرةابن حمدون ← حُسن‌الأمین .

طبّ عیسی. از آن به پزشکی عیسی مثل زنند که او به فرمان خداوند کور و برص‌دار را درمان می‌کرد و مرده را زنده می‌گردانید . در امثال عرب آمده : فلان در برابر عیسی‌بن‌مریم پزشکی می‌کند . متنبّی گفته :

فآجَرَک الإلهُ علی عَلیلٍ　　بَعثْتَ إلی‌المسیحِ به طبیبا

یعنی:خداوندبه‌توپاداش‌دهادبدانچه‌بیماری‌رابه‌نام‌پزشک‌نزدمسیح فرستادی .

طبع‌البُحتریّ. عرب به طبع و ذوق بحتری مثل زنند و همگان بر این هستند که در عالم شعر ، بحتری نیکو طبع‌ترین شاعران مولّدین و محدَثین است . در کلام او استواری و شیوایی و رسایی و بسامانی جمع آمده . شعر او براستی کتابی است

که با قافیه بسته و استوار شده ، چون :

مَا ضَيَّعَ اللهُ فِي بَدْوٍ و لا حَضَرٍ رَعِيَّةً أنتَ بالإحسان راعيها
و امّةً كانَ قُبحُ الجورِ يُسخِطُها دَهراً فأصبَحَ حُسنُ العدل يُرضيها

یعنی : تباه نگرداند خداوند مردمی را ـ در شهر و بیابان ـ که تو با احسان خود آنها را سرپرستی می‌کنی . مردمی که در تمام روزگار زشتی ستم آنها را خشمگین و زیور دادگری ، آنها را خشنود می‌گرداند .

شگفتا از چنین سخن ارجمند . چه نرم و هموار است آن ، و چه دشوار است برای کسی که خواهد نظیره گوید . از کسانی که به طبع بحتری مثل زده ، سلاّحی است که گفته :

و أُعطيتُ طبعَ البُحتريِّ و شعرَه فمَن لي بمالِ البحتريّ و عُمره

یعنی : مرا طبع و شعر بحتری بخشیده‌اند امّا کیست که به من دارایی و فراخ‌گویی بحتری را ببخشند .

طحال البحرین . جاحظ از گفتهٔ سوداگرانِ استوار سخن که در شهرها آمد و شد دارند دربارهٔ ویژگیهای شهرها آورده که هرکس روزگاری در بحرین بماند طحال وی بزرگ می‌شود و شکمش می‌آماسد . شاعر گفته :

مَن يَسكُنِ البحرينِ يَعظُمْ طِحالُه و يُغبَطْ بما في بَطنِهِ و هو جائعُ

یعنی : هرکس در بحرین سکنی گزید طحالش بزرگ می‌شود و در حالی که گرسنه باشد [بجهت آماس و بزرگی شکمش] مورد غبطه واقع می‌شود و هرکس که در قصبهٔ تُبّت ساکن شود شادمانی او را فرا می‌گیرد که خود سبب آن را نمی‌داند ، همواره شادمان و خندان باشد تا آن‌گاه که از آنجا بیرون آید . و هرکس در راههای مدینه آمد و شد کند بوی بسیار خوش و دل‌انگیزی احساس می‌کند ، در میان شهرهای پارس نیز ، زندگانی در شیراز بسیار خوش و دلپذیر باشد . همچنین مردم بحرین بر این باورند که در سرزمین آنها خرمایی

هست به نام «نابجی» ، هرکس آن را بشکافد و شراب گذارد ، چون از آن شراب بنوشد ـ اگر جامه سفید به تن داشته باشد ـ عرق تن وی آن جامه را به صورت ابریشم رنگین درمی آورد .

امّا اگر کسی در تابستان ، در «مِصّیصه» چندین روز پیاپی روزه بگیرد آب زهرهٔ وی به جوش می‌آید و بسا که از سوز آن دیوانه شده‌اند .

و هرکس یک سال در موصل سکنی گزیند چون خرد خود را وارسی کند درمی‌یابد که فزونی در آن حاصل شده . و هرکس از کناره‌های عراق به سرزمین زنگبار درآید تا آن هنگام که در آنجا باشد گرفتار جرب گردد و گرگین شود و هرگاه در خوردن شیر نارگیل افراط کند ، خمار بر عقل وی چیره شود و چیزی به دیوانه شدن وی نمی‌ماند .

طِرازالله . آرایه و زیور خداوند . دربارهٔ سربند و دستارِ یکی از کنیزکان خلیفه‌ای خوانده‌اند : «ممّا عُمِل فی طراز الله» : ساخته‌ای است از آرایهٔ پروردگار . این استعارهٔ دلپذیر را صاحب [ابن‌عبّاد] در شعری بکار برده :

هـذا عـلیٌّ عـلیٌّ فی محـاسنه   کـأنّما حسـبه اَن یَـبلُغَ الاَمَـلا

و کَم اقولُ و قد ابصرتُ طلعته   هذاالذی فی طراز الله قد عُملا

یعنی : اینک علی ، والا و ارجمند در محاسن خویش ، گویی او را بسنده این است که به هر آرزوی خود برسد . چه بسا ـ چون چهرهٔ او را دیدم ـ گفتم : این است آن‌که در زیور و آرایهٔ خدا ساخته و پرداخته شده .

طرائف‌الصّین . چیزهای طرفه و نو باوهٔ چین . عرب به هر ظرف طرفه و مانند آن «چینی» می‌گفتند . و تا امروز هم همین نام به این ظروف چینی اطلاق می‌شود . امّا چینیان در کارهای دستی و استادی در ساختن چیزهای طُرفه یگانه هستند و می‌گویند مردم دنیا ـ جزما ـ همه کور هستند مگر اهل بابل که یک چشم دارند . چینیان در تراشیدن تندیسها شگفتی می‌آفرینند . در نقاشی و

صورتگری چنان‌اند که گاه نقاش از آدمی چنان صورتی می‌نگارد که هیچ کم و کاستی ندارد ، این بماند ، گاه چنان می‌کشد که گویی گریه می‌کند یا می‌خندد حتی در خنده هم چنان می‌کشد که دانسته می‌شود که خنده از روی سرزنش و شماتت است یا شرمساری ، یا لبخندی است از سر شگفتی یا خندهٔ از شادمانی و افسوسگری ، و گاه صورتهایی می‌کشند که آمیزهٔ چندین حال و حالت باشد . همچنین چینیان تغارهای بسیار نازک و شفّاف می‌سازند و در آن پختنی می‌پزند [این تغارها را بنا به کاربرد آنها] گاه دیگ می‌خوانند و گاه کاسه . امّا بهترین آنها به رنگ زردآلو باشد ، نازک و روشن و دارای صدای زنگ‌دار بلند ، و پس از آن به همین سان به رنگ خامه‌ای و شیری .

نیز از ساخته‌های چینیان پرند بسیار نیکو ، نیز آهن که در زیر خاک کنند که نقشها در آن‌گاه پدیدار و گاه نهان شود ، آن را کیمخاو خوانند ، که در شعری از ابن‌الرومی آمده . نیز بارانیهایی از جنس مشّمع دارند که در زیر بارش باران شدید هم تر نگردد ؛ و باز دستمال و قابدستمالهایی دارند که چون چرکین گردد در آتش اندازند ، بی که دستمال بسوزد ، تمیز و پاکیزه گردد . همچنین چینیان آهن مصنوعی دارند که از آن آینه و تعویذ درست کنند که آنها را به چندین برابر نقرهٔ هم‌وزن می‌خرند . و باز سنجاب فارمانی دارند که از گرانبهاترین کرکها به شمار می‌رود و نمدهایی دارند که بسیار بهتر از نمدهای مغربی است . جاحظ در کتاب «التبصّر بالتجارة» آورده که : بهترین گونهٔ نمد ، نمد چینی است و پس از آن نمد قرمز رنگ مغربی و پس از آنها نمد سفید طالقانی . امّا کسی دیگر گفته بهترین پشمها پشم مصری است و پس از آن پشم ارمینیّه و تکریت و رویان .

طَرَب‌الزَّنج . در میان مردم سرزمینها ، زنگیان بیش از همه به شادمانی و بازی و آوازخوانی ، و نیز عشقبازی و بی‌شرمی بلند آوازه‌اند . و در زبان بازی و

چرب گفتاری ـ بویژه آن‌گاه که شراب در آنها کار کرده و گرمی آن به گرمی مزاجشان ، که خود از گرمی عشق باشد ـ پیوسته باشد ، به ایشان مثل زنند .
یکی از سخنوران بلیغ که خواسته مردی را با صفت طرب و شادی وصف کند گفته: به‌خدا سوگند که او از زنگی عاشقِ مست نیز خوشدل‌تر و باطرب‌تر است .
در خوشی سور و مهمانی بـه چـنان پـایه‌ای رسند ، و در بـاده‌گسـاری و خوشگذرانی و ساز و آواز ، و غوغا برانگیختن در هنگام رقص و پـایکوبی چنان‌اند که ابن‌طباطبا شبی بس خوش و دل‌انگیز را به احوال آنها مانند کرده :

و لَـیلةٍ اَطـرَبَنی جُـنْحُها فـخِلْتُنی فی عُـرُس الزَّنْجِ
کأنّما الجوزاءُ جُـنْحَ الدُّجَـی طَـبّالةٌ تَـضْرِبُ بِـالصَّنْجِ
قـائمةٌ قـد حَـرَّرَتْ قـصْفَها مـائلةُ الرَّأسِ مـنَ‌الغُـنْجِ

یعنی : بسا شبی که پاسی از آن مرا به شـادمانی و دست افشـانی واداشت و انگاشتم که در سور و مهمانی زنگیان هستم ؛ در هنگامهٔ شب ، گفتی که جوزا دهل‌زنی بود که چنگ می‌نواخت . در حالی‌که از ناز و دلال سرش خمیده بود به پای ایستاده بود تا شادمانی آن شب را تحریر کند .

طَرَف‌الثُّمام . عرب خواسته‌ای را که نزدیک باشد و آسان به‌دست آید گوید «علی طرف الثمام» یعنی : این چیز در دسترس است و سهل‌الوصول . [و ثمامة گیاهی است که به فارسی «یَز» نامند که از درختان کوهی است قدش کـوتاه و سـاقش باریک بی‌بندو غیرمجوّف ، خوشه‌اش شبیه ارزن و طعم آن شیرین] .

طریق‌القافیة . هنگامی که ابواسحق‌ابراهیم موصلی در وصف شراب گفت :

و صافیةٍ تُغْشِی العُـیونَ رقـیقةٍ سَـلیلةِ عـامٍ فی‌الدِّنـانِ و عـامِ
أدَرْنا بها الکأسَ الرَّویّـة بـینَنا منَ‌الرّاحِ حتّی انْزاحَ کـلُّ ظـلامِ
فما بانَ قَرنُ الشّمسِ حتّی کأنَّـنا مِنَ الغَیِّ نَحکی أحمدَبنَ هِشـامِ

یعنی : بادهٔ زلال نابی که چشم را خیره می‌گرداند ، و سالی درخم باشد و سالی

دیگر آن سال شراب سیراب کننده را در جام ، میان خود چندان گردانیدیم که تاریکی شب سپری شد نخستین پرتوهای آفتاب هنوز نتاخته بود که ، چون احمدبن‌هشام بی‌خرد و گمراه شدیم . چون احمدبن‌هشام گفت : با وجود دوستی و یکدلی ، چه شد که مرا در شعر خود هجو کردی ؟ گفت : از آن که نام تو در قافیه بجا آمد و نیکو نشست .

طعام یَدٍ . هنگامی که چشم حسّان‌بن‌ثابت (رض) نابینا گردید ، چون به خوردنی فرا می‌خواندند ، می‌گفت خوراک یک دست است یا دو دست . اگر می‌گفتند : یک دست ، دست دراز می‌کرد و می‌گرفت و می‌خورد ، امّا چون می‌گفتند خوراک دو دست ، نمی‌گرفت . تعبیر این حال آن‌که خوراک که به یک دست توان گرفت و توان خورد از گونهٔ حَیْس [1] یا ترید یا حریره باشد امّا خوراکی که به دودست توان گرفت و توان خورد از گونه شواء (بریانی) .

طَعْمِ الحیاةِ .ازکسی پرسیدند آب چه مزه‌ای دارد؟ . گفت:مزهٔ زندگانی . و ابن‌معتزّ گفته :

هاکَ منّی خُذْها ومنکَ فهاتِ ‌ ‌ ‌ صَفْقَ مَشمولةٍ کطَعمِ الحیاةِ

کلَّ یومٍ تَعْفُو الحوادث حالٌ ‌ ‌ ‌ فانْتَهِزْ فیه فرصةَ الأوقـاتِ

یعنی : بیاور شراب صافی را ـ که مزهٔ زندگانی دارد ـ تا دست به دست بگردانیم [بهوش باش و] فرصت را غنیمت شمار که هر روز حالتی پیش می‌آید که حوادث را دگرگون می‌کند و از میان می‌برد .

طُغْیانُ القَلَم . طغیان هرچیز عبارت از گذشتن آن است از حدّ خود . و سرکشی و طغیان قلم عبارت از آن است که قلم چیزی نویسد که خواستهٔ نویسنده نبوده .

طَفرة النَّظّام . نَظّام [ابراهیم‌بن‌سیّاربن‌هانی‌بلخی ، مکنّی به ابواسحق] بر آن بود که رسیدن چیزی از نقطهٔ اول به نقطهٔ سوم ، بی‌پیمودن مسافت فاصلهٔ میان آن دو ـ و با جهش و پرش ـ ممکن است . طفرهٔ نظّام مثل است دربارهٔ کسی که

---

۱ ـ حیس . طعامی است از آمیختهٔ خرما و روغن و کشک . (م.)

در رفتن شتاب کند و راه دور و دراز را در زمانی کوتاه بپیماید.

طُفیل‌الأعراس ← طفیل‌العرائس.

طُفَیل‌العَرائس. طفیل‌الأعراس نیز گویند. او مردی بود از غَطَفان، و بعضی گفته‌اند او از غلامان عثمان‌بن‌عفّان (رض) بوده. او همواره عروسیها را پی‌جویی می‌کرد و بدون این‌که دعوت شود، وارد می‌شد. او نخستین کسی است که چنین کاری کرد و بدین‌روی، طفیلی‌ها بدو منسوب‌اند. می‌گفت: دلم می‌خواست که کوفه به صورت برکه‌ای صاروجی می‌بود تا هیچ بزم عروسی از چشم من پنهان نماند. وقتی از وی پرسیدند که گرامی‌ترین چوبها کدام‌اند؟ گفت: عصای موسی و منبر رسول خدا (ص) و تخت و خوان عروسی.

در این‌باره عملاق‌العثمانی که به نیشابور آمده و هم امروز زنده و بهره‌مند [از برکت عروسیها] است گوید:

تَلَبَّسَ عِملاقُ بنُ غَیلانَ للشّقا — و لِلخَرق والإخْفاقِ اثوابَ حارِسِ

یَطوفُ بنیسابورَ فی کلِّ سِکّةٍ — خلیفةُ مولاهُ طُفیلِ العرائسِ

یعنی: عملاق‌بن‌غیلان ـ بجهت بیچارگی و تنگدستی، و پارگی [جامه‌ها] و نیازمندیش ـ جامهٔ پاسبانی به تن کرد و اینک ـ به جانشینی سرور خود، طفیل‌العرائس ـ در هر کوی و برزن نیشابور گردش می‌کند.

طَلائع‌القُلوبِ. ابن‌المعتزّ در «الفصول القصار» گوید: چشم طلیعه دل است؛ و هم آنجا گفته نگاه گوشه‌ای از ضمیر است. و ابوتمّام دل را طلیعهٔ جسم دانسته و گفته:

شابَ رَأسی و مارأیتُ مَشیبَ الـ — رّأسِ إلاّ مِن فَضْلِ شَیْبِ الفُؤادِ

و کذاکَ القلوبُ فی کلِّ بؤسٍ — و نَعیمٍ طلائعُ الأجسادِ

یعنی: پیر گشتم و موی سرم سپید شد و من پیری سر را نمی‌بینم مگر از پیری دل. دلها نیز این چنین‌اند ـ که در هر سختی و نعمت و ناز ـ طلیعه کالبد و تن آدمی باشند.

طَلَقِ الجَموحِ. به جوانی گویند که در عشرتجویی و بی‌شرمی زیاده‌روی کند و او را به اسب سرکشی مانند کنند که چون به تاختن آغازد، چیزی جلو او را نتواند گرفت. ابونواس گفته:

جریْتُ مع‌الصِّبا طَلْقَ الجَموحِ   و هانَ عَلیَّ مأثورُ القَبیحِ

یعنی: در روزگار کودکی ـ همچون اسب سرکش ـ می‌تاختم و آثار کارهای زشت در چشم من آسان می‌نمود.

طمع اَشعب. اشعب از مردم مدینه بود، او را داستانهای شگفت‌آوری هست، و سخنانی به او اسناد می‌دهند و نیز او خود از دیگران سخنانی نقل می‌کند، از جمله روایت کند که: سالم‌بن‌عبدالله‌بن‌عمر (رض) با ما سخن می‌گفت ـ و او با سخنان خود دربارهٔ خدا، مرا خشمگین می‌ساخت ـ و چون به او می‌گفتند چنین سخنانی مگو، می‌گفت خداوند مدافع لازم ندارد. و عائشه دختر عثمان او را با ابن‌ابی‌الزِّناد، تکفّل کرده بود. روزی سالم‌بن‌عبدالله به او گفت: آزمندی تو تاکجاست؟ گفت تا بدانجا که هرگاه دیدم دو تن در پشت جنازه‌ای آهسته سخن می‌گویند پنداشتم که آن مرده چیزی برای من وصیّت کرده، و هرگاه به همسایگی ما زنی عروس می‌آوردند زود خانه‌ام را جارو می‌کردم شاید که عروس اشتباهاً به خانهٔ من درآید. و نیز گفته‌اند روزی بر مردی گذر کرد که طبق درست می‌کرد، گفت دوست دارم که به اندازهٔ یک طوق بزرگتر کنی، مرد گفت چرا؟ گفت: تا مقدار بیشتری بگیرد، شاید که روزی درون آن چیزی به من هدیه فرستند.

و داستانهای شگفت‌آور او در آزمندی چندان است که به شماره نمی‌آید.

شاعری دربارهٔ دروغگویی مسیلمه و آزمندی اشعب چنین گفته:

و تقولُ لی قَولاً اَظنُّک صادقاً   فَاَجیءُ مِن طَمَعٍ الیکَ و اَذهبُ

فاذا اجتمعتُ انا و انت بمجلسٍ   قالوا مُسیلمةٌ و هذا اشعبُ

یعنی : تو به من وعده می‌دهی و من به گمان آن‌که تو راست می‌گویی طمع کرده پیش تو می‌آیم و [نومید] بازمی‌گردم .

چون‌من‌وتودرمجمعی‌گردآییم‌مردم‌گویندآن،مسیلمه است و این یکی اشعب .

طنین الذُّباب. سخن بی‌ارزش و بی‌معنی را که بدان توجهی نکنند به وزوز مگس مانند کنند . حَضْرمیّ بن عامر گفته :

مازال إهداءُ القصائِد بینَنا شَتْمَ الصّدیقِ و کَثْرةَ الألْقابِ

حتّی تُرِکْتَ کأنَّ أمرَک بَینهمْ فی کلِّ مُجتَمَعٍ طنینُ ذبابِ

یعنی : راستی که چکامه‌هایی که ما می‌سراییم همواره برای دشنام گویی و بدنام کردن دوستان است . تا آنجا که تو را رها کردند ، گویی که حال تو برای آنها در هر مجمعی بسان وزوز مگسی بود .

طَواعین الشّام. ابوالحسن المدائنی از زبان پیران خود گفت که حجّاج می‌گفت : آن‌گاه که هرچیزی از آسمان فرود آمد و در جای خود آرام گرفت ، فرمانبرداری گفت : من به شام فرود می‌آیم ، طاعون گفت من نیز با تو هستم . نعمت و فراوانی گفت : من در عراق فرود می‌آیم ؛ نفاق و دورویی گفت من نیز با تو خواهم بود . تندرستی گفت : من به بادیه فرود می‌آیم ! دشمنی و ستیزه‌رویی گفت : من نیز هم . بدین‌گونه طاعون در شام شیوع می‌یافت ، چندان‌که که جزو تاریخ آن شد . و چون در شام شایع می‌شد ، به عراق نیز کشیده شد . نخستین شیوع این بیماری در شام ـ در روزگار اسلام ـ طاعون عَمَواس ، در عهد عمربن‌الخطاب بود ، در این مرگامرگی بود که معاذبن‌جَبَل و ابوعُبیدهْ‌بن‌الجراح (رض) مردند . پس از آن طاعون جارف ، طاعون عَذارَی و سپس طاعون اَشراف بود . امّا هرگز در مدینه و مکّه شایع نشده . چون بنی‌عباس بر سر کار آمدند تا روزگار المقتدر طاعون شیوع نیافت ـ چنان‌که در «رماح‌الجن» نیز گفتیم ـ

یکی از مردمان بنی‌مغیره در حق کسانی از ایل خود که در مرگامرگیهای

طاعون شام مرده بودند گفته :

مَن یَنزِلِ الشامَ و یُعْرِس بهِ ... فالشّامُ إن لم یُفْنِنا کاربُ
أفنَى بنی رَیْطةَ فُرسانَهم ... عِشرین لم یُقصَص لَهُمْ شارِبُ
و مِن بنی اعمامِهم مِثلَهم ... لِمِثلِ هذا یَعجَبُ العاجِبُ
طَعْنٌ و طاعونٌ مَنایاهُمُ ... ذلک ما خَطَّ لنا الکاتِبُ

یعنی : هرکس در شام فرود آید و در آن بیارامد [دردمند و ناخرسند شود زیرا] شام اگر ما را از میان نبرد اندوهگین گردد [چنان‌که] از سواران بنی‌ریطه بیست جوان را که هنوز موی سبلت آنها تراشیده نشده بود (پشت لبشان موی درآورده بود) کشت و همچنین بیست تن از عموزادگان آنهسا را ، این واقعه هرکس را به شگفتی وامی‌دارد .

مرگ آنها یا به سبب زخم است یا به طاعون ، دبیر [تاریخ] برای ما چنین نوشته است . هنگامی که عبدالله‌بن‌حسن به نزد عمربن‌عبدالعزیز آمد چون سنّ و روش و خرد و زبان‌آوری و فضل او را می‌شناخت نخواست که او در شام بماند و عبدالله نیز بسیار خواهان آن بود که چشم هیچ شامی به روی او نیفتد ، پس عمر گفت : من برای تو از طاعون شام بیمناک هستم و تو چیزی بهتر از وجود خود نتوانی به کسانت غنیمت و تحفه دهی ، پس همان بهتر که پیش کسان خود بر وی که نیازمندیهای تو را از پس تو می‌فرستیم . هرچند آنچه از این سخن پیدا بود زیبا بود امّا معنی آن تدبیر نیکویی بود برای رهانیدن وی [از گرفتاریها] .

طَوْق‌الحَمامة . هرچیز پایدار و جدا ناشونده را به طوق کبوتر مانند کنند . جاحظ گفته :

تمام مردم عرب و شاعران برآنند که پرنده‌ای که راهبر نوح و پیشاهنگ وی بود همانا کبوتر بود ، و هم او بود که به پاداش و پایمزد پیام‌آوری خود ، آن طوق گردنش را از نوح درخواست کرد ، و خداوند آن گردن‌بند را در گردن او

گذاشت و به درخواست نوح (ع) آن آرایه را بدو بخشید. و این هنگامی بود که کبوتر رفت تا از خشکی خبر آورد و چون بازگشت شاخ رزی در منقار داشت و در ساق پایش گِل‌ولای بود. در برابر پاهای گل‌آلودش، رنگینی پاها را بدو بخشیدند و به پاداش راهبری و فرمانبرداری از نوح، طوق گردن را.
ابن‌ابی‌الصَّلْت در این‌باره گفته:

و اُرْسِلَتِ الحمامةُ بعدَ سَبعٍ تدلُّ علی‌المَهالِکِ لاتَهابُ
فعادَتْ بعد ما رَکَضتْ بشیٍ من الأمْواهِ والطِّینِ الکُبابُ
فلمّا فتَّشوا الآیاتِ صاغُوا لها طَوْقاً کما عُقِد السِّخابُ
إذا ماتتْ تُوَرِّثُهُ بَنیها و إن قُتِلتْ فلیسَ له اسْتِلابُ

یعنی: پس از هفت روز کبوتر را فرستادند تا از مرگ‌گاهها و خطرها خبر آورد و نهراسد، پس از پرواز و پویهٔ بسیار، چون بازگشت پاهایش خیس بود و آغشته به گل‌ولای. چون این نشانه‌ها [و نزدیکی خشکی] را بررسی کردند برای او گردن‌بندی ریختند و بستند همان‌گونه که قلاده بندند. زان سپس چون کبوتری بمیرد آن طوق به بچه‌هایش برسد و اگر بکشندش از آن باز نتوانند ستاند.
این بهترین سروده دربارهٔ طوق کبوتر بود. وجَهْم‌بن‌خَلَف نیز گفته:

و قد شاقَنی صوتُ قُمْریّةٍ طَروبِ الغِناءِ هَتوفِ الضُّحَی
مطوَّقةٍ کُسِیتْ زِینَةً بِدَعْوةِ مُرسِلِها إذْ دَعا

یعنی: آواز قمریِ خوش نوا که می‌خواند و روز را فریاد می‌کند مرا بی‌قرار گردانید. طوقداری که [نوح] او را فرستاده بود و به دعای هو، آن طوق را برای زیور و آرایش به وی دادند.
و عرب قمری و کبوتر چاهی و فاخته و موسیچه و کبوتر دشتی و کوهی ـ همه را، حمام (کبوتر) می‌خواند پس «حمام» عام است برای همهٔ این پرنده‌ها، اما چون خواهند بطور خاص دلالت کند، نام خودش را بکار می‌برند. و قضا را،

این‌همه از جهت جفت‌گیری و نوع آوازخوانی و خواندن و ناله به‌هم مانند‌اند و نیز از جهت اندازه و شکل گردن و بیخ پرهاو ریخت سر و پـا و سـاقها و چنگال به هم مانند ...

طَوْق عَمرو. چیزی را که برای کسی کوچک آید به گردن‌بند عمرو مانند کنند. و اصل آن چنان بود که عـمروبن‌عَدیّ طـوقی داشت کـه در کـودکی بـه گـردنش می‌انداختند، پریان او را زمانی از راه بردند و دیوانه کردند تا آن که مالک و عقیل ـ دو ندیم جَذیمه ـ او را پیدا کردند و پـیش دائی‌اش ـ جـذیمةالابـرش آوردند، مادر لباس به تن او کرد و طوق را به گردنش آویخت، امّا چون جذیمه طوق را در گردن خواهرزاده‌اش دید گفت: «شَبَّ عمروٌ عن الطّوق» یعنی: عمرو بالیده‌تر و بزرگتر از آن شده که چنین گردن‌بندی به گردن او ببندند. ازآن روز باز این سخن مثل گردید. سَریّ گفته:

تَصابَیَ فَأَضحَی بعد سَلْوَتِهِ صَبّاً و عاوَدَ عمروٌ طوقَهُ بعدَ مـا شَـبّا

یعنی: عشق ورزید و پس از آرامش باز شیفته شد، عمرو پس از آن‌که جوان شده بود. به طوق خود بازگردید.

طیرالعراقیب. به هر پرنده‌ای کـه دیـدن آن را بـرای شـتر بـه فـال بـد مـی‌گیرند، «طیرالعراقیب» گویند گویا که آن پرنده سبب می‌شود که شتر را پی کنند یا پی پاشنهٔ وی را قطع کنند؛ فرزدق در خطاب به شتر خودگفته:

إذا قَطناً بـلّغتنیهِ ابـنَ مُـدرِکٍ فَلاقَیتِ من طَیرِالعراقیبِ أخیَلا

یعنی: اگر در محل اقامت مرا به ابن‌مدرک برسانی [الهی که] از طیرالعراقیب، سبزقبا نصیب تو گردد و عرب در هنگام نفرین مسافر گوید: «رأیتَ اَخْیَلا» الهی! که اخیل ببینی. و عرب، اخیل (شقّراق یا سبزقبا) را برای اشتران خود بدشگون می‌داند و از آن برای خود فال بد نمی‌زند. و چون مسافری سبزقبا ببیند یقین کند که شترش یا به مرگ طبیعی خواهد مرد یا آن‌را پی خواهند

کرد و کشته خواهد شد .

طیرالنّار . پرنده‌ای است هندی که به آن سمندر گویند . بعضی گفته‌اند پرنده‌ای آتشی است و در آتش زندگی می‌کند همان‌سان که پرندهٔ آبی درون آب زندگی کند . بعضی گفته‌اند پرنده‌ای است که هنگام پیری درون آتش گلخن یا آتش تیز و فروزان شود و ساعتی در آن بماند و آن‌گاه تندرست و جوان درآید . و بَهْرانی درباره او در شعر خویش گوید :

و طائرٍ یَسبَحُ فی جاحِمٍ　　　کأنَّــه یَســبَحُ فی غَـمْرِ

یعنی : بسا پرنده‌ای که در درون آتش تیز چنان شنا کند که گویی در میانجای دریا شنا می‌کند . و جاحظ گوید مرغ سمندر را نشانه‌ای شگفت‌آور و صفتی عجیب است که آدمی را به اندیشه و شگفتی وامی‌دارد این پرنده در میان تودهٔ آتش درمی‌آید اما پری از وی نمی‌سوزد .

طَیَرانِ الحُبارَی . در تیز پروازی به هوبره مثل زنند و گویند : «أُطیر من حُبارَی» درمیان پرندگان پرنده‌ای به تیز پروازی او نباشد ، چنان‌که دیده شده هوبره‌ای را در کنار بصره شکار کرده‌اند و در چینه‌دانش دانه‌ای سبز و تازه یافته‌اند که از آنجا تا سرزمینی که آن دانه در آنجا باشد راهی بس دور است . جدا از هوبره ، به عقاب نیز در تیزپروازی‌مثل‌زنندزیرا که عقاب بامداد درعراق‌باشد وشامگاه‌در یمن.

طَیْش‌الذُّبابِ . عرب به سبکی و تندی مگس مثل زند و گوید : «اَطیَش من ذُباب» اصمعی گفته :

وَلَانْتَ أطیَشُ حین تَغدو شارداً　　　رَعِشَ الجَنانِ من القَدوحِ[1] الأقرَحِ

یعنی : هنگامی که تو در بامدادان می‌گریزی از مگس گریزان‌تر و ترسان‌تر هستی . و گفته : هر پشه یا مگس نیش می‌زند و می‌سوزاند [2] .

---

۱ ـ چاپ ۱۳۲۶ هـ قاهره : من‌القروح .

۲ ـ متن : کلّ ذبابٍ أقدح بقَدَح . چاپ قاهره : أقرح یقرح . (م.) .

طَيْلَسان ابْنِ حَرْبٍ. محمدبن‌حرب به حمدونی ردائی بسیار پاره و فرسوده بخشیده بود. و حمدونی سخن ابوحُمران سُلَمی را دربارهٔ ردای خود از برداشت که گفته بود.

يا طيلسانَ أبي حُمرانَ قد بَرِمَتْ　　بِکَ الحياةُ فما تَلْتَذُّ بالعُمُرِ

فی کلّ یومٍ له رَفا[1] يُجدِّدُهُ　　هيهاتَ يَنفَعُ تجديدٌ مع الكِبَرِ

إذا ارْتَداهُ لِعيدٍ اولِجُمعتِهِ　　تَنَكَّبَ الناسَ لايَبلَى منَ النَّظَرِ

یعنی: ای ردای ابوحمران زندگانی از دست تو به ستوه آمد، تو از عمر چه لذتی می‌بری هر روز او پاره‌های آن را از نو می‌دوزد امّا با این پیری و سالخوردگی هرگز این پاره‌دوزیها سودی نخواهد بخشید در روز عید یا جمعه چون آن را به تن می‌کند، از مردم کناره می‌گیرد تا مباد از نگاه مردم فرسوده‌تر شود بدین جهت ابن‌حرب با پیروی از ابوحمران و با مضامین تازه‌ای نزدیک به دویست قطعه در وصف طیلسان سرود که هیچ کدام از آنها از مضمون بدیع خالی نیست، و بدین ترتیب طیلسان پهنهٔ تجلی شعر او و مانند «حمار طیاب» و «شاة‌سعید»، و «ضَرطة وهب» و «أیر ابی‌حکیمه»، درکهنگی و فرسودگی مورد مثل گردید. نمونه‌ای از اشعارکم مانند وی ـ که از آیات قرآن نیز بهره برگرفته ـ چنین است:

یاابْنَ حَرْبٍ کَسَوتَنی طیلساناً　　أمْرَضَتْهُ الأوْجاعُ فَهْوَ سَقيمٌ[2]

و إذا مارَفَوْتُهُ قالَ سُبْحا　　نَکَ مُحیِي‌العظامِ وَهْیَ رَميمٌ![3]

یعنی: ای ابن‌حرب مرا ردایی پوشاندی که سالم و بسامان نبود و دردها بیمارش کرده بود و چون آن را وصله و پینه می‌کردم زبان گشود که: پاکا تو که استخوانهای پوسیده را زنده می‌گردانی! و نیز:

فیا کَسا نیهِ ابْنُ حَرْبٍ مُعْتَبَرْ　　فانْظُرْ الیه انّه إحدَی الکُبَرْ[4]

---

۱ ـ ضبط ابراهیم صالح: فی کلّ یومَین رَفاءٌ (م.).

۲ ـ تضمین آیه ۱۴۵ صافات. (م.)

۳ ـ تضمین آیه ۷۸ یس. (م.)

۴ ـ تضمین آیه ۳۵ مدثر. (م.)

قــد کــان أبْـیَضَ ثمَّ مـازِلنابِهِ نَرفُوهُ حتّی اسوَدَّ مِن صَدَأالإبَرْ

یعنی : در آن ردائی که ابن‌حرب به تن من کرد پند و عبرتی است ، نیک بنگر که آن یکی از آیات بزرگ خداوند است رنگش سپید بود امّا چندان بدان پاره دوختیم که‌از زنگارسوزن سیاه گشته. نیز با اقتباس از کلام پیامبر (ص) گفته :

و طَـیلسانٍ إنْ تأمّـلتَهُ شققتَه بِالطّولِ و العَـرْضِ

لو أنّـهُ بَـعضُ بـنی آدم کانَ أسیرَ اللّهِ فی‌الأرضِ

یعنی : ردایی است که چون در آن نگاه بیفکنی [از نگاه تو] از پهنا و درازا پاره می‌شود کاش او یکی از آدمیان ـ که اسیر خاک خدا باشد ـ می‌بود .

این بیت اشارتی دارد که به آن حدیث که : «إنّ العبدَ إذا بلغ تسعینَ کُـتبتْ له‌الحسنات ، و کُفّرتْ عنه السّیّئاتُ ، و سمّیَ اسیرَاللّهِ فی‌الارض» . یعنی : هرگاه بنده‌ای به نودسالگی برسد در نامهٔ اعمال او همه حسنات نویسند و سیئات او را فرو پوشانند ، در این هنگام او را اسیرخاک خدا نامند . نیز ← حمار طیّاب . و ← أیرُ ابی‌حکیمه .

طیب‌عِشرة حَمْدون ← غناء ابراهیم‌بن‌المهدی .

طین نَیسابُور . گونه‌ای گِل‌خوردنی که در نیشابور هست در هـیچ جـای زمـین یـافت نمی‌شود . آن را به دورترین جایها می‌برند و به شاهان و بـزرگان پـیشکش می‌دهند . بسا که یک رطل از آن را به یک دینار می‌فروشند . محـمدزکریا درکتابی که درباره این گِل نوشته به منافع آن بازپرداخته است . ابـوطالب مأمونی در ستایش آن گفته :

جُدْلی من‌النُقْلِ بـذاک‌الذی مِـنهُ خُـلِقنا وإلیـهِ نَـصیرْ

ذاکَ الذّی یُحْسَبُ فی شَکـلِهِ اَحجارَ کافورٍ عـلیها عَـبیرْ[1]

---

۱ ـ این دو بیت در آثارالبلاد زکریای‌قزوینی چنین ضبط شده :

خـذمن النُقْل فذاک الذی مـنها خـلقنا و الیـها نـصیر

کـأنّه للـعین لمّـا بـدا احجار کافورٍ علیها عبیر (م.)

یعنی : بخشندگی کن و به جای هرگونه نُقلی به من چیزی بده که از آن آفریده شده‌ایم و به سوی آن بازمی‌گردیم . چیزی که از نظر شکل پندارند سنگ کافور است که روی آن عبیر نشسته . عمروبن‌لیث در یاد کرد نیشابور و ویژگیها و ارجمندیهای آن ، می‌گفت : چگونه جنگ نکنم از برای شهری که خاکش نُقل است و سنگش فیروزه . و فیروزه سنگی است که جز در نیشابور یافت نشود . و بسا که بهای تکه‌ای از آن ـ که از یک مثقال بگذرد و کبود باشد و بر گرمای آتش تاب آورد و در برابر سوهان مقاوم باشد و در اندرون آب داغ نیز دگرگونه نشود ـ به دویست دینار می‌رسد[۱] . از نیکوئیها و ارزشهایش آن‌که در نام فیروزه فال نیکو هست[۲] . و بجهت این فال نکو و نیز زیبایی و نکو دیداری آن در نزد پادشاهان و بزرگان جایگاهی والا دارد و گفته‌اند که خاصیت نیروبخشی دل دارد . یکی از شاعران معاصر ، در این باره گفته :

یا مَنْ بِطَلْعَتِهِ الهلالُ تَهلَّلا	و رَآهُ مَنْ جَحَدَالاِلهَ فَهَلَّلا
وافاکَ بالنَّیروزِ طِرْفُ مَسَرَّةٍ	فَازکَبْهُ هِمْلاجاً اَغَرَّ مُحَجَّلا
نَحْوَ المُنی و اَعِزْ لِحاظَکَ کُلَّها	یَحوی مَحلّاً فی‌الصُّدورِ مُبَجَّلا
فیرَزَجاً أَهدیتُهُ مُتَبَرِّکاً	لکَ بِاسمِهِ مُتَیَمِّناً مُتَفائلا[۳]

۱ ـ در این بخش کمی درهم‌ریختگی و آمیختگی و افتادگی دیده می‌شود . متن آثارالبلاد چنین است : «عمرولیث می‌گفت : من برای شهری می‌جنگم که گیاهش ریواس ، خاکش خوردنی و سنگش فیروزه است . و سبب ذکر ریواس این بوده که این رستنی در آن‌جا به خوبی به عمل می‌آید چنان‌که در هیچ‌جای دنیا نظیر آن یافت نمی‌شود ، تا جایی که وزن یک بوتهٔ آن به دو یا سه رطل و گاه پنج رطل بالغ می‌گردد» و این گمان درهم‌ریختگی از آنجا تأیید می‌شود که می‌گوید : فیروزه سنگی است که جز در نیشابور یافت نمی‌شود ، حال آن‌که در کتاب طرائف و ظرائف از شهرهای ایلاق (ص ۷۲) ، بدخشان (ص ۱۸۵) ، طوس (ص ۴۶۳) ، کرمان (ص ۵۴۳) ، نوقان (ص ٦٥٦) به‌داشتن‌فیروزه‌نام‌رفته ! به‌احتمال‌قوی جمله‌ای یاعبارت‌وسطری‌افتاده،که‌پس‌ازفیروزه به ریواس نیشابور پرداخته . (م.)

۲ ـ گویا به شباهت کلمتی شبه اشتقاق فیروزه = پیروزه = پیروزی و بهروزی توجه دارد . (م.)

و لرُبَّ فطنٍ[1] قد اَتی مستدِلّلا فاذا وَعَی الألفاظَ منه تَذلّلا

یعني : ای که ماه از دیدار تو روشن می‌شود و خدانشناسان به دیدن تو لااله‌الاّ اللّه گویند . در نوروز ، شادی و ثروت بسیار بهرهٔ تو باد . [در آن صورت] بر اسب نژادهٔ پیشانی و دست و پای سپیدِ بهروزی بنشین و به سوی آرزوها بتاز و چون ارجمند و والا ، جای در میان بزرگان گرفتی ، به گوشهٔ چشمی [بُه ما] بنگر . فیروزه‌ای به پیشگاه تو پیشکش و تبرک کردم و از نام او برای تو خجستگی و مبارکی خواستم . بسا زیرکی که با ناز و غرور پیش ممدوح من آمد و چون سخنانی از وی شنید و فرا گرفت و خود را در برابر او خوار یافت.

فیروزهٔ نیشابور از گرانبهاترین چیزها شمرده می‌شود مانند یاقوت سرندیب ، و مروارید عُمان ، لعل بدخشان ، و زبر جدمصر ، و عقیق یمن و بیجادهٔ بلخ .

ظباء جاسم ← جنّة عبقر و ← جآذر جاسِم .

ظباء مکّه . در امن و آسایش به آهوان حرم مثل زنند زیرا که این آهوان را ـ از آن‌روی که در نزدیک حرم زندگی می‌کنند ـ نه کسی بتازاند و نه شکار کند . این آهوان با آسودگی می‌چرند و بازی می‌کنند . عبداللـه‌بن‌حسن‌بن حسن در وصف زنان به آهوان حرم تمثل جسته و گفته :

أَنسٌ حرائرُ ما هَممْنَ بریبةٍ کظِباء مکّةَ صیدُهنّ حرامُ

یُحْسَبْنَ من لینَ الکلامِ زَوانیاً و یَصُدُّهُنَّ عن‌الخَنا الإسلامُ

زنانی کریه و ارجمند که آهنگ کاری تهمت‌آلود نمی‌کنند و مانند آهوان مکّه‌اند که شکار آنها نارواست به جهت نرم سخن گفتن ، مردم پندارند که روسپیان‌انداماّدینداری‌ایشان‌آنهارا از آفت گناه و سخنان زشت باز می‌دارد .

ظَرف‌الحِجاز . در زبان عامه ظرف حجاز جاری و شایع است . شاعر گفته :

شسادِنٌ لم یَرَ‌العِراقَ و فیه مَعَ ظَرْف الحِجاز شَکلُ العِراقِ

---

۱ ـ متن : فطن . ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم . (م.)

یعنی: آهوبچه‌ای که‌عراق‌راندیده‌امّاظرافت حجاز و شکل عراق را با هم دارد.

ظَرْف‌الزِّندیق. (زیرکی و کیاست زندیق). گویند: «اظرفُ من‌الزندیق» ظریفان زندیق در روزگاران بسیاری بویژه روزگار مهدی زبانزد بودند. از جملهٔ کسانی که به زندقه متهم بودند اینان هستند: صالح‌بن‌عبدالقدّوس، ابوالعتاهیه، بشّـار، حمّادالراویه، حمّاد عَجْرَد، مطیع‌بن‌ایاس، یحیی‌بن‌زیاد، علّی‌بن خلیل و مانند اینان، امّا پیش از اینها اندک‌اند از جمله: ابن‌المقفّع، ابن‌ابی‌العوجاء. آنچه از آنها دیده و دانسته می‌شد جامهٔ پاکیزه بود و دیدار زیبا، و ظاهر مردانه، و زبان و سخنی فصیح، و گفتاری دلپذیر، و خداونـد بـه نهـانشان دانـاست ابونواس که خود از زندیقان به شمار می‌آمد گفته:

تیهُ مُغَنٍّ و ظَرْفُ زندیق[1]

یعنی: کبر و لاف‌زنی آوازخوانان و رامشگران و ظرافت زندیقان.

نادانی از مردمان آن روزگار طفیلی‌وار به زندقه پیوست و احوال و گفتار آنها را به خود بست تا او را از ظریفان بشمارند، چنان‌که شاعر گفته:

تَـزَنْدَقَ مُـعلِناً لیـقولَ قـومٌ ... من الادبـاء زنـدیقٌ ظـریفٌ

فقد بـقِیَ التزنـدُقُ فـیه وَسْماً ... و ماقیل الظریفُ ولاالخـفیفُ

یعنی: او خود را زندیق نشان داد تا مردم گویند که او زندیق بذله‌گوی ادیبی است نه گفتند بذله‌گوی است و نه گفتند خفیف و دلپذیر است امّـا نشـان زندیق بر روی او بماند جاحظ گوید حتی مردمان ناآگاه نیز شنیده‌اند کـه: زندیقان مردمی باهوش و کیاست‌انـد و دانـا و ادیب، و خـدای‌پـرست و کوشنده، و آگاه به مسائل دینی خود، و فداکـار. دارای دانش و خـرد، و انصاف و آگاهی‌اند گاه کسی، شب هنگام مانند کُرّهٔ ماده بـه سـوی آنهـا می‌شتابد، پیش آنها مانند آدم سرگشته و شتابناک ناله می‌کند، در میان آنها

۱ - صدر بیت چنین است. و صیف کأس محدّثهٔ مَلِکٌ. (م.)

همچون عاشق دردمند عشق ورزیده و می‌نالد . او پندارد که هرگاه با آنان باشد و مورد تهمت واقع شود ، برای او بهتر است ، وچنین می‌ماند تا آنجا که بی‌دینی در طبع او سهل و آسان جلوه می‌کند ، و بهتر آن داند که مردم گمان کنند که او زندیق است .

ظریف العراق . شراعةبن‌الزندبور است که در زیرکی و هوشیاری به او مثل زنند . وقتی ولیدبن‌یزید داستان زیرکی او را شنید خواست که او را پیش وی بیاورند . امّا چون او را بدید او را در دیدار بیشتر از انتظار و بهتر از شنیدار یافت . از سخنانی که میان آن دو گذشت یکی آن‌که ولید به او گفت دربارهٔ نوشیدنی چه گویی ؟ گفت امیرالمؤمنین از چه نوعش می‌پرسد ؟ گفت : دربارهٔ آب چه می‌گویی ؟ گفت مایهٔ استواری تن است که خر نیز در آن با من انبازی دارد . گفت : چه گویی در شیر ؟ گفت هر وقت که آن را می‌بینم بجهت زمان درازی که مادرم مرا داده ، از وی شرمنده می‌شوم گفت : از شراب بگو . پاسخ داد : وه که جانان من است . گفت بنشین که تو نیز جانان منی . شراعة بی‌ملاحظه و شرم نشست . ولید پرسید کدامین جا برای باده‌نوشی بهترین است ؟ من درعجبم از آن‌که آفتاب او را می‌سوزاند و باران غرقه نمی‌سازد ، چرا برای باده‌نوشی سر به صحرا نمی‌زند . به‌خدا سوگند که زیباتر از رویی چون پهنهٔ آسمان ، و صافی هوا ، و سبزی چمنزاران و فراخی فضا و مهتاب زمستان برای باده‌نوشی نیست .

ظُفُرالزّمان . بسیاری به ناخن روزگار تمثّل جسته‌اند امّا بهترین آنها سخن ابن‌الرومی است که گفته :

أنا بین أظفارِ الزَّمانِ و خائفٌ   منه شَبَاالأَنیابِ والأَضراسِ

یعنی : من در میان چنگالهای روزگار گرفتارم و از تیزی دندانهایش هراسان .

ظِلّ الحَجَر . هر چیز بسیار سیاه وتیره را به سایه سنگ مانند کنند زیرا که سایهٔ هر چیز

سیاه باشد امّا سایهٔ سنگ سیاه‌تر ، و این بدان سبب است که سنگ تو پر است بدون هیچ روزنه و شکافی . شاعر گفته :

كأنّما وَجْهُكَ ظِلٌّ مِنْ حَجَرْ

یعنی : پنداری که روی تو سایهٔ سنگ است .

ظِلّ الرّمح . در درازی به سایهٔ نیزه مثل زنند . ابن‌الطَّثَریّه گفته :

و یومٍ كَظِلِّ الرُّمحِ قَصَّرَ طولَه　　دَمُ الدّنِّ عنّا وَاصطفاقُ المَزاهِرِ

یعنی : چه روزهای بلند چون سایهٔ نیزه که درازی آن را شراب سرخ و نوای تارهای عود و بربط کوتاه می‌کرد . جاحظ گفته در عبارت : «مُنینا بیومٍ كظِلِّ الرُّمح» یعنی : به روزی چون سایهٔ نیزه گرفتار آمدیم ، تنها بلندی منظور نیست بلکه افزون بر بلندی ، سختی و تنگی نیز اراده شده است .

ظِلّ السّیفِ . در خبر آمده : «لا تتمنّوا لِقاءَالْعَدُوِّ واسألوا اللّهِ العافیةَ فإذا لَقیتُموهُم فاصبروا ، و اعلموا انَّ الجنّة تحتَ ظِلال السیّوف» . شاعر نیز گفته :

العِزّ تَحْتَ ظِلالِ السَّیفِ مَطلَبُهُ　　فلایَفُوتَنْکَ عِزٌّ آخِرَالأبدِ

یعنی : شرف و بزرگواری را باید در زیر سایهٔ شمشیر جست ، مبادا که در آخرت شرف [نعمت بهشت] از تو فوت گردد .

ظِلّ الشّیطان . عرب به آدم خود بزرگ‌بینِ درشت‌اندامِ زفت «سایهٔ شیطان» گوید . حجّاج به محمدبن‌سعدبن ابی‌وقّاص گفت : تو ای سایهٔ شیطان در میان ما بیش از همه خودخواه هستی ، چون اذان‌گوی فلان گشتی .

ظِلّ طوبی . بهترین شعر در این‌باره که قصّاصان روی منبر خوانده‌اند گفتهٔ محمود ورّاق است که به غیر او نیز نسبت داده‌اند ، و آن شعر این است :

مَنْ یَشتری قُبّةً فی‌الخلدِ عالیةً　　فی ظِلِّ طوبیَ رَفیعاتٍ مَبانیها
دَلاّلُها المصطفی واللّهُ بائعُها　　مِمَّن أراد و جبریلٌ مُنادیها

یعنی : چه کسی می‌خواهد کاخی و گنبدی بلند ـ با پایه‌های استوار ـ در بهشت

بخرد ، که فروشندهٔ آن خداوند ، و واسطهٔ چنین دادوستدی پیامبر است وجبریل ندا در می‌دهد و مشتری فرا می‌خواند .

ظِلّ‌الغَمام . هر چیز گذرنده و ناپایدار را به سایهٔ ابر مانند کنند ، ابن‌المعتزّ گفته :

أَلا إنَّمــا الدّنــیا کــظِلٍّ غَــمامةٍ اذا مارجاها المستَظِلُّ اضْمحَلَّتِ
فلا تکُ مِـفراحاً اذا هـیَ أقـبلَتْ و لا تَکُ مِجـزاعاً إذا هـی وَلَّتِ

یعنی : چنان بدان که دنیا مانند سایهٔ ابر است که تا کسی خواهد در سایهٔ آن بیارامد ، می‌گذرد . پس چون دنیا به تو روی آرد مباد که شادمان شـوی و چون به تو پشت بدارد مباد که بی‌تابی کنی .

ظِلّ‌اللّه . سایهٔ خدا . از پیامبر خدا (ص) روایت شده که فرمود : «السلطان ظلّ اللّه فی ارضه». و ابوالفتح علیّ‌بن‌محمدبستی ایـن شـعر خـود را بـر مـن خـوانـد :

یا قومِ اَرْعـونیَ اَسماعَکُـمْ حتّی أُوَدّی واجبَ الفَرْضِ
اَشْهدُ حـقّاً اَنَّ سـلطانَکم لیس بِظلّ اللّـه فی‌الارضِ

یعنی : ای مردم گوش به من بسپارید تا امر بایسته و واجب را بگـویم مـن گواهی می‌دهم که حکمران شما سایهٔ خدا در روی زمین نیست .

ظِلّ الموت . مردی اعرابی به پسر گفت : ای نوردیده چون دوستانت با دشمنان خویش جنگ آغازند برای آنها چون دستی باشی امّا هرگز دست به شمشیر مبر کـه شمشیر سایهٔ مرگ است ، از نیزه پرهیز کن که نیزه ریسمان مرگ است و از تیر نیز بپرهیز که تیر پیک مرگ است . پسر گفت : پس با چه‌چیز جنگ کنم ؟ گفت با آن جنگ‌افزار که شاعر گفته :

جَلامیدُ تَرتادُ الأکُـفَّ کأنّهـا رُؤوسُ رِجالٍ حُلِّقَتْ بالمَواسِمِ

یعنی : سنگهایی که دست و پنجهٔ مردان [دلاور و سنگ‌انداز] را می‌خواهند ، سنگهایی درشت وهموارچون‌سرهایی که‌بامیله‌های آهنی سرخ تراشیده باشند .

ظِلّ النّعامة . آدم بسیار دراز را به سایهٔ شترمرغ مـانند کـنند هـمان‌سان کـه شـخص

درشت‌اندام خود بزرگ‌بین را به سایهٔ شیطان مانند کنند [← ظلّ‌الشیطان].
جریر در نکوهش شَبّة‌بن‌عقال گفته:

فَضَح المَنابرَ یومَ یَسْلَحُ قائماً　　　ظلُّ النَعامة شَبّةُ بنُ عِقالِ

یعنی: روزی که آن دراز بی‌مصرف، سایهٔ شترمرغ ـ شبّة‌بن‌عقال ـ موعظه کرد و سخن گفت، آبروی منبر را برد و ایستاده بر آن قضای حاجب کرد.

ظُلم‌الجُلُندیٰ. جلندی همان حکمرانی بوده که خداوند در قرآن دربارهٔ آن گفته: «وکانَ وَراءَهُم مَلِکٌ یأخُذُ کلَّ سفینةٍ غَصْباً» [1] و ستم وی حکم مثل پیدا کرده، بویژه در زبان مردم عمّان، که گویند: اظلمُ من‌الجلندی.

ظُلم‌الحَیّة. عرب گوید چیزی ستمکارتر از مار نیست، زیرا که مار برای خود لانه‌ای نمی‌سازد و به هر خانه‌ای درآید اهل آن آنجا را گذاشته، در می‌روند و پس مار به هر خانه‌ای درآید آسوده درآید، چه صاحبش اگر نرود خوراک مار گردد واگر برود خانه از آنِ مار باشد. شاعر گوید:

فأنتَ کلأفعیَ‌الّتی لاتَحتَفِرْ　　　ثمّ تَجِی سائرةً فَتَنْجَحِرْ

یعنی: تو مانند آن مار افعی هستی که برای خود لانه‌ای نسازد، پس می‌گردد و به هر لانه و خانه که رسد داخل شود.

ظُلم‌الذِّئب. به ستمکاری گرگ مثل زنند و عرب گوید: اظلم من الذئب. شاعر گفته:

و أنت کَجَرْوِ الذّئبِ لیس بِآلفٍ　　　أبَیَ الذئبُ إلاّ أن یجورَ و یَظلِما

یعنی: تو مانند توله گرگ هستی که با کسی خوی نگیری، و گرگ از هر رفتاری ـ جز ستم ـ روی‌گردان است.

ظِمْءُ الحِمار. عرب گوید: أقصر من ظِمْءِ الحمار: زمانی کوتاه‌تر از میان دو آب خوردن خر، و این از آن است که خر بیش از یک روز به تشنگی تاب نیاورد. و عرب دربارهٔ کسی که چیزی از زندگانی وی نمانده باشد امّا راه بیفتد و برود، گوید:

۱ـ سوره کهف ـ ۷۹.

از عمر وی جز فاصلهٔ میان دو آب خوردن خر نمانده. گویند مروان‌بن‌حماردر آن فتنه گفت: اینک از زندگانی من چیزی نمانده جز زمان میان دو آب خوردن خر و حال دو سپاه را به جان هم انداخته‌ام.

ظَهرالأرض و بَطنُها. پشت و شکم زمین، از استعاره‌های مشهور هستند. ابن‌الرومی به ابوالصَّقر گفت:

لاقیتُ أکرَمَ مَن خَبَّ المَطِیُّ به ... ومَن مَشیٰ فوقَ ظَهرِ الأرضِ مُذ سُطِحا

یعنی: امروز گرامی‌ترین کسی را دیدم که تاکنون اسبان به پشت گرفته‌اند و گرامی‌ترین کس که از آن روز که زمین را گسترده‌اند بر پشت زمین راه رفته. صاحب‌بن‌عبّاد نیز در وصف کشتگان آوردگاه چنین نوشت: [بجهت این‌همه کشتگان جنگ] شکم زمین آبادان‌تر از پشت آن است و شکم ددگان و پرندگان [از بسیاری تن و جسد که خورده‌اند] تنگتر از گورهاست.

ظَهرالتُّرس. زمین‌هموار و تهی از گیاه‌ورستنی را به «پشت سپر» مانند کنند. بُحتری گفته:

و العِیسُ تَرمِی بأیدیها علی عَجَلٍ ... فی مَهْمِهٍ مِثلِ ظَهْرِ التُّرْسِ رَجراجِ

یعنی: اشتران شتابان در بیابان فراخ موّاج ـ چون پشت سپر ـ دستان خود را پیش می‌اندازند و می‌تازند. در عین حال کسی را که در پیمان خود نااستوار و گردان باشد به «ظهرالمِجنّ» ـ پشت‌سپر ـ مانند کنند. شاعر گوید:

قَلَبْتُ له ظَهْرَ المِجَنِّ فَلَم أدُم ... عَلی ذاکَ إلاّ رَیثَما أتحَوَّلُ

یعنی: پشت سپر را به او برگردانیدم و در پیمان خود استوار نماندم بر آن حال دوستی نپاییدم مگر اندک زمانی، که حالم بگردد و دگرگون شوم. و علی (ع) در نامه‌ای به ابن‌عباس ـ که مال کلانی از بصره برگرفته بود ـ نوشت: من تو را در امانت [= حکومت] خویش انباز گردانیدم و کسی را برای خود استوارتر و درستکارتر از تو نمی‌دانستم، امّا تو تا دیدی که روزگار با پسر عمویت ناسازگار و دشمن با وی بر سر پیکار است، قَلَبْتَ لابن‌عمّک ظَهْرَ المِجَنّ، یعنی

روی از پسر عمّ خویش بر تافتی و یا گروهی که از او جدا شده بودند جدا گشتی و او را ـ چون دیگران ـ بی‌یار و یاور رها کردی و از مال مردم هرچه توانستی به یغما بردی، همان‌سان که گرگ بر گله زند و بزغالهٔ خسته و خونین را برباید.

ظَهرالمِجَنّ ← ظَهرالتُّرس.

عادةالقمر. شیوهٔ ماه. دربارهٔ کسی گویند که همواره شبها می‌آید. ابن‌الرومی گفته:

لا تَعجَّبْ مِن سُرانا فالسُّریٰ　　　عادةُ الأقمارِ و الناسُ هجُودُ

یعنی: از شب‌هنگام آمدن ما در شگفت مباش که شب هنگام آمدن ـ وقتی که مردمان بیدارند ـ رسم ماه است. و دیگری گفته:

هکذا البَدْرُ فی الظَّلام یُوافی

یعنی: بدر را شیوه این است که در تاریکی شب درآید. ابواسحاق صابی نیز گفته:

سَرَی إلیّ و جُنْحُ اللیلِ مُعْتَکِرٌ　　　کذالکَ البَدْرُ فی ظَلْمائِهِ سارِ

یعنی: شبانگاه ـ هنگامی که پاره‌ای از شب گذشته بود ـ پیش من آمد ماه تمام نیز چنین است، که در تاریکی شب می‌آید.

عام ابن عمّار. (سال ابن عمّار) احمدبن عمّاربن‌شاذی‌الساکنُ‌البصری، وزیر المعتصم، از بزرگان مردم بود. هنگامی که المعتصم او را از وزارت کنار گذاشت خواست که سرپرستی کارهای دیوانها را به‌دست گیرد، امّا احمد خواهش کرد که او را از این کار معاف بدارد، و گفت در دل دارم که یک سال مجاور مکّه باشم. معتصم ده‌هزار دینار به او بخشید و بیست هزار دینار نیز داد تا در حرمین میان کسانی که در خور بخشش باشند بخش کند، امّا آن‌کسان هاشمی یا قرشیّ یا انصاری باشند. احمد گفت: ای امیرالمومنین چه بسا کسانی نیز باشند که در پارسایی و علم از اینان بیشتر و شایسته‌تر باشند در این صورت اگر من از بخشش بازشان دارم مایهٔ سرزنش قرار خواهم گرفت. معتصم پنج‌هزار دینار نیز از برای چنین کسانی داد. پس ابن‌عمّار راهیِ حجّ شد و آن‌همه دارایی را

همراه با ده‌هزار دینار از آن خود میان مردم بخش کرد. و سالی همسایه کعبه بود، پس از ان، بازگشت. مردم بدان سال مثل زنند و گویند هرگز مانند سال ابن‌عبّار ندیده‌ایم.

مؤلف این کتاب گوید: در روزگار ما به سال «جمیله» مثل زنند و جمیلهٔ موصلیّه دختر ناصرالدوله ابی محمدبن‌حمدان خواهر ابوتَغْلِب بود. او در سال ۳٦٦ به حجّ رفت و چنان بخشش و بخشندگی و نکوکاری و بزرگواریها نمود که اندکی از ان دربارهٔ زبیده و دختران خلفاء ملوک، دیده و گفته نشده است.

استوار سخنانی به من گفتند که آن سال جمیله در موسم حج به زائران شربت و قند تبرزد با یخ داد. او برای اشتران با خود علف کاشته شده در تغارهای سفالی بزرگ آورده بود. همچنین پانصد ستور برای پیادگان و در راه ماندگان حج آماده کرده بود. او ده‌هزار دینار نثار خانهٔ کعبه کرد. در آن موسم، شبها جز شمع عنبرین در نشستنگه وی روشن نکردند. نیز او سیصد غلام و دویست کنیز آزاد کرد و با بخششهای کلان خود بسیاری از تهیدستان مجاور کعبه را توانگر گردانید،ازاین‌روی‌حجّ‌وی‌تاریخِ در یادها مانده و مثلی نامبردار گردید.

دنبالهٔ داستان او چنین بود که چون به شهر خود بازگشت و روزگار ضرب شست خود با او بنمود و عضدالدوله بر اموال و قلعه‌ها و کسان وی دست یافت حال وی به خواری و تنگدستی سختی انجامید و از درویشی خاکسار و بیچاره گردید. عضدالدوله از او خواستگاری کرد امّا او این پیشنهاد را نپذیرفت و از همسری وی سرباز زد، از ان روی عضدالدوله از او کینه به دل گرفت و چون به او دست یافت کینه توخت و انتقام گرفت، چنان‌که تمام دارایی او را به زور گرفت و او را تهیدست و خاکسار رها کرد و سرانجام درمیان دو کار آزاد گذاشت: یا دارایی مالی ـ که ثابت شده که دارد ـ تسلیم کند، و یا به روسپی‌خانه رفته و پولی بیندوزد و جریمه و تاوان آنچه را که باید

بازپردازد کسب کند و بدهد . و او روزی غفلت گماشتگان و مأموران را غنیمت شمرده و خود را در دجله غرق کرد . خدایش از او خرسند گردد و خرسندش گرداند و فردوس را جایگاه او سازد.

عام الجُحاف . همان‌گونه که مردم سالی را که در آن حکمران حبشه با فیل به مکه درآمد ، آن را عام‌الفیل خواندند و یا سالی را که ـ در روزگار عمربن‌خطّاب (رض) خشکسال شد و قحطی روی داد ، آن را عام‌الرّماده خواندند سال هشتم هجری را که در مکه سیل آمد و بسیاری از مردم و حتی شتران را که بار می‌بردند با خود برد عام‌الجُحاف نامیدند .

عام جمیله ← عام ابن‌عمّار .

عام الحُزن . پیامبر(ص) سال ششم[1] پس از وحی خود را که در آن سال هم حضرت خدیجه (س) و هم ابوطالب (ع) درگذشتند سال اندوه نامید .

عام الرّمادة ← عام‌الجُحاف .

عَبّة الطائر ← حسوة طائر .

عبدبنی الحَسحاس ← وضّاح الیَمَن .

عَبدالعین . خدمتگزاری را که تا پیش چشم آدمی باشد خدمت کند و چون دور از چشم باشد کار و خدمتی نمی‌کند بندهٔ چشم خوانند . جاحظ گوید : ریاکاری که چون در پیش چشم باشد کار کند و شتاب ورزد و خود را فرمانبر بنماید و چون از دیده نهان گشت جز این باشد «عبد عین» خوانند . شاعر گفته :

و مَولیً کعبدالعَیْن اَمّا لِقاؤُه فیُرْضِی و أمّا غَیْبُهُ فظُنُونُ

یعنی : حضور خدمتگاری چون عبدالعین خرسند کننده است امّا در نهان و غیبت ، گمانها و شکهای بسیار است (یعنی پشت سر ، خیرخواه و یکدل نیست) .

---

۱ ـ وفات ایشان سه‌سال پیش از هجرت بوده برابر سال دهم بعثت . با سپاسگزاری از آقای خاتمی‌پور (م) .

عَبیدالعَصا. در مثل مردم خوار و زبون را، بندگان چوبدستی خوانند نیز هر شخص فرمانبر ذلیل را. امّا این عنوان را بویژه در حق بنی‌اسد بکار برند که بِشربن‌ابی‌خازم که خود از بنی‌اسد بود گفته:

عَبیدُالعَصا لم یَتّقوک بذِمّة سِوَی‌سَیْبِ سُعْدَی اِنّ سَیبَک واسعٌ

یعنی: بنی‌اسدیان هیچ عهد را برای تو نگاه نداشتند، به‌جز دهش و نیکی سُعدی (که‌معشوقهٔ شاعر بوده) و آن برای تو کافی و فراخ است و شاعر گفته:

قولا لدُودانَ عَبیدالعَصا ما غَرَّکُم بالأُسدِ الباسلِ

یعنی: به‌دودان [= پدر قبیله‌ای از بنی‌اسد] بگویید چه چیز شما را نسبت به اسد دلیر و غرّه ساخت؟ (و چرا نام نیک اسدِ دلاور را زنده نگاه نداشتید؟).

عِتاب جَحْظَة. هر چیز لطیف و تُنُک را به عتاب جحظه مانند کنند که جحظه گفته:

و رَقَّ الجوُّ حتّی قیل هذا عِتابٌ بین جحظةَ والزّمانِ

یعنی: هوا [و فضای دوستی] چنان رقیق و لطیف شد که گفتند این سرزنشی است میان جحظه و زمان و بدیع‌الزمان همدانی در رسالهٔ اخوانیه‌ای گفته: میان ما عتاب لحظه‌ای چون عتاب جحظه هست و پوزش خواهیهای بسیار مانند عذرخواهیهای نابغه.

عِتاق‌الطَّیر. پرندگان شکاری برگزیده را گویند که شکار می‌کنند امّا خود شکار نمی‌شوند و کسی آنها را مالک نتواند شد شاعر گفته:

و لا عیبَ فیها غَیرَ زُرقَةِ عینِها کذاکَ عِتاقُ الطَّیرِ زُرقٌ عُیونُها

یعنی: او را هیچ کاستی و عیبی نیست جز که چشمانش سبز است، هرچند که مرغان شکاری نیز دارای چشمانی سبز هستند روزی معاویه به صعصعة گفت ای سرخگون! گفت طلا نیز سرخ باشد. گفت این سبزگون! گفت: باز نیز ازرق باشد. و خلف‌الأحمر گفت: پرندگان برگزیده همانا شکاریان هستند و برگزیدگان اسبان آنها که چون کسی خواهد که بگیردشان در بروند و چون

خود خواهد که به شکاری برسد زود آن را دریابد.

و جاحظ گفته: عتاق‌الطیر عبارتند از عقاب، باز، چرغ و شاهین، بویژه عقاب شب را در جایی بسر آرد که نه درنده‌ای بدان رسد و نه چارپایی، نیاز داشته باشد زیرا که او می‌تواند شکار هر شکارگر را بگیرد. درجایی که صاحب چرغ و شاهین و باز و عقاب فراهم آیند آن یکی‌ها از بیم عقاب، پرندهٔ خود را پرواز ندهند.

عقاب عمری بس دراز دارد، نسبت به پدر و مادرش نامهربان است. اگر خواهد، از همه‌چیز فراتر و برتر پرد بوده که صبح در عراق دیده‌اند و شام دریمن پرهای او پوشش و پشم زمستانی اوست.

عترةالله ← اهل‌الله.

عَتیقان رِهانٍ ← شریکا عِنان.

عُجالة‌الرّاکبِ. خوراکی را گویند که زود فراهم آید و یاتوشه‌ای که سوار با خود بردارد از نان و سویق و مانند آن عرب در امثال خود گوید: فلان به عجالهٔ راکب بسنده کرده، و این هنگامی است که ـ بجهت دشواری دست یافتن به خواستهٔ ارجمند ـ به خواستهٔ اندک و ناچیز بسنده شود.

عَجائب البَحْرِ. در خبر آمده که: «حدِّثوا عن‌البَحْر و لاحَرَج» یعنی: از شگفتیهای دریا هرچه خواهید بگویید که شما را حرجی نیست. از یکی از مسافران دریا پرسیدند: شگفتناکترینِ آنچه در دریای دیدی کدام است؟ پاسخ داد: تندرستی خودم.

جاحظ گوید: تو دربارهٔ آب دریا چه گویی که چون تلخ و شور گردد گوهر زاید و عنبر بار آورد. و نیز باری مردی عرب‌به‌سفر دریا کرد که بجهت خروش دریا بسا هراس در دلش نشست. بار دیگر سفر دریا کرد امّا این‌بار دریا بسیار آرام بود، گفت: من به این آرامش تو غرّه نشوم که اگر تو ندانی من دانم که

در تو چه شگفتیهاست باز جاحظ گفته : امّا شگفت‌آورترین چیز که همه مسافران دریا آن را به چشم دیده‌اند پرندهٔ دریایی‌ست که به هوا می‌پرد و پرندهٔ کوچکی با او بازی می‌کند ، چندان که او را به تنگنا می‌افکند آن‌گاه پرنده فضله‌ای می‌افکند و او آن فضله را گرفته می‌بلعد . نه آن پرندهٔ بزرگ در افکندن فضله در کام او خطا می‌کند و نه پرندهٔ کوچک جای فضله‌افکنی او را گم یا فراموش می‌کند که آن فضله سبب زندگانی وی می‌گردد .

یکی از جانورانِ دریایی ، دلفین است که هر چند از گونهٔ ماهیان نیست امّا با ماهیان زندگی می‌کند . این جانور غریق را می‌شناسد و چون او را ببیند به او نزدیک می‌شود چندان که غریق دست به پشت او گذاشت آرام شنا می‌کند و غریق را با خود می‌برد و غریق به یاری او و آویختن به حیوان ، نجات می‌یابد . این حیوان و این حال وی چیزی است که دریادیده‌ها آن را باور دارند و ردّ نمی‌کنند .

عَجائزالجَنّة . زبیربن‌بکّار گوید : روزی عروةبن‌الزبیر نزد عبدالملک‌بن‌مروان بود و از عبدالله ـ برادر عبدالملک ـ یاد کرد و گفت : ابوبکر چنین گفت و چنان کرد یکی از حاضران مجلس گفت : ای مادر مرده ! او را نزد امیرالمؤمنین به کنیه می‌خوانی . عروه گفت : به من ـ که پسر پیرزنان بهشت هستم ـ مادر مرده می‌گویی : و منظورش از عجائز الجنّه صفیّه دختر عبدالمطلب عمّه پیامبر (ص) ـ که مادر زبیر بود ، و خدیجه ـ سرور زنان عالم ، که او نیز عمّهٔ زبیر بود و عائشه امّ‌المؤمنین ، دختر ابوبکر صدّیق ـ که خالهٔ ابن‌زبیر بود ـ و أسماء ذات‌النطاقین دختر ابوبکر که او مادر زبیر بود .

عجوزالیَمَن . وهب‌بن‌منبِّه گفته : عبدالله‌بن زبیر مردی را برای ما کارگزار فرستاد که بسیار زشت روی بودبود و عجوز یمن لقب داشت ، پس همراه با هیأت یمنی پیشی ابن‌زبیر رفتم ، عبدالله‌بن‌خالدبن أَسَیْدُ نزد وی بود از من پرسید : عجوز یمن چطور است ؟ من به او پاسخی ندادم ، دوباره و سه‌باره پرسش خود را

تکرار کرد ، چون چنین شد ، گفتم : همراه با سلیمان به خداوند ایمان آورد . و گفتم: عجوز قریش چه کار کرد ؟ گفت : عجوز قریش کدام است ؟ گفتم : امّ جمیل ، زن هیمه کش که در گریبان ، رشته‌ای از لیف خرما داشت . ابن‌الزبیر خندید و به خالد گفت : پرسش تو بد بود و پاسخ او نیکو .

عدل انوشروان. (دادگری انوشروان) دادگرترین پادشاهان ساسانی انوشروان بود وجز اردشیر ـ بجهت این‌که پیش از او بود ـ هیچ‌کدام در دادگری به او نمی‌رسند ، و بدین‌روی در میان آنها ، در دادگری ، به انوشروان مثل زنند . پیامبر اسلام (ص) در سال نهم سلطنت او زاده شد و به این همزمانی بالید و فرمود : «وُلدتُ فی زَمَنِ المَلِک العادل» . اما پادشاهان دیگر ساسانی همگی ستمگرانی بودند تبهکار ؛ آزادمردان را به بندگی می‌کشاندند ، بامردم بسان مزدوران و بردگان و کنیزان رفتار می‌کردند و برای آنها ارزشی قائل نمی‌شدند و برخورداری از خوردنیهای خوشمزه و جامه‌های نیکو و سواریها و زنان زیبا و کاخهای باشکوه و آداب عادات خوش را همواره برای خود می‌خواستند . کسی از رعیت یارای آن نداشت که سکبایی بپزد یا جامهٔ حریر بپوشد یا ستور ارجمندی سوار شود یا زنی زیبا به همسری گزیند یا سرایی فراخ برافرازد یا کودک خود را بیاموزاند یا به مردی و دستگیری ، دست به سوی کسی فرا برد و کارهاشان را چنان می‌گردانیدند که عمروبن‌سعده به مأمون گفته :

مِلْکُ مایَصلُح ُ لِلْمَو   لیٰ علی‌العبدِ حرامُ

یعنی : ملک و دارایی که ارباب و مولا را شاید برای بوده و عبد روا نیست .

بجز آن‌که آنها نسبت به آبادانی توجّه خاصی داشتند و آبادانی را مایهٔ پایداری دین و مملکت می‌دانستند . و در تقصیر و اخلال در آبادانی کشور با هیچ‌کس همسو نمی‌شدند . روایت شده که یکی از پیامبران گفت : خداوندا چرا حکومتی چنین ، به پادشاهان ساسانی داده‌ای ؟ خداوند وحی کرد : زیرا که

آنان زمین مرا آبادان ساختند تا بندگان من در آن زندگی می‌کنند. و انوشروان سخنی گفته که این معنی را تأیید می‌کند: همهٔ مردم شایستگی دارند که خدای را نماز برند و شایسته‌ترین آنها بدان، کسی است که خداوند او را از نماز بردن برکسی از آدمیان، برکشیده و فرا برده. و این سخن اوست: پادشاهی که با گرفتن مال از رعیت دارایی خود را افزون می‌گرداند مانند کسی است که پی خانه‌اش را بکند تا سقف آن را بسازد. نیز گفته: لذّتی که از بخشش یافتم از عقوبت نیافتم. و نیز گوید: دهش و بخشش لقاح و بارور ساختن است و سپاسگزاری نتیجه و فرزند آن.

عدل‌العُمَرین ← سیرة‌العُمَرین.

عَدْوُالذِّئب. عرب گوید: فلان از گرگ نیز تیزتر می‌دود. گویند: «هو أبغی عَدْواً من‌الذئب» و این‌گونه دویدن ویژهٔ گرگ است. سخن‌پردازی در وصف آدم شتابناکی گفته: چنان گذشت که گفتی سایهٔ گرگ است. و امرؤالقیس گفته: و

و إرخاء سِرْحانٍ و تقریب تَتْفُلِ

یعنی: نرم و تند دویدن گرگ و تقریب دویدن روباه.

عَدْوُ السُّلَیْک. (دویدن سلیک) نامش سُلیک‌بن‌السُلَکه بود و به او سُلیک المَقانِب می‌گفتند. عرب در تند دویدن به او مثل زنند و گویند که به تیز تکیِ او و شَنْفَریٰ کسی دیده نشده. بسیاری گفته‌اند که این دو تن از اسب پیشی می‌گرفتند و در حال دویدن آهو را می‌گرفتند ـ راستی و ناراستی این سخن را خدا داند ـ ابوعبیده گفته: در میان عرب چهار تن به تیزتکی سرآمد همگان‌اند: سُلیک و شَنْفَریٰ و منتشِربن‌وَهْب و اَوفیٰ بن‌مطر. امّا تیزتکی سلیک ضرب‌المثل شده.

عَدْوالظّلیم ← عَدْواالنّعام.

عَدْوُالنّعام. به دویدن شترمرغ مثل زنند و گویند: «أعدی مِن النّعامه» و «أعدی من

ظَلیم» زیرا که چون شترمرغ خواهد که بدود بالهایش را بگستراند ، گویی دویدن و پریدن را باهم می‌آمیزد ، بویژه که در حال ترس و گریز از چیزی باشد ، دراین هنگام بر باد نیز پیشی گیرد . دربارهٔ شتاب و دویدن شترمرغ ، چون سرخود گیرد و بگریزد مثل زده و گفته‌اند : شالَتْ نعامتُهم و خَفَّتْ رأسُهم : یعنی سخت خشمگین شدند و از کوره در رفتند . و درباره کسانی که شکست خورده و بگریزند گویند : أضْحَوا نَعاماً : چون شترمرغ گشتند و گذشتند . ابواسحاق الصابی در وصف مردمی که گریخته بودند نوشت : «أجفَلوا إجفالَ النّعام و أتشَعوا إقْشاعَ الغَمام» یعنی : چون شترمرغ رم کردند و چون ابر پراکنده شدند .

عَذاب الهُدهُد . دربارهٔ کسی که شکنجهٔ تلخی به او می‌چشانند این مثل را می‌زنند زیرا خداوند از سلیمان حکایت می‌کند که به پوپک گفت : «لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذاباً شدیداً أوْ لَأَذْبَحَنَّهُ»[1] . یکی از مفسّران گفته : یعنی پرهایش را می‌کنم و بر راه مورچگان می‌اندازم . دیگری گفته : او را از همگنانش جدا می‌کنم . و سومی گفته : او را با ناهمگنان درآمیزم .

عَرّاف الیمامة . یکی از کاهنان نامور عرب است مانند اخباریّة جُهَینة ، و کاهنیّة باهلة ، و مانند شِقّ و سَطیح . امّا این عرّاف الیمامة ، همان ریاح‌بن‌کحیلة است . شاعری دربارهٔ وی گفته :

أقولُ لِعَرّافِ الیمامة داوِنی ... فانّک إنْ أبرأْتَنی لطبیبُ

یعنی: به‌عرّاف یمامه‌ می‌گویم مرا درمان کن که اگر مرا بهبود بخشی طبیب هستی .

عرش بِلقیس . به تخت بلقیس مثل زنند . شاعر گفته :

مَطبَخُ داود فی نَظافَتِه ... أشبَهُ شیٍ بِعرشِ بلقیسِ

ثیابُ طَبّاخِهِ إذا اتّسخَتْ ... أنقَی بَیاضاً مِنَ القَراطیسِ

---

۱ - سورهٔ نمل - ۲۱ .

یعنی : آشپزخانه داود در پاکیزگی بیش از همه به تخت بلقیس ماند جامهٔ آشپز وی ـ حتی در هنگام ناپاکیزگی ـ از کاغذ سپیدتر باشد . نیز ← کنوز قارون .

عَرْضُ الأرضِ . در مثل گویند پهن‌تر از پهنای زمین . و عرب چون پهنای چیزی را گوید ، درازای آن را خواهد . چنان‌که خداوند فرموده : «وَجَنَّةٍ عَرْضُها السَّمواتُ والأرض»[1] . و شاعر گفته :

كأنَّ بلادَ اللّـه وَهـىَ عـريضةٌ — على الخائفِ المذعور كِفَّةُ حـابِلِ

یعنی : این‌همه سرزمین خداوند با آن‌همه درازا و فراخی کـه دارد بـرای آدم ترسانِ هراسان مانند دام شکارچی است .

عِرْقُ الخال . عرب گوید رگ دایی نمی‌خسپد . جاحظ گفته : بسیاری از دانشمندان بر آنند که کشش عرق و رگ دایی بیشتر از عرق عمو است . و گفته‌اند دلیل این آن است که بهرهٔ مادر در فرزند بیشتر است و از جهت ماندگی قویتر است ، و این‌که مادران بیشتر دختر می‌زایند و جانوران نیز چنین‌اند . برای پی بردن به حقّانیت این ادّعا . کافی است که ساکنان ده‌خانه از راست ، و ده خانه ازچپ و ده خانه از پیش و ده خانه از پس بشماری تا بنگری که مردان آن بیشتر است یا زنان ؟ این نظر دربارهٔ شتر و گاو و گوسفند نیز معتبر است . و عرب حیوان نر را ناخوش دارد زیرا که برای یک گله شتر چهل تا هفتاد تایی یک یا دو شتر نر بس باشد ، نیز شتر ماده کار شتر نر را می‌کند امّا شتر نر شیر نمی‌دهد ، از جهت گوشت یا سفر نیز هر دو یکسان‌اند . چنین است مـادیان در چمنزاران و ، گله‌های گورخر در بیابانها ، چنان‌که در هرگلهٔ گورخر یک نر بیش نباشد و باز در دسته مرغان نیز یک خروس بس است .

امّا درمیان عرب کشش و گرایش فرزند به مادر و دایی بیشتر است که کودک تنها با آب پدر ـ بی‌آب مادر ـ آفرینش نیابد . خداوند فرموده : «خُلِقَ مِنْ ماءٍ

---

۱ ـ سورهٔ آل عمران ، ۱۳۳ .

دافِقٍ، يَخْرُجُ مِن بَيْنِ الصُّلْبِ و التَّرائِبِ»[1] و جز این نیست که پدر آب خویش را مانند آب دهان یا بینی می‌ریزد و می‌گذارد و می‌رود و یا می‌ماند و پس درمی‌گذرد، امّا مادر با زهدان خویش که جایی است که کودک در آن سرشته می‌شود و همان‌گونه که سرب آب شده را در قالب می‌ریزند آب مرد در آن ریخته می‌شود و با آب زن درمی‌آمیزد به اندازه شاخه و راههای زهدان شاخه‌شاخه می‌گردد. پس از آن تا هنگامی که در شکم مادر است خوراکش خون مادر است و نیروی مادر را می‌مکد و شیرهٔ خوراک و جان او را به خود می‌کشد. و چون زاده شد شیرمادر می‌خورد، و همهٔ پزشکان بر آن‌اند که شیر دگرگون شده خون است، بدین‌ترتیب طفل دوبار خون مادر را مـی‌خورد و مادر دوبار اندامهای کودک خود را می‌بالاند، و از اینجاست که عشق مادر به کودک خود بیش از عشق پدر است. دربارهٔ فزونی عِرق دایی، اصمعی این شعر را که شاعری گفته خواند:

سَرَى عِرْقُه فى‌القومِ حـتّى‌أصابَهمْ و لِلخال عِـرقٌ لايَـنامُ و لايَكـدْ

یعنی: عرق او در میان مردم ساری شد تا به همه رسید، بلی عرق دایی هرگز نخسبد. نیز گفته‌اند: مردم همواره به دایی خود می‌نازند. روزی پیامبر (ص) دست سعدبن‌ابی‌وقّاص (رض) را گرفت و فـرمود: ایـن است دایـی مـن، هرکسی دایی خویش را بیارد. و عمروبن‌الأهتم هنگامی که به زِبْرِقان دشنام می‌داد، گفت: دایی‌اوپست‌است‌وخوابگاهش تنگ، نیز نامرد است و نوکیسه. و پیامبر (ص) فرمود: «الخالُ والدٌ» دایی پدر است. و عرب چون خواهد کسی را بستاید، گوید: دارای عمو و دایی است. و خداوند فرمود: «و رَفَعَ أبَوَيْه علی‌العَرْشِ و خَرّوا له سُجَّداً»[2] که منظور از دو پدر [به نظر پـاره‌ای مفسران] پدر و دایی یوسف است.

۱- سوره طارق - ٦، ٧.
۲- سورهٔ یوسف - ۱۰۰.

عَرَقُ القِرْبَةِ. عرب دربارهٔ عرق مَشک مثل زند و گوید: عرق مشک فلان را دیدم، یعنی سختی و مشقت او را. از آن که کسی که مشک بردارد از سنگینی آن‌چنان رنجور گردد که خوی بر پیشانی آرد. عرق را برای سختی و رنج استعاره بکار برند.

عَرَق المَوْت. آن رنج و سختی را، که فراتر از آن نباشد، به عرق مرگ مانند کنند. و حسین‌الخادم که خدمتگزار معتضد و مکتفی، و پیک هر دو بود، لقبش «عرق‌الموت» بود گویند مکتفی این لقب را به او داده بود.

عُروة‌الصَّعالیک. (دستگیر تهیدستان) لقب عروة‌بن‌الوَرْد است. می‌گوید:

و مَن یَکُ مِثلی ذاعیالٍ و مُـقْتِراً مِن المال یَطرَحْ نَفْسَهُ کلَّ مَـطرَحِ

لِـیُبلغَ عُـذراً و یُـصیبَ رغـیبةً و مُبلِغُ نفسٍ عُذرَها مـثلُ مُـنجِحِ

یعنی: هرکس که چون من دارای نانخور، و بی‌بهره از مال و توشه باشد ناگزیر است که خود را به هر جای و پرتگاهی بیفکند؛ تا در برابر کسانش معذور به حساب آید یا به مالی ارجمند دست یابد زیرا آن که خود را به مقام معذوریّت می‌رساند مانند کسی است که به بهروزی و پیروزی رسیده.

مبرّد گفته: از آن روی به وی دست‌آویز و دستگیر تهیدستان گفته‌اند که تا جوانی از جوانان قبیله‌اش پیش او از تنگدستی می‌نالید. او را اسبی و نیزه‌ای می‌بخشید و می‌گفت اگر به یاری این دو نتوانی خود را از تنگدستی برهانی، خداوند تو را بی‌نیاز نگرداند.

عُرْیُ الحَیَّة. عرب گوید: فلان از مار لخت‌تر است، همان‌سان که گوید: فلان پوشیده‌تر از کعبه است، نیز گویند دونده‌تر از مار، زیرا که مار به روی شکم راه می‌رود. ابن‌حجّاج در ستایش کسی که به او ستوری بخشیده بود، گفته:

فدیتُ مَن صَـیَّرنی راکـباً و کنتُ أعدَی قبلُ مِن حَیَّهْ

فَـــدَیتُه إنَّ فِـدائی له فی قَلْبِ مَن یَحْسُدنی کَـیَّهْ

یعنی : جانم برخی آن کس باد که مرا ـ که پیش از این چون مار بودم [و به روی شکم می‌خزیدم] ـ سواره گردانید . من برخیِ او ، که فدا شدن من در راه او ، داغی است در دل آن‌که بدخواه من است .

عِرّیسَةالأَسَد. درمثل هرچیز وجای بلند ودست نیافتنی رابه کُنام شیرمانند کنند. شاعر گفته :

کَمُبْتَغی الصّیدِ فی عِرّیسةِ الأسدِ

یعنی : چون خواهان شکار در کنام شیر . و در امثال آمده : ندانسته که کنام شیر ، آغل گوسفند خُرد نیست .

عِزّالتُّقی . گویند هیچ ستایشی دربارهٔ دانشمند مانند سخن ابن‌الخیّاط دربارهٔ امام‌مالک‌بن‌انس (رض) نیست که گفته :

یَأبَی الجَوابَ فما یُراجَعُ هَیْبَةً و السّائِلونَ نَواکِسُ الأذقانِ
هذا التَّقیُّ و ظلُّ سُلطانِ التُّقیٰ لَهُوَ المَهیبُ و لیس ذا سُلطانِ

یعنی : از پاسخ خودداری می‌کند و به جهت هیبت و شکوهش سؤال را تکرار نمی‌کنند و پرسندگان چانه‌هایشان را پایین انداخته‌اند این است آن پارسا و سایهٔ خداوندگار پارسایی ، اوست شکوهمند هرچند صاحب سلطنت نیست .

عِزّة أُمّ‌قِرفة . اصمعی گفته : عرب هنگام مثل زدن دربارهٔ والایی و ارجمندی و بزرگواری گویند : «انّه لَأَمنعُ من اُمّ قِرفة» یعنی فلان از امّ‌قرفه نیز ارجمندتر و والاتر است . و اُمّ‌قرفه دختر مالک‌بن‌حُذیفة‌بن بدر بود . نگهبانان خانهٔ او پنجاه سوار شمشیر زن بودند و همه محرم وی . امّا دیگران ـ غیر از اصمعی ـ گفته‌اند او دختر ربیعة‌بن‌بدر بود .

عزیز مصر . در قرآن کریم آمده : «و قالَ نِسْوَةٌ فی‌المدینةِ امْرأةُالعَزیزِ تُراوِدُ فَتٰیها عَن نَفْسِهِ»[1] و هم در همانجا برادران یوسف به او می‌گویند : «یا ایُّها العَزیزُ مَسَّنا و اَهْلَنا الضُّرُّ»[2] و این عنوان تا امروز بزرگداشت حکمرانان و بزرگان مصر

---

۱ ـ سورهٔ یوسف ـ ۳۰. ۲ ـ سورهٔ یوسف ـ ۸۸.

بوده ظریفی با اقتباس از قرآن ـ و از داستان یوسف ـ گفته است:

اَیُّهَذا العَزیزُ قَدْمَسَّنا الضّرْ ... رُ جَمیعاً و أهلُنا اَشتاتُ

و لَنا فی الرّحال شیخٌ کبیرٌ ... و لَدیْنا بِضاعةٌ مُزجاةٌ

یعنی: ای عزیز مصر به همهٔ ما گزند رسیده و کسان ما سرگشته و پریشان شده‌اند. ما را در خانه پدری پیری است و همراه ما سرمایه‌ای ناچیز.

عسل الموصل ← کُحل إصفهان.

عُشرالأهواز ← کنوز قارون.

عشق العفیف ← دعوة السنّة.

عُشر فارس ← کنوز قارون.

عصاالأعْرَج. در نزدیکی، به عصای لنگ مثل زنند زیرا که آدم لنگ بجهت نیاز به چوبدستی خود، چون بنشیند آن را کنار خود گذارد پس در هر حال ـ چه نشسته و چه برخاسته ـ چوبدستی وی پهلوی او باشد.

عَصا الجَبان. در مثل گویند چوبدستی شخص ترسو بلند باشد و البته او بجهت سستی و ناتوانی چوب بلندی برمی‌گیرد و آن چنان پندارد که دشمن از چوب بلند بیشتر می‌ترسد تا از چوب کوتاه.

عَصا المسلمین. (کنایه است از یگانگی مسلمانان). ابوعمرو بن‌العلاء گفته، در مثل گویند: «شقّ فلان عصاالمسلمین» یعنی: فلان عصای مسلمانان را شکست، منظور این است که یگانگی و اتّحاد آنها را از هم پاشید. و «شقّ العصا» یعنی از فرمان کسی سرباز کشید.

عصاموسی. عصا یا چوبدستی موسی. خداوند فرمود: «و ما تِلْکَ بِیَمینِک یا موسی. قال هِیَ عَصایَ اَتَوَکَّأُ عَلَیها و اَهُشُّ بها عَلی غَنَمی ولیَ فیها مَآربُ اُخْریٰ» (۱).

شوخ‌طبعی دربارهٔ عصا گفته:

۱ـ سورهٔ طه ـ ۱۷.

علمتَ یا مُشاجع[1] بنَ حـارثه　　أنَّ العصا فی‌الوَحْلِ رِجْلٌ ثـالثهْ

یعنی: ای مشاجع، پسر حارثه! ندانسته‌ای که عصا در باتلاق و زمین گلناک، سومین پای آدمی است.

عَضبِ‌السَّلَمة. سلمه درختی است که چون خواهند آن را ببرند، شاخه‌های جدا از هم را فراهم می‌آورند و به ریشه می‌رسانند و ریشه را قطع می‌کنند.

عرب دربارهٔ پافشاری و اصرار به آدم بخیل هنگام خواستن چیزی ـ هرچند او را بدآید ـ گوید: «عَصَبَهُ عَصْبَ السَّلَمة» یعنی همان‌سان که با درخت سلمه کنند، با اصرار و پافشاری او را در تنگنا گذاشتند.

حجّاج در خطبهٔ خود برای مردم عراق ـ که آنها را بیم می‌داد و می‌ترسانید ـ این مثل را بکار برد، امّا نه به قصد این‌که از آنها مالی بخواهد بلکه به قصد سختگیری بر آنها و وادار ساختن به فرمانبرداری.

عَضّ النَّملةِ. چیز بی‌اهمیّت که شایستهٔ توجه نباشد به گاز گرفتن مورچه مثل زنند و گویند: ما عسی أن یکونَ عضّ النَّملة، و قَرْصَ القَمْلَة، و لَسْعَ النّحلة، و وُقوعَ البَقّة علی‌النّخلة، ونُباحَ‌الکِلاب علی‌السّحاب، و ماموقع الذّباب مِن ذی ناب!

یعنی: گاز گرفتن مورچه، و گزیدن شپش و نیش زدن زنبور عسل و نشستن ساس روی نخل و عوعوی سگان به ابرها، چه گزندی دارد و جایگاه مگس در برابر درندگان چیست؟

عِطرِمَنْشِم. در این‌باره سخنان بسیاری گفته‌اند، ابن‌قُتَیبه گفته: بهترین سخنی که در این‌باره شنیده‌ام این است که: منشم زنی بود که عطر و حنوط می‌فروخت، هرگاه مردم با هم به ستیز و کشتار دست می‌یازیدند، می‌گفتند: در میان خود عطر منشم ساییدند. و حمزة‌بن‌حسن گفته: منشم زنی بود مشک فروش، چون مردم آهنگ جنگ می‌کردند دست خود را در بوی خوش وی می‌آغشتند و

۱ـ ضبط ابراهیم صالح: مجاشع. (م.)

سوگند می‌خوردند که در جنگ جانبازی کنند و پشت ندهند اگر چند کشته شوند، پس چون با بوی خوش آن زن در پهنهٔ کارزار درمی‌آمدند، دیگران می‌گفتند آنها میان خود عطر منشم ساییدند. پس از آن این سخن به گونهٔ مثل درآمد. زُهیر به این سخن تمثل جسته و گفته:

تَدارَکْتُما عَبْساً و ذُبْیانَ بعدَما تفانَوْا و دَقُّوا بینَهمْ عِطْرَ مَنْشمِ

یعنی: پس از آن‌که میان عبس و ذبیان جدایی افتاده بود آن راتدارک کردید[1].

عُقاب‌الجَوّ. در بلندی و دست نیافتنی بودن چیزی آن را به عقاب آسمان مثل زنند. روزی که قصیر، عمروبن‌عَدیّ را برانگیخت تا خون دایی خود را از جذیمه بستاند و گفت، برخیز و آماده شو و خون دایی خود را تباه مکن، عمرو به او گفت: چه می‌توانم کرد که زبّاء از عقاب آسمان نیز بلندتر و دست نیافتنی‌تر است. از آن پس این سخن مثل گشت.

عُقاب مَلاعٍ. عرب در مثل گوید: أبصَر من عقاب مَلاعٍ یعنی فلان، از عقاب ملاع نیز تیزبین‌تر است. محمدبن حبیب گفته: ملاع به معنی کوه و پشته است امّا دیگران گفته‌اند: ملاع بیابان است، زیرا که عقاب بیابان بسی تیزبین‌تر و تیز پروازتر از عقاب کوهستان باشد. امرُالقیس نیز گوید:

کأنَّ دِثاراً حَلَّقَتْ بِلَبونِهِ عُقابُ مَلاعٍ لا عُقابُ القَواعِلِ

یعنی: گویی که عقاب ملاع ـ نه عقاب تپه‌های کوچک ـ روی ماده شتر دوسالهٔ دثار [نام چوپان امرؤالقیس] بال گشوده.

عَقارب شَهْرَ زور ← أفاعی سجستان.

عَقْل مُطَرّف ← وَرَع ابن‌سیرین.

عُقوق الضبّ. بی‌شفقتی سوسمار معروف است چنان‌که او بچه‌های خود را می‌خورد، بدین‌گونه که چون تخم می‌گذارد از تخم خود نگهداری می‌کند، امّا چون بچه

---

۱ ـ از افاضات استاد سیدجعفرشهیدی (م.).

از تخم درآمد پندارد که آن موجودات قصد تخمهای او را دارند، پس می‌جهد و می‌کشد و می‌خورد و شگفت این است که گربه که بچه‌اش را مـی‌خورد به نیکی معروف است چنان‌که گویند: «أبَرُّ مِن هِرّة» و سوسمار نیز که بچه‌اش را می‌خورد به بی‌شفقتی و عاقّ ولد بودن معروف شده، گویند: اَعَقّ مِن ضَبّة، و هرگز نگفته‌اند: أعقّ من هِرّة.

عقیق الیَمَن ← طین نیسابور.

عِکْمَا العَیْر. دو لنگه بار روی خر. دربارهٔ دو چیز که برابر و قرینهٔ هم باشند گویند: وقَعا کعِکْمَیْ عَیْر: یعنی آن دو، قرینهٔ هم و مانند دو لنگه بار بر روی خـر قـرار گرفتند. اصمعی گفته، اصل این سخن از آن جاست که چون بند بار خـر را بگشایند هر دو لنگه بار باهم می‌افتند. و گویند هُـما عِـکْما عـیرٍ مِـثلانِ، همان‌گونه که گویند: کَرُکْبَتَیِ البَعیر.

عِلْم الحُکْل. حُکل جانوری را گویند که آوازی ندارد تا بدان وسیله دانسته بشود کـه جانور آزرده و دردمند است و چه چیز می‌خواهد. در مورد بزرگ شمـردن دریافت کسی و والایی اندیشه وی گویند «علم‌الحکل» دارد یعنی حال چنین حیوان را نیز می‌داند و می‌داند که کسی چرا آزرده و دلتنگ است و کـاری بسیار والا و دشواریاب می‌جوید رؤبة گفته:

لو أنّني عُلِّمتُ عـلمَ الحُکْـلِ　　　عِـلْمَ سـلیانَ و عِـلمَ النَّمْـلِ

یعنی: کاش مرا دانش حُکل ـ دانش سلیان و مورچه ـ می‌بود!

عُمّال الله. عبارت از کسانی هستند که برای خدا کار می‌کنند، چه آنها به عبادت خدا می‌پردازند و چه آنهایی که در راه او جهاد می‌کنند. روایت شده که پیامبر خدا (ص) بر جماعتی گذشت که با نیروی بسیار سـنگی را بـالا مـی‌بردند، فرمود: «عُمّالُ اللهِ اقوی مِن هؤلاء» یعنی: کارورزان خدا از اینان نیرومندترند.

عُمر الحِسل ← زَمَن الفِطَحْل.

عمرنوح. مثل است در درازی. وهب‌بن‌منبّه گفته: عمر نوح هزار سال بود. زیرا او در پنجاه سالگی برگزیده شد و نهصد و پنجاه سال مردم را به خدا دعوت کرد در قرآن آمده: «فلَبِثَ فیهِمْ الفَ سَنةٍ اِلاّ خَمسینَ عاماً»[1] ....

بسیاری، به‌نظم و نثر به عمر نوح تمثّل جسته‌اند. محمدبن مکرّم دربارهٔ احمد ابن‌اسرائیل گفته:

قل لابنِ اسرائیلَ یا احمدُ عُمرُکَ فی‌العالَمِ لایَنفَدُ

اِنّ زمساناً انت مُسْتَوزَرٌ فیه زمانٌ عَسِرٌ اَنْکَدُ

یا لُبَدَ الدّهرِ و یا عُوجَهُ انت کنوحٍ عُمرُهُ سَرْمَدُ

یعنی: به ابن‌اسرائیل بگوی: ای احمد زندگانی تو در جهان به سر نیاید براستی روزگاری که تو را در آن به وزارت گماشتند روزگاری سخت و بی‌سود است. ای لُبَد[2] و ای عوجِ[3] روزگار، تو همچون نوح عمری سرمدی داری ...

عَمی‌حَسّان ← فالج ابن‌ابی دؤاد.

عُنّاب جرجان ← تشمش هَراة.

عَنْبَرالشِّحْر. به عنبر شِحْر مثل زنند. شاعر گفته:

و لو کنتَ عِطراً کنتَ من عنبرِ الشِّحْرِ

یعنی: اگر عطر بودی، عنبر شحر می‌شدی. صاحب کتاب «المسالکُ و الممالک» گفته: شِحْر جزیره‌ای است در دویست فرسخی عمّان، و گویند عنبر از کف دریای سرندیب بعمل می‌آید، بعضی نیز گفته‌اند از معدنی در سرندیب به دست می‌آید، بعضیها نیز بر آن پندار هستند که عنبر عبارت است از سرگین چهارپایی در دریای هند.

۱- سورهٔ هود - ۴۰.

۲- لُبَد نام کرکسِ پسینِ لقمان بود که به عمر هفت کرکس زیست و گویند یکهزاروسیصدسال بماند. (م.)

۳- عوج بن عوق [در تداول عنق] که از زمان آدم تا موسی علیهماالسلام بزیست یعنی سه‌هزاروپانصدسال. (م.)

گویند بهترین گونهٔ آن سفید آن است که به سیاهی زند، پس از آن کبود و پایینتر از همه سیاه آن است. همه‌ساله از مکّه و مدینه و حجاز بـه انـدازهٔ هشتاد رطل از آن، و چهارهزار تخت جامه، و سیصدبار ستور کشمش و مویز پیش سلطان بیاورند.

عَنزالأعمش. (بز اعمش)[1] این مثل را دربارهٔ کسی گویند کـه چـیزی یـا کـسی را ـ در نبودن چیزی یا کسی شایسته ـ به جای آن بگیرد. اصل داستان چنان است که هرگاه که اعمش از یاران و طالبان خود کسی را نمی‌یافت ـ برای گریز از نبودِ و از بیمِ فراموش کردن، و نیز به جهت شوق و حرص در درس و روایت ـ روی به بز خویش می‌آورد. از آن‌گاه باز، این مثل را در حق چنین گوینده‌ای، و نیز ـ دربارهٔ شنونده‌ای که چیزی نمی‌فهمد ـ بکار می‌برند.

عَنقاء مُغرب. در مثل گویند: أعزّ مِن عَنقاءُ مُغرب، یعنی فلان چیز عنقای مغرب نیز کمیاب‌تر است. جاحظ گفته: تمام ملّتها ـ چیزی را که نامش هست و خودش نیست به عنقاء مانند کنند. ابونواس گفته:

و مـا خُـبزُه إلاّ کـعَنْقاء مُـغربٍ　　　یُصَوَّرُ فی بُسطِ المُلوک و فی المُثُلِ
یُحَدِّث عنها النّاسُ من غـیر رؤیـةٍ　　　سِوَی صورةٍ ما إن تُمِرُّ و لا تُحـلِي

یعنی: نان او درست مانند عنقای مغرب است که در قالی‌ها و گستردنی‌های دربار شاهان و یا در عالم مثال یافت شود مردم از آن سخن می‌گویند امّا جز تصویری ـ که نه شیرینی دارد و نه تلخی ـ چیزی از آن ندیده‌اند.

درعین حال بسیارند کسانی که بر این باورند که عنقای مغرب همان کرگدن است ـ هرچند شکل آن را در فرشهای پادشاهان و دیوار کاخها دیده باشند و نامش را شنیده. به فارسی آن را سیمرغ گویند که سی پرنده در یک پرنده

۱ـ اعمش و اخفش به معنی کسی است که پلکهای چشم وی بیماری آبریزش داشته باشد. و در عرب سه تن از ائمهٔ نحو اخفش بوده‌اند که به أخافش ثلاثه معروف‌اند گرچه در کتب رجال از یازده اخفش هم نام رفته (م.)

یکی گشته و عرب چون خواهند از نابودی و ناچیز شدن چیزی خبر دهند گویند عنقای مغرب برداشت و به آسمان برد. کُمیت گفته:

محاسنُ مِن دنیا و دینٍ کأنّما   بها حَلَّقت فی‌الجوّ عنقاءُ مُغرِبُ

یعنی: از خوشی و خوبی دنیا چیزی نمانده، گویا عنقای مغرب بال گشوده و برداشته و به آسمان برده. صولیّ از زبان یکی از پیران خویش گوید که عبیدالله‌بن‌سلیمان می‌گفته: از سرورمان المعتضد باللّه شنیدم که می‌گفت: شگفتیهای جهان سه‌چیزاند: دو تا را کسی ندیده، امّا یکی را دیده‌اند: آن دو عنقای مغرب و کبریت سرخ است و این یکی ابن‌جصّاص ـ ابوعبدالله‌بن‌الحسین‌بن جصّاص جوهری ـ است که به او قارون دوران می‌گفتند، از بس که ثروت و مال داشت. او نادان‌ترین مردم بوده، جز در شناخت گوهر که در این‌باره بسیار باهوش و آگاه بود. هنگامی که المقتدر چنان تنگدست و درمانده شد که نزدیک بود کارش به رسوایی کشد به کمک ابن‌جصّاص گشایش حال یافت.

صولی گفته: از ابوالحسن‌بن‌عبدالحمید ـ دبیر خاص خلیفه ـ شنیدم که: ارزش درست طلا و نقره و ظرف و فرش و گاو و گوسفند و غلام ـ نه زمین و ملک ـ که از ابن جصّاص گرفتند افزون بر ششهزار هزار دینار بود.

عُنوان‌الخَبَر. نشانهٔ درون و خبر. ابن‌الرومی دربارهٔ ابی‌الصقّر گفته:

لَـهُ مُحَـیّاً جمیلٌ یُستدَلُّ بـهِ   علی جمیلٍ و لِلبُطْنان ظُـهرانُ

و قَلَّ مَن ضُمِّنَتْ خیراً طَوِیَّتُهُ   إلاّ و فی وجهِهِ للبِشْرِ عُـنوانُ

یعنی: او را چهره‌ای زیباست که نشانهٔ سرشت نیکوی وی است زیرا که هر درونی را رویه‌ای است کم اتفاق می‌افتد که اندرون کسی به پاکی و نیکی سرشته باشد و در چهرهٔ او نشانی بر آن نباشد. گویند از مردی زیبای نیک‌اندام پرسیدند: این زیبایی در تو چیست؟ گفت نشانه و عنوان دهش خداوند.

عُودُ بُنان و نایُ زُنام. بُنان و زُنام رامشگران متوکّل بودند، و هیچ‌کدام از این دو تن را در ردهٔ خویش هتایی نبود. و چون این دو باهم به نوازندگی و رامشگری می‌نشستند سخت استادانه می‌نواختند و [به آوا و نوای خود] افسون می‌ساختند و شگفتی می‌آفریدند.

متوکّل هرگز جز به ساز و نوای آنها به باده گساری نمی‌نشست بُحتری دربارهٔ آنها در قصیده‌ای گفته:

هَل العَیْشُ إلاّ ماءُ کَرْمٍ مُصَفَّقٍ یُرَقْرِقُهُ فی‌الکأسِ ماءُ غَمامِ
و عودُ بُنانٍ حینَ ساعدَ شَدْوُهُ علی نَغَمِ‌الألحانِ نایَ زُنامِ

یعنی: زندگانی و خوشی زندگی تنها در نم‌نم میِ انگوریِ در جام است که به آب زلال باران رقیقش کرده باشند، و نیز عود بُنان که نوای آهستهٔ آن نغمه و آوای نای زُنام را همرهی کند.

عودالدخنه ← دودة‌القزّ.

عودالهِند. از میان بویهای خوش و عطریّات به عود هندی مثل زنند. ستاینده‌ای که نعمت و ارزشهای هند را ستوده، گفته دریای آن گوهر است و کوه آن یاقوت، و درختش عود و برگش عطر. و در کتاب العطر آمده: بهترین گونه عود، هندی مَنْدَلی است و گونهٔ سخت آن بهتر است و چون خواهند خوبی آن را بیازمایند ـ اگر اندکی‌تری داشته باشد ـ انگشتری را بر آن فشارند باید که نقش نگین در آن بماند، و اگر خشک باشد بوسیله آتش باید شناخت. از ویژگیهای آن، این‌که بوی آن یک هفته ـ و یا بیشتر ـ در جامه بماند و جامه‌ای که به بوی آن آغشته باشد. شپش نگذارد. جز از عود، هند چیزهای دیگر دارد از آنهاست: پیل، کرگدن، ببر، طوطی، طاووس، ماکیان هندی، یاقوت سرخ، مندل سپید، عاج، ساج، توتیا، قرنفل، سنبل، فلفل و ادویهٔ دیگر از آن جنس.

عیافة[1] **بنی‌لهب**. بنی‌لهب در میان عرب بیشتر از همه از آواز حیوانات و پرواز پرندگان پیشگویی و تفأل می‌کنند. یکی از راویان گوید: با عمربن‌الخطاب (رض) در موقف حج حاضر بودم، کسی بانگ زد: یا خلیفهٔ پیامبر، پس گفت: ای امیرالمؤمنین. در این هنگام مردی از پشت سر من او را مرده خواند و گفت به‌خدا که امیرالمؤمنین مرد. چون روی برگرداندم دیدم مردی است از بنی‌لهب ـ که به پیشگویی و فال بد زدن شهره‌اند. او گوید که چون برای رمی جمره ایستادیم و من به انداختن سنگ‌ریزه پرداختم ناگهان صدای برخورد سنگی را شنیدم که به بخش پیشین سر عمر که مویش ریخته بود خورد و خون سرازیر شد. کسی گفت: به‌خدا خلیفه کشته شد و هرگز در این موقف نخواهد ایستاد. چون نگاه کردم درست مانند همان لهبی را دیدم یش از آن‌که آن سال به سر آید خلیفه کشته شد.

کُثیّر دربارهٔ مردی از بنی‌لهب ـ به نام لهب‌بن‌ابی‌احجن‌الازدی گفته:

تیمّمتُ لِهباً اَبتغی العلمَ عندَه و قد صارَ علمُ العائفین الی لهْبِ

یعنی: آهنگ دیدار لهب کردم تا چیزی از دانش وی بیاموزم که دانش فال زنان و پیشگویان به لهب می‌رسد.

عَیّ باقِل. داستان درماندگی باقل در سخن گفتن مشهور است. گویند آهویی به یازده درهم خریده بود به جماعتی گذشت پرسیدند: این حیوان را به چند خریدی؟ دستش را از هم باز کرد و زبانش را درآورد ـ می‌خواست [با ده انگشت و زبانش] بگوید: به یازده درم. و تا دستها را از آهو رها کرد، حیوان از زیر بغلش گریخت. و این داستان، مثل گشت در ضعف و ناتوانی وی. گویند «فلان، از باقل نیز بیچاره‌تر و ناتوان‌تر است» همان‌سان که گویند: «فلان از سحبان نیز گشاده زبان‌تر است».

---

۱ ـ عیافة: این است که از نام پرندگان یا آواز آنها یا نشستن در جایی، پیش‌بینی بد یا نیک بکنند و تفأل زنند. (م.)

عَیثُ الضَّبُع. به تباهکاری کفتار از آن‌روی مثل زنند که چون به رمه بزنند بسیاری را پاره کند و به سیر شدن خود بسنده نمی‌کند و در واقع چیزی زنده رها نمی‌کند. از آن‌روی عرب برای خشکسال، عیث‌الضبع را استعاره آوردند. ابن‌الأعرابی گفته: در واقع از کفتار، سال را نخواسته‌اند بلکه چون در خشکسال مردم نیروی خود را از دست می‌دهند و چنان ناتوان می‌گردند که از جای برنتوانند خاست در این هنگام چون کفتاری بر آنها تازد، همه را بدرد و بخورد. شاعر گفته:

أبـا خُـراشـةَ أمّـا أنتَ ذانَـفَرٍ　　　فإنَّ قومیَ لَم تأکُلْهُمُ الضَّـبُعُ[1]

یعنی: هان ای ابوخراشه هرچند تو دارای کسان بی‌شماری هستی، امّا بدان که ایل و قوم مرا نیز کفتار نخورده و تار و مار نشده‌اند.

عَیثُ الغَیث. چیزی را که سود آن همگانی و زیان آن خاص باشد به زیان و تباهی باران مانند کنند و این مانندی از آن‌روی است که باران ـ هرچند مایه رحمت و برکت مردم است و زمین خشک و مرده به بارش آن زنده و سرسبز گردد، بسا که خانه‌های مردم را فرو ریزد و آبادانیها را ویران کند و در نتیجه پیمانها به هنگام خود گزارده نشود و مسافران گرفتار رنج و آزار گردند. ابوالفتح در این‌باره خواند:

لا تَرْجُ شیئاً خالِصاً نَفْعُهُ　　　فَالغیثُ لا یَخْلُو من العَیْثِ

یعنی: چشم نداشته باش که چیزی یکپارچه سودمند باشد، حتی باران نیز از زیان و تباهی تهی نیست.

عَیرُ أبی‌سیّارة. خر ابوسیّاره مشهور بود و آدم تندرست را به او مانند کنند و گویند: أصحُّ من عَیْرِ أبی سیّارة: یعنی فلان تندرست‌تر از خر ابوسیّاره است. این

۱ـ بیت از عباس‌بن‌مرداس السلمی است که خفاف‌بن‌ندبه را مورد خطاب قرار داده. این بیت از شواهد سیبویه است ۱: ۱۴۸ (م.)

ابوسیّاره از قبیلهٔ عَدْوان بود و نامش عُمَیْلة‌بن‌خالدبن‌أعزل . او خر سیاهی داشت ، چهل سال تمام سوار بر آن از مزدلفه تا منی را سپری کرد و از پیش مردم گذشت ، گاه می‌ایستاد و این شعر را می‌خواند :

خَلُّوا الطریقَ عن أبي سیّارهْ و عَن مَـوالیـه بـني فَـزارهْ
حـتّی یُجـیزَ سـالماً حِمـارَهْ مُستقبلَ القِبْلةِ یَدعُو جـارَهْ

یعني : برای ابوسیاره و برای موالی او ـ بنی‌فزاره ـ راه باز کنید تا بی‌گزند خرش را براند و روی به کعبه ، همسایه‌اش را فراخواند جاحظ گفته : گورخر بیش از خر اهلی زندگی می‌کند و هیچ خری ندیده‌ایم که بیشتر از خر ابوسیّاره زندگی کرده باشد مردم شک ندارند که او چهل سال تمام ـ سوار بر خرش ـ حاجیان را راهنمایی کرده . او همواره می‌گفت : خداوندا میان زنان ما محبّت ایجاد کن و میان حاکمان ما دشمنی ، و دارایی را به دست بخشندگان بلندنظر بسپار . حمزه گفته : فضل‌بن‌علی‌الرقاشی و خالدبن‌صفوان سوار شدن خر را دوستتر داشتند از نشستن بر یابو ، و خر ابی‌سیّاره را برای خودشان سرمشق قرار می‌دادند . از فضل پرسیدند چرا سوار خر می‌شوی ؟ گفت : زیرا خـر از همـهٔ چـارپایان کم‌هزینه‌تر و از همه کمک کننده‌تر است . چموشی و افتادنش کمتر از همـه است . به جهت کوتاهی ، براحتی می‌توان پیاده و سوار شد . بر آن که بر او سوار شود کبر فروشند ، و او بدان سبب فروتنی کند . هـرچـند دارنـدهٔ آن دربهای آن اسراف کرده بـاشد او را مـقتصد خـوانـند . و ابـوسیاره اگـر می‌خواست می‌توانست شتر مُهری سوار شود یا اسب عربی ، اما او چهل سال بر خر سوار شد ...

عَین‌بَشّار . بشّاربن‌بُرد از شگفتیهای جهان است او در حالی که کور مادرزاد بوده و هرگز چیزی ندیده ، این بیت را گفته :

کأَنَّ مُثارَ النَّقْع فوقَ رؤوسِـنا و اَسیافنا لیلٌ تَهاوی کَواکِـبُهْ

یعنی : در میدان کارزار غباری که بالای سر ما ایستاده ، و شمشیرها [ی درخشان] ، گویی در تاریکی شب ، اختران فرو می‌ریزند ... دربارهٔ چشم بشّار ، مخلّدبن‌علی‌السّلامی ـ در هجو و نفرین ابراهیم‌بن‌مدبّر ـ چنین گفته :

رأیتُک لاتُحِبُّ الوُدَّ اِلاّ إذا ما کان من عَصَبٍ و جِلْدِ
اَرانی اللّهُ عِزَّک فی انحناءٍ و عینَکَ عینَ بَشّارِبنِ‌بُرْدِ

یعنی : تو را چنان دیدم که محبت و پیوند را دوست نداری مگر آن‌که صوری باشد (یعنی دوستی در رگ و پوست) از خداوند می‌خواهم که عزّت تو را به‌کاستی و سراشیبی آورد و چشمان تو را چون چشمان بشّار گرداند .

عَین‌البصرة ← کاهل‌العرب .

عَین‌الدنیا ← کاهل‌العرب .

عَین‌الدّیک . هرچیز را در روشنی و پاکی ـ و نیز شراب زلال را ـ به چشم خروس مانند کنند . چنان‌که اخطل گفته :

عُقارٌ کَعینِ الدّیک صِرْفاً کأنّها لُعابُ جَرادٍ فی‌الفَلاةِ یَطیرُ

یعنی : شراب بی‌آمیغ چون چشم خروس ، گویی آب دهان ملخی است که در بیابان بپرد . و موصلی حکایت کرد که این بیت را می‌خواندم که :

و کَأْسِ مُدامٍ یَحلِفُ الدّیکُ أنّها لَدَی المَزْجِ من عَیْنَیْهِ أصفَی و أنْوَرُ

یعنی : جام شرابی که ـ باوجود آمیختگی ـ [چنان زلال است که] خروس سوگند می‌خورد که آن شراب از چشم وی درخشانتر و زلالتر است . زنی عرب چون شنید ، گفت : ای اباممّد ، چنین شنیده‌ام که خروس از نیکوترین و سزاوارترین پرندگان است ، و نپندارم که چنین پرنده‌ای سوگند به دروغ بخورد . و یکی از ناقلان و سخن‌گزاران گفته :

هاتِ مُداماً کأنَّ فیها تَصُبُّ اَحداقَها الدُّیوکُ

یعنی : شراب ناب زلال را بیاور ، چنان‌که گویی خروسان آب چشم خویش

در آن ریخته‌اند.

عین‌الرّضا . چشم و نگاه از سر خشنودی. نخست بار عبدالله‌بن‌معاویه در پیش جعفربن‌ابی‌طالب این ترکیب را در شعری دربارهٔ فُضیل‌بن‌السائب بکار برد، که بیت چهارم آن ضرب‌المثل شد:

رأیتُ فُضَیلاً کانَ شیئاً مُلَفَّقاً — فکَشَّفه‌التمحیصُ حتّی‌بدا لِیا
وأنتَ أخی ما لم تکنْ لیَ حاجةٌ — فإنْ‌عَرَضَتْ أَیقنتُ أن لاأخالیا
ولستُ بِسراءٍ عَیبَ ذی‌الوُدّ کُلِّه — ولابعضَ ما فیه اذا کنتُ راضیا
فعَینُ‌الرِّضا عَن کلِّ عیبٍ کَلیلةٌ — ولکنّ عَینَ‌السُّخطِ تُبدی‌المَساویا[1]

یعنی: فضیل را آدمی دیدم با سخنان آراسته امّا دروغ، چون آزمودیم، پرده از روی کارش کنار رفت و حقیقت کار او بر ما آشکار شد [چنین دیدم که] تا من نیازمند نیستم تو با من برادر هستی امّا چون نیازمندی بر من رخ نمود به راستی دریافتم که کسی برادر من نیست چون تو دوستدار کسی باشی به هیچ روی کاستیهای او را نخواهی دید و چون به دیدهٔ خرسندی بنگری بعضی از کجیهای او را هم نبینی. دیدهٔ خرسندی و دوستداری هیچ کاستی و کجی را نتواند دید امّا چشم خشم و نادوستداری تنها بدیها را درمی‌یابد دیگری با این بیت، آن ابیات را دنبال کرده که:

و عینُ البُغضِ تُبرِزُ کلَّ عیبٍ — و عینُ‌الحُبِّ لا تَجِدُ العُیُوبا

یعنی: نگاه دشمنی همه کاستیها را آشکار می‌کند و نگاه دوستداری از دیدن کاستیها ناتوان است.

عین‌الزمان ← عین‌العلا.

عَین‌السماء ← کَبِدالسماء.

۱- بیت اخیر را دقیقاً به فارسی سروده‌اند:

چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید — چشم حسد پدید کند عیب ناپدید (م.)

عین‌الشمس ← عین‌العُلا.

عَیْن‌الظَّبی. چشمان زیبا و سخت سیاه را به چشم آهو مانند کنند. چنان‌که متنّبی گفته:

لَقَی لیلٍ کَعینِ الظَبْیِ لَـوْناً   و هَمٌّ کـالحُمَیّا فی‌المُشـاشِ

یعنی: افتاده در شبی سیاه چون چشمان غزال، و اندوهی سخت؛ چون شراب تند که در غضروفهای استخوانها نیز اثر گذارد.

عین‌العِراق ← کاهل‌العرب.

عینُ‌العقلِ. مأمون روزی در دست یکی از پسرانش دفتری دید، پرسید: این چیست پسرم؟ گفت: آنچه هوش را تیز می‌کند، و همدم تنهایی است. گفت: خدای را سپاس که از فرزندانم یکی دیدم که به چشم خرد می‌نگرد. و ابن‌المعتزّ در فصول کوتاه خود گفته: هرکس در کارها با چشم خـرد نـنگرد، شمشـیر چاره گری وی، به کشتنگاه او افتد و هم او گفته الأمانیُّ تُعْمی أعیُنَ البصائر.

یعنی: آرزوها دیدگان بصیرت را کور می‌کند.

عین‌العُلا. بهترین شاهد کـه در اسـتعارهٔ «چـشم والایـی» شـنیده‌ام از ابـوتمّام است در مرثیه‌ای [برای ادریس‌بن‌بدرالسلمی] که بهترین مرثیه اوست و می‌دانیم که بهترین اشعار ابوتمّام مراثی اوست، شعر چنین است:

ألا إنَّ فی ظُـــفرِ المَـنیَّةِ مُـهجَةً   تَـظَلُّ لها عَـینُ العُـلا وَهـی تَـدمَعُ

هی‌النَّفسُ إنْ تَبکِ المکارمُ فَـقْدَها   فَـمِن بـینِ أحشـاءِ المکـارمِ تُـنْزَعُ

یعنی: جانی در میان چنگالهای مرگ قرار گرفت که چشم والایی بر آن یکسره اشک می بارد. جانی است که اگر به خاطر از دست دادن آنْ، والایـیها و مکرمتها بگریند، قطرات اشک از درون احشاء آنها جدا خواهد شد. امّـا بهترین آنچه در استعارهٔ «عین‌القصائد» شنیده‌ام سرودهٔ قاضی ابـوالحسـن علیّ‌بن عبدالعزیز است در قصیده‌ای دربارهٔ صاحب‌بن عبّاد:

ولی‌فیک‌ما لوأنصِف الشِّعرُ صُیِّرتْ   قَوافـیه کُـحلاً فی عُـیونِ القَـصائدِ

یعني : شعري دربارهٔ تو گفته‌ام که اگر آن را نصف کنی قافیه‌ها سرمه در چشم قصائد گردند . و از استعاره‌های دیگر «عین» : عین‌الشمس ، عین‌السماء ، عین‌الماء ، عین‌المیزان ، عین‌المتاع ، عین‌النّرجس ، عین‌الزّمان و عین‌المَنیّة است که همه اینها در شعر آمده .

عین‌الغُرابِ . در درخشندگی و تیزبینی به چشم زاغ مثل زنند و گویند : «أصفَی من عین‌الغراب ، و أبصَرُ مِن غراب» همان‌سان که گویند «أبصر من عُقاب» جاحظ این شعر ابن‌مَیّاده را خوانده که :

ألا طَرَقَتْنا أمُّ أوْسٍ و دونَها ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ حِراجٌ منَ الظَّلْماءِ یَعْشَی غُرابُها

یعني : شب هنگام امّ‌اوس پیش ما آمد ، در برابر او پاره‌های شب چنان انبوه و تاریک بود که کلاغ در آن کور می‌شد ....

به زاغ ،اعور [= یک چشم] نیز گویند از آن روی که بجهت تیزبینی یک چشم را می‌بندد و به یکی بسنده می‌کند . بعضی نیز گفته‌اند ، به جهت گرانی نمودن بر او ، او را «اعور» خوانند ، شاعر گفته :

لَقَّبوني الشَّحیحَ من سوءِ حالی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ مِثلَ ما مُمِّیَ الشَّواحِجُ عُورا

أنا فی ضِدِّه کأسْوَدِ[1] قومٍ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ظَلَّ یُدعَی بضِدِّه کافورا

یعني : از بدبختی من ، مرا بخیل و زفت نامیدند همان‌گونه که کلاغان را عور خوانند من به خلاف آن [بخشنده] هستم مانند آن‌که سیاه قوم را به ضدّ آن کافور خوانند .

عین‌القصائد ← عین‌العُلا .

عین‌القلب . لطیف‌ترین سخنی که در استعاره «چشم دل» گفته‌اند سخن ابوعثمان‌الناجم‌است :

لئن راحَ عن عَیْنَیَّ أحمدُ غائباً ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ فما هوَ عن عَینِ الفُؤادِ بغائبِ

---

۱ ـ متن : کمأسور . ضبط نسخهٔ قاهره و ابراهیم صالح را برگزیدیم . (م.)

یعنی: اگر احمد از دیدهٔ من نهان گشته، امّا هرگز از چشم دل من پنهان نیست.

عین‌الکمال. هرگاه چیزی به غایت کمال برسد چنان که هر نگرنده را به شگفتی وادارد و از آن‌روی گزندی به آن برسد گویند عین‌الکمال [= چشم‌زخم] به او رسید.

در دعاها گویند: صَرَفَ‌اللّهُ عنک عینَ‌الکمالِ مؤلف این کتاب گوید:

أقـولُ لمـولانا خُـوارَزْم شـاهِ لا   تَزَلْ بنَداک الغَمْرِ للنّاس مـالِکًا
هَل المجـد إلاّ خَـلّة مـن خِـلالکا   أو البـدر إلاّ نـقطةٌ مـن جَمـالکا
جمـعتَ المعالی و المحـاسنَ کـلَّها   و قاک إلهُ النّـاسِ عـینَ کـمالِکا

یعنی: به سرور خود، خوارزمشاه، همی‌گویم: با بخشش فراوان خود، همواره صاحب و مالک مردم باشی مگر نه چنین است که مجد و والایی یکی از خوبیهای تو، و ماه تمام نقطه‌ای از جمال تو است؟ چون همهٔ والاییها و ارجمندیهادرتو جمع آمده از خداوندمی‌خواهم که تو را از عین‌الکمال نگاه دارد.

عین‌اللّه: چشم خدا. من در کتاب خودم «المُبهِج» گفته‌ام: پادشاه دادگر با یاری خداوند نگهداری می‌شود و با چشم عنایت وی نگهبانی می‌گردد. و در قصیده‌ای درحق سلطان درگذشته گفته‌ام:

یا قاهرَ المُلکِ و یا خاتَم الـ   أملاکِ بینَ‌الأخْذِ والصَّـفْحِ
علیک عَینُ اللّهِ مـن فـاتحٍ   للأرض مُسْتَوْلٍ علی‌النُّجْحِ
رایاتُه تـنطِقُ بـالنَّصْرِ بـل   تکـادُ تُمـلی کُتُبَ الفَتْحِ

یعنی: ای پیروز بر هر سرزمینی، وای نگین سرزمینهایی که به دست آوردی یا رها کردی. خداوند نگهدار تو باد ای گشایندهٔ کشورها و ای چیره و کامیاب، پرچمهایت ازپیروزی سخن می‌گویند، یاکه فتح وپیروزی رااملاء می‌کنند.

عین‌الماء ← عین‌العُلا.

عین‌المتاع ← عین‌العُلا.

عین‌المِزْبَد ← کاهل‌العرب.

عین المنیّة ← عین‌الغُلا .

عین‌المیزان ← عین‌الغُلا .

عین‌النرجس ← عیون‌النرجس .

عیون‌النَّرجس. مانند کردن چشم به نرگس و همچنین استعارهٔ «چشمان نرگس» معروف است. ابن‌المعتزّ گفته :

کأنَّ عُیونَ النَّرْجِسِ الغَضِّ حَوْلَنا　　مَـداهِـنُ دُرٍّ حَشْـوُهُنَّ عَـقیقُ

یعنی : گویی چشمان نرگس شاداب در پیرامون ما چون روغندانهایی است که در اندرون آنها عقیق باشد .

غُبارالعَسْکَر. ابوالسِّمْط مروان‌بن‌ابی‌الجَنوب ملقب به «غبارالعسکر» بود چون خود گفته :

لمّا بدا لَوْنُ المَشیبِ سـتَرْتُهُ　　و تَرکْتُ منه ذَوائباً لم تُسْتَرِ

قالتْ أرَی شَیباً برأسِکَ قلتُ لا　　هذا غُـبارٌ مِن غُبارِ العَسْکَـرِ

یعنی : چون رنگ پیری در سرم پدیدار گشت ، آنها را پوشانیدم امّا طرّه‌هایی را که نمی‌شد پنهان کرد رها کردم [محبوبم به من] گفت نشـانه‌های پـیری را بر سرت می‌بینم ، گفتم نه ، که اینها گردوغبار سپاه است .

غَداءابن‌أبی خالد. ناشتایی ابن‌ابی‌خالد ، گاه نیز ناشتایی دیـنار گـویند . در نسـبت به ابن‌ابی خالد مثل زنند به کسی که چیزی بس گران و بزرگ را به لقمه‌ای بفروشد ، و در نسبت به دینار ، مثل زنند به کسی که برای جلب سود ، و دفع زیان سفره گسترد و مهمانی دهد . امّا داستانِ آن چنین است که احمدبن‌ابی‌خالد ـ وزیر مأمون ـ در آزمندی و سوز معده در آنچه چیزی به او ببخشند به حدّی بود که بدو مثل می‌زنند و گویند : «آکَلُ مِن ابن ابی خالد ، و أنْهَمُ من ابن ابی خالد» یعنی پرخورتر از ابن‌ابی‌خالد ، یا آزمندتر از ابن‌ابی‌خـالد . گـویند او در برابر یک کاسه پالوده ، حکمرانیِ آبادی بزرگی را به مردی واگذار کرد . و هرگاه او را به‌خاطر پذیرفتن هـر خـوردنی کـه بـه او مـی‌دادنـد سرزنش

می‌کردند، می‌گفت: چگونه خوراکی را که دوستی به من می‌دهد نپذیرم، خدا می‌داند که من شرمم می‌آید که آن را رد کنم!

و چون مأمون پی برد که او چه‌قدر آزمند است و هیچ چیزی را که به او هدیه می‌دهند رد نمی‌کند، روزانه برای او هزار درم مستمرّی معین کرد، با وجود این او از آزمندی خود دست نکشید، شاعر در این‌باره گفته:

شَكَرْنا الخَليفةَ إجراءَهُ عَلَى ابْنِ أبي خالدٍ نُزْلَهُ
فَكَفَّ أذاهُ عنِ المسلمينَ و صَيَّرَ في بيته أكلَهُ
و قد كانَ في النّاسِ شُغلٌ به فأصبحَ في بيتِهِ شُغْلَهُ

یعنی: از این‌که خلیفه برای ابن‌ابی‌خالد مستمری ونزلی معین کرده بود سپاس‌گزاردیم که آزار او را از سر مردم بازداشت و خوراک او را در خانه‌اش فراهم کرد. او پیش از این در میان مردم مشغول بود و به کار می‌پرداخت امّا کنون، در خانه به خود می‌پردازد.

مأمون دینارین‌عبدالله را کارگزار جَبُّل[1] کرده بود که از آن سمت بازداشت. و دینار به مدائن آمد و یک سال در آنجا بود امّا بجهت خشمی که مأمون نسبت به او در دل داشت در این مدت هرگز دستوری در آمدن به حضرت به او داده نشد. سرانجام احمدبن‌ابی‌خالد دربارهٔ وی با مأمون سخن گفت و خشنودی او را نسبت به دینار حاصل کرد و مأمون دستوری آمدن به بغداد به او داد. روزی مأمون به احمد گفت: پیش دینار برو و بگو که چنین و چنان کردی، و باپرداخت ماندهٔ مال که باید بدهد با او توافق کن. چون احمد راه افتاد، مأمون خادم خویش ـ یاسر ـ را گفت: از پس احمد برو و هرچه آنها با هم بگویند به من بگو.

۱- جَبُّل: شهرکی است بین نعمانیه و واسط (معجم‌البلدان). شهری است کوچک بر ساحل دجله میان بغداد و واسط. (ابن خلکان) به نقل دهخدا. (م.)

دینار چون از آمدن احمد آگاه شد ، به گماشته و مباشر خود گفت ، غذای نیکویی آماده کن ـ زیراکه آزمندی احمد را به خوردنی ، نیک می‌دانست ـ احمد درآمد و دربارهٔ بدهی دینار سخن آغاز کرد . دینار هفت‌هزارهزار درهم را به گردن گرفت و پذیرفت که هرهفته هزارهزار درهم بفرستد . پس از آن ، دینار ، سخن را بازبرید و خواست که خوردنی بیاورند . و از احمد خواست که از هرچه او خواهد شروع کنند . احمد خواست که نخست جوجه بیاورند . او بیست جوجه کسکری که با آب انار پخته بودند میل کرد . پس از آن خوردنیهای گرم و سرد ، و شیرین و ترش آوردند ، از آنها نیز چندان خورد که گویا چیزی نخورده باشد ، و سرانجام دستهایش رابشست و به دینار گفت : بهتر است دربارهٔ بدهی و مال کوشش کنی . دینار گفت : بلی آن شش‌هزارهزار درم که بر من است . در این هنگام یاسر به احمد گفت : او که هفت هزار هزار درهم به گردن گرفته بود . احمد گفت : به یادم نمانده آنچه گفته بود . باید آنچه بر اوست اکنون بگوید و از او بازخواسته شود . بدین ترتیب مبلغ بدهی به شش هزار هزار درم معین شد .

چون احمد پیش مأمون آمد ـ و یاسر پیش از او رسیده بود ـ و ماجرا را گفته ـ احمد به خلیفه گفت : مبلغ بدهی میان ما به پنج‌هزار هزار درم مقرر گشت ، مأمون که می‌خندید ، گفت : هزار هزار درهم بر سر یک شکم خوراک رفته بود ، این هزار هزار درم بر سر چه چیز رفت ؟ پس او را وادار کرد که شش‌هزار هزار درم باید بپردازد احمد گفت : هیچ غذایی ـ جز غذای دینار ـ ندیده‌بودم که به هزارهزار تمام شود ، چه گران بود این خوراک !

غُدّة البعیر . غدّه و گره گوشت شتر برابر طاعون است در آدمی . هنگامی که عامربن‌طفیل سخن دل‌آزاری به پیامبر (ص) گفت و نسبت به آن حضرت اندیشه بد در سر داشت ، چون از پیش پیامبر بازگشت بر بنی‌سَلول‌بن

صَعْصعة فرود آمد، در این هنگام غدّه درآورد، و می‌گفت: غدّه‌ای مانند غدّهٔ شتر، و مرگ در خانهٔ سلولیّه! و با همان درد درگذشت، و این سخن وی ـ دربارهٔ دو خوی ناپسند که یک جا فراهم آیند ـ مثل گشت.

غدیر خُمّ ← لیلة‌الغدیر.

غِذاءالرُّوح. گویند: ادبیات خوراک جان است همان‌گونه که طعام، خوراک تن. درکتاب المُبهج آمده: سخنی ولا با لذتّی دلپذیر، مایهٔ خوشیِ چشم و میوهٔ دل و به جای گل و گیاه جان است.

غُراب‌البَیْن. جاحظ گفته، کلاغ جدایی دوگونه است: گونه‌ای کلاغ کوچکی است که به ناتوانی و پستی معروف است و گونهٔ دیگر هر کلاغ که آن را ناخجسته و شوم گیرند. و این اسم از آنجا بر او مانده که چون مردم جای و سرای خود را بگذارند و بروند، زاغ در آن‌جای و سرا درآید و پی چیزهایی می‌گردد که آن‌ها گذاشته و رفته‌اند، از آن‌روی آن‌را نامبارک پندارند و به او فال بد زنند، و چون زاغ هنگامی در جایگاه مردم درآید که آنها بروند او را «غراب‌البین» نام نهاده‌اند، که «غراب» از ریشهٔ «غربت و اغتراب» است.

در روی زمین هیچ شکار و پرندهٔ شوم به شومی و بی‌سودی کلاغ نیست.

ابوعثمان در وصف ماهی و ماهیگیر گفته:

أنْــعَتُهُ أبــیضَ کــاللُّجَیْنِ　　سَماکُــهُ أشــعَثُ ذوطِــمْرَیْنِ

فی اللّونِ لا الطّــیبِ مُسْکَــیْنِ　　أشَدُّ شُؤماً من غُــرابِ البَــیْنِ

یعنی: آن ماهی سپید سیم‌گون را می‌ستایم که ماهیگیرش مردی ژولیده حال است با دو تن پوش پاره‌پاره به رنگ سیاه امّا نه سیاه مشک‌آمیز، بدبخت‌تر و ناخجسته‌تر از غراب‌البین.

غُراب‌الشَّباب. موی سیاه را به استعاره، زاغ جوانی گفته‌اند و در نظم و نثر زبانهای گونه گونه بکار رفته چنان‌که گفته‌اند: بُردالشّباب، رِداءالشباب.

مسلم‌بن‌الولید گفته :

و لیلٍ کَغِربان الشَّبابِ وَصَلْتُهُ بیومٍ کأنَّ الشَّمسَ تَقبِسُهُ جَمْراً

یعنی : بسا شبی سیاه چون موی سیاه جوانی را به روزی رساندم که آفتاب از آن آتش روشن می‌کرد . و حمزه اصفهانی شعری از ابن‌المعتزّ خواند که من در نوشته‌های عراق وی نیافتم ، آن شعر این است .

شَعَراتٍ فی‌الرأسِ بیضٌ و دُعْجٌ حَلَّ فیها جَیْشانِ رومٌ و زَنْجٌ

ایّها الشَّیْبُ لِمْ حَلَلْتَ برأسی انَّ عُمری عَشْرٌ و عَشْرٌ و بنجٌ !

طارَعن مَفْرِقی غُرابُ شبابی و عَلانی مِن بعدِهِ شاهمَرْجُ

یعنی : موهای سپید و سیاه گویی سپاه روم و زنگ است که در سر من فرود آمده ؛ ای پیری چرا روی سر من فرود آمدی ، که من هنوز بیست‌وپنج سال دارم . [دردا که] موهای سیاه جوانی از فرق سر من پرید و به جای آن شاهمرگ درآمد و بنشست .

غُراب عُقْدة . عرب در امثال خود گوید : آلَف مِن غُرابِ عُقدةٍ» یعنی : خوگرتر از زاغ زمین درختناک و پرنعمت است . و چون درخت خرما و فراوانی حاصل باشد آن را «عقده» گویند که زاغ آنجا را ترک نمی‌کند زیرا که هرچه خواهد در آن پیدا شود . ابن‌الاعرابی گفته عقده زمینی است پر از نعمت و برکت ، و «عُقدةالدّور و الأرضین» نیز از آن است . و «غراب‌عقده» مثلی است برای مردی که به سرزمینی پرنعمت خو می‌گیرد و آنجا را به همه‌جا ترجیح می‌دهد و نخواهد که از آنجا به جایی دیگر برود .

غُراب‌اللیل . کسی را که به هیچ روی با دیگران خو نمی‌گیرد به «غراب‌اللیل» مانند کنند . جاحظ گفته : این زاغ خوی زاغان را رها کرده و مانند جغد شده و خوی آن‌را گرفته . امّا این سخن ابن‌المعتزّ به طریق استعاره است نه حقیقت ، که :

و کابَدْنا السُّرَی حتّی رَأیْنا غرابَ اللّیل مَقصوصَ الجَناحِ

یعنی : رنج سفر شبانه را تحمل کردیم چندان‌که زاغ شب را بال بریده یافتیم (یعنی سپیده‌صبح دمید) شاعر زاغ شب را به استعاره آورده و نه به معنی حقیقی آن .

غُراب نوح . کلاغ نوح . و این مثلی است برای پیک و پیام‌رسانی که به منتظران خود خبر را دیر آورد یا خود هیچ خبر نیاورد . نوح نیز چون کلاغ را از کشتی فرستاد تا از [کران] دریا و آب خبر آورد ، کلاغ به مرداری سرگرم شد و پیش نوح نیامد و نوح ناگزیر کبوتر را فرستاد و کبوتر خبر بازآورد. جاحظ گفته: درمثل گویند : فلان بازنمی‌گردد . تا آن‌گاه که کلاغ نوح بازگردد ، اهل بصره گویند تا آن‌گاه نشیط از مرو بازگردد[1] ، و مردم کوفه گویند : تا آن‌گاه که مصقله از سیستان بازگردد[2]، و عرب گوید : تا آن‌گاه که قارظ عنزی بازآید . شاعری گفته :

و ندمانٍ بَعَثتُ بِهِ رسولاً   فَاَهمَلَ حاجتی کغرابِ نوحِ
رأی فی‌الدَّیرِ بدراً مُستنیراً   فساعَدَه علی دینِ المسیحِ

یعنی : و چه بسا همدمی که او را به پیام‌گزاری فرستادم امّا او سفارش و نیاز مرا ـ چون کلاغ نوح ـ از یاد برد . در دیر زیبارویی چون ماه رخشان دید و به دین مسیح گروید و او را در کیش مسیح یار شد .

غَرائبُ الإبل . عرب در امثال خود گوید : «ضَرَبَ ضَرْبَ غرائبِ الإبلِ» یعنی : چنان زد که اشتران بیگانه را زنند . و مثل از آن‌جاست که چون خداوند شتر ، اشتران

---

۱ ـ نشیط نام غلام زیادبن ابی‌سفیان است که بنّا بود . پیش از آن‌که بیرون خانهٔ زیاد را برآورد و بسازد ، از پیش او گریخت . زیاد نمی‌خواست کسی دیگر آن را بسازد . و چون از وی پرسیدند ، چرا خانه را برنمی‌آوری و تمام نمی‌کنی ، گفت تا نشیط از مرو بازآید . (م.) .

۲ ـ در روایت دیگری از جاحظ (حیوان ۵ : ۵۲۹) : «حتی یجیئ مصقلة من طبرستان» آمده در معارف [ابن‌قتیبه] (ص ۴۰۳) نیز چنین است . در معجم‌البلدان ٦ : ۲۰ آمده : معاویه ، مصقله‌بن هبیره را به یکی از قبایل بنی ثعلبه والی فرستاد . مصقله با ۲۰ هزار مرد روانه شد . چون به شهر درآمد به قتل و اسارت دست یازید و چون به گردنه‌ها و گریوه‌ها رسید و خواست به در آید خود و مردانش گرفتار حملهٔ دشمن شدند ، دشمن از هر سوی بر سر آنان سنگها غلتانید و مصقله و سپاهش نابود شدند . و این سخن به صورت مثل درآمد (م.) .

خود را به آبشخور راند، شتران بیگانه را به زدن، از آبشخور براند. مثل را دربارهٔ شخصی گویند که بر او ستم رفته، و به او می‌سپارند که: «چنان بزن که بتوانی ستم را ازخود دور کنی» [نیز چون خواهند ستمگر را از اتفاق افتادن حالتی سخت‌تر از ستم وی، گویند][1] کُمیت گفته:

وَرِدْتُ مـياهَهُمُ صـائماً   كـحائمةٍ وِرْدَ مُسْتَعذَبِ

فما خَلأتْني غـضَّ السِّـقاء   و لا قيل أبِعِدْ و لا أغْـرِبِ

یعنی: روزه‌دار بودم که در آبشخور آنها درآمدم مانند تشنه‌ای کـه در آب شیرینِ گوارا درآید، نـه مـرا بـا مشک پـر رهـا کـردند و نـه گـفتند کـه [مشک آبت را] پرکن. حجّاج بر سر منبر در کوفه گفت: «واللّهِ لَأعْصِبَنّكم عَصْبَ السَّلَمة، و لَألْحُوَنّكم لَحْوَالعُود، و لأضْرِبنَّكم ضَرْبَ الإبل، و لآخُذَنَّ البَرئَ بالسّقيم، و المُطيعَ بالعاصي، و البعيدَ بالقريب، حتّى تَستقيمَ لى قناتُكم» یعنی: به‌خدا سوگند که شما را بپیچم و ببندم و بـزنم هـمان‌گونه کـه درخت خارآور سَلَم را بپیچند و ببندند و بزنند تا برگهایش بریزد؛ و پوستتان را بکنم، آن‌سان که پوست چوب را کنند، و بزنمتان آن‌گونه که شتر بیگانه را زنند، و بازخواست کنم از تندرست بجهت بـیماری بـیماران، و از فـرمانبران بجـهتِ نافرمانیِ نافرمانان، و از دور به جـهت نـزدیکی نـزدیکان تـا آن‌گـاه کـه نیزه‌های‌تان نسبت به من راست گردد.

غَزَل‌ابن‌ابی‌رَبیعة. عمربن‌عبداللّه‌بن‌ابی‌ربیعهٔ مخزومی، شیواترین و دلپذیرترین غزلهای شعر عرب از آن اوست. در بیان عشق دارای رقیق‌ترین طبع بـود. او نـه درمدح شعر گفته و نه در هجا و فخر، او در سراسر شعر خویش بـه یـاد و ستایش زنان پرداخته، بیشترین این اشعارش نیز به بزرگ زنـان عـرب و خلیفه‌زادگان مربوط می‌شود بویژه چون آنان به حج می‌رفتند و با پوشیدن

---

۱ - افزوده از فرائداللآل فی مجامع‌الامثال (ص ۱: ۳۵۳) است. (م.)

جامه‌های فاخر، نهانیهای خود را به نمایش می‌گذاشتند او پیرو آن کسی بود که گفته بود: من عاشق شرف و بزرگی هستم چنانچه دیگری عاشق جمـال است گویند [در سال ۲۳] ـ شبی که عمربن‌خطاب (رض) در گذشت ـ او زاده شد، و از این روی عمر نامیدندش. مردم می‌گفتند: چه حق از میان مردم رفت و چه باطلی به جای وی آمد ... طاووس دربارهٔ شعر او می‌گفت: کسی در شعر خود، چون عمر، از خداوند نافرمانی نکرده. وقتی هشام از او پرسید: چه چیز تو را از ستایش ما بازمی‌دارد؟ گفت: من ستایشگر زنانم نه مردان. از داستانهای ظریفی که از وی یاد شده این‌که «نُعمی» ـ یکی از ندیمان او ـ در حوضی شستشو کرد ـ پس او از آن آب چندان نوشید تا خشک شد.

گویند برادرش حارث ـ که با غزلها و سخنان بی‌شرمانهٔ وی همدلی نداشت ـ روزی در خانهٔ او بود و هنگام خواب نیمروزی دمر افتاده و خوابیده بود، در این هنگام ثریّا ـ ندیمهٔ عمر ـ درآمد و چنان پنداشت که مرد خفته همانا عمر است، پس خود را به روی او افکند. حارث خشمگین برخاست و پوشش خود را گرفته می‌کشید تا برود، در این هنگام عمر سر رسید و از چگونگی حال پرسید. حارث داستان ثریا را ـ که خود را به روی او انداخته بود ـ بازگفت. عمر گفت: مژده باد تو را برادر که هرگز آتش دوزخ به تو نخواهد رسید.

غِزلان بُسَیْطه ← جآذِر جاسِم.

غسل الکلب. آدم پستی را که همواره بی‌ارج‌تر گردد و هرگز فزونی نپذیرد به شستشوی سگ مثل زنند. ابن‌لَنْکَک گفته:

قـل لِـلوضیعِ ابی ریـاشٍ لا تُـدِلْ   تِهْ کلَّ تِـیهکَ بـالوِلایة والعَـمَلْ

مـــاازددْتَ إذ وُلّـــیتَ إلاّ خِسّـــةً   کالکلبِ أنجَس مایکونُ اذا اغْتَسَلْ

یعنی: به ابوریاش، آن مرد فرومایه را بگو که بسیار گستاخی مکن به جهت حکومت و کارگزاری خود، هرچه خواهی گمراهی پیش گیر؛ از آن‌گاه باز،

که حکمران گردیده‌ای جز پستی و ناکسی نیفزوده‌ای، درست مانند سگ که هرچه بشویند ناپاکتر گردد.

غسیل الملائکة. لقب حنظلة‌بن‌ابوعامرانصاری است گویند او را ملائکه غسل دادند. پیامبر (ص) فرمود: «هذا صاحبُکم قد غَسَّلَتْه الملائکة»: این دوست و همدم شما را فرشتگان غسل دادند. وقتی از همسر او در این‌باره پرسیدند، گفت: آن شب او با من هم‌بستر شده بود، خبر شکست مسلمانان و شتاب او [برای رفتن به جنگ] سبب شد که غسل نتوانست کرد، به جنگ بیرون شد و کشته شد. احوص ـ که حنظله دایی پدر او بود ـ در این‌باره گفته:

غسَّلتْ خالیَ الملائکة الأبْـ رارُمَیْتاً أکرِمْ بهِ من صَریـعِ

یعنی: دایی مرا ـ چون مُرد ـ فرشتگان گرامی شستند، وه! چه کشته و افتادهٔ ارجمندی! و مبّرد کسانی را نام برده که با فرشتگان پیوند داشتند، از آنها بود: سعدبن‌مُعاذ، در مرگ او هفتادهزار فرشته از آسمان به زمین آمد که تا آن روز چندان نیامده بود. پیامبر (ص) چون همراه جنازه راه می‌رفت پای خـود را گرفته بود تا پای بر بال فرشته‌ای ننهند، به مرگ او عرش پروردگار لرزید و حسّان در این‌باره گفته:

و ما اهتزَّ عرشُ الله من موتِ هالکٍ سَمِـعنا بـهِ الاّ لِمَـوتِ أبی عـمروٍ

یعنی: چنین شنیده‌ایم که عرش خدا جز در مرگ ابوعمرو، در مرگ هیچ‌کس نلرزید. پیامبر (ص) در مرگ او ـ همان‌گونه که برای حمزه ـ نه بار تکبیر گفت و از خاک او بوی مشک بویید. دیگری حسّان‌بن‌ثابت بود که پیامبر (ص) به او فرمود: «کافران را دشنام ده و جبریل نیز با تست» و در حـدیثی دگـر فرموده «تا آن‌گاه که حسّان از پیامبر خدا پشتیبانی کند خداوند او را با جبریل یاری خواهد کرد» پس از آن همواره منبری در رستهٔ پسین مسجد می‌نهادند، و او روی آن ایستاده، از پیامبر (ص) پشتیبانی می‌کرد.

دیگری عمران‌بن‌حُصَین بود. فرشتگان به دیدن او می‌آمدند و با او دست می‌دادند و دیدار می‌کردند، پس از زمانی دیگر آنها را نیافت، بنابراین پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: گاه‌گاه پیش من مردانی می‌آمدند که به زیبایی و خوشبویی آنها ـ کس ندیده‌ام، کنون آنها از من بریده‌اند. فرمود: آیا زخمی به تو رسیده که آن را پنهان کرده‌ای؟ گفت چنین است. فرمود زان سپس آن را اظهار کردی؟ گفت: همچنین است. فرمود: به‌خدا سوگند اگر همچنان پنهان کرده بودی تا روز مرگ فرشتگان به دیدار تو می‌آمدند، و آن زخمی بود که در راه خدا به او رسیده بود.

دیگری جُریربن‌عبداللّه بَجَلی بود. پیامبر (ص) فرمود: از این فراخیِ راه میان دو کوه بهترین یمنی به شما می‌نگرد که او را فرشتگان دست بسوده‌اند.

و دیگری دِحْیة‌بن‌خلیفه‌الکلبی است که جبریل به صورت او نازل می‌شد، از جمله در روز بنی‌قُریظه که پیامبر (ص) از خندق بازمی‌گشت جبریل بر او فرود آمد و گفت: ای پیامبر چگونه جنگ‌افزار خود به زمین گذاشتی، حال آن‌که هنوز فرشتگان جنگ‌افزار خود به زمین نگذاشته‌اند، خداوند تو را می‌فرماید که به سوی بنی‌قریظه بروی، هم اینک من به سوی آنها می‌روم تا هراس در دل آنها بریزم، پس پیامبر (ص) مردم را فرمود، باید که نماز پسین روز را در بنی‌قریظة بگزارید، و یکسره به مردم می‌گذشت و می‌گفت، کسی بر شما نگذشت؟ می‌گفتند: دحیهٔ کلبی بالاپوشی ابریشمین برشانه، و سوار بر ماده استر خود به سوی بنی‌قریظه رفت.

پیامبر فرمود: همانا که او جبریل بود. پس از دمی، دحیه پیش آنها آمد. از آن روز باز، جبریل به صورت دحیه بر پیامبر فرود می‌آمد همان‌گونه که ابلیس در صورت سُراقة‌بن‌مالک‌بن‌جُعْشُم کنانی می‌آمد. و یک‌بار نیز در روز دارالندوه در صورت پیر نجدی درآمد و قریش را فرمود که باهم

گردند و به یک شمشیر پیامبر (ص را بزنند ـ و خدا به همه داناست ـ

غصص المَوْت. هرچیز ناپسند سنگین را به اندوه گلوگیر مرگ مانند کنند. شاعر گفته:

و صـدیقٍ کأنّـه غُـصَصُ المـو   تِ کثیرُ المِراءِ و یُشْجی الخَـلیلا

یَذکُرُ الدِّینَ والخصومَةَ فی‌الدِّیـ   نِ و قد حازَتِ الکُؤوسُ العُقولا

و یُـصَلّی فی غـیرِ وَقتِ صـلاةٍ   لیسَ إلاّ لأنْ یَکـــونَ ثــقیلا

یعنی: بسا دوست که ستیزه‌کار است و دوستان را انـدوهگین مـی‌کند و از این‌روی مانند اندوه گلوگیر مرگ است دربارهٔ دین و خصومت با دین سخن می‌گوید در حالی که جامها بر خردها چیره شده‌اند. نماز را نه در وقت خود می‌گزارد و این از آن است که آدم گرانجان و ثقیل است.

غَضَب‌العاشق. در زودگذری ابر تابستان‌رابه‌خشم‌عاشق،وبعکس،خشم‌عاشق‌را هم‌به ابر تابستان مانند کنند. بدیع‌همدانی گفته: غَضب‌العاشق أقصر عُمراً من أن ینتظر عُذْراً. یعنی: زمان خشم دلداده کوتاه‌تر ازآن‌است که منتظر پوزش خواهـی معشوق باشد.

غضب‌الملوک. (خشم پادشاهان) گویند: از خشم شاهان و بالا آمدن آب دریا پرهیز کنید. بکربن‌النطاح در ستایشی ارجمند دربارهٔ ابودلف گفته:

و مُقَسِّمٍ بینَ‌القَواضِبِ والقَنا   غضَبَ الملوکِ و نیّةَ العُبّادِ

فـإذا أبـودُلفٍ اَمَـدَّ بِـذِکْرِهِ   جَیْشاً کَـفاهُ مَـئونَةَالإمـدادِ

یعنی: بسا کسـا کـه خـشم شـاهان و مـیل دل و دعـای عـابدان را مـیان شمشیرهای برّان و نیزه‌های فـرورونده بخش کـرده[۱] آن‌گـاه کـه ابـودلف با نـام خـود سپاهـی را تقـویت کند، نـام او رنـج و هـزینه لشکـرکشی را

---

۱ ـ گویا مقصود این باشد که خشم شاهان چون شمشیر برّان، و دعا و نفرین دل عابدان چون نیزه‌ها نافذ باشد. با سپاسگزاری از استاد شهیدی که در عین تردید در مفهوم محصَّل بیت ـ این مفهوم ـ تاحدی پذیرفتنی ـ را در پاسخ سؤال بنده قلمی فرمودند. (م.)

بس است .

غفلة الرّقيب. هرچيز نيكو و دلپذير را به غفلت رقيب مانند كنند . عَطَوى گفته :

أحسنُ مِن غفلةِ الرّقـيبِ و غمزةِ اللّحظِ مِن حَبيبِ

يعنى : نيكوتر از غفلت رقيب و نگاه عشوه‌آميز محبوب .

غلام الخالديّ. عرب در تيزهوشى و دلاورى و كاربُرى در پرستارى و خدمتگارى و تمام آداب و محاسن غلامان ، به غلام خالدى مثل زنند . او غلام ابوعثمان خالدى يكى از دو برادر خالديها بود كه سَرىّ موصلى آنها را هجو گفته و ادعا كرده بود كه آنها شعر او را دزديده‌اند . ابوالحسين محمدبن‌الحسين الفارسى النحوى به من گفت كه نام اين غلام «رشأ» بود و او پس از مرگ ارباب وى ـ ابوعثمان ـ در ناحيهٔ ابوالقاسم عبدالعزيزبن‌يوسف او را ديده و گفت او امروز وزير قُراد عُقيلى حكمران شهر و جامعَيْن و قصر است مؤلف اين كتاب گويد : من در مجموعه‌اى از اشعار خالديها كه به خط يكى از دو برادر نوشته شده بود ، نوشته‌اى هم به خط همين غلام ديدم . آن دفتر را ابونصرسهل‌بن‌مرزبان به من عاريت داده بود . ابن‌سكّره هاشمى به ابى‌عثمان نوشت كه آن دفتر را از من بخواهد . اين شعر را به او نوشت :

مـا هُـو عَـبدٌ لكـنّه وَلَـدٌ خَـوَّلَنيهِ المـهيمِنُ الصَّـمَدُ

و شَدَّا أَزرى بحُسنِ صُحْبتِهِ فَهْو يَدى والذّراعُ والعَـضُدُ

صـغيرُ سـنٍّ كـبيرُ مـعرفةٍ تَمازَجَ الضَّعفُ فـيهِ والجَـلَدُ

يعنى : او غلام نبود بلكه فرزند بود ، خداوند فرمانروا و صمد با بخشيدن او به من ، درباره من لطف كرده بود و با همدمى او پشت مرا توانا گـردانـيد . براستى او دست و ساعد و بازوى من بود هرچند خردسال بود امّا دانش فراخ داشت ، ناتوانى و چالاكى در او جمع بود .

غُلمة سَجاح . سَجاح كه به تيز شهوتى او مثل زنند دختر عقفان التميميه ، بى‌شرم‌ترين و

دروغگوترین زنان بود. او کاهن روزگار خویش و بر آن گمان بود که همزاد و پری وی و سطیح یکی است. پس آن پری را فرشته نامید و پس از وفات پیامبر (ص) خود را پیغمبر خواند و سرانجام با مریدان خود به سوی مسیلمهٔ کذّاب رفت. قیس‌بن‌عاصم گفته:

أضْحَتْ نبیّتُنا[1] أُنثی نُطیفُ بها و أَصبحتْ أنبیاءُاللّهِ ذُکْرانا

یا لعنَةَاللّهِ و الأقوامِ کُلِّهُمُ علی سَجَاحَ و مَن بالإفکِ أغْرانا

أعْنی مُسَیلمةَ الکذّابَ لا سُقِیَتْ أصداؤه ماءَ مُزْنٍ حَیثُما کانا

یعنی: زنی پیامبر ما گردید و ما گرد سر او می‌گردیم، حال آن‌که پیامبران خدا همه نرینه بودند نفرین همه اقوام بر سجاح ـ و آن دیگری ـ یعنی مسیلمه کذّاب ـ باد که ما را فریفت. الهی که هرکسی باشد همواره تشنه بماند و تشنگی او را هیچ ابری سیراب نگرداند. سجاح ـ پس از روزگاری که پیامبری مسیلمه را باور نداشت، و مسیلمه نیز سخنان سجاح را نمی‌پذیرفت ـ به پیامبری مسیلمه سر نهاد و تن خویشتن به وی تسلیم کرد ... از این روی عرب او را به تیزشهوتی مثل زند و گوید: «اَغْلَم مِن سَجاح»

جاحظ گفته: کسی جز طُلَیحه و سجاح را نمی‌شناسیم که نخست خود را پیامبر خدا خواند و کسانی به او ایمان آوردند پس ادعا کرد که دروغ گفته بوده این دو خود را پیامبر خواندند پس توبه کردند و با گروندگان خود به گفتگو نشستند و اعلام کردند که به ناسزا و دروغ ادعای پیامبری کرده بودم، تو نیز اگر شرم نمی‌کنی [از ایمان خود بازگرد یا] هرچه خواهی کن.

غِناءُ ابراهیمَ بن‌المهدیّ. ابراهیم از ادیب‌ترین و شاعرترین و بلیغ‌ترین مردم بود، امّا آواز نیکوی او برهمهٔ هنرهای او برجستگی و فزونی داشت و [هر رقیب را] ناتوان و [هر شنونده را] افسون و خیره می‌کرد. در این فن بدو مثل زنند. شأن

---

۱ ـ متن: بنیّتنا. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم. (م.)

و حالش شگفت‌آور و بدیع بود. رنگش سیاه‌سیاه بود و پوستش می‌درخشید، اما پدرش ـ مهدی ـ سفید و مادرش سیه‌چرده بود. احوال گونه‌گون بر سرش آمد، چند سالی بر اریکه خلافت تکیه داد تا آن هنگام که مأمون وارد بغداد شد. و او متواری و پنهان گشت، امّا پس از روزگاری از نهانگاه خود بیرون آمد و مأمون او را بخشید و داراییهای وی را بازگردانید و مورد نواخت قرار داد و او را ندیم خویش گردانید و در میان پیران و بزرگان بنی‌هاشم جای داد. ابراهیم نخست برای برادرش ـ رشید ـ آواز می‌خواند و پس از او برای سه فرزند او ـ امین و مأمون و معتصم، که هر سه خلیفه شدند. روزی معتصم به آواز وی چنان سرمست و بیخود شد که گفت: آفرین بر امیرالمؤمنین! و ابراهیم گفت: عربدهٔ مستانه سرمی‌دهی ای امیرالمؤمنین.

هرگاه او در بیابان یا شکارگاه و گردشگاهها از برای یکی از آنها می‌خواند و می‌نواخت، پرندگان از پریدن و ددگان از دویدن باز می‌ماندند چندان که می‌شد آنها را با دست گرفت ابوعیسی‌بن‌رشید می‌گفت: عموجان، به آواز تو مست شدن، شهادت است. و احمدبن‌یوسف می‌گفت: هنگام خواندن او جانها در خطر به لب رسیدن است تا چه رسد به دلها. و بخشی از سخنان ابی‌عثمان خالدی را که ـ دربارهٔ محاسن اشخاص گفته بود، و من سخت دوست داشتم ـ بر اسحاق‌صابی خواندم، و آن سخنان این بود: اگر رقیب تو شعر بحتری، نواگریِ ابراهیم‌بن‌مهدی، همدمیِ اصمعی، نویسندگی جعفربن‌یحیی، زیبایی معتزّ، و خوش معاشرتی حَمدون[1] را یک‌جا داشت، قطعاً ـ به‌خاطر تو و جانبداری از تو ـ از او روی برمی‌تافتم و هنرهای او را زشت می‌انگاشتم.

---

۱ ـ منظور حمدون‌بن‌اسماعیل ندیم است، او را با معتصم داستانهای نیکویی است رک: المحاسن و المساوی ۲۴۳ و ۱۴۹ : ۱. (م.).

غِناءالطّیر. هرچیز بسیار خوش و دلنشین را به آوای پرندگان مانند کنند. بهترین سخنی که در این‌باره گفته‌اند، داستانی است که جاحظ از زبان ابراهیم‌بن‌السندیّ‌بن‌شاهک آورده که گفت: در روزگاری که حکمران کوفه بودم به مردی از بزرگان آنجا ـ که همواره درآمد و شد بود[1] و دمی آرام نمی‌گرفت و این جنبش و کوشش او از برای رفع نیازهای مردم و شادمان گردانیدن آنها بود، نیز آدمی پاکیزه خوراک و گرامی و زبان‌آور بود ـ گفتم: چه چیز سبب شده که این‌همه رنج بر تو آسان گردد و تو را دربرابر خستگیها نیرو می‌بخشد؟ گفت: در بامدادان به آوای پرندگان بالای شاخساران گوش می‌دهم و نیز به لرزش سیمهای تار و بازگردان نوای نی. و هیچ صدای خوشی چون صدای آن‌که از مردی نیکوکار به صدایی رسا سپاسگزاری می‌کند مرا خوش نمی‌آید. گفتم: آفرین بر تو ای مرد، و هزار نعمت خداوند بهرهٔ تو باد.

غناءالعَنْدَلیب. هرچیز دلنشین و نیکو را به آوای بلبل مانند کنند. یکی از شاعران هم‌روزگار ما گفته:

سماءٌ کَصَدْرِ البازِ و الأرضُ تحتَه		کأجنحَةِ الطاووسِ فاشربْ أبانصرِ
عُقاراً کعینِ الدّیکِ تَحْلو بِمِسْمَعٍ		یُؤَدّی غِناءَ العَنْدلیبِ علی قَدْرِ

یعنی: آسمانی چون سینهٔ باز و زمین در زیر آن چون بالهای طاووس است، پس ای ابونصر شراب صاف درخشان چون چشم خروس بنوش که غلغل آن بتمامی به آواز هزاردستان می‌ماند و برگوشها شیرین و دلنشین می‌آید.

غُوطهٔ‌دِمشق. یکی از چهار سرزمین زیبا و دل‌انگیز جهان باغستانهای دمشق است و سه‌تای دیگر عبارتند از: نهرالاُبُلّه، و شِعْب‌بَوّان، و سغد سمرقند. جای بسیار زیبا و سرسبز را به اینها مانند کنند. خوارزمی گوید من هر چهار این مکانها

---

۱ - متن: لا تجفّ کبدُه بود که خطاست، و از روی اقرب‌الموارد و نیز ضبط ابراهیم صالح: «لاتجفّ‌لِبدُه» تصحیح کردیم (م.).

را دیده‌ام ، غوطهٔ دمشق نیکوترین و دل‌انگیزترین همه است . و نتوانستم باغستانهای آراسته به گل و شکوفه را از برکه‌های زیبا با پرنده‌های آبی زیباتر از درّاج و طاووس جدا کنم ، و ندانستم چگونه آن را با آن‌همه چشم‌اندازهای پرنقش ونگار در روی زمین به بهشت مانند کنم !

اما نهراُبُلّه ، در بصره واقع است ، گرداگرد آن فضاهای فراخی از نخلستان است و درختان ترنج و نارنج و هر درختی ، و از کشتزاران و چمنزاران ، آن‌سان که مانند آن جایی نتوان دید ، کوشکهایی رو به روی هم و ساختمانهایی زیبا ، که چشم را خیره می‌کند و دل را به نشاط می‌آورد.ابن‌عُیینه در این‌باره گفته :

و یا حبّذا نَهرُالأُبُلّةِ مَنظراً ‌ ‌ ‌ ‌ إذا مُدَّ فی أثنائِهِ الماءُ اوجَزَرْ

یعنی : وه که نهر اُبلّه ، آن‌گاه که آب آن پیش می‌آید و پس می‌رود ، چه چشم‌انداز دل‌انگیزی دارد . امّا شعب بوّان در فارس است و دربارهٔ آن شاعر گفته :

إذا اَشْرَفَ المکروبُ من رأس تَلْعةٍ ‌ ‌ ‌ ‌ علی شِعْب بَوّانٍ أفاقَ من‌الکَرْبِ
وألهاهُ بَطنٌ کالحَریرةِ مَسُّهُ ‌ ‌ ‌ ‌ و مُطَّرِدٌ یَجْری من‌البارِق العَذْبِ
فَبِاللّهِ یاریحَ الجَنوبِ تَحَمَّلی ‌ ‌ ‌ ‌ الی شِعْبِ بَوّانٍ سَلامَ فَتًی صَبٍّ

یعنی : هرگاه شخص اندوهگینی از بالای تپه‌ای به شعب بوّان بنگرد از اندوه می‌رهد . او را گلزاران روی زمین ـ که هنگام پسودن به پرند نرم ماند ـ به شادمانی آورد ، و چشمهٔ گوارا ـ که از ابر باران‌زا جاری گشته . ای باد جنوب ، خدا را ، درود این جوان دلداده را به شعب بوّان برسان . و متنبی در این‌باره گفته :

مَغانی الشِّعبِ طِیباً فی‌المَغانی ‌ ‌ ‌ ‌ بِمَنزلةِ الرّبیعِ من‌الزّمانِ

یعنی : چراگاه شعب [بوّان] در میان سبزه‌زاران دیگر چون بهار است نسبت به فصلهای دیگر ... امّا سُغد سمرقند ، گویند چون قتیبةبن‌مسلم از بالای کوه

بر آن نگریست به همراهان خود گفت: این چشم‌انداز زیبا را به چیزی مانند کنید. چیزی نتوانستند گفت. قتیبه خود گفت: در سبزی چون آسمان است و کاخهای آن چون ستارگان درخشان و رودها و جویها به‌سان کهکشان. همگان این تشبیه را شایا و زیبا یافتند.

فأرة‌الإبل. جاحظ گفته: عرب دربارهٔ موش شتر ـ چون از لانه‌اش درآید، یا بویش بیرون آید ـ گوید: بوی آن از مشک بویا نیز خوشتر است. شاعر در ستایش شتر خویش گفته:

كأنَّ فأرةَ مِسكٍ في مَـباءَتِها   إذا بدا من ضِياءِ الصُّبحِ تبشيرُ

یعنی: شتر من ـ هنگامی که روشنی سپیده آشکار می‌شود از بوی خوش پنداری که موش مشک است در لانهٔ خود.

فأرة‌البِيش. جاحظ گفته: فأرة‌البیش[1] حشره‌ای است که گیاه زهرناک می‌خورد امّا آسیبی نمی‌بیند، حال او چون سمندر است که در آتش درمی‌آید امّا نمی‌سوزد. بِشربن‌المعتمر دربارهٔ موش بیش گوید:

و فَأرةُ البيشِ على بيشها   أحوَصُ من ضبٍّ على جُحْرِ

یعنی: موش بیش بر گیاه زهرناک خود، حریصتر از کفتار است به لانهٔ خود.

فأرة‌العَرِم. هر ناتوان که بتواند کاری بزرگ انجام دهد یا حقیر خواری که امری سترگ از او سر بزند یا زیان و گزندی عظیم را سبب شود به موش عرم‌مانند کنند. جاحظ گفته: مردم گمان ندارند که سبب ویرانی سرزمین سبأ سیلی بود. و امّا سبب تراویدن آب و شکستن بند آب نیز موشی بود. خداوند فرموده: «فَأرْسَلْنا عَلَيهم سَيْلَ العَرِم»[2] و عَرِم عبارت بود از بندی که مردم ساخته

---

۱ ـ به نوشته دهخدا: بیش گیاهی است چون زنجبیل در حال خشکی و تازگی در داروها بکار رود و دانگی از آن زهر کشنده است ... و تریاق آن گوشت فارة‌البیش است. (م.)

۲ ـ سورهٔ سبأ ـ ۱۶.

بودند تا سیل نیاید و مردم را از میان نبرد ، امّا موشی آن را سوراخ کرد تا شگفتی عظیمی باشد ، همان‌سان که آب طوفان [نوح] از چالهٔ تنوری جوشید تامایهٔ‌عبرت‌وپنداستواری‌باشدحکم‌بن‌عمروالبَهرانی دربارهٔ این موش گفته :

خـرَقتْ فأرةٌ بأنفٍ ضَئیلٍ عَرِماً مُحكَمَ الأساسِ بصَخرِ
فجرّتْه و كان جِيلانُ عنه عاجزاً لو يَرومه بعد دهرِ

یعنی : موش با پوز ناتوان خود بندی را که پی آن با سنگهای درشت استوار شده بود سوراخ کرد ، بندی که کارگران بسیار سلطان اگر می‌خواستند آن را ویران کنند حتی پس از روزگاری دراز از آن کار ناتوان می‌ماندند .

فأرة‌المسک . جاحظ گفته : مردم گاهگاهی در سرای خود بوی مشک می‌شنوند ، آن بو از موشی است که به آن موش مشک گویند . و آنچه در خراسان بدان موش مشک گویند ، در واقع موش نیست بلکه بچه آهو است که هنگامی که مادرش می‌زاید بسیار به موش ماند . ناف این موش را ـ که پر از خون تازه است ـ می‌گیرند که پس از خشک شدن ، تبدیل به مشک می‌شود . شاعر گفته :

كأنّ بيـن فَكّـها والفَكّ فأرةَ مِسكٍ ذُبِحتْ في مَسْكٍ

یعنی : گویی که میان دو آروارهٔ محبوب (دهان وی) موش مشک است که درون مَشک سر بریده باشند .

و در خانهٔ مردم ، بسا دیده شده که موشی ـ که رنگش به سیاهی می زند ـ هنگام رفتن به سوی لانه‌اش بویی مانند بوی مشک از آن شنیده می‌شود . و مردم چنین پندارند که این موش از آن جنس است که ـ مانند زاغ ـ سکه و طلا و زیورآلات را دوست دارد و آنها را می‌رباید و پنهان می‌کند .

و دیگری گفته:بعضیها ـ به گونهٔ تشبیه ـ به نافهٔ مشک ، فأرهٔ مشک گفته‌اند .

فارِس الأبلَق . در آوازه و شهرت به کسی مثل زنند که سوار بر اسب ابلق

باشد در این موقع گویند : أشهَرُ من فارِس الأبلق ، مـن الفـرس الأبـلق . و سرکردهٔ لشکری بود که هرگاه می‌خواست در میدان کارزار نامور و شناخته گردد بر اسب ابلق می‌نشست و جامهٔ نگارین می‌پوشید .

فاکِهة‌الشّتاء. به آتش میوهٔ زمستانی گویند . و شاعر گفته :

النّارُ فاکهةُ الشّتاء فمن یُرِدْ   أکْلَ الفَواکهِ شاتیاً فلْیَصْطَلِ

یعنی : میوهٔ زمستان آتش است ، پس هر که خواهد که در زمستان میوه بخورد باید با آتش گرم شود .

فالج أبان بن عثمان ← فالج ابن ابی دؤاد .

فالج ابن أبی دُواد. احمدبن‌ابی‌دُواد الإیادی قاضی قضات معتصم و واثـق بـود . او در شرف و بزرگواری به پایهٔ والایی رسیده بود و همواره کوشش می‌کرد کـه آزادگان را در بند ارادت خویش کشد و آماج ستایش شاعران قـرار گـیرد . چون به او چشم‌زخم رسید و فلج گردید در بیماری و گزند بزرگان مثل و نمونه قرار گرفت ، و به فلج او مثل زدند همان‌گونه که به لقوه و کجی صورت معاویه مثل می‌زدند و فلج شدن ابان‌بن‌عثمان و بویناکی دهان عبدالملک‌بن‌مروان و پیسیِ انس‌بن‌مالک ، و جذام ابی‌قُلابه ، و کوری حسّان ، و کری ابن‌سیرین . و مردم مدینه چون می‌خواستند کسی را نفرین کنند می‌گفتند : خداوند او را به فلج ابان گرفتارکند. روزی‌ابوهِفّان مردی‌رادیدکه غلام‌زیبایی‌رامی‌زد، گفت :

اَلا یـــا ضـــاربـاً قـــمَرالعـبادِ   قَصَدتَ الحُسـنَ وَیْحَک بـالفَسادِ
اَتَضرِبُ مِـثلَه بـالسّوطِ عَـشْرا   ضُرِبتَ بـــفالِجِ ابـــن أبی دُوادِ

یعنی : ای که ماهرویی را چنین می‌زنی ، وای بر تو که با بـدی و نـابکاری به نکویی و زیبایی تاخته‌ای خدا تو را به فلج ابن‌ابی‌دواد گـرفتار کـنند کـه به چنین نکورویی ده شلاق می‌زنی ! نیز درکتاب امیر ـ خـداونـد هـمواره به یاری خود او را توانا گرداند ـ که به نام «نزهة‌اللواحِظِ من کلام‌الجاحظ»

ترجمه شده از گفتار جاحظ آمده که یاد آن در اینجا شایسته می‌نماید ـ و آن نامه‌ای است در شکر ، که به محمدبن‌عبدالملک نوشته ، این چنین : با آماده کردن اسبان نیکو ، به من نعمت بسیاری دادی تا این‌که مبتلا به نقرس شدم ، همچنین مرا به پرخوردنِ خوردنیهای خوشمزه وادار کردی تا آن‌که به فلج گرفتار شدم ، اگر تو نبودی من از نقرس بیش از آن دور بودم که از پیک پیادهٔ پادشاه ، و از فالج بیشتر دور بودم تا از خر بنده . اینک می‌گویم شرف دردهای من کجا و جرب حسن‌بن‌وهب و درد احمدبن‌ابی‌خالد کجا ، یا درد و بیماری ملوک و پیامبران کجا و بیاری فرومایگان وکودنان کجا ، کسی که بیاری او بهْ از تندرستی دیگران است و عیب و کاستی او نیکوتر از ناکاستی دیگران . اینک از کار او جز این ، چه پندارد و گمان دارد؟!

فالوذج ابن جدعان ← ثریدة غَسّان .

فالوذج السُّوق . چیزی را که خوب دیدار و ناخوب اندرون باشد به پالودهٔ بازاری مانند کنند . شاعر گفته :

أعزِزْ عَلیَّ بأخلاقٍ وُسِمْتَ بها   عِندَالبریّة یا فالوذَجَ السوقِ

یعنی : ای پالودهٔ بازاری ، این خوی دوگانهٔ تو ـ که میان مردم بدان نامدار هستی ـ چه مایه پیش من سخت و ناپسند است .

فتح‌الفتوح . فتح مکّه را فتح‌الفتوح خوانده‌اند . و در زبان عرب هر کار ارجمند و گرانسنگ را بدان مانند کنند . ابوتمّام در فتح عمّوریه گفته :

فتحُ الفتوحِ تَعالَی أنْ یُحیطَ بهِ   نَظْمٌ من‌الشّعرِ اَوْنظمٌ من‌الخُطَبِ
فَتْحٌ تَفتَّحُ اَبوابُ السَّماءِ لَهُ   وَتَبْرُزُ الأرضُ فی أثوابِها القُشُبِ

یعنی : فتح عموریه چنان کار سترگی است که هیچ شعری یا خطبه‌ای نمی‌تواند آن را ـ چنان که هست ـ بستاید فتحی بود که درهای آسمان از برای آن گشوده می‌گردد و زمین برای آن جامه‌های نو به تن می‌کند .

فتکة[1] البَرّاض. عرب به آدمکشی بـرّاض‌بـن‌قیس کِـنانی مـثل زنـند. او ـ مـانند حارث‌بن‌ظالم، و عمروبن‌کلثوم، جحّاف‌بن‌حکیم ـ خونریز و بی‌رحم بود. او همواره درآمد و شد بود و در میان قبیله و کسان خود جنایات بسیاری مرتکب می‌شد، تا آن‌جا که اهل قبیله‌اش او را از خود راندند و از کارهای وی تبرّی جستند و از او دوری گزیدند. او ناگزیر به مکّه آمد و با حرب‌بن‌امیّه پیمان بست. پس از آن ماندن در مکّه یا او سازوار نشد و پس حجاز را به سوی عراق ترک گفت و پیش نعمان‌بن‌منذر آمد و مـقیم بـارگاه او شـد و نـعمان همه‌ساله کاروانی با پارچه و خوشبوی به عکاظ می‌فرستاد تا آنجا بفروشند، این‌بار ـ که برّاض و عروة‌بن‌عتبهٔ رحّال در پیشش بودند، گفت کدام کس می‌تواند این کاروان را به عکاظ برساند؟ برّاض گفت ـ ازسرزنش‌دوربمانی ـ من از کنانه می‌گذرانمش. نعمان گفت من مردی می‌خواهم که کاروان را از دو قبیلهٔ قیس وکنانه [سالم] بگذراند. عروة‌الرحّال گفت ـ امیر از سرزنش بدور بماند ـ چرا سگی بی‌شرم کاروان و کالای امیر را ببرد، به‌خدا که من آن را از نجد و تهامه گذرانده به مردم شیح و قیصوم می‌رسانم نعمان گفت: به دست تو سپردم. پس عروه کاروان را حرکت داد، و برّاض به دنبال او راه افتاد و چون کاروان به میان قبیله وی [ـ کنانه ـ] رسید برّاض با شمشیر خود بر عروه تاخت و ضربه‌ای زد که او از روی مرکب به زمین افتاد و او خود کاروان را سالاری‌کردوحرکت‌داد. ازآن‌گاه‌باز آدمکشیِ برّاض مثل گردید. ابوتمّام گفته:

والفَتی مَـن تَـعَرَّقتْه‌اللـیالی　　و الْفَیافی کَالْحَیَّة النَّـضْناضِ

کلّ یومٍ له بصرفِ اللَّـیالی　　فَتکَةٌ مـثلُ فـتکةِ البَرّاضِ

یعنی: جوان اوست که شبهای سیاه و بیابانهای چون ماران کُشنده گوشت تن او را آب کند، در گردش هر روز و هرشب او [دشمنی را] بکشد همان‌سان که

۱ - فتک و فتکة: کسی را ناگهان کشتن. (م.).

برّاض می‌کشته.

و گفته‌اند که: سه قتل ناگهانی در روزگار جاهلیّت واقع شده و دو قتل در اسلام. آنچه مربوط به جاهلیّت بوده، یکی کشته شدن عروه بوده به دست برّاض، دیگری کشته شدن خالدبن‌جعفرکلاب بود به دست حارث‌بن‌ظالم ـ حارث‌جعفر را در حالی که در پناه و جوار اسودبن‌منذر بود کشت، و منذر خواست او را به‌دست آورد امّا نتواست ـ و سومی مرگ امیرعمروبن هند بود به دست عمروبن‌کلثوم. او ناگاه بسر سر عمروبن‌هند آمد و او را در دارملکش ـ میان حیره و فرات ـ کشت و در حرمسرای وی بی‌ناموسیها کرد و جای باش و گنجهای او را غارت کرد و گرانبار از غنائم همراه با تغلبی‌ها به قصد بادیه شام حرکت کرد و از یاران وی کسی گرفتار نیامد؛ امّا دو قتل روزگار اسلامی کشته شدن ابومسلم است به دست منصور و کشته شدن عمروبن‌سعیدبن‌العاص به‌دست عبدالملک‌بن مروان است.

در این‌باره گفته‌اند:

كأنَّ بني‌مروانَ اِذ يَقتلونَه بُغاثٌ مِن الطيرِ اجْتَمَعْنَ على صَقْرِ

یعنی: هنگام کشتن او، بنی‌مروان مانند کرکسانی بودند که بر سر شاهینی گرد آمده باشند.

فتكة‌الحارث ← فتكة‌البرّاض.

فتكة عمرو ← فتكة‌البرّاض.

فَتْكَتاالإسلام. دو قتل[1] در اسلام معروف است، نخست کشته شدن عمروبن‌سعیدبن‌العاص‌الأشدق به‌دست عبدالملک‌بن‌مروان و دومی، کشته شدن ابومسلم به‌دست منصور. به این دو یک‌جا گویند «دو فتک در اسلام» و چنین کشتنی نمونهٔ سوم ندارد.

۱ ـ ← پاورقی مدخل پیشین. (م.)

فتنةالدّجّال. پیامبر (ص) از فتنهٔ دجّال و عذاب قبر به خداوند پناه می‌برد. و پراکندگی و ناهمگونی سخنان درباره دجّال چندان است که اینجا گنجایی آنها را ندارد.

فتیلةالمصباح ← دودةالقزّ.

فُحْش مُومِسة. دربارهٔ دشنام زن تباهکار، **جاحظ** خوانده:

أقسمتُ أنّک أنتَ ألأمُ مَن مَشی   فی فُحْشِ مُومِسةٍ و زَهْوِ غُرابِ

سوگند می‌خورم که تو پست‌ترین کسی هستی که به شیوهٔ دشنام زن تباهکار و غرور و خرام زاغ بر روی زمین راه می‌روی.

فَحْل السُّوء. کسی را که نسبت به خویشان و نزدیکان گستاخی می‌کند و آنها را می‌آزارد ولی از بیگانگان می‌ترسد و کاری به کارشان ندارد اسب یا شتر نرینهٔ بد می‌خوانندش. عیسی‌بن‌إدریس، پدر ابودُلَف به برادرش یحیی‌بن‌ادریس گفته:

تَصولُ علی‌الأدنَی و تَجتنِبُ العِدا   و ما هٰکَذا تُبنَی المکارمُ یا یَحیی!

فأنتَ کفَحلِ السُّوءِ یَبذُل أُمَّه[1]   و یَتْرُکُ باقی‌الخَیلِ سائمةً تَرعَی

یعنی: ای یحیی تو به نزدیکان خود یورش می‌آوری و از دشمنان پرهیز می‌کنی. بزرگواریها هرگز چنین قوام نمی‌گیرد. تو مانند اسب یا شتر نرینهٔ بدی هستی که مادرش را به کارمی‌گمارد واسبان دیگررابه‌حال‌خودرها می‌کند.

فَراش‌النار. **جاحظ** گفته: در سرزنش و نکوهش شخص سبکسر و بی‌خرد و متهوّر گویند: او پروانهٔ آتش و مگس آز است شاعر نیز گفته:

کأنَّ بَنی طُهَیّةَ رَهْطُ سَلْمَی   فَراشٌ حولَ نارٍ مُصْطَلِینا

یَطُفْنَ بِحَرِّها و یَقَعْنَ فیها   و لا یَدرینَ ماذا یَتَّقینا!

یعنی: خاندان سَلمی ـ بنی‌طهیّه ـ گویی پروانگانی هستند که در آتش درمی‌آیند خود را به سوی آتش می‌کشانند و برگرد آن می‌گردند و در آن

---

۱ - یبذل أمّه: یمتهنها. پاورقی چاپ ۱۳۲۶ قاهره. (م.)

می‌افتند و نمی‌دانند که ازچه چیز باید پرهیز کرد! و همو گوید: پروانه و گونه‌های مگس کم‌خردترین آفریده‌های خداوند هستند زیرا خود را به آتش می‌زنند تا بسوزند.

و جاحظ از قول پیران خویش می‌گوید: هرچه خداوند آفریده، از درندگان و چهارپایان و حشرات، یا زشت‌اند یا زیبا؛ آنها که زیبا هستند چون اسب و غزال و طاووس و تذرو، در رستاخیز به بهشت خواهند بود تا بهشتیان از تماشای آنها برخوردار گردند، امّا آنچه زشت و آزارندهٔ دیدگان آدمیان‌اند، خداوند آنها را در دوزخ گرد خواهد آورد تا مایهٔ رنج دوزخیان باشند پس از آنچه در خبر می‌آید مگس و پشه و جز آن در آتش‌اند. این معنی اراده می‌شود. بعضی نیز برآنند که این گونه حشرات از بودن در آتش لذّت می‌برند همان‌گونه که دوزخبانان که گماشگان شکنجهٔ دوزخیان هستند از بودن در آتش لذت می‌برند و از اینجاست که برخی گویند که خداوند اینها را چنان سرشته که از آتش و زندگی در آتش لذت می‌برند، چنان‌که طبیعت حشرات سرکه یا برف را برای زیستن در آنها سرشته.

فرائدالدُّرّ. زیباترین چیزهای نفیس و سخن بسیار دلپذیر و شیوا یا خط خوش و والا را به گوهر یکتا مانند کنند. ابن‌طباطبا کتابی داشته به نام «فرائدالدّرّ» که به دوستی امانت‌داده‌بوده، هنگامی که‌می‌خواست آن‌را بازگرداند به او نوشت:

یـــا دُرّ رُدَّ فـــرائـدَ الدُّرّ وَارْفُقْ بعبدٍ فی‌الهَوی حُـرٍّ

یعنی: ای [دوست ارجمند چون] گوهر، آن گوهر یکتای مرا بازفرست، و با من که چون چهره‌ای در عشق آن آزاد می‌سوزم همدمی کن و مرا از رنج هجران باز رهان.

فَرْخ‌العُقاب. در دوراندیشی و خویشتن‌داری به جوجه عقاب مثل زنند. عرب می‌گفت، سنان ـ یعنی سنان‌بن‌ابی‌حارثه ـ از جوجه عقاب نکوحال‌تر است. و این مثل

از آنجاست که عقاب لانهٔ خود را در ستیغ کوهها می‌سازد و جوجه‌اش چون در جستجوی خوراک بجنبد یا پدر و مادرش روی بدو آرند و یا اگر از جای خود اندکی بیشتر تکان خورد ،از بلندی کوه فرو افتد . این جوجه با وجود خردی و ناتوانی و کم‌تجربگی می‌داند که درست آن است که تکان نخورد . از مسرور غلام حَفْصَوَیْه کاتب‌المروزی در مرثیه‌ای در حق فرزندش نصر ، گفته :

يــا دارُ بــالقَفْرِ الخــرابِ و المنزلِ الوحشِ اليَـبابِ

بيَدَيَّ فيكِ دفــنتُ نَـصْـ راً بــينَ أطــباقِ التُّرابِ

كَشَــبَا المُــهَنَّدِ أو كَـجَرْ وِ الفهدِ أو فَـرْخِ العُـقابِ

یعنی : ای خانهٔ ویرانهٔ افتاده در جایی بی‌آب و گیاه و بی‌آدمیزاد و خشک ، پسرم نصر را به دست خود در لایه‌های تو دفن کردم درست مانند نیزهٔ هندی لخت یا تولهٔ یوز و یا جوجهٔ عقاب .

فَرَسا رِهانٍ . عرب دو نفر را که به سوی یک هدف می‌تازند ، گوید : مانند دو اسب مسابقه‌اند . یحیی‌بن‌خالد روزی به موصلی گفت : بامداد زود پیش من آی . گفت :من و بامداد چون دو اسب مسابقه هستیم . ازکسانی که ایـن مـثل را به نیکویی به کار برده‌اند ابن‌طباطبا است که گفته :

أتانى مـنكَ يـا خِـلِّى كـتابٌ أَلَــذُّ إلَيَّ مـن نَـيلِ الأمـانى

كـتابٌ حَشْـوُهُ شِعرٌ مُـوَشَّى بِألفـاظٍ تُسـابِقُها المـعانى

إذا أصغَى لها[1] سمـعٌ و فـهمٌ حسـبتهما مـعاً فَـرَسَىْ رِهـانِ

یعنی : ای دوست نامه‌ای از تو به دستم رسید که از هر کامیابی دلنشین‌تر بود . نوشته‌ای که اندرون آن شعر بود باکلماتی آراسته که معانی آن بر الفاظ پیشی می‌گرفت ؛ چون گوش به لفظ و دل به معنی سپردم ، آن دو را با هم چون دو اسب مسابقه پنداشتم ...

---

۱ - اصغی لها ،اگردرضبط اشکالی نباشد، دراین مصراع گرهی هست،زیرا اصغی باحرف جرّ «لِ» بکار نرفته . (م.).

فريق‌الخيل. عرب در امثال خود گويد : «هو أسرعُ من فَريق‌الخيلِ» : چون اسب پيشتاز و برندهٔ اسبان است ، زيرا اسب برنده ، از اسبان ديگر جدا می‌شود .

فَسْوالظَّرِبان. بوی بد را به باد گندهٔ ظربان مانند کنند و ظَرِبان [راسو ، يا انگورخـوار] جانوری است کمی بزرگتر از تولهٔ سگ و بسيار بدبوی . بوی بادی که از خود خارج می‌کند گنده‌ترين بوی‌هاست . او خود نيز به اين خاصيّت خود پی برده ، همان‌گونه که هوبره از بوی بد سرگين خود آگاه است و از آن به‌عنوان سلاحی در برابر شاهين سود می‌جويد . راسو وارد لانه سوسمار ـ که بچه و تخم دارد ـ می‌شود . و در تنگ‌ترين جای آن قرار می‌گيرد و با دست خود آن‌جا را می‌بندد ، آن‌گاه پشتش را برگردانده و سه‌بار باد از خـود خـارج مـی‌کند ، سوسمار از بوی بد آن بی‌هوش می‌افتد و جانور او را می‌خورد و تا زمانی که آخرين بچه سوسمار را نخورده در لانه می‌ماند .

عرب گويد : اين حيوان گاه در ميان گله شتر درمی‌آيد و تا سه‌بار باد گنده از خود بدهد تمام شتران درمی‌روند و ساربان پس از زحمت بسيار می‌تواند آنها را جمع کند . بدين‌روی عرب راسو را «از هم پاشندهٔ گلهٔ شتر» ناميده . همچنين دو مرد را که با هم بستيزند و همديگر را به باد دشنام و ناسزا گرفته باشند ، گويند آنها مانند پوست راسو همديگر را جذب می‌کنند و چون ميان جماعتی جدايی و پراکندگی افتد گويند ، راسو در ميان آنها بوی گند رها کرده چنان‌که ديگر دوتن ازآنها با هم گرد نيايند . ربيع‌بن‌ابی‌الحُقَيْق در نکوهش جماعتی گفته :

و أنتم ظَرابينُ إذا تَجـلسونَ   و ما إنْ لنا فيكُمُ من نَـديدِ

و أنتم نفوسٌ و قد تُـعرَفونَ   بريحِ التُّيوسِ و نَتْنِ الجـلودِ

يعنی : شمايان چو راسوها هستيد که چون می‌نشينيد ما را در ميان شما همتايی نيست؛ شما مانند نفوسی هستيد که به بوی بد بز کوهی و به گَنَدگیِ پوست شناخته می‌شويد .

فضائل علی (ع). مردم در بسیاری ارزشها و فضیلتها به علی (ع) مثل می‌زنند چنان‌که محمدبن‌مکرّم به علیّ‌البصیر گفت: به‌خدا که فضلهای تو بیشتر از فضیلتهای علی (ع) است. و جاحظ گفته: هرگاه از پیشینگی در اسلام سخن گویند، یا از اولین مسلمان نام می‌رود یا از دلیری و مردانگی، و دفاع از اسلام سخن می‌رود، و هرجا که از آگاهی در دین و پرهیز از مال دنیا ـ که مردم به‌خاطر آن همدیگر را می‌کشند ـ گفتگو شود، یا هرگاه از دهش و بخشش در جای شایسته‌سخن برود، نام علی (ع) بر زبانها می‌رود ـ خشنودی خدا بهرهٔ او باد ـ و حسن می‌گفت: بسا مرد که دانشمند است امّا خدای‌پرست نیست یا خدای‌پرست است امّا دانشمند نیست، یا دانشمند و خدای‌پرست است امّا خردمند نیست، امّا سلیمان‌بن‌یسار هم دانشمند بود و هم خدای‌پرست و هم خردمند، امّانیک‌بنگرکه‌این‌ارزشهای وی در برابر خصال علی (ع) هیچ است.

فطنةالأعراب. به عربها در هوشیاری و ذهن روشن و قریحهٔ خوب مثل زنند، شاعر دربارهٔ جماعتی گفته:

لا دِقَّةُ الخَصْرِ الرَّقیقِ غـذَتْهُمُ　　　وَ تَباعَدوا عَن فِطنةِالأعـرابِ

از مادران و دایگان باریک میان شیر نخورده‌اند، و از هشیاری اعراب دور هستند (یعنی نه تنی سالم دارند و نه خردی کامل).

فَعلةسجستان ← صوفیّة الدّینور.

فُقّاع القِلَی. یکی از شاعران مولّد گفته:

شَربتُ فُقّاعَ القِلَی بَـعْدَکـمْ　　　لِـعارضٍ مـن تُخـمةِ الحُبِّ

حـتّی تَجَشّأتُ جمـیعَ‌الّـذی　　　قد کان من حُـبّکَ فی قـلبی

یعنی: پس از شما بجهت بیاری حاصل از پرخوریِ عشق و دیدار، آبجوِ دشمنی نوشیدم، تاتمامی آنچه‌راکه‌ازعشق‌ودوستداری‌تودردرون داشتم بیرون ریختم.

فقرالأنبیاء. ناداری پیامبران. گویند این بدان سبب است که شمار پیامبران نادار بیش از

پیامبران دارا است ، و ناداری نشانه و شعار نیکان است .

و روایت شده که پیامبری از ناداریِ سخت به خداوند نالید ، خداوند بر او چنین وحی کرد : کار و حال تو در پیش من چنین روان است ، آیا دینار می‌خواهی تا برای تو این نظام را به‌هم بزنم ! باوجود این نباید حال پیامبران را ـ چنان‌که تصریح کرده‌اند ـ با تهیدستی وصف کرد ، زیرا که آنها از روی قدرت دنیا را رها کرده‌اند و حدیث فقر حقیقتی ندارد . و بحتری گوید :

فقرٌ کفَقرالانبیاءِ و غُربةٌ و صَبابةٌ لیس البلاءُ بواحدِ

یعنی : تهیدستی چون تهیدستی پیامبران دارم و بی‌کسی و تنهایی ، و دلدادگی و عاشق ، این‌همه یک درد نیست .

فَقع قرقر . هر خوار ناتوانی را که نمی‌تواند ستمکار را از خود دفع کند به قارچ ستبر مثل زنند که سفید وکلفت باشد و زود فاسد شود و دیر نپاید ، چنان‌که گویند : «أذَلّ من فقع بقاعٍ قرقر» یعنی : از قارچ بیابان قرقر نیز ناتوان‌تر و خوارتر است . شاعر گفته : ...

و لا تحسَبَنّی فَقْعَ قاعٍ بقَرقَرِ

یعنی : نپندار که من قارچ بیابان قرقر هستم .

فقه ابی حنیفة . به دانایی و فقاهت ابوحنیفه مثل زنند . گفته‌اند چهارتن هستند که نه پیش از خود همتایی داشتند و نه پس از خود ، و آنها اینان هستند : ابوحنیفه در فقه ، خلیل در ادبیات ، جاحظ در آثار و تألیفات و ابوتمّام در شعر ... و از کسانی که به فقه ابوحنیفه مثل زده ، ابن‌طباطبا است که در نکوهش ابوعلی رستمی گفته :

کُفراً بعلمکَ یا بنَ رستمَ کُلِّهِ و بما حَفِظتَ سِوَی الکتابِ المُنزَلِ

لو کنتَ یونسَ فی دوائرِ نحوِهِ او کنتَ قُطربَ فی‌الغَریب المُشکِلِ

و حَویتَ فقة أبی حنیفة کلَّهُ ثمّ انتَمیتَ لرُستمٍ لَمْ تَنبُلِ

یعنی : ای ابن رستم من به تمام دانش تو و بدانچه حفظ کرده‌ای ـ جز قرآن که درسینه داری ـ ناباورم . اگر در دوائر نحو ، یونس[1] باشی یا در حل مشکلاتِ غریب ، قطرب[2] ، و اگر همه فقه ابوحنیفه را در سینه داشته باشی و پس به رستم نسبت و وابستگی پیدا کنی ارجمند نگردی .

فقه العَبادِلة . (فقاهت عبدالله‌ها) که عبارتند از : عبدالله‌بن‌مسعود ، و عبدالله‌بن‌عباس ، و عبدالله‌بن‌عمربن‌الخطاب ، و عبدالله‌بن‌زبیر ، و عبدالله‌بن‌عمروبن‌العاص . این پنج‌تن از فقیهان صحابه و معتمدان و دانایان و هوشمندان آنان‌اند عبدالله‌بن‌جعفربن ابی‌طالب ، و عبدالله‌بن ابی‌بکر صدیق ـ خداوند از همهٔ آنان خشنود باد ـ نیز از این عبادله بشمارند .

فَلَق‌الصُّبح . عرب چیزی بسیار آشکار را به شکافتن سپیده مانند کند . ابوعمرو گفته : «اَبْیَنُ من فَلَق‌الصبح» یا «اَبْیَنَ من عَمودالصّبح» ابوتمام گفته :

نَسَبٌ کأنَّ علیهِ من شَمسِ الضُّحَی　　　نُوراً و مِن ضَوْءِالصّباح عَمُودا

یعنی : نسبی چنان روشن که گویی خورشید نیمروزی و روشنایی سپیده ، بر آن روشنی و سپیدی داده .

فُلوس بُخارَی . مردم بخارا چیز کم‌بها را به پول سیاه بخارا مانند کنند [زیرا این سکّه‌ها از فلزهای کم‌ارزش ازگونهٔ مس و قلع زده می‌شد] . بشّاربن‌بُرد بدان مثل زده و گفته :

اُرْفُقْ بِعَمرٍو إذا حَرَّکْتَ نِسبتَه　　　فإنَّه عربیٌّ من قواریرِ

إن جازَ آباؤهُ الأنذالُ من مُضَرٍ　　　جازَتْ فُلوسُ بُخارَی فی‌الدّنانیرِ

یعنی : هرگاه بخواهی اصل و تبار عمرو را بجویی و بجنبانی ، با او نرمی به خرج

---

۱ - یونس‌بن‌حبیب الضبی مکنّی به ابوعبدالرحمن ، امام نحویان بصره در روزگار خویش بود . نحوی نامور ـ سیبویه ـ شاگرد او بود و فراء نیز از محضر او برخوردار گشته . حلقهٔ درس او در بصره بود امّا طلاّب علم و اهل ادب از راههای دور به خدمت او می‌شتافتند . او در سال ۱۸۴ ـ که شمار عمرش از صد گذشته بود ـ درگذشت . (م.)

۲ - قُطْرُب لقب محمدبن مستنیر شاگرد سیبویه است . او در نحو و لغت از نام‌آوران دانشمندان ادب و نحو و لغت است . (م.)

بده زیرا او از قوم عربی است چون شیشه شکننده[1] اگر نیاکان فرومایهٔ او از مُضَر فراتر روند، فلوس بخارا نیز از دینار درخواهد گذشت.

فم‌الأسد. چیزی را که دشوار بتوان به آن رسید به دهان شیر مثل زنند. شاعر گفته:

و مَن یُحاوِلُ شیئاً من فم‌الأسدِ

یعنی: چه کسی خواهد که از دهان شیر چیزی برگیرد؟

فم‌الفتنة. حکیمی گفته: هرکس دهان فتنه را ببندد از گزند آن برهد، و هرکس آتش آن را بیفروزد خود خوراک آن گردد.

و در کتاب «المُبهِج» آمده: «اذا کانت البلدةُ شاغِرةً کانت أفواهُ الفِتَنِ فاغِرةً»

یعنی: هرگاه شهر و دیاری بی‌فرمانروا بماند بوی دهان فتنه همه‌جا پخش می‌شود.

در زبان عرب استعاره «فم» بیشمار است. اعرابی گفته: چون جنگجویان صف بستند، تیرها میان آنها پیک گشتند، و چون شمشیر به دست با هم دست دادند، مرگ دهان خود را گشود. و متنبّی گفته:

لقد حَسُنَتْ بکَ الأیّامُ حتّی　　　کأنّکَ فی فَمِ الدّنیا ابْتِسامُ

یعنی: روزگار به وجود تو نیکو و زیبا می‌شود گویی که تو لبخندی در دهان دنیا هستی.

قاب‌العُقاب. اندازه و اوج پرواز عقاب در آسمان را «قاب عقاب» گویند ... در فصلی از مقامات بدیع همدانی آمده: «قَبَّلْتُ من یُمناهُ مِفتاحَ‌الأرزاقِ، و فَتّاحَ الآفاقِ، و لَحِقتُ منه بقابِ العقابِ» یعنی: از دو دست او به کلید روزی و گشاینده آسمانها بوسه زدم و به اوج پرواز عقاب رسیدم.

---

۱ - ظاهراً، یعنی: نسبی استوار ندارد و زود رسوا می‌شود. و دور نیست که به حدیث «رفقاً بالقواریر» نیز اشارتی و تلمیحی داشته باشد که پیامبر (ص) زنان را بجهت سستی اراده و ناپایداری در پیمان «قواریر» خوانده (← لسان‌العرب) (باتشکر از آقای محمدرضا محمدیان که این نکته را به یاد من آوردند) (م.).

قادِمة‌الجَناح . چون بخشی از چیزی را به همهٔ آن برتری دهند . این مثل را گویند همان‌گونه که «وجه‌الخیر : روی نیکی یا اوّل الرِزْمة : سربار و «واسطة‌العقد و دُرّة‌التاج» گویند . ابن‌هَرْمة‌درقصیده‌ای به‌عبدالواحدبن سلیمان‌بن عبدالملک گفته:

أَعَبْدَالواحدِ المرجُوِّإنّی أَغَصُّ حِذارَ سُخطِکَ بالقَراحِ
وَجَدْنا غالباً کانت جَناحاً وکان أبوکَ قادمةَ الجَناحِ

یعنی : ای عبدالواحد که همگان امید به تو بسته‌اند از ترس خشم تو آب زلال گوارا مرا گلوگیر می‌کند همهٔ مردم را چون بال یافتیم اما پدر تو پرهای بلند بال بود . چون قصیده را خواند و به پایان برد ، عبدالله‌بن‌حسن (ع) که پیش او بود گفت : رویت سیاه باد که در حق بنده‌ای گفتی «وکان أبوک قادمة الجناح» برای ما چه چیز ماند ؟! گفت : ای فرزند پیامبر مگر نشنیدی آن بخش از شعر را که گفتم : «و بعضُ القولِ یَذهبُ فی‌الرِّیاح» یعنی : بعضی از سخنان چون باد هوا از میان می‌روند . عبدالله (ع) از این سخن خندید و دل به او خوش کرد .

قاضی ایذج ← قاضی جَبُّل .

قاضی جَبُّل . در نادانی به قاضی جَبُّل مثل زنند و گویند «اَجْهل مِن قاضی جبّل» و جَبُّل شهری است از طسوج کَسْکر این قاضی در خلاف‌کاری سرآمد همگان است . و به مأمون از او گزارش کردند که او با «خصم» ها بدزبانی می‌کند و نیز خبر دادند که مردم بند تحت‌الحَنَک او را می‌بندند (= سفاهتها به خرج می‌دهد و مردم دستش می‌اندازند) و این قاضی چنان بود که چون خصمی تنها پیش وی می‌آمد به سود او داوری می‌کرد و چون پس از وی طرف او درمی‌آمد حکم‌پیشین‌رابه سود این یکی می‌شکست.محمدبن‌عبدالملک دربارهٔ او گفته :

قَضَی لِمُخاصِمٍ یوماً فلمّا أتاهُ خصمُه نَقَضَ القَضاءَ

دَنامِنکَ العَدوُّ و غِبْتَ عنه   فقالَ بِحکمِهِ ما کان شاءَ

یعنی : روزی به سود مخاصمی حکم کرد همین که طرف دیگر درآمد حکمش را شکست. دشمن به تو نزدیک شد و تو از او غایب گشتی پس هرچه دلش خواست ـ از نو ـ حکم داد . این مثل که در عراق به عنوان «قاضی جَبُّل» شایع است در حجاز صورت «قاضی منی» به خود گرفته و چنان‌که ابواسحاق‌صابی گفته شکل سوم یعنی «قاضی‌ایذج» هم دارد :

یارُبَّ عِلْجٍ اَعْلَجِ   مِثلِ‌البَعیرِ الاَهْوجِ
رأیتُهُ مُسْطَّلِعاً   مِن خَلْفِ بابٍ مُرْتَجِ
و خَلْفَه دَنیّةٌ   تَذهبُ طَوْراً و تَجی
فقلتُ قاضی ایذجٍ؟   فقال قاضی ایذجِ

یعنی : بسا مرد کافر ستنبهٔ مانند شتر دراز گردن دیدم که از پشت درِ بسته گردن می‌کشید ، پشت سر او زن پستی می‌رفت و گاه می‌آمد گفتم [تو] قاضی ایذج هستی ؟ گفت قاضی ایذج . چهارمین قاضی که مردم گرگان و طبرستان در سستی و فروهشتگی اندامها بدو مثل زنند قاضی شَلَمْبه است . ابوالحسین جوهری در شعری ـ که ابونصرعمیدی برای من خواند ـ گفته :

رأیتُ رَأْساً کَدَبّةْ   ولحیةٌ کالمَذَبَّه
فقلتُ ذا التیس مَن هو؟   فقال قاضی شَلَمْبه

یعنی : مردی دیدم سری چون دبّه و ریشی چون مگس‌ران داشت ؛ پرسیدم کیست این بز ؟ گفتند قاضی شلمبه .

قاضی‌الحلاوة. ابوحارث جمیر[1] لوزینه (شیرینی بادامی) ، را قاضی شیرینیها می‌خواند و خبیص (حلوایی از روغن و خرما) را خاتمه نان .

قاضی سَدوم ← جور سَدوم .

---

۱ ـ ضبط ابراهیم صالح : جُمَّیْن . (م.)

قاضی شَلمبه ← قاضی جَبُّل.

قاضی مِنیٰ. عرب دربارهٔ کسی که هم رنج می‌برد و هم هزینه می‌کند به «قاضی‌منی» مثل زنند. گاه نیز گویند: «اَرخَص من قاضی منیً»: ارزان‌تر از قاضی منی، ابوبکر خوارزمی این شعر را ـ از شاعری ـ برای من خواند:

قلتُ زُوريني فقالتْ عَجباً　　أَتُراني يافتيٰ قـاضي مِـنى

إذْ يُصلِّي و عليه زيتُهم[1]　　أنتَ تَهواني و آتيکَ أنـا

یعنی: [به محبوبم] گفتم به دیدار من آی، گفت شگفتا، تو مرا جای قاضی منی گرفته‌ای! که هم نمازشان را می‌خواند و هم روغن چراغ مسجدشان را فراهم می‌آورد. تو عاشق منی و من به دیدن تو بیایم!؟

قالِب[2] الصَّخرة. در مثل گویند: «أطمعَ من قالبِ‌الصَّخرة» یعنی: آزمندتر از آن‌که تخته سنگ را از این‌روی بدان روی بگرداند. مردی بود از مَعَدّ، در یمن تخته‌سنگ بزرگی دید که روی آن نوشته بود: مرا بگردان تا بهره‌مند سازمت. مرد خیلی کوشش کرد و چون بگردانید سخنی تلخ‌تر دید. در آن روی دیگر نوشته بود. «بسا آزمندی که به کاهلی می‌انجامد». مـرد از خـشم و پشـیمانی سرش را به صخره کوبید مغزش فروپاشید و بمرد[3].

قبّة‌اُردشیر. در کنار فارس گنبد بسیار بزرگی است مُشرف به شهرهای دیگر، در بلندی و استواری بدان مثل زنند. آن‌را اردشیر از سنگ ساخته و بیرون از شماره و اندازه در آن سنگ بکار رفته، هر صخره‌ای بیش از دوهزار مـن وزن دارد

---

۱ ـ متن و ضبط ابراهیم صالح: زیّهم. از مجمع‌الامثال میدانی برگرفتیم. (م.)

۲ ـ متن: قالَب. امّا درست قالِب است یعنی از این روی بدان روی گرداننده. ضبط ابراهیم صالح و فرائداللآل نیز به کسر لام است. (م.)

۳ ـ این ضرب‌المثل عربی در شعر و ادب فارسی نیز راه جُسته. شاعر توانای معاصر (م. امید) شعر استوار و اثرگذار خود «کتیبه» را برپایهٔ این سنگ ساخته ← از این اوستا، کتیبه. (م.).

گویند ، پس از آن‌که گنبد به پایان رسیده بود ، اردشیر ، کسی را فرستاد تا از آن برای او خبر بیاورد . پیک رفت و بازگشت و به اردشیر خبر داد که کودکان در آن بازی می‌کنند و به سروکلهٔ هم می‌زنند و گلاویز می‌شوند . اردشیر آن را بدشگون گرفت و فرمود آنجا را مالیات خانه کنید و از آن هنگام تا امروز چنان مانده .

قُبّة‌الاسلام. هنگامی که عمر ـ خداوند از وی خشنود باد ـ بصره را ساخت و قبائل عرب بدان‌جا روانه شدند و ساختمانهای بسیار در آن ساختند و فرّ و شکوه آن استوار گردید ، آن را قبّة‌الاسلام نامیدند . پس از آن ، چون منصور ، بغداد را ساخت ، آن را مدینة‌السلام نامید و دارالخلافه شد و داراییهای کلان جهان به سوی آن سرازیر شد . مردم گفتند : اینک شایسته است که بغداد را قبّه‌الاسلام بخوانند؛ بدین‌روی بغداد را مدینة‌السلام و قبّه‌الاسلام خواندند .

چون فتنهٔ زنگیان در بصره درگرفت ، به عبیدالله‌بن‌یحیی‌بن خاقان در سامرّه نوشتند که : بصره،قبّه‌الاسلام،جایگاه‌قریش‌وهاشمیّون‌وعرب‌برلبهٔ ویرانی‌ونابودی است .

عبیدالله از سر دلتنگی گفت : می‌خواهم بصره هم نابود شود ، دست از سرم بردارید . و مردم گفتند : تو خود نابود شوی ، دست از سرمان بردار . و پس از آن مردم در کوچه و خیابان فریاد می‌کشیدند : فَهْ ، فَه : دست بردار ، دست بردار ! و بدین جمله مشهور شد چندان که از سامرّه گریخت .

و ابن‌الموسوی نقیب ، در قصیده‌ای که الطائع را می‌ستاید و از پدرش نیز یاد می‌کند ، چنین آورده :

لمّـــا رآکَ رَأی النـــبیَّ محـــمّداً   فی بُـــرده الإجـــلالِ والإعـــظامِ

و رأی بمـجلسکَ المـعرَّقِ فی‌العُـلا   حَـــرَمَ الرَّجـــاء وقـــبَّةَ الإسـلام

یعنی : چون مردم تو را دیدند گویی پیامبر را در آن بُرد بزرگی و شکوهندی

خود دیدند. و در مجلس و کاخ استوار و باشکوه تو، حرم امید و قبة‌الاسلام را مشاهده کردند.

قبح‌الخنزیر. جاحظ گفته: هرگاه کفر و بی‌چیزی و نیرنگباری و دروغ تجسّم می‌یافتند و صورت می‌پذیرفتند چیزی افزون بر زشتی خنزیر حاصل نمی‌شد، و یکی از اسباب مسخ شدن آدمی به صورت خوک همین زشتی وی بوده، و گرچه میمون نیز زشت است و در زشتی بدو مثل زنند امّا همراه با زشتی، اندکی بانمک است و با نمک بودن وی با زشتی درمی‌آمیزد، امّا خوک بسی زشت است و در زشتی صد چندانِ بوزینه.

قُبح‌الشیطان. زشتی شیطان. دربارهٔ صاحب[ابن عباد] شنیده‌ام که او شعر ابوعلی‌البصیر را دربارهٔ ابوهِفّان، سخت خوش داشت و بسیار وقت آن را می‌خواند و تکرار می‌کرد شعر این است:

لی صدیقٌ فی خِلقِةِ الشَّیطان　　و عُقولِ النساء والصِبیانِ
مَن تظنّونهُ؟ فقالوا جمیعاً:　　لیسَ هذا إلاّ أَباهِفّانِ

یعنی: مرا دوستی است که در خلقت مانند شیطان است و خرد زنان و کودکان دارد پندارید چه کسی است او؟ همه گفتند: او جز اباهفّان نیست. جاحظ گفته است: هرچند ما هرگز شیطان را ندیده‌ایم و هیچ مرد صادق صورت او را برای ما نکشیده امّا به اتفاق، عرب و هر که را که دیدیم شیطان را به زشتیِ صورت مثل می‌زنند و این دلیل است بر آن‌که براستی شیطان زشت است و نزول قرآن بر مردم این باور را در دل آنها هرچه استوارتر گردانید. و گوید: چه بسا که به کسی گویند: فلان شیطان است و دلاوری و کاردانی او را بخواهند. از این‌روی به ابوحنیفه می‌گفتند: شیطانی که از دریا برآمده.

مؤلف این کتاب گوید: در کتاب «یتیمةالدهر» دربارهٔ ابوالحسن‌اللّحّام گفته‌ام: او از شیاطین آدمیان و از گل و سبزه‌های اُنس و خوگری است.

قُبح القِرد. به زشتی میمون مثل زنند. گویند بوزینه هرچند زشت است امّا ملاحتی دارد.

روایت کنند که بشّار هرگز به هیچ هجایی در حق خود به اندازهٔ بیتی که حمّار عَجْرد وی را نکوهش کرده، آزرده و بی‌تاب نشده بود آن بیت این است:

و یا أقبحَ مِن قِردٍ إذا ما عَمِیَ القِرْدُ

یعنی: ای زشت‌تر از میمون، اگر میمون نابینا باشد. گویند چون بشّار این بیت را شنید، سخت گریست و گفت: چه کنم که او مرا می‌بیند و دربارهٔ من شعر می‌گوید، و من نمی‌بینمش و در حق او شعر می‌گویم. و گویند روزی مردی زشت روی به منصورحسین حلاّج ـ خدایش بیامرزاد ـ گفت: اگر در ادّعای خود راستگو هستی، مرا به صورت میمون درآور. گفت هرگاه چنین آهنگی کنم نیمهٔ کار فراهم است. و یکی از خلفا به ندیمش گفت: آیا در چهرهٔ بَخْتیشُوع نشانه‌ای از میمون نمی‌بینی؟ گفت اندیشهٔ شما به گونه‌ای خطاست، یعنی در چهرهٔ بوزینه نشانه‌ای از بختیشوع هست.

قبرأبی رِغال. گور این ابورغال را مردمی که به مکّه می‌آیند سنگسار می‌کنند. حال او چنان بود که صالح پیامبر (ع) او را برکار صدقات گماشت. امّا او از دستور وی [در درستکاری] سرپیچید و بدرفتاری با مردم پیشه کرد، پس ثقیف بر سر او ریختند و به گونه‌ای زشت و فجیع او را کشتند، و البته این کشتن عکس‌العمل بود در برابر رفتار ناشایست وی با مردم حرم و بیشتر شاعران در شعر خود از وی نام برده‌اند. مسکین‌دارمیّ گفته:

و أرْجُمُ قبرَه فی کلّ عامٍ کرجْمِ الناسِ قبرَ أبی رِغالِ

یعنی: همه‌ساله گور او را سنگباران می‌کنم همان‌گونه که مردم گور ابی‌رغال را سنگباران می‌کنند ....

هنگامی که غَیْلان‌بن سَلَمه غلامهای خود را آزاد کرد و مال خود را بر در کعبه آویخت، عمربن‌الخطاب ـ خداوند از او خشنود باد ـ به او گفت: اگر مال خود

را از آنجا برنداری ، همان‌گونه که گور ابی رغال را سنگباران می‌کنند ، گور تو
را سنگباران می‌کنم .

قَبسَةالعَجْلانِ. در مثل کسی را که در کاری بسیار شتاب داشته باشد به آتش گرفتن و
بردن مانند کنند چونان کسی که به خانه‌ای رود تا آتشی از آنجا بگیرد و
بی‌درنگ بازگردد (← عجالةالراکب) شاعر گفته :

و زائرٍ زارَ و مازارا کأنّهُ مُقتَبِسٌ نارا

یعنی : بسا دیدار کننده‌ای که دیدار نکرده بازگشت گویی برای گرفتن آتش
آمده بود .

قُبلةالحُمَّی. بوسهٔ تب ، تبخال است که اهل زبان «عَقابیل» گویند . شاعر گفته :

یا لیتَ حُمّاکَ بی أوْکُنْتُ حُمّاکَ إنّی أغارُ علیها حینَ تَغْشاکا
حُمّاکَ حاسدةٌ ، حُمّاک عاشقةٌ لو لم تَکُنْ هکذا ما قَبَّلَتْ فاکا

یعنی : ای کاش تب تو به جان من می‌رسید ، یا که من جای تب تو بودم ، رشکم
می‌آید که او چگونه تو را فرا می‌پوشاند ؛ تب تو حسود است ، یا تب تو
عاشق است ، اگر چنین نبود ، دهان تو را نمی‌بوسید .

قُبورالأحیاء. گویند حضرت یوسف به زندانبان خود نوشت : اینجا جای بلا است و گور
زنده‌ها ، و آزمون دوستان و مایهٔ شماتت دشمنان .

قَتیل‌الکلابِ. عرب گوید : «ایّاکَ و قتیلَ العصا» یعنی : در ایجاد اختلاف و جدایی
مسلمانان نه کشته و نه کشنده باش . و خدا بهتر داند .

قَتیل‌الکلابِ. مِسمَع‌بن‌سُنان ، ابومالک‌بن‌مِسمع را کشتهٔ سگان لقب داده‌اند زیرا که
در جنگهای ردّه به جماعتی از بنی‌عبدالقیس پناهنده شد . و چون سگی از قبیله
به سوی او بانگ می‌کرد ، از ترس این‌که مبادا مردم به نهانگاه او پی ببرند
سگ را کشت ، و صاحب سگ او را کشت . پس از وی پسرش مالک را
نسبت به پدر ، ابن‌قتیل‌الکلاب خواندند .

قِحاب الهند ← صوفيّة الدينور .

قِدْح ابن مُقبل . (تیرابن‌مقبل) در اثرگذاری نیکو ، هرچیز را به «تیرابن‌مقبل» مثل زنند .

گویند که عبدالملک‌بن‌مروان به حجّاج نوشت : من برای تو مثلی نمی‌یابم جز تیر ابن مقبل را . حجّاج معنی ان را نمی‌دانست و اندوهگین بود تا ابن‌قتیبه ـ که راوی و حافظ شعر و آگاه به فنون آن بود ـ درآمد . حجّاج معنی آن را از وی پرسید . ابن‌قتیبه گفت : تو را مژده بادا که خلیفه تو را ستوده است ، مگر این شعر ابن‌مقبل را در وصف تیر نشنیده‌ای که :

غَــدا و هــو مَجْــدولٌ وَراحَ کأنّــهُ   من الصَّکِّ و التَّقلیب فی‌الکَفِّ اَفطحُ
خروجٌ من الغُـمّیَّ اذا صُکَّ صَکّـهُ   بــدا و العُــیونُ الْمُسْــتَکِفَّةُ تَـلمحُ

یعنی : [آن‌تیر] بامدادان سفت و پیچان بود امّا چندان به‌هم مالیدند و در کف دست چندان گردانیدند که شامگان پهن و راست شد . [چون شهاب] در شب تار ، تند و تیز می‌رود و می‌درخشد ، و [نگرندگان] برای آن‌که آن را نیک ببینند کف دست را روی چشمان خود می‌گیرند .

نیز حکایت کنند که باری دیگر عبدالملک به حجّاج نوشت : امّا بعد براستی که تو سالمِ هستی و السّلام . او معنی آن را درنیافت تا آن‌که او را آگاه کردند که عبدالملک آن سخن عبدالله‌بن‌عمربن‌الخطّاب ـ رض ـ را منظور داشته که دربارهٔ پسرش سالم گفته :

یُدیرونَنی عَـن سـالمٍ و اُدیـرُهمْ   و جِلدةُ بینَ‌العینِ و الأنفِ سـالمُ

یعنی : مرا از سالم دور می‌کنند و من آنها را دور می‌کنم و سالم مانند پوست میان چشم و بینی من است . این بیت را من در کتابهای دیگری نیز چنین دیدم و پس از آن نیز در نسخه‌ای از نامه‌ای از صاحب‌بن‌عبّاد به کارگزار گرگان دیدم که نوشته بود ابوالعباس محمدبن‌یزید به من آگهی داد و گفت که : به عتبی گفتم دوست دارم جایگاه خود را در دل تو بدانم گفت : جایگاه سالم و سالم،

یعنی سالم‌بن‌عبدالله‌بن‌عمربن‌الخطاب ـ خدا از آنها خشنود باد ـ و جایگاه وی در دل پدرش، که سخت دوستدار و شیفتهٔ او بود، چندان که او را ـ در حالی که پیر شده بود ـ می‌بوسید و می‌گفت: پیرمردی، پیری را می‌بوسد. و سالم دیگر عبارت است از مولای هشام که این بیت دربارهٔ اوست.

يُديرونني عَن سالمٍ و اُديرهم   و جلدةُ بينَ‌العين والانف سالمُ

و برادر فقیه، ابوسعد، در دل من مانند سالم و سالم است بلکه مانند سلامت است و سلامت از جهت جایگاه خاص‌تر و گرامی‌تر است.

قِدْرالرَّقاشيّ. ابونواس دلباخته و آزمند رقاشی‌ها بود و دیگهای آنها را به سفیدی و پاکیزگی و کوچکی می‌ستاید چندان‌که دیگ رقاشی مثل گشته. از جمله گوید:

رأيتُ قُدورَالنّاسِ سُوداً من‌الصَّلا   وقِدْرُالرَّقا شيّينَ زهراءُ كالْبدرِ

يُبيِّتُها لِلْمُعْتفي بِفِنائِهِمْ   ثلاثٌ كَنَقْطِ الثّاءِ من نُقَطِ الحِبْرِ

إذا ماتَنادَوا لِلرَّحيلِ سَعَى بها   أمامَهمُ الحَوْليُّ مِن وَلَدِ الذَّرِّ

یعنی: در حالی که دیگ دیگران از آتش سیاه باشد، از آنِ رقاشیان مانند ماه تمام روشن و سفید است. به تن [کودک] برای طلب احسان و نیکی بر آستان آنان فرود آمده ـ که بر سر دیگها مانند سه نقطهٔ حرف «ثاء» از سیاهی مرکب، در آنجا بیتوته می‌کنند چون برای حرکت آواز دهند، کودکان یکساله پیشاپیش آنها می‌دوند.

قَذاةُ[1] الكُوزِ. چیز اندک و ناچیزی را که آزارنده باشد به خاشاک درون سبو مانند کنند. مردی پس از بردباری زیاد از بی‌شرمی کسی که او را دشنام می‌داده گفت: یا قذاةَ الكُوز، یا صَوْم تَمّوز، یا بَرْدالعَجوز، یا دِرهماً لا يجوز. یعنی: ای خس و خاشاک درون سبو، ای روزهٔ چلهٔ تابستان، ای سرمای پیرزن [درآخر زمستان]، ای پول سیاه بی‌ارزش!

---

۱ ـ متن: قذارة. (م.)

جاحظ از زبان جعفربن‌سعد گفته که : و سرکشی در هر چیزی ـ حتی در خس و خاشاک درون سبو ـ هست چنان‌که چون آب سبو را خواهی بنوشی ، آن خس دردهان‌تو آید و چون‌خواهی که از دهانهٔ سبو بریزی تا بیرون افتد ، درنمی آید .

قَراطیس مصر. کاغذ مصری . یکی از شاعران گفته:

حَمَلْتُ الیکَ عروسَ الثّناءِ	علی هودَجٍ مالَه من بَعیرِ
علی هَودجٍ مِن قراطیسِ مِصرٍ	یَلینُ علی الطَّیِّ لِینَ الحَریرِ

یعنی : روی کجاوهٔ بی‌شتر ، عروس ستایش خود را به سوی تو آوردم بر کجاوه‌ای از کاغذ مصری که نرم‌تر از حریر پیچیده و در نور دیده می‌شود .

قَرن الکَرْکدنّ. کرگدن جانوری است که تنها در هند یافت می‌شود ، از او شگفتیها نقل کنند . گویند یک شاخ بر پیشانی دارد پهن و به درازی یک ذراع ، بدان مثل زنند و مرد بی‌غیرت را به او مانند کنند . ابن‌الرومیّ گفته :

کانَ لِلکَرْکدنٍّ قَرْنٌ فَأضحَی	وَ هوالآنَ عِند قَرْنِکَ مِدْرَی
مَنْ یَکُن قَرنُه کقَرْنکَ هذا	فَلْیَکُنْ بابُهُ کإیوان کِسرَی

یعنی : کرگدن شاخی داشت که اینک در برابر شاخ تو ، شانه‌ای گشته . کسی که شاخش چون شاخ تو باشد ، او را دروازه‌ای چون ایوان کسری باید .

قُرط ماریة[1] عرب در امثال خود گوید : «خُذْه و لو بقُرطِ ماریة» یعنی : آن را بستان به هر قیمتی هرچند به بهای گوشوارهٔ ماریه . و این ماریه دختر ظالم‌بن‌وهب‌بن‌الحارث‌بن معاویة‌الکِنْدی است . پسر وی حارث اعرج بود ، حسّان در این بیت او را خواسته :

أولادُ جَفْنةَ حَوْلَ قَبرِ أبیهِمُ	قَبرِ ابْنِ ماریةَ الکَریمِ المُفْضِلِ

---

۱ - ضبط ابراهیم صالح : «قُرطَی» است و درست‌تر می‌نماید . ماریه صاحب دو گوشوارهٔ گرانبها بود . گویند بهای این گوشواره‌ها دویست دینار بود و یا گوهری بود که چهل هزار دینار قیمت داشت و یا دو مروارید که هرکدام به اندازهٔ تخم کبوتری بود . (منتهی‌الارب) (م.)

یعنی : فرزندان جفنه در پیرامون گور پدرشان ـ حارث‌ابن‌ماریة ـ مرد بخشنده و گرامی [جمع آمده‌اند].

قریة‌النّمل. خانه یا جای پرجمعیت را به قریهٔ موران مانند کنند. امّا ابوتمّام در ستایش شراب جز این خواسته که گفته :

وَکأسٍ کَمَعْسولِ[1] الأمانی شَربتُها ولکنَّها أجْلَتْ و قد شَرِبَتْ عقلی

إذا ما تَحَسّاهَا الْفَتی ظَنَّ قَلْبَه لِما دَبَّ فیه قریةً من قُرَی النَّملِ

یعنی : بسا جام باده را چون آرزوهای شیرین سرکشیدم ولی شراب از میان رفت در حالی که خرد مرا زدوده بود جوان چون آن را جرعه جرعه نوشد یا سرکشد، شراب که در درونش اثر کند قلب خود را لانه مورچگان پندارد و پرند شمشیر را نیز به راه سرازیر شدن مورچگان مانند کنند. امرؤالقیس گفته :

مُتَو سِّداً عَضْباً مَضارِبُهُ فی مَتنِه کَمَدَبَةِ النَّمْلِ

یُدعَی صَقیلاً و هو لیسَ له عَهدٌ بِتَمْوِیهٍ ولا صَقْلِ

به شمشیری تکیه کرده بود که پرند و لبه‌های استوار آن مانند صف مورچگان بود آن را صقیل [زدوده و جلا یافته] خوانند حال آن‌که نه آبش داده‌اند و نه جلا. پس از امرؤالقیس شاعران بسیاری این تمثیل را بکار بردند. ابونواس در وصف باز گفته :

کأنَّ فوقَ صَدْرِه[2] و الهادی آثارُ مَشْیِ الذَّرِّ فی الرَّمادِ

یعنی : پنداری که بالای سینه و پیش گردن وی نشانه راه رفتن مورچگان در روی خاکستر باشد.

قریش‌الأباطح. قریش‌البِطاح نیز گویند، و آنها قریشیان نژاده و اصیل بودند که دربطحاء مکّه، که میانه و مرکز مکه بود فرود آمدند و برای خود خانه و

---

۱ - متن : لِمعسول. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم (م.)

۲ - ضبط ابراهیم صالح : متنه. (م.)

سرای ساختند ، که عبارت بودند از : بنی عبدمناف ، و بنی‌عبدالدار ، و بنی‌عبدالعزّی ، و بنی‌زُهره ، و بنی‌تمیم‌بن‌مرّة ، و بنی مخزوم ، و بنی سَهْم ، و جُمَح ، و بنی عَدّی‌بن کعب ، و بنی‌عامربن‌لؤیّ ، و بنی هلال‌بن‌اهیب‌بن‌ضبّة‌بن‌الحارث‌بن فِهر به اینها «ابطحیّون» نیز گویند ...

بحتری در ستایش متوکل نیک زیبا گفته :

یا بنَ الأَباطحِ من اَرضٍ اَباطِحُها　　فی ذِروةِ المجدِ اعلی من رَوابیها

ما ضَیَّعِ اللّهُ فی بَدْوٍ و لا حَضَرٍ　　رَعیّةً انتَ بالإحسانِ راعیها

یعنی : ای فرزند ساکنان بطحا که درّه‌ها و مسیلهای آن از جهت بلندی و شرف برتر از زمینهای بلند است .

خداوند هرگز مردمی را که تو با احسان خود آنها را سرپرستی می‌کنی - چه بیابان‌نشین و چه شهرنشین باشد - تباه و محروم نمی‌کند . اینان ، قریشیان بطحانشین بودند ، امّا قریش‌الظواهر یا قریشیان که در پیرامون مکّه سکنی گزیدند کسانی بودند که در بطحای مکّه جایی نیافتند و در پیرامون مکه فرود آمدند و نشیمن گزیدند و آنها عبارتند از : مَعیص‌بن‌عامربن لؤیّ ، و تَیْم‌بن‌غالب‌بن‌فِهر ، و محارب و حارث فرزندان فِهر .

قریش‌البطاح ← قریش‌الأباطح .

قریش‌الظواهر ← قریش‌الأباطح .

قَسوةالحَجَر . در سختی به سنگ مثل زنند . خداوند در قرآن فرموده : «ثُمّ قَسَتْ قُلوبُکُم مِن بعدِ ذلک فهِیَ کالحِجارة أو أشَدُّ قَسْوة»[1] . اصمعی در امثال عرب گوید : «هو أقسَی من حجَر» و کثیرّ گفته :

کأنّی أُنادِی صَخْرةً حینَ أَعْرَضَتْ　　مِنَ الصُّمِّ لو تَمشی بها العُصْمُ زَلَّتِ

یعنی : هنگامی که محبوب من روی برمی‌گرداند ، چنان می‌رود که اگر آهوان

---

۱ - بقره - ۷۴ .

سپید دست و پای با او بروند، بلغزند و بیفتند. چون او را آواز می‌دهم گویی سنگ را می‌خوانم.

قسوة الفدّادین. فدّادها، خرینده‌ها و چاروادارن [یا آنها که در جالیزها و کشتزارها] هستند که بانگ می‌زنند تا شتر و خر [و چرنده و پرنده‌های دیگر] را برانند. و فدید، بانگ را گویند. در خبر آمده: «انّ الجفاءَ والقسوةَ فی الفدّادین» یعنی: ستم و سنگدلی در میان فدّادها باشد. و نادانی این کسان، خود مشهور و شناخته است.

قِشرالدُّرّ. پوست نرم و لطیف را به پوستهٔ مروارید مانند کنند. ابونواس گفته:

ظَبْیٌ کأنّ اللّهَ ألـ　　بَسَهُ قُشورَ الدُّرِّ جِلْدا

و تَـرَی عَلی وَجَناتِهِ　　فی أیِّ حینٍ شِئْتَ وَرْدا

یعنی: آهویی که تو گویی خداوند به او پوست مروارید پوشانیده؛ و هرگاه که به چهرهٔ او بنگری گل سرخ بینی.

قشراللّوز ← قلع‌الصّمغة.

قشمش هَراة. از فرآورده‌های ویژه هرات کشمش است و نیز مویز، معروف به مویز طائفی، که این دو را به شهرهای دور ونزدیک می‌برند. از کشمش شراب و شیره درست می‌کنند. از طرفه‌های بلاد، انجیر حُلوان، و عنّاب گرگان، و آلوی بُست، و انار ری، و سیب قومس، و بهی نیشابور، و خرمای رطب بغداد معروف است. مأمونی این شعر را دربارهٔ کشمش هرات گفته:

و قَشْمَشٍ کَخَرَزٍ　　مُنظَّمٍ لم یُثقَبِ

خُصَّتْ بِهِ هراةُ فَاخْـ　　تَصَّتْ بأعْلی الرُّتَبِ

یعنی: کشمشی مانند دانه‌های گوهر، پهلوی هم‌چیده، امّا سوراخ نشده. شهر هرات بدان ویژگی یافته و به پایگاهی والا رسیده. و نیز دربارهٔ مویز طائفی گفته:

و طائفیٌّ مِنَ الزَّبیبِ بهِ　　یَنْتَقِلُ الشَّربُ حینَ یَنْتَقِلُ

كأنّــه فى الإنــاءِ أوعِـيَةٌ   مِن البِجادِيّ مِلئُها عَسَــلُ

یعنی : و مویز طائق که باده‌نوشان آن‌را ـ هنگامی که بگردد و شراب شود ـ باخود به هرجای می‌برند گویی که ظرفی است در اندرون ظرفهای بجادی پراز شهد و عسل . از خاصّه‌های دیگر هرات حواصل است که گونهٔ آن از حواصل مصری و آبسکونی بهتر است . همچنین از هرات ، کرباس و دوک و دیبا و ظروف مسی به جاهای دیگر می‌برند .

قصر غُمْدان. از کاخهای عرب بوده که در استواری و پایداری بدان مثل می‌زنند . این کاخ عظیم در یمن بود و جای باش ملوک یمن ، و رویدادهایی سبب شد که ویران گردد و پس از آن پادشاه یمن به قلعه کَحْلان رفت که گویا پیش از غُمدان ساخته بودندش و گویند پس از طوفان نخستین ساختمانی بود که ساختند . شاعر برای عبدالله‌بن‌طاهر گفته :

اِشْرَبْ هنیئاً علیکَ التّاجُ مُرْتَفِقاً   بِشاذَمِهْرَ و دَعْ غُمدانَ لِـلیَمَنِ

فأنتَ أوْلیٰ بِتاجِ المُلکِ تَلبَسُهُ   مِن هَوذَةَ بن علیٍّ وابنِ ذی یَزَنِ

یعنی : تاج بر سر ، باده بنوش و از شادمهر بهره‌مند شو و غمدان را برای یمن واگذار برای گذاشتن تاج به سر، تو از هوذه‌بن‌علی و ابن‌ذی‌یزن شایسته‌تری .

قُطْب السُّرور. باده گساران . شراب را «قطب‌السرور» خوانند ... سَریّ گفته :

الکأسُ قُطْبُ السُّرورِ والطَّرَبِ   فَاحْظَ بِهاقبلَ حارثِ النُّوَبِ

یعنی : جام باده ، قطب شادی و شادمانی است ، پس پیش از رویدادهای تلخ [=مرگ؟] از آن لذّت ببر .

قَطیفة المساکین. آفتاب را بالاپوش یا رواناداز بیچارگان در زمستان گفته‌اند ، در این‌باره شاعری گفته :

یا شمسُ یا قطیفةَ المساکینْ   قَرّبَکِ اللّهُ کما تَعودین

یعنی : آفتاب ، ای رو انداز بیچارگان ، بدانچه [از مادرماندگان] عیادت می‌کنی

خداوند تو را مقرّب خود گرداناد !

قلائدالمتنبّي ← حولیّات زُهیر.

قلب‌الشتاء ← قلب‌العسکر.

قَلبُ‌العَسکر. قلب را به استعاره به عسکر نسبت داده و قلب سپاه گفته‌اند همان‌گونه که «قلب‌النخلة» ، و «قلب‌الشّتاء» گفته‌اند. و بشّار به طریق استعاره «قلب‌الدَّنّ» گفته ، آنجا که گوید :

شَرِبْنا مِن فُؤادِالدَّنِّ حـتّی　　　تَرکْنا الدَّنَّ لیسَ لهُ فـؤادُ

یعنی : از دل خُم چندان [شراب] نوشیدیم که دیگر برای وی دلی نماند.

قلب‌النَّخلة ← قلب‌العسکر.

قَلْع‌الصَّمغة. کندن چیزی از بیخ و بن را به کندن صمغ مانند کنند ، زیرا که چون صمغ را بکنند تماماً کنده می‌شود و نشانی و چیزی از آن به جای نمی‌ماند. و گویند : «ترکتُهُم علی مِثل الصَّمغة». یعنی: به تمامی آنها را از میان بردم و از بیخ و بن برافکندم. گویند که روزی حجّاج به انس‌بن‌مالک (رض) گفت : لأَقْلَعَنَّک قَلْعَ‌الصَّمغة ، و لَأَعْصِبَنَّک عَصْبَ السَّلَمةِ [←عَصْب‌السّلمة]. نزدیک به این تعبیر ، عامّه گویند : کَسَرهُ کسراً الجوزِ» و «قَشَره قَشْرَاللّوز» و «أَکَلَه أکْلَ‌المـوز» مـانند شکستن‌گردو او را شکست، و چون بادام پوستش را کند و چون موز خوردش.

قَمرالشّتاء. چیز ضایع و تباه را به مهتاب زمستانی مانند کنند و گویند : «أَضْـیَعُ مِـن قمرالشتاء» زیرا آن‌گونه که در مهتاب تـابستان تـوان نشست ، در مـهتاب زمستان نمی‌نشینند و ضایع و تباه می‌ماند. ابن‌حجّاج گفته :

خاطِرٌ یَصفَعُ الفَرَزْدقَ فی‌الشِعـ　　　ـرِ و نَحْـوٌ یَـنیکُ أُمَّ‌الکِسـائیّ

غیرَ أنّی أصْبَحْتُ أضیَعَ فی‌القَـو　　　مِ من البَـدْرِ فی لَـیالی الشّتاءِ

یعنی : مرا اندیشه و خاطری است که بر فرزدق در پهنهٔ شعر قفا مـی‌زد ، و در علم نحو پایگاهی که تو را ای امّ کسائی رها می‌کند و ناتوان می‌سازد. جز

این‌که من در میان قوم خود ضایع‌تر از ماهتاب زمستانی هستم .

قمرالمُقَنَّع : ماه مقنّع ، ماه نخشب . مقنّع مردی یک چشم بوده از مردمان مرو ، که معتقد به حلول و تناسخ بوده و ادّعای خدایی می‌کرد ، و از سحر و جادو بهرهٔ وافری داشت . از زر ، وجهه و آبرو برای خود اندوخت و حرمت وی در ماوراءالنهر استوار گشت و کارش بالا گرفت و پیروانش با نام مبیّضه [= سپید جامگان] از او فرمان بردند دنبالهٔ این مبیضّه تا امروز در کش و نَسَف مانده‌اند .

از افسونگری و شعبده‌بازیهای او یکی آن‌که ماهی را پدیدار کرد که گویند از انعکاس چشمه [یا چاهی] در نخشب بیرون می‌آمد، و این ماه امروز هم به او منسوب است .

در سال ۱۶۳ مهدی خلیفه ، مسیّب را بر خراسان والی گردانید و او را فرمود تا با مقنّع کارزار کند ، و او را به فرماندهی جنگ گماشت . مقنّع در دژ خود پناه جست و چون یقین حاصل کرد که دشمن به دژ دست خواهد یافت ، همه زنانش را گرد آورد و گفت : من به آسمان عروج خواهم کرد ، هرکه از شما خواهد که با من همراه گردد از این نوشیدنی بنوشد . آن‌گاه شرابی زهرآگین به آنان نوشانید و خود نیز از آن نوشید و همگی جان سپردند .

قِمَعُ الفُؤاد . دانشمندی گفته : گوش روزنه و نای دل است . صاحب‌بن‌عبّاد در فصلی گفته : «زَوِّج بَناتِ صَدْرِک مِن بَنی عِلْمی ، و أَفْرِغْ صوبَ عَقْلِک فی قِمَعِ اُذُنی» یعنی : آنچه در سینه داری به همسری پسران دانش من درآور ، و باران خِرد خود را در نای گوش من بریز .

قَمیص الشَّمس . از پیراهن استعاره‌های گونه گونی به کار برده‌اند همان‌گونه که از رداء . امّا دلنشین‌ترین استعاره که از «پیراهن آفتاب» شنیده‌ام ، سخن حسن‌بن‌وهب است به نثر که گفته : شربتُ‌البارحةَ علی وَجهِ السَّماء ، و عِقْدِالثُّریّا ، و نِطاقِ الجَوزاء ، فلمّا انْتَبهَ الصُّبحُ نِمْتُ ، فَلَمْ أَستَیْقِظْ إلاّ بَعْدَ أن

لَبِستُ قَمیصَ الشَّمس» یعنی : دورش زیر [چتر] آسمان و خوشهٔ پروین و کمر جوزاء باده نوشیدم ، هنگامی که سپیده بیدار شد ، من خوابیدم ، و هنگامی که خورشید پیراهن روشن خود را به تن من کرد بیدار شدم .

و بهترین استعاره که از «پیراهن شب» شنیده‌ام سخن ابن‌المعتزّ است که گفته :

و جاءَنی فی قَمیصِ اللَّیلِ مُستَتِراً یَستَعجِلُ الخَطوَ مِن خوفٍ و مِن حَذَرِ

یعنی : نهان در پیراهن شب [= در تاریکی] پیش من آمد ، ترسان و هراسان و شتابان گام برمی‌داشت .

قمیص‌اللیل ← قمیص‌الشمس .

قمیص عثمان :(پیراهن عثمان)و آن عبارت از پیراهنی است که هنگام کشته شدن عثمان ، به خون وی آغشته شد . چیزی را که سبب آغالش و تحریک دیگران باشد بدان مثل زنند . زیرا هنگامی که عمروبن‌عاص ناتوانی سپاه معاویه را در جنگ دریافت ، به معاویه گوشزد کرد که پیراهن عثمان را پیش چشم لشکریان درآورد تا در میان آن جنگ و شکستگی ، کوشش از سر گیرند . معاویه چنان کرد و چون چشم مردم به پیراهن افتاد ناله و شیون به آسمان رفت و رگ خفتهٔ آنان بجنبید و کینه‌های نهان سربرداشت ، در این هنگامه عمرو گفت : «حَرِّکْ لَها حُوارَها تَحِنَّ» یعنی : بچه‌شتر شیرخوار را پیش چشم مادرش تکان بده تا او ناله و فریاد سر دهد .

دربارهٔ همین پیراهن باز گفته‌اند که هنگامی که ترکان ، با دسیسه و همدستی منتصر ، متوکّل را کشتند و امر خلافت به منتصر و پس از وی المستعین ، و سپس به معتزّ رسید ، «قبیحه» مادر معتزّ ، او را به جنگ قاتلان پدرش برمی‌آغالید ، و او را سرزنش می‌کرد بر آن‌که به‌جای خونخواهی پدر و انتقام از قاتلان به آنها میل و گرایش دارد ؛ امّا معتزّ که شمار بسیار و توان‌افزون و نفوذ آنها را در دستگاه خلافت می‌دید و می‌دانست که نمی‌تواند بر آنها چیره

شود ، مادر را به وعده و امید سرگرم می‌ساخت . روزی مادر پیراهن خون‌آلود متوکّل را درآورد و در حالی که اشک می‌ریخت ، او را سخت‌تر از هر زمان نکوهش کرد و به خونخواهی برانگیخت ، و چون این رفتار به درازا کشید ، معتزّ گفت : مادر ، این پیراهن را بردار و گرنه یک پیرهن دو تا خواهد شد . مادر از آن شیوه دست بازکشید و دیگر در آن‌باره سخن نگفت .

قمیص یوسف : پیراهن یوسف . خداوند از آغاز کار یوسف تا انجامش از سه پیراهن سخن رانده : نخست پیراهنی که آغشته به خون دروغین بوده ، دو دیگر پیراهنی که از پشت دریده شد ، و سه دیگر پیراهنی که به روی پدرش ـ یعقوب ـ افگندند تا بینایی‌اش را بازیافت . دربارهٔ هرکدام از این سه ، مثلها و داستانهای نادر گفته‌اند ؛ از آن میان گویند : هنگامی که برادران یوسف به پدر گفتند : «ما رفته بودیم مسابقه بدهیم و یوسف را نزد چیزهامان گذاشته بودیم ، [چون آمدیم ، دیدیم] او را گرگ خورده»[1] یعقوب گفت پیراهن او را به من نشان دهید . چون پیراهن آغشته به خون ـ امّا پاره نشده ـ را نشان دادند ، گفت ، به‌خدا سوگند گرگی مهربان‌تر و نرم‌دل‌تر از این ندیده‌ام که پسر مرا خورده امّا پیراهنش را ندریده !

ابوعبیدالله مرزبانی نیز در کتاب «المستنیر»[2] خود دربارهٔ ابوالشیص گفته :

و قـائلةٍ و قـد بَـصُرَتْ بِـدَمْعٍ　　عَـلی‌الخَـدَّینِ مُـنْهَمِرٍ سَکُـوبِ
اَتکذِبُ فی‌البُکـاء و انت خِـلْوٌ　　قدیماً ما جَسَرْتَ عـلی الذُّنـوبِ
جُفونُک والدُّموعُ تَجـولُ فـیها　　و قلبُکَ لیسَ بِالقلبِ الکـئیبِ
نظیرُ قَمیصِ یوسفَ یومَ جـاءوا　　عـلی لَـبّاتِهِ بـدَمٍ کَـذوبِ
فقلتُ لهـا : فِـداکِ أبی وامّـی　　رَجَمْتِ لِسوءِ ظَـنِّکِ بـالغُیوبِ

---

۱ ـ سورهٔ یوسف ـ ۱۷ .

۲ ـ کتاب المستنیر فی اخبار الشعراء المحدثین المختین شرح حال از آن بشاربن برد و واپسین مربوط به ابن‌المعتزّ است. (م.)

یعنی : محبوب [سنگدل] چون اشک مرا دید که سرازیر شده و گـونه‌هایم را شسته ، گفت : بدروغ گریه می‌کنی ، و تو پیش از این هرگز خود را به گـناه دروغ نمی‌آلودی . هرچـند چـشمانت غـرقه در اشک است امّـا دل تـو دلی اندوهگین نیست ، درست مانند پیراهن یوسف که برادران ، آن را با دامنه‌های آغشته به خون پیش پدر آوردند . به او گفتم : پدر و مادرم برخیِ تو باد ، از سر بدگمانی تـیر بـه تـاریکی زدی . امّـا دربـارهٔ پـیراهـن دوم ، لطـیفه‌ای از حارث‌جمّیز[1] نقل شده : باری پیراهن پاره‌ای به تن داشت ، گـفتند : مگـر محمدبن یحیی به تو جامه نمی‌دهد ؟ گفت : اگر او خانه‌ای انباشته از سوزن داشته باشد ، و حضرت یعقوب پیش او آید و سوزنی به عاریت خواهد تـا پیراهن از پشت دریده شدهٔ یوسف را بدوزد ، و پیامبران نیز شفاعت کنند و فرشتگان نیز ضمانت ، او سوزنی به یعقوب ندهد . امّا دربارهٔ پیراهن سوّم ، متنبی گفته :

كَأَنَّ كـلَّ سـؤالٍ فی مَسـامِعِهِ   قميصُ يوسفَ فی اجـفانِ يـعقوبِ

یعنی : هر خواستن و خواهشی در گوش او مانند پیراهن یوسف است که چشمان یعقوب را روشن گردانید .

قَنطَرة سَنجة . سنجه رودخانهٔ بزرگی است که افتادن و شنا کردن در آن ممکن نیست زیرا بستر آن شن روان است که چون آدمی پای نهد فرو می‌رود و در آن غرق می‌شود . این رود میان حصن‌منصور و کَیسوم ـ دو آبادی از مُضر ـ روان است. و روی آن پلی شگفت‌آور زده‌اند که یکی از شگفتیهای چهارگانه است ، طاق دویست گامی از این سوی به آن سوی ، طاق از سنگ تراشیده است ، درازای هر سنگ ده ذراع به بـلندی پنج ذرع . و پس دو دهـانه دارد کـه هر دهانه طاق کوچکی است در کنار آن طاق بزرگ ، امّا نسبت به طاقهای

۱ـ ضبط ابراهیم صالح : جُمّین . (م.)

دیگر، باز بسیار بزرگ هستند.

قِندیل سعدان. (چراغدان سعدان) یحیی‌بن‌خالد، سعدان را بر امور دیوانی خود گماشته بود. او از مردم رشوه می‌ستاند، و بدون رشوه کاری انجام نمی‌داد. شاعر دربارهٔ وی گفته:

صُبَّ فی قندیلِ سعدا | نِ مع التَّسلیم زَیْتا
و قنادیلِ بَنیهِ | قبلَ أن یخفی الکُمیتا

یعنی: به محض سلام کردن در چراغدان سعدان روغن بریز و همچنین در چراغدانهای پسران وی، پیش از آن‌که اسب سرخ فش از دستت برود شاعر از روغن ریختن، رشوه دادن را قصد کرده است. هنگامی که آوازهٔ رشوه گیری او بلند شد و به گوش یحیی رسید، یحیی او را از کار بر کنار کرد و ابوصالح میمون را به جای او گماشت؛ اما صالح در رشوه گیری بر سعدان بیشی گرفت. در این‌باره گفتند:

قندیلُ سعدانَ علی ضوئه | فَرْخٌ لقندیل أبی صالحِ
تراهُ فی دیوانه أحْوَلاً | مِن لَمْحِهِ للدّرهمِ اللائحِ

یعنی: چراغدان سعدان با آن روشنایی‌اش برای چراغدان ابی‌صالح جوجه حساب می‌شود. چشمان او در دیوانش در برابر درخشش پول و درهم چپ می‌شود چون چنین شد یحیی، ابوصالح را عزل کرد و سعدان را دوباره بر سر کار آورد.

قُنفدبرقة← صَبّ السّحا.

قَهقَهة القُمریّ. از کسی نشنیده‌ام که به قهقههٔ قمری مثل زند جز ابوعبدالله‌ابن‌الحجّاج که در تمثیلی ظریف و دلنشین گفته:

و قَینةٍ تَنغیمُها فی الغِنا | أملَحُ من قَهْقَهةِ القُمری
غناؤُها الممدودُ بی فاعِلٌ | فِعلَ الغِنی المقصورِ بالعُسْرِ

یعنی : بسا رامشگری که آواز و ترانه‌خوانی او در حیاط یا ایوان خانه از قهقههٔ قُری دلنشین‌تر است ، آوا که برمی‌کشد در من چنان اثر می‌کند که ثروت و بی‌نیازی در شخص گرفتار سختی و تنگدستی اثر کند .

قوّادالقریة← حمارالحوائج .

قَواطِع الطّیرِ . جاحظ گوید که ابوزیدانصاری گفته : هرگاه زمستان آید پرندگان و کلاغان راهها می‌بُرند و از سرزمین خود به سوی ما آیند اینها قَواطع هستند . و چون تابستان شود برمی‌گردند اینها رَواجع هستند پرندگانی که زمستان و تابستان در دیار ما می‌مانند أوابِد هستند .

قوّة الزّبّا . زبّاء نام زنی است از عمالیق ، و مادرش از روم . وی بر جزیره دست یافت و کارش بالا گرفت او با سپاهی که داشت می‌جنگید ، و همو است که با مردم دو دژ استوار مارد و أبلق جنگ کرد امّا آن دو او را در تنگنا گذاشتند . پس گفت : «تمرّدَ ماردُ و عزّ الأبلق» یعنی : مارد سرکشی کرد و أبلق چیره گشت و ارجمند شد . این دو سخن حکم مثل یافت . و همو بود که به ناگاه به جذیمهٔ ابرش حمله کردوانتقام‌قصیرراازوی‌گرفت‌و اوراکشت وآن داستان سخت معروف است .

قوّةالنّمل .به نیروی مورچه مثل زنند ، زیرا که گاه مورچه‌ای هستهٔ خرمایی را که چندین برابر خود وی سنگینی دارد برمی‌دارد و گویند مردی امیری را دعا کرد و گفت : خداوند تو را جرأت پشه ، و قوّت مورچه ، و حیلهٔ زنان دهد . امیر از این سخن وی در خشم شد ؛ مرد گفت : یا امیر مهلتم دهید تا توضیح دهم . از جرأت پشه همین بس که در بینی پادشاهی [چون نمرود] رود و از توانایی مورچه همان بس که باری به چندین برابر سنگینی خود بردارد ـ که حتی فیل نیز چنین نتواند کرد ـ و حیله زنان بدان‌جا رسد که هوش و خرد مردان نرسد .

قوس حاجِب . مقصود از حاجب ، پسر زرارهٔ تمیمی است . او در خشکسالی که هنگام

دعوت پیامبر (ص) روی داده بود پیش خسروپرویز آمد و از او خواهش کرد که بگذارد تا او و کسانش به علفزاران ایران درآیند تا زندگی کنند و خواروبار فراهم آورند. خسروپرویز به آنها گفت: شما عربها مردمانی حیله گر هستید، ترسم که چون به سرزمین من درآیید تباهی کنید و با مردم من ستم و ناراستی پیشه کنید. حاجب گفت: من به گردن می‌گیرم و پایندانی می‌کنم که چنین نکنند... خسرو گفت: چه چیز می‌سپارید که بر این سخن وفا کنید؟ گفت: این کمان خود را پیش تو گرو می‌گذارم. پیرامونیان خسرو خندیدند. اما خسرو گفت: حاجب هرگز کمان خود را رها نمی‌کند، و آن گرو را از وی ستاند و به آنها اجازه داد که به چراگاههای ایران درآیند. چون خداوند به دعوت پیامبر (ص) مردم را زندگی بخشید ـ و حاجب مرده بود ـ عطارد پسر حاجب پیش خسرو آمد و کمان پدر را خواست. فرمود تا آن را به وی بدهند و به‌خود او نیز حلّه‌ای بخشید. هنگامی که عطارد با نمایندگانی از بنی تمیم و اسلَم پیش پیامبر (ص) رفت، آن حلّه را به حضرتش تحفه داد، امّا پیامبر نپذیرفت. او آن را به چهار هزار درهم به مردی یهودی فروخت و آن کمان در دست پسران جفعربن‌عمیربن‌عطارد بن‌حاجب ماند ـ که بزرگترین پسران او بودند ـ این کمان مایهٔ نازش و مباهات بنی‌تمیم گردید. روایت است که چون خسروپرویز را بجهت پذیرفتن چنان گروگانی سرزنش کردند، گفت: اگر ارزش آنها در نظر من کمتر از آن کمان بود نمی‌گرفتمش.

همچنین گویند: آن روز کسری به‌حاجب گفت: این کمان تو هم کج است و هم کوتاه. و او در پاسخ گفت: امّا وفای من هم بلند است و هم راست. دلپذیرترین شعر که دربارهٔ کمان حاجب شنیده شده، سخن مطرانیّ است که گفته:

تُزْهَی علینا بِقوسِ حاجِبِها　　　زَهْوَ تمیمٍ بـقوسِ حـاجِبِها

یعنی: به‌کمان دربان‌خود چنان‌بالندکه گویی بنی‌تمیم به قوس حاجب می‌نازیدند.

قوس‌الله. همان است که قوس قزح گویند و هرچیز که کم پاید و بیش درنگ نکند بدان مانند کنند علویّ الحمّامی گفته :

فشبَّهتُ سُرعَـةَ أیّـامهمْ بسُرعةِ قوسٍ یُسَمّی قُزَحْ

یعنی : من شتاب روزگار ایشان را به شتاب قوس قزح مانند کردم در خبر آمده «لا تقولوا قوس قزح ...» یعنی : «قوس قزح» نگویید ، بلکه قوس اللّه بگویید که قزح از نامهای شیطان است . شاید هم اضافه کردن قوس به «اللّه» از آن باشد که حصول آن کار خداست حال آن‌که کمانهای دیگر کار مردم است . و أواه دمشق در بیتی «قوس‌السماء» گفته :

أحسِنْ بیومٍ تری قوسَ السّماءِ بـهِ والشمسُ مُسْفِرةٌ و البرقُ خَلاّسُ

یعنی : : چه روز خوشی که کمان آسمان را می‌بینی در حالی که آفتاب درآمده و برق می‌درخشد. ... و سیف‌الدوله در شعری «قوس‌السحاب» خوانده .

قوس‌السّحاب ← قوس‌اللّه .

قوس‌السّماء ← قوس‌اللّه .

قوس قزح ← قوس‌اللّه .

قوط الملائکة . چنین خوانده و شنیده‌ام که در نزدیکی دروازهٔ آمد تخته سنگی بزرگ است که شکافی دارد و از آن شکاف آب بیرون می‌آید ، مردم و چهارپایان از آن آب می‌نوشند و به آن شکاف «قوط‌الملائلکه» گویند . و قوط به زبان آنها شکاف است .

قیافةبنی‌مُدلج . (نشانه‌شناسی بنی مدلج) دانش قیافه ـ در میان ملّتها ـ به عرب اختصاص دارد و آن عبارتست از دریافت و شناخت درست چیزها و افراد و خویشاوندی مردم از نشانه‌ها و این علم در میان قبیله کنانه بیش از دیگران است و بنی‌مدلج نیز در پی‌شناسی از همه شاخه‌های کنانه سر است . چنان‌که آنها می‌توانند با آثار و نشانه‌ها نسبت سیاهی را به سفیدی ثابت کنند و

سفیدی را به سیاهی ، همچنین پیوند و نسبت شخص زیبایی را بـه زشت و زشتی را به زیبا کوتاهی را به بلند ، و بلندی را به کوتاه . از میان این دانایان به علم قیافه ، سُراقة‌بن‌مالک مدلجی بود که هنگامی کـه پـیامبر (ص) بـا ابوبکر از مکّه درآمد و در غار [ثور] پنهان گردید ، ابوسفیان او را با خـود آورد تا پی‌شناسی کند . او چون نشان پای را دید ، گفت من محـمد (ص) را ندیده‌ام ، امّا اگر می‌خواهید من از این نشان پای به صاحبش برسم و او را بازشناسانم گفتند : چنین کن . گفت این نشان سخت شبیه است به نشانی که در مقام ابراهیم است . در این هنگام ابوسفیان با آستین خود نشانه را محو کرد و گفت : پیرمرد عقلش تباه شده است و باز از آنها یکی مُجَزِّزالمُدلجی است . روزی او به نزد پیامبر (ص) آمد . زیدبن‌حارثه و اسامةبن‌زید در چـادری خوابیده و سرو روی پوشانیده بودند و تنها پاهایشان بـیرون بـود . گـفت صاحبان این پایها پدر و پسرند . پیامبر (ص) بدین سخن شادمان گردید ...

کاهلُ العَرب . وقتی معاویه به احنف و حارثه‌بن‌قُدامه و مردانی از بنی‌سعد سخنی گفت که آنها را خشمگین گردانید و آنها پاسخی زشت به او دادند و دختر قَرَظه[1] در اتاق پهلوئی بود و سخن آنها را می‌شنید . چون آنها درآمدند و رفـتند ، گفت : ای امیر مؤمنان ، من سخن این مردان بی‌سروپای تندخو را شنیدم که به تو گفتند و تو را عیب گرفتند امّا تو آنها را بدان سخن سرزنش نکردی . می‌خواستم درآیم و به آنها یورش ببرم . معاویه گفت : براستی که مُضَر کاهل عرب است و تمیم کاهل مُضَر ، و سَعْد کاهل تمیم و اینان کاهل سعد .

و از جهت معنی ، مانند این سخن ، سخنی است که از جعفربن‌سلیمان هـاشمی حکایت کرده‌اند که می‌گفت : عراق چشم گیتی است و بصره چشم عراق ، و مِربَد چشم بصره و خانهٔ من چشم مربد و از یحیی‌بن‌خالد یاد شده که گفت :

---

۱ ـ فاخته دختر قرظه ، زن معاویه بود . (م.)

عرب بهترین شنیده‌های خود را می‌نویسند ، و بهترین نوشته‌های خود را به یاد می‌سپارند و بهترین یادداشتهای خود را می‌گویند .

كاهنيّة باهلة ← عرّاف اليمامة .

كَبِدالسماء . استعارهٔ جگر [یا دل] آسمان از همان‌گونه است که گویند عين‌السماء ، و أديم‌السماء ، و جِلْدة‌السماء ، و دَمْع‌السماء . شاعر گفته :

كالشّمسِ فی كَبِدالسَّماءِ مَحَلُّها　　　شُعاعُها فی سائِرِ الآفاقِ

یعنی : [ممدوح یا محبوب من] مانند خورشید است که جایش در دل آسمان است و تابش آن به هر سوی کرانه‌ها گسترده .

كُتّاب‌السّواد ← صوفيّة‌الدّينور .

كتاب‌الله . ابن‌الرومی به این اضافه تمثّل جسته و گفته :

و كأنَّما يُمْناىَ حينَ تَناوَلَتْ　　　يُمناكَ إذْ صافَحتَنی بكتابِ

أخذَتْ كتابَ اللّهِ و هو مُبَشِّرٌ　　　بكرامةِالرِّضْوانِ يومَ حِسابِ

یعنی : چون دست راست من با دست راست تو ـ آن‌گاه که همراه نامه‌ای با من مصافحه کردی ـ به هم رسیدند گویی نامهٔ خداوند را گرفت که کرامت خشنودی خداوند را در روز حساب بشارت می‌داد .

كُتّاب‌النِّثارِ . به کاتبان و دبیران گویند که با دبیران دیگر رفت و آمد نکنند . و خوارزمی می‌گفت : «فلانٌ من أدباء الدّار و كتّاب النّثار».

از شاعرانی که این ترکیب را در شعر خود به کار برده،ابن‌عروس است‌که گفته :

وَ لَمّا أنْ رأيتُهُمُ وقوفاً　　　على‌الجِسْرَيْنِ كالحِدَأالضَّوارى

سَألْتُ فقيلَ كُتّابٌ ولكنْ　　　ألَمْ تَسمَعْ بِكُتّابِ النِّثارِ!

یعنی : چون آنها را ـ مانند زغنهای شکاری ... ـ که روی دو پل ایستاده‌اند ، دیدم، پرسیدم کیانند ، گفتند دبیران ، لیکن کتّاب نثار آیا [نام آنان را] نشنیده‌ای ؟ [مقصود این است که دبیران و نویسندگانی که روی پل

ایستاده‌اند، دبیرانی هستند که پیش کسی درس نخوانده‌اند]...

کتابة جعفربن یحیی ← غناء ابراهیم.

کتّان مصر. جاحظ گفته: مردمان چنین دانند که پنبه در خراسان بعمل آید و کـتان در مصر. البته مردمان بلاد و شهرهای دیگر نیز کهابیش پنبه و کتان دارند امّا مقدار تمام آنها حتی به محصول بخشی از شهرهای این دو موضع نمی‌رسد امّا نگارهای تُنُک و نازک مصری که فقط از کتان می‌بافند چنان است که بهای یک محموله از آن سر به صد هزارهزار دینار می‌زند.

کِتمان الأرض. به پرده‌پوشی و رازداری زمین مثل زنند. ابن‌المعتزّ در فصول قصار خود گفته: «از مرده به بدی یاد نکنید که زمین نسبت به او از شما رازپوش‌تر است.

کُحل اصفهان ← عسل اصفهان.

کذب الدّلاّلِ. گویند کار دلاّل و واسطه بدون دروغ سامان نپذیرد، دروغ کار همیشگی اوست. و گفته‌اند هرکسی سرمایه‌ای دارد، و سرمایه دلاّلان دروغ است. و باز گفته‌اند نخستین کسی که دلاّلی کرد ابلیس بود که در قرآن آمده «هَلْ اَدُلُّکَ عَلی شَجَرَةِ الخُلْدِ و مُلْکٍ لایَبْلی»[1].

کِذب الصُّنّاعِ. دروغ ابزار سازان و پیشه وران. ابن‌السّمکه در کتاب خود گفته: از جمله مثلهای مردم این‌که: «اَکْذَبُ مِن صَنَعٍ»

در حدیث آمده: «ویلٌ لِعاملٍ یدٍ من غدٍ و بعد غَدٍ» یعنی: وای بر کارگران و پیشه‌وران باد از فردا و پس فردا [گفتن آنها]. و باز در حدیث آمده «اَکْذَبَ امّتی الصّوّاغون والصّبّاغون» یعنی: دروغگوترین امّت من ابـزارسـازان و رنگرزان‌اند.

کذب الفاختة. به دروغگویی فاخته مثل زنند. شاعری گوید:

أکْذَبُ مـن فـاختةٍ   تَقولُ وَسْط الکَرَبِ

۱- سورة طه - ۱۲۰.

والطَّلْعُ لَمْ يَبْدُ لَهَا: هـذا أوانُ الرُّطَبِ

یعنی : دروغگوتر از فاخته ، که در میان شاخه‌های ستبر خرما ـ که هنوزشکوفه‌نکرده ـ گوید : اینک فصل رطب است !

کذب مُسَیلمة . ابوثُمامه مسیلمة‌بن حبیب‌الحنفی از مردم یمامه بود . صاحب حقّه‌ها و سخنان موزون و دروغها و شعبده‌ها بود . در پیش از هجرت و روزگاری که پیامبر (ص) هنوز در مکّه بود ادّعای پیغمبری کرد و زان سپس یکسره ، گاه پنهان می‌شد و گاه آشکارا ، بودی که نیرومند می‌گردید و بودی که ناتوان می‌شد . مردم یمامه دربارهٔ او دو دسته بودند : دسته‌ای او را بزرگ می‌شمردند و سخنان و پیغمبری او را باور داشتند و دسته‌ای دیگر او را سبک می‌داشتند و بر او می‌خندیدند . او می‌گفت : من در پیامبری انباز محمّد (ص) هستم و جبریل همان‌سان که بر او فرود می‌آید ، بر من نیز فرود می‌آید .

و رجّال‌بن عُنْفُوَة از ایمان آورندگان به او بود ، پرّ به تیر او می‌نهاد و هیزم خود به ریسمان او می‌بست و همواره در یاری و پشتیبانی وی کوشش می‌نمود .

مسیلمه می‌گفت : ای بنی‌حنیفه شما شایسته‌تر از قریش هستید که پیامبر از میان شما ظهور کند و سرزمینهای شما و آبادیهای پیرامون شما از آنها بیشتر و فراختر است . بدانید که جبرئیل همان‌گونه که به صاحب آنها درمی‌آید به من نیز درمی‌آید .

هنگامی که پیامبر (ص) به مدینه آمد ، و سخنانی را که مردم دربارهٔ مسیلمه می‌گفتند شنید، روزی درمیان مردم برخاست وچنین خطبه آغازید : «اما بعد ، براستی ، این مرد که شما درکار او بسیار می‌گویید و بزرگش می‌دارید یکی از سی تن دروغگویی است که پیش از دجّال بیایند» از آن روز باز، مسلمانان او را مسیلمه کذّاب خواندند و به او ناسزا و عیب گفتند و کوچک شمردند .

و مسیلمه در یمامه بود و در نیرو بخشیدن به کار و حال خویش آسانیها و

دشواریها می‌دید و به رجّال‌بن‌عنفوه پشتگرمی داشت و رجّال او را یاری می‌کرد و ناباوران را از او دور می‌داشت و دروغها و برساخته‌های اورا باور می‌کرد و آیات و سخنان او را می‌خواند. از آن‌جمله: «والشّمسِ وضُحاها، فی ضوئها و مُنجلاها، واللیل اذا عَداها، یَطلُبُها لیَغشاها، فأدرَکَها حتّی أتاها، و اَطفأ نورَها فمحاها.

و باز از سخنان اوست: «سَبِّحِ اسمَ ربِّک الاعلی، الّذی یَسَّر علی‌الحُبلیٰ، فأخرَجَ منها نَسَمةً تَسعیٰ، مِن بینِ احشاءٍ و مِعی، فمنهم مَن یموتُ و یُدَسُّ فی الثّری، و منهم مَنْ یَعیش و یَبقیٰ، الی اجلٍ و مُنتهی، و اللّهُ یَعلمُ‌السِّرَّ وأخفیٰ و لاتخفیٰ علیه الآخرةُ و الاولی».

و باز: «اذکرو نعمةَ اللّهِ علیکم و اشکُرواها؛ اذ جعل لکم الشّمسَ سِراجاً، والغیثَ ثَجّاجاً، جعلَ لکم کِباشاً و نِعاجاً و فضّةً و زُجاجاً، و ذهباً و دیباجاً؛ و مِن نعمتِه علیکم اَنْ أخرجَ لکم من‌الارض رُمّانا، و عِنَباً و ریحاناً، و حِنْطةً و زُؤانا».

چون این یاوه‌ها به گوش ابوبکر رسید، گفت: من گواهی همی‌دهم که این سخنان از سوی خداوند نیامده.

پیامبر نیز در خواب دید که به دستش دو یاره و بازوبند زرین است، چون در آنها دمید، هر دو به هوا شدند، یکی به یمامه افتاد، و آن دیگری به یمن، نخستین برای مسیلمه، و [دیگری برای] اَسْود عَنْسیّ ...

و رجّال‌بن‌عنفوه همدم مسیلمه بارها به مدینه آمد و قرآن را خواند و دم مسلمانی زد امّا به دل کافر بود. گویند وقتی پیامبر (ص) با یاران نشسته بود، ناگاه از پشت سر آواز پای شنید، فرمود صاحب این گامها اهل دوزخ است؛ و او رجّال‌بن‌عنفوه بود و وقتی سران و نمایندگان حنیفه پیش پیامبر (ص) آمدند ـ و مسیلمه نیز ـ که پیامبر تا آن روز اورانديده‌بود ـ در میان آنها بود

همگی اظهار مسلمانی کردند و خواستند که بازگردند، پیامبر ـ به شیوهٔ همیشگی خود ـ فرمود برای سران و مهمانان جایزه‌هایی بدهند فرمود: کسی از شما مانده [که جایزه نداده باشند] گفتند، که یکی، که بارهای ما را نگهداری می‌کند ـ ومنظورشان‌مسیلمه‌بود ـ فرمود:مقام‌اوبدترازشما نیست. چون‌گروه‌پیش مسیلمه باز آمدند ـ و از پیش سخن پیامبر را به او رسانیده بودند ـ گفت: سخن محمّد را دربارهٔ من که شنیدید. مرا در این کار شریک ساخت. جماعت پاسخی ندادند. رجّال‌بن‌عنفوه گفت، مردم! بدانید که پیامبری از میان خود شما بهتر از پیامبری است از قومی دیگر، و من گواهی می‌دهم که محمّد پس از خود او را در این کار شریک ساخت، شماراست که به وی بگروید. چون به یمامه رسیدند مسیلمه پیامبری خود را آشکار ساخت و در امر پیامبری خود را انباز رسول خدا (ص) شناساند. آن‌گاه در میان مردم یمامه فتنه افتاد، برخی او را باور داشتند و بعضی استوار نداشتند و دروغگو پنداشتند،بعضی‌براین‌کارخشنودوخرسندبودندوبعضی ناخرسند و خشمگین. مسیلمه نامه‌ای به پیامبر (ص) نوشت بدین مضمون و عنوان: به پیامبر خدا ـ محمّد ـ از رسول خدا مسیلمه: اما بعد، من در کار پیامبری با تو انباز هستم و نیمی از زمین از آن ماست و نیمی از آن قریش، امّا قریش جماعتی هستند که از راه درست می‌گردند و ستم روا می‌دارند. پس نامه را مُهر کرد و همراه دو پیک فرستاد. چون آن دو پیک نامه را بر پیامبر خواندند، فرمود: چه می‌گویید؟ گفتند: آنچه که ابوثمامه گفته. فرمود: بخدا سوگند اگر این رسم نبود ـ که قاصد و پیک را هرگز نکشند ـ هر دوی شما را می‌کشتم. و این پاسخ را املاء کرد و نوشتند: «از محمّد پیامبر خدا به مسیلمه دروغگو: درود خدا بر کسی باد که پیرو راه راست باشد، اما بعد، زمین از آن خداوند است آن را به هرکس که خواهد میراث می‌نهد و نیک انجامی از برای پرهیزگاران است»

امّا هنگامی که آن دو پیک به سوی مسیلمه بیرون آمدند ، او از پیش خود نامه‌ای [از زبان پیامبر (ص)] برساخت که پیامبر در آن پیامبری را پس از خود به وی وانهاده بود . بسیاری از بنی‌حنیفه این دروغ را باور کردند و استوار داشتند.

کار مردم دربارهٔ وی بدانجا رسید که به او تبرّک می‌کردند و درخواست می‌کردند که برای بیماران آنها دعا کند و نوزادان آنها را مبارک بدارد . اما یک‌بار نوزادی پیش او آوردند و او دست به سر کودک کشید و موی سر کودک ریخت و بار دیگر مردی فرزند نوزادش را پیش او آورد که دعا کند تا او زندگانی دراز داشته باشد ، و کودک همان روز بمرد و مردی بود نامش ثمامةبن‌اُثال‌حنفی که از نام مسیلمه می‌لرزید و موی بر اندامش راست می‌شد. روزی به‌یاران وی گفت : با محمد (ص) و نه پس از وی، پیامبری نخواهد آمد ، و همان‌سان که خداوند را در خداوندی انبازی نیست ، محمّد را نیز در پیامبری انبازی نیست پس گفت انصاف کنید و این گفتار را از مسیلمه : «یا ضِفْدِع نِقّی نِقّی ، کَمْ تنِقّین ! لاالماء تُکدِّرین ، و لاالشَّرب تَمنعین»[1] را بااین کلام خدا که محمّد (ص) آورده بسنجید : «حمٓ تنزیلُ الکتابِ من‌اللّه العزیزالعلیم ، غافرِالذَّنْبِ و قابِلِ التَّوبِ شَدیدِ العِقابِ ذی‌الطَّوْلِ لااله‌اِلاّ هو الیه المصیر»[2]

گفتند : وه چه بی‌شرم است آن‌که در برابر این سخنان چنان سخنانی بگوید .

هنگامی که پیامبر خدا (ص) به جوار پروردگار رفت و عربها از دین خدا بازگشتند ، ابوبکر ، خالدبن‌ولید را به جنگ اهل رِدّه روانه کرد ، با آنها درافتاد و داد از آنها بستاند . پس از آن ابوبکر او را فرمود که آهنگ یمامه کند

---

۱ ـ یعنی : ای قورباغه ، بانگ بردار ، بخوان ، چه مایه آواز می‌خوانی ، نه آب را تیره می‌کنی ، و نه از نوشیدن بازمی‌داری . (م.)

۲ ـ سورهٔ مؤمن ، ۳ـ۱ .

و به جنگ مسیلمه برود و او چنان کرد ، و همراه با بزرگانی از انصار و مهاجرین به سوی مسیلمه روان شد . مسیلمه با سواران و پیادگان خویش به رو در رویی خالد شتافت . و چون در روز جنگ یمامه ، تنور رزم بر تافته شد و شدت پیکار به اوج خود رسید . خالد و مسلمانان خود را به درون آوردگاه رسانیدند و شمشیرها برکشیدند و خداوند مسیلمه را به سلاح «وحشیّ» و شمشیر خالد هلاک گردانید ، مسلمانان یمامه را گشودند و به برکت ابوبکر و مبارک نفسی وی بهرهٔ جنگی کلانی بدست آوردند .

کُراع الأرنب . چیز اندک و خوار . و کوچک و بی‌مقدار را به پاچهٔ خرگوش مانند کنند . شاعری در نکوهش حارثةبن‌بَدْر غُدانی گفته :

زَعَمتْ غُدانــةُ أنَّ فــیهم سـیّداً ضَخْماً یواریهِ جَـناحُ الجُـندُبِ

یُروِیهِ مایروِي الذُّبابَ ویَنْتِشي سُکـراً و یُشـبِعُهُ کُـراعُ الأرنَبِ

یعنی : مردم غدانه چنین می‌پنداشتند که مردی بزرگ و والا در میان آنهاست [حال آن‌که او مردی است] که ملخ کوچک او را در زیر بال خود پنهان می‌کند او را مقدار آبی که پشه‌ای را سیراب کند ـ سیراب مـی‌کند و بـه مستی وامی‌دارد . و پاچهٔ خرگوش او را سیر می‌کند . جاحظ گفته : از آن روی شاعر پاچهٔ خرگوش آورده ، که دست خرگوش بسیار کوتاه باشد و راز این‌که با چنان سرعتی از بلندیها بالا رود که سگان نمی‌توانندش گرفت ، همان است . گویند تنها گونه‌ای سگ کوتاه دست می‌تواند به او برسد ، و این کوتاهی دست ، در سگ امتیاز اوست .

کوباس هراة← قشمش هراة .

کَرْبُ‌الدّواء . المکتفی خلیفه ، وزیر خود ـ عباس‌بن‌حسین ـ را اندوه نفس‌گیر می‌نامید و چون وی در روزگار المقتدر کشته شد ، دربارهٔ وی گفتند :

قــد اُرِحْـنا مـن بَـلاءٍ و مَضَی کَـرْبُ الدَّواءِ

كانَ واللّـهِ عـلى‌الصّـ   حّـةِ غـيظَ العُـقلاءِ

یعنی : از بلای وجود وی رستیم و اندوه نفس‌گیر وی پایان یافت . به‌خدا که تا تندرست بود مایهٔ خشم خردمندان بود .

کرکدنّ هند ← سیوف الیمن .

کساءآل محمّد. جامه‌ای که پیامبر [چهارتن : علی، فاطمه ، حسنین (ع)] به آن نسبت داده می‌شوند ، دیک‌الجنّ گفته :

والخمسةُ الغرُّ أصحابُ الكِساءِ مَعاً   خَيرُ البَرِيّةِ مِن عُجْمٍ و مِـن عَـرَبِ

یعنی : بهترین مردم ـ از عرب و عجم ـ آن پنج تن والای اصحاب الکساء هستند . و ابوعثمان خالدی گفته :

أعاذِلُ إنّ كِساءَ التُّقَ   كَسانيهِ لِأهلِ الكِساءِ

یعنی : ای سرزنشگر من [بدان که] محبّت اهل کساء به تن من جامهٔ پرهیزگاری پوشانید . امّا داستان کساء ـ آن‌گونه که راویان گفته‌اند ـ چنین بـود کـه ، جماعتی از نصارای نجران پیش پیامبر (ص) آمدند و گفتند : ای محمّد ! تورا چه شده که از عیسی بد می‌گویی و او را بنده می‌خوانی ؟ گفت ، بلی ، عیسی بنده و رسول خدا و روح اللّه بود و کلمه‌ای که او را در وجود مریم نهاد . گفتند : یکی دیگر نشان ده که مرده زنده کند و نابینا و برص‌دار را درمان کـند و از گِـل چیزی پرنده‌گون بیافریند تا ما با تو در آن‌که او پسر خدا نبود و رسول خدا بوده ، همدل گردیم . پیامبر (ص) فرمود : پناه به خدا ـ اگر او را فـرزند یـا انبازی باشد ! آن نجرانیان دست بردار نبودند و ستیزه رایی می‌کردند تا این آیه فرود آمد : «فَمَنْ حاجَّكَ فيه مِنْ بَعْدِ ماجاءَكَ مِنَ‌العِلْمِ فَقُلْ تَعالَوْا نَـدْعُ أبْناءَنا و أبْناءَكُمْ و نِساءَنا و نِساءَكُمْ و أنْفُسَنا و انفُسَكمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعنةَ اللّهِ علی‌الكاذبين»[1] پیامبر به آنها پیشنهاد مباهله کرد ـ یـعنی همدیگر را

۱ ـ سورهٔ آل عمران ـ ٦١ .

نفرین کنند. پس بر آن قرار و مدار گذاشتند، و علی و فاطمه و حسن و حسین (ع) را گرد آورد و فرمود: «إِنَّما یُرِیدُاللّهُ لِیُذْهِبَ عَنکُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ البَیْتِ و یُطَهِّرَکُمْ تَطهِیراً»(۱).

گویند جبریل نیز برای تقرّب به خدا به آنها پیوست و خود را در میان آنها جای داد. امّا نصاری از مباهله سر وازدند و با خود گفتند: کار از دو بیرون نیست، یا این مرد پیامبر است یا فرشته‌ای. اگر پیامبر باشد، خداوند در این رویارویی میان ما، با او مخالفت نخواهد کرد و اگر فرشته باشد جز خوار داشت ما، حاصلی نخواهد بود. پس اندیشهٔ راست آن است که با او بسازیم و روی از مباهله برتابیم. پس از در سازش درآمدند که پیامبر (ص) با آنها جنگ نکند و آنها را از باورشان بازندارد و آنها نیز به گردن گرفتند که همه ساله هزار حلّه و سی زره عادی به پیامبر (ص) بفرستند پیامبر (ص) نیز با آنها صلح کرد و فرمود: اگر با من مباهله می‌کردند بر آنها یک سال برنمی‌آمد که خداوند همه را ـ که دروغگویان بودند ـ نابود می‌کرد. از آن روز باز، آن پنج تن که ششمین آنها نیز جبریل بود ـ اهل کساء خوانده شدند، و دربارهٔ آنها گفتند. افضلُ مَنْ تحتَ الفَلَک، خمسةُ رهطٍ و مَلَک» یعنی: در زیر آسمان کبود خدا گرامی‌تر از خاندان پنج تن و آن فرشته، نیابی.

کَسْبِ النَّمل. عرب در توشه اندوزی به مورچه و مورچه‌های ریز و موش ـ که بدین شیوه، شهره‌اند ـ مثل زند.

کسراللّوز. قلع الصَّمغة.

کسری العَرَب. عمربن‌خطّاب هرگاه که به معاویه می‌نگریست می‌گفت: اینک کسرای عرب. زیرا که او بخشندگی عرب داشت و آراستگی و خوش سلیقگی پادشاهان پارس را در پوشاک و خوراک. نزدیک به این معنی فصلی است که

۱ـ سورهٔ احزاب ـ ۳۳.

از صاحب‌بن‌عبّاد خواندم و آن فصلی بود که دربارهٔ شمس‌المعالی خوانده بود و آن فصل این است «فصلی را که به تکلّف نگاشته بودی ، خواندم ، آن فصل خوشدلی و فراخ خویی عرب و سروری پارس را به یکجا ، و چکاچاک شمشیر و جیرجیر قلم را باهم داشت».

کَعْب البَقَر. داودبن‌عیسی‌بن‌موسی را اُترجّة می‌خواندند و عبدالسمیع‌بن‌محمدبن‌المنصور را شحم‌الحزین ، و محمدبن‌احمدبن‌عیسی هاشمی را کعب‌البقر لقب می‌دادند و این هر چهار در دربار المستعین بودند چون به نزد معتزّ آمدند ، گفت :

أَتـــانی أُتـرَجّةٌ فی الأمـانِ و عبدُالسمیعِ و کـعبُ البَـقَرْ
فَأَهْـــلاً و سَهــلاً بِمَـنْ جـاءَنا وَیا لیتَ مَن لَم یَجِـئْ فی سَـقَرْ

یعنی : أترجّه و عبدالسمیع و کعب‌البقر ، همگی آسوده و تندرست پـیش مـا آمدند ، فراخی و خوش آمد باد به مهمانان ما ، ای کاش آن‌که پیش ما نیامد در دوزخ باشد .

گفتند : امیرالمؤمنین با این یاد کرد ، ما را سروری بخشید و بزرگ داشت امّا چرا همه را با لقب نام برد امّا عبدالسمیع را به اسم ؟! گفت :

أتـــانی أتـرجـةٌ فی‌الأمـانِ و شَحْم‌الحَزین و کعب البَقَرْ

کَعْبة‌نَجْران . نجران کهن‌ترین سرزمینهای یمن است ، در آنجا کعبه‌ای بـود کـه مـردم به زیارت آن می‌آمدند . پس از روزگاری ویران گردید ، چنان‌که در ویرانی و رسیدن به بی‌دولتی پس از دولت بدان مثل زنند . جاحظ از زبان ابـوعبیده گفته : عرب می‌خواست در ساختن بناهای ارجمند با ایرانیان همسری جوید و در پهنهٔ شعر یگانه باشد ، از آن روی غِمدان را ساخت و نیز کعبهٔ نجران را و دژ مارد را و ابلق خرد ، و چند بنای بزرگ را .

کَفّ‌الجَواد. عسکری باران را به کف بخشنده مانند کرده و گفته :

حالَ بَیْنی و بَیْن بـابِکَ حـالا نِ : وُحُولٌ و ثَوْبُ عَهْدِ عِهادِ

فکَأنَّ الوُحُــــولَ لَــيْلُ مُحِبٍّ و كَأنَّ السَّماءَ كَــــفُّ جــوادِ

یعنی : میان من و درگاه شما دو حال حایل گشته : زمینهای گِلناک و نزدیک بودن زمان نخستین باران سال امّا زمینهای گلناک گویی شب عـاشق است [بی‌پایان و آزارنده] و آسمان نیز مانند کف مرد بخشنده ریزان .

کف‌الضبّ ← ابهام‌الضبّ .

کِفّة حابِل ← حلقةالخاتم .

کِلاب‌الجِنّ . سگان جنّ . جاحظ گوید : امّا در بیت زیرین از عمروبن‌کلثوم ، منظور ، شاعران‌اند :

و قد هَرَّتْ کلابُ الجِنِّ مِـنّا و شَـذَّبْنا قَـتادةَ مَـن يَـلينا

یعنی : سگان جن از میان ، بانگ برآوردند و ما [ناچار] درختان و شاخه‌های کسانی را که ما را دنبال می‌کردند ـ [یعنی شاعران را] شکستیم چـه اعـراب «کلاب‌الجنّ» را شاعران می‌دانستند .

کلاب‌النّار . به خوارج و زنان مویه‌گر ، سگان آتش گفته‌اند ، نیز به مردم پست و فرومایه اخوان‌الشّر ، و همزمان آنها را کلاب‌النار گویند .

کلاب‌النّاس . افراد پست و کم‌خرد را سگان مردم گویند . یکی از پیشینیان گفته است: بدگویی پشت سر دیگران نانخورش این کسان است و میوهٔ افراد تـرسان و بددل . شاعر گفته :

لَکَلْبُ‌الاِنسِ إن فَکَّرْتَ فـيهِ اشَدُّ علیکَ من كَلْبِ الکِلابِ

یعنی : چون نیک بنگری ، بدگویان [که پشت سرآدمی با بدگویی خود او را می‌آزارند] بدتر از گزیدن و گاز گرفتن سگ است . و منصور فـقیه گـفته : کدام‌اند سگانِ سگان : آنان مردمانی هستند [که از دیگران بدگویی می‌کنند] و چون فربه گردند بیشتر از سگان گزند رسانند .

کلام‌الْبَبَّغاءِ . کسی را که سخنانش از روی آگاهی و دانایی نباشد و هرچه بشنود و یادش

دهند بگوید، طوطی‌وار گویند و چون وصیف و بُغا بر المستعین چنان غالب آمدند که او گامی از فرمان آنها بیرون نمی‌گذاشت جنید[1] کاتب گفت:

خِــــلافةٌ جــائرةٌ   فــاسِدةٌ مـا تُـبْتَغَی
صــاحبُها مُحْـتجَبٌ   یَفْرَقُ من حَرِّالوَغی
مُــــقْتَسَمٌ مُسـعْتَبَدٌ   بینَ وَصـیفٍ و بُـغا
یَــقولُ مـا قـالا له   کـــما تَـقُول البَـبَّغا

یعنی: خلافتی است ستم‌آمیز و تباه، که کس آن را نخواهد. خلیفه خود نهان از همگان، و هراسان از گرمی کارزار، بخش شده و به رقیّت و بندگی درآمده میان وصیف و بُغا. طوطی‌وار چیزی گوید که آن دو به او می‌گویند.

کلب أصحاب‌الکهف. کسی را که هِمواره به یکی چسبد و از او جدا نشـود بـه سگ اصحاب کهف مانند کنند. أبودلامه نامه‌ای به سعیدبن‌سالم نوشت و در آن از دست وام‌خواهی که او را رها نمی‌کرده گله گزاری کرد:

إذا جِـــئتَ‌الأمـیرَ فَـقُلْ سـلامٌ   عـلیکَ و رَحمـةُ اللّـهِ الرَّحـیمِ
و أمّـــا بَـعْدَ ذاکَ فَـلی غـریمٌ   من‌الأعـرابِ قُـبِّحَ مِـن غَـریمِ
غـــــریمٌ لازِمٌ بِـــــفِناه داری   لُزومَ الکلبِ أصحابَ الرَّقـیمِ
لهُ مأةٌ عـــلیَّ و نِـصْفُ هـــذا   و نِصْفُ النِّصفِ فی صَکٍّ قدیمِ
دَراهِمُ مــا انـتَفَعْتُ بِهـا ولکـنْ   وَصَـــلْتُ بِهـا شُیوخَ بَنی‌تَمیمِ

یعنی: هرگاه پیش امیر رفتی بگو: سلام و بخشایش خداوند بخشایشگر بر تو باد. و بعد، این‌که عربی از من طَلَبی دارد ـ طلبکاری ـ بی‌شرم که خدا رویش را سیاه کناد! ـ مانند سگ اصحاب کهف که دمی آسـتانهٔ خـانهٔ مـرا رهـا نمی‌کند. یکصدوهفتادوپنج [دینار] از من می‌خواهد و از من چکی از زمانهای

---

۱ ـ جُنیدبن‌محمدالبصری الکاتب، الملقب بیاذنجانة، کان من شعراء العسکر بسرّ من رای. ضبط متن: جنبد. (م)

پیش در دست دارد و این پولی نبود که من برای بهره‌مندی خود از وی ستانده باشم بلکه به پیران بنی‌تمیم صله داده‌ام.

دعبل نیز این ترکیب را در نکوهش معتصم ـ که به نام هشتمین خلیفهٔ عباسی بر تخت نشست ـ بکار برده و گفته:

مُلوکُ بَنی‌العبّاسِ فی‌الکُتْبِ سَبْعَةٌ و لَمْ تأتِنا فی ثامِنٍ لَهُمْ کُتُبُ

کذلک أهلُ الکَهْفِ فی‌الکهفِ سبعةٌ کِرامٌ إذا عُدُّوا و ثامنُهُمْ کَلْبُ

یعنی: حکمرانان بنی عباس در تاریخ هفت تن بودند و از هشتمین نامی نرفته. شمار اصحاب کهف نیز چنین بود: هفت‌تن، و هشتمین ایشان سگشان بود.

کلب‌الجماعة ← حمارالحوائج.

کلب‌الحارِس. آدم فرومایه‌ای را که به فرومایه‌ای منسوب می‌گردد و پستی بر پستی افزاید به سگ پاسبان مثل زنند. شاعر گفته:

هـذا ربیعةُ فاعْرِفوهُ بِاسمِهِ کانَ الأمیرَ فصارَ کلبَ الحارِسِ

مَن لم یَذُقْ مرَّ الزَّمانِ وصَرْفَه فَلْیُمْسِ معتبراً بهذا البائِسِ

یعنی: این ربیعه را به نام بشناسید که امیر بود، کنون سگ پاسبان گشته. کسی که تلخی [یا دگرگونی روزگار] را نچشیده، از این بدبخت عبرت بگیرد.

کَلْب‌الخُبز. سلامی حکایت کرده که: یکی از دوستان ما هرگز به خانه‌اش پنیر نمی‌برد و می‌گفت: پنیر سگ نان است که تنها نمی‌خورند بلکه مقدار زیادی از آن را با چیز دیگر می‌خورند.

کَلْب‌الرُّفقة. مردی خواست سفر کند. هشام ـ برادر ذوالرمّة ـ گفت: نیک بدان که همسفران را سگی باشد که در زاد و بار با آنها همراهی و انبازی کند و به سوی بیگانگان بانگ زند[1] اگر خواهی که سگ یاران نباشی، چنین کن.

کَلْب طَسْم. چون کسی نیکی کند و پاداش بد بیند، به سگ طسم مثل زنند. داستان آن

۱ ـ متن: یتّیز. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم. (م.).

چنان است که قبیله طسم سگی داشتند که او را به نیکی نگاهداری می‌کردند. او با بانگ خود دشمن را به سوی آنها راه نمود، دشمن به جایگاه آنها درآمد و کشتار کرد همان‌گونه که بَراقِش کرده بود. و آن ماده سگی بود از آن قبیله‌ای از عرب، که از دست دشمن گریختند و بَراقش همراه آنها بود، دشمن به بانگ سگ آنها را دنبال کرد و بر آنها تاخت و تارومار کرد، از آن‌هنگام سخن آنها مثل گشت که گفتند :بَراقش دشمن رابه سوی مردم خود راه نمود.

حمزة‌بن‌بیض گفته:

لَمْ تکن عن جنایةٍ لَحِقَتْنی لا یَساری و لا یمینی جَنَتْنی

بَل جَناها أخٌ علیَّ کریمٌ و علی أهلِها بَراقشُ تَجْنی

یعنی : آنچه بر سر من آمد نه از جنایت دشمن بود و نه دست راست یا چپ من در حق من ناراستی و جنایت کرد بلکه برادر گرامی من به من جنایت کرد، همان‌سان که براقش به کسان خود جنایت می‌کند.

کَلْب‌القَصّاب. تهیدست بیچاره‌ای راکه با مالداری همسایه باشد به سگ قصّاب مانند کنند زیرا او هواره نعمت همسایه را می‌بیند و بدبختی خود را، و بدان جهت زندگی بر او ناگوار و تلخ می‌گردد.

و مردم بر آن اعتقادند که سگان قصابان بیست سال زودتر از دیگران کور می‌شوند زیرا آنها هواره گوشت می‌بینند امّا بدان نمی‌رسند، گویا دیدن به دنبال آنچه دل می‌خواهد، و نرسیدن بدان، به کوری می‌انجامد.

کلب‌اللّٰه. سگ خدا. جاحظ گفته : روایت شده که پیامبر خدا (ص) به عُتبة‌بن‌ابی‌لَهَب فرمود : «اَکَلَکَ کلبُ اللّٰه» : سگ خدا تو را بخورد. و [قضا را] شیر او را خورد. از این خبر دو فایده برمی‌آید : یکی این‌که شیر، «کلب‌اللّٰه» است و دیگر این‌که خداوند هواره چیزهای عظیم ــ خواه خیر، خواه شرّ ــ به خود نسبت می‌دهد. خیر، مانند : بیت‌اللّٰه، کتاب‌اللّٰه ... و مانند این، و شرّ مانند :

لعنةالله ، نارالله ...

کلبة حَوْمَل. درگرسنگی به ماده سگ حومل مثل زنند . و حومل زنی بود از عرب که آن سگ را برای نگهبانی تربیت می‌کرد ، امّا روزها حیوان را گرسنه می‌داشت و می‌راند . شبی مهتاب سگ ماه را در آسمان دید ، پنداشت گردهٔ نان است و بانگ برآورد . چون سختی بر او چیره شد از شدت گرسنگی دُم خود را خورد . شاعر در این‌باره گفته :

کما رَضِیَتْ جوعاً و لم‌تَرْعَ ذِمّـةً   لکلبتها فی سالفِ الدّهرِ حَـوْمَلُ

یعنی : همان‌گونه که در روزگار گذشته ، حومل به گرسنگی سگش خـرسند گردیده و هیچ وظیفه‌ای را برعهدهٔ خود رعایت نکرد .

کَلَف البَدْر. زشتیی را که بر چندین زیبایی عارض شود به لکّهٔ ماه تمام مانند کنند. شاعر گفته :

إن یکــنْ أثَّـرَ فی عـارِضِه   ذلک الشَّعرُ فنی البدرِ کَلَفْ

اگر زلفش بر روی چهرهٔ زیبایش افتاده [چه باک !] بر روی ماه چهارده نیز کلف و لکّه‌ای باشد .

کَلْکَل الدّهر. سینه و استخوان سینهٔ شتر را به روزگار نسبت می‌دهند . و هرگاه روزگار بر کسی سخت گیرد و دیر یازد گویند : دنیا سینهٔ خود را بر روی فلانی افکند ... شاعر گفته :

إذا الدّهرُ جَرَّ عـلی أُنـاسٍ   کَـلا کِـلَه أُناخَ بِـآخَرینا

فقُلْ للشّامِتِین بـنا أفـیقوا   سَیَلقَی الشّامتونَ کما لَقینا

یعنی : هرگاه روزگار زمانی استخوانهـای سینهٔ خـود را (حـوادث تـلخ را) بر مردمی فرود آرد ، روز دیگر نیز آن شتر بر آستانهٔ دیگران زانو می‌زند .

به بدخواهان ما که از سختی روزگار ما شادمان می‌گردند بگو ، بهوش باشید که آنچه به ما رسید به شما نیز برسد .

کُلَیب‌وائل. در روزگار خود مهتر قبیله ربیعه بود و نیز پیشوای قبیلهٔ نزار بود . عرب

در ارجمندی و نیرومندی و ظلم و بیداد بدو مثل زنند. او تنها به قوی‌دستان ظلم می‌کرد، دربارهٔ ارجمندی و بیداد وی آمده که وقتی او چراگاهی را قرق می‌کرد، کسی نمی‌توانست بدانجا نزدیک شود، و چون به نخجیری پناه می‌داد کس نمی‌توانست او را بر ماند و چون مردم به آبشخور درمی‌آمدند کسی بی‌دستوری وی نمی‌توانست پیشی بگیرد و هرگاه باران می‌بارید آنها در غایت تشنگی نمی‌توانستند بر آبگیری درآیند و آب برگیرند مگر بر آنچه از وی فزون آید. و هرگاه او بر آبشخوری درمی‌آمد که پیش از وی کسی بسر آن درآمده بوده، سگان را به سوی وی برمی‌آغالید تا او را بگیرند. و هرگاه مرغزاری پسند وی واقع می‌شد می‌فرمود سگی را بگیرند و دست و پایش را ببندند و به میانهٔ آن بیندازند تا آنجا که بانگ سگ می‌رسید همه قُرُق وی به حساب می‌آمد. چون او در جایی می‌نشست کسی را یارای آن نبود که از برابر وی بگذرد، درمجلس وی کسی نمی‌توانست دستها گرد زانو حلقه کرده بنشینند و یا به صدای بلند سخن بگوید. و هنگامی که [جساس‌بن‌مرّه] او را کشت ـ و در جای خود در این کتاب، به احوال وی خواهیم پرداخت ـ مهلهل به او چنین مرثیه گفت:

نُبِّئْتُ اَنَّ النّارَ بعدَکَ اوُقِدتْ　　وَاستبَّ بعدَکَ یا کُلیبُ المجلسُ
و تکلَّموا فی امرِ کلِّ عظیمةٍ　　لو کنتَ شاهدَهُم بها لم یَنبِسوا

یعنی: ای کلیب مرا خبر دادند که آتش از پی تو روشن گردید و پس از تو مردم در انجمنها به ناسزاگویی پرداختند، و در هر کار بزرگی سخن گفتند حال آن‌که اگر تو حاضر بودی همه خاموش می‌گشتند ... مؤلف گوید: سخن عبیدالله‌بن‌احمدالمیکالی حالت ضرب‌المثل یافته که گفت: «لستَ منّی بوائلٍ و لو کنتَ کلیبَ وائل»: تو را از دست من رهایی نیست گرچه کلیب وائل باشی.

کَمَد الحُبارَی. کسی که از اندوه بسیار بمیرد گویند: فلان از اندوه بسیار چون اندوه

هوبره مُرد. ابوأسود گفته:

وَ رُبَّةَ مَیِّتٍ کَمَدَ الحُباریٰ　　إذا ظَعَنَتْ هُنَیْدَةُ أو تُلِمُّ

یعنی: چون گله‌ای با صد شتر کوچید یا که نزدیک است که بکوچد، بسا کسا که از اندوه بسیار ـ چون اندوه هوبره ـ بمیرد. و این کاربرد از آنجاست که پرهای هوبره یکباره می‌ریزد حال آن‌که پرهای پرندگان دیگر یک‌یک می‌ریزد، و وقتی پری می‌افتد که پری دربیاید. و از آن جهت چون لُخت و برهنه می‌ماند توان ونشاطش را از دست می‌دهد و چون پرندگان کوچک دیگر و همدمان خود را می‌بیند که می‌پرند و او را توان آن نیست، بسا که از اندوه بسیار می‌میرد.

کُنْدُرالیمن ← شیوف‌الیمن.

کنزالنَّطِف. نطف‌بن‌خیبری از قبیله بنی‌سَلیط‌بن حارث‌بن یَرعوع بود و از سواران نامدار روزگار جاهلی. عرب به گنجینهٔ وی مثل زنند.

آورده‌اند که وهرزباذان عامل پادشاه ایران در یمن کاروانی از اموال و طُرَف نزد کسری روانه کرد؛ چون کاروان به بلاد بنی‌تمیم رسید سه تن از سواران بنی‌تمیم بر آن زدند و اموال را به غارت بردند و غنائم را میان خود تقسیم کردند. یکی از آن سه همین نطف بود که خرجینی جواهر نصیبش آمد[1]. پس از آن گنجینهٔ نطف دربارهٔ هر بهره و گوهر قیمتی ضرب‌المثل شد. گویند: اگر گنجینهٔ نطف در دست فلان باشد یک نیازمند رها نمی‌کند[2].

کُنوزالجَنّة. گویند: چهار گنج از گنجهای بهشت است: نهان داشتن مصیبت، نهان داشتن بیاری، نهان داشتن ناداری، و نهان داشتن بخشش و صدقه.

---

۱ ـ متن: اصاب عینَیْ جوهرٍ. ازلغت‌نامه برگرفته و از: مجمع‌الامثال، النقائض، التاج، الکامل، بازنویسی شد. (م.)

۲ ـ تمام بیت در فرائدالآل ۱۵۵ : ۲ چنین است:

لو کان کنزالنَّطفِ عنده لما　　عَدا و لم یَدَعْ فقیراً مُعدِما (م.)

کنوز قارون. (گنجهای قارون) دارایی‌هایی بسیار کلان و گرانبها را بدان مثل زنند، زیرا در قرآن آمده: «و آتیناهُ من‌الکُنوزِ ما اِنّ‌مَفاتِحَهُ‌لَتَنوءُ بِالعُصْبَةِ اُولی القوّةِ»[1].

در فصلی از رسائل کهن خوارزمی خواندم: اگر می‌توانستیم بدان‌سان که در دل داریم دربارهٔ تو انجام دهیم برای تو می‌فرستادیم: خراج پارس را، و عُشر اهواز را، و درآمد بصره را، و تاج کسری را، و نیمتاج شیرین را و گنجهای قارون را و تخت بلقیس را.

کَنیسةُ الرُّها. یکی از عجایب چهارگانهٔ عالم کنیسهٔ رُها است. و رُها شهری است از حکمرانی حرّان، و کنیسه به این شهر منسوب است. این کنیسه در رأس برآمدگی تیز، بالای چهار ستون مرمری، با طاقها و رفهایی که میان آنها بسته‌اند، قرار دارد. در این معبد شگفتیهای بنا و نقشها و آرایه‌ها و رنگ‌آمیزیهای در و دیوار و اشکال و... و نیز چراغدانهایی است که خود به خود روشن باشند.

کواغد سَمَرْقند. کاغذهای سمرقند گونهٔ کاغذ مصری را و پوستهایی را که پیشینیان بر روی آنها می‌نوشتند از ارزش انداخته و از آنها بسیار نرمتر ونیکوتر و به صرفه نزدیکتر است و چنین کاغذی تنها در سمرقند و چین ساخته می‌شود.

کیادالمخنّث ← حرص النبّاش.

کید النّساء. به حیلهٔ زنان ـ در هر جا و هر زمان ـ مثل می‌زنند. یکی از پیشینیان گفته: حیلهٔ زنان بزرگتر از حیلهٔ شیطان است زیرا خداوند آنجا فرمود: «اِنَّ کَیْدَالشَّیْطانِ کانَ ضَعیفاً»[2] و اینجا فرمود: «اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظیم»[3] گرچه گفته‌اند: این سخن را خداوند از خویش نفرمود بلکه از زبان دیگری است و از زبان یوسف بود که فرمود: «اِنَّه مِن کَیْدِکُنَّ اِنّ کَیْدَکُنَّ عَظیم» گویی خداوند

---

۱ - سوره قصص - ۷۶. ۲ - سورهٔ نساء، ۲۸.

۳ - سورهٔ یوسف، ۲۸.

آن را تصدیق فرمود، و گر جز این می‌بود خداوند آن را رد و انکار می کرد. یا اگر در سخن عیبی بود خداوند عیب آن را بیان می‌داشت وحال آن‌که آن را در قرآن آورد و بدین ترتیب آن را تعظیم کرد. و معنی نیز چنان است که نه از روی عقل مورد انکار قرار می‌گیرد و نه در لغت و در کلام. و اگر موضوع چنین باشد که گفتیم، گویی که خداوند این حالت و کیدسازی را در سرشت زنان نهاده است. دربارهٔ کید زنان گفته‌اند:

کـادَنی المـازِنیُّ عـند أبی‌ال عبّاس والفضلُ ما علمتَ کـریمُ

شُـبِّها بـالنّساء فی کلّ أمـرٍ إنّ کـیدَ النّسـاءِ کیدٌ عـظیمُ

یعنی: مازنی پیش ابوالعباس بامن نیرنگ باخت و چنان‌که دانی فضل مرد کریمی است هر دو در هرکاری به زنان مانندهاند و حیله زنان حیله‌ای بس بزرگ است.

کَیس‌النَّحل. دانایی و هوشیاری زنبور عسل. جاحظ گفته چه کسی می‌تواند زنبور را وصف کند با آن‌همه زیرکی و هشیاری، و شگفت کاری و اندیشه، دوراندیشی و پیش‌بینی وی در گرد آوردن و اندوختن توشه برای روز سختی حسّ بویایی وی که حتی چیزهایی را که بظاهر بویی ندارند می‌تواند بویید، و دیدن نادیدنیها؛ آن راه دانی وی، و برگزیدن ملکه، و فرمانبرداری از بالادستها، و بخش کردن کارها در میان خود و توانایی جسمی، جز که بگوییم «فتبارک‌اللّهُ أحسنُ الخالقین».

أبوالفرج یعقوب‌بن‌ابراهیم برای پسر خود ابوسعید از بخارا غلامی ترک فرستاد و همراه او نامه‌ای ـ که در آن نوشته بود: پسرم! برای تو غلامی فرستادم که کارهای زیادی را که مردم انجام می‌دهند[1] او به تنهایی انجام دهد و هشیاری زنبور عسل را، و بالیدن هلال را باهم دارد، مبارکت باد!

---

۱ ـ متن: یجمع اشغال‌الناس. ضبط ابراهیم صالح: یجمع اشتمال‌الثار. (م.)

کیمیاءالفَرَح . گفته‌اند شراب کیمیای شادمانی، وصابون اندوهان[1] وجام بخشندگان است .

لاعق الماء .در امثال عرب آمده : «أحمق من لاعِق الماء» و احمق من ناطح الصَّخر»[2]

یعنی بی‌خردتر از آن‌که آب را بلیسد ، و بی‌خردتر از آن‌که به سنگ شاخ زند .

شاعر گفته :

احمــقُ ممّــن یَـلعَقُ المـاءَ قـال لی   دَعِ الخمرَ واشْرَبْ من قَراحٍ مُعَنْبَرِ

یعنی : نادان‌تر از آن‌که آب را بلیسد مرا گفت شراب را بگذار و آب شیرین سرد عبیرآمیز بنوش .

لبن الطّیر . فارسیان هرچیز دست نیافتنی را بـه شـیرمرغ مـثل زنـند همـان‌گونه کـه به «ابلق العقوق» و «مُخّ البعوض» و «سَلَا الجَمَل» و «حلم العصفور» مانند کنند .

لَجاج الخُنفُساء . به پافشاری و سخت‌رویی سرگین غلتانک مثل زنند زیرا این حشره‌را چون‌برانند و بازبرانندبرمی‌گردد و از پافشاری دست برنمی‌دارد .

شاعر گفته :

لنـا صـاحبٌ مـولَعٌ بـالخِلافِ   کـثیرُ المِـراءِ قـلیلُ الصّـوابِ

أشـدُّ لَجـاجاً مِـن الخُـنفُساءِ   و أزهَی إذا ما مَشی من غـرابِ

یعنی : ما را دوستی است که آزمند در ناسازگاری است و بسیار ستیزه‌گر و راستیش‌اندک‌پرروترازسرگین‌غلتانک‌است‌وهنگام‌راه‌رفتن‌مغرورتر از زاغ .

لَجاج الذُّباب . پررویی و پافشاری مگس [نیز] معروف است . در ایـن‌باره جـاحظ داستانی آورده از قاضی بصره ـ عبداللّه‌بن‌سوّار نام ـ که کسی به هوشیاری و سنگینی و وقار و خویشتنداری وی ندیده بود او در مجلس خود ایستاده ـ و نه تکیه داده به چیزی ـ سخن می‌گفت بی‌آنکه عضوی از بدنش را تکان بدهد ـ گویی سنگی ایستاده درجایی ... روزی او با همدمان خود بر سر سفره نشسته

---

۱ ـ متن : صابون‌الفرح ، ضبط ابراهیم صالح : «صابون‌الهموم» را برگزیم . (م.)

۲ ـ متن : الماء . از روی فرائد الآل فی مجمع‌الامثال ۱۸۴ : ۱ تصحیح شد . (م.)

بود . مگسی روی بینی وی نشست ـ مرد نراند و تکانی نخورد ، پس از زمانی به سوی گوشهٔ چشمش رفت مرد به خوردن و خاراندن و گزیدن مگس تاب آورد و تکانی نخورد ، باز به پرهٔ بینی وی نشست ، ... دوباره به پلک چشمش نشست ، مرد چشمش را آهسته بست ... و سرانجام طاقتش طاق شد و ... با آستینش او را راند . چون همنشینان این حال را دیدند ، گفتند . ما گواه هستیم که مگس سمج‌تر از سرگین غلتانک است و... مرد گفت : من خود را استوارترین مردم می‌دانستم ، امّا این مگس ناتوان بر من چیره شد و مرا رسوا گردانید و این آیه را خواند که : «و إنْ یَسْلُبْهُمُ الذّبابُ شیئاً لایَسْتَنْقِذوه منه ، ضَعُفَ الطّالبُ والمطلوبُ»[1] .

لَحنِ المُوصِلیّ . به اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی در استادی و زیبایی نواگری مثل زنند .

ابن‌عُیینه در وصف کبوتر بدو تمثّل کرده و گفته :

و وَرْقاءَ تَحکی الموصِلیَّ اذا شَدا　　　بِاَلْحانِهِ اَحْبِبْ بِها و بِمَن تَحکی

یعنی : و کبوتری که هنگام خواندن ، آوازش به موصلی مانند است ، خوشا به حال آن کبوتر و خوشا به حال موصلی ! که کبوتر همانند او می‌خواند .

لِحیةُ‌التَّیس . ریش بلند و انبوه را به ریش بز مانند کنند شاعر گفته :

لیسَ بطولِ اللِّحیٰ　　　یَستوجبون القَضا

إن کان هـذا کـذا　　　فالتَّیس عدْلٌ رِضَا

یعنی : به درازای ریش شایستگی قاضی شدن به دست نتوان آورد ، اگر چنین می‌بود بز دادگری است چیره و خرسندکننده .

لَذّةُ‌الخُلسة .جاحظ گفته : به مردی که کنیزی را سخت دوست داشت گفتند ، با مبلغی بر او خرج می‌کنی می‌توانی او را بخری ! گفت : در آن صورت لذت [عشق‌بازی] دزدانه چگونه برای من حاصل می‌شود ، و لذّت نگاههای

---

۱ - سورهٔ حج - ۷۳.

دزدکی به هم کردن ، و لحظهٔ دیدار را چشم داشتن ، و همهٔ کارها را از سر ور او پنهان داشتن .

لزوم الدِّبق[1] . حسین‌الجمل البصری ، پسر خراسانی را وصف کرد و گفت : برای گرفتن چیزی مانند چسبِ شکار ، می‌چسبد پس همچون جیوه ازآن جدا می‌شود و درمی‌رود .

لسان‌التقصیر ← لسان‌الحال .

لِسان‌الثَّور . زبان دراز و پهن را به زبان گاو مانند کنند . صولی شعر شاعری را در نکوهش محمدبن‌احمدبن الحسین‌بن حرب خواند ـ که به فرمان المعتمد ، مأمور خرید غلاّت از بغداد بود ـ :

ألا تَعْساً و نَكْساً لِابنِ حَربِ	و ضَرباً بِالمقامع بَعدَ صَلْبِ
لقد مُلِئَتْ به بغداد جَوْراً	و أُتْرِعَ بُغضُهُ في كلّ قلْبِ
تبارکَ مَنْ حَباه بوجهِ قِردٍ	و نَكهةِ ضَيغَمٍ وَطباعِ كَلْبِ
و عينَىْ فأرةٍ و لِسان ثورٍ	و خِلقةِ قُنفُذٍ و جَبينِ دُبِّ

یعنی : مرگ و نگونساری بر ابن‌حرب باد و کوبیدن با گرزهای آهنی پس از به دار آویختن که بغداد آگنده از ستم او گشته و دلها همه از دشمنی او سرریز است . برزگا کسی که او را چهرهٔ بوزینگان داد و بوی گند [دهان] شیران و خوی سگان و دو چشم چون چشم موش و زبان گاو و آفرینش جوجه‌تیغی و پیشانی خرس .

لسان‌الحال . یکی از سخنوران دانشمند گفته : زبان حال گویاتر از زبان گفار است ...

ابونصر محمدبن‌عبدالجبّارالعتبی گفته :

لا تَحسَبنَّ بشاشتی لک عن رِضاً	فوَحَقِّ فَضلِک إنّنی أتَملَّقُ
و إذا نَطَقْتُ يشكرِ بِرِّک مفصِحاً	فلسانُ حالی بالشّكاية أنطَقُ

---

۱ - دِبق : چیزی است چسبنده مانند سریش که با آن پرنده را شکار می‌کنند . (م.)

یعنی : مپندار که خوشرویی من از روی خرسندی است ، سوگند به حق فضل تو که من تملّق می‌کنم وقتی سخن می‌گویم [زبانم] هرچه گویا ، نیکیهای تو را پاس می‌دارد و می‌ستاید امّا زبان حال و دل من از تو گله دارد . و از استعاره‌های دلپذیر در این‌باره «لسان‌الزّمان» است که کسی گفته : هرچیزی را زبانی است و زبان روزگار ، شعر است . و دیگری «لسان‌الجهل» به کار برده و گفته : درازی زبان نادانی است . و دانشمندی «لسان‌الیَد» آورده و گفته : خط زبان دست راست . و به «ابن‌العمید» ، «لسان‌المَشرَقی» می‌گفتند .

و ابن‌المعتزّ در نامه‌ای «لسان‌القلم» آورده : سخت است بر من که در میان دیدار ما شمار روزها بسیار باشند و سخن دلهای ما از زبان قلم برآید .

و صاحب‌بن‌عبّاد «لسان‌النّهار» آورده و گفته : بجهت گردوخاک ، خورشید ایستاد و زبان روز با شب سخن گفت . و ابونصر عُتبی «لسان‌التقصیر» آورده و گفته : زبان تقصیر کوتاه باشد . و شاعری در وصف ترازو گفته :

وَلقد نظرتُ الی حکومةِ حاکمٍ   بِلسانِهِ یَقضی ولا یتکلَّمُ

یعنی : حکومت حاکمی را دیدم که با زبان خود داوری می‌کرد و سخن نمی‌گفت . و دیگری «لسان‌الدمع» آورده :

لسانُ الدّمع أفصَحُ مِن لسانی   فلا تَسألْ سِواهُ بعِلمِ شانی

یعنی : اگر خواهی حال مرا بدانی جز از اشک مپرس که گویاتر از زبان است .

و یکی در وصف شمع گفته :

إذا غازَلَتْها الصَّبا حرَّکتْ   لِساناً من‌الذّهبِ الاملَسِ

یعنی : چون باد صبا خواهد که با شمع عشق ببازد شمع زبان زرین نرم خود را تکان می‌دهد . و سریّ در وصف شبی بسیار سرد گفته :

و قد سَفَرَ البرقُ عن شِدّةٍ   لسانُ السّماءِ بها ناطقٌ

یعنی : آذرخش به سختی روشن شد ، زبان آسمان بود که سخن می‌گفت .

لسان‌الجهل ← لسان‌الحال.

لسان حسّان. عرب در تیزی و برندگی و درازی به زبان حسّان مثل زند گویند: مانند سپاسگزاری حسّان از آل غسّان سپاس گزارد.

هنگامی که شاعرانی چون ابن‌الزِّبَعْرِیٰ و کعب‌بن مالک پیامبر (ص) را به شعر نکوهیدند، فرمود: آیا کسی نیست زبان شاعران را از بدگویی به ما بِبُرد؟ حسّان گفت: چرا ای رسول خدا، و به خود اشاره کرد. فرمود: آنها را هجو کن که جبریل با تو همراه است. و بدان که هجو تو آنها را بیشتر از فروریختن تیر در تاریکی شب می‌آزارد. با ابوبکر دیدار کن تا چیزهایی را به تو یاد دهد. در این هنگام حسّان زبان خود را درآورد و به پره‌بینی‌اش زد و گفت: ای پیامبر خدا، سوگند به خدا که سخنی مرا شاد و خرسند می‌کند که آماده [بریدیهه] باشد و به خدا که اگر آن را روی موی بگذارم آن را می‌کند و اگر روی سنگ بنهم سوراخش می‌کند. جاحظ گوید: بی‌تردید آنچه حسّان گفته راست است زیرا که پیامبر (ص) او را فرموده بود و جبریل او را استوار گردانید و ابوبکر صدیق او را یاد داد، و خداوند توفیق داد. و دیگری گفته: از نکویی و شگفتی کار حسّان این‌که او در جاهلیّت شعر می‌گفت، و نیکو و استوار می‌گفت و روی بزرگان را خاکسار و آنها را خوار می‌کرد و ادّعا می‌کرد که او را شیطانی است که شعر را او بر زبان وی روان می‌کند. چون اسلام آورد شیطان، فرشته شد و شعر او نیز پستی و کاستی گرفت تا آنجا که به سستی و نااستواری کشید. این از آنجا بود تا دانسته شود که شیطان برای شاعر بهتر و شایسته‌تر است و او را از فرومایگی در شعر گویی باز می‌دارد. اما من از این سخن ناخوب که اینجا گفتم از خداوند آمرزش می‌خواهم و آن را ناپسند می‌دارم.

لسان الحَیّة. پای باریک و زیبا را به زبان مار مانند کرده‌اند. یکی از سخنوران

درستایش زنی زیبا گفته : موی بتاگوشی چون کژدم دارد و گردنی به سان ابریق سیمین ، و نافی چون چاله یا روغندانی از عاج و پاهای چون زبان مار ، گاه نیز سر نیزه را به زبان مار مانند کنند . دِعْبِل گفته :

و أسمَرَ فی رأسِهِ أزرَقٌ مِثلُ لسانِ الحیّةِ الصّادِی

بسا [نیزه‌ای] گندمگون ، که سرنیزه‌ای کبود همچون زبان ماری تشنه دارد .

لسان‌الدّمع ← لسان‌الحال .

لسان‌الزمان ← لسان‌الحال .

لسان‌السّماء ← لسان‌الحال .

لسان‌القلم ← لسان‌الحال .

لسان‌النّهار ← لسان‌الحال .

لُصوص الرّیّ : دزدان ری . روزی ابوعبّاد ثابت‌بن یحیی - با رفتاری از سر کبر - پیش مأمون درآمد . مأمون گفت :

زَهْوُ[1] خراسانَ وتیهُ النَّبطِ و نخوةُ الخُوزِ[2] و غَدْرُالشُّرَطِ

اجتمعتْ فیک و مِنْ بعدِ ذا أنّک رازیٌّ کثیرالغَلَط

یعنی : نازش خراسان و سرگردانی تبط ، و تکبّر خوزستان و نیرنگ شرطه‌ها . همه در تو فراهم است ، افزون بر این تو راهزن پرگناه رازی هستی .

لصوص طوس ← صوفیة‌الدّینور .

لطائف کُشاجم ← حولیّات زُهیر .

لَطم‌المُنْتَقِش . عرب در امثال خود گوید : لَطَمه لطمَ‌المنتقش : او را ضربتی چون ضربه‌های منتقش زد . و منتقش شتری است که خار به پایش فرو رفته ، او چندان پای بر زمین می‌کوبد تا آن خار از پایش درآید .

---

۱ - متن : رهو. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم . (م.)

۲ - متن : الخوذ . ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم . (م .)

لَطمهٔموسی: سیلی موسی. چیزی را که اثر بدی از آن بماند به سیلی موسی مثل زنند.
درافسانه‌ها آمده که موسی از خداوند در خواست که او را از هنگام مرگش آگاه گرداند تا خود را آماده سازد. چون هنگام مرگ وی فرا رسید فرشتهٔ مرگ را نزد وی فرستاد و فرمود که پس از آن‌که او را از مرگش آگاه ساختی، جانش را بستان. ملک‌الموت در دیدار آدمی پیش موسی آمد و او را از مرگش آگاه گردانید، امّا موسی با او ایستادگی و ستیزه‌رویی نمود، و چون او را در کار خویش مصَمّم یافت کشیده‌ای چنان به روی او نواخت که یک چشمش کور شد و او، اینک، یک چشم دارد. شاعری گفته:

یا ملَکَ‌الموتِ لَقیتَ مُنکَرا لطمةُ موسی ترکَتْک أعورا

یعنی: ای فرشتهٔ مرگ به تو بد رسید و کشیدهٔ موسی تو را یک چشم گردانید.
ما دامن خود را از راستی و ناراستی این حکایت به دور می‌کشیم.

لَطیم الشّیطان. به کسی که لرزش و جهشی در صورت یا برگشتگی در پلک چشمش باشد، لطیم‌الشیطان گویند. یعنی آن که شیطان بر صورتش سیلی نواخته[۱] و عمروبن‌العاص را با این لقب می‌خواندند چون خبر کشته شدن عمروبن‌سعید به دست عبدالملک‌بن‌مروان به عبدالله‌بن‌زبیر رسید، درخطبه‌اش گفت: ما چنین شنیدیم که ابوذِبّان ـ که کنیهٔ عبدالملک بود ـ لطیم‌الشیطان را کشته (وکذلک نُوَلّی بعضَ الظالمینَ بَعضاً بما کانوا یَکسبون)[۲]. عبدالملک را از آن‌رو ابوذبّان [ذبّان جِ ذباب: مگس] می‌گفتند که دهانش چنان بدبوی بود که چون مگس کنار دهانش می‌نشست، کشته می‌شد.

لُعاب‌الشّمس. به چیزی مانند رشته ـ که در هنگام گرمای سخت ـ دیده می‌شود آب

۱- لطمه لطماً: به صورت او سیلی زد. پس «لطیم» فعیل است به معنی مفعول یعنی سیلی خورده. در لغت لطیم به معانی گونه‌گون آمده از جمله: اسبی که یک طرف صورت آن سفید باشد. (م.)

۲- سورهٔ انعام ـ ۱۲۹.

دهان آفتاب می‌گویند. شاعر گوید:

وَ ذابَ لِلشَّمسِ لُعابٌ فَنَزَلْ   و قامَ میزانُ النَّهارِ فاعْتَدَلْ

یعنی: آب دهان خورشید ذوب شد و فرو ریخت و کفهٔ ترازوی روز بالا آمد و برابر شد. و هر چیز یاوه و بی‌اصل را بدان مانند کنند. به آن آب بینی شیطان [← مُخاط الشیطان] یا خیط‌الشیطان یا خیط‌الشمس نیز گویند. و همان‌گونه که «لعاب‌الشمس» گفته‌اند» به‌سنگ‌سفید درخشان نیز «بُصاق‌القمر» گویند.

لُعاب‌المنیّة. گویند ابوحیّه نُمیری شمشیری داشت که با چوبدستی هیچ فرق نداشت. نام آن را «لعاب‌المنیّة» گذاشته بود، یعنی آب دهان مرگ. همسایهٔ او تعریف می‌کند که: شبی از بالای بام او را دیدم که شمشیر برکشیده، و سگی ـ که او گمان می‌کرد دزد است ـ به خانه‌اش درآمده بود. او بلند بلند می‌گفت: ای بیچارهٔ گول خورده و گستاخانه به خانهٔ من درآمده، به‌خدا که بدترین جای را برای دزدی انتخاب کرده‌ای. سودی در اینجا نیابی، امّا اینجا گزندی بسیار هست و شمشیری آبدار، با آن لعاب المنیّة که شنیده‌ای چه ضربتی دارد و هرگز کند نگردد، باوجود این اگر بیرون بروی از گناهت چشم می‌پوشم و گرنه به حسابت می‌رسم. و به خدا سوگند که اگر قیس را فرابخوانم همه‌جا از سواره و پیادهٔ آنها پر می‌شود. سبحان‌الله که چه بی‌شمارند و چه نیک! پس در را باز کرد و سگ آرام بیرون رفت. مرد گفت: خداوند را سپاس که تو را به صورت سگ مسخ کرد و ما را از در افتادن با تو بی‌نیاز گردانید.

لُعاب‌النّحل. عسل را آب دهان زنبور گویند و در شیرینی بدان مثل می‌زنند. «ریق‌النحل» نیز گفته‌اند. کسی پیش حسن از پالوده بد گفت. امّا حسن گفت: آب دهان زنبور است و نشاسته و روغن خالص، چرا مؤمنی آن را نپسندد، «قُلْ مَنْ حَرَّمَ زینةَ اللّه الّتی أخرَجَ لِعبادِه و الطّیّباتِ مِنَ‌الرِّزق»[1].

۱ - سوره اعراف ـ ۳۲۹.

سیدامیر ـ خداوند همواره او را یاری کناد ـ سخن را نیز به آب‌دهان زنبور عسل مانند کرده ...

لعل بدخشان ← طین نیسابور.

لعنة‌الله: نفرین خدا. ابوبکر خوارزمی این دو بیت شعر را برای من خواند که:

لَعنةُ اللّهِ والرّسولِ و اهل الْـ　　أرض طُرّاً علی بنی مَـظعونِ

بِعْتُ فی الصیفِ قُبّةَ الخَیش فیهم　　و رَهَنتُ الکـانونَ فی کـانون

یعنی: نفرین خدا و پیامبر و همهٔ مردم روی زمین بر بنی مظعون باد که تا در میان آنها بودم [از تنگدستی] در وسط تابستان خیمهٔ کتانی خود را فروختم و در چلهٔ زمستان و ماه کانون، اجاق خود را گرو نهادم.

لقوة معاویة ← فالج ابن ابی دؤاد.

لَمْع السَّراب. وعدهٔ ناراست و یا هرچیز بی‌حاصل را بـه درخشش سراب مـانند کـنند. مأمونی گفته:

یَفتحُ بِـالوَعدِ بـابَ نـائِلِها　　حتّی یَرَی الوصْلَ ثُمّ یَنْطبِقُ

وعْدٌ کَلَمْعِ السَّرابِ تَحسـبُهُ　　مِنک قَـریباً و دونَـه شَـفَقُ

یعنی: باوعده درهای بخشش خود را [به روی ارادتمندانش] باز می‌کند، امّا چون وصل را می‌بیند، در را می‌بندد. وعده‌ای همچون درخشش سراب که پنداری نزدیک تو است، امّا میان تو و آن، شفق فاصله است. در سخنانی از صاحب‌بن‌عبّاد آمده که: پاره‌ای از وعده‌ها چـون درخشش سراب است و پاره‌ای چون گردوغبار و اصل آن در آیه قرآن است که: «کَسَرابٍ بِقیعةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ ماءً حتّی إذا جاءَه لَمْ یَجِدْهُ شیئاً»[1].

لُهْنة‌الضَّیف. خوردنی مختصری است که پیش از آماده شدن غذا ـ به عنوان پیش غذا یا دهن گیره ـ پیش مهمان آورند و گویند: به مهمان خود پیش غذا دهید. گویی

۱ - سورهٔ نور - ۳۹.

که‌این‌مثلی‌است‌که‌پیش‌ازرسیدن‌کامل‌وکافی‌ازچیزی، به اندکی بسنده کنند ...

لِواط خُراسان. غلامبارگی خراسان. **جاحظ** گوید: سبب آن‌که این کار و خوی در میان خراسانیان شایع بوده آن است که آنها بیشتر از خانه و شهر خود بیرون می‌رفتند و زنان و کنیزان را نمی‌توانستند با خود ببرند و بجهت بار و کار سفر، غلامانی باخود می‌بردند. و چون سفرشان دراز می‌کشید و شب و روز، برهنه و در جامه با همدیگر سر می‌کردند، شهوت‌سبب می‌شد که به غلام خود روی آورند ... این خوی کم‌کم در دل آنها متمکّن شد. بعدها این شیوه در میان اعراب هم شایع شد ...

لؤلؤ عمّان ← طین نیسابور.

لِواط یَحیی‌بن اکثم. (غلامبارگی یحیی) یحیی از مردمان مرو بود. در روزگاری که مأمون در مرو بود به مأمون پیوست و از خاصّان او گردید و در دل وی جایی ویژه یافت و همراه او به بغداد آمد و جایگاهی چون خویشان و حتی نزدیکتر از آن پیش او داشت.

در فقه و آداب قضاوت پایگاهی ارجمند داشت، دارای حسن معاشرت بود، گفتاری نرم و دلپذیر داشت و در جدّ و شوخی نیز بهرهٔ بسیار داشت مأمون او را به قاضی‌القضاتی گماشت و فرمود که هر زمان ـ شب و روز ـ می‌تواند پیش او درآید. همچنین تمام رازهای خود را به او می‌گفت در پیش‌آمدهای سترگ با او رایزنی می‌کرد. یحیی در غلامبارگی از ثفَر[1] و قوم لوط هم پیش بود. هنگامی که او پسری می‌دید که سبب شیفتگی وی می‌گردید لرزه بر اندامش می‌افتاد و آب دهانش سرازیر می‌شد و چشمانش می‌درخشید.

او در خانهٔ خود هرگز جز پسران ساده‌روی نکین بکار نمی‌گماشت و می‌گفت: خداوند که بهشتیان را گرامی داشته تا جوانانی برای خشنودی آنها گرد آنها

---

۱ - درمجمع‌الامثال‌میدانی: «الوط من ثُفَر آمده و ثُفَر پرنده‌ای است که همواره بر دم و دُبُر ستور می‌نشیند. (م.)

بگردند دلیل فضیلت پسران است بر دختران ، پس دلیل ندارد که من در دنیا این کرامت و نزدیکی با آنها را طلب نکنم .

می‌گویند هم او بود که لواط به مأمون نیکو جلوه داد و پسران را در چشم او خواستنی کرد و محاسن و فضائل و ویـژگیهای آنهـا را در دل وی کـاشت . می‌گفت آنها عروسان شب و سواران روز هستند ، هم برای رختخواب و رزم ، هم برای سفر هم برای حضر هستند . امّا مأمون از اندیشهٔ او سرباز زد و راه خود را رفت ، لیکن معتصم از او پیروی کرد و بدان شیوه نامبردار گردید . او هشت هزار غلام داشت ، و بنی‌عباس گرد آنها نمی‌گشتند مگر محمد امین که ترجیح می‌داد خواجگانی با خود داشته باشد و به جای جوانان پهلوان با آنها به بازیچه و بازی بپردازد . و گویند روزی مأمون در مجلس خود متوجه شد که یحیی به برادرزادهٔ وی ـ واثق ، که در آن هنگام نوجوان ساده‌روی بود ـ چشم دوخته ، خنده‌ای زد و گفت : بر پیرامون ما نه بر ما[1] . گـفت : سگ آتش نمی‌خورد ... دربارهٔ یحیی گفته‌اند :

و كنّا نُرجّي اَن نَرَى العدلَ ظاهراً و قاضى قُضاةِ المسـلمين يَـلوطُ

یعنی : چشم داشتیم تا دادگری را بـروشنی ببینیم ، امّـا پس از امـیدواری ، نومیدی به سر ما آمد . هنگامی که قاضی‌القضاة مسلمانان غلامبارگی کند ، چگونه کار جهان و جهانیان نیکو شود .

لؤم باهلة .باهله به پستی ولئامت شهره‌اند و به آنها مثل زنند . عرب این قبیله را ـ چه در جاهلیت و چه در اسلام ـ به پستی وصف کرده‌اند ، بعدها این نام و نشان از آنان نهان گشت و به وجود قتیبة‌بن مسلم و پسران وی ارجمندی یـافتند ، چندان‌که شاعری گفته :

اذا ما قريشٌ خَلا مُلكُها فـإنَّ الخـلافةَ فى بـاهلَه

---

۱ ـ اشاره به حدیث معروف است . اللهمّ حوالَينا ولا الينا . (م.)

یعنی : هنگامی که ملک قریش تهی گردید ، خلافت به باهله رسید . دربارهٔ پستی باهلهٔ گفته‌اند که به اعرابئی گفتند آیا مایهٔ خوشحالی تو خواهد بود اگر صدهزار درم داشته باشی امّا از قبیله باهله باشی ؟ گفت به‌خدا که نه . گفتند اگر شتران سرخ موی داشته باشی ؟ باز گفت : بخدا که نه گفتند دوست داری که تو باهلی باشی و به بهشت ببرندت ؟ گفت بلی ، به یک شرط : اهل بهشت ندانند که من باهلی هستم ! ...

از اشعار نکو در این‌باره سخن ابی‌هِفّان است که گفته :

أبـــاهلَ یـــنبحُنی کـــلبُکم و أُسْـــدُکُـــمُ ککـلابِ العَـرَبْ
ولو قـــیلَ للکـــلب یـــا بـاهلیّ عَوَی الکلبُ من لؤمِ هذا النَّسَبْ

یعنی : ای باهلی ! سگ شما به سوی من بانگ برمی‌دارد ـ و حال این است که شیران قبیلهٔ شما چون سگان دیگران‌اند اگر به سگ شما بگویند : «باهلیّ» سگ از ننگ و کاستی این نسبت زوزه می‌کشد .

لؤم‌الذئب . نامردی و زُفتی گرگ معروف است . این جانور چون بـه گـله مـی‌افـتد به‌سیرشدن بسنده نمی‌کند ، بلکه هرچه تواند تباه کرده و گوسفندی زنده رها نمی‌کند . نیز دیده شده که دو گرگ به آدمیی حمله می‌کنند و چون یکی از آنها زخمی و خونین شده ، آن دیگری به جانور خونین جهیده و او را پـاره کـرده است . حتیّ دیده شده که گرگ نر خون‌آلود گشته ، ماده‌اش بـراو تـاخته و دریده و خورده است . رؤبه گفته :

و لا تَکونی یـا ابْـنةَ الأشَمِّ حَمقاءَ أدمَتْ ذِئـبَها المُـدَمَّی

یعنی : ای دختر اشمّ مبادا که مانند آن بی‌خرد باشی که گرگ خون‌آلودش را دریده باشد . نیز گویند در میان آفریده‌های خداوند هیچ کدام به نامردی و زفتی گرگ نباشد دیدن خون او را تهییج می‌کند تا به هرکس و هر حیوانی حمله کند . و در امثال عرب آمده : هو أعقُّ من ذئبة ... طرفه گفته :

فتىً لیسَ بِابنِ العَمِّ کالذّئبِ إن رَأى   بِصاحِبِهِ یوماً دَماً فهو آکِلُهُ

یعنی : جوانی ـ که عموزاده نیست ـ بلکه چون گرگی که هرگاه روزی دوستش را خون‌آلوده ببیند می‌خوردش . عربها چون خلق و خوی جانوران را گفتند و بدیهای آنها را دیدند ، هرکدام را با خویهای گونه‌گون شناختند و شناساندند برای گرگ این صفات را برشمرده‌اند : ختْل الذئب (فریب گرگ) ، خیانة‌الذئب[1] ، خبث الذئب ، عَدْو الذئب (دویدن گرگ) ، جوع الذئب صیحة‌الذئب (زوزهٔ گرگ) . وقاحة‌الذئب ، حدّة‌الذئب و برای همهٔ این خوی و حالها ، شاعران ، شعرهایی سروده‌اند .

لیث عِرِّیسة . از امثال عرب است که ابی‌عمرو گفته : هو لیث عرّیسةٍ ، یعنی فلان شیر خوابگاه وکنام است و این شعر حمزه حنفی را خواند که :

لَیثُ عِرّیسةٍ أخو غَمَراتٍ   دونَه فی العَرینِ عِیصٌ و دارُ

یعنی : شیری که همواره در کنام خود آرمیده باشد بیچاره و غافل است ، که درجنگل انبوه درخت است و بیشه و آشیانه .

لیث عِفرِّین . در امثال عرب آمده : أشجَعُ من لیث عِفرِّین . ابوعمرو و اصمعی نیز چنین گفتند امّا در تفسیر آن با هم یگانه نیستند . ابوعمرو گفته : همان شیر بیشه است . امّا اصمعی گفته : جانورکی است مانند آفتاب‌پرست از ستاره می‌ترسد و به دُم می‌زندش[2] .

و جاحظ چنین پنداشته که گونه‌ای عنکبوت است که مگس شکار کند آن‌گونه که یوزپلنگ حیوان شکار می‌کند . او را شصت چشم باشد ، چون مگس را بیند به زمین می‌چسبد و کناره‌های خود را نمی‌جنباند ، و هنگامی که آرام گرفت و جهید هرگز خطا نمی‌کند . ابن‌سمکه گفته : جانورکی است که

---

۱ - متن : بالذئب . ضبط چاپ قاهره و ابراهیم صالح را برگزیدیم . (م.)

۲ - منتهی‌الأرب : بر سوار پیش آید و به ذُنب می‌زند . (م.)

درخاک نرم بن دیوار باشد، توی تودهٔ خاک نرم و شن پنهان می‌شود، و چون برانگیخته شود، خاک را بالا می‌زند. همچنین به مرد کامل پنجاه ساله نیز گویند، عفرّین نیست، یعنی کامل مرد است.

لیث الغاب. مرد شجاعی را که ـ هرچند درخانهٔ خود باشد ـ از او می‌ترسند شیر بیشه خوانند. أبوالفتح بستی دربارهٔ خود گفته:

و لیسَ یَعدمُ کِنّاً یَسْتَکِنُّ بـهِ و مَنْعه بینَ أهلیه و أصحابِهْ

و مَن نأی منهمُ قَلَّتْ مهابَتُهُ کاللّیثِ یُحْتَقَرُ مهما غابَ عن غابِهْ

یعنی: هرگز کاشانه‌ای را که در آنجا آرام می‌گرفت و پنهان می‌شد نابود نمی‌کند و بزرگواری و پایداری او در میان کسان و یاران اوست و هر کس از میان آنها دور شود، ارج و شکوه وی کم گردد مانند شیر چون از بیشهٔ خود گم شد، حقیر گردد.

لیلة أنقَدَ عرب شب کسی را که یک چشم بهم‌زدن نخوابیده و نیارمیده باشد به شب خارپشت مانند کند [که خارپشت تمام‌شب نخسبد] و گویند: بات بلیلة أنقد. یعنی همه شب بیدار ماند و دمی چشم برهم ننهاد. و گویند: «إجعَلوا لیلتَکم لیلة انقد فی السّری و السَّهر» یعنی در شب روی و شب زنده‌داری شب را چون شب خارپشت سحر کنید، یعنی بیدار بمانید و نخسبید.

بهترین شعری که در این‌باره شنیده‌ام از آن امیر سیّد است که گفته:

یـا مَـنْ یَـبیتُ مُحِبُّهُ مـنهُ بِـلیلةِ أنْـقَدِ

إن غِبْتَ عنّی سُمْتَنی وَشْکَ الرَّدَی و کأنْ قدِ

یعنی: ای دوست، که دوستدار تو [که من باشم] از اندوه دوری تو شب تا سپیده بیدارم هرگاه از چشم من دور گردی، به زودی مرا به هلاکت و نابودی بکشانی، و این مرا بس است!

لیلةُ التّمام. درازترین شب همه سال است. امرؤالقیس گوید:

فَبِتُّ أُكابِدُ ليلَ التّما — مِ والقَلْبُ مِن خَشْيةٍ مُقْشَعِرُّ

یعنی: شب درازی ـ چون شب تمام ـ با رنج و اندوه به سحر آوردم در حالی که دلم از ترس، لرزان بود و نیکو گفته شاعری:

أيا قمرَالتّمام أعَنْتَ ظُلماً — عَلَيّ تَطاوُلَ اللّيل التّمام

یعنی: ای ماه تمام از برای ستم راندن بر من، یاری کردی تا درازی شب تمام بر من درازتر گردد.

ليلةُ حُرّةٍ. ابوعمرو گفته از امثال عرب است و شب زفاف زنی را که در آن همسرش نتواند با او هم بستر گردد و او دوشیزه بماند، «شب حرّة» گویند. نابغه گفته:

شُمْسٌ مَوانعُ كلَّ ليلةِ حُرّةٍ — يُخْلِفْنَ ظَنَّ الفاحِش المِغْيارِ

یعنی: زنان پاکدامن، و چون خورشید زیبا در شب زفاف با دوشیزه ماندن خود تمام گمانهای بد و تهمتها را در حق خود برطرف می‌کنند و باز در مثل گویند: «بات بليلة شيباء» و این مثل را دربارهٔ زنی گویند که در شب زفاف مانند زنی که پیر باشد، شوهرش را از همبستری خود، بهره‌مند گرداند. و این ازآن روی است که زنان جوان بیش از زنان سالخورده از همبستری خودداری می‌کنند.

ليلة الحزيز. جاحظ گفته: جایی در بصره هست به نام حزیز، گویند کسی هوایی به اعتدال هوای آنجا ندیده و نه نسیمی به نرمی نسیم آن، و نه جایی خوشتر از آن. اميّة‌بن‌عبداللّه‌بن‌خالد می‌گفت، بیش از همه به سه چیز عراق تأسف می‌خورم: شبهای حزیز، و نیشکر آن، و همدمی با ابن‌ابی‌بَکره. ابوعبیده گفت: خدا پدرت را بیامرزد، دیگر چه چیز ماند.

و گویند حجّاج خواست که ثیاذوق پزشک ویژهٔ وی او را در این مکان درمان کند. او گفت: اینجا از خشکی و خشونت و بی‌آبی سرزمینهای بلند دور است و از بویناکی بیشه‌ها، و هم در آنجا او را درمان کرد.

لیلة‌الخلافة. شبی که مانند آن هرگز روی نداد. آن‌را شب خلفا نیز گویند. شب شنبه، چهارده شب مانده از ربیع‌الاول سال ۱۷۰ بود. در آن شب خلیفه‌ای مرد ـ هادی ـ و خلیفه‌ای زاد ـ مأمون ـ و خلیفه‌ای ـ به جانشینی گماشته شد ـ هارون‌الرشید.

لیلة‌الخلفاء ← لیلة‌الخلافة.

لیلة شیباء ← لیلة حرّة.

لیلة‌الصّدّ ← لیلة‌العقرب.

لیلة‌الصَّدَر. عرب‌در امثال خود گوید: «أنْقی من لیلة‌الصَّدَر» یعنی پاکتر از شب صَدَر. و آن شبی است که همه از آب درآیند و کسی در آبشخور نماند. ابوعبیده گفته: عرب در امثال خود دربارهٔ آنکه دنیا همه مردم را از گرسنگی و خشکسال نابود کند گویند: آنها را ـ همان‌گونه که در شب صَدَر ـ رها کردم یعنی اجتماع[1] مردم گسست و همه پراکنده شدند و رفتند. و این مانند آن سخن است که گویند: او را مانند کف دست، تهی رها کردم.

لیلة‌العروس. چیز بسیار زیبا و نیکو را به شب عروس مانند کنند. صاحب‌بن‌عبّاد گفته:

و شادِنٍ فی‌الحُسنِ کَالطّاووسِ أخـلاقُه کَـلَیلةِ العَـروسِ

قد نالَ بِـالحظِّ مِـن النُّـفوسِ ما لَمْ تَنلهُ الرّومُ مِن طَرْسُوسِ

یعنی: بسا محبوب چون بچه آهویی، به زیبایی طاووس، و اخلاق بس دلپذیر چون شب عروس از میان آدمیان در بهره‌مندی بدانجا رسیده که رومیان از طرسوس به دست نیاوردند.

لیلة‌العقرب. شب دیرندهٔ دراز را به شب کژدم مانند کنند زیرا صاحب آن دمی نخسبد، و چنین‌شبی براستی درازباشد و گفته‌اند درازترین شبها سه هستند: لیلة‌العقرب، و لیلة‌الصَّدّ، و لیلة‌الهریسة. و در روایتی به جای «صدّ» و «العاشق» آمده.

---

۱ ـ متن: من حجّهم. نسخه بدل را برگزیدیم: من اجتماعهم. (م.)

ابوالفتح کُشاجِم در نامه‌اش برای من این ابیات را خواند :

مــاليلةُ المَــهجورِ بــا عَدَتِ النَّوَى عنه أنيسَهْ

اَو ليــلةُ المَلْدَوغِ حــا ذَرَ ميتَةَ النَّفْسِ النَّفيسهْ

بأمَرَّ مــن لَـيلِ الظّــريـ فِ إذا تجـوَّعَ لِـلهَريسهْ

یعنی : نه شب عاشق مهجوری که دوری او را از محبوبش جدا کرده نـه شب کژدم زده‌ای که هراسان باشد از مرگ جان شیرین و گرامی خود به تـلخی شب ظریفی نیست که گرسنهٔ هلیم باشد .

ليلة‌الغدير .شب غدیر شبی است که فردای آن پیامبر (ص) در غدیر خُمّ ـ روی پـالان شتر ، خطبه‌ای خواند و فرمود : «مَنْ كنتُ مولاه فعليٌّ مولاه ، اللّهمّ والِ مَن والاه ، و عادِ مَن عاداه ، وانْصُرْ مَن نَصره ، و اخْذُلْ مَنْ خَذَله» . شیعیان این شب را بس گرامی می‌دارند و در آن شب زنده‌داری می‌کنند و ابن‌طباطبا در شعری که به وسمیّ[1] گفته روز غدیر را یاد کرده :

يــا مَــن يُـسِرُّلِيَ العَـداوةَ أبْـدِها و اعْمَدْ لِمكروهي[2] بجَهْدك أوْذَرِ

للَّــهِ عِــندی عــادةٌ مشكــورةٌ فــيمَن يُـعاديني فــلا تَــتَجبَّرِ

أنا واثـقٌ بـدُعاءِ جَـدّی المـصطفَى لأبی غَــداةَ غــديرِ خُــمٍّ فَـاحْذَرِ

و اللّــه أشــعَدَنا بــإرْثِ دُعــائِهِ فــيمن يُـعادی اويُـوالی فـاصْبِرِ

یعنی : ای که دشمنی خود را با من نهان می‌کنی ، آن را آشکار کن و خواهـی به زبان و آزار من روی آور یا دست از آزار من بردار . برای خدا ، ـ با کسانی که با من دشمنی می‌ورزند ـ مرا عادتی ستوده است ، پس بر من کبر مفروش و گردنکشی نکن . من به دعایی که جدّم پیامبر (ص) ـ در روز غـدیر خـم ـ درحق پدرم [علی (ع)] فرموده اعتماد دارم، از آن حذر کن و خداونـد مـا را به ارث آن دعا ـ دربارهٔ دوستان یادشمنان وی خوشبخت کرده،تونیز شکیبا باش .

---

۱ ـ ضبط ابراهیم صالح : للرستمیّ . (م.)

۲ ـ متن ندارد . از ضبط ابراهیم صالح افزودیم . (م.)

لیلةالفَرَزْدَق. شب را که بیشرمی و ناسزایی و آلودگی به گناه به نهایت رسد آن شب را به شب فرزدق مثل زنند و داستان آن چنین بود که فرزدق شبی به دیر راهبه‌ای فرود آمد، پیش وی شوربایی خورد که با گوشت خوک پخته بودند و شراب نوشید و با راهبه درآمیخت و جامهٔ او را دزدید و گفت: رحمت خدا بهرهٔ ابن‌المراغه ـ یعنی جریر باد که گفته:

و کُنْتَ إذا نَزلتَ بِدارِ قومٍ   رَحَلْتَ بِخِزْیَةٍ و تَرکْتَ عاراً

یعنی: چون در سرای مردمی [بیگانه] فرود آمدی [ملاحظهٔ] خواری و ننگ را رها کن.

بعضی نیز این داستان را به ابولطّمحان قینی نسبت داده‌اند.

لیلةُالقَدْر. پیامبر (ص) دربارهٔ شب قدر فرمود: آن را در میان ده شب پسین ماه رمضان بجویید بیشتر علما برآنند که شب بیست‌وهفت رمضان است. و روایت کرده‌اند که: شمار کلمات سوره القدر به شمار شبهای ماه سی تا است.

گفتهٔ ابوالفتح بُستی از بهترین شعرها دربارهٔ این ضرب‌المثل است که:

قیلَ لی قد خَفِیتَ قلتُ کبَدْرٍ   صارَ یَخْفَیٰ مِن بعدِ أنْ کانَ بَدْرا

أنا خافٍ کلَیلةِ القَدْرِ فی النّا   سِ وَ عالٍ کلَیْلةِ القَدْرِ قَدْرا

یعنی: مرا گویند پنهان شدی ا گویم: همچون ماه تمام که پس از بدر شدن کم‌کم نهان گردد من مانند شب قدر در میان مردم پنهان هستم و همان‌گونه که شب قدر هست، پایگاهی بلند دارم.

لیلةالمتوکّل. شب متوکّل شبی بود که او را کشتند. کشتن او شکافی در اسلام بود و سرآغاز فرو ریختن شکوه [خلافت] و تاریخ پس گرایی خلافت. واقعه در شب چهارشنبه سه روز گذشته از شوّال سال ۲۳۲ اتفاق افتاد. در آن شب او دربزم انس خویش بود و هدمان و رامشگران چشم بر او داشتند و پیاله‌ها پیاپی می‌گردید و جانها شادمانه بودند او را باغرترکی با توطئه و نقشهٔ

المنتصر کشت و بدین‌سان بزم شادی و شادمانی بـه سـوگ و جـنگ رنگ باخت. بسیاری از شاعران در وصف آن شب و این رویداد شعرها گفتند از آن میان قصیده‌ای است از احمدبن‌ابراهیم اسدی :

هٰکذا فلتکنْ مَـنایا الکِـرامِ — بین نـایٍ و مِـزْهرٍ و مُـدامِ
بینَ کـاسَیْنِ اَرْوَتـاهُ جمـیعاً — کاسُ لَذّاته و کأسُ الحِـمامِ

یعنی : مرگ مردان بزرگوار چنین باید ، میان نای و بربط و بـاده دو پـیالهٔ شراب او را یکسره سیراب و شاداب کرده باشد کـاسه‌ای لبریـز از شراب عیش و شادمانی ، و کاسه‌ای سرریز از باده مرگ ...

از شاعرانی که به «شب متوکّل» تمـثل جسـته ، ابـوالقـاسم زعـفرانی است در قصیده‌ای در ستایش فخرالدوله گوید :

قَـد القَتِ الدنـیا أزِمَّـتَها الی — مَلِکِ الملُوکِ عـلیٍّ‌بن ابی عَـلی
فاطرَبْ سُروراً بالزمانِ و حُسنِه — و اشْرَبْ علی اقبالِ دولةِ مقبلِ
کَمْ آمِـنٍ مُـتَحصِّنٍ فی جَـوْسَقٍ — قـد بـاتَ مـنه بِـلَیلةِ المـتوکّلِ

یعنی : دنیا افسار خود را به دست شاهنشاه علی‌بن‌علی سپرده و رام او گشته به این روزگار و زیبایی آن شادمانی کن و به آمدن چنین دوستی که به تو روی آورده باده بنوش بسا آدمی که در اندرون کاخی آسوده پناه جسته ، امّا شبی ، چون شب متوکّل به روز می‌آورد .

لیلة مَنْبِج . منبج در شام چنان است که حزیز در عراق [←لیلةالحزیز] . هوایش پاکیزه ، آبش گوارا ، بادش نرم و خاکش سالم . بحتری و ابوفراس‌حمدانی از این شهر هستند و طبع ملایم و لفظ شیرین و آمیختگی پاره‌های جان با شعر آنها از بابت این شهر است . و پیش از این دو ، زادگاه عبدالملک‌بن‌صالح هاشمی نیز هست که او را کوه قریش ، و زبان بنی‌عباس گفته‌اند و در بلاغت بدو مثل می‌زنند . هنگامی که رشید به منبج درآمد به عبدالملک گفت : این شهر منزل تست ؟

گفت: ای امیرالمؤمنین آن از آن تست و از تست که به من رسیده. گفت: ساختمان تو چگونه است؟ گفت: پایین‌تر از خانه‌های کسانم، و بالاتر از خانه‌های دیگران. گفت: اوصاف شهر تو کدام است؟ گفت: آبش شیرین، هوایش پاکیزه [بیماری در آن کم]. گفت: شبهایش چگونه است؟ گفت: همگی سپیده. گفت: راست گفتی که آن بسیار پاکیزه و نیکوست. گفت: با تو پاکیزه و نیکو گردید، خواهی از این جای نیکو کجا روی؟ آنک خاک قرمز، و خوشه‌های زرد، و درختان سرسبز. زمینهای هموار آگنده از گیاه قیصوم [=بومادران] و درمنه. رشید گفت: سوگند به خداوند که این سخن تو بهتر از مروارید به رشته کشیده است ...

لیلة‌المیلاد. شبی که عیسی (ع) زاده، و در درازی بدان مثل زنند. ابونواس گفته:

یا لیلة المیلادِ هَلْ عَرَفْتِ أسْهَرَ مِنّی عاشقاً مُذْ کُنْتِ
ألَمْ أُصابِرْکِ فما صَبَرْتِ حتّی بَدَتْ غُرّةُ یومِ السَّبتِ

یعنی: ای شب میلاد تا بوده‌ای از من، شب زنده‌دارتر عاشق دیده‌ای؟ مگر تو را به شکیبایی وانداشتم؟ امّا تو نتوانستی بیدار بمانی تا سپیدی روز شنبه آشکار شد.

لیلة‌النّابِغة. ابوالعَیناء از زبان اصمعی گوید که او گفت: شبی از دردی می‌نالیدم پس از پیش رشید برخاستم و به خانه آمدم، و صبح زود به پیشگاه بازگشتم. رشید پرسید: چگونه شب را سحر کردی؟ گفتم: چون شب نابغه. گفت: پناه بر خدا که نابغه دربارهٔ شب خود چنین گفته:

فَبِتُّ کأنّی ساوَرَتْنی ضَئیلةٌ مِن الرُّقْشِ فی أنیابِها السُّمُّ ناقِعُ

یعنی: مانند کسی شب را گذراندم که ماران باریک خالدار ـ که دندانهای پر زهر دارند ـ به روی او جهیده باشد گفتم: یا امیر، من از این سخن وی بی‌خبر بودم، بلکه به این سخنش اشاره کردم که:

كِلِينى لِهَمٍّ يا أُمَيْمةَ ناصِبٍ و ليلٍ أُقاسيه بَطيِّ الكَواكبِ

یعنی : ای اُمیمه مرا با اندوهان دشوارم بگذار و با شبی دیر گذر (که ستارگان به کندی غروب می‌کنند) تا دشواری و سنگینی آن را بپیمایم و تحمّل کنم.

ليلة الهريسة ← ليلة العقرب.

ليل السّليم. شب آدم مارگزیده. شب دراز را که با بی‌خوابی همراه باشد به آن مانند کنند، زیرا که آدم مارگزیده، از درد نتواند خوابید و چون خواهد که چرت بزند یا بخواهد نگذارند از بیم آن‌که زهر مار در اندامهای وی نگردد؛ و عرب بر چنین کسی زیورها می‌آویزد و بیدار نگاه می‌دارد. نابغه گفته:

يُسَهَّدُ من نومِ العِشاء سَليمُها لِحَلْيِ النّساءِ في يَدَيْهِ قَعاقِعُ

یعنی: با بستن آرایه‌ها در دست ــ و به آوای جرینگ جرینگ آنها مارگزیده را نگذارند که شب بخوابد. و در کتاب «المبهج» آمده: «شتّانَ، بين ليل السَّليم و ليلِ النائم في فِراش النعيم» یعنی: شب مارگزیده کجا و آن‌که در بستر نرم خفته کجا؟

ليلُ الشّباب. شب جوانی ... ابن المعتزّ گفته:

و نَهارُ شَيْبِ الرّأسِ يُوقِظُ مَنْ قد كانَ في ليلِ الشَّبابِ رَقَدْ

یعنی: روز پیری و موی سپید، کسی را که در شب جوانی [و روزگار سیاه مویی] خفته باشد بیدار می‌کند.

لَيْلُ الضَّرير. شاعران هرکدام به گونه‌ای، درازی شب را بیان کرده‌اند و پاره‌ای تازگیها به گفتهٔ پیشینیان افزوده‌اند تا سیدوک واسطی چون دریافت که این توصیفها حق آن شب را نرسانیده، توصیفی گفته بی‌همال، و آن این است:

عَهْدى بِنا وِرِداءُ الشَّمْلِ يَجْمَعُنا و اللّيلُ أَطْوَلُهُ كاللّمحِ لِلبَصَرِ

واليومَ ليلِيَ مُذغابوا فَدَيْتُهُمُ ليلُ الضّريرِ فصُبحى غيرُ منتظَرٍ

یعنی: یاد دارم روزگاری را که روزگار یگانگی و وصلت بود، در آن هنگام درازترین شبها چون یک چشم بهم زدن می‌نمود امّا ــ جانم برخی یاران و

عزیزان باد ـ که از آن روز باز که روی از من نهان کرده‌اند، شب من چون شب نابیناست که صبحی در پی آن نباشد.

لیل المُحِبّ. بسیاری از شاعران در توصیف شب عاشقان و درازی آن شعر گفته‌اند و دراز نگفته‌اند. امّا خالد کاتب نکته‌ای بس ارجمند گفته، آنجا که گوید:

و لیلُ المحبِّ بلا آخِرِ

یعنی: شب عاشقان بی‌دل چه شب دراز باشد!

ماءالحُسن. بهترین سخنی که دربارهٔ آب زیبایی گفته‌اند شعر ابن‌معتزّ است:

لیَ مـــولیً لا أُسَمّـــیهِ	کـــلُّ شیءٍ حَسَـــنٍ فـیه
تَصِفُ الأغصانُ قـامتَه	بـــــتَثَنٍّ کَـــتَثَنّیه
و یکـادُ البـدرُ یُشـبِهُهُ	و تکادُ الشمسُ تَحکـیهِ
کیف لا یَخضرُّ عـارِضُه	و مِـیاهُ الحُسن تَسقیهِ

یعنی: مرا سروری و دوستی است که نامش را نمی‌برم [تا بر زبانها نیفتد] که تمام زیباییها و نکوییها در او جمع است شاخه‌ها با خمیدنی چون خمیدن او، بالای او را می‌ستایند. و ماه تمام بر آن است که خود را بدو مانند کند و خورشید نیز به او مانندگی می‌یابد چگونه ممکن است روی آن سبزگون نگردد کـه آبِ زیبایی سیرابش می‌کند.

ماءُ زَمزَم. شرف آب زمزم به جهت شرف جای آن است و از این جهت به شرف آن مثل زنند و گویند: فلان‌چیز گویی آب زمزم است، یا این آب زمزم نیست. گویند این شرافت از آن روی است که جبریل (ع) از آن جرعه‌هایی نوشید و کیست که بتواند ارجمندیهای آن را بشمارد! بسا بیمار که پس از آن‌که به همه چشمه‌ها رفته و از آب آنها استفاده کرده با اقـامت در کـنار آن و نـوشیدن از آن و شستشو در آن بهبود یافته! چه بسا که آب آن را در شیشه‌ها کرده و بـرای درمان به شهرهای دور و نزدیک می‌برند، یا به امید برکت و بهره با آب آن

جامه‌های خود می‌شویند.

اعشی در نکوهش مردی او را آگاه می‌کند که او هرگز در شرف و والایی به قریش که باشندگان حرم خداوند هستند و از نوشیدن آب زمزم بهره‌مندند نتواند رسید؛ می‌گوید:

فما أنتَ من أهلِ الحَجونِ و لا الصَّفا و لالکَ حَظُّ الشُّربِ من ماءِ زمزمِ

یعنی: تو نه از مردم حَجون[1] هستی و نه از اهل صفا، و نیز تو از آشامیدن آب زمزم بی‌بهره‌ای.

ماءالسماء. نام مادر منذربن‌امرئ القیس‌بن النعمان‌بن‌امری‌القیس‌بن عدیّ است، و مادرش از قبیلهٔ نَمِربن قاسط است و پدرش از عوف‌بن جُشَم. این زن را بجهت زیبایی و پاکی و پاکیزگی، آب آسمان گفته‌اند.

ماءالشّباب. بیشتر شاعران درباره آب و رونق جوانی سخن گفته‌اند و نیکو گفته‌اند.

ابومحمّد البیاضی گفته:

و ما بَقِیَتْ من اللَّذّاتِ إلاّ محادَثَةُ الکِرامِ علی الشرابِ

و لَثْمُکَ وَجْنَتَیْ قَمَرٍ مُنیرٍ یَجولُ بِخَدِّهِ ماءُ الشَّبابِ

یعنی: پس از نوشیدن شراب، از لذتّها، چیزی جز همدمی و گفتگو با یاران گرامی، نمانده و بوسیدن گونه‌های تو ـ محبوبِ زیبا و درخشان، چون ماه ـ، که آب و رونق جوانی بر چهره‌اش روان است.

...

ماءُ صَدّاء. صدّاء نام چاهی است که گواراترین و شیرین‌ترین آبها را دارد.

ضِرارالسّعدی گفته:

و إنّی وَ تَهْیا مِی بِزینبَ کالّذی یُحاوِلُ من أحواضِ صَدّاءَ مَشرَبا

یعنی: عشق و شیفتگی من به زینب مانند کسی است که از برکهٔ صدّاء برای

---

۱ ـ حجون: نام کوهی است در بالای مکه و نیز جایی در یک فرسخی و ثلثی از مکه. (م.)

خود آب خواهد. و عرب در امثال خود گوید: «ماءٌ و لاکصَدّاء» یعنی این آب خوش است امّا نه چون صدّاء. چنان‌که گویند: «مَرعیً و لاکالسَّعْدان» اینجا چراگاهی نیکو ونزه است امّا این کجا و سعدان کجا!

ماءُطریقِ الحَجّ. چیزی را که به هر حال به کار می‌برند و می‌نکوهند به آب راه حج مانندکنند، مانندنان‌جوکه‌درهرحال می‌خورند و می‌نکوهند. ابن‌المعتزّ گوید:

وصاحبِ سوءٍوجهُهُ‌لی‌أوجُهٌ ‏ ‏ ‏ وفی‌فیه‌طَبلٌ‌بِسِرّیَ یَضرِبُ

ولابُدَّلی‌منهُ فحیناً یُغِضُّنی ‏ ‏ ‏ ویَنساغُ[1] لی‌طَوراً ووَجهی‌مُقَطَّبُ

فماءُ طریقِ‌الحجِّ‌فی‌کلِّ مَنْهَلٍ ‏ ‏ ‏ یُذَمُّ علی ماکان منه ویُشْرَبُ

یعنی: دوست و همدم بدی دارم، وجه و صورت او پیش من چندین وجه دارد. در دهانش طبلی دارد که در نهان من می‌کوبد. مرا از وی گزیری نیست گاه مرا آزرده و اندوهگین می‌کند و چهرهٔ من گرفته و عبوس می‌شود و گاهی رفتارش برای من دلپذیر و گوارا افتد. آب راه مکّه است که از هر چشمه‌ای باشد هرچند می‌خورند امّا ناخوش می‌دارند و بد می‌گویند.

ماءالظّرف. صاحب‌بن‌عباد در نسبت استعاری آب بر ظرف، ظرافتی به‌کار برده و گفته:

و شادنٍ أحسَنَ فی إسعافِهِ ‏ ‏ ‏ یَقطُرُ ماءُ الظَّرفِ مِن أعطافِهِ

یعنی: [محبوب من] آهویی است که هرچه دلپذیر [به ناز و غمزه مرا یاری می‌کند، از سراپای او آب ظرافت می‌ریزد.

ماءعِناق. آب بوس و کنار. در امثال عرب برای مصیبت و امری شبهه‌ناک گویند. داستان آن چنین است که مردی در روبروی خانه‌اش مشغول آبیاری بود، ناگاه دید مردی با زن وی معانقه می‌کند و می‌بوسدش چوبدستی برداشت و شتابان روی به خانه نهاد. چون زن شوهرش را دید آن مرد را درمیان رختخوابها پنهان کرد. مرد به راست و چپ نگاه کرد، چیزی ندید،

---

۱ ـ ریشهٔ «سوغ» را در باب انفعال ـ در قاموسهای موجود نیافتم (م.)

روی زمین را نگاه کرد کسی را ندید ، چنان انگاشت که چشمش خطا کرده ، به‌کار خود بازگشت . چون نوبت آبیاری دوم رسید ، زن به شوهر گفت : خواهی که آبیاری را من به عهده گیرم و امروز تو کار نکنی ؟ مرد گفت ، البته اگر تو خواهی . آن روز مرد در خانه نشست . زن شتابان روان [مزرعه] شد و چون فرصت مناسبی یافت ، ناگاه چوبدستی بدست به خانه آمد و چوب را به سر مرد بلند کرد و گفت : وای بر تو ! مرد گفت : اتفاق افتاده ! گفت : کجا شد آن زنی که دیدمت که او را در بغل گرفته بودی ؟ مرد گفت : سوگند می‌خورم به خداوند که اینجا زنی نیامده . زن گفت : من با این دو چشم خود دیدم در حالی که روی آب بودم . پس سوگندها خوردند . سرانجام مرد گفت : اگر تو راست می‌گویی گمان می‌کنم آن آب ، آب بوس و کنار بود . از آن روز باز ، این سخن ضرب‌المثلی شد در هنگام مصیبتها و رویدادهای عظیم .

ماءالغادیة .ابوعمرو گفته : عرب در ضرب‌المثلهای خود گوید : «أعذَب مِن ماءالغادیة»یعنی : گواراتر و شیرین‌تر از باران ابر سپیده‌دمان . یا «أعذَب مِن ماء البارق» یعنی : شیرین‌تر و پاکتر از باران ابری که برق می زند .

ماءالکَرْم .دربارهٔ آب انگور سخنها گفته‌اند ، یکی از بهترین آنها این‌که :

فإنَّ الکَرْمَ مِن کَرَمٍ وَ جُودٍ و ماءُ الکَرْمِ للرَّجلِ الکریمِ

یعنی : انگور از بزرگواری و بخشندگی حاصل می‌شود و آب آن (شراب) از برای مرد بزرگوار است .

ماء مَأرِب .مأرِب نام کاخ پادشاه سبأ بود که بعدها شهر اورا هم به همین نام خواندند ، و این همان شهری است که خداوند دربارهٔ آن فرمود : «کُلُوا مِن رِزقِ رَبِّکُمْ واشْکُروا لهُ بَلدةٌ طَیِّبةٌ و ربٌّ غفور»[1] .

و خوشتر از آن شهر که خداوند چنین ستایش کرده و شیرین‌تر از آب آن هیچ

۱ـ سوره سبأ ـ ۱۵ .

نیابی. امّا مأرب همان شهری است که خداوند سیل عَرِم را به سوی آن روان کرد. جابربن‌رالان هرچه نیکو گفته در وصف آن:

أیا لَهْفَ نَفْسی کُلّما التَـحَتُ لوحـةً ... علی شهوةٍ من ماءِ أحواضِ مأْرِبِ

بَقایا نِـطافٍ أَودَعَ الغَـیمُ صَـفْوَها ... مُـصَقَّلة الأرجـاءِ زُرْق الجـوانبِ

تَرَقْرَقَ دمعُ المُـزْنِ فـیهنّ والْـتقَتْ ... عـلیهنّ أنـفاسُ الرّیـاحِ الجَـنائبِ

یعنی: دردا و اندوها بر جان من، که هرگاه سخت تشنه می‌شوم، به شوق و خواهش آب برکه‌های مأرب اندک آب که زلالی و شیرینی آن دادهٔ ابرها بود باکناره‌های درخشان و پهلوهای کبود. هرگاه که نفس بادهای جنوب بر سینهٔ برکه می‌خورد، آب درخشان آن ـ اشک چشم ابرها ـ می‌درخشید و به موج می‌آمد.

ماءالمَفاصِل. مَفاصل جمع «مفصِل» است به معنی شکاف میان دو کوه، که آب آن بسی زلال و گوارا باشد و عرب گوید: أصفیٰ من ماءالمفاصل. شاعر گفته:

صَفراءُ من حَلَبِ الکُرومِ کأنّهـا ... ماءُ المفاصِلِ أو لُعابُ الجُـنْدُبِ

یعنی: شراب زرد انگور، گویی که آب مفصل کوههاست یا آب دهان ملخ.

و أبوذؤیب گفته:

«یُشابُ بماءٍ مثل ماءِ المفاصلِ»

[شرابی] آمیخته به آبی زلال چون آب مفاصل. بعضی نیز بر آنند که مقصود از «ماء المفاصل» آبی است که از گوشت تازه می‌تراود و این بیت کثیّر را دلیل آورده که:

و ما قَرْقَفٌ مِن أذْرُعاتٍ کأنّها ... إذا نَزَلتْ من دَنِّها ماءُ مَفْصِلِ

یعنی: شراب اذرعات [1] را چون از خم به قدح می‌ریزی، چنان زلال است که گویی خونابهٔ روشن و صاف است که از گوشت سرازیر شود.

۱ـ اذرعات: شهری است در شام و شراب آن معروف است (م.).

ماءالنّدی.آب بخشش و احسان . عباس نیکو گفته است :

أتترکُنی جَدْبَ المَحَلّةِ ضَنْکَها   وکَفّاکَ مِن ماءِ النّدی تَکِفانِ

یعنی : چرا مرا در خشکسال منزلگاه خود و در گذران تنگ آن رها می‌کنی حال آن‌که از کف دستان تو آب احسان و بخشش می‌تراود .

ماءالنّعیم.آب آسایش و خوشی ... سَریّ دربارهٔ آرایشگری گفته است :

إذا لَمَعَ‌البرقُ فی کَفِّهِ   أفاضَ علی‌الوجه[1] ماءَ النّعیمِ

یعنی : هرگاه که [تیغ سلمانی] در دست وی می‌درخشد ، بی‌درنگ آب آسایش و شادمانی بر سر و روی سرازیر می‌شود .

ماء وَزد جُور ← ورد جور .

ماءالوَجه . آب رو و آب و رونق چهره که بهتر و برتر از آب ناب است ... ابوتمّام درسخنی به ابوسعیدطائی نیکو گفته :

رَدَدْتَ رونقَ وجهی فی صحیفتِهِ   رَدَّ الصّقال بماءِ الصّارِم الخَذِمِ
و ما أُبالی ـ و خیرُالقولِ أَصْدَقُهُ   حَقَنْتَ لی ماءَ وَجْهی أمْ حَقَنتَ دَمِی

یعنی : در آن نامه آب و رونق چهرهٔ مرا بازگردانیدی ـ آن گونه که زدودن و صیقل دادن آب شمشیر برّان را به آن بازگرداند سخن راست بهتر است و پروایی از بیان حقیقت ندارم که بگویم تو آبروی مرا از ریخته شدن به زمین نگاه داشتی و نیز مرا از مرگ رهانیدی .

مِبرم هراة← قَشمش هراة .

مِثقال ذَرّة . چیزی بسیار اندک و سبک را به سنگینی ذره‌ای مثل زنند . جاحظ گفته : این از آیهٔ قرآن و کلام خداوند برگرفته شده که «فَمَنْ یَعْمَلْ مِثقالَ ذرّةٍ خیراً یَرَه ، و مَنْ یَعملْ مِثقالَ ذرّةٍ شرّاً یَرَه»[2].

---

۱ ـ متن : الرأس . ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم . (م.)

۲ ـ سوره زلزال ، ۷ ، ۸ .

شاعر نیز دربارهٔ معلّمی گفته :

معلّمُ صِبْیانٍ و حاملُ دِرَّةٍ   و لیس له علمٌ بمقدارِ ذَرَّةٍ

یعنی : آموزگار کودکان است و شلاّق به دست دارد امّا ذرّه‌ای دانش ندارد .

مَجالس‌الکِرام .أبومسلم خَوْلانی به مساجد زیاد می‌رفت و در آنها بسیار می‌نشست و می‌گفت : مساجد نشیمنگاه بزرگان است .

مجنون‌بنی عامر .نامش قیس‌بن‌الملوَّح بود دروست و همدم لیلی . در عشق بدو مثل زنند و داستان او مشهور است و نیازی به یاد کرد ندارد و شعر او چنان شایع و جاری است که نیازی نیست که به آنها توجه داده شود ... از سخنان اوست .

وَداعٍ دَعا اِذا نحنُ بالخیف مِن مُـنیً   فَهَیَّجَ اَحزانَ الفُـؤادِ و مـا یَـدْری

دَعـــا بـاسمِ لیـلَی غـیرَها فکأنّمـا   اَطارَ بِلیلی طائراً کـانَ فی صـدری

یعنی : هنگامی که در خیفِ مِنی بودیم کسی آواز درداد و ندانست و با بانگ خود آرامش اندوهان مرا در سینه‌ام به هم زد . او لیلی را ـ لیلای دیگری را ـ صدا می‌کرد ، امّا با نام لیلی کبوتر سینهٔ مرا پرانید ...

مُجیر أُمّ عامر . نیکوکاری را که پاداش بد ببیند به پناه دهندهٔ کفتار مثل زنند . و داستان آن چنان بود که جماعتی در روز گرمی به شکار رفتند ، کفتاری دیدند و او را دنبال کردن و جانور ناگزیر شد به خیمهٔ عربی پناه برد و خود را به اندرون آن افکند . عرب به او پناه داد و ازتعرّض و دست دنبال کنندگان رهانید . زان سپس او را آب و خوراک می‌داد و شیر می‌نوشانید و کفتار پیش او روزگار خوشی داشت تا روزی که مرد خفته بود ، به روی او پرید و شکمش را درید و خونش را نوشید و سر به بیابان گذاشت . روزی عموزاده‌اش به سراغ مرد رفت او را دریده یافت و چون کفتار را در جای خود نیافت دانست که کار، کار کفتار است . پس سوگند خورد که او را پیدا کند . تیردان خود را برداشت و در پی کفتار راه افتاد و سرانجام او را پیدا کرد . تیری به او زد و کشت ، و گفت :

وَ مَن يَصنَعِ المعروفَ فی غيرِ أهلِهِ | يُلاقِ الّذی لاقَی مُجيرُ امّ عامرِ
أعَدَّ لها لمّا استجارَت ببَيتِهِ | أحاليبَ ألبانِ اللّقاحِ الدّرائرِ
و أسمَنَها حتّی إذا ما تَمَكَّنَتْ | فَرَتْهُ بأنيابٍ لها و أظافرِ
فَقُل لذَوِی المعروفِ : هذا جزاءُ مَن | يَجُودُ بِمعروفٍ إلی غيرِ شاكرِ

يعنی : هركس كه دربارهٔ نااهل نيكی ورزد بدو آن رسد كه به پناه دهندهٔ كفتار رسيد چون كفتار به خيمهٔ مردی پناهنده شد ، مرد برای او شير شتران پر شير آماده كرد و او را می‌پرورانيد تا روزی كفتار دست يافت و با دندان و ناخنهايش مرد را دريد . از من به صاحبان احسان بگوييد : اين است سزای آن كه در حق ناسپاسان نمک‌نشناس نيكی كند .

مُجيرالجراد ← مجيرالطّير .

مجيرالطّير .ثوربن‌شجنه[1] مردی ارجمند و شريفی بود كه پرندگان را پناه می‌داد ، و درحريم خانهٔ وی كس را يارای آن نبود كه پرندگان را بپراند يا شكار كند . از آن روی او را پناه دهنده پرندگان خواندند ، همان‌گونه كه مدلج‌بن‌مَرْثَدبن خيبری ملخ‌ها را پناه می‌داد و او را مجيرالجراد ناميدند .

مُخّ الأطعِمة . به آش ترشی ، مغز و اصل خوراكها و «سيّدالمرق» لقب داده‌اند و گويند چون خورشت را با سركه بپزند يک سوم زحمت معده كم می‌شود .

گويند يكی از خلفا به كنيزش به كنايه گفت : تا كی بايد آش ترشی بخوريم ، گفت : ای امير ، آش ترشی مغز همهٔ خوراک‌هاست . نه از خوردن سرد آن كس را بد آيد و نه داغ آن كس را ناخوش آيد . هم در حضر نيكوست و هم توشهٔ سفر است ، در زمستان و تابستان برای پذيرايی از مهمان هيچ غذايی بر آن فزونی ندارد . خليفه را از اين‌همه سخن خنده آمد و او را به صله‌ای نواخت .

مُخّ البَعوض . چيز ديرياب و ناياب و ناشدنی را به مغز پشه مانند كنند . عرب گويد : مرا

---

۱ - ضبط ابراهيم صالح : ثوب بن شحمة (م .) .

وا داشته که مغز پشه بیاورم. گویا از میان شاعران تنها ابن‌احمر این ترکیب را بکار برده و گفته:

كَلَّفتَنی مُخَّ البَعوضِ فقد أقصرتَ لانُجْحٌ و لا عُذرُ

یعنی: به کلامی کوتاه مرا به آوردن مغز پشه فرمان دادی که نه می‌توان بدست آورد و نه عذری در نیافتنش هست؛ و پس از آن ابن‌العروس از او پیروی کرد و گفت:

و لو أيقنتُ أنْ سَيَموتُ قلبي صغيرَ السّنِّ كالرَّشإ الغَضيض

أبَحْتُک کُلَّ مایحویه کَفّی و لو کلّفتَنی مُخَّ البَعوضِ

یعنی: اگر باور داشتم که دل من در خردسالی ـ چون آهو بچه شادابی ـ خواهد مرد. هرچه از دستم برمی‌آمد ـ هرچند مغز پشه هم ـ فراهم آورده به تو می‌بخشیدم.

مُخّ‌الذَّر. در تنگیابی و دشواری به مغز مورچه مثل زنند و گویند أنْکَدُ مِن مُخِّ الذَّرِّ. همان‌گونه که گویند «أنکدُ من صوف الکلب»: دشوار یاب‌تر از پشم سگ؛ و یا گویند: «أعزُّ من لبن الطیر: نایاب‌تر از شیر مرغ. ابن‌الرومی دربارهٔ سلیمان‌بن‌عبدالله طاهر گفته:

دُمْتُ نَداکمْ یا بَنی طاهر فرُمتُ مُخَّ الذَّرِّ فی عُسْرتهْ

أمَّلْتُ مِن رِفْدِ سلیمانِکمْ ما أمَّل المعتزُّ مِن نُصْرتهْ

یعنی: ای فرزندان طاهر من خواستار بخشش شما بودم [نه، راستی] در عین تنگیابی و دشواری مغز مورچه می‌جستم به احسان سلیمان شما چشم امید گشودم آن گونه که معتزّ به یاری او امید بسته بود.

[نیز ← سلاالجمل و ← صوف الکلب].

مُخاط الشیطان. رشتهٔ دیو. به رشته‌های بسیار باریک که در هنگام گرمای سخت در هوا دیده می‌شود گویند. لعاب‌الشمس و خیط باطل نیز گویند و هرچیز

بیهوده و بی‌سود را بدان مانند کنند.

مروان‌بن‌حکم را نیز ـ بجهت دراز بالایی و لرزانی ـ بدین لقب می‌خواندند.

شاعر گفته :

لَحَا اللّهُ قوماً أمَّروا خیطَ باطلٍ علی الناسِ یُعطی مَن یشاء و یَمنعُ[1]

یعنی : نفرین و زشترویی باد جماعتی را که آدم دراز بی‌سودی را بر مردم فرمانروا گردانیدند که هر که را خواهد عطا دهد و هرکه را خواهد، ندهد [نیز ← لعاب الشمس].

مَخالب طائر. جایی را که آدم در آن هراسان و بی‌آرام باشد به چنگال پرنده مانند کنند شاعر گفته :

کأنّ فؤادی فی مخالبِ طائرٍ إذا ذَکَرْتُکَ النفسُ شَدَّ بها قَبْضا

یعنی : تو گویی که قلب من در چنگال پرنده‌ای قرار داشت که چون دل تو را یاد کرد سخت‌تر گرفتار شد. همچنین چیزی را که بدان نتوان امید بست گویند: در چنگال پرنده گرفتار است.

مِخراق لاعِب. شمشیر سبکی است که بازیگران یا شمشیربازان با آن بازی کنند، نه شمشیر جنگی ... عمروبن‌کلثوم دربارهٔ شمشیر گفته :

کأنَّ سُیوفَنا فینا و فیهم مَخاریقٌ بأیدی لاعِبینا

یعنی : گویی شمشیرهای در میان ما و ایشان مانند شمشیرهای سبک شمشیربازان است.

مِخلط خراسان ← جامع سفیان.

مدائح البُحتری ← حولیّات زُهیر.

مَدرَجة الشَّرف. اکثم‌بن‌صیفی گفته : گزیدن همسری ارجمند و گرامی، پله‌های بزرگی و شرف است.

---

۱ ـ مسعودی (← ۳: ۳۲) بیت را به عبدالرحمن‌بن‌عبدالملک نسبت داده. (م.)

مدینة‌السّلام ← قبّة‌الإسلام.

مذاکرة‌الأصمعی ← غناء‌ابراهیم‌بن‌المهدیّ.

مَرّالسّحاب. هرچیز زودگذر را به «گذشتن ابر» مانند کنند، دانشمندی گفته: فرصتها چون ابر می‌گذرند. و شاعر گفته:

الدّهـرُ أقـصرُ مـدّةً مِن أنْ یُمَحَّقَ بـالعِتابِ
فَتَغَنَّمِ السّـاعاتِ مـنـ ـهُ فَرُّها مَـرُّ السـحابِ

یعنی: روزگار کوتاه‌تر از آن است که با سرزنشها و گله گزاریها آن را تباه کنند. پس لحظه‌ها را غنیمت بشمار زیرا که چون ابر می‌گذرند.

اعشی راه رفتن زن را بدان مانند کرده و گفته:

کأنَّ مِشیَتَها مِن بیتِ جـارَتِها مَرُّ السَّحابة لارَیْثٌ و لاعَجَلُ

یعنی: رفتنش از خانهٔ همسایه‌اش ـ نه بشتاب و نه کند و آهسته ـ به گذشتن ابرها ماند.

مَراثی أبی تمّام ← مدائح البُحتری.

مِرآة الغَریبة. در صافی و روشنی به آینهٔ زن بیگانه مثل زنند و گویند: «أنْقَی من مـرآة الغریبة» زیرا که زن بیگانه پیش از دیگران لازم می‌داند که آینه‌اش زدوده و روشن باشد زیرا که او بیشتر از همه به زیبایی خود ـ و در نتیجه نگریستن در آینه ـ توجّه دارد. ذوالرّمّة گفته:

و خَدٌّ کَمِرآةِ الغریبةِ أسجحُ[1]

یعنی: رویی بس صاف و زیبا ـ چون آینه بانوی غریبه ـ دارد.

مُروءة‌ابنِ الفُرات. ابوالحسن‌علیّ‌بن محمدبن موسی بن‌الحسن‌بن‌الفرات که به مردانگی نامور بود. او سه بار به وزارت المقتدر برگزیده شد. آنچه از روزگار وزارت او یاد کرده‌اند، این‌که او هرگاه که وزارت را برعهده می‌گرفت نرخ کاغذ و

---

۱ - صدر بیت چنین است: لَها أذُنٌ حَشْرٌ و ذِفْرَی أسیلةٌ.

شمع و یخ و کتان بسیار گران می‌شد و بازرگانان این را نیک مـی‌دانسـتند. درسرای او انبار شرابی بود. دبـیران و فـرماندهان سـپاه از جـاهای دور، غلامان می‌فرستادند تا برای آنها از وی سکنجبین و گلاب و آبجو و یخ و جز آن بگیرند.

و آیین وی چنان بود که چون کسی هنگام غروب آفتاب بیرون می‌آمد دو شمع همراه او می‌کردند و نمی‌خواستند که آن شمعها را دوباره بازگردانند. صـولی گوید: از گروهی از کسان وی چنان شنیدم که چون او بار دوم بـه وزارت برگزیده شد و خلعت وزارت به تنش کردند، چون فصل تابستان بود، آن روز و آن شب در سرای وی چهل‌هزار رطل یخ و برفاب به مردم دادند و چون پس از وزارت نخستین، دستگیر شد دریافت که مستمری پنج‌هزار تن را پرداخت می‌کند، مستمری هر یک از پنج درهم و شش صاع آرد تا صدوبیست صاع آرد و صددینار نقد بود.

پایان کار وی ـ چنان‌که ثابت‌بن‌سنان گفته ـ این‌که هم او و هم مردم در دو نوبت نخست وزارت وی در آسایش بودند و احسان و بخشش وی همه را فرا پوشانیده بود او متعرّض مال و جان کسی نبود و از این روی همگـان او را دوست می‌داشتند. و از رنج وی اندوهگین می‌گشتند و در برکناری وی میان وزارت دوم و سوم، مردم در رهایش و بازگشت وی به کار، کوشش کردند و باز دنیا به دست وی به خوشی و آبادانی رسید. امّا چون در وزارت سوم وی، پسرش ـ محسن ـ در مقام کینه‌جویی از دشمنان برآمد و دست به کشتار بزرگ زد و دارایی بسیاری را از دستشان گرفت هراس در دلها افکند و پدر کارهای او را زشت نشمرد، به سر او چنان فرجام بد آمد که بر سر کسی از همالان و همتایان وی نیامده بود. پایان کار او چنان بود که در پیش چشمانش گـردن پسرش را زدند و پس از آن‌که تمام دارایی وی را از وی ستاندند، گردن خود

او را هم زدند و تمام آثار وی از میان رفت و نشانی از وی نماند.

مَزاریق الهند ← سِهامُ‌التُّرک.

مزامیر داود. نی داود. ابوعاصم از گفتهٔ ابن‌جُریج آورده که او گفت از عطاء دربارهٔ خواندن قرآن با آواز و حُداء پرسیدم، گفت: رواست، که عبیدالله‌بن‌عمیرالّلیثی به من گفت که داود (ع) نی‌هایی داشت که هنگام خواندن زبور در آنها می‌دمید، و چون آدمیان و پریان و ددگان و پرندگان براو گرد می‌آمدند آواز او آنها را به ناله و نوا وامی‌داشت. حجّاج گفته:

هذا و معشوقتی مُجَنْجِنَةٌ أطیبُ من جِنْجِنٍ بطنبورِ

لها غناءٌ أشجَی اذا نَـفَمتْ من صوتِ داودَ بالمزامیرِ

یعنی: آنک معشوقهٔ من ـ که سینه‌ای برجسته ـ خوشتر از سینهٔ طنبور دارد و آوازی سوزناکتر از آوای داود، که با مزمار بخواند. دیگری گفته: آواز خوش او به نی مانند شده و او نی و سازی نداشته و خدا داناتر است.

مَزْجَرالکلب. کسی را که در پایین و جای دورتر بزم و مجلس باشد گویند در جایی است که سگان را آنجا برانند، همان‌گونه که گویند در صفّ‌النعال‌است ابوسفیان‌بن‌حرب گفته:

و مازال مَهوَی مَزجَر الکلبِ منهمُ لَـدُنْ غُـدوةٌ حـتّی دَنَتْ لغُـروبِ

از آغاز سپیده تا فرا رسیدن غروب یکسره در جایگاه سگان آنها جای داشت.

مُسْتَرعِی الذّئب. چون کسی، چیزی را در جای خود ننهد یا شخصی ناشایسته‌ای را به کاری شایسته گمارد یا خائن ناراستکار را راستکار شمارد، گویی که گوسفندان را به دست گرگ ستمکار سپرده و از گرگ چوپانی چشم داشته باشد و گویند: ستمکار است آن‌که از گرگ چوپانی خواهد، و ستمکارتر آن‌که [بره را] پیش گرگ امانت گذارد.

مسجد دِمشق. مسجد دمشق از ساخته‌های بنی‌امیّه است که در زیبایی بدان مثل زنند.

هریک از خلفا چیزی در آن افزوده واثری بجای نهاده تا زیبایی و والایی آن به کمال رسیده ، و کنون در رستهٔ شگفتیهای چهارگانه جهان جای دارد هیچ چشمی زیباتر از آن ندیده و هیچ گوش با شکوه‌تر از آن نشنیده . دیوار و سقف وستونها همه گوهرنشان،زرافشان وباجواهر و نگین‌های گونه گون تابان.
جاحظ درستایش یکی ازسران بیتی ازشاعری آورد؛ بیت این است:

یَزیدُک و جهُهاحُسْناً إذامــا زِدْتَــه نَـظَراً

یعنی : چون به روی آن محبوب بیش بنگری به زیبایی تو بیفزاید و این سخنان شاعرانهٔ مردم دمشق که گویند : هرگاه در ساختار و آمیزهٔ مسجد و محراب و مصلاّی آن نگریستیم زیبایها ما را به تأمّل و اندیشه واداشت و به دریافت و شناخت نشانه‌های زیبایی رسیدیم که پیشتر نشناخته بودیم و شگفتیهایی از هنر دریافتیم که پیشتر در نیافته بودیم . نمی‌دانیم این‌همه زیبایی و شکوه از جهت ارزشمندی گوهرهای بکار رفته در آن است یا به جهت چیدن هنرمندانهٔ آن گوهرها در کنار هم .
من یقین دارم این سخنان زیبا و معانی شعرگونه از شعری ربوده شده که من درستایش تو گفته‌ام و یا از نوشته‌هایی برگرفته شده که در مدح تو نوشته‌ام .
و سلامی حکایت کرده که : از لحّام شنیده که می‌گفت : از یکی از بزرگان که در همسایگی مسجد دمشق زندگی می‌کرد چنین شنیدم که : از آن روز باز که بالغ شده‌ام همواره نمازهایم را در آن خوانده‌ام . و هربار و به هر هنگام که در آن درآمده‌ام چشمم به زیباییها و آرایشهایی افتاده که پیشتر ندیده بودم .
در زیبایی آن مسجد همین اندک بس !

مِسْکُ تُبَّت . از میان شهرهای ترک ، تبّت به مشک میگون معروف است که درخوشبویی و نیکویی بدان مثل زنند همچنان‌که خرخیز به داشتن سنجاب فاخر ، و کیماک به سمور عالی معروف‌اند . و توان گفت که شهرهای ترک

در فراوانی تحفه‌های ویژهٔ خود مانند: مشک، و سمور، و سنجاب، و قاقم، و خَتَک، و روباههای سیاه، و خرگوشهای سفید، و ختو، و یشم، و خدنگ، و بازان سپید، و اسبان، و بردگان، و گاوان وحشی که از دم و یال آنها مگس‌ران و سر تازیانه درست می‌کنند معروف است. دربارهٔ هر یک از این خاصّه‌ها و ویژگیهای شهرهای آن و کانها و ترکیب خانه‌ها ... در کتاب خصائص البلدان مشروحاً پرداخته‌ام که به نام امیرالسّید ـ خداوند همواره او را یاری کناد ـ آغاز می‌شود و در این کتاب بیش از آنچه در اینجا آوردم ـ هرچند اندکی است از بسیار و قطره‌ای از دریا ـ نمی‌آورم.

مَسیر حُذَیفة. مبرّد گفته: از راهها و سفرهایی که مورد تمثّل قرار می‌گیرد راه و سفر حُذیفة‌بن بدر است. او به کاروانی که کنیزان منذربن‌ماءالسماء در آن بود شبیخون زد و در یک شب راه هشت روزه را پیمود.

قیس‌بن‌خطیم در بیتی بدان تمثّل جسته و گفته:

هَمَمْنا بِالإقامةِ ثمّ سِرْنا مَسیرَ حُذیفة الخیرِبن بدرِ

یعنی: آهنگ کردیم که بمانیم، سپس رفتیم چون رفتن حذیفه‌بن‌بدر.

مِشْیةُ أبی دُجانة. (راه‌رفتن‌ابی‌دجانه) ابودجانه کنیهٔ سماک‌بن‌خَرَشهٔ انصاری است (رض) است او پهلوان دلاوری بود که هرجا که گام جنگاوران می‌لرزید و می‌لغزید او دست به یورش می‌زد. نشانه‌های ارزنده از رزم آوری و پهلوانی او در اسلام مشهور است. او به گونه‌ای عجیب و متکبّرانه راه می‌رفت. در جنگ صفّین درحالی که او همان‌سان با کبر و غرور راه می‌رفت، پیامبر (ص) فرمود: «چنین راه رفتن را خداوند دوست ندارد جز در این جایگاه».

مردم به او «ذوالمشهَّرة» می‌گفتند زیرا جامه‌ای نگارین داشت که چون در رزمگاه به تن می‌کرد کسی از دم تیغ او جان به در نمی‌برد.

مِشْیةُ السَّرَطان. پس پشت رفتن و قهقرایی و عقب گرد را به رفتن خرچنگ مثل زنند. و

خوارزمي هرگاه که مي‌خواست پس گرد را وصف کند مي‌گفت مشيةالسرطان و بَول‌الجمل، زيرا اشتر نيز به پس پشت بول مي‌كند.

كسي شعر ابومنصورالعَبْدوني را براي من خواند دربارهٔ ابواحمدبن‌ابي‌بكربن‌حامدالكاتب. به اين ابواحمد ـ به جهت دلبستگي فراوانش به عَطَوي وازبرداشتن اشعاراو ـ لقب عَطَواني داده بودند. شعراين است:

أبا أحمدٍ ضَيّعتَ بالخُرْقِ نِعمةً | أفادَكَها السّلطانُ والأبَوانِ
فقد صِرت مَهتوكَ الجوانبِ كلِّها | و لُقِّبْتَ للإدْبار بالعَطَواني
و أفكَرْتَ في عَوْدٍ إلى ما أضَعْتَهُ | و قد حِيلَ بينَ العَيْرِ و النَّزَوانِ
فرأيُك في الإدْبارِ رأيٌ أخَذْتَهُ | و عُلِّمْتَهُ من مِشيةِالسَّرطانِ

يعني: اي ابواحمد نعمتي را كه سلطان و پدر و مادر به تو بخشيده بوند به ناداني تباه كردي پس رسواي همگان گشتي و از روي بدبختي تو را عطواني خواندند. انديشيدي كه دوباره برگردي و آنچه را كه تباه كرده‌اي به دست آري و كنون ميان الاغ و جستن وي از شادي فاصله افتاد (جبران مافات ممكن نيست) امّا اين انديشهٔ بازگشت را تو از پس‌پس رفتن خرچنگ آموخته‌اي.

مِشية القَبَج. هر رفتار ظريف و خراميدن را به راه رفتن كبك مانند كنند. شاعر گفته:

و كم عَقْعقٍ قدرامَ مِشيةَ قَبْجةٍ | فأُنْسِيَ مَمْشاهُ و لم يَمْشِ كالحَجَل

يعني: بسا زاغ كه خواست راه رفتن كبك آموزد، امّا رفتار خويش را فراموش كرد بي‌كه خراميدن كبك ياد بگيرد.

مَصَبّ أموال الدنيا ← قبّةالاسلام.

مصباح الشّرور. در كتاب «المبهج» آمده كه: شراب چراغ شادماني است و هوكليد بديهاست.

مَطارح مَيسان ← بُسُط أرمينيّة.

مطرُالرّبیع. روستاییان گویند: باران بهاری سراسر آبست[1] یعنی سراسر سود و برکت است و این از آن روی است که آب مایهٔ زندگی هرچیز است و به باران بهاری است که زمین مرده زنده گردد و اگر بخشی از باران فصلهای دیگر هدر می‌رود امّا قطره‌ای از باران بهاری هدر نمی‌رود. شاعر برای نوشندهٔ دوانیکو گفته:

و جالَ نفعُ الدّواءِ فیک کما یجولُ ماءُ الرّبیع فی الغُصُنِ[2]

مَطَرِ مِصر. چیزی سودمند را ـ که زیان رساند ـ به باران مصر مانند کنند؛ زیرا از بدیهای مصر این‌که آنجا باران نمی‌بارد، و چون باران ببارد مردم، آن را سخت ناخوش دارند. خداوند فرموده: «و هوَالذّی یُرْسِلُ الرّیاحَ بُشْراً بَینَ یَدَیْ رَحْمَتِه»[3] و مراد از بشارت، باران است. و این رحمت و برکتی است که خداوند برای مردم می‌فرستد و آنها آن را ناخوش دارند و آن باران با آنها ناسازگار است و کشت آنها با آن باران نمی‌بالد.

جاحظ گوید: هرگاه در مصر سه روز پیاپی باد «مِریسیّه» یعنی باد جنوب بوزد، مردم حَنوط و کفن بخرند و یقین دارند که بیاری همگانی شایع خواهد شد.

مَطمَح النَّسر. ابن‌الرومی مطمح و نظرگاه بلند کرکس را با شنا کردن ماهی در دریا به زیبایی جمع آورده و گفته:

أُنظرْالی الدّهرِ هل فاتَتْهُ بُغیتُهُ فی مَطمَحِ النَّسر أو فی مَسبَحِ النُّون

یعنی: روزگار را بنگر که آیا خواست او [در کشتن و نابود کردن موجود است] ـ در اوج گرفتن کرکس یا در شنا کردن ماهی [در زیر دریا] از دست او در می‌رود؟!

مطیّةالجَهل. جوانی را مرکب نادانی خوانده‌اند و ابن‌عبّاس در تفسیر آیهٔ «إذ أنتم جاهلون»[4] چنین گفته. سفیان نیز از زبان حسن «جاهلون» را «جوانان»

---

۱ ـ متن: چاپ قاهره: مطرالربیع مأکلةٌ ای نفع کلّه. و متن حاضر: مطرالربیع ماءٌ کلّه ای نفعٌ کلّه (م.).

۲ ـ متن: فی‌المطر. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم. (م.)

۳ ـ سوره اعراف، ۵۷.

۴ ـ سوره یوسف، ۸۹.

تفسیر کرده . نابغه گفته :

فَإنْ یکُ عامرٌ قد قال جَهْلاً　　　فإنّ مطیّةَالجـهلِ الشّـبابُ

یعنی : اگر عامر از سر نادانی سخن گفت ، از آن است که جوانی مرکب نادانی است . امّا آن که مظِنّة خوانده ، به معنی «معدن»[۱] گرفته . ابونواس گفته :

کانَ الشّـباب مَـظِنّةَ الجَـهْل　　　و مُحسِّنَ الضَّـحِکاتِ والهـزل

یعنی : جوانی جایگاه نادانی است [یا بنا به ضبط معدلة : دوران جوانی با نادانی برابر می‌کند] و مسخرگیها و شوخیها را در نظر نیکو جلوه می‌دهد .

مُعتَرَک المَنایا .شصت تا هفتاد سالگی را جنگ‌گاه مرگ گفته‌اند ، زیرا پیامبر (ص) فرمود «اکثر أعمار امّتی ما بین السّتّین الی سبعین» و چون سالهای زندگانی عبدالملک‌بن‌مروان به شصت رسید و از شمار عمرش پرسیدند گفت در رزمگاه مرگ هستم .

مِفتاحُ الأمصار . لقب عمر «کلیدشهرها» بود زیرا او بود که بسیاری از شهرها را گشود ، و نیز او نخستین کسی دراسلام بود که شهرها بنا کرد و دفتر و دیوان درست کرد .

مِفتاح باب الرّزق .در این معنا سخنی که گفته‌اند این بیت است :

قَبِّلْ أناملَهُ فلَسْنَ أناملا　　　لکـنّهنّ مفاتحُ الأرزاقِ

یعنی : بر انگشتان وی بوسه زن زیرا که آنها انگشت نه ، که کلیدهای روزی مردم هستند .

مفتاحُ الفِتَن . گویند کلید آشوبها [در اسلام] قتل عثمان -رض- بود و بعضی گویند : قتل حسین‌بن‌علی (ع) بود . صولیّ گوید : حسین‌بن‌علی‌کاتب به من گفت که : روزی بر عبیدالله‌بن‌سلیمان درآمدم ، نزد او کسی جز ابن‌الأشنب نبود . تا چشمش بر من افتاد ، گفت : ما را در موضوعی بگومگوی بود پذیرفتیم که به داوری و گفتهٔ نخستین کسی که از در درآید گردن بنهیم . کنون بی‌که بدانی

---

۱ - متن : معدلة . ضبط ابراهیم صالح را برگرفتیم . (م.)

کدام یک از ما برکدام یک از این دو سخن هستیم میان ما داوری کن ستیزه و مجادله ما بر سر این است که: سخت‌ترین رویداد در اسلام و بر مسلمانان کدام بوده؟ کشته شدن عثمان که کلید آشوبها گردید و سرآغاز دودستگیها و مایهٔ جداییها؛ یا کشته شدن حسین (ع) که پس از شهادت او مردم از هرگونه رستگاری و گشایش و دادورزی ـ که چشم داشتند ـ امید بریدند. گفتم: خداوند وزیر را یار باد، در این‌باره، سخن بسی روشن است و جای دو دلی بر کسی نیست. گفت: پاسخ چیست؟ گفتم: رویدادی که بیش از همه مسلمانان را سخت و آزارنده بود، آن بود که بر دل پیامبر سخت و آزارنده بود. عبیدالله خندید و گفت خدا پدرت را بیامرزد راستی که [با این سخن دو پهلو] به حق داوری کردی و به داد حکم راندی که تو در سخن استوار و مدلّل گفتن از قریش نیز پیشتری. پس ابن‌الأشنب گفت: هیچ کاری بر پیامبر دشوارتر از قتل عثمان نمی‌باشد اگر در نظر او شخصی چون حسین در کار اسلام نمی‌بود. عبیدالله گفت: خاموش باش که تو در داوری از راه راست بگردیدی!

مفتاح الفَرَج ← مفتاح النَّجاح.

مفتاح النَّجاح. یکی از دانایان گفته: شکیبایی پایدار سختیها کلید رستگاری است و مفتاح فرج.

مقوّم الناقة← ناقةالله.

مکلّم الذئب ← ذئب اهبان.

مِکیال الشیطان. پیمانه و ترازوی دیو. دانایان گفته‌اند: دادگری، ترازوی پروردگار، و بیداد پیمانهٔ شیطان است. گویی آن که در هنگام خریدن ناکشیده [و بیش از حق خود] می‌ستاند و در فروختن کم‌فروشی می‌کند با پیمانهٔ دیو خرید و فروخت می‌کند و سررشتهٔ داد و ستد وی به شیطان می‌رسد.

مَلاّخُو بُخاری ← صوفیة دینور.

مُلاعِبِ الأسِنّة : لقب عامربن‌طُفیل‌بن‌مالک است ، او یکی از سواران نامور عرب بود .

ابوعبیده گفته : سواران عرب سه تن بودند : سوار تمیم ، عُتیبة‌بن‌الحارث‌بن‌شهاب ، ـ که به او صیّاد الفوارس و سُمّ‌الفوارس گویند و سوار ربیعه ، بِسطام‌بن‌قیس‌بن‌مسعود ، ، و سوار قیس ، عامربن‌الطفیل . اینان نیزه‌وران‌اند ... امّا مُلاعب‌الرماح ، ابوبراءعامربن‌مالک‌بن جعفر است که کس به پیش پیامبر (ص) فرستاد و از او درخواست کرد که جماعتی پیش آنها بفرستد تا آنها را با اسلام آشنا سازند . پیامبر جماعتی به سوی آنها فرستاد امّا عامربن‌طفیل با آنها رودررو شد و در بئرمعونه آنها را کشت و تنها یک تن از آنها جان سالم به در برد . ابوبراء از آن رو سخت اندوهگین گردید و از پیمان شکنی و نیرنگبازی عامربن‌طفیل آزرده گشت . چون خبر مرگ عامربن‌طفیل ـ هنگام بازگشتن از پیش پیامبر به گوش بنی‌عامر ـ که به جستجوی آب و علف بودند ـ رسید ، پس به کوج روی نهادند ، ابوبراء گفت : مردم می‌خواهند چه کنند ؟ گفتند : به دنبال این واقعه که پیش آمد می‌روند . گفت : بی‌دستوری من ؟ یکی از برادرزادگانش گفت : اینها چنین می‌پندارند که ـ از آن‌گاه باز که آن رفتار از عامر سرزد و تو را سخت اندوهگین گردانید ـ تو عقل از دست داده‌ای . پس ابوبراء دو کنیزک خود را فراخواند آن‌گاه باده نوشید و از دو کنیزکش خواست که برای او رامشگری کنند . آن‌گاه گفت : لبید ! چه گویی اگر برای عموی تو واقعه‌ای روی دهد . و حال این است که قبیلهٔ تو می‌پندارند که من خرد خود را از دست داده‌ام ، یقیناً مرگ بهتر از زوال عقل است . لبید گفت :

قُوما تَنوحانِ مـعَ‌النُـوّاحِ و اَبـنّا مُـلاعَب الرِّمـاحِ

یا عامراً یا عامرَ القِـداحِ و مِـدْرَةَ الكَـتیبةِ الرّداحِ

لو كانَ حَيٌّ مُدرِكَ الفَلاحِ اَدرکَـهُ مُـلاعبُ الرمـاحِ

یعنی : برخیزید وبانوحه گران مویه کنید و برای ملاعب‌الرماح مرثیه سر دهید. ای عامر ، ای عامرالقداح ، ای سرور و سردار لشکر انبوه . هرگاه قبیله‌ای رستگاری را درمی‌یافت ، ملاعب‌الرماح خود را به آنها می‌رسانید .

و هنگامی که سرش کاملاً از باده سنگین شد به شمشیر خود تکیه کرد و این سخن را گفت : «کنون که بنی‌عامر از من فرمان نمی‌برند زندگانی سودی ندارد» و همان دم چشم بر هستی فرو بست .

مُلاعِب الرّماح ← ملاعب الأسنّة .

مَلَق‌الدایه ← حرص النبّاش .

مَلَکا بابل . (دو فرشتهٔ بابل) که هاروت و ماروت هستند و خداوند از آن دو در قرآن یاد کرده و گفته : «و ما اُنزِلَ عَلَی المَلَکینِ ببابِلَ هاروتَ و ماروتَ» [1] .

عرب در افسونگری و جادوی بدین دو مثل زنند . شاعری گفته :

وسائلٍ دَمعیَ السائلِ — و حالِ لَونی الکاسِفِ الحائِلِ
قلتُ لَهُ والارضُ فی ناظِری — أوسعُ منها کِفَّةُ الحابِلِ
بُلیتُ واللّهِ بمملوکةٍ — فی مُقْلَتَیْها مَلَکا بابلِ
او سَیف مأمونِ بنِ مأمون الـ — قَرْمِ الهُمامِ المَلکِ العادلِ

یعنی : پرسنده‌ای از سبب اشک ریزان و رنگ پریده و دگرگون من پرسید درحالی که دام شکارچی در چشم من فراختر از روی زمین بود گفتم : سوگند به‌خدا که گرفتارعشق کنیزکی‌شده‌ام که درچشمانش دوفرشتهٔ بابل نشسته‌اند . یا نه ، شمشیر مأمون بن مأمون مهتر و پادشاه عادل در نگاهش هست .

مُلک سلیمان : پادشاهی سلیمان . پادشاهی بسیار فراخ و گسترده را بدان مثل زنند ، زیرا که به سلیمان چنان پادشاهی عطا شده بود که جز وی شایستگی آن را نداشت .

شاعری دربارهٔ آن‌که پادشاهی از دست او بشد و دوباره به دستش آمد ، گفته :

قد زالَ مُلکُ سلیمانٍ فعاوَدَهُ — والشمسُ تَنحَطُّ فی‌المَجری و ترتفِعُ

---

۱ - سوره بقره ، ۱۰۲ .

یعنی : پادشاهی سلیمان از دستش بشد و دوباره به دستش آمد ، آفتاب نیز
در گذر خود پستی می‌گیرد و به بلندی می‌گراید .

مَلک غسّان ← مُهور کِندة .

منارة‌الإسکندریّة.یکی از شگفتیهای جهان است . پایه‌اش بر روی شیشه است و شیشه
روی خرچنگی از مس است که در کف دریا قرار دارد . و از مناره تا خشکی
پلهای شیشه‌ای کشیده شده . مناره سیصدوشصت‌وپنج خانه دارد و در بالای
آن آینهٔ بزرگی هست دیدبانی همواره در آن می‌نگرد و کشتیهای رومیان را
در آن می‌بیند . هرگاه سلطان روم سپاه‌آرایی کند و خواهد که به مصر بتازد
همین که کشتیها را به دریا افکندند و بادبانها را برافراشتند ، دیدبان در آینه
می‌بیند و مسلمانان را آگاه می‌کند تا آماده شوند و جنگ‌افزار برگیرند . از آن
رو ، بودن چنین آینه‌ای رومیان را سخت ناخوش بود ، هنگامی که یکی از
خلفاء به اسکندریه رفت ، سلطان روم جاسوسی نزد او فرستاد و به خلیفه
آگهی داد که در آن مناره گنجینه‌هایی است که ذوالقرنین گذاشته . خلیفه
فرمود تا ویرانش کردند و آینه را کندند و آن طلسم نیز تباه شد امّا گنجی
نیافتند و روشن شد که همهٔ آنها نیرنگی بود برای ویران ساختن مناره و کندن
آن آینه و فانوس . و چون در پی آن جاسوس رفتند نیافتند . خلیفه فرمود با
گچ و آجر بنا را از نو برآوردند امّا سر یک منارهٔ اصلی حاصل نشد . بلندی
مناره سیصد گز به گزِ مَلِکی بود یعنی برابر چهارصدوپنجاه گز که بالاترین
اندازه بلندی ساختمان بود .

عبدالله‌بن‌عمروبن‌عاص می‌گفت : شگفتیهای جهان چهار است : منارهٔ
اسکندریّه ، که بالای آن آینه‌ای است هرگاه کسی در زیر آن بنشیند می‌تواند
قسطنطنیه را ببیند در حالی که از آنجا تا قسطنطنیه پهنای دریا فاصله است .
دومی اسبی مسی در اندلس است سواری ـ نیز مسین ـ بر آن سوار ـ دستانش

را باز کرده ، گویا می‌گوید : پشت سر من راهی نیست . هرکس پشت سر او گام بردارد و راه بیفتد ریگزاران او را در خود فرو برند . سومی منارهٔ‌ای از مس در زمین عاد ، که نیز سواری روی آن نشسته ، در ماههای حرام آب از آن فرو ریزد که مردم می‌نوشند ستورانشان را نیز آب دهند و از آن آب درحوضچه‌ها بریزند . چون ماههای حرام به پایان برسد ، آب نیز بند آید . چهارمی درختی است در ارمینیّه ، از مس ، بالای آن ساری، هم از مس ، درفصل زیتون ، آن سار مسین جیک‌جیک می‌کند و همه سارها سه دانه زیتون ـ دو دانه در پای و یکی در نوک ـ نزد او می‌آیند و زیتونها را پیش او می‌اندازند . زیتونها را رومیان برمی‌دارند و روغن آنها را می‌گیرند ، چندان است که تا سال آینده برای روغن خوراکی و چراغهایشان بس باشد .

و باز عده‌ای بر این باورند که شگفتیهای جهان چهار است : منارهٔ اسکندریه ، و معبد رُها و مسجد دمشق ، و پل سَنْجد . صاحب‌بن‌عبّاد در شعری به مناره (فانوس دریایی) اسکندریه تمثّل جسته :

زادَتْ قُرونُکَ یا عُمَیْـ   رُعلی مَساویکَ الجَـلیّهْ

و أقَـلُّ قَـرْنٍ حُـزْتَهُ   کَـمنارةِ الإسکندریّهْ

یعنی : ای عُمَرک ! قرنهای تو برای تباهکاریهایِ آشکار تو بسیار شد . و کمترین قرنی که به دست آوردی مانند منارهٔ اسکندریه است .

مَناطالثّریّا ← مَناط العیّوق .

مَناط العَیّوق .در دوری به جایگاه ستارهٔ عیّوق مثل زنند و گویند : «أعزّ من بیض الأنوق» و «أبعَدُ مِن مَناط العیّوق» : یعنی دشتوار یاب‌تر از تخم عقاب ، و دورتر از جای عیّوق ، همان‌گونه نیز گویند : أبعد مِن مَناط الثّریّا یعنی : دورتر از جایگاه پروین . شاعر گفته :

و أبعَد مِن هذا الّذی قد أرَدْتَهُ   مَناطُ الثریّا من یدِ المـتُناوِلِ

یعنی : دورتر از آنچه تو خواسته‌ای ستارهٔ پروین است که از دسترس هر خواهنده‌ای بیرون است .

منثور بغداد ← وَرْد جور .

مَنْجَی الذُّباب. پست و فرومایهٔ خوار را[1] که پستی و خواری خود را وسیله‌ای برای نگاهداری خویش قرار دهد به فضله و نجاست پشه و مگس مانند کنند . ابراهیم بن عبّاس گفته :

کُن کَیفَ شِئتَ و قُلْ ماتَشا و أبْـرِقْ یَمیناً و ارْعِـدْ شِمالا

نَجابِکَ لُؤمُکَ مَنجَی الذُّبابِ حَمَـتْه مَـقاذیرُهُ[2] أنْ یُـنالا

یعنی : هرگونه خواهی باش ، و هرچه خواهی بگوی ، به راست بدرخش ، به چپ بخروش . پستی تو ، تو را رهانید همان‌گونه که مگس را ناپاکی او از این‌که او را بگیرند نجات می‌دهد .

مِندیل عَبْدَة . (دستار عبده) . عبدالملک‌بن‌مروان ـ که جز ادیبان ، از دیگران دوری و پرهیز می‌کرد ـ روزی به حاضران در بزم خود گفت : بهترین دستارها کدام است ؟ یکی گفت : دستار یَمَن که به نرمی و پاکیزگی شکوفه‌های بهاری است . دیگری گفت : دستار مصر است که به نازکی پوست نازک چسبیده به سفیدی تخم‌مرغ است . عبدالملک گفت راست نگفتید . بلکه بهترین دستار دستار عبده است ، یعنی عبدة‌بن‌الطبیب که در قصیده‌ای گفته :

لَمّا نَـزَلْنا نَـصَبْنا ظِـلَّ اَخْـبِیَةٍ و فادَ للقومِ باللَّحمِ المراجیلُ

وَرْداً واشْقَرَ لَمْ یُهْـنِئْهُ طـابِخُهُ ما غیَّرَ الغَلْیُ منهُ فهوَ مأکولُ

ثُمَّتَ قُمْـنا اِلی جُـرْدٍ مَسَـوَّمَةٍ أعرافُـهُنَّ لِاَیـدینا مَـنادیلُ

یعنی : چون فرود آمدیم ، سایبانهای چادرها را به پا کردیم و برای جماعت

---

۱ ـ متن : للئیم الذلیل . چاپ ۱۳۲۶ قاهره : للیتیم الذلیل . (م.)

۲ ـ چاپ قاهره و ابراهیم صالح : مقاذره (م.) .

گوشت در اندرون دیگها جوشیدن گرفتند.

گوشتهای سرخ و صورتی که هنوز آشپز به آنها چیزی نیفزوده و هنوز جوشیدن در آن تغییری نداده که قابل خوردن می‌شود. و سرانجام به سوی اسبان بی‌موی نشان‌دار برخاستیم و نشستیم و یالهای آنها را به سان دستار در دست گرفتیم. و اصل این تشبیه از آنِ متنبّی است که گفته:

نَمُشُّ بأعرافِ الجِيادِ أكُفَّنا　　　إذا نحنُ قُمنا عن شِواءٍ مُضَهَّبِ

یعنی: چون از کباب کردن و تف دادن گوشت برخاستیم دستان خود را به یال اسبان می‌کشیم.

مِنطَقةالجوزاء. برای جوزاء به استعاره کمربندی نسبت داده‌اند، همان‌سان که برای ثریّا، عِقد نسبت داده‌اند و همدانی از هم‌روزگاران ما گفته:

خَليليَّ إنّي مِن مُحِبّيَ العُلا　　　بُليتُ بِعُلْوِيِّ الصِّفاتِ أخي البَدْرِ

فعِقْدُ الثُّرَيّا من مَحاسِنِ ثَغرِهِ　　　و مِنطقةُ الجَوْزاءِ في خَصْرِه تَجري

یعنی: ای دوست، من بجهت آن‌که بلندی و والایی را خیلی دوست دارم به دارندهٔ صفات بلند ــ برادر بدر ــ دل دادم و گرفتار شدم. از زیبایی او آن که دندانهایش چون خوشهٔ پروین است و کمربند جوزا در کمر او روان است.

مُهور کِندة. (مهریّه‌های کِنده) کنده دختران خودش را به کمتر از صد شتر به زنی نمی‌داد، وقتی هم یکی از آنها را به هزار شتر شوهر داد. از این‌روی مهریّه‌های کنده در گرانی مثل گردیده، تاجایی که پیامبر (ص) فرمود: خدایا مُلک غسّان را از میان ببر و مهریّه‌های کنده را ارزان کن[1]. و نیز فرمود: پربرکت‌ترین زنان، آنها هستند که زیبا، و مهرشان ارزان باشد.

مَواعید عُرقوب. (وعده‌های عرقوب) در پیمان‌شکنی و وعدهٔ دروغ، به او مثل زنند. امّا عُرقوب مردی بود از خیبر و بعضی گویند از عمالقه بود داستانش چنین است

---

۱ - «اللّهمّ اذهبْ مُلکَ غسّان، وضَعْ مُهورَ کِندة».

که : برادرش پیش او آمد و از او چیزی خواست ، عرقوب به او گفت : هنگامی که آن درخت خرما شکوفه کند ، شکوفه‌هایش از آن تو . هنگام شکوفه کردن ، برادرش برای وعده آمد ، عرقوب گفت : بگذار تا غوره شود . چون غوره‌شد، پیش برادر آمد ، عرقوب گفت : بگذار تا غوره‌ها رنگ بگیرد . چون غوره‌ها رنگ گرفت برادر بازآمد عرقوب گفت : بگذار تا رطب گردد . وقت رطب شدن آمد ، عرقوب گفت : بگذار تا تمر گردد . چون تمر رسیده شد عرقوب شبانه به سراغ خرما رفت و همه را چید و چیزی به برادر نداد ، از آن گاه باز، وعده‌های او مثل گردید ... شمّاخ گفته :

وَعَدْتَ و كانَ الخُلْفُ منكَ سجيّةً　　مواعيدَ عُرقوبٍ اخاهُ بيثربِ

یعنی : مانند وعده‌هایی که عرقوب در یثرب به برادرش داد ـ به من وعده‌ها دادی ، در حالیکه خلف وعده و پیمان‌شکنی خوی تو است . و فصلی از شکوائیهٔ نویسنده‌ای را خواندم و این سخن او را بسیار پسندیدم : سرانجام به اخوان یعقوب و وعده‌های عرقوب رسیدم .

مَواعید الكَمّون .پیانهای دروغ را به میعادهای زیره مثل زنند از آن‌روی که زیره را آبیاری نمی‌کنند بلکه به او وعدهٔ آبیاری می‌دهند مثلاً گویند : «غداً نَسقيك و بعدَ غدٍ نكْفيك» : فردا آبت می‌دهیم و آب پس فردا را نیز به عهده می‌گیریم . و بر آن باورند که این کشت به همین امید دادن ـ هرچند وعده‌های دروغ ـ رشد می‌کند . شاعر گفته :

لاتجعَلَنّي كَكَمّونٍ بمَزْرعةٍ　　إن فاتَهُ الماءُ أغْنَتْهُ المَواعيدُ

یعنی : مرا چون زیره در کشتزار مگذار قرار مده که اگر به او آب ندهند ، به وعده آن‌را سرشار می‌کنند .

مَوائدالله : سفره‌های خداوند . از حسن بصری ـ آمرزش خدا بر او باد ـ گفته شده :بازارهای سفره‌های گستردهٔ خدا در روی زمین است ، هرکس بر آنها

بیاید بهره برگیرد.

مودّة السّوقة. در کوچکی و ناتوانی و پستی به دوستی مردم فرومایه و اهل کوچه و بازار مثل زنند. شاعری گفته:

قد نَرَی یاَبنَ أبی إِسـ حاقَ فی وُدّک عُهْدَة
و کذا السّوقیُّ للإخـ وانِ سوقیُّ المـوَدّة

یعنی: ای پسر ابواسحاق می‌بینیم که تو در دوستی سست هستی باید چنین باشد زیرا آدم فرومایه و حقیر نسبت به دوستان سست پیمان باشد.

موق النعامة. بی‌خردی شترمرغ معروف است. و در مثل گویند: «أمْوَق من نعامة» یعنی: فلان از شترمرغ هم بی‌خردتر است. از نادانی او این‌که از لانه‌اش به جستجوی خوراک بیرون آید، قضا را، تخم شترمرغ دیگری را ـ که شاید او نیز برای خوردنی لانه‌اش را ترک کرده ـ می‌بیند و تخمهای خود را فراموش می‌کند و روی تخمهای دیگری می‌خوابد. ابن‌هرْمة در شعر خود بدین حال اشاره کرده:

کتارِکَةٍ بَیْضَها بِالعَراءِ و مُلبِسةٍ بَیْضَ اُخری جَناحا

یعنی: مانند آن شترمرغی است تخمهای خود را در صحرا رها کرده و بال خود را روی تخم شترمرغی دیگر گسترده.

مولی الْمَوالی. در کاستی و خواری به مولی‌الموالی یعنی غلام غلامان، مثل زنند. ابوزید و ابوعبیده این بیت را برای من خواندند:

فَلَو کانَ عبدُاللّهِ مولًی هَجوْتُهُ ولکنَّ عبدَاللّه مولَی مَوالیا

یعنی: اگر عبدالله غلامی بود او را هجو می‌گفتم اما او بسیار کوچکتر از غلام است او غلام غلامان است.

میتة أبی خارجة (مردن ابوخارجه)، شنیدند اعرابی که از استار کعبه آویخته بود و می‌گفت: خدایا مرا چنان بمیران که ابوخارجه مرد گفتند، او چگونه مرد؟

گفت : بره‌ای خورد و شراب پالوده و صافی نوشید و زیر تابش آفتاب خوابید ودرحالی‌که‌سیرازخوراک‌وسیراب از شراب و گرم از آفتاب بود ، درگذشت .

میدان الخلفاء .اصحاب اخبار میدان و روزگار خلفا را بیست تا بیست و چهار سال گفته‌اند که مدار مشتری است و این مدّت را بیشترین روزگار خلافت می‌دانستند . از کسانی که بیست تا بیست و دو سال خلافت رانده معاویه بود وعبدالملک و هشام ، و منصور ، و مأمون و المعتمد . و کسی جز رشید و المقتدر بیست‌وچهارسال را پر نکرد .

ابوالعَیناء گفته که محمدبن‌عبّادالمهلّبی روایت کرد که روزهای پایانی خلافت هارون‌الرشید ، به عیادت و احوالپرسی فضل‌بن ربیع رفته‌بودیم ـ که‌بیماربود ـ و در بارگاهش نشسته بودیم ناگاه رشید هم به عیادت فضل آمد . عبدالملک‌بن‌هلال گفت : ای امیرمؤمنان ، خدای را سپاس که تو را به دیرسالی ویژگی بخشید و از میدان و مدت خلفاء درگذرانید . چهرهٔ رشید درهم رفت و به بی‌عنایتی وارد شد و به دنبال آن قاسم‌بن‌ربیع ـ ناسزاگویان هلال را درآمد و به او گفت : چه چیز تو را بر آن داشت که سالهای خلافت امیرالمؤمنین را به یاد او بیاوری ! بخدا سوگند که چهل سال دیگر زنده خواهد ماند . امّا سالی نگذشت که زندگانیش به سر آمد

محمّدبن‌عبّاد نیز گوید : محمدبن‌عبدالرحمن سَکونی با ما ایستاده بود ، علی آمد و داستانی مانند آن نقل کرد . آن داستان چنین بود که : منصور در سال ۱۵۸ از نماز فطر برگشته بود و جلوس کرده ، و مردمان می آمدند و شاد باش می گفتند و او را دعا می‌کردند . چون سفره‌ها برکشیدند و منصور دست فراز برد تا خوردن گیرد ، عقال‌بن‌شَبیبة گفت : ای امیر مؤمنان سپاس خدای را که از میدان خلفای پیشین درگذشتی . منصور به شنیدن این سخن دست از خوردن بازکشید و گفت : ای عقال ! سالمند گشته‌ای و سخنی درشت راندی عقال نکته

را دریافت و خواست خطای خود را جبران کند، پس گفت: ای امیر مؤمنان، به‌خدا چنین است که می‌گویی، راه نرم و هموار بر من درشت و سنگلاخ شد و خرد من پریشان گشت و کسان من مرا رها و انکار کردند و به‌خدا که دیگر حتی روزی اینجا نیایم. از این سخن وی، منصور آرامش خود را بازیافت. امّا دوماه و چندروزی نگذشت که روزگارش سپری شد.

مؤلف می‌افزاید، مانند آن سخن عبدالملک‌بن‌هلال به هارون‌الرشید، و این سخن عقال به منصور در همدمی شاهان و بزرگان سوء ادب به حساب می‌آید زیرا که هشدار و آگهی مرگ آنان است و فرا رسیدن اجل. و سیّد ابوجعفرموسوی به من حکایت کرد که: عباس‌اُرخسی [1] در شبی که به مناسبت سی‌ویکمین سده برگزار شده بود قصیده‌ای در ستایش امیرنصربن‌احمد خواند که آغاز آن چنین بود مهترا بارخدایا ملک بغدادا سدهٔ سی‌ویکم[2] بر تو مبارک بادا نصر به شنیدن این بیت چهره درهم کشید و چشم به پیش روی دوخت و گفت این شمردن چه بایست؟[3] و از این شعر شادی آن شب بر وی تیره گردد و دنبالهٔ قصیده را نخواست بشنود و پس از آن جشن سده‌ای به پای نداشت زیرا که آن سال بر وی به سر نرسیده بود که امیر درگذشت.

میزان القوم. عرب گوید: سفر میزان مردم است، گویی که مسافرت آنها را می‌سنجد و اندازهٔ بزرگواری یا کوچکی آنها را آشکار می‌کند شاعر گفته:

و لا تَکنْ کَلِئامٍ اَظْهَروا ضَجَراً   إنّ اللّئامَ إذا ما سافروا ضَجِروا

یعنی: مانند فرومایگان مباش که دلتنگی و آزردگی می‌نمایند. زیرا این کسان

۱- عباس‌بن‌عبدالله اُرخسی شاعر دربار سامانی، منسوب است به ارخس یکی از قرای سمرقند. (م.)

۲- متن، و ضبط ابراهیم صالح: سذق ویکم (م.).

۳- متن چنین است: این شمرون نی جه بایست. (م.)

چون در سفر باشند دلتنگی و آزردگی از خود نشان دهند .

میزان‌الله : ترازوی خداوند . حکیمی گفته : دادگری ترازوی خداوند است بدین روی که این ترازو از هر میل و گرایش بدور است . و یکی از پیشینیان گفته : العدلُ میزان‌اللّه والجورُ مکیال الشیطان .

ناب‌النّوائب .ابن‌المعتزّ گفته :

قدعَضَّنی نابُ النَّوائبْ ورأیتُ آمالی کَـواذِبْ
والمرءُ یَـعشَقُ لذّةَ الـ دُّنیا فَـیَغتفِرُ المـصائبْ

یعنی : رویدادهای تلخ مرا گزیدند و تمام آرزوهایم پوچ و دروغ گشتند آدمی چون عاشق خوشیهای دنیا باشد آن عشق تلخیها و مصائب را می‌پوشاند ... و شاعری که «ناب‌الدهر» را هرچه نکوتر بکار برده امیرابـوالـفضل المـیکالی است دربارهٔ پدرش :

و لمّا تَتابَعَ صَرْفُ الزّمـانِ فَـزِعْنا إلی سـیّدٍ نـابِهِ
اِذ کَشَرالدّهـرُ عـن نـابِهِ کَشفْنا الحوادثَ عَـنّا بِـهِ

یعنی : آن‌گاه که رویدادهای تلخ روزگار پیاپی رسید پیش سروری دانا و بیدار نالیدم و هنگامی که روزگار دندانهای خود را برما آشکار کرد ، رویدادهای سخت و تلخ را به لطف او از خود دفع کردیم .

نار ابراهیم . آتش ابراهیم در سردی و سلامت بدان مثل زنند . روایت چنین است کـه هنگامی که ابراهیم (ع) را در آتش افکندند ، خداوند فرشتهٔ سایه را پیش او فرستاد فرشته با او سخن می‌گفت و همدمی می‌کرد و به جهت او آزاری از آتش به ابراهیم نرسید . در قرآن آمده : «قُلنا یا نارُ کونی بَرْداً و سَلاماً عـلی ابراهیم»[1] ابن‌المعتزّ از این تشبیه سود جسته و در بـیانی کـوتاه ، شراب را چنین وصف کرده :

---

۱ - سورهٔ انبیاء ، ۶۹ .

و مشمولةٍ قدطالَ بِـالقُنْصِ لُـبْثُها　　　حَکَتْ نارَ ابراهیمَ فی‌اللـون والبَرْدِ

یعنی : میِ سردی که باد شمال بر آن وزیده و زمانی دراز در شکارگاه بمانده در رنگ و خنکی به آتش ابراهیم می‌ماند . و در کتاب الأمثال‌المولّده آمـده که : گاه به چیز گذرنده و ناپایدار نیز آتش ابراهیم گفته‌اند .

نارابی سریع ← نارالزحفتین .

نارالإستکثار . هنگامی که جماعتی از عربها به آهنگ جنگ با قومی می‌رفتند و در راه در منزلی فرود می‌آمدند ، آتش بسیار فراهم مـی‌آوردند و چـندین حـیوان سرمی‌بریدند تا مبادا کسی ـ آنها را نیازمند گوشت و آتش پندارد ، و حیوانی سر ببرد و برای آنها بیاورد و این کار را بر آنها عیب بگیرد .

نارُالإستِمطار .عربهای جاهلیّت مردمی نادان بودند ، هرگاه روزگاری دراز با نزول بلا و خشکسالی می‌گذشت و نیازمند طلب باران می‌شدند هرچه می‌توانستند گاو فراهم می‌آوردند و به دم و پای آنها هیزمهایی از درخت «سَلَع» می‌بستند و بر سر کوه برده آتش می‌زدند و باورشان این بود که باران خواهـد بـارید . ورل[1] طایی در این‌باره گفته :

لادَرَّ دَرُّ رِجـالٍ خـابَ سَـیْعُهمُ　　　یَستمطِرون لَدَی الأزمان بالعُشَر

أجـاعلٌ أنتَ بَـیْقوراً مُسَـلَّعةً　　　ذَریـعةً لک بـینَ اللّـهِ والمَطَرِ

یعنی : بی‌خبر بماند تلاش مردانی که کوشش آنها به نومیدی انجامید که شبهای عُشَر[2] را به باران خواهی می‌رفتند . آیا تو گاوانی که شاخه‌های سَلَع به دُم و پای آنها بسته‌اند واسطهٔ میان باران و خداوند قرار می‌دهی ؟

نارالإصطلاء .در خوبی و برخورداری به آتشی که روشن کنند تا مردم بدان گرم شـوند مثل زنند . زنی عرب گفته : بهتر از آتشی بودم که در زمستان روشن کنند و

---

۱ - ضبط ابراهیم صالح به نقل از سیوطی : ودک طایی . (م.)

۲ - عُشَر : به شبهای ده و یازده و دوازده گویند . (م.)

دیگری گفته : در جوانی نیکوتر از آتش برافروخته بودم .

در کتاب «التمثیل والمحاضرة» هم آورده‌ام :

النّارُ فاکهةُ الشّتاءِ و مَن یُرِدْ　　　أکْلَ الفَواکِهِ شاتیاً فلْیَصْطَلِ

یعنی : آتش میوهٔ زمستان است ، هرکه در سرمای زمستان خواهد که میوه بخورد ، بگو تا برای خود آتشی فراهم آورد . و حکایت کنند که عربی گرفتار سرمای سختی شده بود بناگاه به آتشی رسید ، نزدیک آمد تا خود را گرم کند و زبان به دعا گشود که : خدایا مرا در دنیا و آخرت از آتش بی‌بهره نگذار .

نارالإنذار . عرب در هنگام جنگ چون سپاه گرانی را ـ از یاران ـ چشم می‌داشتند . گرد می‌آمدند و آتش برمی‌افروختند تا خبر به یاران برسد . عمروبن‌کلثوم گفته :

و نحنُ غداةَ أُوقِدَ فی خَزازَی　　　رَفَدْنا فوقَ رِفْدِ الرّافِدینا

یعنی : ما سپیده دم جنگ که آتش بر بالای کوه خزازا روشن شده بود بالاتر از کمک یاری‌کنندگان یاری و همراهی کردیم .

نارالبرق . آتشی که هنگام برق زدن در ابرها دیده می‌شود . این آتش را اعرابئ هرچه زیبا وصف کرده :

نارٌ تُجدِّدُ لِلعیدانِ نُضْرَتَها　　　والنّارُ تُشعِلُ أحیاناً فَتَحْتَرِقُ

یعنی : آتشی که چوبها و شاخه‌های خشک را از نو سرسبز می‌گرداند و گاه آتش برمی‌افروزند و درختان می‌سوزند می‌گوید هر آتشی در دنیا چوب و درخت را می‌سوزاند و نابود می‌کند بجز آتش برق که باران می‌آورد و چون زمین را فراگرفت خداوند درختان خشک را تروتازه می‌کند و روی درختان شاخه‌های تازه می‌رویاند .

نارُالتهویل . آتشی که هنگام روبرو شدن با درندگان و شیران روشن می‌کردند ، و شیر چون آتش ببیند به دقّت چشم بدان می‌دوزد و بسا که از آدمیان و کاروانیان غافل می‌شود .

گویند باری گذر ابوثعلب‌اعرج همراه کسانی به بیشهٔ ددان افتاد، سر راه آنها شیری قرار گرفت، مکاری به او گفت: آیا می‌توانی غلامان را بفرمایی تا آتش برافروزند و طاس بزنند؟ غلامان چنان کردند، شیر از حمله به آنها بازایستاد. دربارهٔ دوست‌داشتن‌شیر آتش وآواز بلند را ـ پس از آن‌که آنها را ناخوش دارد ـ گفته‌اند:

فأجببتُها حُبّاً هَویتُ خلاطَها   وَ لو فی صمیمِ النّارِ نارِ جَهنَّمِ

و صِرتُ أَلَذُّ الصّوتَ لو کانَ صاعقاً   وأطرَبُ من صوتِ الحِمارِ المرَقَّمِ

او را چنان دوست دارم که می‌خواهم با او همدمی کنم هرچند در دل آتش ـ در آتش دوزخ ـ باشد و چنانم که از هر آوازی ـ هرچند آواز صاعقه ـ لذّت می‌برم و از صدای گورخر نیز به طرب می‌آیم.

نارالحُباحِب.چیزی را که می‌درخشد امّا سودی نمی‌رساند به آتش حُباحب و آتش ابوحُباحب مثل زنند در اصل آن سخنان بسیار گفته‌اند. ابن‌عباس (رض) گفته: حُباحِب مرد زُفت و بخیلی بود و شبها آتش روشن نمی‌کرد که مبادا کسی ببیند و برای برخورداری از آن آتش پیش وی آید، هرگاه از سر نیاز شدید آتش برمی‌افروخت تا می‌دید کسی به طلب آتش می‌آید، زود آن را خاموش می‌کرد. از آن روی عرب هرچیز بی‌سود را به آتش حباحب مانند کنند. اما دیگری گفته آتش حباحب آتشی است که از برخورد سُم اسبان؛ سنگ بیرون می‌جهد، همان که خداوند فرموده: «فالمُورِیاتِ قَدْحاً»[1] و دیگران گفته‌اند که حباحب پرنده‌ای است با بالهای قرمز، در میان غروب خورشید تا شامگاه پیدا می‌شود، و هرکس او را ببیند، پندارد که در بالهای او آتشی روشن است. جاحظ گفته: حُباحب آتشی است که از دور دیده شود امّا چون خواهند برگیرند حقیقتی بر آن نیابند، مانند آتشی که از پای کوبیدن اسبان در روی

---

۱ ـ سورهٔ عادیات ـ ۲.

سنگهای صاف و درخشان و فرسنگها بیرون می‌جهد. نابغه گفته:

و یوقِدْنَ بالصُّفّاحِ نارَ الحُباحِبِ

یعنی: در صُفّاح آتش حباحب برمی‌افروزند.

نارالحَرْب. نسبت آش به جنگ نسبت استعاری است نه حقیق. خداوند نیز فرموده: «کلَّما أوقَدوا ناراً لِلْحَربِ أطفَأَ ها اللّهُ»[1].

بساری از سخنوران دربارهٔ جنگ و آتش جنگ سخن گفته‌اند، امّا صاحب‌بن‌عبّاد سرآمد بسیاری از کسانی است که در وصف آن زیاده‌روی کرده‌اند، او در رساله‌ای نوشته: شَبَّتِ الحربُ واشتعلتْ نارُها، واستَطارَ شَرارُها، و ثارَ عَجاجُها، وهالَ ارتجاجُها. یعنی: جنگ روشن شد و آتش آن فروزان گردید، آذرخشهای آن همه‌جا پاشید، و گرد و غبار آن به آسمان رفت، و خروش و آشوب آن دلها را هراسان گردانید...

نارالحَرَّتین. دربارهٔ آتش حرّتان شاعر گفته:

و نـارالحـرّتینِ لهـا زَفـیرٌ   یَصَمُّ لهولِهِ الرّجلُ السّمیعُ

یعنی: آتش حرّتان را چنان خروشی است که از هراس آن مرد شنوا کر گردد. و آن آتش خالدبن‌سِنان، یکی از بنی‌مخزوم بوده از بنی‌عَبْس. و از فرزندان اسماعیل، پیامبری پیش از وی نبوده، همو بود که خداوند آتش حرّتان را به‌دست او خاموش کرد. آن آتش در بلاد عبس بود و شبها در آسمان فروزان می‌شد و چنان روشن می‌کرد که قبیلهٔ طیّ از فاصله سه روزه راه شتران خرد را می‌چرانیدند، آن آتش به هر چیزی می‌افتاد خاکستر می‌کرد، امّا روز به صورت رود درمی‌آمد که فوران می‌کرد. خداوند خالدبن‌سنان را برانگیخت تا چاهی کَنَد و آن آتش را در درون آن چاه کرد ـ مردم نگاه می‌کردند که او خود در چاه فرو رفت و آتش را پنهان کرد. چون مرگ وی فرا

۱ـ سورهٔ مائده، ۶۴.

رسید به قوم خود گفت: چون من مردم و مرا به خاک سپردید، سه روز پس از آن به سراغ من بیایید، در آن هنگام خری بی‌دم خواهید دید که پیرامون گور من می‌گردد. چون چنان دیدید گور مرا باز کنید تا من شما را از آنچه تا روز رستاخیز روی خواهد داد بیاگاهانم. قوم سه روز پس از مرگ وی فراهم آمدند و همین که خر را دیدند، راه افتادند تا گور خالد را باز کنند در این هنگام مردم دو تیره شدند و پسرش عبدالله نیز در میان تیره‌ای بود که از باز کردن گور سرباز زدند، پسر می‌گفت من نمی‌گذارم گور پدرم را باز کنید زیرا مرا پسر منبوش [=آن‌که گورش را باز کرده باشند] خواهند خواند. پس بهتر آن دیدند که گور را به حال خود گذارند.

روایت است که دختر وی پیش پیامبر (ص) آمد. پیامبر ردای خود را پهن کرد تا او بنشیند، و فرمود: این دختر پیامبری است که قومش پایگاه او را نشناختند. و چون دختر سورهٔ اخلاص را از پیامبر شنید گفت: پدرم این سوره را همی‌خواند.

جاحظ گوید: متکلّمان این داستان را باور ندارند و می‌گویند: این خالد چادرنشین بیابانی بود و خداوند هرگز از میان عربهای بیابان نشین پیامبر بر نانگیخته بلکه پیامبران همه از شهریان و ساکنان جزیرةالعرب هستند. و خدا بهتر داند که رسالات خود را کجا بنهد.

نارالحِلف. تیره‌های عرب هنگام پیمان بستن با هم، آتش روشن می‌کردند که به آن «نارالحلف» می‌گفتند آنها پیمان را همواره در کنار آتش می‌بستند و پیش آن آتش سودهای آن را یاد می‌کردند و از خداوند می‌خواستند که عهدشکنان را از سود و بهره‌های آن پیمان بی‌بهره بگذارد. در این‌هنگام به آتش چندان نزدیک می‌شدند که چیزی نمی‌ماند که آتش بسوزاندشان. و در این‌حال عهدشکنی را بسی زشت می‌دیدند. اوس‌بن‌حجر الاغی را که در جای بلندی

بوده چنین وصف می‌کند :

إذا استَقْبَلَتْه الشّمسُ صدَّ بوَجهِهِ　　　كما صدَّ عن نـارِ المـهوّلِ حـالِفُ

یعنی : هنگامی که آفتاب به او روی آورد ، او چهره از آن بـرمی‌گردانـد ، همان‌گونه که سوگند خورنده که از آتش فروزان سوگند روی بر تابد .

نارالحَلْفاء .هرچه به تندی آتش گیرد آن را به آتش گیاه لوخ یا بُتّهٔ گز مثل زنند که بسیار زود آتش می‌گیرد . شاعر گوید :

فما ظَـنُّک بـالحَلْفا　　　إذا دبّتْ بهـاالنّـارُ

یعنی : چه پنداری دربارهٔ گیاه لوخ یا بُتّهٔ گز آن‌گاه که آتش به او سرایت کند ؟

نارالحُمّی .گفته‌اند آتش سه گونه است : آتشی که می‌خورد و می‌آشامد این آتش تب است که گوشت آدمی را می‌خورد و خونش را می‌آشامد . دومی آتشی است که می‌خورد امّا نمی‌آشامد ، آن آتش دنیاست . شاعر گوید :

النّار تأكُلُ نـفسَها　　　إن لم تَجِدْما تأكُـلُهْ

یعنی : آتش چون چیزی نیابد که بخورد و خاکستر کند خود را می‌خورد . و سومی آتشی است که نه می‌خورد و نه می‌آشامد و آن آتش دوزخ است .

نارالحیاة .عبارت است از گرمی و سوز غریزی و از آن جمله گرمی هماغوشی ، که گرمی آن نیز ـ بیش و کم ـ آتش زندگانی است .

نارالذُّبالة .بدخواهی را که در روی تو می‌خندد امّا از کـینه و بـدخواهـی در انـدرون می‌سوزد به آتش فتیله مانند کرده‌اند . ابن‌المعتزّ گفته :

كـم حـاسدٍ حَـنِقٍ عَـلَيَّ بـلا　　　جُـــرْم يَـــضُرُّنِيَ الحَـــنَقُ

مُتضاحِكٍ نَحْوي كما ضـحِكتْ　　　نـــارُ الذُّبـــالةِ وَهْـی تَحـترقُ

یعنی : بسا بدخواه ، بی که مرا گناهی باشد بر من خشم می‌گیرد امّا خشم او مرا زیانی ندارد در روی من می‌خندد همـان‌سان کـه آتش فـتیله در حـالی کـه برافروخته است و می‌سوزد ـ می‌خندد .

نارُالزّحفتَین. آتش ابوسریع یعنی آتش بوتهٔ خار عَرْفَج را گویند. قتیبة‌بن‌مسلم به عمربن عبّادبن الحُصین گفت: به‌خدا سوگند که سروری به سوی تو تندتر از رسیدن آتش در خار عرفج خشک می‌رسد. امّا سبب آن‌که به آتش عرفج آتش زحفتین [= دوبار خزیدن] گفته‌اند از آن است که چون عرفج آتش می‌گیرد بی‌درنگ و تندتر از هر چیزی فروزان می‌شود و زبانه می‌کشد، در این هنگام هرکس نزدیک آن باشد ناگزیر باید به پس بخزد و چیزی نمی‌گذرد که خاموش و سرد می‌شود و همان شخص ناگزیر به کنار آتش پیش می‌خزد.

نارالشَّباب. ابوالفتح بستی دربارهٔ آتش جوانی [= شراب] این سروده‌اش را برای من خواند:

عَلَیّ بها لا کَنارِالخلیلِ فبَرْدُ المدامِ یزیدُ الفُتورا
ولکن کَنارِالشّباب الّتی تُحَیّی النّفوسَ وتُحیی السّرورا
إذا شَرِبَ المرءُ منها ثلاثاً رأی النّاسُ[1] من فوق خدّیه نورا

یعنی: بیاور برای من [آن آب آتشین را] نه چون آتش خلیل، که شراب خنک، آرامش می‌بخشد، آن را که مانند آتش جوانی است، جانها را زنده می‌کند و شادمانی را زنده نگاه می‌دارد چون کسی سه جام از آن بنوشد مردم از بیرون گونه‌هایش روشنایی می‌بینند.

نارالشّجر. این آتش درخت همان است که خداوند در کتاب خود یاد کرده و با آن به بندگان خود منّت نهاده که: «الّذی جَعَلَ لَکُمْ مِنَ‌الشّجَرِالأخْضَرِ ناراً فإذا أنتمْ مِنه تُوقِدون»[2] که در این‌جا از درختی که از آن آتش درمی‌آید، دو چوب آتشزنه خواسته شده، و مرخ و عفار [= بید سرخ] هستند یا زند زیرین و زند

---

۱ ـ متن: النارَ. ضبط ابراهیم صالح را برگزیدیم. (م.)

۲ ـ یس ـ ۸۰.

زيرين ، كه بسيار زود آتش مي‌گيرند . در امثال عرب گويند : در هر درختي آتش هست ، امّا در مرخ و عفار بيشتر ...

نارالشرّ .مردم شرّ را با استعارهٔ آتش بيان مي‌كنند چنان‌كه گويند : هركه آتش فتنه را روشن‌كند خود خوراک آن گردد. ابو القاسم النّقيب الموسوي برادر ابوالحسن گفته :

وَ مَولیً علَّني صِرفاً أُجاجاً ... بما أسقِيهِ من عَذْبٍ زُلالِ

أرى في وَجْهِهِ ماءَ التّصافي ... و في أحشائِهِ نارَ التّقالي

يعني : سروري كه دوباره به من شراب تلخ و شور خالص نوشانيد امّا من به او شراب گواراي شيرين روشن مي‌نوشانم در چهرهٔ او آب همسويي و پاكدلي مي‌بينم امّا در اندرون او آتش دشمني زبانه مي‌كشد .

نارالشراب .آتش شراب ←نارالحياة خوارزمي دربارهٔ اين آتش، شعر خود را براي من خواند :

أعَدَّ الوَردي للبَرْد جُنْداً من الصّلا ... و لا قيتُه من بينهم بجُنودِ

ثلاثٌ من النّيران : نارُ مُدامَةٍ ... و نارُ صَباباتٍ و نارُ وَقودِ

يعني : مردم بر برابر يورش سرما سپاهي از آتش فراهم كرده‌اند و از ميان آنها به سپاهياني برخوردم كه : سه گونه آتش بود : آتش شراب ، و آتش عشق و آتش سوزنده .

نارالشوق .از روي استعاره گويند : آتش اشتياق ، همان‌سان كه گويند : نارالّلوعة ، و نارالغرام و اين استعاره‌ها در نظم و نثر بسيار بكار رفته .

روزي مهمان ابوجعفر موسوي بودم و با او بر سر سفره نشسته ، خوراكي براي من آوردند بي‌اندازه داغ بود . ابوجعفر گفت : گويي اين خوراک را با آتش شوق من به ديدار تو پخته‌اند .

و ابوتمّام درباره آتش و سوز دل گفته :

أجدِرْ بجَمرة لوعةٍ إطفاؤها ... بالدّمع أن تَزْدادَ طولَ وَقودِ

يعني : چه شايسته است آتش عشق در دل انسان كه خاموش كردن آن با اشک

چشم است امّا این آب سوز آن را افزون‌تر کند .

نارالصیّد.برای شکار آهو ـ آتش در شب روشن می‌کنند تا چون در آن بنگرد شبکور گردد و شکارچی را نبیند ، در این‌حال او را شکار می‌کنند . تخمهای شترمرغ را نیز به همین شیوه از آشیانه‌اش برمی‌دارند . طفیل‌الغَنَوی گفته :

عَوازِبُ لم تَسمَعْ نُبُوحَ مقامةٍ　　ولم تَـرَ نـاراً تِمَّ حَـوْلٍ مُجَـرَّمِ

سِوَی نارِ بَیْضٍ أو غَزالٍ بِقَفْرةٍ　　أغَنَّ منَ‌الخُنْسِ المَـناخِرِ تَـوأمِ

یعنی : زنانی شوهردار پرده‌نشین ، که صدای محفلی نشنیده‌اند و سراسر سال ، آتشی را پیاپی ندیده بجز آتش تخم‌مرغ یا آهویی در بیابان همراه با آهوانی که صدایشان گرفته . سریّ شکار با تشت و چراغ و سگ را وصف کرده و گفته که به چنین شکاری ، صیدالدّالویّة گویند که در قصیده‌ای که در دیوانش آمد بدان پرداخته است .

نارالغَضَی.در گرمی به آتش «غَضَی» ـ که از هر چوبی بهتر می‌سوزد و گویی که برای آتش زدن خلق شده ـ مثل زنند زیرا که آتش آن بسیار سوزان باشد .

نارالقِرَی . کاربرد «نارالقری» و نسبت آتش به مهمانی ، نسبتی حقیق است نـه از روی مثل ، و آتش برافروختن و مردم را به مـهمانی فـراخـوانـدن از بـزرگترین نازشهای عرب و از گرامی‌ترین شیوه‌های فخرآمیز آنهاست . و این چـنان بوده که عرب چون سفره‌ای برای مسافران یا نیازمندانِ تـوشه و خـوراک می‌گسترد ، آتشی برمی‌افروخت ، در ایـن‌هنگام هـرچـه آتش را در جـای بلندتری روشن می‌توانست کرد ، مایهٔ نازش بیشتری می‌گشت . و در این‌باره شعرهای بسیاری گفته‌اند امّا سخن سروری که غلام خود را مـی‌فرماید تـا آتش برافروزد و بر سر سفرهٔ وی مهمان فراخواند بسی ارجمند و دلپذیر است :

اَوْقِدْ فإنَّ اللّیـلَ لیـلٌ قـرٌّ　　والرّیحُ مـــاتراهُ ریحٌ صِرٌّ

عَسَی یَرَی نارَک مَن یَمُرُّ　　إنْ جَلَبَتْ ضیفاً فأنتَ حُـرٌّ

یعنی : در چنین شب سرد که باد بسیار سرد می‌وزد ، برخیز و آتشی برافروز، باشد که راه گذری آن را ببیند یا آن آتش ، مهمانی را به سر سفرهٔ ما راهنمون گردد اگر چنین باشد تو را آزاد کنم . ابن‌الرومی در شعر برای عبیداللّه‌بن‌عبداللّه‌بن‌طاهر ، آتش مهمانی و آتش جنگ را باهم آورده :

لَه نارانِ نارُ قِریً وَحربٍ   تَرَی کِلْتَیْهِما ذاتَ‌التِهابِ

یعنی : عبیداللّه هم آتش مهمانی دارد و هم آتش جنگ و هردو فروزان .

نارالقُرْبان . آتش قربان آتشی بوده که خداوند آن را برای آزمون نیّت و ایمان پاک بنی‌اسرائیل می‌فرستاد بدین‌گونه که بنی‌اسرائیل که قربانی می‌کردند ، هرکس که دارای خلوص نیّت می‌بود آتشی فرو می‌آمد و آن قربانی را می‌خورد و نیست می‌گردانید ، امّا هرگاه که آتشی فرو نمی‌آمد و قربانی سرجای خود می‌ماند حکم می‌کردند که دل و ایمان آن کس ناپاک بوده به همین روی خداوند فرموده : «الّذین قالوا إنَّ اللّهَ عَهِدَ إلَیْنا ألاّ نُؤْمِنَ لِرسولٍ حتّی یأتِیَنا بقُرْبانٍ تأکُلُهُ‌النّارُ»[1] و از آیه دیگر نیز سنّت و حال یهود کاملاً دانسته می‌شود که : «قَدْجاءَکُمْ رُسُلٌ مِن قَبْلی بِالبیّناتِ و بِالّذی قُلْتم فَلِمَ قَتلتُموهمْ إن کُنتمْ صادقین»[2] جاحظ گوید : که : خداوند بجهت مصلحت مردم و بنا به طبیعت آنها این‌گونه آزمون را رها کرد و بیان ایمان و بی‌ایمانی مردم را به روز رستاخیز بازنهاد .

نارُالکَیّ .دربارهٔ کاری که از آن چشم نیکی داشته باشند امّا بدی بار آید به آتش داغ مثل زنند . و داستان آن چنان است که مردی از دور آتشی دید به این پندار که مگر خوراکی می‌پزند در پی آن آمد ، قضا را حیوانی داغ می‌کردند . ابن‌المعتزّ گفته:

لاتَتْبَعَنْ کلَّ دُخانٍ تَرَی   فالنّارُ قد تُو قَد لِلْکَیِّ

یعنی : مبادا که به دنبال هر دودی که بینی بروی ، زیرا گاه باشد که آتش را از

---

۱ و ۲- سورهٔ آل عمران ، ۱۸۴ .

برای داغ کردن روشن کنند.

نارالله. آتش خداوند آتشی است که بندگان خود را بدان بیم داده. جاحظ گفته: می‌دانیم که خداوند مردم را در دنیا با غرق کردن یا باد و سنگریزه و فرورفتن در زمین و سنگباران و مسخ کردن و گرسنگی و کاستی در میوه و محصول، عذاب کرده و هرگز ـ چنان‌که باد و آب و سنگ بر آنها فرستاده ـ آتش نفرساده، بلکه عذاب آتش را به روز بازپسین وانهاده و از این‌که کسی یا جانوری را در آتش بسوزانند، مردم را نهی کرده است. ـ پیامبر (ص) نیز فرموده: «لا تُعذِّبوا بعذابِ‌الله» یعنی کسی را با عذاب خداوند ـ [یعنی آتش] میازارید که خداوند عذاب آتش را بزرگ دیده و دشمنان خود را در روز رستاخیز با آن عذاب خواهد کرد و نباید هیچ آدمی را بجهت کردار خود یا ستم یا جنایت مستوجب آتش دانست مگر که با خدا دشمنی کرده باشد، و همچنین در قیامت با آتش، دل دوستان خود را از دشمنانشان خنکی می‌بخشد. نیز خداوند هرچیزی را که خواسته بزرگ بدارد به خود نسبت داده چنان‌که فرمود: «نارُاللّهِ المُوقَدة»[1].

نارُالمَجوس. جاحظ گوید: تمام مردمان و ملّتها ـ پیش از آن‌که خداوند آیین حق را بفرستد ـ به بزرگداشت آتش سخت حریص بودند تا جایی که پاره‌ای پنداشته‌اند که آنها آتش را می‌پرستیدند. و اهل کتاب چنان پنداشتند که خداوند آنها را به گرامیداشت آتش فرموده و گفته: «آتش خانه‌های مرا خاموش نکنید» از این‌روی است که کنیسه و پرستشگاهی را نبینی که شب و روز در آن آتش روشن نباشد. امّا مجوس به آن اندازه که اهل کتاب چراغ روشن می‌کردند، خرسند نگشته و برای آتش جایی ویژه ساختند و برای آتشکده‌های خود خادمانی گماشتند و غلاّت بسیار بر آنها وقف کردند و از روی دل نهادگی و دوستداری و سپاسداری نعمت آتش، بر آن نماز بردند.

۱- سوره همزه ـ ٦.

شاعر جماعتی را که با آنها همدم بوده ولی آنها حق صحبت وی را نادیده گرفتند و او را خدمتی در خور نکردند به آتش مجوس مانند کرده و گفته :

عَـمْرِی لَـقد جَـرَّبْتُکمْ   فوجدتُکمْ نـارَ المجـوس

یعنی : سوگند به جانم که شما را آزمودم و چون آتش مجوس یافتمتان .

زیرا که آتش کسی را که آن را می‌پرستد و پیشانی در پیش وی به خاک می‌ساید و کسی‌را که درآن آب دهان اندازد و بول کند به یکسان می‌سوزاند .

نارُالمُسافِر .عرب به دنبال مسافری که نخواهد که وی بازگردد آتش روشن کند و چون برود در حق وی چنین دعایی کند که : خداوند او را از ما دور گرداند و بمیراند و پس پشت وی آتش روشن کند . بشّار گفته :

صَحَوْتَ و أوقَدْتَ لِلْجَهلِ نـاراً   و رَدَّ علیکَ الصِّبا مـاالسْـتَعارا

یعنی : عاقل شدی و پشت سر نادانی ، آتش برافروختی و روزگار کودکی آنچه را که از تو عاریت گرفته بود بازگردانید .

نارالمعدة .ابوالعیناء حکایت کرد و گفت : در مجلس ابن‌الأعرابی گرد آمده بودیم و جاحظ و جمّاز هم در میان ما بودند ، پرداختیم به شعر خواندن و اخبار گفتن . در این هنگام جاحظ و جمّاز به سگالش و بگومگو پرداختند . جمّاز گفت : بگو ببینم درکلام عرب چند نوع آتش می‌شناسی ؟ گفت : حقا که به آدم خبره روی آوردی، بشنو تا بگویم : آتش جنگ ، آتش فتنه ، آتش ابوحباحب ، آتش فروزان خدا ، آتش معده ، آتش طبع ، آتش اصطلاء ...

نارموسی : آتش موسی دربارهٔ چیزی ارجمند و گرانبها گویند که در هنگام جستجوی چیزی خرد و بی‌ارزش به‌دست آید . چنان‌که موسی به جستجوی پارهٔ آتش رفت و به گفتگوی با خداوند دست یافت .

نارَنْج الصَّیْمَرة ← وَرْد جور .

نافخ ضَرَمة ← نافخ‌النّار .

ناقة‌الله.شتران و دیگر آفریده‌ها، همه از آنِ خدا هستند، امّا این شتر که آیتی از سوی خداوند و معجزتی از برای صالح (ع) بود، با اضافه به لفظ اللّه ویژگی یافته، که در قرآن آمده: «ناقَةَاللّهِ و سُقْیاها»[۱].

و آن چنین بود که قوم ثمود به صالح گفتند: اگر خواهی که پیامبری تو را باور داریم، از میان این کوه و سنگ، ماده شتری که ده‌ساله آبستن باشد برای ما بیرون‌آور چنان‌که در پیش روی ما بنشیند و شتر نوزادی بزاید. صالح دو رکعت نماز بگزارد و خواستهٔ آنها را از خداوند درخواست کرد. به ناگاه سنگ از هم بشکافت و ماده شتری کلان و نکو دیدار از آن درآمد و پیش مردم به زمین نشست و نوزادی ـ درشت اندام چون خود ـ زایید.

پس صالح ـ از سوی خداوند ـ گفت: «هذِهِ ناقَةٌ لَها شِربٌ ولکُم شِربُ یومٍ معلوم»[۲] پس آب [چشمه] را میان خود بخش کردند، روزی برای خودشان، و روزی برای شتر. روزی که نوبت شتر می‌بود مردم به فراخی و فراوانی از شیر شتر بهره‌مند می‌بودند، در نوبت مردم، آبی برای شتر نمی‌رسید. [امّا مردم به این حال نایستادند] و در روزی که نوبت شتر بود از دادن آب به شتر چشم تنگی نشان دادند و بر آن شدند که او را پی کنند. صالح گفت: «هذِهِ ناقَةُ اللّه لکم آیةً فَذَروها تَأکُلْ فی‌ارضِ اللّهِ و لا تَمَسُّوها بِسوءٍ فَیَأخُذَکُم عَذابٌ قریبٌ»[۳]. و به خواست خود بدبخت‌ترین آنان [قداربن‌سالف] برخاست و شتر راپی‌کرد.بچه‌شتر سربه سوی آسمان برداشت و نالید. صالح به آنها گفت: «تَمَتَّعوا فی دارِکُمْ ثَلاثَةَ ایّام»[۴] پس، روز چهارم عذاب آمد و غریو و غرّشی آنها را در گرفت و در سراهای خویش به روی افتاده بمردند[۵]، و بدین‌سان

۱ـ سورهٔ الشمس ـ ۱۳.
۲ـ سورهٔ شعراء ـ ۱۵۰.
۳ـ سورهٔ اعراف ـ ۷۳.
۴ـ سورهٔ هود ـ ۶۴.
۵ـ مضمون سورهٔ اعراف ـ ۷۸.

شترخدا در روزگار مَثَل سائری گردید که گاه نیز ناقهٔ صالح گویند و پی کنندهٔ آن نیز ـ که مردی سرخ روی بود ـ نمونهٔ شومی و شقاوت شد و قوم ثمود نیز مثالی در نابودی و نیستی گردید . از کسانی که بدین داستان ، به گونه‌ای ظریف ، تمثّل جسته‌اند والی یمامه است در خطبه‌ای که گفت : ای مردم بر خداوند گستاخی نورزید ، که خداوند گناهکاری بندگان خود را تحمّل نمی‌کند ، چنان‌که بخاطر شتری که سیصد درم بها داشت امّت بزرگی را از میان برد . بدین سخن والی یمامه «مقوّم الناقه» یعنی : قیمت گذار شتر خوانده شد . بسیاری به این شتر مثل زده‌اند ... ابن‌الرّومی در توصیف کسی که سخت پرخور بوده گفته :

شِبْهُ عَصا موسی ولکنّه — لم یَخلُقِ اللّهُ لها فاها
رِفقاً بِزاد القوم لاتُفْنِیِهِ — یا ناقةَ اللّه و سُقیاها

یعنی : به عصای موسی مانَد لیکن خداوند برای او دهانی نیافریده . ای شتر خداوند با مردم سازگاری کن و توشه و آبنوش آنها رانابود نکن .

ناقة صالح : شتر صالح . شرح آن در «ناقةاللّه» گذشت . معمولاً کسی را که می‌خواهد بی‌گناهی خود را ثابت کند گوید «إنّي لَم اَعقِرْ ناقةَ صالح» : من شتر صالح را پی نکرده‌ام . نیز ←ناقةاللّه .

نایُ زُنام ← عُود بُنان .

نبات‌الأرض .چیز بسیار فراوان را بدان مثل زنند . ابن‌المعتزّ در کلمات قصار خود گفته : سختیها و ناگواریهای دنیا بیش از گیاهان زمین است .

نِبال التُّرک ← سُیوف الیمن .

نَتن‌الهُدهد .شانه به سر پرنده‌ای است که تن و اندام او ذاتاً بوی بد دارد و البته جز شانه به سر ، جانوران دیگری ـ چون بزکوهی و آهو و مار و راسو ـ نیز هستند که طبعاً بدبو هستند . شاعر گفته :

تَشاغَلْتَ عَنّا أبا الطَّیِّبِ بغیرِ شَهِیٍّ ولا طَیِّبِ
بأنتَنَ مِن هُدهُدٍ مَیِّتٍ أُصیبَ فکُفِّنَ فی جَوْرَبِ

یعنی : ای ابوطیّب از ما روی برتافتی و به کسی پرداختی که ناخواستنی و ناخوش و بدبوی بود ـ بدبوی‌تر از شانه‌به‌سر مرده که بگیرندش و در جورابی بپیچند .

نَجْدةالخارجیّ . جاحظ گفته : انگیزهٔ شیوع دلاوری و مردانگی همهٔ اصناف خوارج و پیشگامی آنها در این خوی همانا دینداری آنهاست ، زیرا که دیده‌ایم که برده‌ها و کنیزان و حتی زنان آنها همان‌گونه می‌جنگند که مردانشان ، و خوارج سیستانی و یمانی و نجرانی و جَزَری و تاهرتی[1] که از سرزمینهای عجم است ، همگی در جنگاوری و استواری و نیرومندی و سختگیری همسان‌اند و آنچه گفتیم که این خوی دلاوری و مردانگی آنها از تعصب دینی آنها نشأت می‌گیرد همین است که این مردمان که برشمردیم ـ باوجود ناهمسانی نژاد و شهرشان در این خوی همسان‌اند .

نُجومالشَّیب . ابن‌الرومی گفته :

رُبَّ لیلٍ تَراه کالدَّهرِ طُولاً قد تَناهَی فلیسَ فیه مَزیدُ
ذی نجومٍ کأنَّهنَّ نُجومُ الشَّیـ ـبِ لیستْ تَغورُ لابَلْ تَزیدُ

یعنی : بسا شبها که به درازی روزگار می‌بینی امّا سرانجام بـه سر مـی‌آید و دنباله‌ای ندارد و بسا شبهایی که چون ستارگان روزگار پیری که فرو نمی‌روند و ناپدید نمی‌شوند بلکه بر سفیدی آنها افزوده می‌گردد .

نحل السکّر .از ابوالفتح بستی شنیدم که می‌گفت : جوانمرد ، چون زنبور عسل است . اگر کسی برای آن ، شکر بریزد ، شهد و عسل برمی‌دارد و آن‌گاه این بیتها را برای

---

۱ ـ تاهرت . نام دو شهر است مقابل هم در اقصای مغرب یکی را تاهرت قدیم خوانند و دیگری را تاهرت جدید (معجم‌البلدان . م.)

من خواند :

لا تَحقِرِالمرءَ إن رأيتَ به دَمامةً او رَثاثةَ الحُلَلِ

فالنَّحلُ لا شيَ فی ضُؤولتِه يَشتارُ منهالفتی جَنَیالعَسَلِ

يعنی:هرگاه کسی را زشت ديدار و کهن جامه ديدی ، کوچک مشمارش زيرا درکندوی زنبور عسل نيز چيزی نيست با اين همه مرد از آن شهد و عسل می‌چيند .

نخلةمريم . ابن‌سمکة گفته عرب درامثال خود گويد : «أعظم برکةً من نخلة مريمَ» يعنی : فلان چيز از درخت خرمای مريم نيز پربرکت‌تر است . و گفت آن درخت خرما از نوع «عَجْره» بود [که خرمای آن از گونهٔ پست و بهم چسبيده باشد] و خداوند در قصهٔ مريم فرموده : «و هُزّی إليکِ بِجِذْعِ النَّخلةِ تُساقِطْ عَلَيکِ رُطَباً جَنِيّاً»[1] .

و صاحب کتاب المسالک و الممالک گفته : آن درخت در بيت لحم است و گويند دو هزار سال پيش کاشته بودند ميوه نمی‌داد . شيواترين تمثّل به نخلهٔ مريم اين دو بيت است که شاعر گفته :

ألم تَرَ أنّ اللّهَ أوحی لمريمٍ و هُزّی اليکِالجِذْعَ يَسّاقَطِ الرُّطَبُ

و لو شاء أن تَجْنِيهِ مِن غيرِ هَزِّهِ جَنَتْهُ ولکنْ کلُّ شيءٍ له سَبَبُ

يعنی : نديدی که خداوند به دل مريم افکند که آن شاخهٔ نخل را به سوی خود بجنبان تا برای تو خرما فرو ريزد ؟! و گر خداوند می‌خواست که مريم بدون حرکت دادن شاخه خرما بچيند می‌توانست امّا حکمت خداوند آن است که برای هر چيزی سببی قرار دهد .

نخلتاحُلْوان .در گردنهٔ حلوان دو درخت خرما بوده که خسروان پارس نشانده بودند. مردم در همدمی روزگاران دراز و همنشينی و همسايگی کهن بدانها مثل زده‌اند

---

۱ - سورهٔ مريم ، ۲۵ .

و شاعران نیز از آن بسیار یاد کرده‌اند. مطیع‌بن إیاس گفته :

أسعِدانی یا نخلتَیْ حُلوانِ وابْکیا لی مِن رَیْبِ هذا الزمّانِ

واعْلَما إنْ عَلِمتُما أنّ نَحْساً سَوفَ یَلقا کُما فتَفترِقانِ

یعنی : ای دو درخت کهنسال حلوان مرا یاری کنید و بر من ـ از آشوب این روزگار ـ بگریید. و بدانید ـ که گر بدانید که شما را بدشگونی خواهد رسید ـ زودا که از هم جدا خواهید شد. و آن روز که مهدی به سوی ری روان بود چون از گردنه حلوان می‌گذشت، آن‌جا را بسی خوش یافت و فرود آمد و نشاط شراب کرد. در آن بزم آواز خوان آن دو بیت مطیع را به آواز خواند، مهدی آن را به فال بد گرفت و گفت اگر بازگشتم این دو درخت را از هم جدا خواهم کرد. هنگامی که این سخن وی به گوش منصور رسید، به او نوشت : فرزند! خدانکند که تو آن فال بد باشی که آن دو را دریابد. گویند کسی که این سخن را به او گفت سوگلی او ـ حسنة ـ بود و مهدی بدین سخن از بریدن آنها خودداری کرد. و روایت کرده‌اند که هارون‌الرشید در نخستین سفر خود به ری به سبب تب و گرمیی که به او رسیده بود به پیه نخل نیاز پیدا کرد پس برای درمان، پیه یکی از آن دو نخل راکندند، درنتیجه درخت خشک شد و چیزی نگذشت که درخت دیگر نیز خشک شد و آن دو همدم دیرین تباه شدند.

نخوةالعرب. (رادی و مردانگی عرب) : عرب ـ باوجود آن‌که به بخشندگی و زبان‌آوری و دلاوری بلندآوازه‌اند ـ همواره به جهت رادی و شرف از دیگر مردمان ممتازند، تا جایی که نعمان‌بن‌منذر از قبول دامادی خسروپرویز ـ که از پارس و غیرعرب بود ـ سرباز زد. و هنگامی که خداوند پاکترین و برگزیده‌ترین آدمیان و خاتم پیامبران را از عرب برانگیخت شرف و رادی آنها را برافزود و این برای آنها را مثل گشت شاعر گفته : لُؤمُ النَّبیطِ و نخوةُالعرب.

یعنی : پستی نبیط و رادی عرب.

نخوةفرعون .(تکبّر فرعون) . [مؤلف گوید :] خوارزمی دربارهٔ [ابوالحسن علی‌بن‌الحسن] اللّحّام ، این شعر را برای من خواند :

رأیتُ لِلَحّام فی حَلقِهِ　　للشِّعرِ تطبیقاً و تجنیساً

نخوةَ فرعونَ ولکنّه　　جانَسَ فی حَمْلِ العصا موسی

وغشَّ ابلیسَ ولکنّه　　خالفَ فیِ‌السجدة إبلیسا

یعنی : لحّام را ـ که سخنانش در گلو با شعر مطابقت و مجانست داشت ـ با نخوت فرعونی دیدم امّا چون موسی عصا به دست داشت‌او به ابلیس حیله زد امّا در سجده به ابلیس مخالفت کرد .

ندامة‌الکُسَعیّ .(پشیمانی کُسَعیّ)نامش محارب‌بن‌قیس بود داستان او چنین است که شترش را می‌راند ، چشمش در کنار صخره‌ای بوتهٔ نَبْعه‌ای[1] افتاد و از آن خوشش آمد و گفت چه کمان خوبی از آن می‌توان ساخت . از آن روز باز ، از آن بوته مواظبت می‌کرد هنگامی که رسید ؛ آن را برید و خشک کرد . وقتی که خشک شد از آن کمانی و چند تیر درست کرد . پس بیرون رفت . و پنهانی به آبشخور گورخران رسید ، شب در آنجا کمین کرد . یک گله گورخر گذشت . تیر انداخت ، تیر به گورخری خورد و از آن سوی درآمد . اما او چنان پنداشت که تیر به جانور نخورده ، سپس تیری دیگر انداخت و تیری دیگر ، و پنج تیر را در پنج گورخر از دست داد و در حالی که هر پنج تیر به هدف خورده بود او گمان می‌کرد که هیچ‌کدام نخورده ، چنین خواند :

اَخزَی الاِلٰهُ لینَها و شدَّها　　واللّٰهِ لاتسلَمُ عِندی بعدَها

ولا أرجّی ما حَییتُ رِفْدَها

یعنی : آیا پس از آن پنج تیر ـ که شمار آنها را نگاه داشته‌ام ، باز کمانم را بردارم و [برای آزمایش] تیراندازی از سر گیرم ؟

---

۱ ـ نَبعه : درختی که از آن کمان سازند ، خدنگ . (م)

و خداوند نرم و سخت آن تیرها را خوار گرداند، بخدا که پس از آن دیگر نزد ما سالم نخواهد ماند. و تا زنده هستم دیگر به خیر آن چشم نخواهم داشت پس به کمان تکیه کرد و آن را به سنگ کوبید و شکست و خوابید و چون صبح شد، در پیرامون خود گورخرهای افتاده را دید و تیرهای خون‌آلود را، پس از شکستن کمان پشیمان شد پس به انگشت ابهامش بست و آن را برید پس از این، پشیمانی کسعیّ مایه تمثیل شد برای کسانی که به‌دست خود ـ و در حق خود ـ کاری زیان‌بخش انجام داده باشند چنان‌که، فرزدق، پس از آن‌که زنش ـ نَوار ـ را طلاق داد و پشیمان شد، گفت:

نَدِمتُ ندامةَ الکُسَعیِّ لَمّا غَدَتْ مِنّی مُطلّقةً نَوارُ
و کنتُ کفاقیٍٔ عینیْهِ جَهلاً فأَصبحَ لا یُضیئُ له نهارُ
و کانت جَنَّتی فخرجتُ منها کآدمَ حینَ لجَّ به الفرارُ

یعنی: چون نوار از من طلاق گرفت پشیمانی کسعیّ دامن مرا گرفت؛ ومانند کسی شدم که از روی نادانی هردو چشم خود را کور کند و روز روشن را درنیابد. نوار، باغ و بهشت من بود که از آن بیرون آمدم مانند آدم که ناگزیر به گریزازبهشت شد.

نَدیما جَذیمة. (دو همدم جذیمه). دربارهٔ روزگاری دراز با کسی همدمی کردن، به دو همدم جذیمه مثل زنند، همان‌گونه که به «فَرْقَدَیْن» و «اِبْنَیْ‌شَمام»[1] «نَخْلَتَیْ حُلْوان: دو نخل حلوان»[2] مثل زنند جذیمه وَضّاح ـ از روی خود بزرگ‌بینی ـ با کسی همدمی و همآشامی نمی‌کرد و می‌گفت: من چنان بزرگم که نمی‌زیبدم جز با دو ستاره «فرقد» همدمی و همآشامی کنم. تنها به شرابخواری می‌نشست و خود جامی می‌نوشید و برای هرکدام از دو ستاره جامی پر

۱ ـ نام دو کوه‌اند در سرزمین بنی‌تمیم. (م.)

۲ ـ در میدانی آمده: «اطول صحبة من‌الفرقدین، و من ابنی شمام، و من نخلتی حلوان. (م.)

می‌کرد. هنگامی که مالک و عقیل خواهرزادهٔ او ـ عمرو معروف به صاحب طوق ـ را که دیوانه شده بود، پیدا کرده، پیش او آوردند گفت: از من چه می‌خواهید؟ گفتند: ندیمی با تو را. و او پذیرفت و آنها چهل سال ندیمی او را داشتند. با او سخن و داستان می‌گفتند امّا هرگز سخن و داستانی را دو بار نگفتند تا آن‌گاه که روزگار آنها را از هم جدا کرد. شاعر در حق آنها گفته:

اَلَمْ تَعلَما اَنْ قد تَفرّق قبلنا ندیما صفاءٍ: مالکٌ و عقیلُ ا[1]

یعنی: آیا ندانستید که پیش از ما دو همدم پاکیزه ـ مالک و عقیل ـ نیز جدا و پراکنده شدند؟ و متمّم‌بن‌نُویره دربارهٔ برادر خود ـ مالک ـ شعری گفته که از مثلهای سائر گردیده:

و کُنّا کَنَد مانَیْ جذیمةَ حِقبةً من‌الدّهر حتّی قیل لَنْ یَتَصدّعا
فلمّا تفرّقْنا کأنّی و مالکاً لِطولِ اجتماعٍ لَمْ نَبِتْ لیلةً معا

یعنی: من و برادرم روزگاری دراز ـ مانند دو ندیم جذیمه ـ باهم بودیم چندان که مردم می‌گفتند این دو از هم جدا نخواهند شد.

امّا باوجود چنان روزگار درازکه با هم بودیم ـ چون از هم جدا شدیم تو گویی مالک و من شبی با هم به روز نیاورده بودیم.

نَرجِس جُزجان ← وَرْد جور.

نَسج‌العنکبوت ... یکی از شاعران روزگار ما پیمان دوستش را سست‌تر از تار عنکبوت یافته و چنین گفته:

صَدیقٌ لَنا مُذ ذُقتُ طعمَ إخائهِ غَصَصْتُ و قد أربیَ علی المُرِّ شُهْدُهُ
فأضعَفُ مِن نَسجِ العَناکِبِ عَهدُهُ و أضیَعُ من نارِ الحُباحِبِ وُدُّهُ

یعنی: مرا دوستی است که از آن روز که مزهٔ دوستی وی را چشیده‌ام اندوه گلویم را می‌فشارد زیرا که شهد و شکر او تلخ‌تر از زهر است پیمان و دوستی

---

۱ ـ بیت از ابوخراش هذلی است. (م.)

وی سست‌تر از تار عنکبوت‌ها است و دوستداری وی تباه‌تر از آتش حباحب [←نار حباحب].

نسر لقمان.عرب در درازی زندگانی ،به عمر کرکس مثل زنـد و چـنین پـندارنـد کـه هر کرکس پانصد سال می زید گویند آن روز که به لقهان اختیار دادنـد ، او زندگانی هفت کرکس را برای خود برگزید ، و چون آرزوی او را بدو بخشیدند ، جوجه کرکسی گرفت و او را در لانه‌ای ویران بالای کوهی گذاشت که خود در دامنهٔ آن زندگی می‌کرد ، هرگاه عمر آن کرکس سرآمد جـوجه کـرکسی دیگر گرفت و به جای آن گذاشت تا به هفت رسید . دیرزی‌ترین آن کرکسان لُبَد نام داشت که «نسر لقهان» معنی کرکس لقهان خوانند در زندگانی دراز و ماندگاری بسیار ، بدو مثل زنند و گویند :

أخنَیَ علیه الّذي أخنَیَ علی لُبَدِ

یعنی : او را همان کس هلاک کرد که لُبَد را هلاک کرده بود.

لَبید گفته :

و لقد جَرَی لُبَدُ فأدْرَک جَرْیَهُ　　رَیْبُ المَنونِ و کانَ غیرَ مُـثَقَّلِ

لمّا رأی لبَدُ النُّسورَ تَـطایرتْ　　رَفَعَ القَوادِمَ کالکَسیرِ الأعزلِ

مِن تحته لقمانُ یَرجـو نَهـضَةً　　و لقـد رأی لقـمانُ ألاّ یأتَـلِي

یعنی : لبد ـ کرکس لقهان ـ بال گشوده و روان گشته بود که مرگ سبکبال در پرواز، به او رسید و در آن هنگام لبـد بـه کـرکسان دیگـر کـه بشـتاب می‌پریدند نگاه کرد پس بالهای کشیدهٔ خود را که شکسته می‌نمود و دمش را که خمیده بود ، برافراشت .

اما لقهان از آن پای کوه چشم دوخته و امید بسته بود که برخیزد و پرواز کند امّا دید که کند و ناتوان است !

نَسیم‌الرّاح . در پاکی و نیکی و خوشی به بوی شراب مثل زنند ، چنان‌که سریّ به دوستی

که خواهان و مشتاق دیدارش بود گفته :

نَفْسی فِداؤُک کیف تَصبِرُ طائعاً عن فِتیةٍ مِثلِ البُدور صِباحِ !

نَهضوا لِراحِهِمُ و ذِکْرُکَ بینهمْ أذکَی و أطیبُ من نَسیمِ الرّاحِ

یعنی : جانم برخی تو باد ، چگونه گردن نهاده ، از جوانان زیبای چون ماه می‌شکیبی ! آنها [دوستدار تواند] و چون به شراب برمی‌خیزند نام و یاد تو در میان و زبانشان خوشتر از بوی شراب است .

نسیم‌الرّوض . دربارهٔ نسیم گلزار بسیار گفته‌اند، دلنشین‌ترین آنها سخن بحتری است که گفته :

یُذکِّرُنیکَ والذِّکری عناءٌ مَشابِهُ فیک طیّبةُ الشُّکولِ

نَسیمُ الرّوْضِ مِن ریحٍ شمالٍ وصَوْبُ المُزْنِ مِن راحٍ شَمولٍ

یعنی : هرجا زیبایان نکو سیرت و خوش صورت می‌بینم که به تو مانندە باشند تو به یاد من می‌افتی هرچند که یادها رنج‌آور و آزارنده است از بوی گلزار یاد باد شمال می‌افتم و از ابر ریزان ، شراب بویا مرا یاد آید. و هم صاحب‌بن‌عباد از گفته‌های منثور بحتری نقل کرده که : سپاسگزاری نسیم نعمتهاست .

نسیم‌السَّحَر . در خوشی به نسیم سپیده‌دمان مثل زنند . صاحب‌بن عبّاد آن را بسیار بکار برده ؛ به کسی نوشته : سلامٌ کما هَبَّ نسیمُ‌السَّحَر، علی صَفَحاتِ الزَّهَر یعنی : تو را از من سلام باد سلامی به لطف و خوشی نسیم سپیده دمان که به گونهٔ گلها وزد .

نسیمُ الصَّبا . از میان بادها ، صبا به نرمی و خوشبویی نامور است ، صبا از باد شمال نشیب‌تر و از باد جنوب فرازتر می‌وزد . بسیاری از شاعران و دیگران از صبا گفته‌اند ... ابن‌طباطبا گفته :

أتانی قَریضٌ کَنظمِ الجُمانِ و رَوْضِ الجِنانِ و أمنِ الفؤادِ

وَ عَهدِ الصِّبا و نسیمِ الصَّبا و بَردِ الفُؤادِ و طیبِ الرُّقادِ

یعنی : به شعری برخوردم چون مروارید به رشته کشیده ، و یا گلزار بهشت ، و

آرامش دل بود چون روزگار کودکی و باد نرم صبا و خنکی دل و خوشی و آسایش خواب بود ...

نَصل الرُّدَینی ← سُیوف الیمن .

نُصول الرَّیّ ← سِهام التُّرک .

نِطاقُ الاسلام (کمربند اسلام) از روی استعاره به یاران و یاوران اسلام گویند، گویی که اسلام به هنگام بستن کمر خود به آنان پشتگرمی پیدا می‌کند.

و از علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) از رنگ کردن ریش پرسیدند که پیامبر در این‌باره فرموده بود: «حنا بگذارید و به قوم یهود مانند نگردید) علی (ع) فرمود: پیامبر (ص) این را هنگامی گفته بود که شمار مسلمانان کم بودند امّا کنون نطاق اسلام فراخ شده‌و پیروان و یاوران آن بسیار گردیده، پس هر کسی در این‌باره آن کند که خواهد.

نُعاس الکلب. عرب به چرت زدن سگ مثل زند ... جاحظ گوید: وقتی که صاحب سگ خواهد که بخوابد هیچ حیوانی به بیداری او نیست. غالباًاو هنگام روز ـ که نیازی به پاس‌داری نیست ـ می‌خوابد و خواب او پینکی و چرت زدنی بیش نیست. سنگین‌ترین خواب و بی‌خبری او چنان سبک و کوتاه است که رؤبة گفته:

لاقیتُ مَطْلاً کنُعاسِ الکلبِ

یعنی: [با آن‌همه خطر در میعاد] دیدار من با او چندان به درازا کشید که سگی چرت بزند. بیشترین مقدار خواب سگ آن است که نیمی از چشم را بازگذارد و این برای نگهبانی بس باشد. در هر حال او هشیارتر از گرگ، و شنواتر از اسب و دوراندیش‌تر و هراسان‌تر از زاغ است.

در چرت زدن روزانه، وشب بیداری سگ، احمد نسفی ـ در حالی که مردی را می‌نکوهد ـ گفته:

يَـنامُ إذا اسْـتَيْقَظَ النّـاسُ لِـلعُلا فإنْ جَنَّ ليلٌ فهو يَـقظانُ حـارِسُ
كذلک كَلْبُ‌الناسِ يَنْعَسُ يَـومَه و يَسهَرُ طُولَ الليلِ والليلُ دامسُ

يعني : هنگامی كه مردم برای بزرگی و والايی بيدار می‌شوند او می‌خوابد و چون شب پردهٔ تار خود را می‌گستراند او بـيدار است درست مـانند سگ پاسبان ، روز را چرت می‌زند و تمام شب تيره را بيدار می‌نشيند .

نعمة[1] المدينة. جاحظ گفته : مدينه را ـ بجهت پاكي و خوشي آن ـ طيبه خوانده‌اند ، و بسبب همين خوشي هوا و پاكيزگي ، هرگونه ناپاكي و آلودگي را از خود دور می‌كند و چون باد می‌وزد بوی خوش زمين و خاک و هـوا هـمه‌جا پـخش می‌شود . آن رايحهٔ خوش كه از كوچه‌ها و در و ديوار آن احساس مـی‌شود نشان آن است كه چون خداوند اين شهر را حرم قرار داده آيتي از خـوشي و پاكي نيز ساخته بوی عطر و بخور و هر بويای خوش كه در آن يافت شـود چندين برابر شهرهای ديگر است ، از آن روی عطر در آنجا گرانتر از جاهای ديگر است . و در هيچ شهری مانند اهواز و انطاكيه عطر و بوی خوش زود فاسد و تباه نمی‌شود .

نغمة داود. در خوشي آواز بدان مثل زنند . گويند چون داود در محراب خويش به خواندن زبور می‌پرداخت وحوش و پرندگان گرد مـی‌آمدند و گـوش مـی‌دادنـد . شاعری گفته :

لها حُكمُ لقمانٍ و صورةُ يـوسفٍ و نـــغمةداودٍ وعِـــفّةُ مـــريمِ
ولی سُقْمُ ايّوبٍ و غُربةُ يـونسٍ و أحزانُ يعقوبٍ و وحشـةُ آدمِ

يعني : محبوب من داوری لقمان دارد و جمال يوسف و نغمهٔ داود و پاكدامني مـريم و مـن بسياری ايّـوب دارم و تـنهايي يـونس و انـدوهان يـعقوب و دورماندگي آدم .

---

۱ ـ ضبط ابراهيم صالح : نغمة .(م.)

نَفس الحبیب ← نفس الربیع .

نَفس‌الرَّبیع . در خوشی به دم و بوی بهار مثل زنند و گویند «أطیَبُ مِن نفَس الربیع»؛ همان‌سان که گویند : «اطیَبُ من نفَس الحَبیب» . شاعری گفته :

العَذْلُ والتفنیدُ غیرُ صوابِ مَعْ أربعٍ أصْبَحْنَ مِن أصحابی
نَفَسُ الرّبیع و صَبْوةٌ عُـذْرِیّة و مُدامةٌ تُجلَی و شَرْخُ شَـباب

یعنی:ملامت‌وسرزنش‌من‌به‌جهت‌همدمی‌باچهار چیز بی‌وجه و ناراست است : دم بهاران ، عشق عفیف و پاک ، شرابی که اندوه می‌زداید و آغاز جوانی .

نفس عِصام . این مثل را دربارهٔ کسی گویند که به تن خویش بزرگی به‌دست آرد نه با نسبت یافتن به دیگران ، و به خویشتن خویش مهتری یابد نه به سبب کسان خود . نابغه دربارهٔ عصام باهلّی گوید :

نفسُ عصامٍ سوَّدتْ عِصاما و علّمتْهُ الکَرَّ والإقـداما
و جَعَلتْه مَلِکاً هُماما

یعنی : خود عصام بود که وی را مهتری و سروری بخشید و به او تاختن و جنگاوری و اقدام آموخت ، و او را فرمانروایی والا گردانید . عصام پرده‌دار و حاجب نعمان‌بن‌منذر بود ... امیر اسماعیل سامانی می‌گفت : عصامی باش و عظامی مباش یعنی : به شرف خویشتن ، بزرگی بدست آر ، همان سان که عصام چنان بود ، و هرگز به سروری پدران ـ که مرده‌اند و استخوان پوسیده گشته‌اند ـ پشتگرمی نکن . شاعری گوید :

اذا مالحیُّ عاشَ بعَظمِ مَـیْتٍ فذاک العظمُ حـیٌّ وَهْـوَمَیْتُ

یعنی : درجایی که کسی با استخوانهای مـرده‌ای زنـدگی کـند در واقـع آن استخوان مرده ، زنده است و آن کس مرده .

نقائض جَریر والفرزدق ← حولیّات زُهیر .

نقدالبَلَد . آدم میانه حال را نقدالبلد گویند و نیز دادوستدی که مردم در حد متوسط ـ

میان خوب و بد ـ انجام می‌دهند ، نقدالبلد گویند . و هرگاه گفته شد «فلان نقدالبلد» است یعنی از رستهٔ میانی و طبقهٔ متوسط .

نَقْش الحَجَر . آنچه را که استوار و پایدار باشد و از میان نرود به نگار بر روی سنگ مانند کنند آموزشگران و معلّمان اخلاق گفته‌اند : آموزش در خردسالی مانند نگار کنده شده بر روی سنگ است و آموزش در کلان‌سالی چون نوشته بر پهنهٔ آب .

چون احنف این سخن را شنید گفت : عقل بزرگسالان زیاد و گرفتاری آنها بسیار است .

نَقیع الحَنْظَل . چیزی بسیار تلخ و ناخوش را به خیساندهٔ حنظل خشک مانند کنند زیرا که هندوانه ابوجهل ، خود بسیار تلخ و ناخوش است و آبش تلخ‌تر و ناخوشتر . عنتره گفته :

و الخَیلُ ساهِمَةُ الوُجوهِ کأنّما سُقِیَتْ سَوابِقُها نَقیعَ الحَنْظَلِ

یعنی اسبان و سواران ـ همه چهره درهم کشیده‌اند ، گویا که به پیشتازان آنها شیرابهٔ حنظل نوشانده‌اند .

نکاح أُمّ خارِجة . هر کار را که زود انجام پذیرد به همسرگزینی امّ خارجه مانند کنند . عرب گوید : (أسْرَعُ من نِکاح أُمّ خارجة» و این زن، عَمرة دختر سعدبن‌عبداللّه‌بن بجَیلة[1] بود. هرگاه خواستگاری می‌آمد و می‌گفت : «خِطْب» [خواستگاری بکنم ؟] او می‌گفت : «نِکْح» : عقد کن . گویند : روزی در بیابان درحال سفر بود ، و پسرش افسار شتر او را گرفته ، از دور شخصی دید ، به‌پسرش گفت : پنداری کیست ؟ پسر گفت : پندارم خواستگار تو باشد ، پس گفت : پنداری که ما را وادار کند که هرچه زودتر فرود آییم ، که در او تشنگی و شتابی نمی‌بینم .

---

۱ ـ در المیدانی ۱ : ۳۴۸ چنین است : «عمرة بنت سعدبن عبدالله‌بن قداربن‌ثعلبه» . (م.)

مبرّد گفته : امّ خارجه برای بیست و چند مرد از قبایل گونه گون فرزند به دنیا آورد . او زنی بود که چون به همسری مردی درمی‌آمد ، اختیار شوی داری با وی بود ، هرگاه می‌خواست پیش شوهر می‌ماند و گر نمی‌خواست می‌گذاشت و می‌رفت . و نشان خرسندی وی نسبت به شوی آن بود که هر صبح خوراکی برای وی آماده می‌کرد . صولی از پیران خود روایت می‌کند که از زبان اسماعیل ساحر می‌گوید که او گفت ، شامگاهی با سیّدالحمیری ـ از بزم باده‌نوشی نصربن‌مسعود ـ درآمدیم ، در راه فرحة دختر الفجاءةبن عمربن‌قَطَری‌بن الفجاءة‌الخارجي را دیدیم سوار بر اسب می‌رود . او زنی زیبا ! خوشگفتار و شیواسخن و باهوش بود . حمیری با او همدمی و همراهی کرد ، فرحة او را نمی‌شناخت . آنها به ادب گفتگو می‌کردند و سخن بدانجا کشید که سید از وی خواستگاری کرد . فرحة گفت : به همین زودی و همین بر سر راه ؟! سید گفت ازدواج امّ‌خارجه زودتر از این انجام می‌گرفت ، فرحة را خنده آمد و گفت : باید ببینم تا کیستی و از چه کسانی ؟ سید این ابیات را خواند :

إن تَسألینی بـقومی تَسألی رَجُـلاً   فی ذِرْوة العِزِّ من أحـیاءِ ذی یَمَـنِ
إنّی امرؤٌ حِمْـیَرِیٌّ حـینَ تَـنسُبُنی   جَدّی رُعَیْنٌ و أخوالی ذَوو یَـزَنِ

یعنی : اگر خواهی از خاندان من پرسی ، از مردی ارجمند از قبایل ذویمن بپرس [تا دانی که] من مردی از قبیلهٔ حمیر هستم و اگر خواهی بدانی که نسبت من به که می‌رسد بدان که نیای من رُعین است و دایی‌های من ذویزنها .

زن او را شناخت و گفت یمانی با تمیمّی ، و رافضی با حروری [1] چگونه باهم کنار آیند ، جواب داد : بدان‌گونه که از پیشینیان و مذهب یکدیگر یاد نکنیم . پس نهانی به همسری او درآمد و روزگاری دراز باهم به خوشی زندگانی کردند و هیچ یک از دیگری به هیچ حال ناخشنود نگشت تا آن روز که مرگ آن دو

---

۱ - حروریّه ، فرقه‌ای از پانزده مذهب خوارج که در حرورا اجتماع کرده به مخالفت علی‌بن ابی طالب برخاستند . (م.)

را از هم جدا کرد. مؤلف این کتاب نیز گوید: از کسانی که باوجود عقیده و مذهب، دوستی آنها را به هم پیوند داده بود کُمیت و طِرِمّاح است. کمیت مردی شیعی تندرو بود و طرمّاح مردی خارجی حروری. باوجود این صمیمانه‌ترین دوستی در میان آن دو برقرار بود و چون از آنها پرسیدند که چگونه‌است‌این،پاسخ‌دادند که از روی دشمنی با سنّیان باهم دوستی می‌ورزیم.

نکاح خَوْثَرة.حوثره مردی از قبیله عبدالقیس بود در بسیاری نکاح بدو مثل زنند و گویند: فلان از حوثره نیز بسیار نکاح کننده‌تر است. وجز او کسی که به نکاح و تیزی شهوت نامبردار است خَوّات بن‌جبیر انصاری است همسر ذات‌النحیین [← ذات‌النحیین]. او چون زن می‌خواست به هر قبیله‌ای می‌رفت و چون می‌پرسیدند برای چه آمده، پاسخ می‌داد: شترم از من رمیده و من به جستن آن آمده‌ام. او اسلام را دریافت و در بدر شهید شد. پیامبر (ص) روزی فرمود: شتر رمندهٔ تو چه شد ؟! گفت: پس از آن‌که به رسن اسلام بستمش دیگرنرمید.انصار گویندپیامبر او را دعا کرد و تیزی شهوت وی فرو نشست.

نَکهةالأسد. شیر ـ همان‌گونه که چرغ ـ به بوی بد دهان معروف است. شاعر گفته:

قد وَلِی فارسَ والأهـ — وازَ داودَ بـنُ بِـشْرِ
وله لحـيةُ تَـيسٍ — و لهُ مِـنقارُ نَـسْرِ
وله نَکـهةُ لیثٍ — خالَطَتْ نکهةَ صَـقْرِ

یعنی: داودبن بشر فرماندار فارس و اهواز شد، او را ریشی چون بُز و منقاری چون کرکس و بویی چون بوی شیر هست که به بوی چرغ آمیخته باشد.

سعیدبن‌حمید روزی به ابوهِفّان گفت: من شیرم. گفت در تو از شیر بودن جز بوی بد [دهان] وی چیزی نمی‌بینم.

نهرالله. از مَثَلهای عامّه و خاصّه است که: «اذا جاء نهرُاللّهِ بَطَلَ نَهرُ مَعقِل» و «اذا جاء

نهرُاللّه بَطَل نهرُ عیسی».

نهرمعقِل رودی است در بصره و نهر عیسی رودی است در بغداد. و مقصود از «نهرالله» دریا و باران و سیل است که بر آبها و رودها فزونی دارد. و من رودی را که به این اضافه مخصوص باشد نمی‌شناسم آنچه برابر این مثل باشد این بیت شعر است که:

اذا جاء موسی والقی العصا فقد بطل السِحرُ والسّاحرُ

یعنی: هنگامی که موسی آمد و عصای خود بیفکند، هم سحر باطل گردید و هم افسونگران تباه گشتند.

نهرعیسی ← نهر اللّه.

نهر مَعقِل ← نهراللّه.

نَواصی الخیل. شرف و ارجمندی را به پیشانی اسبان مثل زنند و گویند شرف و والایی درپیشانی اسبان است وخواری در دُم گاوان. شاعری از مردم روزگار ما گفته:

قلتُ لمّا اَدْنَتِ الدنیا لنا نَفَراً ذُقْنابِهِمْ حَرَّ سَقَرْ
فاتَنا عِزُّ نَواصی الخَیل فلْـ یَبْقَ فینا ذُلُّ أذنابِ البَقَر

یعنی: گفتم: آن‌گاه که این دنیا گروهی را به ما نزدیک گردانید، گرمای دوزخ را به سبب آنان چشیدم. شرف پیشانی اسبان و سرافرازی از ما رخت بر بست و برای ما دم گاوان و خواری و سبکساری ماند.

نورالقَمَرین ← سیرةالعُمَرین.

نوراللّه. پیامبر (ص) فرموده: «اِتّقوا فِراسةالمؤمن فانّه ینظرُ بنوراللّه» یعنی: از فراست و دل آگاهی مؤمن بترسید که او با روشنایی خدا [به همه‌چیز و همه کس] می‌نگرد.

نُورالهُموم. موی سپید پیری رابه تابندگی وروشناییِ اندوهان مثل زده‌اند. ابن‌المعتزّ گفته:

أنکَرَتْ هِندٌ مَشیبی و وَلَّتْ بِدُموعٍ فی الرِّداء سُجُومِ

فَاعْذِری یا هِندُ شَیْبِی لِهَمّی — اِنَّ شَیْبَ الرأسِ نورُ الهُـمومِ

یعنی : هند پیری و موی سپید مرا خوش نداشت و با اشک ریزان به دامن جامه بر من پشت کرد و رفت [گفتم] ای هند این موی سپید را به اندوه من ببخش زیرا که موی سپید سر روشنایی اندوهان است و تمیمی گفته :

أقـولُ و نَـوّارُ المَشیبِ بـعارضی — قد افـترَّ عَـنْهُ نـابُ أسـوَدَ سـالخِ

أشیبُ[1] و حـاجاتُ الفُـؤادِ کأنّما — یَجیشُ بِها فِی‌الصّدرِ مِرجَل طابخِ

یعنی : چون ـ شکوفه‌های پیری بر سر و رویم شکفت ، گفتم : دندانهای مار سیاه [=جوانی] است که لبخند می زند دریغا پیر گشتم در حالی که خواهشهای دل هنوز مانند دیگ خوراک روی آتش ـ در سینه‌ام می‌جوشد .

نوم أصحاب الکهف . (خواب اصحاب کهف) خواب دراز و بسیار را بدان مثل زنند ، در قرآن آمده است : «فـضَرَبْنا عـلی آذانِهـم فِی‌الکـهفِ سِـنینَ عـدداً»[2].

ابن‌حجّاج گفته :

قوموا فأهلُ الکهفِ معْ — عَبّودَ عـندکُمْ صَراصِرْ

یعنی : برخیزید که [چندان خوابیده‌اید که] اصحاب کهف و عبّود[3] در مقایسه با شما گویی سوسک هستند [که شبها نمی‌خوابند] .

نَوم الذِّئب . گرگ چون می‌خوابد به نوبت یک چشم را می‌بندد و چشم دیگر را باز می‌گذارد تا از هر گزندی آگاه شود شاعری [= حمیدبن‌نور] این حال او را چنین به نظم کشیده :

یَـنامُ بـإحدَی مُـقْلَتیه و یَـتّقی — بأُخریٰ المنایا فَهو یَقْظانُ هاجعُ

یعنی : به یک چشم می‌خوابد و به چشمی ، خویش را از مرگها دور می‌دارد ، اوست خفتهٔ بیدار . امّا خرگوش ـ هـرچـند در هـنگام خـواب ـ چـشمانش

۱ـ متن : ابراهیم صالح : اشیاً . (م.)

۲ـ سورهٔ کهف ـ ۱۱ .

۳ـ داستان عبّود در همین کتاب (← نومة عبّود) خواهد آمد . (م.)

بازمی‌ماند ، امّا از چیزی آگهی ندارد ، بلکه خداوند او را چنین آفرید .
متنّبی گفته :

أرانِبُ غیر أنّهمُ ملوکٌ مُفتَّحةٌ عُیونُهمُ نِیامُ

یعنی : آنها چون خرگوشان‌اند جز این‌که آنها پادشهانی هستند ـ اگر خفته‌اند ـ امّا چشمانشان باز است .

نَوم الفَهد. جاحظ گفته : یوزپلنگ از هر آفریده‌ای گران خواب‌تر است . او مانند سگ نیست که چرتی می‌زند و بیدار می‌شود ، بلکه او ساکت و سنگین می‌افتد و می‌خوابد در بیداری نیز او از هر جانوری سنگین‌تر است چون به شکار برسد بی‌درنگ پشت او را می‌شکنند .

امّ زَرْع . هفتمین زن از أسناد خبر ـ گفته : همسر من ، چون درآید یوزپلنگ است و چون به در رود شیر . هرچه بیابد می‌خورد و از چیزی کـه دانـد و شناسد ، نمی‌پرسد ، و اگر از خانه چیزی گم شود بجهت پاک‌دلی هرگز از ن نپرسد . شاعری گفته :

لیس بنَوّامٍ کنَومِ الفَهْدِ ولابِأکّالٍ کَأکْلِ العَبْدِ

یعنی : هیچ خفته‌ای به گران خـوابی یـوزپلنگ نـیست و هـیچ خـورنده‌ای به پرخوری بنده نباشد .

نومة عَبّود. فرّاء از مفضّل‌بن‌سلمه روایت کرده که : عبّود غلام سیاهی بـود هـیزم می‌کشید . باری او یک هفته در بیشه‌ای ماند و بدون این‌که بخوابد هیزم جمع کرد . چون به جایگاه خود بازگشت یک هفته یکسره افتاد و خوابید از آن گاه باز به‌خفتن و گران‌خوابی او مثل شد . امّا شرقی‌بن‌قَطامی گفته : اصل ماجرای عبّود آن بود که : خود را به مردن زد و به کسان خود گفت : زاری کنید تا من بدانم که چون مردم چگونه بر من زاری خواهید کرد . پس او را در کفن کردند و بر او زاری کردند ، امّا یکباره دیـدند کـه او بـه راسـتی مـرده .

ابوعبداللّه‌بن حجّاج بدو مثل زده می‌گوید :

قوموا فأهلُ الكهفِ مع　　　عبّودَ عندكُم صَراصِرْ

یعنی : برخیزید که در گران خوابی شما اصحاب کهف با عبّود ، سوسک به شمار می‌روند [که سراسر شب بیدار باشند] .

نیلُ مِصْرَ . [در فراخی و برکت] به روخانه نیل مثل زنند همان‌گونه که به دریا مثل می‌زنند . اعشی گفته :

فما نیلُ مصرٍ إذْ تَسامَى عُبابُه　　　ولابحرُ سَیْحان[1] إذا راحَ مُفْعَما

بِأجْوَدَ منهُ نائلاً إنَّ بعضَهمْ　　　إذا سُئِلَ المعروفَ صَدَّ و جَمْجَما

یعنی : ممدوح من چنان صاحب دهش و بخشش است که نه رود نیل ـ با امواج خروشانش ـ و نه سیحون با آن جریان لبالب خود ـ یارای برابری با بخشندگی او را ندارند ، زیرا گاه باشد که چون از آنها [و بخشندگان دیگر] بخشش خواهند ، نتوانند و از دهش بازمانند .

نیلوفر السّیرَوان ← وَرْد جُور .

هاشمیّات الکُمیت ← حولیّات زُهیر .

هدایةالحمام . به راهنمونی و راهدانی کبوتر مثل زنند . و کبوتر نامه‌بر در شام و عراق معروف است ، آن را به بهای گران خریداری می‌کنند . از راههای دور رها می‌کنند و اخبار را نوشته [به پای او بسته بفرستند] و پرنده نامه را به مقصد رسانده و پاسخ را می‌آورد . جاحظ گوید : اگر کبوتر نامه‌بر ـ که اورا پیک اخبار قرار دهند ـ نبود چگونه ممکن بود مردم رقّه و موصل و بغداد و واسط می‌توانستند در یک روز از آنچه در بصره یا کوفه اتفاق می‌افتاد باخبر شوند ، حتی گاه شده که رویدادی بامداد در کوفه رخ داده و شامگاه همان روز مردم بصره از آن آگاهی یافته‌اند ـ و این امر معروف است ـ

---

۱ ـ ضبط ابراهیم صالح : بانِقیا (م.) .

هدایة‌القطا. به راهدانی و راهنمونی قطا [پرندهٔ سنگخوار] در راهها و جاهای ناشناخته مثل زنند طِرِمّاح گفته:

تمیمٌ بِطُرْقِ اللّؤمِ أهدَی من القَـطا ولو سَلَکَتْ طُرْقَ المکارِمِ ضَـلّتِ

یعنی: مردم تمیم در راههای پستی و زفتی شناسنده تراز قطا هستند، در حالی که اگر به راه بخشش و بزرگواری روند گم می‌شوند.

هُدهُد سلیمان. آدم کوچکی که فرمانروای بزرگ را راهنمایی کند به هدهد سلیمان مثل زنند. دانایی گفته: به مایهٔ دانش آدم کوچک بر بزرگ و مملوک به‌مالک، برتری و فزونی یابد. نبینی که پوپک ـ پرندهٔ ناچیز و کوچک ـ به‌سلیمان ـ که خداوند به او سلطنتی بی‌مانند بخشیده بود ـ گفت: «أَحَطْتُ بِما لَمْ تُحِطْ بِـهِ و جِئتُک مِن سَبَأٍ بنَبأٍ یقینٍ»[1].

جاحظ گوید: آن پوپک، سلیمان را به آب در زیرزمین نیز راه می‌نمود. روایت کنند که نجدة‌الحروریّ به ابن‌عبّاس گفت: تو که می‌گویی پوپک سلیمان چون نوک به زمین می‌زد در ژرفای زمین به بودن آب پی می‌برد، چگونه بود که وقتی دانه می‌چید دامی را که در زیر خاک پنهان شده بود نمی‌دید و در دام می‌افتاد. پاسخ داد: چنین است زیرا گفته‌اند: «اذا جاء القَدَر، عَمِیَ البصر»: چون قضا آید، دیده کور گردد. و به روایتی دیگر: «اذا جاءَالحَیْنُ، غَـطَّی العَیْنَ»: چون مرگ برسد چشم را فرو پوشانَد. خداوند که فرمود: «و تَفَقَّد الطّیرَ فقال مالیَ لاأرَی الهُدْهُدَ أمْ کانَ مِنَ‌الغائبین»[2] چون بر سر اسم «ال» درآید آن را معرفه کند، و این دلیل است که آن پوپک نه از پوپکهای معمولی بود بلکه پوپکی ویژه بود. پس اگر بنا بر آن باشد حکم آن پوپک به همـه پوپکها حمل شود یا همه زاغان را از گونهٔ زاغ نوح بپنداریم و کـبوتران را از گونهٔ کبوتر کشتی نوح و همه گرگها را از گونهٔ گرگ اهبان‌بن‌أوس، و خران را ازگونهٔ‌خرعُزیر،راست‌نیاید،زیرادرروزگارپیامبران‌ونزول‌وحی‌به خصوصیت

---

۱ - سوره نمل - ۲۲.
۲ - سوره نمل - ۲۰.

امور، اسبابی شامل می‌شود که در روزگار و جای دیگر چنان نباشد.

هلال شوّال. چیزی را که دیدنش همگان را شاد می‌گرداند به هلال ماه شوّال مانند کنند. ابن‌المعتزّ گفته:

مَرَّ بنا تُشرِقُ الطـریقُ بـهِ   فی قَدِّ غُصنٍ و حُسنِ تِمـثالِ
فـخِلْتُهُ و العیونُ تأخـذُهُ   مِن کُلِّ فـجٍّ هـلالَ شـوّالِ

یعنی: [آن عزیز] با قامتی بلند و راست چون شاخهٔ درخت و رخساری زیبا و تابان ـ که کوی و برزن را روشن می‌کرد ـ برما گذر کرد چشم همگان از هر گریوه و گردنه او را می‌نگریستند و من پنداشتم که ماه شوّال است.

هواء جرجان. هوای گرگان سخت متغیّر است چنان‌که در یک روز به چند گونه رنگ می‌بازد. کسی این شعر صاحب‌بن‌عبّاد را بر من خواند که:

نَحنُ واللّهِ مِن هوائِک یاجُرْ   جانُ فی حَیرةٍ و أمرٍ شـدید
حَرُّها یُنضِجُ الجُلود فإن هبّـ   تْ شَمالٌ تکَـدَّرتْ بِـرُکـودِ
کحَبیبٍ مُـواصِـلٍ کُـلّما هَـ   مَّ بـوَصْلٍ أحـالَهُ بِـصُدودِ

یعنی: ای شهر گرگان به خدا سوگند که ما از این هوای تو سخت در شگفت مانده‌ایم گرمای آن پوست را بر تن آدمی کباب می‌کند اما چـون بـاد شمال وزیدن گیرد هوا می‌ایستد و تیره و تار می‌گردد مانند دوست بـه محـبوب رسیده که هرگاه آهنگ وصل و کام کند او را با منع و ردّ بازگرداند.

هَوان قُعَیس (خواری و بیچارگی قعیس): جاحظ گفته: قعیس در یک شب بـارانی و سرد ـ به خانهٔ عمه‌اش مهمان آمده بود، امّا عمّه سگش را به خانه درآورد و قعیس را در باران به بیرون فرستاد، و او از سرما جان داد.

و شرقی‌بن‌قطامیّ گفته که: قُعیس بن‌مقاعس از بنی‌تمیم بود، که چون پدرش مرد عمّه‌اش او را پیش گندم فروش برد و او را در برابر یک صاع گندم گرو سپرد و چندان در باز پس دادن وجه گرو تأخیر کرد که گـندم فـروش او را

به غلامی برداشت، و از آن روزباز، بیچارگی قُعیس ضرب‌المثل گردید.
جَحْظة‌البرمکی ـ یا به روایتی منصورالفقیه ـ گفته:

اذا ماالبخیلُ ثَوی فی‌الثّریٰ　　خَرِیَ وارِثوهُ علی حُفْرَتِهْ
هوانُ البخیلِ علی أهلِهِ　　هوانُ قُعیسٍ علی عَمّتِهْ

یعنی: آن دم که شخص خسیس درگور جای گیرد، میراث خوران در گور او برینند.. خواری شخص بخیل متوجه کسان اوست و تیره‌روزی قعیس متوجه عمه‌اش.

وادی القصر. در بصره واقع شده، خلیل دربارهٔ آن گفته:

زُرْوادِیَ‌القَصْرِنِعْمَ‌القصرُوالوادی　　فی‌منزِلٍ‌حاضرٍإن‌شئتَ‌أوغادِی
تَرْفَی‌به‌السُّفنُ‌والظُّلْمانُ‌حاضرةٌ　　والضَّبُّ‌والنّونُ‌والمَلّاحُ‌والحادی

یعنی: قصر و وادی چه زیباست. وادی قصر را دیدار کن خواه تو ساکن این قصر و وادی باشی یا از جای دیگر آمده. کشتیها در آن لنگر انداخته، و شترمرغها و سوسمار و ماهی و کشتیبان و حُدیٰ‌خوان در آن آماده‌اند.
جاحظ نیز گفته: هرکس بدین وادی آید و این قصر را ببیند زمینی خواهد دید چون کافور، و سوسمار را که به شکار می‌پردازد و آهو و ماهی و شکارچی، نیزآوازکشتیبانان‌روی‌قایق‌خود،وساربان را که در پی شتران حدا می‌خواند.

وادی‌النّمل. جایی که باشندگان آن بسیار و ساکنان در آن بی‌شمار باشد به وادی مورچگان مثل زنند. جاحظ گفته این کلام خدا که: «حتّی إذا أتَوا عَلی وادِی النّملِ قالتْ نَمْلَةٌ یا ایّها النّملُ ادْخُلوا مساکنَکُمْ لا یَحْطِمنَّکمْ سلیمانُ و جنودُه وهم لا یَشعُرون»[1] خبر از این دارد که همه مورچگان در آن وادی گرد آمده بودند و آن وادی به «وادی النمل» معروف شده گویا قُرُق مورچگان بوده، و بسا که مورچگان ساکنان آن‌را ـ که جماعتی بودند ـ ازسرزمین‌خودبیرون رانده باشند.

۱- سوره نمل - ۱۸.

واسطةُالقِلادة. چیزی را که بخشی از آن به بخشهای دیگر برتری داشته باشد به «گوهر میانگین گردن‌بند» مانند کنند و واسطةالقلاده یا دُرّةالتّاج، یا إنسان الحَدَقة، یا عین‌الکتیبة، یا أوّل الجریدة، و بیت‌القصیده گویند.

و در کتاب «المبهج» آمده: دوست پاکباز واسطةالعِقد و اوّل العَقد است.

واسطةالعقد ← قادمةالجَناح.

وافِدالبَراجم[1] در بیچارگی و بدبختی بدو مثل زنند[2].

داستان آن چنین است که اسعدبن منذر، برادر عمروبن‌هند شبی مست و خراب از بزم عشرت بازمی‌گشت، مردی از بنی‌دارم تیری به سوی او انداخت و او را کشت، در دم پسران دارم به آن شخص حمله‌ور شده، او را کشتند. پس از آن عمروبن‌هند به جنگ بنی‌دارم برخاست و کشتاری عظیم راه انداخت و بدان بسنده نکرد و سوگند خورد که صد تن از آنها را زنده زنده خواهد سوزانید ـ از این روی او را مُحَرِّق خواندند ـ نودونه‌تن گرفته و به آتش افکنده بود و بر آن بود که ـ برای آن‌که سوگندش راست‌گردد ـ یکی‌دیگر گرفته و در آتش بیفکند. در این هنگام مردی ـ عمّار نام، از بنی‌مالک‌بن‌حنظله ـ بر او بگذشت و بوی گوشت به دماغش رسید. چنان پنداشت که امیر خوراک برای مهمانی آماده می‌کند، خود را نزدیک گردانید، او را پیش عمرو بردند چون در برابر امیر قرار گرفت امیر پرسید: کیستی تو؟ گفت: ـ دور بادی از سرزنش ـ من [به امید نعمت] نزد براجم آمده‌ام عمرو گفت: بیچاره آن‌که نزد براجم درآمده. و این سخن ـ در حق بدبختی که به پای خود به کشتنگاه می‌رود ـ مثل گردید، و پس فرمود او را در آتش افکنند تا

---

۱ - براجم قومی است از تمیم (اقرب الموارد) (م.)

۲ - فرائدالل‌آل، ۱۴ : ۱ آمده:

دَعْ طمعاً یوقِع فی مأثِمٍ   انّ الشّقیّ وافِدُالبراجِمِ. (م.)

سوگندش راست آید جریر در نکوهش فرزدق گوید:

اَیْنَ الَّذینَ بِنارِ عَمرٍ و اُحرِقوا   اَمْ اَیْنَ أسْعَدُ فیکمُ المُسترضَعُ

یعنی: کجا هستند آنها که در آتش عمرو سوختند. یا کجاست اسعد که در میان شما بود و مردم از وی شیرده می‌جستند.

واقیةالکلاب. شخص پست و زفت را که از او کمی نگاهداری کند به ـ نگهدارندهٔ سگ مثل زنند. دُریدبن‌الصِمّة ـ چون زنش را با شمشیر زده بود ـ گفت:

أقرَّ العینَ أنْ عُصِبَتْ یَداها   و ما إن یُعصَبان علی خِضابِ

و أبقاهُنَّ اَنّ لَهُنّ لؤماً   و واقیةً کواقیة الکِلابِ

یعنی: آن‌گاه که دستانش نه با خضاب بلکه به خون آغشته و رنگین شده بود چشم را روشن کرد چون نگاه دارندهٔ سگ، آنها را ـ که پستی و نگاه دارنده داشتند ـ نگاهداری کرد.

واو عَمرو. چیزی را که بدان نیازی نیست به واو عمرو مثل زنند. اوّل کسی که این مثل را بکار برد ابونواس بود که به اشجع سُلَمی گفت:

ایّها المدّعی سُلَیمی سَفاهاً   لستَ منها و لا قُلاَمةَ ظُفْرِ

انّما انتَ مِن سُلَیمی کواوٍ   اُلْحِقَتْ فی‌الهِجاء ظُلْماً بعمرِو

یعنی: ای که از روی بی‌خردی با سُلَیمی ادّعای همبری و همسری می‌کنی تو دربرابر او تراشهٔ ناخنی بیش نیستی تو در مقایسه با او مانند واوی هستی که در حروف تهجّی و از روی ستم به عمرو افزوده باشند...

بهترین سخنی که در این‌باره گفته‌اند شعر ابوسعید رستمی است برای صاحب‌بن‌عبّاد:

اَفی الحقِّ أن یُعْطَی ثَلاثون شاعراً   و یُحْرَمَ مادون الرِّضا شاعرٌ مِثلی

کما اُلحِقتْ واوٌ بعَمروٍ زیادةً   و ضُویِقَ باسم‌الله فی الفِ الوصلِ

یعنی: آیا سزاوار است که به سی شاعر صله‌ای ببخشند ـ و بدون خرسندی

شاعری چون مرا بی‌بهره بگذارند . مانند واو زایدی که به عمرو بیفزایند و بر الف وصل کلمه اسم در بسم‌اللّه تنگ گیرند ؟

بعضی نیز گفته‌اند زایدی است که نیازی بدان نیست . و گویند : واو عمرو ، و بغلة شطرنج (استر مادهٔ بازیِ شطرنج) یکی است .

وَثبة‌الأسد. جَستن شیر . عبداللّه‌بن معتزّ به المعتضد گفت :

هَنَّتْکَ أمیرَالمؤمنین سلامةٌ بِرَغْمِ عدوٍّ فی‌الحدیدِ کَظیمِ
وَ ثَبْتَ إلیه وَثبةً أسدیّةً و صُلْتَ به صَوْلَ الظِّباقی الرّیمِ

یعنی : ای امیرالمؤمنین به رغم دشمن خشمگین گرفتار در زنجیر ، تندرستی به تو شاد باش گفت چون شیر به سوی او جهیدی و چون آهوان که به آهوی تمام سفید یورش برند به سوی او تاختی .

وَثبة‌النّمِر . ابوالعیناء به عربی که از او پرسیده بود : دربارهٔ صالح‌بن‌شیرازاد چه گویی ، گفت : ناشتا یک گوسفند می‌خورد و ناهار گوساله‌ای ، و چون پلنگ روی شکار می‌پرد و دشمنش را چون روباه فریب می‌دهد .

وجه‌الارض ← وجه‌النّهار .

وجه‌الأمر ← وجه‌النّهار .

وجه التخت ← وجه‌النّهار .

وجه‌الخیر ← قادمة‌الجناح .

وجه‌الدّهر ← وجه‌النّهار .

وجه‌الصّنیعة← وجه‌النّهار.

وجه‌القوم ← وجه‌النّهار .

وجه‌النّاصبیّ . (صورت ناصبی)[1] که شیعه آن را سیاه توصیف می‌کند و هرچیز بسیار سیاه را بدان مانند کنند ابوبکر خوارزمی این بیت را گفته :

۱ـ ناصبی : کسی که علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) را دشمن می‌دارد . (م.)

رُبَّ لیلٍ کَطَلْعَةِ النـاصبیِّ ذی نجومٍ کحجّةِ الشـیعیّ

یعنی : بسا شب ظلمانی چون چهره ناصبی باشد که ستارگان روشنی چون دلیلی شیعی دارد .

وَجه النّهارِ. آغاز روز را گویند بنابر آنچه در قرآن نیز آمده[1] گویند : چهره روز پدیدار گشت و چون تاریکی فـرا رسـد گـویند شـارب روز در آمـد و مـوی بـر چهره‌اش دمید .

از استعاره‌های وجه : وجه‌الدّهر ، وجـه‌الأرض ، وجـه‌الأمـر ، وجـه‌القـوم (سرکردهٔ مردم) و وجه‌التَّخْت (جامهٔ گـرانـبها) [و وجـه‌های دیگـر چـون وجه‌الدنیا ، وجه‌الشعر ، وجه‌الصنیعة] آمده است ...

وَحش وَجْرة← جآذِر جاسم .

وَرْد جور . گور از آبـادیهای فـارس است بـه گـلسرخ آن مـثل زنـند و در هـیچ‌جا به خوشبویی گلسرخ آن پیدا نمی‌شود و مانند بنفشهٔ کوفه ، و شب بوی بغداد ، و زعفران قم ، و نیلوفر سیروان ، و نارنج صیمره ، و ترنج طبرستان و نرگس گرگان جای نخستین را دارد . گلاب گور نیز بسیار نیکو است و در خوشبویی بدان مثل زنند . آن را به دورترین شهرهای شرق و غرب می‌برند و همه‌جا از آن گفتگو می‌شود . همه ساله به عنوان خراج فارس ، بیست‌وهفت هزارهزار شیشه از آن ، همراه با بیست‌هزار رطل مویز سیاه و پانزده هزا رطـل انـبه و صدوپنجاه هزار دانه انارو به پنجاه هزار رطل انجیر سیرافی ، و هـزار رطـل گل‌انگبین و یک رطل مومیا به پیشگاه خلفاء فرستاده می‌شد.

ورس الیمن ← سیوف‌الیمن .

وَرَع ابن‌سیرین : پرهیزگاری ابن‌سیرین . جاحظ گفته : مردم گویند : زهد حسن (ع)

---

۱ - و قالت طائفة من اهل‌الکتاب آمنوا بالذی أنزل علی‌الذین آمنوا وجه‌النّهار و اکفرو آخره لعلّهم یرجعون (آل عمران ـ ۷۲) .

ورع ابن‌سیرین ،عقل و خرد مُطرِّف ، حافظهٔ قَتاده . و اینها همگی از بـصره هستند شاعر گفته :

فأنتَ بـالليل ذئبٌ لاحَـريمَ لهُ وبالنّهارِ على سَمْتِ ابنِ سـيرينِ

یعنی : تـو در هـنگام شب گـرگ هسـتی کـه حـریمی نـدارد ، امّـا در روز به پرهیزگاری ابن‌سیرین هستی. چون شاعر نتوانسته «ورع» را در بیت بیاورد بجای آن «سمت» گذاشته ، و این از لطائف شعر است.

وصیّ آدم. هرگاه کسی در کارهایی که مربوط به او نیست دخالت می‌کند ، و ناخوانده درکار مردم وارد می‌شود گویند «وصّی آدم» است گاه نیز این صفت در جای مدح بکار می‌رود شاعر گفته :

و كأنَّ آدمَ حـينَ حُـمَّ حِمـامُهُ أَوصاک و هو يَجودُ بـالحَوباءِ

بِـبَنيهِ أن تَـرعاهمُ فَـرَعيتَهُمْ و كَـفيتَ آدمَ عَـيْلةَ الأبـناءِ

یعنی : گویی هنگامی که مرگ آدم فرار رسید و خواست جان تسلیم کند تو را سفارش کرد تا فرزندان او را پرستاری کنی ، و تو آنها را نگاه‌داری کردی و آدم را از نیازمندی و تهیدستی فرزندان بسنده گشتی .

وَضّاح الیَمَن. جاحظ گفته سه تن از غلامان بسبب عشقبازی کشـته شـدند : یکـی «یسارالکواعب» بود و دودیگر عبدبنی‌الحَسْحاس ، و سومی وضّاح الیمـن. داستان یسارالکواعب در این کتاب آمده ، امّا عبدبنی‌الحسحاس ، او شاعری بود که با دختران ارباب خـود عشـقبازی مـی‌کرد و آشکـارا بـا آنـان بـه فحشا می‌پرداخت ...

هنگامی که او را در برابر شمشیر قرار دادند [تا گردنش را بزنند] یکی از آن معشوقکان خندید ، و عبدبنی‌الحسحاس گفت :

فإنْ تَضْحكی منّی فیا رُبَّ لیـلةٍ تـركتُكِ فـيها كـالقِباء المـفرَّجِ

یعنی : اگر کنون بر من می‌خندی ، وه ، چه شبهایی که تو را مانند جامه‌ای پهن

رها کردم.

امّا وضّاح یمن، شاعر و یکی از زیباترین و خوش‌سخن‌ترین مردم بود.

گویند امّ‌البنین دختر عبدالعزیزبن مروان ـ که نزد ولیدبن‌عبدالملک زندگی می‌کرد ـ با وضّاح دوستی نهانی داشت و او را از خاصان خود کرده بود. و صندوقی ساخته بود که سوگلی خود را در درون آن پنهان می‌کرد و چون از رقیبان آسوده‌خاطر می‌شد او را از صندوق درمی‌آورد و با او خلوت می‌کرد اتفاقاً گوهر گرانبهایی به ولید فرستاده بودند ولید آن را به دست خادمی به امّ‌البنین فرستاد. غلام هنگامی درآمد که ام‌البنین با وضّاح خلوت کرده بود و چون احساس کرد که خادم می‌آید، وضاح را توی صندوق کرد و متوجه نشد که خادم او را دیده. خادم از او خواهش کرد که یک دانه از جواهر به او ببخشد. امّا ام‌البنین او را از خود راند و این گستاخی او را نپسندید. خادم درآمد و ولید را از ماجرا آگاه گردانید. همان دم ولید درآمد و روی یکی از صندوقها نشست و گفت دخترعموی گرامی یکی از این صندوقها را به من بده گفت: یا امیرالمؤمنین، همه از آن تو است. گفت، نه، تنها یکی را می‌خواهم. گفت هرکدام را می‌خواهی بردار ـ و خادم نشانی صندوقی را که وضّاح در درون آن بود به ولید گفته بود ـ ولید همان صندوق را برداشت و فرمود او را ببرند. پس دستور داد جایی را بکنند که آب به آن روان گردد، پس صندوق ـ و آنچه را که در آن بود در آن‌جا فرو آویخت، درحالی که هر دو می‌نگریستند و هیچ کدام آگاهی خود را از واقعیت تا آخرین روز زندگی به روی خود نیاوردند.

وَعْد اسماعیل. پیمان اسماعیل که در راستی بدان مثل زنند. از آن روی که خداوند نیز او را به راست‌پیمانی ستوده: «واذْکُرْ فی‌الکتابِ اسماعیلَ انّه کانَ صادقَ الوعدِ»[1].

۱- سورهٔ مریم، ۵۴.

گویند علاءبن‌صاعد به بحتری صد دینار بخشش وعده داد. امّا چون در دادن آن دیر کرد این بیتها را برای او نوشت:

المـائةُ الدیـنارُ مـنسیّةٌ　　فی عِـدَةٍ اَوسَـعْتَها خُـلْفا
لاصِدْقَ اسماعیلَ فـیها ولا　　وفـاءَ ابـراهـیمَ اذ وَفی
إنْ کنتَ لاتَـنوِی‌نجاحاً لهـا　　فکـیفَ لاتجـعلُها ألفـا!

یعنی: به بخشش صد دینار نوید دادی امّا پیمان شکستی و فراموش کردی در آن وعدهٔ تو نه صدق اسماعیل بود و نه وفای ابراهیم کنون که نمی‌خواستی به وعده وفا کنی چرا آن را هزار دینار نگفتی!

وَعیدالحُبارَی.ناتوانی را که نیرومندی را تهدید می‌کند به ترسانیدن هوبره مانند کنند. عرب گوید: فلان، هوبره‌ای است که باز را تهدید می‌کند. و این از آن روی است که هوبره نمی‌گریزد بلکه می‌ماند و تهدید می‌کند. شاعر گوید:

اَقـلُّ عـناءً عَـنک إیـعادُ بـارقٍ　　وَعیدُالحُبارَیِ‌الصَّقرَ من شِدَّةِالرُّعبِ

یعنی: کمترین رنج و زحمت از سوی تو این است که با نگاهی بترسانی مانند ترسانیدن هوبره که از شدت ترس شاهین را تهدید می‌کند.

وفاءالسَمَوْءَل.سموءل پسر عادیاء یهودی بود که به وفا معروف بود. هم اوست‌که گفته:

إذا المرءُ لم یَدْنَسْ من‌اللُؤمِ عِـرضُهُ　　فکـلُّ رِداءٍ یَـرتَدیهِ جمـیلُ

یعنی: هنگامی که شرف آدمی از پستی و ناکسی آلوده نشده باشد، هر جامه‌ای که بپوشد زیبا خواهد بود.

از وفاداری او این‌که چون امروءالقیس‌بن‌حُجْر کندی خواست به روم برود زره‌هایی پیش سموءل امانت گذاشت. پس از کشته شدن وی، یکی از حکمرانان شام به جنگ سموءل آمد. سموءل به دژ خود پناه برد. آن حکمران پسر سموءل را که بیرون از دژ بود گرفت و بـه سموءل پیام فرستاد: یا ودیعه‌های امرئ‌القیس را تسلیم کن، یا پسرت کشته خواهد شد. سموءل از

دادن امانت سرباز زد. پس از آن سموءل در ایام حجّ ودایع امری‌القیس را به‌کسانش رسانید و گفت:

بَنَی لیَ عادِیا حِصناً مَنیعاً و ماءٌ کلَّما شئتُ استَقَیْتُ

وَفیتُ بأدْرُعِ الکِندیّ انّی اذا ماخانَ اقوامٌ وَفَیْتُ

و قالوا انّه کنزٌ رَغیبٌ ولا واللّهِ اَغْدِر ما مَشَیْتُ

یعنی: عادیا از برای من دژی استوار ساخت و آبی فراهم آورد که هرگاه بخواهم سیراب می‌شوم دربارهٔ درعهای کندی امانت داری کردم، آن‌گاه که دیگران خیانت کنند، من راستی می‌ورزم. گفتند آن امانت که پیش تست گنجینه‌ای ارجمند است، بخدا سوگند که من تا زنده بر سر پایم خیانت نمی‌کنم.

وفداللّه. ابوالقاسم صاحب [بن‌عبّاد] نوشته: حاجیان وفد و نمایندگان خدا هستند آنان از برای او دادوستد می‌کنند، در جستجوی اجر او سفر می‌کنند، به سوی خانهٔ محترم او ره می‌پویند، و گور پیامبر او را (ص) زیارت می‌کنند. و من درکتاب خود المبهج گفته‌ام «بَشِّرْ وَفدَاللّهِ بفوائد الدّارین».

وقاحة العُمیان. از مثلهای عامّه است که گویند: «أوقَحُ من الأعمی» یعنی: فلان، از نابینا نیز بی‌شرم‌تر است؛ و این از آن روست که گویند شرم در چشم باشد که نابینا ندارد و بهترین سخنی که در نکوهش نابینا شنیده‌ام این است:

کیف یَرجُو الحیاءَ منهُ صدیقٌ و مکانُ الحیاء منه خَرابُ!

یعنی: دوست، چگونه از وی چشم شرم داشته باشد که جایگاه شرم از وی ناآبادان است. [=کِشتگاه شرم ازسوی وی هیچ سبزی و آبادانی ندیده].

به ابوالعیناء گفتند: وای بر تو، که چقدر بی‌شرمی تو! پاسخ داد که: مگر نمی‌دانی که شرم را شرایطی است که من هیچ کدام را ندارم گفتند: آنها را بشمار. گفت نخستین چشم است که من نابینا هستم. دوم پرهیز از دروغ است، و من از مردم یمامه و قبیله مسیلهٔ کذّاب هستم و سوم آنکه پیامبر (ص)

فرمود : حیاء از ایمان است ، و در من هیچ نشانی از ایمان نمی‌بینید . و مانند داستان یحیی اکثم است که مردی از وی چیزی خواست یحیی گفت : تو در به دست آوردن رزق و خواستن از من به سه جهت خطا کرده‌ای . نخست این‌که من از مردمان مرو هستم و به خسّت مرویان مثل زنند ؛ دیگر این‌که من تمیمی هستم و هر تمیمی که بخیل نباشد حلالزاده نیست و سوم این‌که من قاضی هستم ، و قاضی همواره می‌گیرد و هرگز نمی‌بخشد و روزی می‌ستاند و روزی نمی‌رساند .

وقاحة النّائحة ← حرص النبّاش .

وَقارُالشَّیب . روایت کنند که ابراهیم (ع) نخستین کسی است که پیر شد وخداوند به او آرایهٔ پیری بخشید تا از اسحاق بازشناخته شود زیرا که پدر و پسر چنان به هم مانند بودند که از هم بازشناخته نمی‌شدند پس چون موهای سرش جوگندمی گردید پرسید : خداوندا این چیست ؟ گفت این وقار و سنگینی مردان است . گفت خدایا وقار مرا افزون کن . دِعبِل گفته :

أهلاً و سَهلاً بالمشیب فإنّه ‌‌‌ ‌ سِمة الوقور و هیبة المتحرّجِ

یعنی : خوش آمد می‌گویم به پیری که نشانهٔ مردان سنگین و گرامی است و شکوه مردانی که خود را از گناه دور می‌دارند .

وَکرُالشیطان : آشیانهٔ دیو . پیامبر (ص) به زبان تمثیل و استعاره فرموده : «ایّاکم والأسواق ، فانّ الشیطان قد باضَ فیها و فرّخ» : از بازارها پرهیز کنید که شیطان در آن تخم گذاشته و جوجه درآورده . و صاحب [بن عبّاد] از این تشبیه پیامبر (ص) پیروی کرده و دربارهٔ جاهای تباهی و فساد گفته : عُشٌّ من أَعشاش العُدوان ، و وکرٌ من أَوکار الشیطان : لانه‌ای از لانه‌های بیداد و آشیانه‌ای از آشیانه‌های دیو .

ولدالحمار . از امثال عرب که از ابوعمر نقل شده یکی آن است که گویند : أَخْلَفُ من

ولدالحمار. یعنی: ناهمسان‌تر از بچهٔ خر، و مرادشان استر است که نه به پدر ماند و نه به مادر.

ولیمة‌الأشعث. اشعث‌بن قیس‌بن معدی کرب نیز با اهل رِدّه، مرتدّ شد و از اسلام برگشت چون گرفتند و پیش ابوبکر آوردند، ابوبکر از وی خواست که توبه کند، و بعد او را آزاد کرد و خواهرش ـ امّ‌فروة ـ را به همسری او درآورد. بدین ترتیب اشعث جان تازه‌ای یافت. پس شمشیرش را برکشید و هر چهارپا که در خانه داشت همه را پی کرد و مردم گفتند: اشعث دگرباره مرتدّ شده، امّا او گفت: ای مردم مدینه، به‌خدا که اگر ما در سرزمین خود بودیم به شما سور و مهمانی می‌دادیم، پس اکنون از این گوشتها بَبُرید و بِبَرید و در بهای آن با هم دوستی ورزید. پس از آن گوشتها به همهٔ خانه‌های مدینه چیزی رسید و کسی هیچ روزی چون آن روز ندیده که به روز قربان مانده باشد. آن روز را مردم مدینه به روز مهمانی اشعث نام‌گذاری کردند و گفتند: أَوْلَمُ من الأشعث: بیش از اشعث ولیمه دهنده است و فراخ سفره‌تر.

یاقوت سراندیب. گوهرشناسان بر این باور بودند که یاقوت تنها در کوه سراندیب هند یافت شود. و بهترین گونهٔ آن یاقوت بهرمانی است پس از آن گلسرخی، و پس اناری. از گونهٔ بهرمانی ـ چنانچه سنگینی آن به نیم مثقال برسد پنجهزاردینار می‌ارزد. نگینی از آن که دو مثقال سنگینی داشت و به نام «جبل» نامیده می‌شد، صدهزاردینار ارزش گذاری شد که منصور آن را به چهل هزار خرید.

المقتدر از ابن‌جصّاص پرسید: ارزش یاقوت را از روی چه چیز می‌شناسی؟ گفت: ای امیرالمؤمنین به چشم زیبا و درخشنده آید، در دست سنگین نماید و در دهان خنک باشد. در برابر آتش پایدار ماند و سوهان بر آن کار نکند. مقتدر را این پاسخ خوش آمد.

یتیمة ابن المقفّع. عرب در بلاغت و تشبیهات ارجمند و یگانه به یتیمه ابن مقفّع ـ که رساله‌ای است در نهایت زیبایی ـ مثل زنند که هنر نـویسندگی و بهـترین شیوه‌ها را دربردارد. در همین کتاب در یاد کرد سلطان گوید:

مثال سلطان و زیانهای اندک آن در کنار سود فراوان او مثال باران است که آب بخشان خداوند و دهش آسمان و زندگانی زمین و زمینیان است، هرچند گاه باشد که مایهٔ آزار و رنج مسافران باشد و موجب ویرانی بناها گردد و با روان شدن سیلابه‌ها مردمی یا ستورانی هلاک گردند و دریاها در جوش و خروش آیند و آذرخشها بزند با این‌همه چون به آثار دهش و بخشش خداوند در روی زمین مرده بنگریم که بدان سبب زنده مـی‌شود و گـیاهان بـرویند و روزی زندگان که از آن گسترده و فراهم آید ناگزیریم این نعمت آفریدگار خود را بزرگ بداریم و او را به سبب این داده و بخشیدهٔ بزرگ، سپاس بگزاریم و یاد کرد پاره‌ای آسیبها که به پاره‌ای از مردم می‌رسد نادیده انگاریم.

همچنین مثال سلطان مثال بادهاست که خداوند می‌فرستد تا پیبشاپیش نعمت خداوند ـ یعنی باران ـ ابرها را براند و به مردمان مژدهٔ باران دهد و نیز مایهٔ خنکی و آسایش مردم گردد و از آن بوی خوش حاصل می‌شود و در وزش باد است که از جایی به جایی روند و آبها و کشتیها روان گردد و مردم به وزیدن آن آتش روشن کنند، و هرچند گاه مردمی از باد ـ در خشکی یا دریا ـ گزند و زیان ببیند و زبان به شکایت گشایند امّا هرگز از ارزش و سودمندی این داده و دهش خداوند ـ که مـایهٔ پـایداری و قـوام هسـتی انسـانهاست چـیزی کاسته نمی‌شود.

و همچنین سلطان به زمستان ماند یا به تابستان، یا به روز و شب که اگر زیانی اندک در این پدیده‌ها هست، مایهٔ سود فراوان برای مردم است. اگر چنان بود که تمام اینها یک پارچه و همسان می‌بودند و آسایش آنها آمیخته به رنج و

تلخی نمی‌بود و آسانیها بی‌دشواریها دست می‌داد، بی‌گمان دنیا بهشت می‌شد که شادمانیهای آن آلودهٔ هیچ اندوه نیست. ابوتمّام در سخنی به حسن‌بن‌وهب از یتیمه ابن مقفّع یاد کرده و بدان مثل زده است:

و لقد شهدتُک والکلامُ لآلئٌ تُوَمٌ فبِکرٌ فی النّظام و ثَیِّبُ

فکَأنَّ قُسّاً فی عُکاظٍ یَخطُبُ و کأنَّ لَیلی الاَخیلیّةِ تندُبُ

و کُثیِّرٌ[1] عَزّةَ یومَ بینٍ یَنسبُ و ابن المقفّعِ فی الیتیمة یُسهِبُ

یعنی: در پیش تو حاضر آمدم با سخنانی چون گوهرها و مرواریدهای درخشان درشت در رشته‌ای که بعضی از آن سفته و بسوده و برخی ناسفته و نابسوده. گفتی که قُسّ[2] در بازار عکاظ سخنرانی می‌کند و یا که لیلی اخیلیّه[3] مویه سر می‌دهد و به زبان شعر ناله می‌کند و یا کثیر عزّه که در روز جدایی غزل می‌گفت و می‌موبید وابن‌مقفّع که در رسالهٔ خود ـ یتیمه ـ به درازی سخن می‌گفت.

یدالحدثان ← أیدِی سَبا.

یدالدهر ← أیدی سَبا.

۱ـ ابوصخر کُثیّربن عبدالرحمن از شعرای عرب و معشوق عزّه دختر جمیل‌بن‌حفص کلبی است وفات او را در سال ۱۰۵ هـ.ق. نوشته‌اند. (م.)

۲ـ قُسّ. ابن ساعدة، اسقف نجران است که در بلاغت به وی مثل زنند. گویند وی نخستین عربی است که با تکیه بر عصا یا شمشیر خطبه خواند. تا قبل از بعثت پیغمبر (ص) حیات داشته و آن حضرت او را دیده است. (م.)

۳ـ لیلی‌الأخیلیّة از شاعره‌های مولّده صدر اسلام است. زنی زیبا و فصیح و آگاه به شعر و انساب عرب بود. توبة‌بن‌الحمیر عاشقش بود اما پدر وی را به توبه نداد و به مردی از بنی ادلع داد. بعدها توبه در جنگی کشته شد و لیلی در مرگ او مرثیه‌ها سرود. روزی در کجاوه نشسته بود بر گور توبه گذشت. لیلی می‌خواست بر سر گور وی رود. شویش بازداشت. لیلی همچنان سوار بر کجاوه از دور بر او مرثیه می‌خواند ... بومی از شکاف گور بیرون پرید، شتر لیلی رم کرد و او را بر زمین زد و در حال بکشت. لیلی را در کنار گور توبه به خاک سپردند. این واقعه در سال ۷۵ هـ اتفاق افتاد. (م.)

يدالشمال ← أَيدى سَبا.

يدالله . خداوند فرموده : «يدُاللّهِ فوق أَيديهِم»[1] به اقتباس از اين آيـه، در «التمثيل والمحاضرة» آمده :

و ما مِن يدٍ الاّ يدُاللّه فوقَها و لاظالمٌ الاّ سَيُبْلَى بظالمِ

يعنى : دست خدا بالاى هر دستى است و هر ستمكارى سرانجام به ستمگرى گرفتار آيد در بخارا ـ هنگامى كه بكربن مالك به فرماندهى سپاه خراسان گماشته شد ، اين شعر مرادى را براى من خواندند :

قُلِّدَ الجيشَ سيّدٌ هوجيشٌ على حِدَهْ

يدُبَكرٍ وسيفُه و يدُاللّه واحده

يعنى : مهترى را ـ كه به تنهايى برابر سپاهى بود ـ به فرماندهى سپاه گماردند. دست و شمشير بكر ، و دست خدا يگانه است .

يَدا عَدْل . (دو دست عدل) واو عدل بن‌سعدالعشيره است كه از سر هنگان و شحنگان تبّع بود ، و هرگاه تبّع بر آن مى‌شد كسى را بكشد ، عدل را به دنبال او روانه مى‌كرد ؛ از آن روى در آن روزگار دستهاى عدل مثل گشت ، و مردم هرگاه از چيزى اميد مى‌شستند مى‌گفتند : در دست عدل است . و من خود از ابوبكر خوارزمى به ياد دارم كه در نكوهش قاضيان و عدول مى‌گفت : هرچه به دست قاضى و عدول افتد ، به دست عدل [ابن‌سعد] افتاده .

يدموسى : دست موسى . چيز سفيد و زيبا و درخشنده را بدان مثل زنند . زيرا خداوند در قرآن ـ در داستان موسى (ع) فرموده : «أُسْلُكْ يَدَكَ فى جَيبِك تَخْرُجْ بيضاءَ مِن غيرسوءٍ»[2] شاعرى در غزلى گفته :

لك صُدْغٌ كأنّه قلبُ فرعو نَ و وجهٌ كأنّه يَدُ موسى

و فمٌ قد اتى ببرهان عيسى فهو بالطّيب منه يُحيى النفوسا

۱ـ سورهٔ فتح ـ ۱۰. ۲ـ سورهٔ قصص ـ ۳۲.

یعنی: موی بناگوش تو به سیاهی دل فرعون، و رویت به سپیدی دست موسی است دهان تو برهان عیسی دارد که در خوشبویی جانها را زنده می‌گرداند.

یَسارالکواعب. نام غلامی بود که پیش دختر مولای خود آمد و از او خواست که با وی بیارامد، دختر او را از آن کار بازداشت و از خود دور کرد بار دیگر خواست، بار دیگر پاسخ رد شنید، باز بار دیگر و بارهای دیگر. دختر گفت اگر از این کار گزیری نیست، پس من باید تو را با بخور خوش بوی گردانم اگر به گرمای آن تاب بیاوری بدانچه خواهی می‌رسی. پس آهنگ آتشدان کرد و آن را زیر او قرار داد و کاردی آهنین در درون آن جای داد ناگهان آلت او را برید. غلام فریاد کشید، دختر گفت: بر آتشدان کریمان باید تاب آورد. پس چندی نگذشت که مُرد و این ماجرا و این سخن مثل شد برای کسی که به خویشتن ستم و جنایت روا می‌دارد یا چیزی ارجمندتر از خود می‌خواهند فرزدق دربدگویی و سرزنش جریر گوید:

و هل انتَ اِن ماتت اتانُک راکبٌ الی آل بِسطامِ بن‌قیس بخاطبِ

و انی لاَخشی اِن خطبتَ الیهمُ علیک الّذی لاقَی یسارُالکواعبِ

یعنی: اگر ماده الاغ تو مرد تو بر آنی که سواره پیش آل بسطام روی و از آنها زنی بخواهی. در این صورت من برای تو می‌ترسم از آنکه بر سر یسارالکواعب آمد.

یَنبوع الأحزان. یکی از دانایان گفته: اندوخته و دارایی سرچشمهٔ اندوه است. عُبیدالله‌بن‌ماهر گوید:

أَلَمْ تَـرَ أَنَّ الدّهرَ یَهدِمُ ما بَنَی و یأخُذُ ما أعطَی و یُفسِدُ ما أسدَی

فَمَنْ سرَّهُ ألاّ یَرَی ما یسوءُهُ فلا یتّخذْ شیئاً یَخافُ له فَقْدا

یعنی: مگر نمی‌بینی که روزگار هرچه را که برافرازد، ویران می‌کند و هرچه بدهد می‌گیرد و اگر بهره‌ای برساند تباه می‌کند هرکس که از ندیدن چیزهای

اندوه افزا شادمان گردد، بهتر آن است که به جستجوی چیزی نباشد که از دست رفتن آن مایه هراس وی شود.

یوم اُحُد ← الايّام المضافة.

یوم البدر ← الايّام المضافة.

یوم برکوار ← الايّام المضافة.

یوم البَسوس ← الايّام المضافة.

یوم البغل ← یوم الجمل.

یوم تَحلاق اللِّمَم ← ايّام المضافة.

یوم الجَمل. جاحظ در کتاب «البِغال» حکایت کرده که: میان جماعتی از مردم مدینه کینه و دشمنی درگرفت. عائشه (رض) گفت، استر مرا زین کنید. پسر ابی‌عتیق [= ابوبکر] گفت: یا امّ‌المؤمنین ما پس از روز جمل هنوز صورت خود را نشسته‌ایم، می‌خواهی پس از این گویند «یوم‌البغل: روز استر» خدا تو را بیامرزاد، در خانهٔ خود آرام بگیر.

یوم جلولاء ← الايّام المضافة.

یوم حلیمة. از بلندآوازه‌ترین روزهای عرب است و بدین‌روی گویند: روز حلیمه پنهان نیست، و نابغه دربارهٔ آن روز گفته:

تُخُيِّرنَ مِن أزمانِ یومِ حلیمةٍ   إلى الیوم قَدْ جُرِّبْنَ كُلَّ التَّجارِبِ

یعنی: آن شمشیرها را از روز حلیمه تا امروز برگزیده و می‌ستایند از آن روی که در حد کمال آزموده شده‌اند و این حلیمه دختر حارث‌بن‌أبی‌شِمر بود. و آن روز از آن‌روی به او منسوب گردید که پدرش لشکری به سوی منذربن‌ماءالسماء گسیل کرد. حلیمه نیز در میدان جنگ حاضر شد تا سپاه پدر را به جنگ تحریض کند بنابراین در تغاری بوی خوشی ریخته بود و آنها را معطر می‌گردانید. عرب بر این پندارند که از شدت جنگ و تاخت و گریز

سپاه پدر حلیمه چنان گردوغباری برخاست که چشمهٔ خورشید نهان گردید و ستارگان پدیدار گشتند، از آن روز باز آن روز به روز حلیمه نامور گردید، گویند : در نیمروز ستارگان را به تو نشان خواهم داد.

یوم‌الحیرة ← الأیّام المضافة.

یوم حنین ← الأیّام المضافة.

یوم خَزازَی ← الأیّام المضافة.

یوم الخندق ← الأیّام المضافة.

یوم‌الدّار ← الأیّام المضافة.

یوم ذی قار ← الأیّام‌المضافة.

یوم الشّوری ← الأیّام المضافة.

یوم صفّین ← الأیّام المضافة.

یوم عَبید. روز ناخجستهٔ شوم را به «یوم عبید» مثل زنند. و آن چنین بود که عبیدبن‌الأبرص در روز خشم پیش نعمان‌بن‌منذر آمد، در چنین روزی منذر هرکس را می‌دید او را زنده نمی‌گذاشت، همان‌گونه که در روز خوشی، هرکس را می‌دید دست خالی و نومید از پیش خود بازنمی‌گرداند. نعمان به عبید گفت : ناچار تو امروز کشته می‌شوی، پس آن سخنت را بازخوان که گفته‌ای : «أَقْفَرَ مِن اهله مَلْحوبُ» یعنی : راه ازکسان خود تهی و جدا ماند و رهروی از آن راه نرفت. عبید چنین خواند :

اقفرَ مِن أهلِهِ عَبیدُ   فَالیومَ لایُبدی و لا یُعیدُ

یعنی : عبید ازکسان خود جدا افتاد و امروز او را هیچ گزیر و گریزی نیست. پس منذر فرمود تا او را کشتند، و روز عبید مَثَل ماند، چنان‌که ابوتمّام گفته :

لَمّا أَظَلَّتنی سَماؤُک أقبلَتْ   تلکَ الشُهودُ علیَّ و هیَ شهودِی

مِن بعدِ ماظَنَّ الأعادی اَنّهُ   سیکونُ لی یومٌ کیومِ عبیدِ

یعنی : هنگامی که آسمانِ وجود تو بر من سایه افکند ـ در برابر چشمان من ـ آن گواهان روی به من آوردند و این پس از آن بود که دشمنان چنان پنداشتند که مرا روز شومی ـ چون روز عبید ـ خواهد بود .

یوم‌العَنْز . چون کسی به چیزی برسد که سبب مرگ او گردد گویند فلان به روز ماده بز رسید . گویا که روز مرگ و سختی بز روزی است که سر او را می‌برند . همان‌گونه که روز نامبارک را روز عبید گویند . فرزدق گفته :

لقیتُ ابنَ‌دینارٍ یزیدَ رمی به إلی الشّامِ یومُ العنزِ واللّه خاذِلُهْ

یعنی : یزید ـ پسر دینار ـ را چنان دیدم که روز ماده بز او را به سرزمین شام افکند ـ و خداوند خوارکنندهٔ اوست . شاعر با این بیت مثل معروف : «کالباحث عن المُدْیَة» گفته ، یعنی : مانند کسی که کارد می‌جوید . و در بیت می‌گوید مانند بزی که کارد می‌جوید تا با آن سرش را ببرند .

یوم‌الفِجار ← الأیّام المضافة .

یوم القادسیة ← الأیّام المضافة .

یوم قِنَّسرین ← الأیّام المضافة .

یوم‌المدائن ← الأیّام المضافة .

یوم‌النَّباج ← الأیّام المضافة .

یوم‌النَّهروان ← الأیّام المضافة .

یوم‌الیمامة ← الأیّام المضافة .

خدای را سپاس که بدین‌جا کتاب به پایان رسید و درود بر پیامبر خدا محمّد (ص) و خاندان او باد .

فهرست الفبایی عنوانها

فهرست احادیث

فهرست مَثَلها

فهرست موضوعی

۲. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به نام پیامبران

۵. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به صحابه و تابعین (رض)

٦. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به ناموران عرب

۷. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به قبایل

۸. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به اشخاص

۹. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به عرب

۱۰. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به اسلام و مسلمانان

۱۱. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به قارئان و عالمان

۱۲. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به اصحاب مذاهب و آراء

۱۳. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به ملوک جاهلی و خلفای اسلام

۱٤. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به دبیران و کاتبان

۱۵. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به شاعران

۱۶. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به شهرها و جایها

۱۷. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به زنان

۱۸. وابستگی و پیوستگی به اعضا و اندامها

۱۹. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به شتر

۲۰. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به اسب و استر

۲۱. وابسته‌ها و پیوسته‌های گاو وگوسفند

۲۲. وابسته‌ها و پیوسته‌ها به گرگ

۲۳. وابسته‌ها و پیوسته‌های سگ

۲۴. وابسته‌ها و پیوسته‌های دیگر درندگان و ددگان

۲۵. وابسته‌ها و پیوسته‌های گربه و موش

۳۳. وابسته‌ها و پیوسته‌های کبوتر

۳۴. وابسته‌ها و پیوسته‌های پرندگان دیگر

۳۵. وابسته‌ها و پيوسته‌هاى تخم‌ها

۳۶. وابسته‌ها و پيوسته‌هاى پشه و مگس

۳۷. وابسته‌ها و پيوسته‌هاى زمين

۳۸. وابسته‌ها و پیوسته‌های خانه‌ها و بناها و جایها

۳۹. وابسته‌ها و پیوسته‌های شهرها و مکانها

۴۲. وابسته‌ها و پیوسته‌های آتش

۴۳. وابسته‌ها و پیوسته‌های درختان و گیاهان

۴۴. وابسته‌ها و پیوسته‌های پوشاک و جامه

۴۵. وابسته‌ها و پیوسته‌های خوراکیها

۴۶. وابسته‌ها و پیوسته‌های شراب و نوشیدنی

۴۷. وابسته‌ها و پیوسته‌های جنگ‌افزارها

۴۸. وابسته‌ها و پیوسته‌ها در بارهٔ زینتها و آرایه‌ها

۴۹. وابسته‌ها و پیوسته‌ها دربارهٔ شبها

جواب‌الجواب ۱۳۱
حرفةالأدب ١٤٦
حلیةالأدب ١٦٢
سَیرالمَثَل ۲۹۳
طریق‌القافیة ۳۳۸
طُغیان‌القلم ۳۳۹
عُنوان‌الخَبر ۳۷٦
غِذاءالرّوح ۳۸۹

۵۳. وابسته‌ها و پیوسته‌ها دربارهٔ فنون مختلف

أثافی‌الشرّ ۲۳
اخبارالآحاد ٢٤
أرجاف‌العوامّ ۲۹
أساری‌الثّریٰ ۳۱
أنفاس‌الحبیب ٤٩
أنفاس‌الریاض ۵۰
ایّام‌الشباب ٥٤
باب‌الآخرة ٦١
باب‌السماء ٦٢
بغلةالشطرنج ۷۲
بیدق‌الشطرنج ۹۳
بکاءالسرور ۷۵
بِکر بِکرین ۷۵
تحلّةالقَسَم ۹۸
ترّهات‌البَسابس ۹۹
تقسیمات إقلیدس ۱۰۱
ثقل‌الدَّین ۱۰۸
ثقل‌الرّصاص ۱۰۹
ثقل‌الفیل ۱۰۹
جِلسةالآمِن ۱۱۸
جِلسةالخطیب ۱۱۸
جهدالبلاء ۱۲۹
جهدالمقلّ ۱۳۰
جَهل‌الصّبیّ ۱۳۱
حاسی‌الذّهب ١٤٠
حبّ‌الظرف ١٤١
حُکم‌الصبیّ ١٥٦
حُلم‌النائم ١٦٢
حمّی‌الروح ١٦٤
خَبط‌الفیل ۱۷۹
خُدعةالصبیّ ۱۸۰
خطیب‌القِدر ۱۸۹
داءالکرام ۱۹۹
دارالقَرار ۲۰۲
دعوةالمظلوم ۲۱۱
دینار یحیی ۲۱۸
ذلّ‌السؤال ۲۲۲
ذلّ‌العزل ۲۲۳
ذلّ‌الفقر ۲۲۳
ذلّ‌الهوی ٢٢٤
راکب اثنین ۲۳۹

فهرست نام کسان*

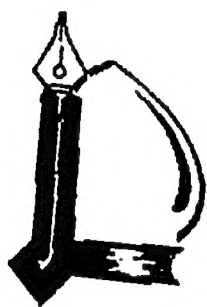
* دراین فهرست «اب» ، «ابن» و «ام» به‌حساب نیامده . پس «ابن‌بسّام» در «ب» ، «ابوتمّام» در «ت» و «امّ حبیب» در «ح» آمده است .

فهرست نام جایها

فهرست نام اقوام

فهرست نام کتابها

فهرست دیگر نامهای خاص



FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD

Publication No. 230

Semâr-ol' qoloob
fe-l'mozâfe va-l'mansoob

Edited by:

Abu Mansoor-e saâlebi Neyshâboori

Translated by:

Dr. Rezâ Anzâbi Nejâd

FERDOWSI UNIVERSITY PRESS

1998